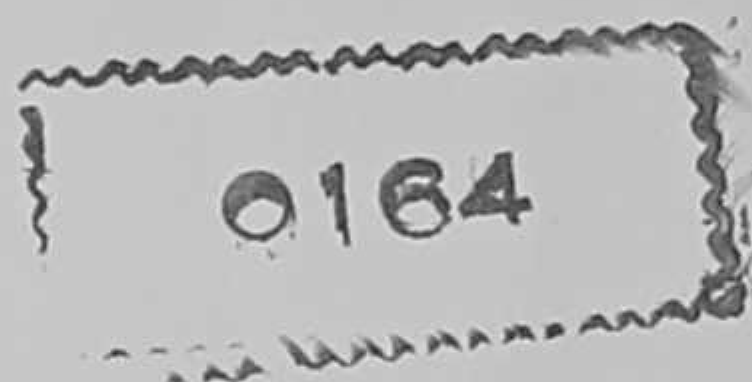
180



دیوان اشعار

ملک الشعراء فتحعلیخان صبا

بتصحیح و اهتمام

محمد علی نجاتی





مشخصات کتاب

شاعر : ملك الشعرا فتحعليخان صبا

مصحّح : محمد علی نجاتی

چاپ : چاپخانه سپهر

صحّافی : مهرآئین

تعداد : ۱۵۰۰ جلد

کاغذ : ۷۰ گرمی

قطع : ۱۷×۲۴

تاریخ انتشار : مهرماه ۱۳٤۱

ناشر :

شرکت نسبی حاج محمدحسین اقبال و شرکاء

تهران

مقدمه

پس از انقراض دوران پر قدرت صفوی و بروز فتنهٔ افغان وظهور نادرشاه افشار چندی در اثر جنگهای داخلی و خارجی که پادشاهان وسپاهیان ایران بدان سر گرم بودند مراسم وتشریفات درباری در ایران بظاهر فراموش گشت ومدیحه سرایی وستایشگری که درمجالس رسمی واعیاد ملی ومذهبی درحضور پادشاهان معمول بود از یاد رفت.

پس از کشته شدن آقا محمد خان وجلوس فتحعلیشاه قاجار بر اورنگ سلطنت دوباره تشریفات ورسوم پیشین تجدید شد وفتحعلیشاه که خود نیز بشعر وشاعری رغبتی تمام داشت بتشویق وترغیب سخنگویان پرداخت. دراین زمان براثر تشویق فراوان واعطای صلات بسیار وجوائز بیشمار شعرایی بزرگ پرورش یافتند و گویندگان که بر اثر عدم توجه وتشویق سلاطین موجبی برای ستایشگری نمییافتند بازار ادب را گرم دیده متاع سخن را بیاراستند وعرضه نمودند.

قصیده سرایی بسبك اساتید باستان رواج گرفت ودیگر باره عنوان ملك الشعرایی دربار که دیری متروك بود رسمیت یافت حتی انتخاب راوی قرائت اشعار که معمول دربار سلاطین غزنوی وسلجوقی بود مرسوم شد[1]

۱ـ فتحعلیخان صبا دروصف راوی شعرخود قطعه یی شکایت آمیز دارد که در صفحه ۶۶۱ این دیوان درجست ـ همچنون درصفحه ۱۱۴ درین باره گوید

شعر من درثنای شاه جهان راوی آرد چو دره راوند

ودرصفحه ۳۷۵ نیز گوید :

راوی برسم باستان برلب زخسرو داستان
شاه آفتاب راستان گاه آسمان راستین

بطور کلی تحول بیمانندی درجهان ادب پدید آمد که پیدایش شعرای گرانمایه وعالیقدری چون قاآنی، سروش، فتح‌الله خان شیبانی لسان الملك سپهر، رضاقلیخان هدایت ، محمود خان و بالاخره مکمّل سبك وخاتم دوران این گویندگان مرحوم میرزا محمد صادق ادیب الممالك فراهانی را که هریك دراین عرضه باجلوه گری خاص و وجوه امتیازی مخصوص خویش خودنمایی کردند، باید نتیجهٔ این تحول بزرگ ادبی دانست.

اگر فتحعلیخان صبارا از پیشروان این سلسله و پیشقدمان این مرحله بخوانیم خطا نگفته‌ایم زیرا آغاز سخنوری اومقارن زمانیست که این نهضت بوجود آمده بود و او نیز از شعرائیست که بنای این تحول ادبی را پایه گذاری کرده است، وحق این بود که دیوانش نیز زودتر از دیوان شعرای عهد ناصری که طریق اورا میپیمودند بچاپ میرسید.

وصف مقام ارجمند ونمونهٔ اشعار بلند صبا درتذکره های زمان قاجاریه با تعظیم وتکریم بیمانند نگاشته شده است که در جای خود نموداری از آن آورده خواهد شد ، از این نظر دوستداران سخن و محققان ادب با مطالعه آن احوال و آثار چون تشنه کامان وادی فضیلت که رشحاتی زلال و گوارا یافته منبع سرشار آنرا جستجو کنند، همچنان میشتافتند که خویشتن را بسرچشمهٔ موّاج سخنان آبدار او رسانند و عطش اشتیاق خویش را فرونشانند، اما این مقصود با کمیابی نسخ دیوان وی برای همه کس مقدور نبود. در سنوات اخیر پس از چاپ دیوان محمود خان ملك‌الشعرا روزی درمحفلی دوستانه وادبی از تقدّم زمانی وتاخیر طبع دیوان صبا نسبت بسایر اقران حتی فرزندان اوسخن میرفت‌دوست دانشمند گرامی

آقای عبدالحسین بیات بنده نگارنده را بتدوین وطبع آن تشویق فرموده نسخهٔ خطی نفیس متعلق بخویش را در اختیارم گذاشتند. بنده نیز امتثال امر آن دوست ارجمند را باستنساخ وتدوین آن پرداختم و در اوایل سال ۱۳۳۷ که آغاز بازنشستگی نگارنده بود ایام فراغت را بمراجعه در کتابخانه های ملی ومجلس وملك مصروف و نسخهٔ موجود را ترتیب وتنظیم نمودم.

نسخی که در طبع این دیوان مورد استفاده بوده است:

نسخهٔ آقای بیات بقطع ۲۲ × ۳۵ در ۳۱۹ صفحه چهار فردی هر صفحه چهل وشش سطر کاغذ قسمتی سفید وقسمتی نخودی فرنگی آهار مهره شده خط شکسته نستعلیق جلد روغنی فرسوده که اواخر قرن سیزدهم تحریر یافته وتقریباً مأخذ اصلی دیوان موجود بوده است.

از چهار نسخه مضبوط در کتابخانهٔ ملی ملك بشماره ۵۰۶۹ و۵۰۷۸ و۵۰۸۹ و ۵۳۱۰ نسخهٔ شمارهٔ اخیر که کاملترین نسخ آن کتابخانه بوده بیشتر برای تطبیق مورد استفاده قرار گرفته است.

همچنین نسخه‌های شماره ۱۰۱۲ و ۱۰۱۳ کتابخانهٔ مجلس که برای رفع بعض اشکالات وتطبیق ابیات واشعار مورد مراجعه بود است.

در تطبیق ابیات با نسخه‌های مختلف موارد اختلاف آنچه مربوط بنسخهٔ کتابخانه ملك بوده بعلامت (مل) و آنچه مربوط بنسخهٔ آقای بیات بوده بعلامت (ب) در ذیل صفحات مشخص شده است.

در ذکر نسخه بدل‌ها از اشاره باختلافاتی که مسلماً در اثر اشتباه نویسنده و ناسخ روی داده خودداری گردید ودر سایر موارد کلمهٔ اصح درمتن و کلمهٔ صحیح یا مشابه و مترادف را در ذیل صفحه نگاشته‌ایم.

در ذکر معانی لغات چون بعض لغات عربی وفارسی دارای معانی عدیده می باشد ودر مورد هریك باید بمعنی مناسب با کلام اشاره شود، همچنین

اغلب لغات بصورت کنایه واستعاره آورده شده یا معنی‌مجازی آن مراد گوینده بوده است، معنی لغت در ذیل هر صفحه بتناسب مطلب یادداشت شده است تا خواننده برای قرائت یك صفحه یا یك قصیده وقطعه بارها محتاج مراجعه بفرهنك لغات در آخر کتاب نشود و برای تطبیق معنی مناسب با کلام دچار اشکال نگردد.

ضمن لغات مندرجه دراین دیوان کلماتی معدود ملاحظه‌خواهد شد که ازنظر طنطنه وطمطراق وسنگینی کلام بسیارمورد علاقهٔ گوینده بوده وتقریباً دراغلب یاعموم قصاید بکاربرده شده است مانند :

تنّین ، تندر، غژغاو، ختلی، خطّی، صهیل، صیال ، ربّات حجال، خیرات حسان، عشی والابکار عذووالآصال، بُرثن، تلال ووهاد وامثال آن، معانی اینگونه لغات برای جلوگیری از تکرار وابتذال در تمام صفحات یادداشت نشده است.

همچنین معانی بعض کلمات و مطالب ساده که ازفحوای کلام آشکار وتوضیح و تفسیر آن موجب افزایش صفحات کتاب ودر معنای توضیح واضح و کوچك شمردن خوانندهٔ دیوان خواهد بود بدرایت مطالعه کنندگان واگذاشته شد.



شرح حال صبا

نام وی فتحعلی بوده است و بنابر نوشتهٔ احمد بیك اختر گرجی صاحب تذکرانجمن آرا[1] پس از انتصاب بحکومت کاشان وقم برتبهٔ خانی سر افراز شده است و نیز عبدالرزاق بیک مفتون دینبلی[2] در حدائق الادبا مینویسد که در اوائل سلطنت فتحعلیشاه قاجار خطاب خانی و ملك الشعرائی وحکومت کاشان یافت .

نام پدرش درتذکره‌ها تصریح نشده است عموماً بدون ذکرنام ونسب اورا ازبزرگ زادگان کاشان مینویسند احمد بیك اخترنوشته والد اوارثاً عامل ضرابخانهٔ دارالمومنین کاشان بوده وصبانظر باستعداد فطری ومساعدت بخت‌چندانی بدان شغل ملتفت نشده‌بکسب کمالات کوشیده وبشعروشاعری پرداخته است .

مولد صباشهر کاشانست واجدادش را زنوزی صاحب ریاض‌الجنة ازخاك تبریزدانسته میگوید در عهد سلاطین صفویه بعراق رفته متوطن

۱ـ این تذکره‌درسال۱۲۲۲ تالیف‌شده نسخهٔ آن درکتابخانه مجلس‌شورای ملی‌مضبوط است نویسنده‌آن درسال۱۲۳۷ بسن‌هشتاد سالگی درکاشان وفات یافته

۲ ـ عبدالرزاق بیك دینبلی متخلص بمفتون متولد سال ۱۱۷۶ در خوی ومتوفی در ۱۲۴۳ در تبریز مولف کتاب حدائق الادبا که آن را دربیست وسه حدیقه بنام عباس‌میرزا نایب‌السلطنه (متولد ۱۲۰۳ متوفی ۱۲۴۹) تالیف نموده این کتاب شامل منشآت ومطارحات شعرای عرب وعجم و فصاحت و بلاغت و سیاست ملوك وآداب وزرا و اصول دین واخلاق وتاریخ ولغت ومانندآنهاست ترجمه‌حال صباضمن‌حدیقهٔ دهم‌که مشتمل براصل معنی بلاغت وسرانشاء وبراعت ومطارحات شعرا نگاشته شده‌آمده است ازتالیفات دیگر او تذکرهٔ نگارستان داراست‌که در دراحوال شعرا درسال۱۲۴۱ نگاشته درآن نیزازاحوالات ملك‌الشعرا صبا بتفصیل یادکرده است همچنین ترجمه عبرت‌نامه، یاسیاحت‌نامهٔ سیاح فرانسوی‌که درتاریخ صفویه‌وعلت‌انقراض آن‌دولت وتسلط محمودافغانی براصفهان نوشته‌شده‌است ازاوست

شده‌اند، عبدالرزاق بیك دینبلی درتذکره نگارستان دارا مینویسد که جد ایشان شریف بیك نامی ازسلسلهٔ مؤلف ازخوی بکاشان رفته درآن بلدهٔ مینوما نندتوطن وتأهل اختیار کرده وسلسلهٔ ملك الشعراء منشعب از آنست

تاریخ تولد صبا را درتذکره‌ها نیافتیم بعضی سن او را قریب به شست سال نوشته‌اند، رضاقلیخان هدایت درمجمع الفصحا مینویسد عمر معقولی کرده است اگر قول اول را بحساب آوریم تاریخ ولادت او در حدود سال ۱۱۸۰ خواهد بود وبدین تقریب درسال ۱۲۱۲ پس ازجلوس فتحعلیشاه بسریر سلطنت ومعروض داشتن قصیدهٔ تهنیت باین مطلع :

دو آفتاب کزان تـازه شد زمین و زمان
یکی بکاخ حمل شد یکی بگـاه کیان

در ۳۲ سالگی باید بمنصب ملك الشعرایی رسیده باشد .

لکن این تاریخ رادقیقاً نمیتوان صحیح دانست چه صبانخست مداح سلاطین زند بوده وپس ازانقراض دولت آنان بسلسلهٔ قاجاریه تقرّب جسته بنابراین دراواخر دولت زندیه یعنی آغازقرن سیزدهم شاعری توانا بوده وسن اورا درآنزمان بهرتقریب باید بیش ازبیست سال دانست.

مشاغل صبا

مشاغل صبا را تذکره نویسان حکومت کاشان و قم وکلید داری حضرت معصومه نگاشته‌اند، رضاقلیخان هدایت واحمدبیك اخترمناصب دیگری از قبیل احتساب ممالك بدونسبت داده و ارباب تذکره عموماً نوشته‌اند که وی شخصاً از مقام حکومت استعفا کرده مستدعی خدمت حضورشدودر کمال جلال وعزت ندیم محفل پادشاهی ودرسفرهاوغزوات سلطان ملتزم رکاب او بوده است، عبدالرزاق بیك مفتون مینویسد «با حقیرانسی و الفتی زائدالوصف داشت یك دوبار که موکب انجم‌شکوه

دارای دوران زینت افزای ممالك آذربایجان گردید اگر اردوی معلّی باین حدود گذر میفرمود انبساط خاطرش ازملاقات این ضعیف بود»

صبا در بارهٔ شغل حکومتی خود قصیده‌یی در صفحه ۳۱۲ بدین مطلع دارد

دارم از آسمان نیلی فام   روزوشب خون بدل چوباده بجام

دراین قصیده ازعواطف شاه وعلومقام خودسخن گفته وازسعایت حاسدان شکایت میکند :

شکرلله کـه خسرو اعظم   داردم منسلك بسلك عظام
آمد از جود شهریار جواد   باشد از همّت خدیو همام
پایه‌ام را ترقّی افلاك   مـایه‌ام را تعدّد اجـرام
تر کند مغزخاك در هرصبح   کر کند گوش چرخ درهرشام
کاس عیشم زبادهٔ گلرنگ   کوس بختم ز نعرهٔ گلبام
بی حسابم بود ضیاع و عقار   بی شمارم بود کنیز و غلام
درگهم مرجع صغا رو کبار   حضرتم ملجأ خواص و عوام
لیك پیـوسته دارم از المی   که نظیری ندارد از آلام
هم از آنم فسرد خون عروق   هم ازآنم گداخت مغز عظام
ناله هردم از آن کنم آغاز   که ز تأثیر بخت بد فرجام
آسمان دور داردم ز ستـم   از در شـاه آفتاب ستام
مالك ملك خسروی خاقان   که بود ملك او قرین دوام
آنکه‌ازبیم‌خنجرش‌بگداخت   دل شیران شـرزه در آجام

تا جایی که میگوید

با همه سعی و جانفشانی آه   از اقاویل ساعی نمّـام
تا کنندم سیاهرو چودوات   تیره دارند در بنان اقلام

بر غلامان آن مهینه خدیو عرضه دارند کاین کهینه غلام

ندهد نظم خدمت دیوان بل بدیوان دهد ز نظم نظام

گرچه شعرم بود چو سحر حلال لیك سوگند من به بیت حرام

که نباشد بغیر عشر و خراج در زبانم تکلمی ز کلام

هست ماه صیام و خلق جهان بدعا روز و شب کنند قیام

گر سلیمی مرا سلام دهد دهمش نام زر جواب سلام

زیست مشکل از آنگروه که هست فتنه شان پخته و طمعشان خام

ازمضمون این ابیات پیداست که بداندیشان دربارهٔ طرز خدمت و انجام وظیفهٔ حکومت اوسعایت‌هایی کرده‌اند واو برای رهایی ازشرّ حسّاد حضور در دربار و منادمت شاهرا بر عمل و حکومت اختیار کرده است .

بموجب این فرمان به صبا اختیار داده شده است که احکام خود را باعنوان (حکم عالی شد) صادر کند

شعرای معاصر صبا

سخنگویان معاصر صبا بسیارند واگر بخواهیم ازهمه آنان یاد کنیم خودتذکره یی تشکیل خواهد شد بنابراین بذکر نام شعرایی که صبا در دیوان خوداز آنان یاد کرده است اکتفامیکنیم :

میرزا عیسی مشهوربمیرزابزرگ قائم مقام متوفی۱۲۳۷هجری قمری مطابق ۱۸۲۳ میلادی که فتحعلیخان چندین قصیده وقطعه در مدح اوساخته است ازجمله درصفحه ۶۸۸

قائم مقام کش نام عیسی ز بابك راد
بودش چوپاك مامك همنام‌مام‌عیسی
بیضانمای دستش در جیب پاك موسی
گردونگرای گامش برجام‌کام عیسی

صفحه ۶۳۳

بزرگ اسم نکو رسم میرزا عیسی
که همچو عیسی مریم دمت‌روان بخشد
بگاه نظم دری خامهٔ گهر بارت
بمفلسان سخن گنج شایگان بخشد

میرزا ابوالقاسم قائم مقام ثانی متخلّص به ثنائی (متولد سال ۱۱۹۳هجری‌مطابق۱۷۷۹میلادی) که‌درسال۱۲۵۱هجری‌مطابق۱۸۵۳ میلادی‌بامرمحمدشاه شهید شد.

این قطعه را صبا در تاریخ تولد محمد فرزند او ساخته است

صفحه ۶۳۳

سپهر فضل ودانش عالم عامل ابوالقاسم
که ذات پاك او پیرایهٔ بزم ارادت شد

چو آن فخر افاضل تکیه بر صدر افادت زد

خرد چون کودکی اول سبق در استفادت شد

میرزا محمدعلی فرخ که صبا این قطعه را باو نوشته است صفحه ٦٤٠

محمد علـی آن جهان فصـاحت

که از نـام نامی ز رخ فرّخ آمد

بشطرنج دانش کمـین بیدق او

چو فرزانه فرزین و فرّخ رخ آمد

سؤالی از او گر کسی را فتـادی

ز موزون عبارت چسان پاسخ آمد

از آن خلّخـی شـاهـدان دلا را

صماخ نیوشنده چون خلّخ آمـد

شدش نـام فرخنده در نظم فرخ

که فرخنده دیدار و فرّخ رخ آمد

صبا دادش این نام تاریخ و گفتا

که نام محمد علی فرّخ آمد

(١٢١٨)

میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله نشاط اصفهانی متوفی بسال ١٢٤٤

صبا ضمن قصائد خود بنام وی بسیار اشارت کرده و مدایحی

در وصف او سروده است از جمله در صفحه ٥٠٨

کیم من بشهر صفاهان اسیری فرومانده‌یی بینوایی فقیری

بزنجیر رنج و عناپای بندی بزندان درد و بلا دستگیری

. . . . . .

حماك الله ای پیك بادسحرگه که آگه ز قطمیری و از نقیری

ز کشور بکشور همایون رسولی　　زیاران بیاران مبارک بشیری

. . .　　. . .

بگو با نشاط ای بساط هنر را　　ارسطو همالی فلاطون نظیری

بگردون حکمت فروزنده ماهی　　باورنگ عرفان فرازنده میری

در قصیده یی که بدین مطلع در تهنیت عید و توصیف دربار شاهی سروده است گوید: صفحه ۳۵٤

زیب بساط شه نشاط آری نشاط آن بساط

اطفال معنی را قماط از کلک او حبر انگبین

درهمین قصیده از میرزا صادق مروزی وقایع نگار متخلص به هما یاد میکند.

خاصه سخن آرای مرو از چهر و بالا رادسرو

این سرو رارادی تذرو آن مهر را مردی قرین

میرزا صادق وقایع نگار اهل مرو بوده بوسیله فتحعلیخان صبا بدربار فتحعلیشاه معرفی شده و بدستور محمد حسین خان فخر الدوله قاجار مؤسس مدرسهٔ مروی بوقایع نگاری غزوات و داروغگی دفترخانه مامور گردیده کتابی بنام زینة المدائح دارد که قسمتی در حدود دوهزار بیت از قصائد و مدایح صبا را با ذکر مناسبت هریک مشروحاً در آن کتاب آورده است.

صبا نیز در وصف این کتاب ضمن مثنوی عبرتنامه (صفحه ۷۷۲) می گوید یهودیان که بدربار شاه راه یافته در کار ملک فساد میکنند نویسندهٔ این کتاب را بقهر وشکنجه بتدوین آن واداشته‌اند.

آورده بدام نکته سنجی　　آزرده نخستش از شکنجی

پس گفته زبند ما رهایی　　حاصل نه جز از سخن سرایی

بنگار بنام ما دفاتر — بگذار چو شه زمام آثر
آن مرد سخن طراز آگاه — از بیم شکنجـهٔ روانکاه
زان پست یهودیان بی مغز — آراسته بس فسانهٔ نغز
آورده بنامه از پدرشان — نام عم وخال بوالبشرشان
دستان شکرف آن قبیله — افسانهٔ دمنه و کلیلـه
آغاز ترانه پیچ در پیچ — انجام فسانه هیچ درهیچ
هر نامه ز خامی آشکارا — همنـام بنامهای دارا
بگذاشته نام آن قبایح — شهنامه و زینة المدایح
بی چاره امید دستر نجش — نی جز که رهایی ازشکنجش

ازتألیفات دیگراوتاریخ جهان آراوقواعد الملوك وتحفهٔ عباسی یاشیم عباسی است.

راوی ـ فاضل خان گروسی متوفی بسال ۱۲۵۹ که صبا در بارهٔ تالیف تذکرهٔ انجمن خاقان وی قصیده یی دارد(صفحه۹۷)

یارب این دهر مصون ازخلل و پایان باد
پس ازآنش بچه؟ باعهد ملك پیمان باد

. . . .

با شهنشاه پس از نام خداوند سرود
کای ملك ختم بدوران تواین دوران باد
شد چوفرمان که گزینم بمهین نامه نگار
که بهر نامه ترا نـام مهین عنوان باد
کز دراری دری مخزنی آرایدکان
غیرت کوکب درّی و در رخشان باد

قدسیان‌را همه درعالم‌قدس این‌تسبیح
بدومرجان که درآسیایشان مرجان باد
که‌چورازازچه؟ زجانبخشی‌واعجازرود
دم عیسی نگران بر دم فاضل خان باد
در گواهی چو سزاوار ندیدم کتمان
که چومن‌رای حریفان‌بری‌از کتمان‌باد
عرض بر رای همایون ملك دادم از آن
که چنان فاضل و دانات ستایشخوان‌باد
کس‌جلو گیرش درجلوه گه دانش نیست
که بفرّ تو درآن جلوه گهش جولان‌باد
دهر را روشنی از بارقهٔ خاطر اوست
تا که پیدا شود این برهمه خورپنهان‌باد
حبرآن حبر که برنامهٔ صابی صابون
برخ برق یمان بارقهٔ رخشان باد

حاج‌سلیمان صباحی بید گلی‌متوفی‌درسال ۱۲۰۷[۱]

عبدالرزاق بیك دینبلی مینویسد صبا ازمبادی عمر عزیزعهدی متمادی در بادی نظم وادای مضمون سحر نمون ازآن زمرهٔ ذوفنون تتبّع کرده است.

همچنین صاحب روضة الصفا درباره مناسبات صباحی و صبا می گوید که وی اوقات جوانی بصحبت حاج سلیمان بید گلی کاشانی متخلّص بصباحی می گذراند.

---

۱ ماده تاریخ فوت اورا سحاب پسرسید احمد هاتف اصفهانی دراین بیت آورده است.

غرض کلك سحاب از بهر ضبط سال تاریخش
رقم زد (آه کز ملك فصاحت شد سلیمانی)
۱۲۰۷

صبا درچند قصیده ازاونام میبرد و بلندی پایۀ شاعری و مقام فضیلت اورا میستاید ازجمله قصیدۀ مردّف بنام او (در صفحه ۵۱۱)

صفوت صبحست یا صفای صباحی
طلعت مهرست یاالقای صباحی

معجز انفاس روح پرور عیساست
وام ز انفاس جانفزای صباحی

صفحه ۳۳۶

سودی بجهان بجان نبینم از چرخ بجز زیان نبینم

. . . .

تعویذ حوادث زمانه جز نام خدایگان نبینم
استاد سخنسرا صباحی کز نظم قرین آن نبینم
ای آنکه بغیرذات پاکت مقصود ز کن فکان نبینم

صفحه ۲۹۳

سفر کردم از کوی دلدار بی دل
همم دست برسر همم پای در گل

روان آ هم از سینه وادی بوادی
دوان اشکم از دیده منزل بمنزل

. . . . . .

سلیمان ملك فصاحت صباحی
که ابریست فیّاض وبحریست با ذل

زهی کلك معجز نگارت که هر دم
کند وحی منزل برا حباب نازل

اگر شمار عمر صبارا شصت سال مطابق نظر تذکره نویسان تخمین کنیم این قصاید باید در بیست تا بیست و پنجسالگی ساخته شده باشد و نهایت قدرت طبع اورا میرساند.

سحاب فرزند سید احمد هاتف اصفهانی ـ شاعری گرانمایه بوده است وتذکرهٔ رشحات سحاب که تاسال ۱۲۲۱ مشغول تالیف آن بوده ازاوست درسال ۱۲۲۲ در جوانی وفات یافته و در نجف اشرف مدفونست.

صبارا درتاریخ تدوین این تذکره قصیده‌ییست که چند بیت آن در این جا نقل می گردد.

صفحه ۲۶۱

در زمان خدیو فرخ فال | آن بلند اختر بلند اقبال
شاه کشور گشای فتحعلی | که‌ازویافت تخت وافسرفال

. . . . . .

اندران روزگار چون خسرو | پرورد اهل فضل را بظلال
آفتاب سپهر مجد سحاب | آن ملک‌سیرت فرشته‌خصال
آنکه آمد بگاه بذله و بذل | منبع فضل ومعدن افضال

. . . . . .

کرد تالیف نغز تذکره یی | از عنایات ایزد متعال
همچو دریای ژرفی و مشحون | همچو طبع مولفش زلآل

. . . . . .

بهر تاریخ آن صبا بنوشت | رشحات سحاب و عقدلآل
(۱۲۲۱)

درصفحهٔ ۲۳۷ ضمن قصیده‌یی بدین مطلع:

زهی ای قصر ملایك خدم عرش اساس
خهی ای کاخ همایون پی گردون کریاس

که درمدح عباس میرزا ساخته است نیز می گوید

بسحاب و بصبا رأفت و لطف تو سزاست

کز سحابست و صبا رایحهٔ سنبل ویاس

محمود میرزا پسر فتحعلی شاه متولد سال ۱۲۱۴ صاحب مجمع محمود - وی مینویسد قریب یک سال صبا عهده دار پرستاری من بوده و گفته است :

صبا گلشنش را پرستنده یی درش را یکی راز دان بنده یی

وزمانی که درالتزام رکاب پدرش فتحعلی شاه بکاشان رفته باصبا ملاقات کرده وازتعداد ابیات شعرش پرسیده وی در پاسخ گفته است سیصد هزار بیت. ازمدایحی که در وصف این شاهزاده شاعر وسخن سنج گفته است قصیده ییست درصفحه ۱۰۴ درتوصیف بنای کاخ او باین مطلع

در زمانی که فرازندهٔ افلاک وجود

کرد ذات ملکی را فلک عالم جود

آیت فتح و ظفر فتحعلی شاه که هست

فلک عالم جود و ملک ملک وجود

. . . . . .

شاه محمود چو بر نام همایون شه خواست

کاخی آراید کاید بخور نق محسود

داد فرمان که در گنج گشاید گنجور

تا فروزان کند آن نار کزو یافت خمود

. . . . . .

الغرض یافت چو پیرایهٔ اتمام این کاخ

در زمانی که درین کاخ کواکب مسعود

خامه بنگاشت بتاریخ بنایش کـه (بود
یا رب این کاخ‌همایون ز همایون محمود)

۱۲۳۶

سید محمد حسین وفای فـراهانی عم میرزا عیسی وپدر مـادر میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام فراهانی ازوزرای‌سلاطین‌زندیه بوده ودرسال ۱۲۰۹ درقزوین وفات یافته است.

صبا درصفحه۵۱۳این دیوان قصیده‌یی درمدح‌اودارد

زلف تو بگشود باز دست بغارتگری
چشم تـو بنمود ساز شعبدهٔ سامری
ازنگـه جانشکار از رخ چون نوبهار
غـارت صبر و قرار غیرت حور وپری
لعل تـو گاه سخـن ریزد درّ عدن
چون گف فخرزمن‌وقت سخا گستری
سرور آصف نشـان یـاور هر دو جهان
مفخر خلق جهـان مطلع نیك اختری
آصف دوران‌حسین آنکه‌جها نراست زین
سبط امیر حنین معـدن دانشوری

از تذ کره نویسان عبد الرزاق بیگ مفتون دینبلی در تبریز و طهران بااو ملاقـات کرده است که ذ کرش گذشت ومـیرزا علی ا کبر نـواب شیرازی متخلص‌بـه بسمل صاحب تذ کرهٔ دلگشا نیزمینویسد «در اوانی کـه در شیراز بود ا گر بواسطه صغرسن درك کمـالات ایشان کماینبغی نمینمود لیکن فیض صحبتش بسیار دست میداد وبعد از آن چندین بارنصیب آمد با حقیرش کمـال محبت و وداد بودی»

زنوزی صاحب ریاض الجنّة میگوید صحبتش در دارالسلطنه طهران مکرر اتفاق افتاده است. دراشعار صبا سخنی مربوط بمناسبات او بااین سه نفر نیافتیم.

مسافرت های صبا

صاحب مدائح معتمدیه مینویسد «دراول حال چندی از وطن مألوف بسیاحت اصفهان وشیراز ویزد مصروف گردانید».

مؤلف حدائق الادباء میگوید «نظر بکثرت اسفار آن زبدهٔ آفاق و توطن اودردارالمؤمنین کاشان محرّر اوراق را در فارس وعراق شرف صحبتش روزی نشده بود تا درسال ۱۲۱۸ دردارالسلطنهٔ طهران اوقاتی چند از صحبت روح بخشش مستفیض بودم». از این جمله پیداست که مسافرتهای او زیاد بوده است وهم او میگوید که درآذربایجان با اوملاقات کرده است. صباخوددراین دیوان چندجا بمسافرتهای خود اشاره میکند ازجمله دربارهٔ سفراصفهان درصفحه ۵۰۸

کیم من بملک صفاهان اسیری فرومانده‌یی بینوایی فقیری

درصفحه ۳٤۰ در مدح میرزا رضا راجع بمسافرت شیراز خود میگوید :

از صفاهان دلبری شیرین زبان آورده‌ام
دلبری شیرین زبان از اصفهان آورده‌ام

قاصدا از من بگو با زاهدان ملك فارس
کافتی اینك شما را بهر جان آورده‌ام

درصفت قحطی خراسان و مأموریت خود برای رساندن تنخواه بدان سامان درصفحهٔ ۲۷۱ قصیده‌یی دارد باین مطلع :

بروزگار بلند آسمان جاه و جلال
که بادجاه وجلالش مصون زعین کمال
دریغ گشت چـو ابر سیاه پستان را
سپید شیر طـل از کام طفلکان تـلال
بقاطنین خراسان ز قحط خون حرام
بحکم شرع ز بیم هـلاك شیر حلال
بیك اشارت جانبخش مـومیائی داد
ز زر ده دهی از گنج خسرو بـذّال
بلی شگفت نه گر رزق کائنات بدوست
که شاه خانه خدایست و کائنات عیال
ازآن بگاه دی ازری رهی روان با گنج
بسوی ملك خراسان ز خسرو مفضال
بیمن بخـت شهنشه ز حـادثات زمان
مصون بطوس در آوردم آن خزانه ومال

مقام ادبی ومرتبهٔ شاعری صبا

قدرت طبع وسلاست بیان وحضوردهن و سرعت فکرو بسیاری اشعار صبا معرّف مقام شاعری اوست وامتیاز ورجحان وی بر اماثل و اقرانش اینکه بپیروی سبك اساتید سخن برخاسته وتحول ادبی را پایه گذاری کرده است لیکن تذکره نویسان مقام ادبی اورا ازاین سخنان بالاتر برده برتمام شعرا و اساتید پیشین مرجح و ممتاز دانسته‌اند : صاحب مجمع محمود اورا در قصیده ومثنوی همپایهٔ انوری و فردوسی خوانده ودرعلوم متداوله وهیأت و نجوم وغیره (که آنرا لازمهٔ شاعری نمیداند)دون پایهٔ آنان شمرده بااین تفاوت که تعدادابیات صبا بیشترست

و دربارهٔ او مینویسد « مرا اعتقاد اینست که تا این پایه و مایه شاعری تا بامروز بروزگار آشکار نگردیده در نهان آسمان نیز چنین صاحب قدرتی موجود نیست، چون سهو بر نوع بشرجبلّی است باین تقریب گاهی سخن ناپسنددر کلامش یافت میشود درعربیه غریب بود وازرسم آن عاری بعلاوه شعروشاعری صنایع وبدایعرا نیزماهر بود»

هدایت او را از نظر تعداد ابیات ما فوق فردوسی وسایرشعرای پیشین بشمار آورده میگوید « قطع نظـر از این مرحله دیوان شعرای مخصوص زمان گذشته را میبینیم که زیاده ازسه چهار هزار بیت الی ده هزاربیت در آن دواوین مجموع نیست چنانکه دیوان حکیم عنصری بلخی ملک‌الشعرای محمودی و منوچهری دامغانی وابوالفرج‌رونی در هر یک هزار بیت زبده افزون نخواهد بود و در دیوان ملک‌الشعرای مرحوم سی‌هزار بیت متین مشهودست »

وهم او گوید «الحق دست سخن‌سرایان کهن را برپشت بسته‌ودر محفل قدرت برایشان مصدّر نشسته است» .

بهمن‌میرزافرزند عباس‌میرزانایب‌السلطنه درتذکرهٔ محمدشاهی چنین نوشته است :

«الحق پادشاه ملک‌سخنوری بود ودرقصیده‌سرایی چون معزّی‌و انوری دو کتاب در بحرتقارب بطرز فردوسی بنظم کشیده است انصافاً در بحر تقارب باختصار مطالب وفصاحت وبلاغت پس از فردوسی دیدهٔ کس مانندآن کتابها نظمی‌ندیده است بالجمله بقدرت اوشاعری‌اتفاق نیفتاده ودر مدحت شاهنشاه جهان داد فصاحت داده است» .

صاحب حدائق الادبا گوید «اشعار کسی از اهل نظم را دربرابر اشعار فردوسی نمی‌توان خواند، بعضی اشعارصبا را که درنهایت صافی

وروانی گفته می‌توان دربرابر اشعار شاهنامه خواند واین منتهای تعریف شهنامهٔ اوست. قصائد بلند دارد که ابیات آنها کم از اشعار انوری ومعزّی وعنصری وازرقی نیست شیوهٔ شعرش در قصائد شیوهٔ قدماست، مخلوط بشیوهٔ متأخرین که آذر وصباحی باشد بهر حال کلامش متین است و آوازهٔ سخن سنجی و طنطنهٔ بلاغت آرایی بعلیین پیوسته در قصیده و مثنوی طبعش ازاستادان اربعهٔ نظم کمتر نیست دراین عصر واعصار گذشته کسی ببسیاری شعر او بر نخاسته»

صاحب تذکرهٔ دلگشا نوشته است «ماشطهٔ خامهٔ سحر نگارش عروس سخن را بهرهفت آراسته و گلبن موزون کلام را از خار وخس حشو وزوائد پیراسته ـ قاموس سینه‌اش فرهنگی پر ازلغات واستعارات وضمیر با فرهنگش کنزی مشحون بجواهر صنایع و نکات ، از بیانش معانی بدین آشکار واز کنایات عباراتش فصاحت بلغا مستعار»

صاحب مدایح معتمدیه[1] میگوید «پایهٔ شعروشاعری را بجایی گذاشت که دست خیال دور گرد از وصول بعطف دامانش کوتاه وروان اندیشه در احاطهٔ مقامش بعجز خود گواه بلکه ضمیر آفتاب نظیرش اعلا مرتبهٔ سخن ونهاد ملکی بنیادش بالای مراتب این فن ازهنگامی که زبان جهان بنمایش سخن وروان دوران بآرایش فنون فطن ارتکاب نموده درعرب وعجم وترك ودیلم شاعری بدان قدرت وسخنوری بدان مکنت بر نخاسته ودفتر ودیوان نیاراسته است».

۱ـ مدائح معتمدیه سفینه‌ییست شامل مدائح وقصایدی که درستایش منوچهر خان معتمدالدوله ساخته شده با شرح حال شاعر وگوینده آن، ذکر نام صبا در این سفینه بمناسبت قصده‌ییست که در نصب ضریح حضرت معصومه علیها السلام به دستور منوچهرخان با این مطلع ساخته شده است :

در زمان ملك غازی دارای جواد — که شد آباد جهان زوکه بجانش آباد
فخر امثال منوچهر همایون گوهر — زین اشباه خردمند گرانقدر نژاد

دربارهٔ هنرها و کمالات او نیز می‌نویسد «خط شکسته وترسّل و سایر خطوط را چنان مینگاشت که صفحهٔ ورق را بجـواهر رنگین و درای ثمین می انباشت درنقاشی ومنبّت کاری ماهر بوده است بطوریکه احصا شده در بیست وپنج نوع ازهنر بکمال بوده است»

مدیحه سرایی

همانطور که شعر ازنظر ترکیب بقصیده وغزل ومثنوی ومسمّط وترکیب وترجیع ورباعی وامثال آن اطلاق میشود بهمانگونه از نظر معنی ومطلب دارای انواع و اقسامست مانند سخنان رزمی ، بزمی ، حماسه ، پند ، انـدرز ، وصف ، شکایت ، هجا وجـز آنها .

مدیحه سرایی نیزیکی ازفنون ادب و نوعی‌ازانواع سخنست که شعرا برای اظهار کمال وجامعیت دیوان خویش بدان پرداخته‌اند وحسن تخلص وحسن طلب را که ازصنایع ممدوحه ولطائف پسندیدهٔ ادب بشمارست در آن بکار برده اند واگر بعضی بممدوحی بذّال و مشوّق دست نیافته یانخواستند که درّ قیمتی سخن را درپای خوکان بریزند دواوین خویش را بستایش اولیاء دین و ارباب فضیلت و امثال آنـان آراسته و از این نوع سخن خالی نگذاشته‌اند.

برای قضاوت در چگونگی ستایشگری گویندگـان باید وضع زمان وموقع خاص آنان را مورد مطالعه قرارداد ـ ما اکنون درزمانی زندگی میکنیم که حتی القاب وعناوین رسمی و تعارفات معمولـی از مکاتبات ومکالمات حذف ومنسوخ شده است و هیچگاه قادر نیستیم که وضع زمانرادریکصد وپنجاه سال قبل درنظر آورده نسبت بدان داوری کنیم .

فن مدحت سرایی وشیوهٔ ستایشگری صبا را بعواملی می‌توان

مربوط دانست از جمله این که وی از آغاز طبعی بلند وقصیده گو داشته است وپس ازنیل بمقام ملك الشعرایی وحضور در مجالس رسمی کــه شعرخوانی هم جزئی از آن مراسم بوده است، سمت وی اورا باداء وظیفه وانجام خدمت مقرر موظف داشته است. دیگر سپاسگزاری از نعمت های فراوان وصلات و جوایز بسیار وسایــر امتیازات کــه ویرا اخلاقاً بحقشناسی وسپاسگزاری واداشته است چنانکه خود درموارد بسیار با نعام وعطایای شاه اشاره کرده وخود را ازادای سپاس آن عاجز وناتوان شمرده است ازجمله : دراین ابیات که ضمن مثنوی گلشن صبا آورده است

شود گر زبان هرسرموی من	همه چون زبان سخنگوی من
کنم شکر احسان آن شهریار	نیارم که گویم یکی از هزار[1]

دیگر آنکه فتحعلیخان صبا بطوریکه ازسخنانش برمیآید آنچه را که میگفته خودنیز باورمیداشته است وازروی خلوص عقیدت فتحعلیشاه رابالاتر ازهر کس وهرچیز دانسته ازدل وجان میستوده است این خلوص و صمیمیت همه جا در اشعار صبا بآشکارا هویداست مثلا ضمن مثنوی گلشن صبا دراندرز بفرزند خود گوید : ۷۹۵

اگر راه یابی بدرگاه شاه	منه گام جز راستی را براه
بخدمت همه راستی پیشه کن	ز ناراستی نیك اندیشه کن
اگر گنج گیرد زدستت مرنج	که بی رنجت آغازاو داد گنج
بشکرش بیارای هردم زبان	بذاتش جهان آفرین رابخوان

۱- نگارنده ابیاتی بهمین معنی با مختصری اختلاف لفظی از کودکی و دوران دبستان از مؤلف تاریخ معجم بیاد دارد :

بهرموی اگرصد دهانم بود	درآن هردهان صد زبانم بود
وز امروز تا روز محشرهمی	شوم پادشه را ثناگر همی
زبخشایش وبخشش شهریار	یکی گفته باشم هنوز از هزار

زیانش مخواه از پی سود خویش | زبهبود او جوی بهبود خویش
اگر خشم گیرد باو در گریز | ورت خوار خواهد تو آن خواه نیز
اگر سر بگردون در اندازدت | وگر تن بخاک اندر اندازدت
دربنهر دو یکسان فرستش سپاس | که نبود جز این شیوه حقشناس

ازین گونه قریب پنجاه بیت در این مثنوی آورده قصاید او نیز عموماً مشحون بدین گونه معانیست که میتوان گفت جزء معتقدات او شده بوده است

لیکن در مواردی کار ستایشگری را از تمجید و تعظیم که باید بصورت توصیف و درخور ممدوح گفته شود گذرانده و تا حد غلو و گزافه گویی بالا برده و اوصافی برتر از اوصاف بشری برای ممدوح خود قائل شده است از آن جمله

درصفحه ۱۱۱

نکته توحید کز اول مدلّل کرده‌اند
از بقای ذات بیمثلی ممثّل کرده‌اند
خسرو عالی گهر گز فطرتش بینند دوی
اولین جوهر که نامش عقل اول کرده‌اند
تا نیفتد در خلال شرك از آن یکتا گهر
دیدهٔ ادراك راز اوهام احول کرده اند
کس نظیر گوهرش در مخزن فطرت نیافت
این گهر آورده و آن مخزنم قفّل کرده‌اند

صفحه ۱۵۲

آفتابیست کش انوار خدایی پرتو
آسمانیست کش آثار الهی محور

صفحه ۱۵۸
نوری مصوّر از چه زانوار کردگار
دادی مجسم از چه ز دادار دادگر

صفحه ۷۸۶
صفاتش مظهر ذات خدایی
بذات اوصفات کبریایی

صفحه ۱۶۰
پایان بجای بارخدای فرشته خو
آن ناخدای ترس دداهرمن سیر
بی آب چشم خیره ز آزرم کرددور
ناپاك جان تیره بقطران نهفت در

صفحه ۱۸۵
چنان تا پیشگاهی بردمش باخویشتن حیران
که عرش پاك یزدانرا زعرش آرا بهین منظر

صفحه ۱۹۱
بزرگ بارخدایی که از خدای بزرگ
زکمّ و کیف برون وزچندوچون برتر

صفحه ۱۹۳
زتخت مرمر دل شد بسوی گوهر عرش
که جان بسجده در افتاد و گفت ها مرمر
(مر ــ امر حاضر ازمصدر مرور ـ یعنی بگذر)

صفحه ۲۲۹
شبه اوبأشان قدرت اینت آسان امتناع
نور او بانور یزدان اینت مشکل امتیاز

صفحه ۲۳۷
جزشهنشاه روانیست خداوند ازانك
هست ازصورت ومعنی بخداوندجناس

صفحه ۲۴۵

چه دیدم؟ لوحش الله بارگاهی　　　　که گر عرشش نهم نام آیدش ننگ

صفحه ۲۶۱

آنکه هست از جلال در گیتی　　　　مظهر ذوالجلال جلّ جلال

صفحه ۲۷۴

بزرگ بارخدایی که از خدای بزرگ
زبی همالی و بی شبهی اوشبیه وهمال

صفحه ۳۸۲

یگانه ملك ستانی که همچو بارخدای
بوحدت آمده در ملك کثرتش بـرهان

صفحه ۴۴۹ دروصف عروسی دختر فتحعلیشاه واستقبال داماد از عروس گوید

آری آری چون بود خیرالنسا محمل نشین
زیبد ار شیرخدا باشد مر اورا ساربان

صفحه ۴۵۰

نامهای پاك یزدان راقرین　　　　نامهای خسرو صاحبقران

صفحه ۴۵۱

مصطفی این و سراسر بولهب　　　　پادشاه این و تناتن پاسبان
در حقیقت احمد حیدر نبرد　　　　در طریقت حیدر احمدروان

صفحه ۷۵۸

ذات وی و ذات پاك یزدان　　　　زین مایه خردشناخت نتوان
نورش که زنور حق جداشد　　　　از چشم کج دو بین دوتـا شد

ونیز درهمان صفحه خطاب بفتحعلیشاه گوید

ای جوهر قدرت خدایی　　　　ای زیب ردای کبریایی

ای معنی چار دفتر حق　　ای علت نه رواق ازرق
ای مظهر ذات لایزالی　　ای نور جمالی و جلالی

بطوریکه ازسخنان صبا برمیآید ممدوحین نیز این گونه مدایح مبالغه آمیزرا خوش نمیداشته اورا از گفتن منع میکردند چنانکه در صفحه۴۷۷ پس ازچندبیت توصیف ساده که از تمثال علیشاه ظل‌السلطان کرده میگوید:

این سخن آراستم تااین محل در کسر نفس
زانکه زان شه‌مرمرا این شیوه فرمان آمده
آنگاه سخنان معمولی خویش را پیش کشیده میگوید
ورنه باشد این مثال بیمثالی کافتاب
از فروغ وفر او دروا وحیران آمده
این مثال ظل سلطانیست کانرا پاک‌تن
جوهری از پاک نورواهب جان آمده

وازین گونه تاآخر قصیده سخن پردازی کرده است و پیداست که در غلوو مبالغه اجباری درکار نبوده ممانعت هم میشده است لیکن همانطور که ذکرشد خلوص واعتقاد وشکر گزاری تنها انگیزهٔ وی‌در گفتن این گزافه‌ها بوده است.

غزلسرائی صبا

شیوه وفن صبا درسخن قصیده سراییست ومعمولا شعرای قصیده سرا جزمعدودی ازآنان درغزل دستی توانا نداشتند و چون غزل‌های آنان بزبان قصیده گفته میشده است آنگونه که لازمهٔ غزلست‌مطبوع ودلنشین نیفتاده است امافتحعلیخان صبا بااین که قصیده سراست سبک سخنش درغزل وقصیده متمایز است و کوشیده است که در غزل الفاظ

لطیف ومعانی رقیق که مخصوص ومتناسب آنست بکار برد وتاحدی از عهده برآمده است در غزلهای او چنانکه ملاحظه خواهند کرد سخن بزبان قصیده کمتر دیده میشود مگردرغزلی که بااین مطلع :

چوفریاد وفغانم رەنداردردل جانان
کنم افغان زفریاد و کنم فریاد از افغان

ضمن یك قصیده درصفحه ۳۶۲ این دیوان گفته وادعا کردهاست که هم غزل پردازست و هم مدحت خوان و باصطلاح خواسته است مرکب خوانی کرده باشد ولی اتفاقاً دراین مورد بخصوص موفق‌نشده است که دعوی خودرا اثبات کند وهمان ترکیبات لفظی ونکات معنوی قصیده‌را درغزل بکار برده است.

گدای کوی دلبررا گدای کوی صدقیصر
اسیر بند جانانرا اسیر بندصد خاقان

دراین بیت وسایر ابیات این غزل میتوان گفت که معشوق را بجای ممدوح نشانده است.

شمارهٔ اشعار صبا

تذکره نویسان درین باب با اختلاف زیاد سخن گفته بعضی تا چهارصد هزار بیت رسانیده‌اند رضاقلیخان هدایت در متمم روضةالصفا میگوید «درسال عزیمت خاقان گیتی‌ستان بقلع وقمع طاغیان قراباغ ودفع ورفع غلبهٔ روس در رکاب ظفر مانوس بنظم مثنوی بحر تقارب مامورشددرروزی دویست بیت منظوم همیفرمودتاچهل هزاربیت‌بانجام آمد وشهنشاه نامه نام یافت پس‌ازآن بنظم خداوند نامه مامور گردید ودرمدت‌سه‌سال سی‌هزاربیت سنجیدهٔ پخته درغزوات ومعجزات باخبار صحیحه وآثار صریحهٔ ثقات منظوم آمد این دونامهٔ گرامی که جامع

هفتاد هزار بیت نامیست در شش سال باتمام رسید و حکیم فردوسی در سی‌سال چهل و هشت هزار بیت بنظم آورده (ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا) وفی الواقع ملک‌الشعرا درین باب خرق عادت ومعجزهٔ کلیه‌ی آورده است خود گوید»

اگر زفضل تقدّم سخن رود دیدیم　　شر نگک در دم‌ماران‌ومهره دردنبال

(صفحه ۲۷۵ این دیوان)

دیوان اورانیز بالغ برسی‌هزار بیت تخمین زده است که بدین حساب مجموع اشعاراو یکصدهزار بیت میشودباستثناء مثنوی هفت‌پیکر ولیلی ومجنون او که در سفری مفقود شده است . و در مجمع الفصحا دیوان قصائداورا تخمیناً ده‌پانزده‌هزار بیت مینویسداز شهنشاهنامه‌وعبرت نامه و گلشن صبانیز نام میبرد ولی‌عدد ابیات آنها را تعیین نمیکند .

محمودمیرزا میگوید که‌تعداد ابیاتش‌را ازاو پرسیدم سیصدهزار بیت گفت .

میرزاعلی‌اکبر نواب‌شیرازی‌متخلّص به بسمل نوشته‌است که‌قریب دویست هزاربیت شعردرهرفن ازفنون شاعری گفته است

میرزا محمد علی بهار صاحب تذکره یخچالیه درتذکرهٔ مدایح معتمدیه اشعار اورا بالغ برچهارصد هزار بیت‌مینویسد

میرزا عبدالرزاق دینبلی‌تقریباًهمان سخنان‌هدایت‌را درتذکرهٔ نگارستان دارا آورده ودرحدائق‌الادباء تعداد اشعار اورا بالغ بریکصد هزار بیت نوشته است :

بطورخلاصه آنچه ازاشعاروی دراین دیوان فراهم ودرج گردیده بدین ترتیب :

قصیده	صفحهٔ	۱	تا	۵۱۶	۱۰۷۸۳ بیت
ترکیب بند	»	۵۱۷	تا	۵۶۸	۹۹۲ »

ترجیح بند	صفحه ۵۶۹	تا	۵۸۹	۳۸۱	بیت
غزل	» ۵۹۲	تا	۶۱۲	۴۲۲	»
قطعه	» ۶۱۴	تا	۶۹۷	۱۴۵	»
رباعی	صفحه ۷۰۰	تا	۷۰۸	۱۴۶	»
مثنوی	صفحه ۷۱۱	تا	۱۳۰	۲۳۷	»
یك قطعه ازقلم افتاده صفحه ۸۳۱				۱۳	»
				۱۶۵۵۸	

بالغ بر ۱۶۵۵۸ بیت است. کتاب شهنشاه نامه اونیز بالغ برسی و پنجهزار بیت مشاهده شد، در کتابخانه ملی ملك بشماره ۵۹۹۸ موجودست.

اخلاق ورفتار صبا

عموم نویسندگانی که باصبا مناسباتی داشته وموانس و مجالس او بوده‌اند ودر ترجمهٔ حال اوسخنانی نگاشته‌اندویرا بحسن خلق وشیرینی مقال وملکات انسانی ستوده‌اند. صاحب حدائق الادباء گوید «مردیست آدمیروش ونیك اخلاق ونیکو ذات خالی ازبغض وحسد و ریا فرشته خصلت، کرّوبی‌طویت، مشهور بثبات آشنایی وحفظ عهود صداقت‌ووفا، نفس روحبخشش در گلزار دوستی غنچهٔ دلهای دوستان را چون بادصبا گره گشا وغمزدا وازنهایت درویشی ونیك اخلاقی که دارد درقیداقبال وادبارنیست توانم گفت که درلباس امراء درویش حقیقیست»

مؤلف تذکرهٔ دلگشا مینویسد «صبای فکرتش چون آب‌حیات روح افزا وشمال صحبتش چون نسیم سحری جانبخشا، نه دل کس را

از صحبتش ملالی و نه‌تن احدی‌را از کلامش کلالی»

صاحب مدایح معتمدیه نوشته است «با این کمال و جلال همه روزه حامی فقرای شکسته بال وشعرای برگشته اقبال بود وهریك را بدربار پادشاه جهان پناه برده ایشانرا بجوائز فائز میساخت».

صاحب ریاض الجنه میگوید «طبعی شیرین دارد بسیار صاحب کمال و مبادی آداب وسریع الفکرو خوش صحبت است»

بهمن میرزا در تذکرهٔ محمد شاهی مینویسد «صبا خلقش چون نسیم صبا مرده‌دلان رااحیاء مینمود وخلقش جانبخش وروحپرور بود»

احمد بیك گرجی میگوید «بااین همه مناصب عالیه‌ازوسعت مشرب ووفور خوش صحبتی در مجالس ومحافل حرکاتی چند از او سرمیزند هرچندپسند ابناء زمانست اما دون پایهٔ ارباب کمال ودانشمندانست»

جوائزوصلاتی که دریافت داشته است

عموم تذکره نویسان اتفاق دارند که وی از جوائزبسیار وانعام بیشمار فتحعلیشاه قاجار برخوردار بوده است و همه مینویسند که در برابرهربیت از شهنشاه نامه که بالغ برچهل هزار بیت تخمین شده یك مثقال طلا باو صله داده شده است وفتحعلیشاه را بااین بذل وبخشش بر سلطان محمود غزنوی که درپرداخت صلهٔ شاهنامه نسبت بفردوسی بد عهدی کرده است ترجیح میدهند. همچنین درپرداخت ششهزارتومان صله در برابر شش قصیدهٔ ملك‌الشعرا کرم و عطای شاه را میستایند صبا خود نیزدرقصائد ومدائح بدان اشاره میکند، اما چنانچه با امعان نظردر وضع زمان ملاحظه شود این‌بذّالی وانعام زائد ازاندازه اگرهم

درخور مقام شاعر ومناسب با ارزش ادبی اشعار اوباشد ، تفریطی ناروا ومحض خود ستائی و هوسرانی بوده است و نام آنرا نباید کرم شاهانه وعطای ملوکانه گذاشت.

وفات صبا

سال مرگ صبا را بعضی تذکره نویسان ۱۲۳۸ و بعضی ۱۲۳۷ نوشته‌اند واین قطعه که ساختهٔ محمودمیرزاست قول اول راتأییدمیکند:

ای دریغا که معتکف گردید مهر تابان آسمان سخن
داد کز کین دهر حادثه زای رفت بر باد خاندان سخن
ای دریغا بمهد خاك آسود مهدی آخر الزمان سخن
آه‌وافسوس‌بست رهزن‌مرگ راه ازکین بکاروان سخن
حیف‌وصدحیف‌ازصبا کش‌طبع بود دریای بیکران سخن
الغرض‌رفت چون‌بسوی‌جنان آن کهن میر دودمان سخن

گفت محمود بهر تاریخش
حیف شدازجهان جهان‌سخن
(۱۲۳۸)

فرزندان وبستگان مشهورصبا

فرزند بزرگترصبا محمد حسینخان عندلیب است که پس‌ازپدر ازطرف فتحعلیشاه منصب ملك‌الشعرائی یافته ودر زمان محمد شاه نیز این سمت را دارا بوده است.

دیوان عندلیب در سال ۱۳۱۳ هجری قمری بوسیله میرتقی‌بن حسین حسنی کاشانی متخلص بعندلیب دراستامبول بچاپ رسیده حاوی قریب پنجهزاربیت است که‌قسمتی‌درمدح ائمهٔ اطهاروپیشوایان دین‌مبین

وقسمتی در ذکر مصیبت شهداست قسمتی را نیز غزل‌های شیرین وقطعات متین او که اغلب در تاریخ تولد وفوت اشخاص سروده شده است تشکیل میدهد بطوریکه از تاریخ قطعات مندرجه در آن دیوان برمیآید تاقریب سنه ۱۳۰۰ در قید حیات بوده است.

این قصیده را که در رثاء پدر خویش آغاز و بمدح فتحعلیشاه پایان داده است صاحب مجمع الفصحا ازاو نقل میکند:

کردیم ای چرخ اشک سرخ بدامن — برق فنا افتدت بکشته وخرمن
شخص سخن را کز اوست عاقله دروای — وای که بردیش زیر خاک سیه تن
زین غم جانسوز ای سپهر جفاکار — اردی عمرم رسید از تو به بهمن
ازبن هر مویی ازجفای توخیزد — روز و شبم صد هزار مویه وشیون
زهر فنا را تنم چوشهد در ارمان — چون دل خسرو برای شاهد ارمن
ازستم ای کینه توزچرخ مشعبد — روی من آمدزریر واشک چوپرون
هور ترا تیره آورم چو یکی آه — هیر فروزی مرا بمجمرهٔ تن
پس بکمندیت بازوان توانا — سخت ببندم بکامهٔ دل دشمن
زخم زنم بر تنت فزون زستاره — زان سپس آرم ترا بدار شه آون
فخر ملوک زمانه فتحعلیشاه — آنکه پناه جهان بدین و بدیدن

فرزند کوچکتر صبا ابوالقاسم خان فروغست او نیز ازادبای زمان وشعرای بزرگ دوران خویش بوده چندی بحکم انتساب بامیرزاموسی وزیر گیلانی درخراسان متوقف و ندیم شاهزاده احمد علی میرزا والی خراسان بوده است پس از آن بطهران آمده و عزلت گزیده است از معاشرت ارباب مناصب دور و نفور بوده اوقاتش بصحبت ارباب حال و اصحاب کمال میگذشته است .

میرزا احمدخان صبور برادرزادهٔ ملك‌الشعرا فتحعلیخان صبا مردی ادیب و نکته دانست درشاعری دستی توانا داشته‌چندی در دفتر-خانهٔ عباس میرزا در آذربایجان بانشاء رسائل پرداخته از ندمای او محسوب بوده است در سال ۱۲۲۸ بنیّت جهاد در جنگ روس شرکت کرده شهید میشود قبرش درطالش. است پس ازاوفرزندش میرزامحمد تحت تربیت عباس میرزا پرورش یافته بشغل دبیری منصوب میشود.

محمودخان ملك‌الشعرا. مشهورترین وبزرگترین شعرای خاندان فتحعلیخان صبا نوادهٔ او محمودخان فرزند محمد حسینخان عندلیب است وی‌ملك‌الشعرای زمان‌ناصرالدینشاه ودرمباحث علمی‌وادبی‌قولش مقبول وحکمش مستند بوده است .

چندی وزیراللهقلی‌میرزای‌ایلخانی وپیشکاربروجرد وتوابع‌بوده بسفارت وایلچیگری ممالك خارج نیزنامزد شده ولی‌ازآن سرباز زده غالب اوقات‌در دربارسلطنت مرجع مهام اموروخدمات‌بزرگ بوده‌است یك‌چند جزواعضای مصلحت‌خانهٔ دولتی وچندی ازاعضاء وزارت‌عدلیه ویك‌چند بریاست‌ادارهٔروزنامه‌ها وانطباعات دولتی‌منصوب ومسئول‌بوده انواع خطوط خاصه شکسته را استاد و در صفت نقاشی مخصوصاً شعبهٔ دورنماسازی مهارت داشته‌است دربسیاری از فنون دیگر از جمله منبّت‌برروی عاج وچوب چون استادان چین زبردست‌وماهربوده‌است.

مسامحات ادبی

فتحعلیخان صبا باقدرت طبع وسلاست بیان ووقوف کاملی که برموز سخن وقواعد ادب داشته است گاهگاه در اشعارش چنانکه محمودمیرزا نیز بدان اشاره کرده وپیش ازین نقل گردید، مسامحاتی دیده میشود که آنرا نمیتوان بر کمی اطلاع گوینده حمل کرد زیرا که وی علاوه بر ذوق سلیم وقریحهٔ سرشار وطبع بلند وتسلط کامل درانواع کلام آنچنانکه از سخنانش بر میآید در آثار اساتید بزرگ سخن مخصوصاً فردوسی و انوری که روش کلامشان را در مثنوی و قصیده پیروی میکرده است مطالعه و تتبع داشته است [1] از طرفی او در عهدی میزیسته است که تحصیل ادب رایج زمان بوده بویژه برای صاحبان مناصب وعناوین رسمی ومستوفیان و منشیان حتی شاهزادگان نیز از روی تفنّن یاضرورت بدان میپرداختند تاچه رسد بشعرا و سخنوران و فتحعلیخان صبا که عنوان رسمی ملک‌الشعرایی در بارپادشاهی راداشته که خود نیز ادب پیشه وسخن سنج بوده است و فتحعلیخان در موارد بسیاری نکته دانی وسخن سرایی ویراستوده است.

بنا بر این مقدمه مسامحات ویرا بچند موضوع میتوان محمول داشت یکی بی‌تأمل سخن گفتن چنانکه‌خود درچند مورد بدان اشاره کرده‌است

(۱) صبادرسخنان‌خود چند جاازفردوسی و انوری‌سخن گفته‌وخودرا پیرو سبك آنان دانسته است از جمله در صفحه ۳۳۰

دانای طوس ورادابیورد برسزای در باغ نظم آن دو چوپیرکدیورم

صفحه ۴۰۹

گاه چون دانای طوس اندر وقایع نکته سنج

گه چو استاد ابیورد ازقصائد نکته دان

از جمله درصفحهٔ ۱۸۵

بریدم خامه یی چست ودریدم دفتری چابك
بفرّ شهریار آراستم این تهنیت فرفر[1]

و درصفحهٔ ۴۳۱

ورق بشستم وخوش خوش نشستم ای داور
قلم گرفتم و فرفر نوشتم ای نویین

دیگر آنکه پس ازسرودن اشعار بدان مرور نمیکرده است شایدهم با کثرت مشغله وبسیاری سخن گفتن مجال آنرا نداشته یا این که باآن طبع بلند و قریحهٔ آماده این امرراشایستهٔ شان خود نمیدانسته است، علاوه براین ممکنست که علوّ مقام در باری وبلندی مرتبهٔ شاعری و تقرّب بدستگاه سلطنت وتشویق شاه ودرباریان ویرا فریفته بوده است بحدی که خودرا در شکستن بعض قواعد درلغت وادب مجازپنداشته و جعل رادرخور خویش دانسته است بالجمله تعدادی از این مسامحات که در بعض موارد بنظر رسیده از این قرار است:

تغییر در بنای اصلی لغات مانند: شُتُربه ـ بجای شَتَربه ـ در صفحهٔ ۶۸۵ اکفا ـ بجای اکفاء صفحهٔ ۱۸ فربا بجای فربه وفربی صفحهٔ ۱۹ مانا بجای مانی صفحهٔ ۲۸ و امثال آن

اختلاف حرکت حرف قبل از روی صفحهٔ (۲۹۹)

کف کریم و حسامش بعرصهٔ هیجا
صهیل ادهم و رویش بکوههٔ ادهم

یکی چو ابر بهار ویکی چو برق یمان
یکی چو صور نخست ویکی چو صبح دوم

---

۱ فرفر ـ بی درنك سخن گفتن و بدیهه سراییست

صفحهٔ ۳۱۹ درقصیده‌یی که برای کتیبهٔ مسجد شاه سروده است گوید:

شهنشاه زمان‌جمشید دوران خسر وعالم

خداوند زمین دارای ایران‌داور اعظم

. . . . . .

رقم زد منشی طبع صبا از بهر تـاریخش

بـود ایـن مسجـد فتحعلیشه کعبهٔ دوم

صفحهٔ ۳۳٤

شامگاهان چون فلك افراخت رایات ظلم

شد نگون افلاك را در عرصهٔ گیتی علـم

. . . . . .

هم‌صهیل مر کبت دررزم چون‌صور نخست

هم ضمیر روشنت در بـزم چـون صور دوم

صفحهٔ ٦۲۷

گزلکی بخشید ما را از کـرم   کاهنش از ذوالفقار حیدرست

همچو گزلك گرزبان گردم تمام   منطقم از شکرجودش قاصرست

مکین بجای مکان (صفحهٔ ۳٦٤)

سنجرانجم نگین خسرو گـردون مکین

داور بحـر آستین سرور عـرش آستان

صفحهٔ ۳۹۷

در دور خورشید زمین درعهد جمشید زمن

دارای اسکندر مکین اسکندر دارا شکن

امّ‌القراء بجای امّ‌القری (صفحه ۳۲۷)

امّ القراء را ز شرف راد بابکـم　　　**بیت الحرام را ز خطر پاك مادرم**

عدم تطابق زمان در افعال

صفحهٔ ۱۲۶

گـر آستر بجامهٔ جـاهت نخواستند
نیلی پرند چرخ نمیبافت پود و تـار

صفحهٔ ٤٦٩ درشریطهٔ قصیده‌یی گوید

در زمین تا از نشاط صید درّاج و تذور
زیب بازوی شهان شاهین و شهباز آمده

از پی صید مرادت در فضای آسمـان
بازهای اختران هـردم بپرواز آمـده

آمده‌را بجای آید در معرض دعا آورده است

ونیز درهمان صفحه میگوید

چون‌شد آن هنگامه کزاندیشهٔ شمشیرشاه
روحها از کالبدهـا خانه پرداز آمـده

حشو :　　　صفحه ۳۰۰

ز نیش حادثه بـر هـر دلی که آمد ریش
نهـاد لطف دل آسای او (بر او) مرهـم

صفحهٔ ٤۳۹

صبا مطلعی تـازه کن شاد (کـاخـر)
کت آسان شود مشکـل از ظـل سلطان

صفحهٔ ۵۲۷

بوسه بخاك درشه داد بخت　　　کای بـرخم غالیهٔ تـر (توی)

صفحهٔ ۵۹۳

این دل که بسینه (ر)است ما را جای دو جهان غمست (دروی)

صفحهٔ ۶۳۲

چون سود برین درزشرف ناصیه(زانروی)
اسکندرش از ناصیه سایان در آمد

صفحهٔ ۶۳۹

بطبیب چو گفت این سخن گفتمش که‌ای صحبتت راحت جان(بود)

صفحهٔ ۶۸۹

مالك الملك خدیوی که ملوکش باشند
چون ممالیك بخاك در (او) ناصیه سای

همچنین در صفحه ۶۳۴ قطعه‌یی با ردیف (آمد پدید) بدین مطلع دارد

در همایون عهد شاهنشاه ترك کش نه از شاهان عدیل آمد پدید

کلمهٔ پدید در پیشتر ابیات زائدست

بصر بجای بصیرت صفحه ۳۹۲

مهچهٔ اخترش بسر چشم ستاره را بصر
گرد تکاورش بفر جسم زمانه را توان

تقدیم و تاخیر کلمات وحذف روابط صفحهٔ ۲۴۷

بدست اندر ستاده ساقیان می بچنك اندر نشسته چنگیان چنك

اگر لفظ (می وچنگ) باول مصراع اول و دوم نقل میشد معنایی که اراده‌شده‌است ازالفاظ برمیآمد مثلاً گرمیگفت:

(می بدست اندرستاده ساقیان) صحیح بودوا کنون بهیچ توجیه وتعبیری با قواعد دستوری مطابقت ندارد.

صفحهٔ ۵۲۶

چرخ نه گرزال رسن ریس کرد   چرخه‌پی دختر کان خال خال

منظور گوینده چنین بوده است (اگر زال رسن ریس چرخهٔ خود را برای دخترکان خال خال ورنگارنگ نماید، آن چرخه همپایهٔ چرخ بلند نخواهد بود) و بدین‌صورت و ترکیب آن معنی از این الفاظ مستفاد نیست.

صفحهٔ ۳۵۵

خاصه سخن‌آرای مرو ازچهروبالا مهر وسرو

این سرورا رادی‌تذرو آن مهررامردی‌قرین

حرف (ی) درکلمه رادی ومردی نسبت‌است اما خواننده قبل از تامل بایای وحدت اشتباه میکند ومعنی‌مستقیم باشکال مفهوم میگردد اگر گفته‌بود(آن سرورادی راتذرواین مهرمردی راقرین) عبارت ساده تر و فهم مطلب آسانتر مینمود.

صفحهٔ ۴۲۲

گر نوازی ز توشاد ار ننوازی ز تو شاد

آفرین هندوی آن از قبلت گر نفرین

ضمیر ورابطه درمصراع اول حذف و (شاد) بجای (شاد هستم) استعمال شده است درمصراع دوم‌نیزاین معنی اراده شده است (آفرین هندوی (غلام) نفرینست اگر ازقبل تو باشد) ولی نارسایی عبارت معنی‌آنرا مغشوش ونامفهوم ساخته است

ستد بمعنی ایستد صفحه ٤٤٤

پیل زوری که چو از طیش بجنبش آید
شیر را بـاز ستد جنبش از آن در شریـان

تنافر والتقاء حروف قریب المخرج

صفحهٔ ۳۲٤

درمذاق کوثر ار از بذلـهٔ شیرینش ذوق
در مشام حوری ار از پرچم مشکینش شم

آب خود آن سوزد از سوزان شرار شرم ورشك
موی خویش این بر"داز تا خنبرای سوك وغم

صفحهٔ ۳۲۷

آن زهـرنك بجام مه و کام زهـره اش
از غیرت چمانـی و زازرم مـزمـرم

صفحهٔ ۳۵۸

دویـکت نـرد ارم را بششا شش ششدر
بیدقـت شاه فلك را بشهاشه فـرزیـن

صفحهٔ ۳٦۹

علت غائی نخستین فکرت آخر فطرتست
ملك را زان زین ملك زیور چنان بست آسمان

صفحهٔ ٤۳۵

بومش و نظارهٔ صرصر سریـر بـامش و انـدیشه آتش عنـان

صفحهٔ ۵۰۸

سود جز این نیست ببازار دهر نام نکو کـو بنکویـی خـری

صفحهٔ ۷۷۲
پس گفته زبند مـا رهـایی حاصل نـه جـز از سخن سرایی

اختفاء کسرهٔ اضافه یاحذف علامت مفعول صریح (۳۵۸)

هر حسامی که قدر سخت گشایـد ز نیام
هر کمانی که قدر راست گشاید ز کمین
زخم آن برچه بفرق آنکه بجاهش بدخواه
تیر آن برچه بچشم آنکه بملکش بدبین

دربیت دوم باید گفته باشد (بفرقِ آنکه) ویا بگوید بفرق آنرا که و بچشم آنرا که بملکش بدبین درغیر اینصورت کلام ناقص وحذف درین موردنابجاست .

استعمال حرف (مر) درغیر مورد

معمولا حرف (مر) قبل ازاسم مفعول آورده میشود وشواهدش در اشعار فصحا بسیارست لیکن صبا دربعض موارد این حرف را قبل ازاسم فاعل وانواع دیگراسم مانند حرفی زائد بکار برده است

صفحهٔ ۸۰۹
مران شه کـه آراسته دین وداد بشاهی کند جانش جاوید و شاد

صفحهٔ ۱۱۰
پاك بدرود كه بر پشت و پیش باد درود
کرد آباد که مـرجان و تنش باد آبـاد

صفحهٔ ٤٤٥
ظلماتست مر این دوده که ختم سر کلك
وان ستایش که براو نام همایون حیوان

خصوصا در بسیاری موارد که مرجان ومـر ـ جان را بصنعت تجنیس آورده این قاعده رعایت نشده است از جمله در صفحهٔ ۱۰۰

قدسیان را همه در عالم جان این تسبیح
بدو مرجان که بآسایششان مرجان بـاد

تکرار معانی والفاظ

قسمت عمدهٔ اشعار دیوان صبا از نظر مطلب بدو دسته تقسیم میشود یکی قصیده‌ها که درمدح فتحعلیشاه وتهنیت روزهای اعیاد مذهبی وباستانی وسلام شاهانه وجشن‌ها ومجالس رسمی با تشریفات خاص خوانده میشده است قسمت دیگر تاریخ بناها ومساجد و کتیبه‌ها وامثال آن که درزمان فتحعلیشاه بفرمان خود اویا بدستورشاهزادگان و وزراء وامراء ساخته شده‌است. چون نوع مطلب دراین قبیل اشعار یکنواخت بوده ناگزیر اسلوب سخن واستخوان بندی قصائد وقطعات نیز یکنواخت ویکسان درآمده است، مخصوصاً قصائد وقطعات مربوط بتاریخ بناها وامثال آن که دراین دیوان بر ۷۲ قصیده و ٤٤ قطعه بالغست این قبیل اشعار غالباً بایك نوع عبارت شروع شده است:

صفحهٔ ۲۵

بعهـد دولت خسرو بـــدور حشمت دارا
که خـار گلبن سوری و خـاك عنبر سارا

صفحهٔ ۱۰۸

در زمان ملك غازی دارای جـواد
که شد آبـاد جهان زو که بجانش آبـاد

صفحهٔ ٦٩٥

در زمان ملك غازی دارای جهان آنکه درپرهٔ دین صارم اومطریسی

صفحهٔ ١٤٨

بعهد خسرو کی مرتبت سلطان جم چاکر

بدور داور دارا نشان شاه فریدونفر

صفحهٔ ١٦٦

بروزگار همایون شهریار مظفّر نظام ملك سلیمان قوام شرع پیمبر

صفحهٔ ٢٥٢

درهمایون عهدشاهنشاه بافرهنگ وهنگ

بو المظفر خسرو غازی شه پیروز جنگ

صفحه ٢٦١

درزمان خدیو فرخ فال آن بلند اختر بلند اقبال

صفحه ٢٧١

بروزگار بلند آسمان جاه و جلال

که باد جاه وجلالش مصون زعین کمال

صفحه ٢٩٦

در همایون عهد اجلال شهنشاه جلیل

کامد ازعدلش جهان با روضهٔ رضوان عدیل

صفحه ٣٣٦

درهمایون دولت پیرایهٔ اورنگ جم درخجسته سایهٔ آرایش ملك عجم

صفحه ٣٤٤

درعهد خدیو دهر خاقان آرایش مسند سلیمان

صفحهٔ ۳۹۷

دردور خورشید زمین درعهد جمشید زمن
دارای اسکندر مکین اسکندردارا شکن

صفحهٔ ۴۲۴

درزمان شهریار انس وجان　　　درقران خسرو صاحبقران

صفحهٔ ۴۵۰

در قران داور دارا نشان　　　درزمان خسروصاحبقران

صفحهٔ ۴۲۸

بروزگار جهان داور زمان وزمین
زمانه کرد فراموش از کمان و کمین

وامثال آن که چنانچه ملاحظه میشود همه بامعانی والفاظ مشابه شروع شده است وبهمین نحونیز خاتمه میبابد مانند :

رقم زد منشی طبع صبا ازبهرتاریخش (صفحهٔ ۲۴ وصفحهٔ ۴۰۰)

منشی طبع صبا زد بهرتاریخش رقم (۴۶۶)

منشی طبع صبا ازپی تاریخش گفت (۱۱۰)

منشی طبع صبا ازبهرتاریخش نوشت (صفحات ۱۳۴-۱۶۹-۲۲۸-۴۶۰)

نوشت کلك صبا ازبرای تاریخش (۳۲۶-۳۳۶-۳۸۵-۴۳۰-۴۵۹)

زد صبا ازبهرتاریخش رقم (صفحهٔ ۶۴)

صبا ازبهرتاریخش رقم زد (۳۹۶-۴۷۱)

بهرتاریخ بنایش زد رقم کلك صبا (صفحهٔ ۳۹)

ازپی تاریخ آن کلك صبا زد رقم (صفحهٔ ۳۷۳-۳۷۹)

دراین گونه مطالب یکنواخت که الفاظ آن محدود است هرقدر

هم طبع مقتدروتوانا بوده باشد ساختهٔ آن نمیتواند ازتکرارلفظ ومعنی برکنارماندوپیداست که قصیده یاقطعه چون بامطلع ومقطع بکنواخت آغاز وختم شود مطالب متن آن نیز که ازتوصیف بنا ومدح بانی بحث میکند خالی ازتکرارلفظ ومعنی نخواهد بود. بدین سبب است کـه در اشعارصباتکرارزیاد دیده میشود، بعض تذکره نویسان نیزازجمله میرزا عبد الرزاق دینبلی بدان اشاره کرده‌اند، حتی در بعض موارد یك یاچند بیت عیناً یابا جزئی اختلاف لفظی ازقصیده‌یی بقصیدهٔ دیگر نقل وتوارد شده است که درذیل صفحات بآن اشاره کرده‌ایم، درمواردی نیز خود از اشعارخود ابیاتی را بتضمین آورده وبدان تصریح کرده است.

درصفحه ۲۶٦ قصیده‌ییست که بااین دوبیت آغاز شده است:

جانب کشور جمشید روای پیك شمال

ببر شاه فریـدونفر جمشید خصال

داور ملك ستان فتحعلیشه کـه بود

یاورش لطف علی یار خدای متعال

مشهورست که این قصیده را قبلا درمدح لطفعلیخان زند بااین دوبیت آغاز کرده است :

جـانب بندر بوشهرشو ای پیك شمال

ببر خسرو فرّخ رخ فرخنده خصال

داور ملك ستان لطف علیخان که بود

یاورش لطف علی یـارخدای متعال

وپس ازبرچیده شدن بساط زندیه آنرا باتغییر نام درمدح فتحعلی‌ـ شاه عرضه کرده است ، صحت این شهرت از قرینه کلام پیداست زیرا

فتحعلی خان صبا خوددر کشور جمشید (ایران) بوده وموجبی نداشته است که پیك صبا را برسالت بدان کشور بفرستد ثانیاً قرینهٔ کلمهٔ لطفعلی ولطف علی درمصراع اول ودوم بیت ثانی مؤیداین معنیست، سایرابیات قصیده نیزاین نظررا تأیید میکند، ضمناً بطوریکه دانشمند محترم آقای دکتر صادق کیا ازمرحوم ملك‌الشعراء بهار شنیده‌اند، ایشان دیوانی از فتحعلیخان صبا شخصاً دیده بودند که این قصیده وقصاید دیگری بمدح لطف علی‌خان در آن ثبت بوده است .

گذارد و گزارد

درقصیدهٔ مردف برديف گذارد صفحه ۱۲۱

مدام‌تا نه کسی را فلك بکام گذارد   جهان‌بکام خداوند تامدام گذارد

درتمام ابیات قصیده ردیف (گذارد) بمعنی (نهد) استعمال شده است مگر در دو بیت که (گزارد) بمعنی (بجای آرد و گزارش دهد) آمده است:

نه مشفقی که بکویت زمن‌سلام رساند
نه محرمی که ز کویت بمن‌پیام گزارد

ثنای ذات تو بیحد ولی چگونه تواند
به آستان تو آن داستان تمام گزارد

این کلمه با دواملاء دریك ردیف آورده شده است

دال عربی وفارسی

این دونوع دال درتلفظ متفاوت بوده است و دال فارسی را بعد ازحرف (الف) (واو) (یا) ذال تلفظ میکردند چون (باذ) (بوذ) (دیذ) دررسم‌الخط قدیم نیز بهمین نحو مینوشتند وشعرا درقافیهٔ شعر باهم

نمی‌آوردند حتی دال فارسی را باذال عربی قافیه میکردند شاهد آن در آثار اساتید بسیارست ازجمله جمال‌الدین عبدالرزّاق اصفهانی در قصیده یی بدین مطلع

درین مقرنس زنگارخورددوداندود مرا بکام بد اندیش چند باید بود

گوید :

همی گریزم ازین قوم چون پری زآهن
که میگریزند ازمن چو دیو ازقل اعوذ

گهی زدولت آن بی سبب شوم محروم
گهی بقبضهٔ این بی گنه شوم مأخوذ

اگرهم احیاناً باهم می آوردند در پایان قصیده ازتسامح خود عذرخواهی میکردند چنانکه تااین زمان نیزمعمولست لیکن فتحعلی‌خان صبا این قاعده را نیزمعمول نداشته است

صفحهٔ ۸۶ درقصیده‌یی بمطلع

زهی کریم کرم گستر کریم نهاد که‌درجهان کرم‌دادجودو بخشش‌داد

کلمات مراد، اجداد، منقاد وامداد وبسیاری امثال آنرا درقافیه آورده است

همچنین درصفحهٔ ۹۶

جهان زفتحعلیشاه شد چنان آباد که داغ بردل باغ ارم زرشك نهاد

منقاد، ایجاد، اولاد، رشاد وامثال آنرا بادال فارسی بهم‌پیوسته‌است

صفحهٔ ۱۰۴ درقصیده‌یی بدین مطلع

درزمانی که فرازندهٔ افلاك وجود کردذات ملکی را فلك‌عالم‌جود

قوافی زدود، فرود ، آمود ومانندآنهـا را بکاربرده است

درصفحهٔ ۱۳٤

هان یکی ای پیش‌بین بنگر برین دهرعنود

هان یکی ای پس‌نگر بنگر بدین چرخ کبود

حتی درمطلع هم رعایت نکرده است امثال این گونه ابیات بازهم در دیوان صبا بچشم می‌خورد

یای خطاب و یای وحدت (نکره)

درصفحهٔ ٤۸۱ قصیده‌یی دارد بدین مطلع

ای کسوت خجسته ندانم چه جوهری

کز چاك جیب مطلع خورشید انوری

چون آفتاب و گوهر تو بودا گر که بود

چرخی در آفتابی وبحری بگـوهری

حرف (یا) در بیت مطلع خطاب ودر بیت ثانی وحدت ونکره‌است وتا آخر قصیده بهمین نحو مختلطست واین روش خلاف اسلوب اساتید پیشین بوده هنوزهم معاصرین در اشعار خود رعایت میکنند زیرا یای نکره‌از نظر تلفظ بایاهای دیگر متفاوتست وبصورت کسره ادا میشده است . دراشعاراساتید مواردی‌هست که‌اگریای وحدت بصورت کسره ادانشود وزن شعر صحیح درنمی‌آید ازجمله انوری ضمن قطعه‌یی میگوید

شبی بواقعه نان غیاث دین دیدم

مگر بگوش وی ازخواب‌من‌خبر برسید

طلاق داد زن خویش را که قحبه چرا

تو نان(بجایی)نهی کش بخواب‌بتوان دید

کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی درغزلی میگوید :

لب و دندان یار من نگرید   خوشی روزگـارمن نگـرید
تاچودر روی وی نگـاه کنید   (باری) هم از شمار من نگرید

این شواهد بخوبی اختلاف تلفظ یـای نکره را با سایر یاهای خطاب، مصدری، نسبت وامثال آن میرساند

فقط دراشعار اساتید مواردی هست که یای نکـره بایای شك و تردید ، شرط وجزا وتمنّا وآرزو در قـافیه یـا ردیف بـاهم آمـده است ومیرساند که تلفظ آن نیزدرابتدا بصورت کسره بوده‌است.

درترجیع‌بند معروف سعدی که باین مطلع شروع می‌شود

ای زلف توهرخمی کمندی   چشمت بکرشمه‌چشم بندی

این بیت آمده است

ای کاش زدردرآمدی دوست   تـا دیدهٔ دشمنان بکندی

دراشعار سایراساتید نیزنظیرآن بسیار است

حذف رابطه درجمله

بطوریکه درسخنان صبا بنظررسیده وی روابط و گاهی افعال را درجمله محذوف می‌داردمگردرقصاید وابیاتی که رابطه‌وفعل ازاجزاء شعر مثلا ردیف باشد چون درصفحهٔ ۴۸

خجسته عیدبدیدارظل‌سلطانست   که‌ظل‌سلطان راعیدظل‌یزدانست

یادر صفحهٔ ۵۱

چون سحردارای روم ازشاه زنگ افسر گرفت
از پی رامش جهانرا چرخ در زیـور گـرفت

حذف روابط درصورت وجودقرینه‌ازنظرایجاز پسندیده ومعمول

اساتید است ولی تاحدی که درفهم مطلب ودرك معنی خلل نرساند .

در سخنان صبا موارد بسیاریست که فعل و رابطه ازجمله حذف شده است وپیداست که این شیوه سخن گویی مطبوع طبع وموافق ذوق وسلیقهٔ اوبوده است نه ازروی ضرورت،زیرا درابیاتی هم که آوردن فعل ورابطه بسهولت مقدوربوده است وی شیوهٔ سخن خویش را بر گزیده و ارجح دانسته است چون در قطعهٔ مندرج در صفحهٔ ٦٦٥

جهاندار فتحعلیشه کـه شایان بکف گر سرایان که بحر عفافم

دراین بیت که نظایر بسیار دارد میتوانست که لفظ شاید وسراید بجای شایان وسرایان که بصورت صفت وبدون رابطه آمده است بکار برد ، باری در بسیاری از موارد این ایجاز موجب پیچیدگی معنی و نارسایی کلام گردیده است ازجمله درصفحهٔ ۳۲۹

ای آنشهی که برلب کز آسمان مهم

ای آن‌مهی که بردم کزلامکان برم

دراین بیت رابطه وضمیر حذف شده ومعنی آن چنینست

ای آن شهی که برلب تست یابرلب داری کز آسمان مهم

درصفحهٔ ۱۰۱ درتوصیف تذکرهٔ انجمن خـاقان تألیف فاضل خان گرّوسی گوید

بحر در بحر در آن موجزن ارآب حیات

زین سپس در ظلمات آب خضر پنهان باد

شعرا زنده بدان آب اگر زین منکـر

نارنیرانشان کیفر زچه ؟ از کفران باد

صفحهٔ ۱۰۲

این همایون روز فرّخ کافتاب روزگار
آفتاب آسا زمین و آسمان آراستند

کلمهٔ رابطهٔ (است) پس ازلفظ روزگار حذف ودرك معنی رادشوار ساخته است

صفحهٔ ۱۵۲

باشارت منش از مهر که هان ازچه چنین
بلبت نالهٔ زار وبکفت صرّهٔ زر

یعنی باشارت گفتمش

صفحه ۱۶۸

درزبانم چاك چون بانیر اعظم نورد — دردهانم خاك کی باخالق عالم شمار
گر بنیر نگ آورد سیّارهٔ جادو فروغ — گر بافسون آورد گوسالهٔ زرین خوار

نورد بجای (همنورد است) وشمار بجای (درشمار است) استعمال شده است

صفحهٔ ۲۹۷

چون ز تیغش سیل خون سیّال شرمم زین مثال
کاسمان دراوج آن کاخی سپنجی در مسیل

فعل (آید) بعد ازلفظ (شرمم) ورابطهٔ (است) بعد ازکلمهٔ مسیل حذف شده است

صفحه ۱۱۸ درصفت حمام گوید

هفتاد اگر هفت فلك درچه بکنجش
چون هفت نهان درچه بگنجینه هفتاد

این بیت دراثر حذف روابط بصورت معما درآمده واین معنی از آن اراده شده است: اگر هفت فلك درآن حمام گنجانده شود مانند عدد

هفت‌است درضمن هفتاد وپیداست که‌این‌الفاظ برای این معنی نارساست

صفحهٔ ۴۳۹

ولی پایه‌تان راچوپای آسمان پو مپویید از مـن بهنجار نسیان

لفظ (شد) ازآخرمصراع اول حذف شده است

صفحه ۱۱۰

آنچه در کشور شه نیست سری کان نادان

آنچه درملك ملك نیست دلی کان ناشاد

دریك بیت چهارجا رابطه (است) حذف شده است

صفحهٔ ۳۵۱ دربیان بازگشت شاه و همراهانش ازسفر گوید :

بیاد یار زیاران پردگی قارون چه‌شیخ‌فالك‌بازوچه‌زال‌فال‌نشین

یعنی همسران وپردگیان مسافران از بس بیاد یاران (همسران خویش) بفالگیر مراجعه میکردند واجرت میدادند آنان توانگر و قارون شده بودند درك‌این‌معنی‌ازاین بیت هم تقریباً کارهمان فال گیر ورمّال خواهد بود

گاه در اثر حذف یك یا دو رابطه و فعل عبارت بصورت جملهٔ شرطیه درآمده‌است وخواننده‌پس‌ازقرائت یك‌بیت جزای‌شرطرادربیت دیگرجستجومیکند،درصورتیکه باافزودن رابطه‌جمله کامل‌خواهدبود

مثلا درصفحهٔ ۱۸

اگررایش بنظم این نه اورنگ زهفت اورنـگ آراید ثریّـا

یعنی اگررایش بنظم این نه اورنگ (تعلق گیرد)

در صفحه ۴۲۷

اگرچه‌زال رسن‌ریس‌ازپرندنژند اگرچه‌پیرخشن‌پوش‌ازحریرحزین

یعنی اگرچه زال رسن ریس بوده است اکنون ازپرند نژند و اگرچه پیرخشن پوش بوده است ازحریرحزین است

صفحه ۳۱۱

بشاهنشه اگر پرخاشجو افلاك واجرامش
چو بادریای آتش در سگالش ژاله وشبنم

فعل (گردد) پس از کلمهٔ پرخاشجو و رابطهٔ (است) پس از لفظ شبنم محذوفست

صفحه ۳۲۰

اگرقوالب الفاظ راعوالم‌معنی پی ستایش خسرویکی ثنای مرخّم

کلمه (باشد) ازآخر مصراع‌اول ورابطه (است) ازآخر مصراع دوم حذف شده است

نظایر این گونه محذوفات که فهـم مطلب را دشوار و مستلزم تامل بسیارمیکند دراشعارصبا فراوانست

بکاربردن ماضی نقلی بجای صفت

درقصائدی که باردیف(یافته) (آراسته) (آمده) وامثال‌آن‌ساخته است ، خلاف قـواعد دستوری و استعمال اساتید سخن کـه اینگونـه کلمات را بصورت صفت مفعولی ، ساده یا مرکب و در معرض حال بیان کرده‌اند ، صبا بصیغهٔ سوم شخص ماضی نقلـی در عبارت آورده است باحذف رابطهٔ زمانی مانند .

صفحهٔ ٤٦١

تا سپهر از مهر برسر افسرزر یافته
کی چو این شاهنشه زرّینه افسریافته

شاه شاهنشه نشان فتحعلیشه کاسمان

در حریمش خویش راچون حلقه بر در یافته

صفحهٔ ٤٧١

شاهد تن پرور نوروز تن آراسته آفتاب وماه ازمشکین پرن آراسته

زیب درزیب وطرازاندرطرازانگیخته باغ درباغ وچمن اندرچمن آراسته

صفحهٔ ٤٧٧

این نگار ظل سلطان سوی سلطان آمده

یا مثال جسم بیجانی بر جان آمده

یاز ملك دلکش شاپور نقش پور شاه

صید شیرین را بار من شکرستان آمده

فقط درصفحهٔ ٤٧٤ یك قصیده باین مطلع ملاحظه شد

عیدست وبر دربارشه میران پی بار آمده

شاهان گردون بارگه دربان دربان آمده

که ردیف ها صحیحاً بصورت صفت ودر معرض حال استعمال شده است، جز درچند بیت آخر قصیده که مانند سایر قصائد فعل مربوط بزمان گذشته وبصورت ماضی نقلی است باحذف رابطهٔ زمانی

همچنین بیت شریطهٔ یکی ازقصائد درصفحهٔ ٤٧٤ که آن نیز بصورت صفت است

باد دراین پهن میدان جاودان گوی مراد

درخم چوگان شاه گوی زن آراسته

بقیه ابیات این نوع قصائد حقاً باید باافزایش رابطه (است) در ردیف قصایدی که به (ت) ختم می‌شود درج شده باشد.

مواردی نیز دیده شده است که جمله نه درمعرض حال ونه صحیحاً در معرض زمان قرار گرفته است مانند این ابیات درصفحهٔ ۳۰۱

این منم درمدح شه سحر حلال آورده‌ام

درثنایش خویش‌راشیرین مقال آورده‌ام

این منم ازبهر عقد صاحبان حضرتش

نوعروسانی بصد غنج و دلال آورده‌ام

این منم ازحجلهٔ خاطر بصد زیبندگی

دخترانی رشك ربّات حجال آورده‌ام

دراین ابیات اگر جمله بکلمهٔ (آورده) ختم میگردید صورت صفت داشت واگر پس از کلمهٔ (این منم) حرف (که) اضافه میشد ماضی نقلی وجملهٔ صحیح وکامل میبود وبدین صورت بهیچوجهی صحیح نیست

معانی نابجا برای کلمهٔ آراستن

درقصیده‌یی بردیف (آراسته) درصفحهٔ ۴۷۱ بااین مطلع

شاهد جانپرور نوروز تن آراسته   آفتاب وماه ازمشکین پرن آراسته

کلمهٔ ردیف را بمعانی مختلف استعمال کرده است بطوری که بعضی بی تناسب وازمعنی اصلی ولغوی حتی معنی مجازی آن بسیار دورست مثلا: در معنی کمر بسته وآماده

زان نرنجم چون بدرگاه سلیمان زمن

بندگی را هم پری هم اهرمن آراسته

بمعنی کرده

چون بجیب اندر نباشد درج یاقوتش چه سود

همسری با نارین گر نارون آراسته

عزّ شعرم را زتحسین سر بعرش افراخته

گرچه احسان ها به من بی ذل منّ آراسته

بمعنی پذیرفته

ازسلیمانی که فخر هرنبی روتافته رای دیوانی که ننگ اهرمن آراسته

علاوه براین ابیات وتعدادی نظائر آن درمواری فعل آراستن را بکار برده است که بامعنی اصلی آن (جلوه دادن ـ زینت کردن) بهیچ وجه واعتباری متناسب نمیاید واگر لفظی بمعنی مخالف آن استعمال میشد انسب بود چون :

آراستن گور و گورستان و کفن

با حضیض آسمان عـالم ملك ملك

اوج گردون چون گوی کش گور کن آراسته

از دم گـرگ و زنـای شیر و کام اژدها

مشرکان را مرزغن در مرزغن آراسته

هم حنوط از مایهٔ ریم عفن انگیخته

هم کفن از سایهٔ پرّ زغن آراسته

مویه آراستن

اندر آن دم کز نهیب گیرو دار روزگار

مویه بر آن هفت مرد این چارزن آراسته

کار زشت آراستن

تاابد نفرین بدین کار آگهان نابساز

کز ازل این کار زشت نابساز آراستند

عفن آراستن

رخ زمهر شوزن آراید نه ازمقدارمهر

مهرچه چون شو زبی مهری عفن آراسته

همچنین در صفحهٔ ۴۳۷ بمعنی گفتن آورده است :

هم آراستندم که درعلم اسماء　　توهمزانـوی بوالبشر در دبستان

در صفحهٔ ۵۴۲ ضمن ترکیب بندی درمعنی گزاردن و بجای آوردن گوید :

چون باورنگ حمل زد تکیه شاه اختران
چاکریرا شهر یارانت نماز آراستند

شاید هم در اینجا نماز آراستند رابجای صف نماز آراستند آورده باشد ولی البته این حذف جائز نبوده است.

در بارهٔ مسامحات ادبی که در اشعار فتحعلیخان صبا مشهور است و نمونه‌هایی از آن نگاشته شد ، مرحوم محمدتقی‌خان سپهر مستوفی نیز درمقدمهٔ کتاب براهین‌العجم که درسال ۱۲۶۸ (سی‌سال بعداز مرگ فتحعلیخان صبانگاشته شده‌است) شرحی نوشته وقصیده‌یی بعذرخواهی از آن قصور سروده میگوید :

«وقتی ازایام شباب سیدثنا گستران وسند سخنوران فتحعلیخان ملک‌الشعرا این‌بنده را دیدار کرده مقالاتم را پرداخته‌وسخنانم راسخته شناخت بااینکه مرا بامداد زندگانی وآغاز سخندانی بود چون پیرانم خطیرداشتی وچون‌کارآگهانم ازمهان پنداشتی یکشب مرافرمود: که من درنظم اشعار بایراد قواعدی چند مساعد نیامدم که رعایت آن در اشعار واجب و عدم استحضار در بدایت کار حـاجب گشت اکنون‌آن سخنان‌در کوی وبرزن وردزبان مرد وزنست، درتصحیح آن پای‌فشردن ورنج بردن باد بچنبر بستن وکوه بناخن خستن، اکنون ترا شاید که بانشای نامه وانشاد چکامه‌یی قالع این‌قصورشوی وقامع این‌فتورآیی

من نیز اجابت این سؤال را بر خویش حتم کردم، وچون درین وقت بر حسب فرمان بنیاد تلفیق این نامه نهادم بتنمیق این چکامه نیز خامه گشادم» قصیده را بااین مطلع

نعوذبالله از دست مــردم دنیی
که نا بگاه ستیزند همچومرگ فجی

آغاز کرده پس از ایراد مقدمه میگوید

کنون نه جای درنگست کز قدیم الدهر
دگر زبانی قانــون نموده هــر قومی

درین زمان که گشاد و رشاد و میر ودلیر
چــو هم بود چه بگفتار درچه در املی

نه جــای شنعه و بیغاره باشدش بسخن
اگر کلیسا کــرده است قافیهٔ عیسی

***

شرح احوال و نقد اشعار مرحوم صبا را در این جا بپایان برده حسب الوظیفه از عنایت دوست دانشمند آقای عبدالحسین بیات که نسخهٔ کامل دیوانرا برای استنساخ ومقابله دراختیارم گذاشتند و همچنین از راهنمائی‌های محقّقانه دوست ادیب وشاعر ارجمند آقای احمد سهیلی خوانساری سپاسگزاری مینمایم .

محمّد علی نخجانی

مهر ماه ۱۳۴۱

فهرست دیوان

صفحه

فهرست قصائد

شماره	مصراع اول	صفحه
۲۱	چون سحر دارای روم از شاه زنگ افسر گرفت	۵۱
۲۲	شهی که پایهٔ جاهش زعرش بر بگذشت	۵۳
۲۳	این چه ماریست که بر سینهٔ خصمش گذرست	۵۵
۲۴	این همایون در دارای سلیمان حشمست	۵۷
۲۵	سلطان گل بمسند گلبن قرار یافت	۵۸
۲۶	این همایون قصر شاه کشورست	۶۱
۲۷	چیست آن گوهر که آب گوهری زاسکندرست	۶۴
۲۸	امروز اگر تاجوری ملك ستانست	۶۶
۲۹	امروز اگر تاجوری زیب سریرست	۷۰
	د	
۳۰	حضرت قائم مقام آمد پدید	۷۳
۳۱	ای خراسان شاد وخرّم زی که سلطان میرسد	۷۴
۳۲	ملك را ازلطف یزدان داوری آمد پدید	۷۶
۳۳	یارب این محفل آراسته جاویدان باد	۷۹
۳۴	کی چواین برج آسمان باشد	۸۰
۳۵	خسروا آسمان زمین تو باد	۸۱
۳۶	دست قدرت تا بدهر این هفت منظر بر کشید	۸۴
۳۷	زهی کریم کرم گستر کریم نهاد	۸۶
۳۸	تا کمیت فلك روان باشد	۹۰
۳۹	خوش آنزمان که فلك یار و بخت یاور بود	۹۲
۴۰	جهان ز فتحعلی شاه شد چنان آباد	۹۶
۴۱	یارب این دهر مصون ازخلل و پایان باد	۹۷
۴۲	عید مولود شهنشاه جهان آراستند	۱۰۲
۴۳	درزمانیکه فرازندهٔ افلاك وجود	۱۰۴
۴۴	درزمان ملك غازی دارای جواد	۱۰۸
۴۵	لوحش الله ز کف راد شهنشاه جواد	۱۰۹
۴۶	نکتهٔ توحید کزاول مدلّل کرده‌اند	۱۱۱
۴۷	ای زمین تو آسمان مانند	۱۱۳

شماره	مصراع اول	صفحه
۷۵	ای سلیمان زمان ای آفتاب روزگار	۱۹۴
۷۶	ستر کبرای جهان گرچه بخردی اندر	۱۹۶
۷۷	ای جامهٔ چینی آسمان وار	۱۹۹
۷۸	تعالی الله ازمرز جانبخش خاور	۲۰۱
۷۹	ایا نسیم صبا ای صبات بنده وچاکر	۲۰۵
۸۰	بیا که موسم دی رفت و گشت فصل بهار	۲۰۷
۸۱	دارم از آسمان کج رفتار	۲۱۱
۸۲	ازدرلیلی وشی شیرین صفت کردم سفر	۲۱۸
۸۳	کیست آن یل که زرّین زره آراسته بر	۲۲۰
۸۴	چه مرغیست آنمرغ فرخنده پیکر	۲۲۱
۸۵	کیست آن پیرخمیده قد پاکیزه ضمیر	۲۲۳
۸۶	هان یکی ای آسمان بنگر بچشم روزگار	۲۲۴
	ز	
۸۷	ای فلك دلفروز ازملك دلنواز	۲۲۵
۸۸	یارب این دربجهان باد بفیروزی باز	۲۲۶
۸۹	آسمان را با زمین دیدم بروزی در نیاز	۲۲۸
۹۰	درزمانی کاسمان را بازمین هردم نیاز	۲۲۹
۹۱	این منم بردر دارای جهان روی نیاز	۲۳۱
۹۲	دوش خاتون ختن رفت چودرحجلهٔ ناز	۲۳۲
۹۳	آه گزجور وجفای آسمان کینه توز	۲۳۵
	س	
۹۴	زهی ای قصرملایك خدم عرش اساس	۲۳۵
	ف	
۹۵	زهی دارای دریا دل کش آمد ابر بهمن کف	۲۳۹
	ك	
۹۶	درخراسان رزم کردی سازاحسنت ای ملك	۲۴۰

شماره	مصراع اول	صفحه
	گ	
۹۷	تختی ازسنگ برآراست شه عرش اورنگ	۲۴۲
۹۸	چو کرد این لاله سوی بره آهنگ	۲۴۴
۹۹	ازگردش چرخ آینه رنگ	۲۴۸
۱۰۰	درهمایون عهد شاهنشاه بافرهنگ وهنگ	۲۵۲
	ل	
۱۰۱	کیست آن دانای نادان چیست آن گویای لال	۲۵۴
۱۰۲	شاهد عید از بهشت اینك بافروفال	۲۵۶
۱۰۳	درزمان خدیو فرّخ فال	۲۶۱
۱۰۴	تعالی‌الله ازین قصرفلك ظل	۲۶۳
۱۰۵	جانب کشورجمشید روای پیك شمال	۲۶۶
۱۰۶	زهی دارای ملك‌آرای روشنرای دریا دل	۲۶۹
۱۰۷	بروزگار بلند آسمان‌جاه وجلال	۲۷۱
۱۰۸	درین زمانه دلم ازهنر گرفت ملال	۲۷۶
۱۰۹	اندرین دوران که ازموسی وفرعونی چونیل	۲۸۱
۱۱۰	منت خدایرا که ز تأیید ذوالجلال	۲۸۲
۱۱۱	مدام تا که بود مهروماه را تحویل	۲۸۵
۱۱۲	دوش در مشکوی مشکین خال خود با فرّوفال	۲۸۷
۱۱۳	ملال دار ازین چرخ آینه تمثال	۲۹۰
۱۱۴	سفر کردم از کوی دلدار بیدل	۲۹۲
۱۱۵	درهمایون عهد اجلال شهنشاه جلیل	۲۹۶
	م	
۱۱۶	چوزد بتخت حمل تکیه نیّراعظم	۲۹۸
۱۱۷	این منم درمدح شه‌سحرحلال آورده‌ام	۳۰۱
۱۱۸	چون صبح برافراخت علم نیّراعظم	۳۰۳
۱۱۹	لوحش‌الله که شرف یافت دگرمسند جم	۳۰۷
۱۲۰	زهی ای منظرعالی خهی ای زیورعالم	۳۱۰

شماره	مصراع اول	صفحه
۱۲۱	دارم از آسمان مینا فام	۳۱۲
۱۲۲	کیستم من آن گنه کار نیایش گسترم	۳۱۶
۱۲۳	شهنشاه زمان جمشید دوران خسرو عالم	۳۱۹
۱۲۴	بهین سلالهٔ حوّا مهین نتیجهٔ آدم	۳۲۰
۱۲۵	بهر ملوک گیتی سیفیست در نیامم	۳۲۱
۱۲۶	ویحك ای ملك جهان کز فردارای عجم	۳۲۳
۱۲۷	منت خدایرا که ز تأیید اخترم	۳۲۶
۱۲۸	لوحش الله کز خرام گنبد آئینه فام	۳۳۱
۱۲۹	شامگاهان چون فلك افراخت رایات ظلم	۳۳٤
۱۳۰	درهمایون دولت پیرایهٔ اورنگ جم	۳۳٦
۱۳۱	سودی بجهان بجان نبینم	۳۳٦
۱۳۲	ازصفاهان دلبری شیرین زبان آورده‌ام	۳٤۰
۱۳۳	فلك ز کینه چنین کاست جسم رنجورم	۳٤۲
۱۳٤	بیمارخفته بودم دی درخرابهٔ قم	۳٤۳
	ن	
۱۳۵	درعهد خدیو دهرخاقان	۳٤٤
۱۳٦	یارب این چرخست یاعرش برین	۳٤٦
۱۳۷	دوعید می‌رسدت ای ری ازیسارویمین	۳٤۹
۱۳۸	چرا غمگین نباشد دل چرا خرّم نباشد جان	۳۵۳
۱۳۹	عید ست وشاه راستان درگاه ماه راستین	۳۵٤
۱٤۰	ویحك ای زیرزمین کزملك روی زمین	۳۵۷
۱٤۱	بچاه باخترچون یوسف خورشید شد پنهان	۳٦۰
۱٤۲	بازشد آراسته انجمن گلستان	۳٦۲
۱٤۳	دم باد بهاری شد چوروح القدس در گلشن	۳٦۷
۱٤٤	خصم شه را چون میان برقصد جان بست آسمان	۳٦۹
۱٤۵	ای فلك راستین ازملك راستان	۳۷۲
۱٤٦	ورود موکب فیروزشهریارجهان	۳۷۳
۱٤۷	ای شرف هرزمین از که؟ زشاه زمن	۳۷۸

غزلیات

شماره	مصراع اول	صفحه
۲۵	درد هجر تو نیست درمانش	۶۰۲
۲۶	دورم ز آستان‌تو کرد آسمان دریغ	۶۰۲
۲۷	یك جو بدوعالم نفروشیم غم عشق	۶۰۳
۲۸	شب فراق چنان داردم پریشان‌حال	۶۰۳
۲۹	ربود از من بتی نامهربان دل	۶۰۳
۳۰	ای بیادت ناله‌های زار دل	۶۰۴
۳۱	رویت همه شب بخواب بینم	۶۰۴
۳۲	خوشم گر تیره باشد روزگارم	۶۰۵
۳۳	بمن‌ازرندی ومستی‌ونی وچنگ وندیم	۶۰۵
۳۴	ساقیا خون شد دلم ازدور گردون چون کنم	۶۰۶
۳۵	اگرجدا کنی ای دوست بند از بندم	۶۰۶
۳۶	جزآستانه پیرمغان پناه ندارم	۶۰۷
۳۷	کاربجزعشق آن نگار ندارم	۶۰۷
۳۸	بهردیار که رفتم بهرمقام که دیدم	۶۰۷
۳۹	تاباتو زمی‌چهره برافروخته بودم	۶۰۸
۴۰	جدا زان‌سروگل رخ سوی گلشن‌چون گذر کردم	۶۰۸
۴۱	تاچند گدازی جان ازآتش هجرانم	۶۰۸
۴۲	اگربا نوجوانی باده‌یی درجام میکردم	۶۰۹
۴۳	پروای علاج دل بیمار ندارم	۶۰۹
۴۴	ای خرامنده سروسیم اندام	۶۱۰
۴۵	سلسلهٔ دوستی زیار بریدم	۶۱۰
۴۶	افسوس که عهد گلعذاران	۶۱۱
۴۷	غمی ازدلستانی دردلش بین	۶۱۱
۴۸	ای دل‌زجور آسمان جادر برخمّار کن	۶۱۲
۴۹	چوفریاد وفغانم ره ندارد دردل جانان	۶۱۲

قصاید

بسم الله الرحمن الرحیم

در توحید حضرت آفریدگار
و نعت احمد مختار صلی الله علیه و آله

تعالی الله خداوند جهاندار جهان آرا   کزو شد آشکارا گل ز خار و گوهر از خارا
مرصّع کرد بر چرخ زبرجد گوهر انجم   معلّق کرد بر خاک مطبّق گنبد مینا
پریشان کرد در بستان مطرّا طرّهٔ سنبل   فروزان کرد در گلشن منوّر چهرهٔ رعنا
ز انجم بوستان آسمان پر نرگس فتّان   ز ازهار آسمان بوستان پر زهرهٔ زهرا
ز فضلش شاهد شام آمده با طرّهٔ تیره   ز فیضش بانوی بام آمده با غرّهٔ غرّا
ز حکمش چشمهٔ موسی روان از خارهٔ محکم   ز امرش ناقهٔ صالح عیان از صخرهٔ صمّا
ز سوزان نار بهر پور آزر پرورد گلشن   ز بی بر نخل بهر دخت عمران آورد خرما
ز بحر قدرتش گردون گردان یک صدف باشد   در آن از اختر و انجم هزاران لؤلؤ لالا
نشانده باغبان قدرتش در روضهٔ هستی   هزاران سرو مه منظر هزاران ماه سرو آسا
بغمزه غارت تقوی بایما آفت ایمان   بسیما لالهٔ سوری بگیسو عنبر سارا
همه کافر ولی آتش فروز ملت مؤمن   همه نادان ولی سرمایه سوز دانش دانا
ستاند عقل و هوش و طاقت از مجنون سرگردان   رباید صبر و آرام و توان از وامق شیدا
شود چون آشکارا از لباس طلعت لیلی   شود چون جلوه گر ز آیینهٔ رخسارهٔ عذرا
کند چون در زلیخا جلوه یوسف را کند حیران   شود چون ظاهر از یوسف زلیخا را کند رسوا
فکنده پرتوی از خویشتن در نوگل[1] سوری   نهاده جلوه یی از خویش در سرو سهی بالا
عنادل[2] را از ان آمد فغان و ناله و زاری   قماری[3] را از آن باشد خروش و شیون و غوغا
بشمع انجمن افروز چون بیند فروغ از آن   زند آتش بجان خویش از ان پروانه بی پروا
غرض معشوق و عاشق اوست عشقی خود بخود بازد   لباسی درمیان ، شخص سلام و هیأت سلمی
چنین گویند هشیاران که مدهوشند در یزدان   که الحق زین سخن بادا برایشان مرحبا اهلا
که ذات او بود دریا و موجودات امواجش   ولی گر[4] نیک بینی نیست موجودی بجز دریا

۱ـ نسخهٔ ب، گلبن   ۲ـ عنادل : جمع عندلیب   ۳ـ قماری جمع قمری   ٤ـ نسخهٔ ب، چون

۳

شد از آثار لطف و رحمت آن حاکم مطلق	شد از آیات فضل و یاری آن خالق یکتا
ز قعر نیل موسی را ز شرّ قبطیان معبر	باوج چرخ عیسی را ز کید دشمنان مأوی
ازو در نخل خار سینه سوز و بارجانپرور	ازو در نحل نیش‌جانگزا و نوش روح‌افزا
ازو درمحفل تن شاهد روحست بزم افروز	ازاودر کشورجان خسرو عقلست ملک آرا
نخست ایجاد کرده خاک و باد و آب و آتش را	پس از آن چار ضد آراسته ماهیّت اشیا
بپیش آفتاب ذات پاکش صادر اوّل	بحیرت برسردیوار حیرانیست چون حربا
صباچون نیست کس آگه[1] ازان افسانهٔ دلکش	زبان‌زین داستان بر بندولب زین گفتگومگشا
توانـد پیك اندیشه برد بر کنه ذاتش پی	تواند طایر فکرت کند بر بـام فهمش جا
بقعر بحر بی‌پایان بردگر خار خشکی ره	ببام[2] گنبد گردان[3] نهد گر مورلنگی پا
شبا هنگام کاین ضرغام زرّین بال سیمین تن	ازین بیدای ناپیداکران گردید ناپیدا
خرامان گشت از هرسو بامر خالق بیچون	بسی آهوی مشک افشان سیمین سم درین صحرا
زصنع اوعیان در[4] هفت منظر هفت سیّاره	کشان واقف نباشد هیچکس ازمقطع ومبدا
درین عالم ز تأثیرات سعد و نحسشان آمد	یکی را عیش جانپرور یکی را رنج تن‌فرسا
فشانده ناقهٔ صنعش درین کیمخت[5] زنگاری	هزاران گوهر رنگین هزاران لؤلؤ لالا
من و پیر خرد حیران بسّر قدرت یزدان	نظر بـر گنبد گردان نگه برمرکز غبرا
چودیدم این شگفتیهای قدرت باخرد گفتم[6]	حماک‌الله[7] ای پیر جوانبخت جهان پیرا
چه بـاشد مقصد اصلی که باشد علّت غائی	ز ابـداع زمین و آسمان و آدم و حوّا
زبان بگشود و بامن گفت کاین آثار گوناگون	همه فرعند و اصل آن وجـود سیّد بطحا
محمد(ص) شاه دین پروررسول خالق اکبر	جهاندار وجهانداورجهانگیرو جهان آرا
حبیب حضرت یزدان قسیم جنّت و نیران	بنای کفر ازو ویران اساس دین ازو برپا
ز فقرش افسر و نازد ز فرقش افسر یاسین	ز پشمش کسوت و بالد زجسمش خلعت طه
مشرّف آمد از گرد قدومش تارک کرسی	منور گشت از شمع جمالش بـزم او ادنی
زهی آمد لوای عرش سایت آسمان شقّه	خهی باشد براق برق سیرت[8] لامکان پیما
ز رویت پرتوی بـاشد فروغ وادی ایمن	ز خلقت نفحه‌یی بـاشد نسیم ساحت صنعا
تعالی‌الله ای شاه فلک ملك ملك لشکر	که لشکر لاتُعد آمد ترا و ملك لاتُحصی
زخر گاه‌تو نه گردون کله بنهاده چون کیوان	بدرگاه‌تو هفت‌اختر کمر بر بسته چون‌جوزا

۱ـ نسخهٔ ب، چون نیستی آگه ۲ـ نسخهٔ ب، باوج ۳ـ نسخهٔ ب، گردون
٤ـ نسخهٔ ب، بر ٥ـ کیمخت: نوعی چرمست ٦ـ نسخهٔ ب، قدرت را بخود گفتم ۷ـ حماك‌الله: خدایت حفظ و حمایت کناد ۸ـ نسخهٔ ب، برق سایت

کواکب جوهر وافلاك پیلان جواهر کش   که آرندت بدرگاه فلك سارآن جواهرسا
ویا این هفت بخُتی را بود از اخگرانجم   هزاران داغ غم بردل زرشك ناقهٔ غضبا
و یا آمد سپهرت سائلی وز اختر رخشان   پراکندی بدامانش هزاران گوهر رخشا
ویا پا برسر گردون نهادی یکشب وزانشب   نثار مقدمت را پیشکاران قضا شبها
طبقهای زمرّد فام گردون را بصد شادی   کنند از اختران هرشامگه پر لؤلؤ لالا
چو نومیدی کنند از آه سرد صبحدم حاصل   بحسرت در پرند نیلگون سازند ناپیدا
نبودی بوالبشررا گرعطوس[1] ازگرد نعلینت   نگشتی عطسهٔ او مایهٔ ماهیّت عیسی
ترا معراج صدر قاب قوسین آمد از رتبت   اگرمعراج ذوالنون صدر نون[2] شددر تك دریا
ترا در بزم اوادنی هزاران نکته گفت ایزد   اگر وقتی بپاسخ لن ترانی گفت با موسی
اگرپوشید یزدان بوالبشررا خلعت هستی   برو دوش ترا آراست از پیرایهٔ لولا
طواف بارگاهت گر نبودی چرخ را مطلب   نگشتی روز وشب بیهوده گرد مرکزغبرا
ز شوق درگهت باشد خرام گنبدگردان[3]   بلی باشد بسوی کل همیشه جنبش اجزا
خیام احتشامت را چو ز اغاز آستر آمد   ز ننگ ابتذال ایمن شد این زنگارگون دیبا
بعالم زان شدی بی سایه‌ای درسایه‌ات عالم   که دارد مهرعالمتاب زیر سایه‌ات مأوا
نبودی گر غرض مولود میمون تو درعالم   نگشتی ازازل زان هفت شوی این چارزن حُبلی[4]
گشاید مرغ عیسی گر ببام بارگاهت پر   سزد گر زیر بال خویش گیرد بیضهٔ بیضا
شدی ازفرط جود تو هیولی صورت معنی   اگر وقت شهادت لانبودی لازم الّا
زاعجاز تو ای سرور بوقت زادن ازمادر   بجوشید[5] آب ازآذر برآمد[6] آذر از دریا
کشم خجلت اگر نثری کنم درنعت تو تبیان[7]   برم تشویر[8] اگرشعری کنم دروصف تو انشا
دهد از نثر من گرچه ملك پیرایهٔ پروین   کند از شعرمن گرچه فلك آرایش شعری
نگارم نامه زان امروزدرنعت توای سرور   که گردد نامه‌ام نامی بیمن نام تو فردا
بدامان ثنایت وهم راکی دسترس باشد   که آن خورشید تابانست واین خفّاش نابینا
اگرچه طایراندیشه عمری زین هوس پرزد   ولیکن مرغ عیسی کی شود همخانه باعیسی
درآن روزی که حك سازنداین هفت آیت روشن   درآن وقتی که درپیچند این نه دفترخضرا
مرا ازچهرهٔ جان گرد طغیان ازعطابفشان   مرا زایینه دل[9] زنگ عصیان از کرم بزدا
کیم درمانده‌یی غافل گنه کاری پریشان دل   درآن هنگامهٔ هائل که نبودجز تو کس ملجا

۱ـ عطوس : عطسه ۲ـ نون : ماهی ۳ـ نسخهٔب ، گردون ۴ـ حُبلی : آبستن
۵ـ نسخهٔب ، بجوشد ۶ـ نسخهٔب ، برآید ۷ـ نسخهٔ ب ، تبیین ۸ـ تشویر: شرمندگی
۹ـ نسخهٔب ، از دیدهٔ دل

کشندم چون بصد زاری بپاداش گنه کاری / بمن مپسنداین خواری مرا برهان ازان غوغا
فلك کشور شهنشاها توی چون سید وسرور / ملك چاکر خداوندا توی چون ملجأ ومولا
نپندارم که بگذاری غلامان را چنین مضطر / نپندارم که بپسندی محبّان را چنین رسوا
همی درآتش دوزخ کنند اشرار تا منزل / همی درسایهٔ طوبی کنند احرار تا مأوا
حسودان ترا منزل بود در آتش دوزخ / محبّان ترا مأوا بود در سایهٔ طوبی

در نعت امام ثامن ضامن علی بن موسی الرضا سلام الله علیه

شبانگه فرو هشت چون پرده بیضا / بگردون سرا پرده زد ظل غبرا
عروسان جمّاش این هفت پرده / بهر هفت[1] آراسته روی زیبا
زشام و یمن چون دو مشتاق بیدل / گرفتار رشك دو پیکر دو شعرا
زبس نقشهای بدیع خجسته / چو ایوان مانی شد این کاخ مینا
خطا گفتم از این تماثیل دلکش / بدندان حیرت سر انگشت مانی
که ناگه سحرگاه نقشی دگر زد / که گشت آن صورمحو ازین لوح خضرا
زمیری بشاهی که لشکر کشیدی / بتسخیر ملك خراسان خور آسا
بعزم سفارت بامّید واری / رها باره[2] ام را شد از پاردم پا
مسلّح شدم اوّل از بیم رهزن / چو گردان زابل چو ترکان یغما
یکی رمح خطّی ببازو چو رامح / یکی تیغ هندی حمایل چو جوزا
بکف برگرفتم یکی گوی وچوگان / چو پستان و زلف مه[3] سرو بالا
که ناگه در آمد ز در ماهرویم / بزلفی دلاویز و رویی دل آسا
بخایید بیجاده گون فندق از غم / در آن پستهٔ شهدپرورد گویا
بلولویی آراست گه لالهٔی را / که لولو شدش بنده و لاله لالا[4]

١ـ هرهفت : آرایش ٢ـ باره: اسب ٣ـ نسخهٔ ب، بت ٤ـ لالا: اینجا بمعنی لله وخدمتکارست

چو ابر بهاری همی کرد زاری — چو برق یمانی همی کرد غوغا
بپیرامن روی چون روز روشن — گسستی همی زلفکان شب آسا
گه از شوربختی و از تلخکامی — همی در شکر سود لولوی لالا
گه از گردش ماه و از سیر اختر — همی برقمر ریخت عقد ثریّا
گهی گفت بامن بزاری و حسرت — عفی‌الله چنین بود عهد تو با ما
جفا سخت خوش بوده‌است ای اعادی — وفا نیك بد بوده است ای احبّا
چنین دامن وصلم از کف ندادی — گرش در ره مهر نفشردمی[1] پا
خدا را بخواهید ای دوستداران — شکیبایی بهر این ناشکیبا
گهی از طبرخون طبرزد فشان شد — که ای یار جنگ آور بی‌محابا
گرت عزم رزمست و آهنگ غارت — ببزمت کنم رزمگاهی مهیّا[2]
سپاهیت بخشم ز ترکان غمزه — بر آور بجنگ‌آوری دست یغما
و گر میل گویست و چوگانت اینك — دو پستان سیمین دو زلف سمن سا
ببازی بران بارهٔ کامرانی — بمیدان این سینهٔ سیم‌سیما
زنا بخردی خویشتن را میفکن — ز رنج موفّر زعیش موفّا
جلاجل[3] پیام اجل میگزارد — تو بیچاره خوانیش آهنگ و آوا
مسافر طریق سفر میسپارد — تو آواره دانیش وادی و صحرا
نخست از پی پاسخ اوفشاندم — جگر پاره از چشم خونابه پالا
پس آنگه بدو گفتم ای ماه روشن — پس آنگه بدو گفتم ای سرو رعنا
بجان و تن نازنینت که بی تو — بجان نا شکیبم بتن نا توانا

۱- نسخهٔ ب، بفشردمی — ۲- نسخهٔ ب، مهنا

۳- جلاجل : جمع جلجله بمعنی زنگهای کوچك که بگردن چارپایان بندند

مرا بی رطبهای نوشین لب تو / چه نوش و چه نیش و چه خار و چه خرما
و لیکن بآن پاك دادار داور / که مهر ترا داده در جان من جا
که نبود ز بیمهریم این تباعد[1] / که نبود ز بد خوییم این تعدّی
بفرمان دارا بود این عزیمت / چه فرمان دادار و چه حکم دارا
در این رنج باید صبوری گزیدن[2] / که رنج صبوریست داروی هردا[3]
در ایوان نگردد همه عیش حاصل / بمیدان نگردد همه رنج پیدا
فتاده بسی شخص از صدر ایوان / رسیده بسی مرد از صف هیجا
ز راه مورّد[4] برنج مؤبد[5] / ز تیغ مهنّد[6] بعیش مهنّا[7]
غرض چون بزاریش بدرود کردم / شد او جانب خانه ، من سوی صحرا
بهمراهی لشکری دیو گوهر[8] / همه فتنهٔ دهر و آشوب دنیا
ببیغولهٔ غول هرگز نباشد / چو آن غول رویان عفریت سیما
مجدّر[9] جبین هایشان راست گویی / مسمّر[10] سپرهاست پیدا ببیدا[11]
چو وصل آمده هجرشان روح پرور / چو هجر آمده وصلشان محنت افزا
نکردم ز اقوالشان فهم حرفی / که آیم ز اقوالشان در محاکا[12]
بحوا و آدم گرآن[13] قوم باشند / ز اولاد آدم ز احفاد[14] حوا
بکوه و بیابانی اندر جهاندم / یکی خنگ که پیکر دشت پیما
همه سنگ آن کوه جانکاه ، هایل / همه خاك آن دشت خونخوار ، غمزا
مجدّر ز اشك اسیران حیران / مخمّر بخون شهیدان دروا[15]
ز سرما و گرمای آن کوه و وادی / چوخارا شدی موم و چون موم خارا

۱ــ تباعد: دوری جستن ۲ــ نسخهٔ ب ، کشیدن ۳ــ نسخهٔ ب ، این دا ــ دا : بمعنی دردست ٤ــ مورّد : گلرنگ و گلکاری شده ٥ــ مؤبد: همیشگی ٦ــ مهند: هندی ۷ــ مهنا: گوارا . ۸ــ نسخهٔ ب ، دیوسیرت ۹ــ مجدّر : آبله گون ۱۰ــ مسمر : میخکوبیده . ۱۱ بیدا : بیابان ۱۲ــ محاکا: نقل کردن و حکایت کردن ۱۳ــ نسخهٔ ب ، گراین ١٤ــ احفاد : جمع حفید بمعنی نواده ۱۵ــ دروا : سرگشته وحیران

ز سردی گهی غیرت مهر یوسف   زگرمی گهی رشک سوز زلیخا
بغار اندرش از افاعی تلاطم   بقاع[1] اندرش از عفاریت غوغا
گهی برفرازی که چون بخت نادان   گهی برنشیبی که چون قدر دانا
نمودم چو قعر زمین اوج گردون   نمودم چو اوج فلك قعر غبرا
بر آن گر کسی از قضا کرد منزل   درین گر تنی از قدر جست مأوا
بشیب اندرش دید عیسی چو قارون   باوج اندرش یافت قارون چو عیسی
خروشان بهر گام رودی درین ره   چو جوشنده ارقم[2] چو پیچنده افعی
شرنگ افاعی و زهر اراقم   بر آب نا خوشگوارش گوارا
ولی ز اشتیاق حریمی در آن ره   همم خار گل بود و هم خاره خارا
چو دانست چرخ ستمگر که خواهم   کنم از دری غرّهٔ خویش غرّا
عنانم بپیچید از آن ره که مانم   جدا ز آستان علی بن موسی
ولی[3] خداوند و والا و والی   علی[4] عدو بند و عالی و اعلی
زهی پادشاهی که شاهان عالم   بدرگاهت آورده روی تولّا
تو آن پادشاه فلك بارگاهی   که برقدسیان چون کنی حکم والا
ز تسبیح کرّوبیان تا قیامت   بفرش آید از عرش بانگ اطعنا[5]
منوّر ز نوریت گردیده سینه   که موسیش دریافت درطور سینا
خطا گفتم این بلکه از نور رویت   فروغیست کش دیده در طورموسی
عطوس از غبار درت یافت آدم   از آن عطسه آمد وجود مسیحا
ز عیساست ذات همایونت اشرف   که شد علّت علّت کون عیسی
ز اعجاز انفاس عیسی بوقتی   بهی یافت مبروص[6] اگر بی مداوا
بخاك حریم تو زاعجاز اکنون   بسی روشنی یافته چشم اعمی

۱ـ قاع : زمین هموار   ۲ ـ ارقم : مار سپید و سیاه   ۳ ـ نسخهٔ ب ، ولی و
۴ـ نسخهٔ ب ، علی و   ۵ ـ اطعنا : اطاعت کردیم   ۶ـ مبروص : کسیکه بمرض برص دچارشود

سلیمان اگر گشت ز انهای موری[1] بسرّی از اسرار مکتومه[2] دانا
برای تو اسرار آفاق وانفس عیانست حاجت نباشد بانها
نگویم رواق توتالی بگردون نخوانم ضمیر تو ثانی ببیضا
کزان آستان آسمانست حیران بر این آفتاب آفتابست حربا
زمین درت خجلت چرخ سایر غبار رهت غیرت مشک سارا
از ان چهرهٔ قدسیان شد معطّر و زین طرّهٔ حوریان شد مطرّا
دران بارگاه فلک آستانت که بارفعتش عرش اعلاست ادنی
ره ز ایران رُفته رضوان و خازن بمژگان غلمان و گیسوی حورا
عقیمند و عنّین[3] ز شبه و نظیرت هم آن چار مادر هم این هفت آبا
نه یزدانی امّا چو یزدان بیزدان مبرّاست ذات تو از شبه و ازتا
که از آب دستانت از آب دستان بدامن همی برد لؤلوی لالا
تهی دستی از فاقه نالید با تو بگوش کرم کردی آن ناله اصغا
بخوان تو گویا شده جدی بریان بامر تو جانور شده شیر دیبا
ردای ترا آستین چرخ اعظم حریم ترا آستان عرش اعلی
بود در ضمیر تو چون روز روشن نبی یافت هر سِر که درلیل اسری
بروزی که از تیغ کوشنده گُردان شود خاك معجون بجوشنده صفرا
بکانون دلها ز بس تیره گردد چو اخگر فروزد[4] سواد سویدا
کند در بر فتنه جویان هامون کند در کف کینه خواهان هیجا
زره خون فشانی چو چشمان وامق سنان دلربایی چو مژگان عذرا
ز سمّ ستوران و جسم سواران چوصحرا شود کوه و چون کوه‌صحرا
در آن کوه و صحرا ز خون دلیران زند موج هر سو یکی ژرف دریا
در آن ژرف دریا چو ماهی شناور نهنگان دریا بُبر دشت پیما

۱ـ نسخهٔ ب ، وقتی بعالم ـ انهاء : خبر رساندن . ۲ـ نسخهٔ ب، مکنونه .
۳ـ عقیم و عنّین : زن و مردی که فرزند نیاورند . ٤ ـ نسخهٔ ب، فروزان

بـر آن کوه پیکر نهنگان نشسته   پـلنگان شیراوژن رزم آرا
از آن شیراوژن پلنگان صفدر   بگیتی قیامت شـود آشکارا
در آن گیتی از سوك اولاد آدم   چو تیغ یلان خون فشان چشم حوا
در آندم پی رزم اعدای ملت   ز مکمن تکاور برانگیزی از جا
زند از زبان سنان تو شعله   ز میدان زبـانه باوج زُبانا[1]
هم از اژدر تیغ تو چشم دشمن   هم از طایر تیر تو جان اعدا
بقعر زمین جای گیرد چو افعی   باوج عدم پر گشایـد چو عنقا
سنانت از آن جای در دل گزیند   که چون قامت دلبرانست رعنا
حسامت از آن جای در مغز گیرد   که آتش نهاد آبی آمـدچوصهبا
گرت حلم یزدان نیاویزد آندم   ببازو برآری چو شمشیر برّا
درین دیر دیّاری از ضرب تیغت   نگردد دگر تـا قیامت هویدا
بزنگ اندرون بود آیینهٔ دین   پس از شاه‌صفین و سلطان بطحی
نمیبود گر صیقل تیغ تیزت   نمیگشت مرآت ملت مصفا
زنا زاده‌یی را چه زهره ست[2] یارب   کـه بدهد ترا زهر و گوید ز زهرا
توی ماه تابان گردون یس   توی سرو رعنای بستان طه
بصدر خلافت نشسته بعزت   کسی کوبرد سجده درپیش‌عزّی[3]
شود تا زمان مکافات یارب   بریزاد گردون مماناد غبرا
جهان پادشاها مرا جز تو نبود   پناهی بدنیا شفیعی بعقبی
نگارم بنام تو امروز نامه   که نامی شود نامه‌ام از توفردا
بر آور تمنّایم از راه رحمت   که نبود بگیتی جزاینم تمنّا
که مدحت بدفتر برم تا زمانی   که هستیم را دفترآید مجزّا
پس‌آنگه در آن آستان خاك گردم   برآساید از نار باجرمم اعضا

۱ـ زبانا: نام ستاره‌یی که منزل شانزدهم قمرست   ۲ـ نسخهٔ مل، چه‌شرمست
۳ـ عزی: نام بتیست

بلی هر که مدّاح ذات تو باشد ز جرمش چه بیم وزنارش چه پروا
کیم جاهلی نیك بد خواه وبد خو کیم غافلی سخت خودروی وخودرا
ز بس درمعاصی بر آورده‌ام سر زبس در کبائر فروبرده‌ام پا
ز من ننگ دارند گبرو مسلمان ز من عار دارند هندو وترسا
بروز قیامت که از هول محشر گدازد بهر سینه زاندیشه دلها
ز روی ترحّم بمن رحمت[1] آور بچشم عنایت بمن دیده بگشا
صبا دل‌قوی دار کز روی رحمت امام همامت شفیعست و مولا
گمانم نباشد که در روز محشر غلامان خود را پسندند رسوا
بود تادرت رشك گردنده گردون دهد[2] تا رخت شرم تابنده بیضا
ز کوی تو مهجور جان اعادی ز روی تو پر نور چشم احبّا

در مدح فتحعلیشاه قاجار

تبارك الله از ایـن قصر آسمان فرسا که گشت زیورملك ازخدیوملك آرا
اگر نه این‌تل فرخنده کوه طورآمد بهرشب ازچه بود جلوه گاه نور خدا
بزیرآن تل وآن قصر عرصه‌یی بینی ز لاله های طری غمزدا و روح افزا
طراز سبزهٔ ایـن رشك روضـهٔ مینو صفای صفهٔ آن شرم گنبد مینا
در ان چمن مـلکان سپاه از هـرسو بچرخ برده سرا پرده ز اطلس ودیبا
هزار ختلی غژّغا و[3] دم بـزیر انـدر پری بپویه ولی دیو خوی و آهن‌خا
بگاه وقفه گرانسنگ ترزکوه گران بوقت وقعه سبك خیزتر زبـاد صبا
پیادگان و سواران آن سپاه شگرف بـروز کینه همه بـرق خرمن اعدا

۱- نسخهٔ ب ، روی ۲ - نسخهٔ ب ، بود

۳- ختلی : منسوب بختلان از نواحی بدخشان که اسبهای آن بخوبی شهرت دارد و اینجا بمعنی مطلق اسب آمده است و غژغاو نوعی گاوست در کوههای مابین ختا و هندوستان که از موی دم آن پرچم میساختند و برسر درفش نصب میکردند

بتیغ خاره شکاف ار بکوه حمله برند | خروش ارحم از و بشنوند جای صدا
زمین شود متزلزل ز گرد شیراوژن | فلك شود متخلخل ز گرد گردون سا
بصبح و شام ز آوای توپ تنّین دم | شوند پرده در گوش ساکنان سما
بهر صباح از ان قصر آسمان مانند | بجلوه خسرو آفاق آفتاب آسا
ابوالمظفر فتحعلیشه آنکه بحق | بود ببار خدایان بزرگ بار خدا
شهنشی که ز عدلش بکائنات همه | بود مجاری دور قضا بوفق رضا
قضا نگاشت چو ز اغاز نامهٔ شاهی | ز نام شه بسر اغاز نامه زد طغرا
بخلقت اوّل و در بعثت آخرست آری | نظیر احمد مرسل بمقطع و مبدا
قدیم نی ولی آن حادثیست کاول یافت | ز پرنیان قدم سفت[1] کبریاش ردا
اگر بخشم برین دهر عنصری نگرد | باصل متصل آیند در زمان اجزا
بقای ملك بود خاك آشیانهٔ شاه | چرا که خاك در اوست عین آب بقا
فلك ز شرم بضاعت بگاه شام آورد | بر آستانهٔ دارای مملکت آرا
برای پرچم رایت علاقهٔ پروین | پی میان وشاقان[2] حمایل جوزا
زخسروانش کەسرز آستان طاعت‌تافت؟ | که آسمانش نیفگند درزمان از پا
سرش بجنبش اگر درهوای سلطنتست | بروم وهند یکی ناصبی یکی ترسا
ز روز گارش اوّل جزا هلاك آمد | خدای داند دیگرجزای روز جزا
قوام دین پیمبر نظام ملت حق | زتیغ خسروغازی و بس درین دنیا
خدای عزّ وجل ناصر و معینش باد | که گر نەشاه نەنام ونشان‌زدین‌وهدا
پی جهاد بسالی دو روز چون راندی | بدین‌چمن‌سپهی همچوموج‌زن‌دریا
دو روز منزل خود رابرین همایون تل | بنا نهادچنین قصری آسمان آسا
بروزگار نهادست کی چنین شاهی | سپهرپایه دزی بر تلی فلك فرسا
غرض چو زیور اتمام یافت این مشکو | بیك اشارت ابروی خسرو دانا

---

۱ سفت : شانه ۲ـ وشاق : خدمتکارو پسر بچه که اوشاق میگفتند

نوشت کلك صبا از برای تاریخش　　　نهاد فتحعلی شه چنین بلند بنا
«۱۲۱۵»
همیشه تا که بود ذات پاك حق باقی　　　بقای دولت شه باد بی زوال و فنا
ز صولجان قضا لطمه خور بود جاوید　　　سر عدوی شهنشه چو گوی بی‌سر و پا

در مناجات از زبان فتحعلیشاه گوید

ای پادشاه مطلق ای کردگار دانا　　　ای واهب توانگرای قادر توانا
ای از توشمع انجم در این بساط اخضر　　　ای از تو زیب مردم در این بسیط غبرا
ای بر تو در ستایش لبیك خوان کعبه　　　ای با تو در نیایش مولو[1] زن سکوبا[2]
ای در ره وصالت وهم سریع ارجل　　　ای در سر خیالت عقل بصیر اعمی
ای از مشیّت تو پیغمبران و شاهان　　　رضوان روضهٔ دین دهقان باغ دنیا
خاصه دو شاه عالم در دین و ملك خاتم　　　کز آن دو آفرینش جاوید این دو برپا
احمد که عرش را داد ازفرّ خویش زیور　　　خاقان که چرخ را کرد ازقدر خویش دروا
ز ایمای ابروی آن دریای نیل درمصر　　　چاه هلاك فرعون راه نجات موسی
از تیغ شاهر[3] این دارد ز خون مشرك　　　هم روی نصر غازه هم دست فتح حنّا
امروز دین آن شاه قائم بدین جهانبان　　　فردا بدسترنجش او پایمرد والا
ازچشم سرچو بینی آن پرّ و پای و پیکر　　　از سیرجان چو یابی آنروی وموی وبالا
گویی که جان جبریل درقالب سکندر　　　گویی کـه لجّهٔ نیل در آستین دارا
گردوخویش[4] چو پوشد گلبرك رخ بناورد　　　کو منکران آن گل کان آفتاب اندا
برتخت چون برآید کوجاحدان معراج　　　تا کام ژاژ خارا آرند خاك انبا
چون بهرملك گیری درآستینش جنبش　　　از خیل تاجداران در آستانش غوغا
با آن جمال وقدرت[5] کش پاسبان حضرت　　　با این جلال وحشمت کش آستان علیا
آن پیشوای کیوان زایمای انجم افروز　　　آن قبله جای گردون ز امر سپهر آرا

۱ـ مولو : نوعی نای میان تهی که کشیشان و جوکیان برلب نهاده مینوازند .
۲ـ سکوبا : نام عابدیست که حضرت علی علیه‌السلام بدیر او رفت　۳ـ شاهر : آخته و نمایان　۴ـ خوی : عرق جبین　۵ ـ نسخهٔ ب ، دولت

از ره نرفته رایش از ریو دهر ریمن   لغزش ندیده پایش زافسون چرخ رعنا
با چاکران درگه کوبد در تساوی   با بندگان حضرت پوید ره مواسا[1]
بیگاه و گاه شاکر از آن عیان وپنهان   لیل و نهار ذاکر از آن نهان و پیدا
درقبله گاه حاجات زینگونه درمناجات   کای واهب یگانه وی کردگار دانا
این عاجز ازتو قادر این بنده ازتو سلطان[2]   این ذرهٔ ازتو خورشید این قطره ازتو دریا
منُ خردو ازتو این خرد اعظم زهر که اعظم   من پست وازتو این پست اعلا زهر که اعلا
من مور واز تو این مور همکاسهٔ سلیمان   من رنج و از تو این رنج همپایهٔ مسیحا
من شوره‌زار و ازتو بارنگ[3] وبوی جنت   من خشك خار[4] وازتو با برگ‌وبار طوبی
من بند و از تو نامم آمد کلید هر بند   من درد و از تو کامم باشد دوای هردا
من زهر وازتو این زهر درجام خلق تریاق   من خار وازتو این خار درکام دهر خرما
من ابر وچون بدین ابر شد رحمت تو شامل   بر آفتاب رویم گشت آفتاب حربا
این ذرّه خود زپستی هست ازثری فروتر   لیك از تو آفتابم داند بر[5] از ثریا
خال سیاه قلبم شد منتشر ز عصیان   این طرفه کز تو دانند خالیش ازسویدا
در جرگه اسافل این بنده گرچه اسفل   در ز مرهٔ ادانی این ذرّه گرچه ادنی
لیك ازتو چرخ خواند فرقم ستاره پیوند   لیك از تو دهر داند کامم سپهر پیما
با اینکه هستم ازتو برنقص خویش آگه   با آنکه گشتم از تو برعیب خویش بینا
در نزد اهل بینش دادیم فرّ و فرهنگ   در چشم آفرینش کردیم نغز و زیبا
آشفته خاطرم من لیك ازتو مست وهشیار   آلوده دامنم من لیك از تو پیر وبرنا
خوانند خاطرم را ز اشفتگی منزّه   دانند دامنم را ز الودگی مبرّا
من بیسرو چودادیم ازفیض خویش سامان   من بیکس وچو گشتیم از فضل خویش ملجا
اینك ز پیشکارم بر در هزار مخزن   اینك بپیشگاهم بر پا هزار کسری
از پرتو کلاهم آفاق باغ مینو   وز صارم سپاهم افلاك كان مینا

۱ـ نسخهٔ ب، تولا ۲ـ نسخهٔ ب، مولا ۳ـ نسخهٔ ب، همرنگ ٤ـ نسخهٔ ب، خارخشك ۵ـ نسخهٔ ب، دارد سر

شمامهٔ دمـاغم گردون عنبر آگین … فتالـهٔ چراغم خورشید عـالم آرا
نو بـاوگان پـاکم کشور ستان بنیرو … اسپهبدان جیشم سلطان شکن بهیجا
هر یك بلشکری چیر بـا صارم مهنّد[1] … هرتن بکشوری میر بـا عشرت مهنا
از گرد موکب من دریـای قیر گردون … از مرد لشکر من آجام[2] شیر صحرا
در گاهم از سلاطین هشتم سپهر و انجم … مشگویم از خواتین خرم‌بهشت وحورا
کامم بفرق فرقد از پـایه داده زیور … نامم بلوح محفوظ از مایه گشته طغرا
زینگونه‌صد هزاران هستیم‌دادی ازنیست … ای هست هستی آرا ای پـاك پاك پیرا
گر صد هـزار قرنم داری قرین هستی … گر صد هزار عمرم بخشی زبان گویا
بر صد هزار جودت در آفرینش خویش … یك آفرین نیارم کارم بجای برجا
نه طاعتی‌نه شکری نه مویه‌یی نه ذکری … آشفته‌ایم وخود روبلکامه‌ایم[3] وخود را
ما خفتگان و از مـا بیدارگان بزاری … ما بی‌هشان و از ما هشیارگان بغوغا
ما غافلیم وخوشدل وز که کشان وجوسنج … افغان بینوایـان بر کهکشان و جوزا
ای سر کلاله بگسل تاکی هوای اکلیل … ای جان[4] غشاوه بفکن تاچندمیل اغشا[5]
ای‌دست چیره تاچند درلعب زلف‌وپرچم[6] … ای‌پای خطوه تاکی درراه‌لات وعزّی[7]
ای سینه یـاریی ده از نـالهٔ موخّر … ای دیـده همتی کن از گریهٔ موفّا
دردا اگر نبخشی عصیان من برحمت … آوخ اگر بگیری امروز من بفردا
آمـد چه امر اُدعوا[8] ازحضرت جلالت … زان‌خواندمت بزاری کین‌بنده‌را ببخشا
ورنـه مرا چه جرئت در درگهت تکلم … ورنه مرا چه قدرت از حضرتت تمنا
خاقان[9] زبان فرو بند بر حکم او رضاده … تو عاجزی نه قادر تو بنده‌یی نه مولا
آری بهر چه شاهان بر بندگان پسندند … ازبندگان چه خیزد جزمرحبا واهلا

۱ـ صارم مهند : شمشیرهندی ۲ ـ آجام : جمع‌اجمه بمعنی بیشهٔ انبوه وجایگاه شیرانست ۳ـ بلکامه : بسیارکامران ۴ـ نسخهٔ ب ، ایدل ۵ ـ غشاوه : پرده اغشا : در پرده پوشانیدن ۶ـ پرچم: کاکل ۷ـ لات و عزی : نام دوبتست که آنها را میپرستیدند ۸ـ نسخهٔ ب، دعوت ۹ـ خاقان تخلص‌فتحعلیشا هست

در مدح فتحعلیشاه قاجار

زهی ای قیصری قصر دلارا — خهی ای کسروی ایوان دارا
شدی ز آیینه چون صرح ممرّد[1] — ز زرّین چنگک پیر صرح پیرا
ز هر آیینه‌ات اسکندر آیین — بهشتی چهر دارا آشکارا
ز استادان روم و چین مکلل — بالماس بهی یاقوت حمرا
رواق بارگاهت چرخ مانند — زمین آستانت آسمان سا
بنایت چون حرم میمون و محکم — فضایت چون ارم جانبخش و برنا
ز رفعت خجلت قصر خورنق[2] — ز رتبت غیرت دیر سکوبا
فضایت مقتدای باغ مینو — زمینت پیشوای چرخ مینا
دو رفعت را گرم سودای انشاد — دو رتبت را گرم آهنگ انشا
توو گردون چه حرف این ماه وماهی — تو و جنت چه راز این ؟ میرو مولی
اگر نی بارگاهت عرش اعظم — اگر نی پیشگاهت طور سینا
چرا بنهد بدان[3] هر تن گران سر — چرا پوید بدین هر سر تهی پا
تعالی الله تصاویرت دلاویز — بنام ایزد تماثیلت دلارا
نه دلشان و بدلها رامش آور — نه جانشان و بجانها عشرت افزا
بچشم نیمخواب آزرم مریم — بلعل روحبخش انفاس عیسی
بزنگار تو مفتون خط غلمان — بشنگرف تو شیدا لعل حورا
ترا روید ز نار سرد کانون — ترا خیزد ز آب خشك دریا
همین[4] زرین عصب مار جهانسوز — همین[5] سیمین سلب پیل توانا
زهی آزر رقم نقاش چالاك — خهی مانی نگار استاد دانا
بتانت را که از زنگار و شنگرف — مهانت را که بر دیوار و دیبا

۱ـ صرح ممرد : کاخ استوار ۲ـ خورنق: معرب خورنگه وخورنگاه قصریکه نعمان برای بهرام گور ساخت ۳ـ نسخهٔ ب، برآن ٤ـ نسخهٔ ب، همی ٥ـ نسخهٔب، همی

بدم گـر نی فسون لعل لیلـی / بچشم ارنی فریب جزع[۱] عـذرا
چو مجنون شان چرا رسوا بهرسو / چو وامـق شان چـرا شیدا بهرجا
بلـعل میکشانت راح[۲] ریـحان / بچنگک ساقـیانت جام صهبا
بـراح آن زیـانی نی ز خوردن / بجام این شکستی نی ز خـارا
ز طیش رزمـگاهت هـوش حیران / ز عـیش بـزمگاهت عقل شیدا
بلرز آرد از آن بـهرام خونـریز / برقص آرد ازین نـاهید رعنا
خروش اهرمن بانگک تهمتن / نوای بـار بـد صوت نکیسا
در آن تـا بنگری تـیغ مهنّد / در ایـن تـا بگذری عیش مهـنّا
غرض چون آفتاب گیتی افـروز / تـرا کـرد آسمان عالـم آرا
صبا از بهرتـار یخت رقم زد / همایـون قـصر شاهنشاه دنـیا

«۱۲۲۹»

سپـهر سلـطنت فـتحعلی شـاه / که چهرش آفتاب و مهر حربا
شهنشاهی کـه از افلاك گـردان / جهانداری کـه از اجرام پویا
نکو خـواهانش را عیش موفّر / بـدانـدیشانش را رنـج معنّا[۳]
خوشی وبدـگالش آن چه وسواس / بدی و نیکخواهش ایـن چه سودا
قـدر بگذاشت آن در کام تـنّین[۴] / قضا بـنگاشت ایـن بر پرعنقا
نـورد آسمان او را بـاعلام / خرام اخـتران او را بانـها[۵]
عقاب صولتش را طعمه بـهرام / همای همّتش را بـیضه بیضا
کمانش گرچـه زار و گوز پیکر / حسامس گرچـه پیرو گاژ[۶] بـالا
قد دولت ولی زان گوز یازان / دل نصرت ولی زان گاژ برنـا
هوای خدمتش درمان هر درد / غبار مـرکبش داروی هـردا

۱ـ جزع : گوهری دارای سپیدی وسیاهی که چشم را بدان تشبیه کنند
۲ـ راح : شراب ۳ـ معنّا : دردناك ۴ ـتنّین ـ اژدها ۵ـ انها : خبررساندن
۶ ـ کاژ : درخت کاج که آنرا ناژونیز گویند .

زمین و لشکرش گردون و اختر　　سپهر و رایتش فردوس و طوبی
چه اختر نور نصرت سیر دولت　　چه طوبی برگ دنیا بار عقبی
اگر رایش بنظم این نه اورنگ　　ز هفت اورنگ آراید ثریا
عطارد گر ز کیوانش آسمانتاب　　کند بهرام و کیوان جفت جوزا
غرض برهرچه رایش چرخ و انجم　　نتابندش زرای روشن آرا
در آن موقف که از انبوهی جیش　　زمین در جنبش آید آسمان سا
امل درکام بحر چرخ اوبار　　اجل درکام کوه دشت پیما
زمین پر سرگرای پیل پیکر　　هوا پر پیل پای مغز پالا
عیان در کام مارگرزه گردون　　نهان در زیر شیر شرزه صحرا
فنا را ساز خودکامی میسر　　بقارا برگ گمنامی مهیا
درآن پر شور صحرای امل سوز　　در آن پرموج دریای اجل زا
شهنشه بر سمند برق آهنگ　　بپیرامن سپاه رعد آوا
بشیراوژن پلنگانش چو فرمان　　بپیل افکن نهنگانش چوایما
گران پی خاك و راه اوج گردون　　درنگی کوه و ساز موج دریا
اگر بارد فنا از ابر صارم　　اگر رویداجل از دشت هیجا
نه در دلها از آن آشوب و جنبش　　نه در جانها ازین پرهیز وپروا
چو پویان پایشان در کین امثال　　چو یازان دستشان درجنگ اکفا
نه نیرم را بود با پایشان دست　　نه دستان را بود با دستشان پا
هوا گر موجه و آن موجه آتش　　زمین گر صخره و آن صخره صما
فرو میرد ز آب تیغ رخشان　　فرا پوید زنعل رخش رخشا
همی تا بنگری ز اعدای میشوم　　ز تیغ و ناجخ[1] خسرو ببیدا
چو خیك و دبهٔ پرقیرو قطران　　تن بی‌سر سربی تن هویدا

۱ـ ناجخ و ناچخ : تبرزین

همانا تیغ تنّین[1] سار خسرو همال چوب جادو خوار موسی
دوفر به خوار لاغرتن که نی سود ذبول[2] این دو را تن های فربا
از آن خسرو بخون افکنده ابطال[3] از ین موسی نگون آورده اعدا
خمش در آهن و چوب این توانی[4] دو بازوی خداوند آن توانا
بسی حیدر بسی احمد جهانپوی ز بطن امّهات و صلب آبا
ز یك حیدر شکاف رکن آباد ز یك احمد شکست طاق کسری
بسی مولا بدارا و سکندر بگیتی نامدار آمد ز مولی
ولی دانند دانایان کزین نام نه اسکندر توان گشتن نه دارا
شهنشه نوری از جان آفرینست ز صلصال[5] آفرینش زشت و زیبا
صبا گو نظم تو همزاد پروین صبا گو شعر تو همشیر شعرا
ولی خورشید پروین پوش خسرو ولی بهرام شعرا سوز دارا
ثنایش را بدامان پای در پیچ دعایش را بگردون دست بگشا
بود آراسته تا باغ مینو بود افراخته تا چرخ مینا
ببزم خسرو آن همواره حیران بدرگاه شه این پیوسته دروا

در مدح فتحعلیشاه قاجار

بنازای تخت اسکندر ببال‌ای مسند دارا که گشت اسکندر دیگر بدارایی سریرآرا
شه‌خورشیدرأی وروکه شدازرای وروی‌او زمان چون روضهٔ مینوزمین چون گنبد مینا
سریر آرای جم خاقان شه کی‌قدر باباخان که گشت ازعدل وازاحسان‌جها نداروجها ندارا
زمان را شاه دریا دل زمین را خسرو عادل زمان برعهد او مایل زمین برمهداو شیدا
برای و بزم و بذل وی برآمد در بهارودی می‌ازتاك وشکر از نی گل ازخاروزرازخارا
ز بخت آسمان رختش براوج آسمان تختش برست از آسمان بختش که آن پیرست‌واین برنا

---

۱ ـ تنین : ماهی و مار بزرگ ۲ ـ ذبول : لاغری ۳ ـ ابطال : جمع بطل بمعنی گرد و پهلوان ٤ ـ توانی: سستی ۵ ـ صلصال : خاك خشك

زهی شاه هنر پرور فلک ُفلک وملک لشکر — فلک بر درگهت چاکر ملک در حضرتت مولی
بنظم اندر نگاری چون نگارین شاهدی موزون — سزد بر صحف انگلیون خط بطلان کشد مانی
بنوک خامهٔ مشکین ورق راچون دهی تزئین — شوی از منطق شیرین بتازی ودری گویا
فشانند از بن دندان بر آن شیرین عبارت جان — ظهیر وسعدی وسلمان جریر واخطل واعشی
فنا از قهر توظاهر بها از رأی تو باهر — سخا از طبع تو سایر حیا از روی تو پیدا
یکی چون شعله از آذر یکی چون لمعه از اختر — یکی چون نفحه از عنبر یکی چون نشأه از صهبا
ترا مقصود دیدندی که عالم آفریدندی — و گرنه کی رسیدندی بوصل امهات آبا
بکار [1] عالم آرایی بدین خوبی و زیبایی — تو بودی علت غایی ز فیض علت اولی
زخاك درگهت دربان کند در روضهٔ رضوان — عبیر سنبل غلمان طراز طرهٔ حورا
وشاقان ترا برتن چو آمد کرتهٔ [2] ادکن — ز ننگ اندراس [3] ایمن شد این زنگار گون دیبا
چو روسوی نبرد آری زمین را در نورد آری — هزاران سر بگرد آری چو برتن ها زنی تنها
ببازوی یلی ضارب یلان با پردلی هارب — شوند انجم بلی غارب چو گردد جلوه گر بیضا
چورایت روی بنماید چو خور عالم بیاراید — خور از شرم مسیح آید نهان درچادر ترسا
ایا شاه گرانمایه برت از آسمان پایه — شدی بر ملك پیرایه ز عدل مملکت پیرا
شهی کوداد گر آمد ترا عم و پدر آمد — چو دورانش بسر آمد ز دور چرخ محنت زا
ز ری شدجانب بردع [4] گرفتش سکنه ومرتع — بمرگ احمر ازمضجع [5] بخلدش شد شبی مأوی
ویا داد آنزمان یکسر بباد فتنه گردون بر — مرصّع تخت اسکندر مکلل افسر دارا
کسی کوراهزن بوده بپر گوهر برآموده — بسی زاتن بفرسوده زکین این آس [6] تن فرسا
هزاران گنج آگنده بگوهر های ارزنده — که برهامون پراکنده چوانجم چرخ بی پروا
چو رفت از فتنهٔ اختر بغارت آن زروگوهر — بسی مولی شده چاکر بسی چاکر شده مولی
چو زان آگه شدی ای شه بدشت افراشتی خرگه — ز ماهی گرد شد برمه چودریا موج زد صحرا
شدی از فارس سوی ری سپاهی کینه جواز پی — شد از تو نام حاتم طی ز بذل لؤلؤ لالا
بشمشیر سرافشان سر ببازوی یلی افسر — زخصم ای شاه گندآور [7] گرفتی در صف هیجا
پس از دارای دیرینه برمح و ناجخ [8] کینه — دریدی خصم را سینه شکستی چرخ را اعضا
بروگر چیره شد دشمن توای شاه تهمتن تن — سلیمان وار زاهریمن گرفتی خاتم خضرا
ز تأییدات یزدانی شدی بر تخت سلطانی — توای اسکندر ثانی چو اسکندر پس از دارا
ترا نامد زکس یاری بجز از بازو وباری — ازین خون عدو جاری از آن ملك شهی برجا
جهان جودت وجودی جهان از جود [9] آمودی — بجرم خصم بخشودی زهی شاه گنه بخشا

۱ـ نسخهٔ ب، بگاه ۲ـ کرته: پیراهن ۳ـ اندراس: کهنگی ۴ـ بردع: شهری در آذربایجان ۵ـ مضجع: بستر ۶ـ آس: آسیاب ۷ـ گُندآور: حکیم وفیلسوف وپهلوان جنگجو را گویند واینجا معنی اخیر مراد است ۸ـ ناجخ وناچخ: تبرزین ۹ـ نسخهٔ ب، جودت

خراج ملک بخشیدی کرم با خلق ورزیدی ... ز خالق بس کرم دیدی بپاداش ای شه والا
چو کردی دشمنان راطی کنون با بانک چنگ و نی ... بنوش از جام زرّین می بروی شاهد حسنا[1]
ولی ای خسرو عادل بمی خوردن مشو غافل ... ز مسکینان خونین دل زدرویشان بی ملجا
بروزی کز سنان نشتر رسد بردیدهٔ اختر ... زجوش جیش گردد بر بسان موجزن دریا
زگرد گرد شیر اوژن ز خون مرد پیل افکن ... هوا در کرتهٔ ادکن زمین درحلهٔ حمرا
اجل آن خصم دیرینه امل را بردرد سینه ... فشارد پای در کینه گشاید دست بریغما
کند از خون عیان جیحون رسد بر ذروهٔ گردون ... صیال مرد درهامون صهیل باره[2] در بیدا
امل با هستی از هر سو بزاری گردد ارنی گو ... اجل اندر جواب او بلن گردد بلند آوا
شود چشم امل گریان بُرد تیغ اجل شریان ... کند جان بطل بریان شرار تیغ برق آسا
بلا از آسمان آید که مردم را بفرساید ... ز خاک آنروز بگراید بلا برعالم بالا
در آن هنگامهٔ هایل که گردون را گدازد دل ... نهیب گرز و بیم شل[3] خروش کوس و بانک نا
بزخم آبگون خنجر برانگیزی ز آب آذر ... توای دادار داد آور توای دارای ملک آرا
کنی چشم زره پرخون ز نوک نیزه درهامون ... بسان دیدهٔ مجنون ز تیر غمزهٔ لیلی
ز زخم خنجر کاری رسد بر چرخ زنگاری ... زشیر اوژن سران زاری زپیل افکن یلان غوغا
بسوک نسل خود هردم رسد برطارم اعظم ... فغان و نالهٔ آدم خروش و شیون حوا
برین زنگار گون ایوان بلرزد پیکر کیوان ... ز نوک ناوک برّان[4] ز سم صارم برا
کند با تیغت انبازی اجل ای خسرو غازی ... تکاور ابرش تازی چو تازی برصف اعدا[5]
زنی ای خسرو اعظم چو ز اعجاز شجاعت دم ... نخست از رستم و نیرم برآید بانگ آمنّا
نهادم تامن ای سرور بپای پاسبانت سر ... بود از یاری اختر بفرق فرقدانم پا
نماندی گرچه برخاکم رساندی سر برافلاکم ... و لیکن قاصر ادراکم ز حق مدحتت حقا
خرد حیران ذات تو چو نطقم درصفات تو ... اگرچه ز التفات تو گذشته شعرم از شعری
هزاران نکته سنجیدم بسی مدح تو ورزیدم ... ولی ازعجز خود دیدم دعا را برثنا اولی
بود تا سیر هفت اختر براوج طارم اخضر ... بود تا دور نه منظر بگرد مرکز غبرا
بهفت اقلیم و چار ارکان تراجاری بود فرمان ... چو این هفت اختر تابان چو این[6] نه منظر خضرا

در مدح فتحعلیشاه قاجار

تعالی الله شهنشاه جهان دارای ملک آرا ... که نازندش زدربانی بدر[7] اسکندر ودارا
ابو النصر جهان[8] فتحعلیشه خسرو غازی ... نظام الملک والمله قوام الدین و الدنیا

۱ـ نسخهٔ ب، رعنا ۲ ـ صیال: هیبت وحمله، صهیل: صدای اسب، باره اینجا بمعنی اسبست ۳ـ شل: نیزه ٤ـ نسخه، پران ٥ـ نسخهٔ ب، هیجا ٦ـ برین
۷ـ نسخهٔب، بدهر ۸ـ نسخه ب، زمان

فروغ روی او یا توده توده خرمن سوری — شمیم موی او یا طبله طبله عنبر سارا
فراخ از آستین او زتنگی آسگون[۱] درهم — بلند از استان اوزپستی آسمان دروا
سعادت در وجودش یا که گردش در که[۲] درساقی — فتوت در نهادش یا که رامش درچه؟ درصهبا
نکویی در نکویی چون باسم او زبان خاطب — بزرگی در بزرگی چون زرسم اوخرد جویا
در آن کشور که بدگویش گروه اندر گروه ابکم — در آن عالم که بدبینش جهان اندر جهان اعمی
جهان را گنج اندر گنج چون برمسند رامش — شهان را رنج اندر رنج چون در پهنهٔ هیجا
برامش ازچه؟ زارامش ازو هر مرز و هر کشور — بسلوت ازچه؟ از ثروت از وهر زشت وهر زیبا
ببزم اندر گشاده چهر و مهرانگیز بازائر — برزم اندر پلنگ انداز و شیراوبار بااعدا
ازو خشمی و قعر آسگون تفتیده از آذر — ازو لطفی وجوف آسمان آگنده از آلا
چو رایش گیتی آراید نهاد مهر و مه تیره — چو لعلش گوهر افشاند سلیل بحروکان رسوا
چو گریان کلك اوخندان امل بردودهٔ آدم — چو خندان تیغ او گریان اجل برزادهٔ حوا
چو گرزش زخمه آور بُرزقارن بردر قارون — چو تیرش بال گستر نام آرش بر پر عنقا
چو تازد خنگ که پیکر نفیر و خارهٔ محکم — چو یازد چنگ خارا درخمیر وصخرهٔ صما
تن ورخشش بدشت اندر کُهی کو آسمان جنبش — خوی وگردش بچهر اندر گِلی کو آفتاب اندا
ز تف تیغ برق افروز قسطنطین و کالنجر — ز نعل رخش گرد انگیزجا بلقا وجا بلسا
غبار اسب او ابری که باردشیر رویین تن — زمین رزم اوراغی که آرد دیو آهن خا
تناتن بحر مرجان موج درمیدان ودرایوان[۳] — سراسر کوه صرصر سار در دریاودرصحرا
چو مهر آمیز لطف اوزمین و نقش انگلیون — چو گرد انگیز رخش اوسپهروکام اژدرها
ز مهر آسای رای او فروغ اختران پنهان — ز چرخ آهنگ هوش اونهان آسمان پیدا
بملك ومرزدرمیدان ملك پرداز و ملك آور — بمال وگنج درناورد دشمنمال و گنج آرا
بلی ازملك دل بر کن گرت ملك جهان دردل — بلی ازگنج دروا کن گرت گنج نهان[۴] دروا
ز چهر زادگان خرگاه او یامانوی ایوان — ز روی خسروان درگاه اویا آزری دیبا
نه مانی را بدشت مانیا از شرم آنان سر — نه آزر را بکوه آزر از آزرم اینان پا
فروغ افروز مهر آنان ببوی نظرهٔ خسرو — جبین فرسای خاك اینان بیاد دادهٔ دارا
ز آب چهر میرانش همی خاك و سر خاور — ز زخم چنگ شیرانش همی چاك ودل خارا
جهان در دور او هر هفت سای روضهٔ مینو — زمین در عهد وی پیرایه بند گنبد مینا
نه بومی اندران رخنه که موری راشود مسکن — نه بامی اندرآن ویران که بومی رابود[۵] مأوا
همه کشت کشاورزان ارم مانند مینوون — همه کاخ رسن ریسان خورنق سان سِدیر[۶] آسا
در آن فرخ نهاد ایام روح افزای جانپرور — دران فرخنده فر دوران غم پرداز عشرت زا

۱ـ آسگون : دریای خزر ۲ـ نسخهٔ مل ، در چه ۳ـ نسخهٔ ب ، هامون
٤ـ نسخهٔب، شهان ٥ - نسخهٔب، شود ٦ـ خورنق : معرب خورنگاه نام قصر یست که سنمار رومی بامر نعمان برای بهرام گور ساخت وسدیر نام قصر نعمانست

امان الله خان آن والی والا گهر کز جان   بسر شد آستان پویش بپی گشت آسمان پیما
شهنشه گرچه دریایی گهر پرور ولی باید   چنین صافی گهر آبی که گردد لؤلو لالا
بسود اندر چو نیسان گرچه خسرو لیکن ای بخرد   بفیض اندر چو خورشید ارچه دارا لیکن ای دانا
نه هر نال آرد از باران نیسان شکر شیرین   نه هر سنك آید از خورشید رخشان گوهر رخشا
چنان شه را که در کشور پدر اندر پدر خسرو   چنین والی سزد بردر نیا اندر نیا والا
هوای او همیجوید چه در راحت چه در زحمت[1]   سپاس او همیگوید چه در سرّا چه در ضرّا
بفرمان ملك سالار لشکر والی کشور   بنیروی خرد زیبای دولت زیور[2] دنیا
پدر خسرو ولی پرورد گارش خسرو اعظم   خرد رهبر ولی آموزگارش داور دانا
نه از نام پدر آید براه فخر و فرپویان   نه از فرهنك خویش آرد زبان از بیش و کم گویا
نه اورا گفته جز از نام آن سلطان نام آور   نه اورا تکیه جز بر رای آن دارای ملك آرا
ز دانایی بنادانایی آری گوهر بلعم[3]   ز بینایی بنابینایی آری دیدهٔ زرقا[4]
جلال و ذات پاکش اتّصاف اوج با گردون   نوال و دست رادش انتساب موج با دریا
چو یاد بزم او در جان جنان اندر جنان رامش   چو راز رزم او بر لب جهان اندر جهان غوغا
از آن رامش بآرامش گروه اندر گروه احباب   از آن غوغا بفرسایش فریق اندر فریق اعدا
ز مشگوی نکوخواهان بمهر آهنگ هو یاهو   ز زندان بد اندیشان بماه آوای وایاوا
بنیروی شهنشه در سنندز کامدش مولد   بآبادی گرایان رای او برسنّت آبا
نخست افکند طرح مدرسی فرخنده وعالی   که ادریس اندر آن مدرس پی تدریس دارد جا
بخاك پای آن فیض علوم اول و آخر   در آب صاف آن عکس رموز مقطع و مبدا
بمهر گنجیش درویشی که در دلهای تاری شب   بمهر جیبش روان از این ابناء الملوك[5] آوا
هم از فرط کرم افکند طرح مسجد عالی   که گردونش جبین سا با خطاب ربی الاعلی
چه مسجد گرچه آمد با حرم انباز در حرمت   ولی نامد درین چون آن بعزت تکیه زن عزّی
چه مسجد حاطه الله پیشوای وادی ایمن   چه مسجد لوحش الله مقتدای مسجد اقصی
چه مسجد آفتاب آمد بخشت آن نماز آور   چه مسجد آسمان باشد بخاك آن جبین فرسا
چه مسجد آب صاف آن زغیرت آتش زمزم   چه مسجد خاك پاك آن ز عزت قبلهٔ بطحا
چه مسجد ازقنادیل فروزانش اختران حیران   چه مسجد از ایاوین[6] فرازانش آسمان شیدا
چه مسجد منبرش راهفتمین گردون یکی پایه   چه مسجد شمسه اش را چارمین اختر یکی حربا
چه مسجد آب آن همشیر نار وادی ایمن   چه مسجد خاك آن همزاد باد ساحت صنعا
چه مسجد فیضش از مسجود چندان در زمین مضمر   که براهلش همی تسبیح اهل آسمان اهلا
چه مسجد ز آسمان روح الامین زین بویه[7] بال افشان   که تا در سایهٔ پر ذباب آن گزینند جا
بنا این مسجد عالی نهاد امروز آن والی   که بخشد باغ فردوسش خدای فرد در فردا
پی یزدان سرایی کرد تا یابد هم از یزدان   سرای دولت و دینش چه در دنیا چه در عقبی

۱ـ نسخهٔ ب ؛ محنت ۲ـ نسخهٔ ب ؛ زینت ۳ـ بلعم بن باعور : یکی از علمای بنی اسرائیل ۴ـ زرقا: نام زنی در عرب که در تیز بینی شهرت داشته و میگویند که سوار را از یك روزه راه میدیده است ۵ـ این ابناءالملوك : کجایند فرزندان پادشاهان ۶ـ ایاوین : جمع ایوان ۷ـ بویه ، امید .

رقم زد منشی طبع [۱] صبا از بهر تاریخش / زوالی یافت این والا ولایت کعبهٔ والا
(۱۲۲۵)

صبا گفتی ازان دارا که دارد اینچنین والی / صبا راندی ازین والی که دارد آنچنان دارا
بوصف هردو افزون مایهٔ نظم تو از پروین / بمدح هردو برتر پایهٔ شعر تو از شعری
کنون گاه دعا آمد بآن والا و این والی / بلی والا و والی را دعا باشد بهین کالا
بود تا گاه غم پرور جهان و گاه عیش آور / بود تا گاه تن فرسا سپهر و گاه روح افزا
نکوخواهانشان را زآن بعزت جام نوش آگین / بداندیشانشان را زین بذلت چشم خون پالا

در مدح نواب عبدالله میرزا دارا

بعهد دولت خسرو بدور حشمت دارا / که خار گلبن سوری وخاك عنبرسارا
جفا و جور ز دادش دوان بسایهٔ آهو / نیاز و آز ز جودش نوان بینگه عنقا
هم ازشواهد غضبان بجیب دست تطاول / هم از ذوایب [۲] ترکان بقید پای تعدّا
بدشت شورش دریا بآستینش چوجنبش / بابر تودهٔ غبرا بابروانش چو ایما
بمرز توران اندر از آن مجاهد بخرد / بملك ایران اندر از ان مؤید دانا
بهر کجا نگری برقهای تیغ مهنّد / بهر طرف گذری جشنهای عیش مهنّا
نه عرصه‌یی که در آن ازسپه نه کوشش وجنبش / نه کلبه‌یی که درین ازطرب نه‌شورش وغوغا
سرای زال رسن ریس رشك روضهٔ مینو / کُریچ [۳] پیرخشن پوش شرم گنبد مینا
ز خوشه‌چین مذلت بلند پایه بپروین / ز جو فروش محلّت کلاه گوشه بجوزا
بهرخراب که پویی زخردگان سبك‌سر / بهرسراب که‌جویی ز کشتبان تهی پا
همی نبینی جز زرنگار قصر مشیّد / همی نیابی جز خوشگوار آب مصفا
چنان‌چو [۴] خردسبك سرچگونه‌خواجهٔ‌منعم / چنین‌چو [۵] دون کدیورچگونه والی‌والا
در آن‌اوان که زفرّش زمان بسود موفّر / در آنزمان که زجودش‌جهان‌بسورموفّا
بهین سلالهٔ دارا برسم سامی داور / مهین نتیجهٔ خسرو بنام نامی دارا

۱ـ نسخهٔ ب، کلك ۲ـ ذوائب : گیسوان ۳ـ کریچ : خانهٔ دهقانی
۴ـ نسخهٔ ب، چنان که ۵ـ نسخهٔ ب، چنین که

زشاه گرچه بعبداللّهش خطاب همایون　　ز بنده گرچه بداراش در بیان دلارا
ولی زمنطق[1] شاهش از آن چورشتهٔ پروین　　ولی بمقطع شعرش ازین چو مطلع شعری
جهانشکار کیایی که از خدیو توانگر　　بزرگ بار خدایی که از خدای توانا
قواعدش همه محکم اوامرش همه مثبت　　شمایلش همه نیکو خصایلش همه زیبا
ز اخترش که خجسته فروغ مهر مشاهد　　بگوهرش که همایون جهان مجد مهیا
ز فطرتش که مؤیدستاره را لب خندان　　ز دولتش که مؤبد زمانه را دل برنا
اگر بگوشهٔ مسند چه گوشه‌ها که چو جنّت　　اگر بکوههٔ توسن چه کوه‌ها که چو صحرا
کفایت[2] کف رادش چو رنگ لالهٔ سوری　　مکارم[3] دل پاکش چو بوی عنبر سارا
چواو بدرع سیاوش هزار شیر دلاور　　چو او بگاه فریدون هزار شید دلارا
از وست شام موالف کلالهٔ رخ نوروز　　ازوست روز مخالف جنیبهٔ شب یلدا
چو او بخنده گرایان بهار روضهٔ رضوان　　چو او زبذله سرایان نثار لولؤ لالا
بگلستان جمالش بهشت مجمره گردان　　بآستان جلالش سپهر ناصیه فرسا
چو آسمان درش آسمان وحسرت دربان　　چو آفتاب رخش آفتاب وحیرت حربا
زآسگون چه‌سرایی زآستینش سخن گو　　بآسمان چه گرایی بآستانش جبین سا
چونکته دانش معارض حدیث دانش و بلعم　　چودور بینش مخالف نظیر بینش وزرقا
بیك اشارت گنجور دود بحر بکیوان　　بیك اجازت خازن غبار کان بثریا
ایادیش بمشارق بیك دقیقهٔ احسان　　عطیّتش بمغارب بیك لطیفهٔ اعطا
بروز گار چنینش اگر قوافل مِتحف　　بکاینات چنانش اگر رواحل مُهدی
قراضه‌یی بنیاید ببار نامهٔ معدن　　بشیزه‌یی بنماند بگنج خانهٔ دریا
زنظم منطق او کش رهی[4] کلالهٔ پروین　　بیاد طلعت او کش رهین طلیعهٔ بیضا
ز درج هر دمی آشوب در نوای نوآیین　　ز برج هر دلی آزرم در سواد سویدا
بیاض گردن او از سواد حلقهٔ پرچم　　ریاض طلعت او از فراز سدرهٔ بالا

۱ـ نسخهٔ ب، مظهر　۲ـ نسخهٔ مل، کفایت و　۳ـ نسخهٔ مل، مکارم و
۴ـ رهی : بنده وچاکر

یکی فروغ الهی نهفته در دل ظلمت   یکی بهشت خدایی شگفته از بر طوبی
زند چو کوس خروشان بحکم داور گیتی   کشد چو لشکر جوشان بامر خسرو دنیا
ز بانگ تندر بینی دریده پردهٔ گردون   بـز بر تنین یـابی نهفته عـرصهٔ بـیدا
چو تیغ بر آن یازد چو صبح بالب خندان   چو رخش رخشان تازد چو مهر بارخ رخشا
زمانه مویه کنان بـر که؟ بر نتیجهٔ آدم   ستاره موی کنان برچه؟ بر سلالهٔ حوا
جهان ازو چو بهشت از چه؟ از قصور مشید   جنان ازو چو جنان[1] از چه؟ از حصول تمنا
بخاک طـارم علیا کز افتخار جوارش[2]   بهفت طارم علیا بناز طارم سفلی
مهندسان دقیقش بیک اشارت ابرو   مصوران بدیعش بیک بشارت انـها[3]
ازین بنای همایون طراز تودهٔ اغبر   ازین سرای نگارین بهار روضهٔ خضرا
چو خواند منظر دارا مدیر چرخ جلالش   مـدار نـیر اعظم بسایـه‌اش بمـدارا
فضای عـرصهٔ آن مقتدای وادی ایمن   فـروغ منظر آن پیشوای سینهٔ سینا
ز شرم پایهٔ آن آسمان و کسوت هندو   زرشک شمسهٔ او آفتاب و چادر تـرسا
بفر قبه آن در نیاز گنبد گردان[4]   بخاک سُدهٔ آن در نماز مسجد اقصی
زمین طارم از آن بوسه جای طارم اعظم   فضای عالم از آن تکیـه گاه کعبهٔ علیا
بصفه‌های قصورش ز کلک آزری آیین   بنایـهای طیورش ز سحر مـانوی آوا
غرض چو از براجرام برد سایهٔ آن سر   غرض چو بر سر افلاک سود پایهٔ آن پـا
صبا نوشت دو تاریخش از سه حرف خجسته   چو نام منظر دارا خجسته منظر دارا[5]
صبا اگر چه دمت روح بخش قالب مضمون   صبا اگر چه لبت شهد ریز ساغر معنی
صریر کلک تو غماز نکته های فلاطون   نوای نـای تـو طناز نغمه های نکیسا
ز نکته‌های تو گردد چو موم خارهٔ محکم   ز بذله های تو آید برقص صخرهٔ صما
ولی نه در بر آن کش ز وصف ناطقه حیران   ولی نه در بر آن کش ز فضل عاقله دروا
مشو بآذر برزین بدست کرمک روشن   مپو بتربت تبت بجیب جوزک بـویا

۱- جنان: بفتح اول قلب و بکسر اول جمع جنتست ۲- نسخهٔ ب، جلالش ۳- انها: خبر رساندن ۴- نسخهٔ ب، گردون ۵- خجسته منظردارا بحساب جمل (۲٤٦٤) و نصف آن (۱۲۳۲) میشود .

بآب چشمهٔ حیوان چه وصف صفوت مصنع[1] — بخوان سبعهٔ الوان چه ذکر سلوت سلوی[2]

گر او کریم برایت نه خنده از لب اقران — گر او جواد برویت نه پنجه از کفا کفا[3]

چو عاجزی ز ثنایش بتاب رای ز مدحت — چو قادری بدعایش بپیچ روی ببطحا

همیشه تا که شقی را سعیر[4] مورد و مرجع — هماره تا که تقی را بهشت منزل و مأوا

شرار خنجر جوشن درش سعیر اعادی — بهار منظر جانپرورش بهشت احبّا

در مدح چراغعلیخان[5]

چو گاه شام سرا پرده ظل مرکز غبرا — زد از بسیط زمین بر بساط گنبد خضرا

نهفت چهره چو همخانهٔ مسیح زگیتی — زمانه در طلب او گرفت چادر ترسا

در آنشب شبه آسا ز نور نور کواکب — بشبه روضهٔ مینو شد این حدیقهٔ مینا

بجای لالهٔ سوری دمید سنبل و سوسن — میان سنبل و سوسن شکفت نرگس شهلا

بچشم جوی مجرّه بدیده پیکر پروین — یکی چو چشمه کوثر یکی چو دوحهٔ طوبی

نمود صورت کیوان در آبگینهٔ گردون — چنانکه در دل آزادگان سواد سویدا

و یا بدیده چو جوهر فروش خواجهٔ آمد — که عرض داده بگیمخت چرخ لؤلؤ لالا

فروغ مشتری آمد عیان بظلمت گردون — چنانکه در دل نادان فروغ دانش دانا

و یا چو عیسی مریم عیان بطارم چارم — و یا چو موسی عمران روان بسینهٔ سینا

ز بیم خنجر بهرام آسمان ز کواکب — چو دِرع پوش سواری عیان بعرصهٔ هیجا

ز تیر صخره گدازش بسفته سینهٔ سندان — ز تیر خاره شکافش بخسته پیکر خارا

چو حجلهٔ فلک چارمین بزینت و زیور — عروس خاوری آنجا گرفته منزل و مأوا

ولی نهفته رخ دلفریب و پیکر روشن — بزلفگان شبه سان و گیسوان شب آسا

بمحفل دگرم دیده باز شد که بصدرش — مصدّر آمده ماهی بنام زهرهٔ زهرا

چو شاهدی حبشی طره چون بتی ختنی تن — بدست بربط سُغدی بلب نوای نکیسا

مقیم منزل دوم یکی دبیر مدبّر — بفکر مایهٔ دانش بطبع منشأ انشا

صریر خامهٔ او گشته رشک نغمهٔ ساری — خط معنبر او برده آب عنبر سارا

نمود منظر مه در نظر ز منظر اول — گهی چو قامت مجنون گهی چو طلعت لیلی

۱ـ مصنع : آبدان ۲ـ سلوی : مرغ بریان ۳ـ اکفا : جمع کفو بمعنی قرین وانباز ۴ـ سعیر : دوزخ ۵ـ در نسخهٔ ب، ویکی از نسخ مل ممدوح این قصیده محمدعلی میرزای دولتشاه است.

بکار گاه چمن هر بهار از اثرش بـین
نگار خانهٔ مینو و کار نامهٔ مـانی

بگاه رجم شتابان شهاب در دل ظلمت
چنانکه تیر خداوند گار در دل اعدا

چراغ محفل فضل و هنر چراغعلیخان ۱
که‌هست دست‌ودلش‌رشک کان‌وغیرت‌دریا

خدا یگانی کامد بجنب پـایهٔ قدرش
نـهم سپهر ز هفتم زمین بمرتبه ادنی

نه آنقدر بودش فضل در مبادی احسان
که‌عقل‌آوردش‌حصر و وهم داندش‌احصا

ضـمیر روشن او بـنگرد بنظرهٔ اول
در آبگینهٔ امروز نقش صورت فردا

زهی بزیور تأیید قدرت تو مزوّر
خهی بحلیهٔ تأیید دولت توُمحلّی

علوِّ گاه تو از ذلت قصور منزه
قصور جاه تو از علت فتور مبرا

عدیل چون تو جوانی نه‌چرخ زاده‌نه‌گیتی
نظیر چون توجوادی نه پیردیده نه برنا

کرم ز طبع تو مظهر چنانکه لمعه زاختر
هنر بذات تو مضمر چنانکه نشأه بصهبا

کف کفایت تو در بسیط خاک زبسطت
ز طبع آز باقطاع کرده قطع تمنا

نداد واهب جان تا ندید جود توضامن
قوای غاذیه را در طبایع حیوان جا

ز فرط جود بلب حرف لا نمیگذرانی
مگر بگفتن تهلیل ۲ کاوری بزبان لا

دو منهیند قضا و قدر بدرگه عالی
که تا کنند برایت سرایر فلک انها

خطیب چرخ و دبیر سپهر درگه و بیگه
باکتساب هنر بردر تو ناصیه فرسا

بجنب قصر جلالت قصیر پایهٔ گردون
بپیش بحر نوالت حقیر مایهٔ دریـا

دهد سگان درت را دراز دستی سگبان
ز کاسهٔ سرشیر سپهر کاسهٔ سکبا ۳

بود به بُختی افلاك شخص قدر شریفت
چو جسم پاك پیمبر فراز ناقهٔ غضبا

ز شرم قصر جلالت سپهر را زکواکب
سرشك ریخت بدامن عرق نشست براعضا

روان سنجر اگر بشنود لطائف مدحت
سزد کـه روح معزّی نشیندش بمعزّی ۴

نشسته برسر دیوار شوق واله و حیران
بـآفتاب ضمیر تو آفتاب چو حربـا

ز فکر بکر تو بشکست قدر نظم نظامی
بلی ز مولد احمد شکست عزت عزّی

در آشیان فصاحت نهاده طایر فکرت
هزار بیضهٔ روشن نظیر بیضهٔ بیضا

در آسمان سخن کامدش ضمیر تو محور
بود زنثر تو نثره سزد ز شعر تو شعری

شگفت نیست اگر زاده یك مسیح ز مریم
که زاده مریم طبعت هزار عیـسی معنی

بـهر نفس شود از مطلع ضمیر تو طالع
بهر زمان شود از حجلهٔ خیال تـو پیدا

کواکبی همه روشن دراریـی همه درّی ۵
شواهدی همه شیرین عرایسی هـمه عذرا

ز شعر پهلوی و نظم تازیت بتحیر
ظهیروسعدی‌وسلمان جریرواخطل‌واعشی

شکست گرچه ز نظم تونظم جمله ولیکن
نبی بخویش نبالد ز کسر غرفهٔ کسری

۱ـ نسخهٔب، سپهر مرتبه دولتشه آن خدیومؤید ۲ـ تهلیل : بمعنی تسبیح و گفتن لااله الاالله ۳ـ سکبا :آش ۴ـ معزی : ماتمکده ۵ـ نسخهٔب، زرین

بودحدیث‌سخن درحریم چون توسخندان / بود حکایت دانش بحضرت چو تو دانا
نظیر نافه و تبّت خیال عنبر و نسرین / حدیث زیره و کرمان مثال بصره و خرما
مرا ز نثر تو از نثرهر فصیح تنفر / مرا ز نظم تو از نظم هر بلیغ تبرا
بر سلالهٔ نال وبپیش سبعهٔ الوان / چه منتیست ز منّ وچه سلوتیست زسلوی[1]
چوگاه نکته[2] سرایی ووقت‌صفحه‌نگاری / صریر کلك تو گردد سفیر عالم بالا
بجای خواندن‌تسبیح جاودانه نگردد / زبان اهل سماوات جز بگفتن اهلا
بجنب نظم بدیع تو هست نظم مهلهل[3] / چنانکه ثوب مهلهل[4] بپیش کسوت دیبا
درآنزمان که‌ز صنعت‌فراشت‌خیمهٔ گردون / در آنزمان[5] که‌زقدرت نگاشت‌صورت‌اشیا
نه جز تو مقصد اصلی ز جودمبدع گیتی / نه جز تو علت غائی ز فیض علت اولی
درآنزمان که بپوشد زسمّ توسن گردون / عذار گنبد گردان غبار فتنهٔ غبرا
شود زگرز سواران چو گردخارهٔ محکم / شود ز سم ستوران چوسرمه صخرهٔ صما
ز گرد باره ملبس هوا بکرته ادکن[6] / ز خون کشته مستّر زمین بحلهٔ حمرا
بخونفشانی چشم زره چو دیدهٔ وامق / بدلربایی نوك سنان چو غمزهٔ عذرا
گهی صدور[7] سواران نیام صارم بران / گهی قلوب دلیران قِراب[8] خنجر برا
شود تکاور گیتی نورد فتنه بهامون / شود شرارهٔ عالم فروز کینه بپیدا
پرندپوش ز گرد سپه بپیکر پروین / زبانه زن ز زبان سنان باوج زبانا
تپان بخاك سواران بی ستور بوادی / دوان بدشت ستوران بی سوار بصحرا
شود پدید در آن حربگاه شورش اکبر / کند قیام در آن رزمگه قیامت کبری
توای تهمتن غازی بتیغ دست چو یازی / عنان ابرش تازی کنی بمعرکه ارخا[9]
رسد بذروهٔ عرش از فضای روضهٔ رضوان / بسوك دودهٔ خود دود آه آدم و حوا
ز ماه رایت فتح آیتت بپیکر دشمن / ز مهر چترظفر پرتوت بهستی اعدا
همان رسد که رسد از شعاع ماه بکتّان / همان رود که رود از فروغ مهر باندا
فروغ روی تو گردد ز گرد تیره نمایان / چو از ظلام غمام اختری منیر هویدا
ز دستبرد تو یکمرد پایدار نماند / کنی چو حمله بتن‌ها در آن نبرد بتنها
زگرز و تیغ یلان بعد حملهٔ تو نماند[10] / بغیر کسر مکسر بغیر قطع مثنا
خدایگانا من بنده را تطاول گردون / فکنده طوق بگردن نهاده سلسله برپا
ز سیر اختر ریمن[11] مدام جان و تن من / اسیر قید اعادی قرین هجر احبا

۱ـ من وسلوی : غذایی که بر بنی اسرائیل در بیابان فرود آمد ۲ـ نسخه‌ب ، نفحه
۳ـ مهلهل : لقب ربیعته بن‌عدی شاعرمعرف زمان جاهلیت ۴ـ ثوب مهلهل‌جامهٔ تنگ پست ونارسا ۵ـ نسخهٔ ب، در آن‌نفس ۶ـ کرته: پیراهن، ادکن:چرکین‌وخاك آلود
۷ـ صدور: جمع صدر بمعنی سینه ۸ـ قراب : نیام ۹ـ ابرش : اسب. ارخاء عنان: رها کردن زمام اسب (ضد کشیدن) ۱۰ نسخه مل، نباشد ۱۱ـ ریمن :نیرنگ ساز .

چه زهر های نقیعم که از مفارقت تو　　زمانه ریخت بپیمانه از جفا که بپیما
چه بار های گران سنگ کز تغابن هجران　　نهاده برتن فرسوده‌ام فلك که بفرسا
چو من ستمزده‌یی را چگونه طبع گراید　　بنکته های دلاویز و بذله های دلاسا
زبان ناطقهٔ من که[1] داشت بند خموشی　　زفیض مدح تو باشد گراینك آمده گویا
همیشه تاکه شود از فراق رنج میسر　　مدام تاکه بود از وصال عیش مهیا
هم از فراق حسودت برنج و رنج موفر　　هم از وصال ولیّت بعیش و عیش موفا

در مدح حاج ابراهیم خان وتعمیر بنای مسجد جامع شیراز

آسمان عقل و دین سرمایهٔ عز وعلا　　آفتاب قدر وشان پیرایهٔ مدح و ثنا
حاجی ابراهیم فخر دودمان بوالبشر　　قبلهٔ قدر و جلالت کعبهٔ عز و علا
آن خداوندی که بوسند ازتفاخر بنده‌وار　　مهر ومه خاك درش راهرصباح وهرمسا
آن‌سرافرازی که‌دارد درسپهرصدروقدر　　روی کالبدرالدجی ورأی کالشمس الضحی
شهریاری کاسمان از رشك جاه او کند　　بامدادان برتن این درّاعهٔ کحلی[2] قبا
کامگاری کافتاب از شرم رای روشنش　　شامگاهان‌سر کشد درجیب‌این نیلی‌وطا[3]
لطف وقهرش در زمانه مایهٔ سود وزیان　　مهرو کینش در میانه دایهٔ خوف و رجا
یك‌کس از فرمانبران بارگاه اوقدر　　یکتن از کار آگهان آستان او قضا
چتر گردون پایهٔ او ازهمایون‌سایه گشت　　فرق کیوانرا کلاه ودوش گردونرارادا
درگه اوملك راکهفست و ملت راکنف　　ملك ازوی دربهی وملت ازوی در بها
ساید اورا سال و مه برآستان‌روی ملوك　　باشداورا روز وشب‌درآستین‌دست‌سخا
گرشُها از آفتاب رای او گیرد فروغ　　چون‌مه‌ازخورشید‌گیرد نورخورشیدازسها
دست‌اوهرگز نبودست ازگهرباری بری　　رأی اوهرگز نبودست‌ازنکوکاری‌جدا
همچوموجودازوجودوهمچو گردون‌ازعلو　　همچوموصوف‌ازصفات‌وهمچوخورشیدازضیا
باغریبان لطف او همواره بی‌بوك ومگر　　بافقیران جود او پیوسته بی‌چون و چرا
طبع گوهرزای او وقت سخادور ازامید　　رای ملك آرای او گاه کرم دوراز ریا
هر کجارایش مهندس گشت معمار سپهر　　رشته بهر استوا دادش ز خط استوا
عالم از معماری جودش بسی معمور گشت　　خاصه شیراز آن همایون‌خطهٔ‌عشرت‌سرا
اندران‌فرخ زمین کافشانده‌دهقان سپهر　　روز وشب برخاك پاکش‌دانه مهرووفا
مسجد جامع که‌گشت ازسیراین‌دهر کهن　　از کف بنیان آن دامان آبادی رها
نه درآن بامی که بومی راتواندشدوطن　　نه درآن‌جایی که‌موری راتواندگشت‌جا

۱ ـ نسخهٔ ب ، چو　۲ ـ دراعه : جبه. کحلی: سرمه‌یی　۳ـ وطا : لحاف

گشت یك‌جا بازمین از حادثات آسمان / سقف ایوانش که برایوان کیوان زدقفا

دید چون معمار لطف آن خداوندش چنین / کرد معمورش چنان ازیاری لطف خدا

کزفضای ساحت آن تنگدل آمد زمین / وز سموّ منظر آن شرمسار آمد سما

بارك‌الله معبدی چون چرخ مینا درصفت / لوحش‌الله مسجدی چون باغ مینو درصفا

باد آن چون ریح رحمان مشگبوی ومشگبار / آب او چون آب حیوان روحبخش وجانفزا

با فروغ شمسهٔ آن طلعت خورشید تار / با علو درگه او قامت گردون دوتا

از حریم آن حرم را استفاد آمد شکوه / از فضای آن ارم را مستعار آمد فضا

الغرض چون دید پیر عقل ازبخت جوان / زیور آبادی ازبانی درآن فرخ بنا

با صبا گفتا پی تاریخ تعمیرش چنین / کرد ابراهیم ثانی کعبه دوم بنا[1]

۱۲۴۴

در مدح فتحعلیشاه

گر نه شه‌را حاجبی اندرحجابست آفتاب / از چه برسیارگان مالك رقابست آفتاب

خسروعرش آستان فتحعلی‌شه کش چوعرش / جبهه سایی هرسحرگه درجنابست آفتاب

پایه‌اش را در جهان قائم مقامست آسمان / سایه‌اش را برفلك نائب منابست آفتاب

نی غلط هرصبح باخونین سرشگست آسمان / نی خطا هر شام در کحلی ثیابست آفتاب

منعکس گردد چو درمرآت رای روشنش / چون عطاردخال روی آفتابست آفتاب

چون کند گوهر فشانی کلك گوهرزای تو / درهوای آن پرافشان چون ذبابست آفتاب

آفتاب خسروان ریزد زلب در دری / یا خطیب خطبهٔ فصل الخطابست آفتاب

بی‌نصیب از نسبت رای منیرش در فروغ / نیمروزان گرچه در حد نصابست آفتاب

بر امید نام اوکان زیور سیم وزرست / سیم خامست آسمان و زرنابست آفتاب

تا مگر آرند در بزمش بگردش ساقیان / جام سیمینست گردون و شرابست آفتاب

آفتاب شهریاران در رکاب آورد پای / یا مگر از ماه نو پا در رکابست آفتاب

تفّ برق تیغ او برتارك ترکان برزم / یا بتارکها چو دریوم الحسابست آفتاب

شاهد تیغش ز خون دشمنان دارد خضاب / یا که چون کف‌الخصیب[2] اندرخضابست آفتاب

چون برمح وتیغ یازد دست وبازو برعدو / راستگویی درطعان و درضرابست[3] آفتاب

در جواهر دوز کسوت پیکرجان پرورش / مستتر چون درگهرافشان سحابست آفتاب

از فراز گوهرین بخت آفتاب روی او / جلوه گر گویی زعرش مستطابست آفتاب

لوحش‌الله گوهرین تختش نظیر آسمان / واندرآن مهری که‌ازآن نوریابست آفتاب

---

۱ ـ این تاریخ با زمان گوینده تطبیق نمیکند ۲ ـ نام ستاره‌ییست

۳ ـ طعان : نیزه زدن ، ضراب شمشیر زدن

کی نظیر آن مرصع آسمانست آسمان کی عدیل آن مکلل آفتابست آفتاب
در گذارستی زمان تادر گذارست آسمان در شتابستی بقاتا در شتابست آفتاب
آن خدیوی کز غم زرین قباب ۱ خرگهت زردرو در اوج این سیمین قبابست آفتاب
آفتاب تیغ شه جانکاه در شبگون نیام یا بشب کتّان گداز از ماهتابست آفتاب
در کف دریا مثالت آب آتش طبع تیغ جلوه گر گویی که از دریای آبست آفتاب
چون بآن شمشیر کشور گیر دارد نسبتی هر سحر گیتی گشا زین انتسابست آفتاب
عقد های دُرّ نابست اینکه افشانی بخاك یا سر شکی رشك عقد در نابست آفتاب
خارتر از خاك باشد از تولعل تابناك بر نتابد این ستم زین غم بتابست آفتاب
چون رسد پروردگان را از توراحتهاچه غم از غم پروردگان گر در عذابست آفتاب
پیش راهت چشمش از خواب عدم بیدارشد همچوچشم بخت خودگویابخوابست آفتاب
آفتاب سایه گستر دید چون چتر ترا در نوای انه شئی عجابست آفتاب
گرچه فیاض زمین و آسمان آمد ولی زابر دست درفشانت فیض یابست آفتاب
قطره‌یی باشدمقطر زان گهرافشان سحاب پر گهر بحری که دروی‌یك حبابست آفتاب
تاقدم در خاك بنهادی بگردون تر زبان ز آیت یالیتنی کنت ترابست ۲ آفتاب
در هوای آب حیوان یعنی آن خاك قدم روزوشب پویان‌دراین نیلی سرابست آفتاب
باشد از بحر گهرزای ضمیرت رشحه‌یی چشمهٔ انوار از آن رودر زهابست آفتاب
پیش رایت دادش از آیینهٔ مه جلوه شب با تعرض در اذاکان الغرابست۳ آفتاب
سر بخط رای تو بنهاد در خط روز وشب زین خطابا رهزن شب درخطابست آفتاب
شب بنالیدی سیه روزی‌وگفت‌ای روشنان برهمه زان میروبا من در عتابست آفتاب
کرد نیکی‌وبدی پاداش دیدآن تیره بخت الحق ازاین داوری دورازصوابست آفتاب
دوش گفتم آسمانت بزم وماهت‌ساغرست بود چون غائب نگفتم کت‌شرابست آفتاب
تا بگردون وبمه پیرایه‌بست این انتساب از درون در نالهٔ من غاب خابست۴ آفتاب
تاسحر زین‌زرد رخساری بر آمد گفتمش گوی زرّینت بر طوق کلابست آفتاب
طلعتش‌افروخت زین‌شادی واینك جاودان زیور ضرغام این پیروزه غابست ۵ آفتاب
تاجمال جاه شه پوشد ز چشم حاسدان شام در افکندن مشکین نقابست آفتاب
تا خیام احتشامت را طناب آرد بچرخ صبح در تابیدن زرّین طنابست آفتاب
شهریار نظم را جزوزن باید نکته‌یی کرمك شبتاب در تاب و بتابست آفتاب
دیگرانرا با وجود من وجود مختفیست درسها نوریست تا در احتجابست آفتاب
الغرض در پیشگاه جاه شه چون پیشکار تا قیامت درذهاب و درایابست آفتاب

۱ـ قباب : جمع قبه بنایی که دارای سقف مدور باشد   ۲ ـ ای کاش خاك میبودم
۳ـ اشاره باین ضرب‌المثل معروفست :
اذاکان الغرابُ دلیلُ قوم   سیهدیهم الی دارالبوار
٤ـ کسیکه‌غائبست‌محرومست   ٥ـ غاب : بیشه

نیك و بدشان مستفیضان سخنهای منند — فیض بخش آری بآباد و خرابست آفتاب
منکران طبع من خفّاش طبعان آمدند — گر نداری باور اینك بیحجابست آفتاب
طبع من کرد اکتساب روشنی از رای شاه — زان زطبع روشنم در اکتسابست آفتاب
ارتباطی باردیفست این قوافی را چنانك — هریکی گویی چودعدوچون ربابست آفتاب
انجمن افروز ظلمت سوز چون طبع صباست — روشنست این گرچه زانجم انتخابست آفتاب
تاکه دراین انجمن بهرصبوحی هرصباح — باعث بیداری مستان خوابست آفتاب
ساغرت پر می زماه کج کلاهی کش بیزم — راست پنداری بدست آفتابست آفتاب

در مدح فتحعلیشاه قاجار و شیوع مرض وبا در شهر قم

بشهر قم کـه مبادا ز حادثات خراب — بهر خراب غریبی فتاده در تب و تاب
بهر تنی ز وبا صد هزار رنج محیط — چو بر گیاه ضعیفی احاطهٔ لبلاب[1]
هوای آن بر مردار گنده در مـرداد — بود عفونت قطران و بوی عنبر ناب
هزار مرده بجا مانده زان هوای عفن — ز بیکسی تنشان طعمهٔ ذئاب و کلاب[2]
ز بسکه برده بآب این وآن سپرده بخاك — شکسته بـازوی غسّال و تیشهٔ نقّاب[3]
کسیکه جسته[4] ز دست اجل بکف دارد — عصا زسختی امـراض و سستی اعصاب
همه چو خیك منفّخ ز رنج استسقا — ز روی زرد قرین با غرابهٔ زرداب
جداولش همه چون اژدها و برلب آن — خسك دمیده چو درکام اژدها انیاب
در آن جداول تنّین مثال آب عفن — بکام مُنتن تنّین[5] بدان صفت که لعاب
نه جوی آب ومشاهد بچشم، مار سیاه — نه آب جوی ومعاین بکام ، زهر مذاب
درآن دیار شدم من قرین مرگ ز رنج — جدا ز یاری یاران و صحبت اصحاب
گهی ز تابش تب چون حریق در آتش — گهی زریزش خون چون غریق در گرداب
ز درد ، نای نوانم[6] قرین نالهٔ نی — ز ضعف ، جسم نزارم نظیر تار رباب
هزار بار اجل برسرم گذشت ز ضعف — ز جسم یافت تهی جامه‌ام بجامهٔ خواب

۱ـ لبلاب: بکسر اول پیچك که آنرا عشقه نیز گویند ۲ـ ذئاب و کلاب : گرگان وسگان ۳ـ نقّاب : گورکن ۴ـ نسخهٔ ب، رسته ۵ ـ منتن : بویناك ، تنین : نهنك و اژدها ۶ ـ نوان : ناتوان

مگر ز رنج تن و ناتوانی جانم — خبر رساند حبیب مرا یکی زاحباب

فتاده من بچنین حال زار در بستر — کز اضطراب درآمد ز در گسسته نقاب

چو دید حال خرابم ز رنج بیماری — نشست بر سر بالین من بحال خراب

بناله گفت که ای همچو نال[1] گشته نزار — بمویه گفت که‌ای همچو موی مانده بتاب

چراست آن رخ چون ناردان برنگ زریر[2] — چراست آن قد چون نارون بضعف سُداب[3]

ترا که بود ز عنّاب من عصیر عنب[4] — چه شد که می نخوری جز عصارهٔ عنّاب

بنفشهٔ سر زلف منت چه رنج آورد — که دور از آنت بباید بنفشه ریخت در آب

سپید صندل این سینه بود بالینش[5] — چرا جبین تو از سرخ صندلست خضاب

شکار طایر تیر تو نسر طایر[6] بود — چه‌شد که می‌نتوانی زخویش راند ذباب

چگونه بینمش از رنج درهم افتاده — دو دیده‌یی که نیارستمیش دید بخواب

لبت که هر نفس افشاند صد طویلهٔ در — سؤال همچو منی‌را نگوید ازچه‌جواب

همی بگفت و بیاقوت درفشرد لآل — همی بگفت و بگلبرگ برفشاند گلاب

از آن‌سپس که بمن مویه کرد موی کنان — گشاد بسّد بیجاده[7] رنگ را بخطاب

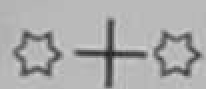
که از ثنای شهنشاه آسمان اورنگ — چرا طلب نکنی درد خویش را جلاب[8]

بگریه گفتمش از رنج شد تهی مغزم — نه‌طبع ماند سلیم و نه رای ماند صواب

بخنده گفت مگر باب قرض مسدودست — هزار نکته بخاطر مراست دراین باب

چو شعرهای تو گویم قصیده‌های بدیع — همه چو رشتهٔ پروین همه چو دُرّ خوشاب

بمدح شاه پس این نظم دلگشا برخواند — که ماند خیره دراو خاطر اولوالالباب



زهی ز فتحعلی شاه این جهان خراب — شد آنچنانکه خرابی نماند جز بشراب

۱ـ نسخهٔ ب، نای ۲ـ زریر: رنك زرد ۳ـ سداب دارویی که‌خوردن آن‌سستی آورد ٤ ـعصیر عنب : شراب ٥ نسخهٔ ب ـ بالینت ، صندل : معرب چندن وچندل و آن درختیست درهندوستان که بوی خوش دارد ٦ ـ نسر : عقاب و نسر طائر نام ستاره ییست ۷ـ بسد : یاقوت ، بیجاده : کهربا و سنك ریزه های کم‌بها را گویند ۸ـ جلاب : شربت

شهنشی که چو افروخت بارگاه جلال زهم گسست ازین نیلگون خیام طناب
سپهبدی که چو صمصام از نیام کشید زموج خون کف کفّ الخضیب[1] گشت خضاب
ز جسم مرد سوار و ز زخم سُم ستور زآب رمح چو آتش زتفّ تیغ چو آب
کندوهاد و تلال[2] زمین تلال و وهاد کند سراب ومحیط جهان محیط وسراب
مثل باو نتوان زد اگرچه اهل سخن مثل زنند شهان را ببهمن و داراب
هزار بهمن و داراب باشدش بردر مُباهی از قبل خواجه تاشی حجّاب
پی مصالح جمهور هر صباح و مسا بپیش رای صوابش قضا در استصواب
کسی که یافت زجودش بنیم ذرّه نصیب چـو آفتاب رسیدش غنا بحدّ نصاب
جهانگشای خدیوا شفاعتی دارم برآستان شهنشاه، خالی از اطناب
سحر که صبح وشفق بر کنار چرخ دمید چنانکه برقـدح لاجورد شیر و شراب
زجای جستم و بعد از صلوة آوردم پی دعای شهنشاه روی در محراب
که سربرهنه درآمد ز در دلفروزی ولی برون درافگنده زرفشان جلباب[3]
چو اهل حاجت بر کف گرفته صرّهٔ زر[4] برشوه پیش من آورد کی مرا تو مآب
ز نسبتش باشارت سؤال کردم گفت منم کنیـزك شه آفتاب عالمتاب
چه میشود که پریشانیم بنظم آری بوجه احسن وآیین خوب وشقّ صواب
ببندگان شهنشاه کامران خوانـی بگاه عرض ثنا بیتکی دو در این باب
که ای ز روی شرف شش عروس را باشد قلاده های سگان تو زیب بخش رقاب[5]
بعهد عدل تو شادند کائنات و رواست؟ مرا ز دست تو باشد دلی بدرد و بتاب
بزادگان منت ازچه روی این خواریست که هست پیش تو چون خاك تیره درخوشاب
تو عادلی و پسندی که از کفت باشد؟ دلم بسینهٔ سیمین بلرزه چون سیماب
ترحمی که زاندوه زادگان منست خراش سینهٔ کان و خروش جان سحاب

۱ـ نام ستاره ییست ۲ـ وهاد جمع وهد زمین پست راگویند وتلال جمع تل بمعنی زمین بلند ست ۳ ـ جلباب: جامه وچادر زنان ۴ ـصره : کیسه ۵ ـرقاب : گرد نان

شهنشها کرمت را اشارتی فرمـا — که بیش ازین نکند جان او قرین عذاب
روا مدار که خدمتگزار دولت تـو — بدرگه تو نه مأجور باشد و نه مثاب
خیام جاه تو در جوف نه سرادق[١] چرخ — چنان بود که بود نسبت قشور ولباب[٢]
چو گاه ملك گشایی بزیر زان آری — چو مهر خنگی گردون تك وهلال رکاب
ز بیم مهره ز دم افکند ذئاب زدم — چو مار گرزه بغار وچوشیر شرزه بغاب
بجیش[٣] خصم همه گرشوند آهن وروی — برمح وتیغ در آیی چو در طعان وضراب
برزمگاه یکـی بزمگاه آرایـی — زتیغ وخنجر وزوبین وناوك و مضراب
ز خون نایژه در کاس سر می صافی — چنانکه بادهٔ گلگون در آبگینه رکاب[٤]
ز برق[٥] تیغ تن پر دلان زکال کنی — کننده[٦] گرده گردان بر آن زکال کباب
همه بدست فشانی و پایکـوبی در — دلاوران بستـام و تکاوران بتکاب[٧]
بود بدیدهٔ مردان لشکر تو برزم — فحول جیش عدو چون کواعب اتراب[٨]
کند ز شعلهٔ تیغ تو آفتاب غروب — بروز رزم چو طالع شود زشرقِ قراب[٩]
ز خون خصم یکی ژرف یم برانگیزی — که هفت قبهٔ گردون بر آن رود چو حباب
چه ترّهات سرایی که هرچه تیغ کند — بود ز نیروی بازوی شاه نصرت یاب
خدنگ برق مثال تو در عدو سوزی — بگاه رجم شیاطین چو شعله بار شهاب
گر آن ستاره شمر نیست[١٠] ازچه روی کند — صفایح فلکی عنکبوت اسطرلاب
عقاب پر نزند از نهیب آن بر چرخ — اگرچه هست پر افشانیش بپرّ عقاب
شها بلوح و قلم گر بغیر لوح و قلم — مرا بگاه ثنای تو دیده کس اسباب
نه گوشه‌یی[١١] که بود فارغ از مرور وعبور — نه خلوتی[١٢] که بود خالی از ذهاب وایاب
پیمبر سخنم من بعزّ دولت تو — در آستین پی صحبت زمدح شاه کتاب

١- سرادق : خیمه ٢- قشور : پوست‌ها ، لباب : مغزها ٣- نسخهٔ ب ، بشخص
٤ - رکاب : اینجا بمعنی پیمانه و ساغرست ٥ - نسخهٔ ب ، ز تیرو ٦ - نسخهٔ ب، کنند
٧ - نسخهٔ ب، دلاوران بسهام، ستام: زین، تکاب زمینی که آب در آن فرو نشیند ٨- فحول جمع فحل بمعنی نر، کواعب اتراب : دختران نوبلوغ ٩ - قراب : نیام ١٠ - نسخهٔ ب هست ١١ - نسخهٔب، بگوشه‌یی ١٢- نسخهٔ ب ، بخلوتی

صبا اگر سخنی کس درین سخن دارد خموش باش و مر اورا مگرد گرد جواب
بلی چه کاست ز قدر و فصاحت تنزیل بوحی مُنزل اگر بولهب نگشت مجاب
غمین مباش که هستند ناقدان بصیر کـه زر ناب شناسند از زر قلاب
دلا چه یاوه درآیی تو کیستی چه کسی تبت کشیده بسرسام اینت حال خراب
بپیش نظم حریفان چنان بود نظمت که پیش تابش خورشید کرمك شب تاب
صریر کلك همه غیرت صفیر هزار نوای ناخوش تو علت غریو غُراب
مگر قبول شهنشاه نکته‌دان ز کرم ترا بجرگهٔ یاران درآورد بحساب
اگر ز یاری تو کائنات رخ تابند تو رخ زمدح شهنشاه کامیاب متاب
همیشه تا که بصبح و بشام بوسه دهند در آستان شهنشاه مهر و مه بتراب
ببارگاه فلك سای خسروی گیراد جبین قیصر و خاقان شرف ز خاك جناب

در نعت حضرت سیدالشهدا علیه السلام و مدح فتحعلیشاه قاجار

تا زمین شد ملك دارای زمان آمد خطاب زاسمانش کای زمین یا لیتنی کنت تُراب
اختران من ز رشك ریك هامونت بتب آفتاب من ز شرم کرم شبتابت بتاب
تا چه کردم من که ماندم زین سعادت ناامید تاچه کردی تو که گشتی زین کرامت کامیاب
مر ترا همواره زین شادی بتن چینی پرند مر مرا پیوسته زین ماتم ببر کحلی ثیاب
هم زقدر صدر تو بر اوج قصر من قصور هم ز شرم فرش تو برروی عرش من نقاب
برهوا افکندمی هر دم حباب آسا کلاه اوج من برموج دریای تو بودی گر حباب
آستین افشاندمی بر کوثر و جنت ز فخر ساحت من بود اگر برسطح هامونت سراب
بر دل شیر من ازخورشید داغی سینه‌سوز کز چه نبود مر ترا درطوق کلبی از کلاب
نرگس انجم برویم دیدهٔ حسرت نگر تا چرا من نیستم درتو[1] چو نیلوفر در آب
درنگونساری و درسرگشتگی دایم که نیست چون تو فخرم پایبوس خسرو مالك رقاب
مایهٔ فتح و ظفر فتحعلی شه آنکه هست تیغ او در رزم مفتاح هزاران فتح باب
آنکه تا پا در رکاب و دست او اندر عنان خاك و باد و آب و آتش همعنان و همرکاب
عزم او پوینده باد و حزم او پاینده خاك عنف او سوزنده نار و عفو او سازنده آب
در حریم احترام اوست هفت اختر خدم بر خیام احتشام اوست نه گردون قباب

۱ـ نسخهٔ ب ، وی

از اُبودش۱ کرده بنای قدر عالی بنا   وز۲ خلودش بسته فرّاش قضا محکم‌طناب
عدل او تا در میان بنهاد پای اعتدال   داد او تا در جهان بگشاد دست احتساب
درشکست ازسهم او گرگ دمان از ناب۳ چنگ   بر کشید از بیم او شیر ژیان از چنگ ناب
گرنه عدل فتنه‌سوزش فتنه‌زا آمد چرا   فتنه‌را پیوسته زاید فتنه‌یی پر عقاب
گه مسلسل سازدش درطرّه‌های پرشکن   گه مقید داردش در دیده‌های نیم‌خواب
تیغ او سوزنده آتش دست او جوشنده بحر   آتش سوزان و دریا انه شیء عجاب
زان زحل شکل هلالی پیکر مریخ فعل   بر کف کف آلخضیب ازخون بدخواهان خضاب
لشکرش را صدچوقارن چاکر نصرت نصیب   حضرتش را بس چوقارون خواجهٔ صاحب‌نصاب
آن خدیو پاک گوهر، مهر آل مصطفی   ازازل درجان‌ودل آمیخت چون شیروشراب
خاصه‌شاهنشاه‌دین کز بیم‌شمشیرش گداخت   مُهرهٔ ماران غار و زهرهٔ شیران غاب
پیرو فرمان یزدان پیشوای دین حسین   ماه برج مصطفی و درّ درج بوتراب
آنکه بر نام همایون وی از عرش برین   عقل کل آمد خطیب خطبهٔ فصل‌الخطاب
هم علی را از علو منزلت قائم‌مقام   هم نبی را از سموّ مرتبت نائب‌مناب
ناوك خارا گدازش در خم چاچی کمان   هستی اهریمنان ملك و ملت را شهاب
صارم شعری شکافش را تن پیلان نیام   خنجر ذابح غلافش را دل شیران قراب۴
زیب آغوش بتول و گوشوار گوش عرش   زینت دوش رسول و معنی ام‌الکتاب
شهریاران جهانش آبداری در حریم   پادشاهان زمانش خاکبوسی در جناب
تشنه لب شهد شهادت بر رضای حق چشید   گرچه کوه آهن از بیمش شدی دریای آب
در حجابش کز شرف جبریل آمد حاجبی   مرکب‌ازبیداد و کین‌راندند دیوان بیحجاب
آفتاب روی او تابان ز رمح مشرکان   با دیارب منکسف تا حشر روی آفتاب
آخر ای بیدادگر گردون بپیش دادگر   مصطفی‌را چون‌دهی‌زین‌جور بی‌پایان‌جواب
آل مروان را بلب از ساقی گلچهره می   آل طه را جگر از آتش حسرت کباب
روز محشر تا شفیع شیعیان گردد کشید   شافع یوم‌الحساب این ظلمهای بیحساب
ورنه کردی در دمی از بازوی زورآزمای   چون دل اعدای دین بنیان عالم را خراب
در زوایای حریم حرمتش روح‌الامین   از حقارت کرده جا در سایه پر ذباب
از جهات ستّه سمت درگهش خیرالسمات   برنجوم سبعه خاك درگهش نعم‌المآب
با علو درگهش ای چرخ جز با غم مچم   بافروغ شمشه‌اش ای‌شمش جز باتب متاب
دید چون ایوان آن اندیشهٔ کوته‌نظر   از طریق ناشناسی آسمان کردش خطاب
لب گزان گفتا خرد کاین غایت نابخردیست   شرم بادت شرم ازین گفتار زشت‌و ناصواب
شمسهٔ این بیکسوف وشمس آنرا انکساف   جوهر این با ثبات و جرم آنرا انقلاب

۱ـ ابود: ابدی‌بودن ۲ـ در ۳ـ ناب: دندان ۴ـذابح: نام ستاره، قراب: نیام

مقصد اصلی نه از کون فلک جز این حریم — علت غائی نـه از خلق قشور الالباب
آسمان را چون در آری در حساب اینکه هست — بارگاه کبریای شافع یوم الحساب
هر که زین در غائبست امروز فردا خائبست[1] — بی بصر مردی که باشد غافل از من غاب خاب
اندرین دوران که از بیدار بخت پادشاه — در مهاد[2] امن خفته جن و انس و شیخ و شاب
خواست از صدق و ارادت تا کند در آن حریم — خدمتی شایسته آن شاهنشه مالک رقاب
کرد اشارت تا که زرین چنگ استادان دهند — مرقدش را زین ضریح نغز سیمین احتجاب
ریخت بهر انتظامش گنجهای زر ساو[3] — داد تا ترتیب این دلکش ضریح از سیم ناب
لوحش الله گویهای سیم این سیمین ضریح — ماه تابانیست[4] هریك گرد روشن آفتاب
هشت باب آمد بهشت جاودان و این ضریح — بر بهشت جاودانی هست هر فصلیش باب
آتش حسرت رخش افروخت در سیمین سپهر — آفتابش برقوائم دید چون زرّین قباب
نیست قصدش روز و شب جز طوف[5] این سیمین ضریح — گنبد سیمابگون کاسوده نبود از ذهاب
الغرض چون از ارادت شاه دین پرور کشید — سرّ ایزد را بپیرامن حجاب از سیم ناب
بهر تاریخ بنایش زد رقم کلك صبا — سرّ ایزد دید از شاهنشه این سیمین حجاب
۱۲۱۴
تا دعای مستجاب خاکیان گیرد همی[6] — زین تراب تیره جا درحضرت ربّ التراب
قدر آن دارای داور از دعای دادخواه — عرش پیما باد یارب چون دعای مستجاب
هم بامید دو سلطان کرد این خدمت صبا — باد یارب پیش این مأجور و نزد آن مثاب

در مدح نواب علیشاه ظل السلطان

حبّذا بخت مساعد کاین سفر افزودم آب — از دو دارای همایون در ذهاب و در ایاب
در ذهاب از خاکپای نور یزدان کامجو — در ایاب از فیض دست ظل سلطان کامیاب
زین ذهابم پای فخر وفر بفرخاری نگار — زین ایابم دست قدروشان بسقلابی خضاب
زین ذهابم ماتم جانرا یکی صحرای سور — این ایابم آتش دلرا یکی دریای آب
زین ذهابم درچمانهٔ بدسگالان[7] زهرمار — زین ایابم درغنینهٔ غمگساران[8] شهد ناب
این ذهابم کرد اورنك آسمان سدره[9] سای — این ایابم کرد افسر آفتاب عرش تاب
این ذهاب و بندمن روئین دز و اسفندیار — این ایاب وخصم من کیخسرو وافراسیاب

۱ـ خائب نومید ۲ـ مهاد: جمع مهد بمعنی گاهواره ۳ـ نسخهٔ ب، بیشمار، زرساو: زر ناب
۴ـ نسخهٔ ب، ماه تابانی که ، ۵ ـ جز طواف طوف ۶ ـ نسخهٔ مل ، دمی ۷ ـ نسخهٔ مل ، بدسگالم (چمانه: پیمانه شراب) ۸ـ نسخهٔ مل، غمگسارم (غنینه: ظرف شراب) ۹ ـ سدره: درختی که درعرش جای دارد کوآنرا سدرة المنتهی گویند .

این ذهاب آزادگان نیکخواهم را سروش — این ایاب اهریمنان بدسگالم را شهاب
زین ذهابم مهد[1] جانرا آفتاب آمد حبیب — زین ایابم بحر دلرا آسمان آمد حباب
این ذهابم زاختران در کام جان کامه[2] شهد — زین ایابم زاسمان در چشم بخت فاقه[3] خواب
این ذهابم برد از گردون مینا فر و زیب — این ایابم برد از گلزار مینو سنگ و آب
زین ذهابم باغ دلرا هشت جنت یکچمن — زین ایابم ملک جانرا هفت کشور یکخراب
زین ذهاب دلکش آمد هر شکیبم را نصیب — زین[4] ایاب فرخ آمد هر نصیبم را نصاب
در[5] ذهابم آستان نور یزدان شد مناص — در ایابم آستین ظل سلطان شد مآب
دادگـر فتحعلی شاه آفتـاب آسمان — تاجـور فـرخ علیشاه آسمان آفتاب
آن پدر در منطق جان نور یزدان در خطیب — این پسر از نور یزدان ظل سلطان در خطاب
عالم جاه پدر را هشت جنت یکسپنج[6] — عرصهٔ جود پسر را هفت دریا یك سراب
خلق او مر ابروان ماه کنعانرا گشاد — خلق او مر گیسوان شاه بطحی را گلاب
هر کجا نقش ردِ آن، آسمان اندر سجود — هر کجا عکس رخ این، آفتاب اندر حجاب
چون سنان آن فراز ان اهرمن در تاب و تب — چون کمند این ببازو اژدها در پیچ و تاب
رمح جان‌افروز آن روز وغا چون در طعان — تیغ تارك‌سوز این گاه غزا چون در ضراب
موج اندر موج زهرانگیز گوماران غار — فوج اندر فوج پیل‌آویز گو شیران غاب
رشته‌های جادوان و اژدهای موسوی — رشته‌های مشرکان و ذوالفقار بوتراب
در حریم احترام آنست[7] هفت اختر خدم — بر خیام احتشام اینست نه گردون قباب
از ابودش[8] کرده بنّای قدر عالی بنا — ازخلودش بسته فراش قضا محکم طناب[9]
عدل او تا در میان بنهاد پای اعتدال — داد این تا در جهان بگشاد دست احتساب
در شکست از سهم او گرگ دمان از ناب جنك — بر کشید از بیم این شیر ژیان ازچنك ناب
زین مسلسل عقده‌ها در طره‌های پرشکن — زان مقید فتنه‌ها در دیده‌های نیمخواب[10]
زر پرویزی از آن در پرده‌های مرد و زن — گنج قارونی ازین در گنجه‌های شیخ و شاب
هان صبا تا چند لافی کاینچنینست آسمان — هین صبا تا چند گویی آنچنانست آفتاب

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، مهر ۲ ـ کامه بمعنی کامست ۳ ـ فاقه : تنگدستی ۴ ـ نسخهٔ ب ، زین
۵ ـ نسخهٔ ب ، زین ۶ ـ سپنج : خانهٔ عاریتی و کلبهٔ دهقانی و چراگاه حیواناتست
۷ ـ نسخهٔ ب ، اوست ۸ ـ ابود : ابدی و جاودانی بودن ۹ ـ این بیت و دو بیت بعداز آن عیناً درقصیده دیگر هم آمده است بصفحه ۳۸ رجوع شود ۱۰ ـ این بیت‌را نیز بامختصر تغییری در قصیده دیگر آورده است .

در نعت آستان حضرت معصومه علیها السلام
و مدح فتحعلیشاه قاجار

این آستان بضعهٔ موسی بن جعفرست
کز افتخار روی سلاطین بدین درست

این آستان آن حرم آمد که جبرئیل
در بام عرش پایهٔ آن چون کبوترست

لعلی کزوست زیور دیهیم خسروان
خونین جگر زحسرت این سنك مرمرست

در روضهٔ بهشت ز مشکین غبار آن
گیسوی عطرپرور حورا معنبر[1]ست

آبش زاشگ نرگس پاکان مورّدست
خاکش زبوسهٔ لب شاهان مجدّر[2]ست

آنرا که زیب چهره نه این خاك در بود
گر عرش اعظمست که خاکیش برسرست

کوثر نتیجه ییست از آن قطره های شور
کز ابر چشم زائر این در مقطرست

لبیك زایران و خروش معلمان
صدره زصوت شهپر جبریل خوشترست

این زیب و فر که زیب و فر از این حرم گرفت
هم از ارادت ملك دادگسترست

دارای دهر فتحعلی شه که تیغ او
در ملك دین سلالهٔ شمشیر حیدرست

میخی فتاده گر بتك از نعل باره اش
زان دیدهٔ ستارهٔ بدبین مسمّر[3]ست

نعلی پریده گر ز سمندش بمرز هند
در بوم روم نعلك زرّین قیصرست

جودش مشاطه ییست دلاویز و نغزکار
کازرمهشت جنت از آن هفت کشورست

دراین حریم کامده همپایهٔ حرم
ایوان و قبهٔ در آن زیور زرست

اندیشه عاجزست ز ذکر ثنای تو[4]
کز هر چه برتریست بصد پایه برترست

باید سفینه راند ببحر[5] دعای او
کاین ژرف بحر مدحت اورا نه معبرست

دین پیمبری ز حسامش قویم باد
تا ملك را قوام ز دین پیمبرست

کلك صباش از پی تاریخ زد رقم
ک (ازدل مدام چهر سلاطین بدین درست)

۱۲۲۴

۱ــ نسخهٔ ب ، معطر ۲ــ مجدر : آبله گون ۳ــ مسمر : میخکوب
٤ ــ نسخهٔ ب ، او ٥ ــ نسخهٔ ب ، زبحر

در تنبیه و نکوهش

آنکه کیهان عقل را پیرست	هر تصوّر بدلش تصویرست
جان روشنش عالـم نورست	آگه از علتست و تعبیرست
کاین چرا خار و این چرا خرماست	این چرا شیر و آن چرا قیرست
باز فرخنده از چه کردارست	بوم نستوده[1] از چه تقصیرست
ماه را از چه روح کافورست	هور را از چه تابش هیر[2]ست
این شتابان فلك که بر زبرست	این درنگی زمین که در زیرست
این مر آنرا نه بنده و مولی[3]	آن مر این را نه خواجه و میرست
هر دو محکوم حکم یزدانند	حکم یزدان بر آن و این چیرست
آن اسیر کمنـد فرمانست	این گرفتار بند تقدیرست
مشت خاکی بدان میانه درند	که منش شان سزای تکبیرست
همه در نخوت و غروری کان	برتر از پـایهٔ مقادیرست
همه گرگان بگرد این مردار	آنکه محروم در میان شیرست
ایکه لوزینه‌ات ز مال یتیم	آسمان کشت و اختران سیرست
گر تو غافل ستاره آگاهست	گر تو بیهش زمانه آژیر[4]ست
در سرای ارامـل و ایتام	از جفای تو ویله و ویرست
شرم کن شرم و از خدای بترس	گرت انصاف، جای تشویر[5]ست
ای ز روح بهیمیت هستـی	نفس تو بخت شوم و شرّیر[6]ست
شاد کز دو کدان بیوه زنـان	از تو در گنج میر توفیرست
در نهانت فسون و نیرنگست	بر زبانت قُران و تفسیرست
دم فرو کش که زرق و سالوسست	کم زنخ زن که ریو[7] و تزویرست

۱ـ نسخهٔ مل، نسترده ۲ـ هیر: آتش ۳ـ نسخهٔ ب، مولاست
٤ـ آژیر: اینجا بمعنی زیرك وهوشیارست ۵ـ تشویر: شرمندگی ٦ـ نسخهٔ مل، بخت شور، شریر بسیار شرارت کننده ۷ـ نسخهٔ ب، ریب (زنخ زدن: بیهوده گویی)

خون‌مردم خوری‌چوشیروززهد[1]   گریه‌ات زار و ناله‌ات زیرست
غافلی بر کسی که از[2] بد ونیك   آب ازو خون‌و خون‌ازو شیرست
خواب‌توپیر،خواب‌خر گوشست   حرص تومیر، حرص خنزیرست
ایجوان پند پیر بشنو ازانك   تـو جوانی و آسمان پیرست
جاه خود را سزای[3] فخر مدان   چون پذیرای ننگ تغییرست
چند چون تیر چارپر بپری[4]   چون کمان اجل کمین گیرست
هان‌حذر کن‌حذر که دراینذشت   مرگ صیاد و مرد نخجیرست
قول تنزیل و وحـی منزل را   کش بسندان و سنگ تأثیرست
چون بنپذیری ار بنسرایی   کان اقاویل و آن اساطیر[5]ست
گرت در ششدری سرای سپنج[6]   پنج نوبت بشام و شبگیرست
چارپر قفل چـار ارکان را   چار مفتـاح چار تکبیرست
دانی ازخواب چون شوی بیدار   کان همه خواب اینش تعبیرست
هان‌صبا نفس‌شوم سر کش تست   که سزاوار بند و زنجیرست
این‌نکوهش بنفس‌خویش سرای   از چه بر همگنات تعبیرست

در بازگشت فتحعلیشاه از سفر خراسان

چون‌شهنشه‌سوی‌ری کرد ازخراسان باز گشت   کرد ازآن برقالب بیجان‌ری جان باز گشت
مایهٔ فتح و ظفر فتحعلی‌شاه آنکه هست   فتح را برخـاك پایش دست‌افشان باز گشت
بازگشت شه جهانـی را مهیا نعمتیست   نعمتی خوشتر نباشد درجهان زان باز گشت
چون‌خور آسان‌جیش برملك‌خراسان‌راندو باز   کرد ازملك‌خراسان‌چون‌خور آسان‌باز گشت
راند خاقان رخش در میدان رستم صولتان   کرد همچون‌رستم ازمیدان خاقان باز گشت
یا شهنشه از خراسان جانب ری کرد روی   کرد یا سلطان‌گل سوی گلستان باز گشت
باز گشت از ملك‌گیری آن‌ملك با آن جلال   کرد یا از روضهٔ رضوان سلیمان باز گشت

۱ــ نسخهٔ مل ، از زهد   ۲ــ نسخهٔ ب ، بر   ۳ــ نسخهٔ مل ، جای خودرا سرای
٤ ــ : سخهٔ ب، پرّی ٥ ــ اساطیر : نوشته‌های بی‌مأخذ   ٦ ــ سپنج : عاریت

ای شهنشاهی که هر کس دید نیروی تو گفت … کرده اینك زانجهان سام نریمان بازگشت
زانجهان زیبد بدستان تو در هر دستبرد … آفرین گویان کند گر پور دستان بازگشت
سوی ارحام از نهیب خنجر خونریز تو … خصمت ازمیدان کند باخود وخفتان بازگشت
لعل گون تیغت اگر بیند بدشت کارزار … لعل خونین دل کند سوی بدخشان بازگشت
هرخدنگی کت بقصد ازشست بدخواهان جهد … بر دل رامی[1] کند باز هر پیکان بازگشت
گر خضر روزی بخاك آستانت بگذرد … کی کند دیگر بسوی آبحیوان بازگشت
کردی از خجلت وشاقان تو گر[2] دیدی ببزم … ماه مصر از مسند عزت بزندان بازگشت
ور زلیخا روی آن یوسف‌وشان دیدی بخواب … کردی از وادی عشق ماه کنعان بازگشت
ور ز جنت بازجوید در صف حجّاب بار … کی کند زان‌در بسوی روضه‌رضوان بازگشت
هیچ بیسامان بخاك بارگاهت رو نکرد … کو نکرد از درگهت دردم بسامان بازگشت
یا نه ازآن آستان باجاه ودولت روی تافت … کو بران‌حضرت نکرد آخر پریشان بازگشت
تاکه سامان جهانداری بدانندی که چیست … کاش کردندی بگیتی آل سامان بازگشت
دوش بودم در تفکر از مسیر اختران … کزچه‌این آمد[3] سریع‌وازچه کرد آن بازگشت
عقل گفتا تاکند دولت زهر کیهان خدای … زین تحرك جانب دارای کیهان بازگشت
بازگفتم از چه دامان فلك پرگوهرست … باشدش اینك مگر از بحر عمان بازگشت
گفت نی‌نی سائلی باشد که از درگاه شاه … میکند هر شامگه گوهر بدامان بازگشت
لوحش الله صورت امکان پذیرد زامر تو … اینزمان‌رفته راکش نیست امکان بازگشت
گر یکی ایما کنی بر بازگشت آن[4] کند … تا نخستین‌روز کن گردون گردان‌بازگشت
هرکه پیچد سر زپیمان[5] تو نبود چاره‌یی … جز که آرد با ندامت سوی پیمان‌بازگشت
شش جهة نگشود برخصم تو گردون تانکرد … چار ارکانش بسوی چار ارکان بازگشت
مار اگر زانبان مارافسا جهد زافسون او … چاره‌یی نبود مر اورا جز بانبان بازگشت
شهریارا از نهیب خنجر خونخوار تست … گر بداندیشان کنند ازراه طغیان‌بازگشت
بردهان فرعون را روح‌الامین انباشت گل … خواست‌چون‌ازبیم‌موج آرد بیزدان‌بازگشت
عذرشان در آب‌شوی و خونشان برخاك‌ریز … کز ره باطل نخواهد کرد شیطان‌بازگشت
تاکه مذکورست کز صور دوم در روز حشر … نیك وبد را میکند درکالبد جان‌بازگشت
نیکخواهت را بقصر روضهٔ رضوان مآب … بدسگالت را بقعر نار نیران بازگشت

---

۱ ـ رامی : تیرانداز   ۲ ـ نسخهٔ ب ، وشاقانت اگر   ۳ ـ نسخهٔ مل ، آمد این
۴ ـ نسخهٔ ب ، او   ۵ ـ نسخهٔ ب ، فرمان

در وصف فرش و مدح فتحعلیشاه

این فرش بارگاه شهنشاه کشورست — یا کارگاه مانی و تمثال آزرست
یا بربساط عرش بساطی مورّدست — یا در فضای چرخ بهشتی مصورست
چون گلشن بهشت وسمنزار آسمان — ایمن ز بیم بهمن و آسیب آذرست
درزیب وفر چوساحت نوشاد وخلخست — دررنگ وبو چوعرصهٔ فرخار وکشمرست
هم نرگسش چودیده خوبان مکحّلست — هم سنبلش چو طرهٔ ترکان معنبرست
آثارُ هش ببیکر حورانش مدغمست — آهنگ خوش بژاغر[1] مرغانش مضمرست
از رشك نقشهای دلاویز این بساط[2] — مانی بمانیا در و آزر در آذرست
یکسو مثال طلعت شیرین و کوهکن[3] — یکسو نگار الفت پرویز و شکرست
تمثال آفتاب برین فرش عرش سای — از بهر پایبوس خدیو مظفرست
بر چاربالش فلك از روی افتخار — خورشید ازآن بثابت وسیارسرورست
این فرش زیب منظرعرش برین سراست — چون پای سود دادگر عرش منظرست
دارای نامدار که نام بزرگ او — از فخر زیب خطبه و آرایش زرست
برفرش کی نگارتوان کرد و داد زیب — نامی که آن بعرش خداوند زیورست
آن تاجبخش کز مدد لطف کردگار — روی ملوك بر درش ازهفت کشورست
از آفتاب حادثه گیتی بنا و نوش — زان سایهٔ خدای بآسایش اندرست
اینك زمین درگهش از بوسهٔ ملوك — چون روی آسمان ز کواکب مجدّرست
چون درنبرد حمله بردبرق خاطفست[4] — چون دربساط جلوه کند مهر انورست
وز گردلشکرش چو گرایان شود بچرخ — گردون چو بهمنیست که درکام اژدرست
گوهرفشان ببزم چو گردد بروز بار — چون آسمان زمین بساطش پر اخترست
ازفیض ذات اوست شئونات کائنات — آری وجود موج از آثار صرصرست

۱ـ ژاغر : چینه‌دان ، حوصله   ۲ـ نسخهٔ ب ، مکان   ۳ـ نسخهٔ ب ، کوه آن
۴ ـ خاطف : رباینده

از هیبت حسام ممالک‌گشای او — دل در بر ملوک جهان عود و مجمرست
آنجا که لطف او، همه اقطاع نعمتست — آنجا که قهر او، همه اقطار خنجرست
هر نعمتی کزوست نوازندهٔ دلست — هر خنجری کزوست شکافندهٔ برست
کوثر شود زلطفش اگر نار دوزخست — دوزخ شود زقهرش اگر آب کوثرست
بیداد را سپهر در آن طی کند بساط — ملکی کش این چنین ملکی دادگسترست
برگاه، شاه همچو سلیمان راستین — دیوانش در بپایهٔ اورنگ مرمرست
در پیشگاهش آصف بن برخیا برای — دستور بخردیست که باشه‌سخنورست
گه گویدش بپیچ بکین گوش آسمان — کامروز در مصالح ملک اینت درخورست
گه آردش پیام که از خسروان دهر — اینک ببوی[1] بار ستاده سکندرست
بیگاه و گاه بر در کریاس[2] عالیش — غوغای رستخیز بزرگان لشکرست
یکسو هزار سام نریمان بجوشنست — یکسو هزار رستم دستان بمغفرست
تا پاس چیردست سبکپای او زداد — از بهر پاسبانی گیهان مقررست
بوزینه‌وار از پی رامش ببزم گور — در پیچش اژدها و ببازی غضنفرست
گر منکریست شعر مرا در ثنای شاه — در چشم بخردان جهان‌خوار و منکرست
هین در مدیح حیدر شرع کرم مرا — تیغ زبان سلالهٔ شمشیر حیدرست
گر معجزش ندانی سحر حلال دان — تا بنگری که نسبت سحر و پیمبرست
این مایه برتری و بلاغت نه مرمراست — بل ازقبول آن ملک بنده پرورست
مسکین صبا چگونه سرایی سزای[3] او — کز برتریش پایهٔ اوصاف[4] برترست
دست ارادتی بدعا زاستین برآر — آری بروزگار دعا کار مضطرست
تا در مدار دهر نگارندهٔ سپهر — برگرد قطب و محور چرخ مدوّرست
او باد قطب دولت و دولت بگرد او — چون گردش سپهر که برگرد محورست

۱ـ بوی اینجا بمعنی امید و آرزوست ۲ـ کریاس : آستانهٔ در
۳ـ نسخهٔ ب ، ثنای ٤ ـ نسخهٔ ب ، مایه زوصّاف

خسرو لشکرشکن چون خصم را لشکر شکست   جیش عیش اندوه را لشکر بیکدیگر شکست
گر دل اهریمنان در قید طهمورث فتاد   صولت مأجوجیان از تیغ اسکندر شکست
پهلوی پیران ز کین گودرز گشوادی درید   تارك ترکان بمیدان پور زال زر شکست
رخش رخشان تهمتن هفتخوانرا ره سپرد   بازوی روبینه‌تن روبینه دز را درشکست
هیکل لات و هُبل[1] را معجز احمد فکند   رونق کفر و ضلل را ملت جعفر شکست
رایت مهدی بپا شد فتنهٔ دجال خفت   موکب مؤمن درآمد لشکر کافر شکست
پیکر طاغوت و جبت[2] از جلوهٔ احمد فتاد   لشکر بدر و حنین از حملهٔ حیدر شکست
زامر یزدان جبرئیل ازعرش اعظم پر گشود   عرش نمرودی نگون شد کرکسانرا پر شکست
رشتهٔ عمر گروه نوح از طوفان گسیخت   شیشهٔ هستی قوم عاد از صرصر شکست
از فروغ دست موسی صولت قبطی نهفت   از قدوم پور آزر صورت آزر[3] شکست
فتنهٔ یأجوج از اسکندر رومی بخفت   لشکر جالوت از داود پیغمبر شکست
رایت سلطان انجم آیت ظلمت سترد   موکب فیروز نیسان لشکر آذر شکست
تارك شیر اوژنان شاه غضنفر فر فکند   گردن نام‌آوران دارای نام‌آور شکست
ظلم ضحاکی چو گرد از خاك بر گردون رساند[4]   شیشه هستیش را شاه فریدون فر شکست
پادشاه عرش اورنك آنکه[5] در میدان جنك   برق تیغش شعله دراین بسدین مجمر شکست
آنکه کوه علم او چون سایه بر گردون فکند   از گرانسنگی او افلاك را محور شکست
آنکه تیغش وقت کوشش خاکرا پیکر بسوخت   آنکه گرزش روز میدان چرخ را چنبر شکست
جود او آیات جود ابر فروردین نهفت   رای او بازار روی خسرو خاور شکست
پای عدلش فرق بس گردنکش ظالم سپرد   دست جودش عقد صد گنجینه گوهر شکست
آن نفس کز تیر ترکان پردلانرا دل درید   آن زمان کز گرز گردان سروران را سر شکست
خاك وخارایی[6] که ازسم ستوران شد بلند   روی نه گردون نهفت و گوی نه اختر شکست
تیرگی گرد گردان گنبد گردون نهفت   این عرض بنگر که چون بازار آن جوهر شکست
که ز تیغی[7] تارك ترکان روبین تن فتاد   که ز گرزی[8] گردهٔ گردان گُند آور شکست
شیر گردونرا جگر تیر سبك پیکر درید   گاو گیتی را کمر گرز گران لنگر شکست
گریهٔ تیغ سرافشان[9] ریزش باران نهفت   نعرهٔ کوس خروشان نالهٔ تندر شکست
صحن میدان رنك گلگون دامن عاشق گرفت   زلف پرچم قدر مشکین طرهٔ دلبر شکست
پس در آن آورد گه کز[10] شورش جنك آوران   گشت هنگامی کزان هنگامهٔ محشر شکست

۱ـ لات و هبل : نام دو بتست   ۲ـ طاغوت و جبت : بت ، جادو ، فالگو و کاهن
۳ ـ نسخهٔ مل ، سورت آذر   ۴ ـ نسخهٔ مل ، رهزنی ضحاك سیرت از شقاقی سر کشید
۵ ـ نسخهٔ مل ، خسرو جمجاه باباخان که   ۶ ـ نسخهٔ مل ، خاك خارایی   ۷ ـ نسخهٔ مل ، زتیغش   ۸ـ نسخهٔ مل، گرزش   ۹ـ نسخهٔ مل، زرافشان   ۱۰ـ نسخهٔ مل، چون در آن آورد گه از

خصم را لشکر شکست از تیغ برق‌افشان او   همچنان کز تیغ حیدر لشکر خیبر شکست
آن پلنك آویز شیراوژن بگرز گاو سار   گاو گیتی‌را کمر چون‌شیر گردون‌در شکست
جوشن چینی ز خنجر بر تن خاقان درید   مغفرِ رومی ز ناجخ بر سر قیصر شکست
دست دستان شوکتان درخام‌خم درخم‌فکند   بُرز برزو صولتان از گرز کُه پیکر شکست
خنجر او بر تن رویین‌تنان جوشن درید   جوشن او در کف شیراوژنان خنجرشکست
ناوك او سینهٔ کاوس و کیخسرو شکافت   ناجخ او تارك دارا و اسکندر شکست
ای شهنشاهی که وقت رزم تیغ تیز تو   تندی الماس برد و حدّت آذر شکست
ای جهان بخشی که روز بار دست جود تو   آب لعل و دُر گرفت وقدرسیم وزر شکست
وقت کوشش چاکرت ازضرب گرز گاوسار   بُرزو خود تارك بهرام جنك‌آور شکست
گاه رامش مطربت زاهنك چنك رامتین   چنك و رود و بربط ناهید رامشگرشکست
نامهٔ عدل تو نام نامی کسری نهفت   نالهٔ سنج تو صیت نوبت سنجر شکست
مسرع ادراك را ملك کمالت بی برید   طایر اندیشه را قصر جلالت پر شکست
خرگهت کان‌زیب این‌زنگار گون‌خرگه‌ربود   منظرت کان‌قدر این‌فیروزه گون‌منظرشکست
از وُشاق ماه طلعت پردهٔ نخشب درید   از غلام سرو قامت رونق کشمر شکست
دشت احسانت که پیك حرص را از پا فکند   بحر انعامت که فلك آز را لنگر شکست
رهرو دانش در آن بیدای بی پایان فتاد   زورق فکرت درآن دریای پهناور شکست
شعلهٔ قهر تو سوز شعلهٔ دوزخ نشاند   رشحهٔ لطف تو قدر چشمهٔ کوثر شکست
روی و رایت نور این‌هفت‌اختر روشن‌نهفت   قدر وصدرت فرّ این نه منظراخضرشکست
مهر و کینت درزمان آثار نوش ونیش برد   دست‌و تیغت درجهان بازار نفع‌وضرشکست
مطبخ جود تو قدر مهر و بازار سپهر   از فروغ اخگر و از تل خاکستر شکست
چون‌صبا برنامه درمدح‌تو مشکین خامه‌سود   نامهٔ مانی درید و خامهٔ آزر شکست
تاکه مذکورست در هر نامه نام خسروان   کاین‌فلان کشور گشودو آن‌فلان‌لشکرشکست
از تو این گویند و این بینند خلق روزگار   کز سپاهت‌چون‌سلیمان‌جیش‌هر کشورشکست

در مدح نواب ظل السلطان گوید

خجسته عید بدیدار ظلّ سلطانست   که ظلّ سلطانرا عید ظلّ یزدانست
سعید باد و مبارك خجسته عید چنین   که عید عالم‌جان روی ظلّ سلطانست
اگرچه جان جهان از لقای عید بتن   ولیك در تن عید از لقای تو جانست
برآفرینش عیدست آفرین ملوك   بر آفرینش تو عید آفرین خوانست

بدست لاف[1] دهی تا که سیم وزر اختر — ببزم عید تو گردون گشاده همیانست[2]
هوا ز رویت بازار ماه و خورشیدست — صبا ز خویت عطار باغ و بستانست
ازل بذاتت دمساز و پاك پیوندست — ابد بعهدت انباز و نیك[3] پیمانست
بیك کرم چو دوابروت خازن‌انگیزست — بیکسخن چو دومرجانت شکرافشانست
هزار گنج تهی از لآل منضودست[4] — هزار چشمه روان از زلال حیوانست
لطیفهٔ دلت از صرف[5] جوهر عقلست — خلاصهٔ تنت از نور واهب جانست
بلارکت که ملك‌را بگنج اژدرهاست — زبالهٔ[6] دم مورانش جسم ثعبانست
کف کفایت تو در مسالك آمال — چو خسته‌ییست که درانتظاردرمانست
بدستیاری باد صبا غبار پیت — شمامه‌ییست که دردست‌عنبر و بانست
گزیده زال فلك گوشه یی بکریاست — زآفتاب رخ بندگانت حیرانست
بروزگار تو کان آن واپسین نفسست — برآنکه‌خاطری از روز او پریشانست
شکنج ماری مهتاب سوز و مه اوبار[7] — ضعیف تاری از تارهای کتانست
پی فطام[8] بنوزادگان مادر خاك — سپید شیر سحاب از سیاه پستانست
انامل[9] تو بهین دایه‌یی که مادرشان — هزار چشمهٔ حیوان و بحر عمانست
زمانه راست ز داد تو یاد نوشروان — در آن‌اواره[10] که آوردگاه نسیانست
خدنگ چارپر وخصم‌هفت‌جان ملك — اگر بچرخ‌قرانشان شهاب وشیطانست
تو آن‌درخت‌همایون بباغ مجدوشرف — که سدره‌سار فرازنده نغزصنوانست[11]
جلال‌وملك‌و کرامت‌جمال‌وجاه‌وخطر[12] — ازآنکه داد نموّت اصول واغصانست[13]
ببزم ، یارت احسان‌وداد‌وفرهنگست — برزم، بر گت شمشیر و گرز وپیکانست
زباد لطمه‌خوردابر وزان‌شود گریان — درخت وباغ‌ازآن گریه‌شادوخندانست

---

۱ ـ دست لاف : سودای اول راگویند که آنرا بشکون گیرند ۲ـ نسخهٔ ب ، دامانست ۳ ـ نسخهٔ مل، راست ٤ ـ منضود : بهم پیوسته و برشته کشیده ٥ـ نسخهٔ ب، حرف ٦ـ زبال : چیزی که مور بدهان گیرد و باخود برد ۷ ـ اوباریدن : بلعیدن ۸ـ فطام: ازشیر گرفتن فرزند ۹ ـ انامل : انگشتان ۱۰ـ اواره : دفتر و دیوان و دیوانخانه ۱۱ـ صنوان : شاخه‌های نخل ۱۲ـ نسخهٔ ب ، جلال ملك و کرامت جمال جاه وخطر ۱۳ـ اصول: تنه‌ها، اغصان : شاخه‌ها

پی طراوت تو ای طراز باغ وجود — نیاز و آز و سؤال ابر و باد و بارانست
بشاخهای درختان بروزگار بهار — اگر صفیری از طایر خوش الحانست
ولی ترا چو صبا سال‌وماه وآذر ودی — بشاخسار هزاران هزار دستانست
ملوك را دل از این پهنهٔ سپنجی شاد — که مر فراخ دلانرا چوتنگ زندانست
بلی جنین را از رهگذار بیخبری — فراخنای جهان تنگنای زهدانست
ولیك ملك‌تو آن عالمی که از لطفت — حدود آن ز ورای حدود امکانست
یگانه فارس[1] میدان روزگار توی — که تاچه‌جای ترا جلوه‌گاه یکرانست
اگر بگردش بنشینی آسمان بینی — ولی بفرّ تو تنگ این فراخ میدانست
بر آستان تو دیدم مر آسمان را دی — که در نیایش با پیشکار و دربانست
بدست و دامن و دم مهر واختران ونیاز — باین و آنش همی مویه‌های پنهانست
سرودمش که‌چه؟ گفتا بضاعتی مزجاة[2] — بیک نظاره خسرو بدست و دامانست
بتافتم که بدین مایه جنس خرّازی — بسر چنانت هوای بزرگ سامانست
هزار عالم جان گر بنظره پیش دهی — کلاف زالی و بازار ماه کنعانست
ولیك خضر رهت من شوم‌درین اُمید — چو جانت در کف این آرزو وارمانست
کف سؤال بر آور بر آستان وبنال — که زی‌تو پای‌تهی پوید اینش‌پیمانست
هر آنچه گفتم پذرفت و کرد ویافت‌زجود — چنین مقام که برتر ز حد امکانست
کسی که باتو زندلاف همسری‌بمتاب — هم‌آهنست بگوهر که سونش وسانست
کجاست‌سوهان آن آهنی که‌سونش گشت — کجاست‌سونش آن آهنی که سوهانست
پرند و خارا خارا نمیشوند وپرند — اگر چه صورتشان در نگار یکسانست
بنام آبی مر تشنه کی شود سیراب ؟ — گرفتم آبی در جویبار آبانست
شهی که باتو بدندان زنی فروزد رخ — پیاده رانش بفرزین که آب دندانست[3]
صبا اگر ز جفا باتو گامزن گیهان — ازو شناس که مالك رقاب گیهانست

۱- فارس: سوارکار ۲- بضاعت مزجاة چیزی اندك وناقابل ۳- آب‌دندان: حریف گول و زبون

دلم ز دست جوانی تنور پیر زنست　　گر آتش بنشیند دهان طوفانست
ز آب و آتش ایندل حذر کنید حذر　　کز آب و آتش بنیاد مرد ویرانست
خدایگانا با من درخت و قواقست[1]　　فلان اگر بستایش ز گفت بهمانست
چو من بدستان، دستان هر که دستان زن　　نه داستان همه زیر نگ و ریو و دستانست
بجز ز منطق من نطق در بیان و بنان　　نوای ریگ و کدو، راز باد و انبانست
ملك شناسد کاین سنگ سنگ دیهیمست　　خضر شناسد کاین آب آب حیوانست

در مدح فتحعلیشاه

چون سحر دارای روم از شاه زنك افسر گرفت　　از پی رامش جهانرا چرخ در زیور گرفت
روی بانوی حبش از شرم در برقع نهفت　　پرده از رخسار خاتون ختن چون بر گرفت
قیر گون زاغی ز روی بیضهٔ بیضا پرید　　دهر را زیر پر این شاهین زرّین پر گرفت
عنبر افشان گاوی آمد چون نهان در باختر　　آتشین بُرثن هژبری جای در خاور گرفت
سوخت اختر از نفس چون از تف اخگر سپند　　چون بکف زال سپهر این بسّدین مجمر گرفت
صبح در اقلیم گردون و شبستان سپهر　　قهرمانی از پی غارت بکف خنجر گرفت
زین فلك کشور امیران قُرطه و گرزن[2] ربود　　زین سمن سیما عروسان یاره و پرگر[3] گرفت
زاهد دم سرد صبح از دست میخواران چرخ　　تا زند بر سنك مینای می احمر گرفت
از درش ناگه در آمد شاهدی زاهد فریب　　داد زهد از دست و از دستش یکی ساغر گرفت
دلبری افروخته خود از افق افراخت قد　　از فروغ طلعتش آفاق زیب و فر گرفت
گر فرنگیس از حیا رخساره در برقع نهفت　　این فرنگیسیست کز رخساره برقع بر گرفت
گر سیاوش ایمن از یمن یمین زاذر گذشت　　این سیاوشیست کش آذر باعضادر گرفت
یوسف صدّیق گویی روی از زندان نمود　　یا بر آذر جای ابراهیم بن آزر گرفت
یا چو باران در بهاران صبح گردونرا زمهر　　داد سوری و سمن کز سوسن و عبهر گرفت
یا تکاور یکّه تازی راند در میدان رزم　　حلقه‌های سیمگون از رمح زرّین بر گرفت
یا که دارای جهان از خنجر گوهر نگار　　گنج گوهر از بداندیشان بد گوهر گرفت
خسرو جمجاه خاقان آنکه دربان درش　　خاتم از خاقان ربود و افسر از قیصر گرفت
آن شهنشاهی که از خط شعاعی آفتاب　　هر سحر از بهر چشم خصم او نشتر گرفت

---

۱ ـ و قواق درختی عجیبست درهند که بامداد بهار وشامگاه خزان اوست ۲ ـ قُرطه: گوشوار، گرزن: تاج کیانی واینجا مطلق تاج مقصودست ۳ـ یاره: دستبند، پرگر: طرق مرصع

نوعروس ملك كان‌دوشيزه‌ماند ازبد وعمر / كامياب آمد كنون كاين كامران شوهر گرفت
بحر جودش را كه آمد بيكران ملاح وهم / زآسمان زورق گزيد واززمين‌لنگر گرفت
لعل گوهربار او بيجاده از بُسّد فشاند / كلك مشك افشان او كافور درعنبر گرفت
اى جهاندار سكندر چاكر دارار غلام / صدچو دارا وسكندرحشمتت چاكر گرفت
پيشكار پيشگاهت تـاج از دارا بـود / پاسبان آستانت تخت زاسكندر گرفت
گشت شيرين‌كام تلخ عالمى از شهد جود / شاخسارخسروى تاچون توشيرين بر گرفت
آب آذرگون عيان كرد آب آذرگون بگير / كاذرين بط بايد اكنون ازبت آزر گرفت
جام زرّين همچوجم‌خواه ازبتان عبقرى[1] / باغ را كاكنون صبا در حلهٔ عبقر گرفت
شحنهٔ عدل تو تا زد تكيه بر بالين ملك / فتنه را بخت بداندیش تو هم‌بستر گرفت
پشت ملت راستى پهلوى ملكت فربهى / زان حسام خم گزيد و خنجر لاغر گرفت
پايهٔ گاه ترا شد دوش گردون تكيه‌گاه / زان‌سعادت زيب‌ازانجم زينت‌ازاختر گرفت
بام ايوان تراكيوان چه شد؟ چوبك زنى / زان بگردون منزل‌ازسيارگان‌برتر گرفت
تا بنامت خطبهٔ دولت سرايد مشترى / چون‌خطيبان‌جابراين‌فيروزه‌گون‌منبر گرفت
ترك تركش بند چرخ ازبيم حجّاب‌حجاب / چون صبا بردر گهت جابردرون در گرفت
تكيه براورنك گردون‌فرزدى خورشيدوار / چتر زرّين آفتاب آسمان بر سر گرفت
زهره درجرك‌جوارى[2] بربطوارغن گزيد / تير در سلك دبيران خامه و دفتر گرفت
مه زشوق دستبوس ساقيان بزم شاه / گرچه ميباشد عيان كزصورت ساغر گرفت
روز هيجا كز سم خارا گداز مركبان / برترى ازچرخ اخضر تودهٔ اغبر گرفت
اژدر تيغ آبخورد از فرق هرسرور گزيد / طاير تيرآشيان در صدر هر صفدر گرفت
از هلالى آشيان مرغ عطارد پر گشود / مرغ جان‌زين‌آشيان سوى‌عطاردپر گرفت
از شرار افشانى نارنجك آتش فشان / رنك آبى گونه گردان گندآور گرفت
شد چوكام اژدر از قاروره باران رزمگاه / از نهيبش ناى تنّين نالهٔ تندر گرفت
از غبار رخش رستم صولتان زال سپهر / مغفر زرّين فكند و نيلگون معجر گرفت
چون درآن‌هنگامه كز هنگامه آرايان‌دهر / آتش جانسوز كين‌درجان خشك‌وتر گرفت
ابرش[3] آتش نهاد ازجا برآوردى چوباد / باد را بر سرعتش انديشه بر چنبر گرفت
شد ركاب آن گران و شد عنان اين سبك / تندى‌ازصرصر ربود وگرمى‌ازآذر گرفت
صارم تو خوابگه برترك هرتارك گزيد / خنجر تو آبخورد ازجوى هرخنجر گرفت
قابض ارواح بهر قبض جان دشمنان / پايمرد و دستيار آن صارم وخنجر گرفت

---

۱ ـ عبقر: نام موضعى كه پارچه‌هاى گرانبها و بى‌نظيردرآن ميسازند ، آدميانرا نيز در نيكى و بى نظيرى بدان نسبت ميدهند ۲ ـ جوارى : جمع جاريه : دختران و كنيزكان
۳ ـ ابرش : اسبيكه برپوست آن نقطه هاى سفيد باشد

نیزهٔ خطی بدست و خنك ختلی[1] زیر ران　　راست گویی آفتابی جای برصرصر گرفت
بر یمین آوردی آن تیغ یمانی از یسار　　دشمن از یمنش هزیمت زایمن وایسر گرفت
بسکه خون بدسگالان ریخت تیغ بیدریغ　　موج بحر خون از آن برجمله بحروبر گرفت
زان زحل شکل هلالی پیکر مرّیخ فعل　　کافتاب افکند تیغ وزهره‌سان مزمر گرفت
بدر هر مغفر[2] بفرق پردلان آمد هلال　　راستگویی این اثر زانگشت پیغمبر گرفت
سیل خون سیال شد چندان در آن وادی کزان　　وهم بااندیشه زین پوینده پل معبر گرفت
آن زمرّد پیکر الماس رنك لعل بار　　گنبد پیروزه در بیجاده گون چادر گرفت
تیغ چبود این اثر در زور بازوی تو یافت　　ذوالفقار آری اثر از بازوی حیدر گرفت
خصمت ای کیخسرو کی چاکر کیوان غلام　　خویش را کی فر[3] چو دید از تیغ تو کیفر گرفت
ازسر جرمش گذر چون سروری ازسر گذشت　　سایه‌اش برسر فکن چون چاکری ازسر گرفت
ای هنرپرور شهنشاهی که فیض عام تو　　همچو نور آفتاب آفاق را یکسر گرفت
عنصری از مدح محمود ایکه محمودت غلام　　دیگدان ازنقره وآلات خوان از زر گرفت
آن بلنداختر شهنشاهی تو کز بزمت شرف　　چون ایاز از بندگی محمود نیك اختر گرفت
من چو سنك خاره و تو آفتاب خاوری　　خاره گوهر شد چو نور ازخسروخاور گرفت
خدمت دیگر غلامان یکدو روزی بیش نیست　　خدمت من دامنت تا دامن محشر گرفت
تربیت از دولت سنجر معزّی دید و زان　　زندگی تا حشر نام نامی سنجر گرفت
سال هفصد رفت گوید باز طفل هفت سال　　سنجر ازسنجار وقسطنطنین زکالنجر گرفت
من که چون حربا نبایستی که چشم از آفتاب　　یك زمان ای آفتاب برج شاهی برگرفت
از کدامین جرم یارب از چه رو خفّاش وار　　دوری از آن آفتاب معدلت گستر گرفت
تا که مذکورست این درنامه‌های خسروان　　کز پس بهمان فلان دارایی کشور گرفت
دولتت باقی بود چندانکه گوید هرکسی　　دولت صاحبزمانرا دولتت در بر گرفت

در مدح فتحعلیشاه

شهی که پایهٔ جاهش زعرش بربگذشت　　برتبه مهچهٔ[4] رایانش از قمر بگذشت
جهان جود وکرم پادشاه دریا دل　　که صیت مرحمت او زبحر و بر بگذشت
ستوده فتحعلی‌شه که گرد موکب او　　زهفت گنبد فیروزه رنگ بر[3] بگذشت
بعهد عدل خطیرش زمانه تا بکنون　　خطر گرفت وبجمهور بی‌خطر بگذشت

۱ ـ خطی : منسوب بخطا وختلی منسوب بختلانست که نیزه واسب آنها بخوبی مشهور بوده است . ۲ ـ مغفر : خود ۳ ـ کی‌فر : دارای فرکیانی ۴ ـ مهچه و ماهچه : چیزی بصورت ماه که برسرعلم گذارند .

مه صفر بسفر موکب همایون راند — ز عهد عید بلشکر سعید[1] تر بگذشت
بکامشان ز دم مار و از دُم کژدم — شرنگ نوش شد و شهد چون شکر بگذشت
بهر چمن که چو سرو چمان خرامان شد — قضا بخیر رسید و قدر ز شر بگذشت
بنرخ سُرمه ببازار روشنان سپهر — غبار موکب آنشاه تاجور بگذشت
بهر دیار که رو کرد جان نثاران را — ز پایبوسی او از سپهر سر بگذشت
بهر چمن که گذر کرد ز آسمان بلند — قباب بارگه آسمان گذر بگذشت
قدر بحادثهٔ بد[2] چو بود آبستن — خدنگ شست قضا بر دل قدر بگذشت
ز سُم ختلی خارا شکن غبارش کرد — چو در دل حجر اندیشهٔ شرر بگذشت
زیان ندید ز بیداد چرخ عمر عزیز — چو در رکاب شهنشاه دادگر بگذشت
سفینه‌یی که بر آن نوح ناخدا آمد — شنیده‌ایم که از بحر بی‌ضرر بگذشت
ز آب و آتش و بادش زیان بجان نرسید — تنی که شاه جهانرا بخاك در بگذشت
نحوست صفر از طالع مساعد او — بخرّمی و سعادت درین سفر بگذشت
بگشت دشت و چمن صبح تا بشامش رفت — بوصل حور و پری شام تا سحر بگذشت
گهی بجرگهٔ عشاق بینوا برسید — گهی بحلقهٔ خوبان سیمبر بگذشت
ز تیرهای شرربار مرد آتشبار — ز هفت گنبد سیماب گون شرر بگذشت
ز بحر طبع برافشاند بس لآلی تر — بهر زمین که شهنشاه بحر و بر بگذشت
از آن دراری درّی که دانه دانه فشاند[3] — ز اوج هفت دُرر توده توده در[4] بگذشت
تهی ز صید وحوش و طیور گیتی شد — بکوه و دشت چو شاه عدو شکر بگذشت
بصیدگاه چو شاهین شاه پر بگشود — همای خاوری آنرا بزیر پر بگذشت
غرض کش از اثر موکب سعادتمند — درین سفر بسعادت مه صفر بگذشت
همیشه تا ز مدیر قضا مدار سپهر — بماه و سال بپیرامن مدر[5] بگذشت
چنان رود که سرایند در زمین که فلک — بکام خاطر دارای دادگر بگذشت

۱ ـ نسخهٔ ب ، صحیح   ۲ ـ نسخهٔ ب ، بحادثه دائم   ۱ ـ نسخهٔ ب ، ازان دراری و دری که توده توده فشاند   ٤ ـ نسخهٔ ب ، تودهٔ دُرر (دراری و دُرر: جمع دُر)
۵ ـ مدر : خاك وخانه وشهر

لغز نیزه در مدح فتحعلیشاه

این[1] چه ماریست که بر سینهٔ خصمش گذرست / خیزران پیکر و آهن دم و فولاد سرست
که دمش بر کمر گاو زمین زوبینست / گه سرش بر جگر شیر فلك نیشترست
دوستانرا ز چه زان کام روان شیرینست / پیکرش را نه اگر خاصیت نیشکرست
دشمنانرا ز چه رو هست گزایندهٔ جان / زهر جانکاه نه‌گر در بن دندانش درست
دلنشینست چنین قامت رعناش چرا / گر نه چون قامت رعنای بت سیمبرست
اگر او را نبود خوی بتان یغما / از چه درمذهب آن خون اسیران هدرست
عجبی نیست بخونخواری اگر سنگدلست / گوهر آن چو برآوردهٔ صُلب حجرست
قامتش کامده رونق شکن سرو سهی / نونهالیست که آرایش باغ ظفرست
گرچه پیوسته خورد آب ز سرچشمهٔ دل / لیك همواره زسرهای سران بارورست
لاغر و زرد بود پیکر او چون عشّاق / گرچه چون غمزهٔ دلدوز بتان پرده‌درست
هست لرزان چو تن مردم بیدل که رزم / گرچه ازپردلی اژدر در ودشمن‌شکرست
از چه هردم شکفد غنچهٔ دلها ز دمش / دم آنرا نه اگر فیض نسیم سحرست
دوستان از دم آن آب بقا نوش کنند / گرچه در چشم عدو بحر فنا را شمرست[2]
هر سری راز سر اوست عیان روز نبرد / سرنوشتی که بر الواح قضا و قدرست
افعی گنج نوالست[3] ولی گاه جدال / که قرارش بکف خسرو فرخ سیر ست
جم نشان فتحعلی شاه شهنشاه جهان / که سکندردل و دارا در و جمشیدفرست
آنکه سیمرغ جلالش چو گشاید پر و بال / قاف تا قاف جهانش همه در زیر پرست
آنکه بر آینهٔ خاطر او منتقشست / آنچه بر صفحهٔ افلاك رقوم و صورست
لامکان صدر و ملك قدر و فلك اورنگست / آفتاب آیت و مه رایت و انجم حشرست
پا بمیدان چو نهد مهدی دجّال کشست / جا بایوان[4] چو کند عیسی گردن مقرست
زهی ای شاه جوان‌بخت که از رتبت و قدر / جامهٔ جاه ترا اطلس چرخ آسترست
ذات پاکت شرف دودهٔ قاجار بود / بلکه آن پاك گهر مایهٔ فخر بشرست
همچنان کز شرف نسبت احمد آبا / ز تو نازان بجنان روح نیا و پدرست
طبعت ای شاه سخن سنج گهرزا بحریست / که ز دُرهای دری هرصدفش بارورست
عقد گوهر گهر نظم ترا گشت نظیر / سبب آنست که در هر نظری معتبرست
مهوشانرا همه پیرایهٔ حسنست و جمال / خسروانرا همه آرایش تاج و کمرست

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، آن ۲ ـ شمر : آبدان وزمین پست که درآن آب باران جمع شود
۳ ـ نوال : عطا ٤ ـ نسخهٔ ب ، برایوان

سرعت بارهٔ[1] عزم تو بدان مایه رسید   کش چو واماندهخری وهم روان براثرست

بسطت عالم جاه تو بدان پایه کشید   که دو عالم بیکی زاویه‌اش مستترست

پیش قدرت خبر از قدر سلیمان ندهم   هوش دارم قدری ، قدر سلیمان خبرست

بی نظارهٔ ایوان جلالت خورشید   برخ چرخ یکی دیدهٔ حسرت نگرست

نسبتی بخت تو و خصم تو دارند بهم   کاین دو را تا باید دیده قرین سهر[2]ست

دوش از داد تو با پیر خرد کردم یاد   گفت این قصه دراقصای[3] جهان مشتهرست

کافتاب از طرفی با رخ افروخته گفت   کاین شهنشاه ستم پیشه و بیدادگرست

لعلهایی که بصد خون جگر پروردم   که هنوزم دل از آن غرقه بخون جگرست

بیکی لحظه دهد دست کرم گستر او   بگدایی و نگوید که گهر یا حجرست

کان و دریا دو گواهند درین داوریم   کز جفایش لب کان خشك ورخ بحرترست

رحم کن رحم بدریا و بکان ایخسرو   کاین‌دو را خانه زاحسان‌تو زیروزبرست[4]

ننگ تردید نپذرفت دلت گاه کرم   شخص‌جودت‌عری[5] از کسوت بوك‌ومگرست

بیسار تو و یمین[6] کت ز یسار و ز یمین   حاصل کون‌ومکان‌چون یم‌وکان مختصرست

زان دُرر کامده از دامن سائل فاضل[7]   راه کویت چو ره کاهکشان پر دُررست

جوهر علم و ادب زینت هر پاکدلست   گوهر فضل و هنر زیور هر تاجورست

طینت پاك تو آرایش علم و ادبست   جوهر ذات تو پیرایهٔ فضل و هنرست

از وشاقان تو در حضرت گردون سایت   هرطرف مینگرم مطلع چندین قمرست

از غلامان تو در لشکر شیر آسایت   هر کجا میگذرم بیشهٔ شیران نرست

آن‌یك از ناوك چشم آهوی شیر اندازست   این‌یك ازبیلك خشم اژدر دشمن شکرست

شهربارا ملکا ایکه همایون نامت   تا زر و سیم بود زیب ده سیم و زرست

دیده پوشد اگر از خاك درت بی بصری   خون او ریز اگر قوت ونور بصرست

آنکه احسان ولینعمت خود کرد هبا   خونش در فتوی هفتاد و دوملت هدرست

حاسد جاه تو خواهد فکند در چاهم   زانکه‌هفت اخترم‌ازیاری تو سجده برست

لیك غافل بود از سابقه فیض[8] ازل   که تغیّر نه در احکام قضا و قدرست

سجده فرمای کواکب بر یوسف درخواب   هم سوی مسند عزت ز چهش راهبرست

تیر باران حوادث گرم آید بر دل   غم ندارم چو مرا عون[9] شهنشه سپرست

آسمانرا نبود جز بمراد تو مدار   تا مدار مه و خورشید بگرد مدرست

---

۱ ـ باره : اینجا بمعنی اسبست ۲ ـ سهر : بیداری ۳ ـ اقصی : دورتر

۴ ـ گویند که چون صبا این ابیات بر فتحعلیشاه برخواند وی گفت نیکو شعریست ولی معلوم نشدکه بدان مدح من کرده‌یی یاذم ۵ ـ عری : عریان ۶ ـ یمین : سوگند ۷ ـ فاضل: زائد

۷ ـ نسخهٔ ب ، لطف ۹ ـ عون: کمك

در مدح فتحعلیشاه

این‌همایون در دارای سلیمان حشمست   قبلهٔ دین عرب ملجأ ملک عجمست
علت عیش وطرب همچو سعود فلکست   مایهٔ امن وامان همچو حریم حرمست
خاك پاکش که برد آب رخ مشك تتار   زیور افسر کی زینت دیهیم جمست
بسکه سایند بر آن پادشهان روی نیاز   نقش رخسارشهان بیش ز نقش قدمست
گر نه محراب سپهر آمده این در زاغاز   از پی سجدهٔ آن[1] از چه قد چرخ خمست
جز بدین[2] درگه عالی ننهد روی نیاز   آنکه فرخنده نهاد آمد وفرخ شیمست
هر که روسود بر بن‌خاك قرین شرفست   وانکه روتافت ازین‌عرصه ندیم ندمست
برخ زائر و در پاسخ سائل این در   در گلزار نعیمست و صریرش نعمست
خسروان خاك نشین در این درگاهند   زانکه کریاس شهنشاه سلیمان‌حشمست
ظل حق فتحعلی‌شاه شهنشاه جهان   کافتاب فلکش سایهٔ چتر و علمست
آنکه از فیض نسیم کرمش عرصهٔ ملك   رشك گلزار جنان غیرت باغ ارمست
آنکه چون‌منطق‌شیرین بگشاید گه‌نظم   منشی‌چرخ زبان‌بسته چوجذر اصمست
نه قدیمست و بجایست ز تقدیم وجود   که حدوثش قدم بازپسین قدمست
رأی‌بیضا قبسش[3] محیی فضل وهنرست   داد فریاد رسش ماحی[4] جور و ستمست
در او کهف اُمم زان بدرش آرد روی   هر که ازحادثهٔ گردش گردون‌دژمست
شیر گردون شده کهف فلك چاراو ننگ   زانکه در طوق سگان در کهف اممست
رحمتش تا بستمکش بجهان داد دهست   سخطش تا بستمگر بزمان منتقمست
مخلب شیر ژیان ماشطهٔ کاکل گور   پنجهٔ گرگ دمان شانهٔ پشت غنمست
تا خرد خاك درش را ز پی کحل بصر   چرخ‌زادامن ازانجم همه‌شب پردرمست

۱ـ نسخهٔ ب، او   ۲ـ نسخهٔب، براین   ۳ـ قبس: شعله‌و پارهٔ آتش   ۴ـ ماحی: محو کننده

مایهٔ چرخ کم و قیمت کالا والا　　در ضمیرش مگر اندیشهٔ بیع سلمست
بتکین و بینالش ندهم نسبت از آنك　　که‌تکینش زعبیدست و ینال ازخدمست
ازچه اسرار نهان جمله درآنست عیان　　خاطر غیب نمایش نه اگر جام جمست
گفتم ازیمن یمینش بجهان فاقه نماند　　باز گفتم گره از موج برا بروی یمست
از کفایات کفش جزرز و سیم ویم و کان　　هر کرا مینگرم معتبر و محتشمست
خصم با اوست در آثار مقابل لیکن　　آن تقابل که در اطوار وجود وعدمست
نیست غم گر ببداندیش نکوخواه آمد　　که دران‌داوریش حاکم[1] مطلق حکمست
او بر اورنگ شهی زد قدم و ایشانرا　　چشم بی‌شرم ز آزرم بروی قدمست
رای او زنگ مظالم بزدایاد[2] از ملک　　تا که انوار زدایندهٔ زنگ ظلمست
بدرش پادشهان لوح[3] جبین بنگارند　　تا که تقدیر نگارندهٔ لوح و قلمست

در مدح فتحعلیشاه

سلطان گل بمسند گلبن قرار یافت　　گیتی طراز باز ز پیرار و پار یافت
صفهای سروران چو سران سپه سپهر　　در بارگاه پادشهان روز بار یافت
بر تن چو آب جوشن‌خنجر گذار دید　　بردست بید خنجر جوشن گذار یافت
سوری ز زر ساو بصورت قراضه‌ریخت　　نسرین ز سیم ناب بساعد سوار[4] یافت
رخسار لاله گونهٔ ترك تتر گرفت　　زلف بنفشه نفحهٔ مشك تتار یافت
بود آنکه‌ازسرشك کنارش چوجویبار　　سروی چو نوبهار کنون در کنار یافت
هر بت بطی[5] بچنگ بآهنگ‌چنگ‌دید　　هرمه میی بلب بلب جویبار یافت
زین گاوسامری که‌در آن[6] نارموسویست　　بدرودین کنید که‌اکنون خُوار[7] یافت
دانی دلا که مردم ناهوشیار کیست　　آنرا که هوشیار کنون هوشیار یافت

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، داور　۲ ـ نسخهٔ ب ، بزداید　۳ ـ نسخهٔ ب ، نقش
۴ـ سوار: دست‌بند　۵ـ بط: صراحی می　۶ ـ نسخهٔ ب، درین　۷ـ خُوار: صدای گاو

مشاطه وار زال فلك غازه بر گرفت / ساغر صفت سحاب می خوشگوار یافت
زان غازه روی لالهٔ احمر فروغ دید / زان باده چشم نرگس شهلا خمار یافت
سرّ ضمیر آب زمین چون نهفته دید / راز درون خاك زبان آشكار یافت
هرزر كه بر شمر شجر افشاند درخزان / زنگار گون حُلل[1] بعوض در بهار یافت
شد سار نغمه‌ساز طرب چون بنفشه را / در خیل شاهدان چمن سو گوار یافت
خندید غنچه از تتق شاخ بر سحاب / كز رای تیره دیدهٔ او اشكبار یافت
گلشن صحیفه‌یی شد كش هر صفیحه‌یی / از نامیه چو نامهٔ مانی نگار یافت
این[2] خرّمی كه زال جهان شد جوان از آن / از بخت پادشاه جهان ، مستعار یافت
آن تاجور كه روز وغا رمح خطیش / بر ترك خویش تارك هر تاجدار یافت
آن جنگجو كه وقت جدل خنگ ختلیش / از نعل خود بگوش فلك گوشوار یافت
منّت خدای را كه خداوندگار ملك / درملك هرچه یافت هم از كردگار یافت
نه غیر حزم و عزم تنی پایمرد دید / نه غیر دست و تیغ كسی دستیار یافت
اندوه جان كه هر تنی از آسمان كشید / مقصود دل كه نه كسی از روزگار یافت
بود ارهزار ، زاختر فرخنده یك ندید / گر خواست یك ، زگردش گردون هزار یافت
رمحی كه وقت حمله چنان شیر دل گزید / خنگی كه زیب كوهه چنان شهسوار یافت
بر ترك خویش تارك هر تركتاز دید / از نعل خویش نعلك هر شهریار یافت
مقصود از آفرینش عالم كسی كه جست / اكنون ز[3] آفرینش او آشكار یافت
آری كسی بسرّ وجود[4] صدف رسد / آندم كش از درون گهر شاهوار یافت
ای حیدر زمانه ز تیغت مخالفان / یابند آنكه خارجی از ذوالفقار یافت
دوران دهر بر سر دارش مقام كرد / آنرا كه در مخالفتت پایدار یافت
تیغ تو شاخ نصرت ورمحت نهال فتح / كایامشان ز صدر یلان جویبار یافت

---

۱ ـ حلل : جمع حلّه : لباس وزینت ۲ ـ نسخهٔ ب ، آن ۳ ـ نسخهٔ ب ، در
۴ ـ نسخهٔ ب ، درون

آنرا بوقت معرکه ذابح غلاف دید ‏ ‏ ‏ این‌را بدشت معرکه رامح[1] شکار یافت
گه آن زجوی مغز بداندیش آبخورد ‏ ‏ ‏ گه‌این زگوی تارك بدخواه بار یافت
نصرت بپرچم علمت یافت بسته دل ‏ ‏ ‏ چون عاشقی که دل بخم زلف‌یار یافت
شاهین تیر و زاغ کمانت بصید گاه ‏ ‏ ‏ نسرَین[2] چرخ را بحقارت حقاریافت
خصم ترا سپهر چو زاغی شکسته بال ‏ ‏ ‏ در چنگل عُقاب عقوبت شکار یافت
چون‌خواجه‌تاش‌هندوی قصر جلال‌تست ‏ ‏ ‏ کیوان در آسمان و زمین اقتدار یافت
هرخطبه‌یی که خواند بنام‌تو مشتری ‏ ‏ ‏ بر خویش از جواهر انجم نثار یافت
از بیم ترکتاز تو ترك فلك ز چرخ ‏ ‏ ‏ بر سرچو شاهدان مقنّع خمار[3] یافت
سلطان چار بالش چارم سپهر را ‏ ‏ ‏ گیتی بپیشگاه تو چون پیشکار یافت
رامشگر سپهر ببزمت چو رامتین ‏ ‏ ‏ چنگی بچنگ دید و دفی در کنار یافت
طومار آسمان بکف تیر وخویش را ‏ ‏ ‏ در حضرت دبیر تو طوماروار[4] یافت
مه را زمانه از پی جشن تو هر بهار ‏ ‏ ‏ صبّاغ باغ و رنگرز جویبار[5] یافت
از سهم صارمت که ز تأیید کردگار ‏ ‏ ‏ مفتاح هر حصار بر آن انحصار یافت
کیوان‌چوخویش‌هرشبی‌ازشام‌تاببام[6] ‏ ‏ ‏ بهرام را طلایهٔ[7] نیلی حصار یافت
زان آب خونفشان شرربار روزگار ‏ ‏ ‏ اشرار را بقا بجهان چون شرار یافت
آنکس که‌یافت فخرزمین‌بوس‌خدمتت ‏ ‏ ‏ از حادثات دور زمان زینهار یافت
وانکس که‌درطریق‌خلافت قدم‌فشرد ‏ ‏ ‏ اول قدم ز دست حوادث فشار یافت
باشدبرون ز حیّز امکان چومدح شاه ‏ ‏ ‏ زانرو ثنای او بدعا اختصار یافت
یارب بدیگری نرسد یادگار ازو ‏ ‏ ‏ این‌تاج‌وتخت کز جم‌و کی‌یادگار یافت
یابد بدیده از مژه بدبین جاه تو ‏ ‏ ‏ آن کز خدنگ رستم اسفندیار یافت

---

۱ ـ ذابح و رامح نام دوستاره است ۲ ـ نسرین : دو ستاره که بنام نسر طائر و نسرواقع مشهورست ۳ ـ مقنع : روی درمقنعه پوشیده ، خمار: پارچه‌یی که زنان برسر اندازند ٤ ـ نسخهٔ ب ، طومارداد ٥ ـ نسخهٔ ب ، مرغزار ٦ ـ بام : اینجا بمعنی بامدادست ۷ ـ طلایه : طلیعه و پیشرو سپاه

در توصیف قصر اصفهان و مدح فتحعلیشاه

این همایون قصر شاه کشورست یا زمین را آسمان دیگرست
ظل شادُروانش در[1] هفت آسمان طیلسان تارك هفت اخترست
صورت مرغان سقفش را ز فخر طایران عرش در زیر پرست
رشك هر صورت که دراین طارمست شرم هرمنظر که دراین منظرست
مانیا بخش دماغ مانی است آذر افروز روان آذرست
درخم طاقش ز آهنگ ذُباب جفت ماتم زُهرهٔ رامشگرست
در بن راغش ز کرم شب فروز در تب و تاب آفتاب انورست
در نگارین بزمگاه دلکشش بر کف آهووشان گاو زرست
آفتابی ماه منظر ساقی است کافتابش می هلالش ساغرست
باده‌اش را نه صداعی از پی است می‌کشش را نه خماری در سرست
در ممثّل رزمگاه هائلش راست گویی رستخیز محشرست
گُرد آن گندآور[2] رزم آزماست تُرك آن ترکش کش غارتگرست
بی تحرّك هر تکاور در تکست بی تنازع هر دلاور صفدرست
گلشنش کز نقشهای آزری غیرت گلزار پور آزرست
چون بهارستان تبّت دلکشست چون نگارستان خلّخ دلبرست
زلف ترکانش بتاب از سنبلست چشم خوبانش پرآب از عبهرست
نه بگلزارش نهاب[3] بهمنست نه در آزارش نهیب آذرست
هر طراوت کو بشاخ طوبی است هر لطافت کو در آب کوثرست
در نهاد برگ تاکش مُدغمست درضمیر خاك پاکش مُضمرست

---

۱ - نسخهٔ ب، بر، شادروان : پرده   ۲ - گندآور: جنگجوی   ۳ - نهاب : غارت

از رخ و قدّ وشاقان شگـرف — کاین دلاویزست و آن جانپرورست
عرصه‌اش چون جلوه گاه خلّخست — ساحتش چون جویبار کشمرست
پایه‌اش را رفعتی کـز سایه‌اش — زال گردون را بتارك معجرست
طارمش را رتبتی کـز شمسه‌اش — بـر سر سلطان انجم افسرست
از در و دیوار و سقف و صُفّه‌اش — جلـوه گـر آیینهٔ اسکندرست
زیب هـر آیینهٔ اسکنـدری — عکس دارای سکنـدر چاکرست
این همایون قصر فرخ بارگـاه — کاستـان از آسمـانش برترست
چیست دانـی آسمانی عرش سای — کافتـابش شاه انجـم لشکرست
دادگـر فتحعلی‌شه آنکـه او — جوهـری از عـدل و داد داورست
آن شهنشاهـی کـه پای همّتش — خواجهٔ هفتم فلك را بـر سرست
آن قدر قدری که دست قدرتش — همچو بـازوی قضا زور آورست
آن ظفرمندی کـه در دشت نبرد — دام و دد را تیغ او خالیگر[1]ست
آن جهانداری که در ملك جهان — عدل او جان وجهان چون پیکرست
هر کجا آیـد بجان بخشی لبش — بی تأمـل بـار عیسی بر خـرست
هر کجا رایش ز رخ بُرقع کشید — با گریبان دست موسی انـدرست
همت طیـار او آن طـایـرست — کاخترانش چینه گردون ژاغر[2]ست
صارم خونخوار او آن[3] ساغریست — کز اجل در آن شراب احمرست
جود او جاندادگـان فـاقه را — چـون دم عیسی وشخص عاذر[4]ست
تیـغ او بر تارك اعـدای دین — روز کین چون ذوالفقار حیدرست
آستـان آسمان سایش کـه آن — ملجأ خاقـان ، مـآب قیصرست
خسروانرا رو از آن بـر تافتن — همچو ِاعراض عرَض ازجوهرست

---

۱ ـ خالیگر : خوانسالار   ۲ ـ ژاغر : چینه‌دان (حوصله)   ۳ ـ نسخهٔ ب ، آنرا
۴ ـ عاذر : نام کسیکه حضرت عیسی پس از مرك اورا زنده گردانید

خصمش ار چون مه بر آید بر فلک　　گرچه از پستی بماهی همبرست
زان چه غم دارد که شمشیر کجش　　راست چون سبابهٔ پیغمبرست
روز کین کز شورش شیر اوژنان　　در زمین و آسمان شور و شرست
پیکرش را حفظ ایزد جوشنست　　تار کش را ظل یزدان مغفرست
بر یمین آرد چو شمشیر از یسار　　بر تهمتن زاری زال زرست
چون کشد صمصام خونریز از نیام　　سام بر مردن ستایش گسترست
معجز موسی و نوح و عاد را　　تیغ ورمح ورزم و عزمش مصدرست
بهر آیات مبین در راه دین　　تیغ او بیضا و رمحش اژدرست
از پی ویرانی بنیاد کفر　　رزم او طوفان و عزمش صرصرست
چرخ اگر بازد باو نرد نبرد　　مهره‌اش از شش‌جهت در[1] ششدرست
آفتاب و آسمان در مطبخش　　اخگری بر تودهٔ خاکسترست
پیشگاهش را هزاران پیشکار　　چون سلیمانست وچون اسکندرست
آستانش را هزاران پاسبان　　چون ملکشاه وچو سلطانسنجرست
آسمان باشد طفیل ذات او　　از صدف مقصود آری گوهرست
عدل شه روزی جفا جو یافتش　　گردن گردون ازآن در چنبرست
برخلاف عادت خود روزگار　　با خردمندان کنون زان یاورست
آنکه پوشد دیده از خاک درش　　نور بینایی بچشمش نشترست
وانکه بندد از ثنای او زبان　　آن زبان در حنجر او خنجرست
در صفاهان کز صفای خاك آن　　آب حسرت در دهان کوثرست
زامر آن دارای داور کز ازل　　سرفرازان جهانرا سرورست
بر زمین این آسمان افراختند　　کاسمانرا آستانش همسرست
لوحش الله گنبد نیلوفری　　آبگیرش را یکی نیلوفرست

---

١ ـ نسخهٔ ب ، از شش‌در اندر

آب صافش رشك اشك عاشقست
خاکپاکش طیب زلف دلبرست

هم از آن در شرم آب زمزمست
هم از آن در رشك مشک اذفرست

نخل طورش در ریاض خرّمست
آب حضرش در حیاض[1] مرمرست

قامت ساقی روان در محفلست
باده صافی عیان در ساغرست

تا درش بگشود بر روی جهان
قفل گمنامی جنان را بر درست

الغرض چون زیور اتمام یافت
این عمارت کاسمان را زیورست

زد صبا از بهر تاریخش رقم
(بر زمین این آسمان دیگرست)
۱۲۲۶

باد یارب قصر جاهش بی قصور
تا مشیّد این قصور اخضرست

منظر اقبالش ایمن از خلل
از خلل تا ایمن این نه منظرست

لغز خاکستر در مدح نواب نایب السلطنه عباس میرزا

چیست آن گوهر که آب گوهری زاسکندرست
پیش درویشان بسی از گنج دارا برترست

گه چو اسکندرچمان بر گاه زرینش بی است
گه چو دارا او از گون بر خاك تاریکش سرست

گاه برقع بند رخشان چهر غضبان شاهدست
گاه کحل آرای روشن چشم جوشان دلبرست

گه فریدون وار بر[2] زرّین درفش کاوه است
گاه چون ضحاك با سوزنده مارحمیرست

گاه تاج آفتاب آسمان مجلست
گاه تاب گرد ماه آفتاب منظرست

گه چو مِهرش افسر بیجاده فرّ تارکست
گه چو چرخش کرتهٔ فیروزه زیب پیکرست

گه چو زهّادش بدست اندرعقیقی سُبحه است
گه چو رندانش بدم اندرمی آگین ساغرست

سالکان فقر را گه یار و گاهی همدمست
خسروان عشق را گه تخت و گاهی افسرست

گاه مشك آگند نافش چون غزال تبّتست
گاه خون آلود چنگش چون پلنك بربرست

گاه در گرمی و تابش همرکاب آتشست
گاه در تندی وجنبش همعنان صرصرست

زادهٔ ضرغام و اینك چون گوزنانش تنست
بچهٔ سیمرغ واینك چون کلنگانش[3] برست

حلهٔ پیروزه رنك روس هندی پروَزست[4]
کرتهٔ سنجاب گون ترك زنگی گوهرست

از شکوه شکیان که رشك دشت خلخست
از طلوع اختران که شرم کوه خاورست

برهمن را از گران سنگی ضیابخش رخست
پیرزن را از جوانمردی نگهبان زرست

۱ــ حیاض: جمع حوض ۲ــ نسخهٔ ب ، با ۳ــ کلنگ: مرغابی ۴ــ پروز، نژاد ونسب

گاه بر گنجینه گنجور و امین خواجه است گاه چون خائن امین گنج داران زرخورست
خرمنی از یاسمین آمیخته با سوری است قبّه‌یی از آسمان آراسته با اخترست
قیروش خود یلان را زان بهای زیبقست آبگون تیغ گوان را زان ضیای آذرست
گه بترك زیور آرایان یکی سیم آژنست[1] گه بشست دشنه پردازان یکی جوشنگرست
گه‌چوجزع رومیان زنگی بتی راحجله است گه چولعل زنگیان رومی[2] وشی را بسترست
سارسوری‌سیرتست وزاغ بیضا بیضه‌است کبك مرجان‌مخلبست و باز زرّین ژاغر[3]ست
طینت از بلغار دارد گرچه هندوطلعتست زادهٔ بهرام باشد گرچه کیوان منظرست
نیست کیوان‌وچو کیوانش آسمانی‌ادکنست نیست گردون‌وچو گردونش آفتابی انورست
گاه پیچان زاسمانش افعی تنین تنست گاه پرّان زآفتابش ذرّهٔ زرین برست
ای‌سخن‌سنج‌مهین کز نطق‌وفضلت زینتست ای‌خردمند بهین کز رای وهوشت زیورست
کشف‌این‌شیرین‌سخن‌راگرنه‌رایت قایدست حلّ این‌دلکش لُغزرا گرنه هوشت‌رهبرست
بوسه‌زن‌بردرگه‌شاهی که‌چرخش‌حاجبست سجده بر برحضرت‌ماهی که‌مهرش‌چاکرست
آنکه هفت اقلیم رادارای اسکندردلست آنکه شاهنشاه را فرزند افریدون فرست
بوالمظفر شیرغازی آنکه ذات نصرتست ذوالمعارج شاه عباس آنکه داد داورست
بازگو آیینهٔ رایم برنگ ظلمتست زانکه این آیینهٔ روشن بزنگار اندرست
تاشود گوهرفشان کین‌روشنست‌ای‌ساده‌دل آنچه گنج‌شایگان درچشم ما زان کمترست
لوحش‌الله‌هرچه‌دانش در نهادش مُدغمست حاطه‌الله هرچه بینش درضمیرش مُضمرست
تاسزد فکرجلالت شخصش آنرا منبعست تا رود ذکر سعادت ذاتش‌این‌را مصدرست
جنبش گردون‌وحکمش‌چون‌زمین‌ومرکزست فتوی تقدیر ورایش چون سپهرومحورست
داد ودانش‌درنهادش تفّ وتاب آتشست جود وجودت دروجودش‌رنك‌و بوی‌عنبرست
بانکوخواهش‌سعادت‌چون‌سحاب‌وچون‌یمست بابداندیشش شقاوت چون‌شراب وچون‌شرست
خصم او گر داهك مشاطهٔ روشن مهست تیغ او عم‌زاده سبّابهٔ پیغمبرست
آزماگر مارهای جاودان را زاده است جود او مر اژدهای موسوی را مادرست
خانهٔ دلها زیادش بارگاه مانی است عرصهٔ گیتی ز دادش کارگاه آزرست
در زمین چندانکه معبر بآسمانش رایتست بآسمان‌چندانکه اختر درزمینش لشکرست
تابجویی مال قارونست و بُرز قارنست تا ببویی کوس کاوست وسنج سنجرست
گو مراوراکش‌سمندهمرهی درمقود[4]ست گو مراوراکش سپند همسری درمجمرست
مهر نبود ماهی ار در چاهسار نخشبست سدره نبود سروی ار درجویبار کشمرست

---

۱ ـ آژن : آژده   ۲ ـ نسخهٔ ب ، روسی   ۳ ـ مخلب ، پنجهٔ مرغان ، ژاغر : چینه‌دان
۴ ـ مقود : مهار

آب دفتر های ملتها کتاب احمدست ... نار خرمنهای ضلت‌هـا حسام حیدرست
اندر آن موقف کز آتشبار بیلك‌دوزخست ... اندر آن‌هامون کز آهن پوش ترکان محشرست
خشم‌شیر اوژن پلنگان ز َهره‌سوز ضیغمست ... بانك تنّین تن نهنگان نای گیر تندرست
آفتاب از تابش شمشیر دودی تاری است ... آسمان از جنبش لشکر غباری اغبرست
چرخ قیر آگند ازالبرز صرصر پویه است ... خاك لعل اندود از الماس مینا گوهرست
گرچه رستم،چاه جانفرساش باد جوشنست ... گرچه بهمن، کام اژدرهاش نام مغفرست
خواجهٔ میزان چو دخت خلجی در برقعست ... والی عقرب چو ماهی عبقری درمعجرست
چون بمیدانش شتابان بارهٔ گردون تکست ... چون بشمشیرش گرایان بازوی زورآورست
بانگی از آن وبجانها مویه اندر مویه‌است ... برقی از این و به‌تنها آذر اندر آذرست
هرشرار سنك شیرانرا دژ آهنك ارقمست ... هرشکاف خاك پیلان را دم آهنج اژدرست
لاله‌های کوه بر رویین‌تنان زوبین کشست ... تیرهای دشت برجوشن‌وران جوشن‌درست
دریکی جوشش[1] فنای خسروان اندر خسروست ... دریکی فتحش گشاد کشور اندر کشورست
هرچه ازشوکت‌شماری گوهرش از آن‌مهست[2] ... هرچه ازرفعت گذاری اخترش[3] از آن برست
نك چومشتاقان دیرین بازوان ملك وبخت ... تخت گردون‌رخت اورا بر قوائم چنبرست
ازثنا بندم زبان کان حدّ حُرّی مفلقست ... بردعا کوشم بجان کاین کارعبدی مضطرست
تافلك‌را از[4]مه‌ومهر این شکوه وزینتست[5] ... تا زمین‌را از که ومه این‌طراز و زیورست
چرخ‌خندان‌روزوشب‌کان‌اخترانراخسروست ... خاك خرم‌سال‌ومه کاین داورانرا داورست

در مدح نایب‌السلطنه گوید

امروز اگر تاجوری ملك ستانست ... فرزند جوانبخت شهنشاه جهانست
عباس شه آن کز ملکان تاج ربایست ... عباس شه آن کز همگان باج‌ستانست
آنخسرو غازی که پی ملت تازی ... نه در غـم رنج تن و آسایش جانست
در صیف و شتا شاد شتابان بجهانست ... زینسان گذرانش بجهان گذرانست
گاه‌ازتف‌خاکش‌دم‌چون‌تافته کانست ... گاه ازدم بادش رخ‌چون آژده سانست
هم پله گهی در کین با مار شکنجست ... هم‌سنك گهی در زین با شیر ژیانست

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، جنگش ۲ ـ نسخهٔ ب ، بهست ۳ ـ نسخهٔ ب ، رتبه‌اش
٤ ـ نسخهٔ ب ، در ٥ ـ نسخهٔ ب ، رتبتست

گر جانش ببیمستی، دانا نه بدینست | گر تنش برنجستی، آگه نه بدانست
پویان[1] بغزا اندر گر کوفته جسمست | تا زان بجهاد اندر گر خسته روانست
بالنده بدو ملت[2] زین عادت و خویست | نازنده بدو ملکت زین سیرت و سانست
بی بیم ولی زین ره خردست و بزرگست | بی رنج ولی زانرو پیرست و جوانست
هر شیخ کشاورزی در سلوت و سورست | هر زال رسن ریسی در امن و امانست
در گوش غریو سپهش بربط و چنگست | در مغز غبار سپهش عنبر و بانست
آن روز چو در کوههٔ شبرنك پدیدست | آنوقت چو بر گردهٔ شبدیز عیانست
چون هوش سروشست که بر دیو بزینست | چون کوه گرانست که بر باد بزانست
یکران سبك جنبش دوران که شموسست[3] | آهسته و رام او را در زیر دو رانست
در نیل کفش جوهری از آتش و آبست | کالماس زمرّد تن بیجاده فشانست
مرّیخ زحل شکلی در حوت وزسهمش | خورشید بنظارهٔ حوت از یرقانست
هم آتش آن آب رخ ملت و ملکست | هم آب وی آتش فکن هون وهوانست
برقیست که در خرمن شیران عرینست[4] | زهریست که در زَهرهٔ پیلان دمانست
بر پیکرش اندام هماورد نیامست | بر گوهرش افسون بداندیش فسانست
بر گلهٔ ماران فسون جنبش جادو | چون چوب فسون‌خوار شگفت آر شبانست[5]
گفتم که برایش چو رهی[6] چرخ رهینست | کان گرد سمندیش ازایام رهانست[7]
امضای وی و رای قضا تیر و خدنگست | فرمان وی و حکم قدر شاخ و کمانست
سوگند قضا را که چنانست[8] و چنینست | تصدیق قدر را که چنینست[9] و چنانست
هم سایهٔ او ماشطهٔ پرتو مهرست | هم خنجر او عاقلهٔ دور قرانست

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، پویا   ۲ ـ نسخهٔ ب ، دولت   ۳ ـ شموس : چموش و توسن
٤ـ عرین: جایگاه شیران   ۵ ـ منظور ازشبان حضرت موسی(ع) است   ٦ ـ رهی : چاکر   ۷ ـ رهان : مسابقهٔ اسب‌دوانی   ۸ ـ نسخهٔ ب ، چنینست   ۹ ـ نسخهٔ ب ، چنانست

هم گاه نوالش[1] بیسار ابـر بهارست — هم روز جدالش بیمین برق یمانست
برحضرت او تا نگری خسرو ورایست — درلشکر او تا گذری قیصر و خانست
رادیش بطبع اندرچون شکروشیرست — مردیش بجان اندر چون گوهرو کانست
جیشش بزمین جنبش رخشنده درخشست — گردش بفلك ِ کلّهٔ تاریك دخانست
درجنبش آن بانگ یلان نعرهٔ صورست — درظلمت این برق سنان رهبرجانست
چنگال همه شیرانش ازدشنه وخشتست[2] — دندان همه پیلانش از تیغ و سنانست
ضرغام حسامش را همواره ضرابست — تنّین سنانش را پیـوسته طعانست
شریانش از آن بی ضربان گرچه تکینست — اوداجش ازاین درسریان[3] گرچه طغانست
بحر کرمش را که مُبرّا زکنارست — ملك کرمش را که منزه زکرانست
بحری که محیطیش نیابند محاطست — ملکی که کرانیش ندانند میانست
ازعدل چو درچارهٔ آسیب وشکنجست — از داد چو در کیفر بیداد و زیانست
نز پیل دمان مور ستمکش بنفیرست — نز شیر ژیان گاو کدیور بفغانست
تا آنکه نیندیشد از آن مور همی پیل — با ضعف در اندیشهٔ تبدیل توانست
تا ثور از آن سوی وی از بیم نبیند — دُم لابه کنان[4] شیر فلك باد بزانست
ازپایه اگر تختش چون عرش برینست — نشگفت که ظل ملك العرش برانست
با پایهٔ آن ذروهٔ افـلاك حضیضست — با سایهٔ ایـن پرتو اجرام نهانست
خرگاه ممدّد بـر کریاس جلالش — بنیاد حبابست و بنای هرمانست[5]
پایدزپرندش[6] که کین جوشن گردون — پاینده گر ازخنجر مه درع کتانست
طوفان بلا زان ززمین چرخ گرایست — سیلاب فنا زان زکمین در سیلانست
شاها ملکا کز اثر تیغ کج تـو — برراستی این گنبد کج پویه روانست
میزان بکفم زاختروارونهٔ خود نیست — دانم ولی این کژروش آن چون سرطانست

---

۱ ـ نسخهٔ مل، نوایش ۲ ـ خشت : اینجا بمعنی نیزهٔ کوچکست ۳ ـ نسخهٔ ب، جریان ۴ ـ دم لابه کردن : کنایه از اظهار عجز و تملق ۵ ـ هَرَمان: دو بنای عظیم درمصر که ساختمان آنرا بیونس نبی (ع) نسبت می‌دهند

نوشین لبی از کشور بردع[1] بسرایم　　گفتی که یکی لعبت نوشابه[2] نشانست
خویش بلطافت چو دم باد بهارست　　رویش بنظافت چو رخ آب خزانست
ازپیکر کش خجلت ربّات حجالست[3]　　ازمنظر خوش غیرت خیرات حسانست[4]
آنم بشبستان در ، یا شمع سپهرست　　آنم بگلستان در ، یا باغ جنانست
از خندهٔ نوشین‌لب او عالم جـان را　　گفتند جهانی که یکی نوش ستانست
ناگه زجهان‌رفت وغمی ماند زدردش　　درتنگ‌دل‌من که‌جهان تنگ‌بدانست
تا دست اجل پا بدل خاك نهادش　　دستم ز دل چاك بسر خاك فشانست
آن سنبل نرگس بسمن غالیه‌سا بود　　آوخ که کنون‌خاك‌بر آن غالیه‌دانست
در جان نوان ماتم او نار سعیرست　　در باغ جنان تا قد او سرو روانست
آن‌لب که‌غزل‌خوان‌ز دُرر پاش‌لبانش　　با چشم گهربار کنون مرثیه خوانست
بهمان‌نگرد چون‌بهمان درد که گویم　　انگشت گزان گوید کاین‌خسته‌فلانست
تسکین مرا نیز سرایند کـه باشد　　تاوانش بشاهی که بتاوانش توانست
مارا زدل خویش ازین درد جگرسوز　　کاینك ملك غازی برچاره ضمانست
ازجودوی آنکس که‌زبونست‌عزیزست　　درآینه آنکس که نگونست ستانست[5]
رامش بغم از مدح جهانبان بگزیدم　　کارامش‌جان وتنم این دردوجهانست
مدحت نه بانگارهٔ‌تر کیب حروفست　　وصفت نه بانـدازهٔ تحریر بنانست
زین پس من واسحاردعایت بخموشی　　چون ناطقه عاجز بثنایت ز بیانست
تا صورت اجرام در افلاك مکینست　　تا پردهٔ افـلاك باجرام مکانست
اجرام‌بدورانت رهین گرچه‌چنینست　　افلاك بفرمانت رهی گرچه چنانست
بادی زخداونـد خداونـد زمین را　　کاین غایت مقصود شهنشاه زمانست

---

١ ـ بُردع : نام شهریست　٢ـ نوشابـه : نام ملکهٔ بـردع کـه داستان آن در اسکندر نامه آمده است　٣ـ ربات حجال: زنان حجله نشین　٤ـ خیرات حسان : زنان نیکوروی، کتابی نیزباین نام در احوال بانوان مشهوره نوشته شده است　٥ ـ ستان : پشت برزمین

در مدح محمد علی میرزا دولتشاه گوید

امروز اگر تاجوری زیب سریرست — شاهیست جوانبخت کش اندیشهٔ پیرست
دولتشه دریا دل کاجرام سپاهست — اسکندر دارا در کافلاك سریرست
در هرخطری پشت جهاندار بزرگست — بر هر دهنی مشت شهنشاه هژیرست
با خنجر او بحر شکر کان شرنگست — با لشکر او چشمهٔ خور قلزم قیرست
آنجا که‌خدنگش‌همه‌سندان‌چو پرندست — آنجا که‌پرندش‌همه‌خارا چوحریرست
با ماه رخش بیضا چون مهر وغمامست — بانیل دلش دریا چون بحر و غدیرست
برحکم قضا رایش سرهنگ و کیایست — بر رای قدر حکمش سالار و امیرست
درنظم عجم طبعش دارای کمالست — در گفت عرب نطقش مولای جریرست
دوشیزهٔ ملکش بهوا ماشطه جویست — پیتارهٔ دهرش ز دغا زاویه گیرست
عهد وی و انجام عقیمست و سلیلست — ذات وی و آغاز نیایست و نبیرست
اجرام هنر را بدل پاك مدارست — افلاك کرم را بکف راد مدیرست
هم درگه او قبلهٔ آمال صدورست — هم سدّهٔ او سدرهٔ گردون سَدیرست[1]
صارم بکفش‌هان‌چویکی چشمهٔ‌زهرست — جوشن بتنش هین چویکی بیشهٔ‌شیرست
شخصش ز نگارنده مبرّا ز همالست — ذاتش ز طرازنده منزّه ز نظیرست
آن طایرقدسست کش آن‌اوج‌مطار[2]ست — آن اخترسعدست کش این‌چرخ‌مسیرست
چون‌در کف‌پیلانش فروزنده حسامست — چون در دم‌شیرانش خروشنده نفیرست
از آتش تیغش ملکان را دم سردست — ازبخت جوانش همگان را دل پیرست
زانشان بدر او پی تسلیم رسولست — زانشان بره او پی تفویض سفیرست
کاجرام بسیرند اگر مرحله دورست — کافلاك بدورند اگر واقعه دیرست
آن بام که از پایهٔ او راز نیوشست — آن بوم که از سایه او سایه پذیرست

---

۱ ـ سدیر : اینجا بمعنی سرگردانست ۲ ـ مطار : جولانگاه پرواز

گردون ز پیش پست مغاکی ز زمینست / جنّت ببرش تیره مضیقی ز سعیرست
نه پایهٔ او از در تصعید[1] خیالست / نه مایهٔ این در حد تصویر ضمیرست
با رفعت آن بام ز افلاك گذارست / با ساحت این بوم ز فردوس گزیرست
هرغمزده را جان ز در او بسرورست / کش زمزمهٔ دلکش درغم بصریرست[2]
هم مایهٔ اقبال وضیعست و شریفست / هم قبلهٔ آمال صغیرست و کبیرست
باقصر جلالش که حضیض اوج سپهرست / بادست نوالش که دُخان ابر مطیرست
هم پایهٔ این هفت فلك پست و فرودست / هم مایهٔ این چار گهر خوار وحقیرست
شاخیست ببالا[3] که نه طوبیش همالست / باغیست بمنظر که نه مینوش نظیرست
ناهید بر آنشاخ یکی مرغ نوانست / خورشید درین باغ یکی برگ زریرست
دادش بسرور دل عـاجز بسرودست / جودش بهوای رخ زایـر بنفیرست
چون جان شباویز[4] که با حق بنیازست / چون نای شباهنگ[5] که با گل بصفیرست
راند چو بپیلان دمان پیری و شهدست / تازد چو بشیران ژیان طفلی و شیرست
یا بحر که هم کاسهٔ انهار و حیاضست / یا کوه که هم پلهٔ مثقال و ستیر[6]ست
روزیکه اجل ساخته باجیش وسپاهست / وقتی که عمل تافته بی‌یار وعشیرست
درخوردن خون حادثه عطشان وحریصست / در بردن جان نائبه[7] چالاك و دلیرست
از یکطرف افغان اسیران بسپهرست / از یکجهت آوای دلیران باثیر[8]ست
گه آتش کین آب ربای از رخ مهرست / گه جرّ کمان خامه‌فکن از کف تیرست
هم گودجبال ازچه؟ از آن جنبش جیشست / هم تنگ قفار ازچه؟ از آن جمّ غفیرست
تار رگ پیلان همه در نالهٔ زارست / موی تن شیران همه در مویهٔ زیرست

---

۱ ـ نسخهٔ مل ، تقلید (تصعید بالا بردن) ۲ ـ درغم نام آواز ونام شرابست ، صریر : صدای در و صدای قلم راگویند واینجا مطلق صدا اراده شده است ۳ـ نسخهٔ مل : بپایه ۴ـ شباویز : مرغ حق ۵ : شباهنك: نام بلبلست ۶ـ ستیر: واحد کوچك وزنست ۷ـ نائبه : مترادف حادثه ۸ـ اثیر : کره آتشین و چرخ برینست

پیلان دمان را خطر موش و پلنگست / شیران ژیان را ثمر یوز و پنیرست
بر مـاه شتابنده چکاچاك ز تیغست / بر مهر گراینده فشافاش ز تیرست
چون ترك سپاهش پی پرخاش کلاهست / چون زین سمندش پی ناورد سریرست
ماهیست دل افروز که در کلهٔ ابرست / مهریست جهانسوز که در کوههٔ شیرست
تعویذ خدایی بیمینست و یسارست / تأیید آلهی بقبیلست و دبیر[1]ست
از جنبش جیشش که زمین خسته و زارست / از گرد سپاهش که هوا تاری و تیرست
پای فلك و پنجهٔ اختر بنگارست / زلف ظفر و پرچم نصرت بعبیرست
در بنگه پیلان دمان ناله و آهست / در بیشهٔ شیران ژیان ویله و ویرست[2]
هم مُستهٔ[3] شاهین سهامش دل شاهست / هم طعمهٔ ضرغام حسامش تن میرست
بانگش بگوان گویم اگر صور نخستست / از عدت[4] سرباختگان عشر عشیرست
با دهر اگر کینه گرا قـادر و تندست / باچرخ اگر پنجه گشا غالب و چیرست
چون خصم شکن واقعهٔ سنگ وسبویست / چون ملك گشا غائلهٔ موی وخمیرست
شاها ملکا راز دل خویش چگویی / کاگاه ضمیر تو ز قطمیر و نقیر[5]ست
درمدح تو شعرم که چوشعرای یمانست / شَعرم ز چه در پنجهٔ سبّاع سعیرست
زین داعیه پیمانهٔ من همبر سنگست / زین حادثه لوزینهٔ من همسر سیرست
آنرا کـه ببازار هنر مایه قلیلست / از طبع گهربخش تو انعام کثیرست
از بهر چه بی بهره ز دریای نوالست / این بنده که درمدح تو باحظ خطیرست
جز زاختر بیّاع نه گر پست و کسادست / گوهر چه گرانمایه و ناقدچه بصیرست
یا طبع و دلم معدن و دریای گهرزاست / درجودتو جز معدن ودریا نه فقیرست
دیریست که این راز مرا درد درونست / عمریست که این درد مرا راز ضمیرست

---

۱ – قبیل ودبیر پیش‌وپس ۲ ـ ویر : اینجا بمعنی ناله و فریادست ۳ ـ مسته : طعمهٔ جانوران شکاری ٤ـ نسخهٔ ب، حدت ۵ ـ قطمیر: پوست روی هستهٔ خرما و نقیر برآمدگی روی‌هسته وهرچیز کوچك و بی‌اهمیت را بدان تشبیه میکنند

امروز بخاک قدمت باز سرودم — وربازپسند توخجسته‌ست و خجیرست[1]
تا مهر بدین لشکر کین توز خدیوست — تا ماه بدان خسرو فیروز وزیرست
اقبال سپاهت که سپاهست و پناهست — فرهنگ وزیرت، که وزیرست وظهیرست

در مدح میرزا ابو القاسم قائم مقام

حضرت قائم مقام آمد پدید — آسمان احتشام آمد پدید
تا بدرّد پوست بر روباه روس — شرزه شیری از کنام آمد پدید
از کمند پیچ پیچ رای او — بر ددان روس دام آمد پدید
چون زبان تیغ تا تیغ زبانش — از نیام پاک کام آمد پدید
گویی اندر صفّ صفّین جنگرا — ذوالفقاری از نیام آمد پدید
تارک بدخواه دین را در جهاد — موی سانش از مسام آمد پدید
تا که آید نوش بخش کام جم — مار زهرآگین حُسام آمد پدید
تا کنیسهٔ کفر منکوس[2] آورد — قاضی بیت الحرام آمد پدید
موسی دریا شکاف آورد روی — عیسی گردون مقام آمد پدید
پیشوای دادو دین گشت آشکار — مقتدای خاص و عام آمد پدید
کام تنین‌های آتش خوی را — از یل زابل لگام آمد پدید
نامهٔ آجال[3] بدخواهان رسید — کان همایون‌پر حَمام[4] آمد پدید
لوحش الله بر بداندیشان دین — روزگار انتقام آمد پدید
حاطه الله برنکوخواهان ملک — از درش دارالسلام آمد پدید
از وجودش در چه ؟ در چاه عدم — بخت دشمن را منام آمد پدید
گرنه رایش دست موز آفتاب — از ظلامش پای دام آمد پدید
پاسخ قسّیس نجران را[5] مگر — احمد شیرین کلام آمد پدید

---

۱ ـ خجیر: خوب وزیبا ۲ـ منکوس : وارون ۳ـ آجال: جمع اجل بمعنی مرگ
۴ـ حمام : کبوتر ۵ـ نجران : نام محلیست در یمن

یا که تا چرم گرازان بر درد حیدر بطحی کنام آمد پدید
روز ناورد آستین چون برفشاند زان قیامت را قیام آمد پدید
کلّه های خیزرانی ز امر او آسمانرا از سهام آمد پدید
حلقه های بهرمانی[1] خاك را از حسام لعل فام آمد پدید
از پرند زهرگینش خصم را هم حمیم و هم حمام[2] آمد پدید
بر براندیشان بسی ماتم چنین در نبرد از آن همام آمد پدید
تا ز نظم رای ملك آرای او ملك و ملت را نظام آمد پدید
داد زاغاز او نظام جیش دین زان نظام این انتظام آمد پدید
هر که جز بررای او آراست کار کار او ناساز و خام آمد پدید
هر که جز زایمای او شب کرد روز صبح او چون تیره شام آمد پدید
من سخن بی‌پرده گویم هوشدار کاین سخن را والسلام آمد پدید

در تهنیت سفر فتحعلیشاه بخراسان

ای خراسان شاد وخرم زی که سلطان میرسد جسم بی‌جان ترا اینك ز نو جان میرسد
یا برنجور از دم جانپرور عیسی اثر یا بعطشان ساغری از آب حیوان میرسد
یا بکعنان میرساند بوی پیراهن نسیم یا بعاشق مژده‌یی از وصل جانان میرسد
ای خراسان بهردفع خصم اهریمن سرشت چون سلیمان وارث ملك سلیمان میرسد
ای خراسان بهر دفع دشمنان دیو زاد اینزمان جبریل با آیات قرآن میرسد
ای خراسان بهر قلع[3] خصم کافر کیش خویش اعتضاد ملك و ملت ظل یزدان میرسد
ای خراسان گر ظلام ظلم روزت[4] تیره کرد اینك از شرق عدالت مهر تابان میرسد
ای خراسان غم مخور گر کشت امیدت فسرد کاینزمانش بس طراوت زابر احسان میرسد
ای خراسان شاد باش وغم مخور زافسردگی کز پی ترویح روحت ریح رحمان میرسد
ای خراسان گر رسیدت هجری از دنبال وصل اینزمانت وصلی از دنبال هجران میرسد

---

۱ ـ نسخهٔ پ ، حله‌های ، بهرمان : یاقوت سرخ ۲ ـ حمیم : آب گرم ، حمام : مرگ
۳ ـ نسخهٔ ب ، خلع ۴ ـ نسخهٔ ب ، رویت

شاد باش ایگلشن پژمرده ازدی[1] کاین گهت   روزگاری خوشتر از عهد بهاران میرسد
گرفتادی زانتظام ای روضهٔ رضوان چه غم   کز پی نظمت نظام دین چو رضوان میرسد
خسرو جمشید فر جمشید افریدون سیر   اردشیر شیر دل دارای دوران میرسد
شاه کیوان پاسبان فتحعلی کش صیت عدل   از زمین تا ذروهٔ ایوان کیوان میرسد
آن خدیوی کز بسیط خاک بانك نوبتش   شامگاهان تا بساط این نه ایوان میرسد
چون برزم و بزم بهر دشمنان و دوستان   گه‌سرافشان میرود گاهی زرافشان میرسد
چرخ میگوید کنون آتش زن جان میرود   دهر میگوید کنون غارتگر کان میرسد
خسروا روز وغا چون حادثات آسمان   تیغ خونخوارت بخون خصم عطشان میرسد
سرورا عالم پناها خاطرت را زین چه حظ   گر ترا باج از عراق واز خراسان میرسد
کز پی تفویض ملك از روم وترکستان ترا   هر زمان بر در سؤال قیصر وخان میرسد
رشك جنت بارگاهت، غیرت غلمان غلام   زان بجنّت طعنه‌ها و زین بغلمان میرسد
از حجاب غیب هر دم راز مستور قضا   پیش رای عالم آرای تو عریان میرسد
در زمانه هر کس ازطبع حوادث برده سود   غیرمعدن کز تواش هرروز خسران میرسد
بیمثالت فی المثل بخشد عطارد گر مثال   از دبیران تواش بس خط بطلان میرسد
بیرضایت مشتری بالفرض گر گوید سخن   از وزیران تواش بس ردّ برهان[2] میرسد
روز هیجا کز سم خارا گذار مرکبان   تا نُهم میدان گردون گرد میدان میرسد
هم تخلخل چرخ سایر را بر اعضا میفتد   هم تزلزل خاك ساکن‌را بر ارکان میرسد
بیدلانرا ناله تا ایوان کیوان میرود   گردنان را نعره تاگردون گردان میرسد
شادمانی شادمانانرا بآخر میرود   پایداری پایدارانرا بپایان میرسد
چون درآنروز قیامت‌وش که ازدست اجل   هر تنی را چاك جیب جان بدامان میرسد
روی براعداکنی شمشیر برق‌افشان بکف   اینسخن از هاتف غیبی بایشان میرسد
کالفرار اینك سموم مزرع تن میوزد   کالحذر اینك شرار خرمن جان میرسد
هرکرا تیغ جهانسوزت بمغفر میخورد   هرکرا تیر جگر دوزت بخفتان میرسد
ایمن از اندوه جان دادن بدوزخ میرود   فارغ از هنگامهٔ محشر بنیران میرسد
خصم تا گردد هماوردت بدشت کارزار   خودستا وخویشتن بین و رجزخوان میرسد
خون‌او درتن‌چو زین‌سودای‌فاسد فاسدست   نشتری از ناوکت او را بشریان میرسد
بس‌شکست‌ازگرزت‌ای‌دارای‌اسکندرمصاف   کاخ عمر بدسگالانرا ببنیان میرسد
بس خلل از تیغت ای شاه سلیمان منزلت   دشمنان دیو سیرت را بأبدان میرسد
زآفتاب چتر گردون‌سای‌تو برچشم خصم   میرسد آن کز شعاع مه بکتّان میرسد

۱ ـ نسخهٔ ب ، غم   ۲ ـ نسخهٔ ب ، فرمان

همچو از خارا خدنك آرش آسان‌میجهد — بیلك خارا شكافت چون بسندان میرسد
بوستان ملك خرّم از نسیم عدل تست — چون‌چمن[1] كش خرّمی ازابر نیسان میرسد
گر پریشانی رسدكس را بعهد عدل تو — آن پریشانیست كز زلف پریشان میرسد
ای‌عدوبندی كه‌چون رو[2]سوی‌میدان‌مینهی — ایخداوندی كه چون پایت بایوان میرسد
چیر دستانرا هزاران زخم كاری میزنی — زیردستانرا هزاران عقد مرجان میرسد
كار بی‌سامان هركس گرچه باشد كار من — از یكی ایمای ابرویت بسامان میرسد
درد بیدرمان هركس گرچه باشد درد من — از یكی گفتار جان‌بخشت بدرمان میرسد
لب فروبند از ثنا دست دعا بگشا صبا — كی بكنه مدح او فكر سخندان میرسد
در جهان حكمرانی و بملك سروری — كز تصاریف زمان این میرود آن میرسد
دولتت باقی بود چندانكه درخاطر رود — اینكه‌گویند از فلان دولت ببهمان میرسد
دولت خاقانی ای خاقان ترا جاوید باد — تاز خاقان دگر دولت بخاقان میرسد

در مدح فتحعلیشاه

ملك‌را ازلطف یزدان داوری آمد پدید — آسمان سلطنت را نیّری؟ آمد پدید
ملكت‌جم‌را فریدون‌حشمتی‌شد آشكار — ملك دارا را سكندر گوهری‌آمد پدید
جویبار حكمرانی را نهالی زیب داد — شاخسار پادشاهی را بری آمد پدید
مشرق دادودهش را آفتابی شد عیان — معدن عدل و كرم‌را گوهری‌آمد پدید
دین احمد را بگیتی ملجأی شد آشكار — لطف یزدانرا بعالم مظهری آمد پدید
تاكشد[3]ازعدل‌بندی در ره یأجوج ظلم — عرصهٔ آفاق را اسكندری آمد پدید
ازپس‌عمری كه‌ظلم‌از‌كاینات‌افشاند گرد[4] — همچونوشروان‌عدالت گستری‌آمدپدید
چون یهودخیبری گشتند خلق‌روزگار — وین‌جهان‌ازجورشان‌چون‌خیبری‌آمدپدید
تا كند پاك ازوجود جمله دامان زمین — خسروخیبر گشاچون‌حیدری‌آمدپدید
بودمُظلم عالم از دود مظالم سالها — كز سپهر عدل مهر انوری آمد پدید
ملك‌وملت‌را همایون ملجأی‌شد آشكار — دین و دنیا را قوی‌مستظهری‌آمد پدید

---

١ ـ نسخهٔ ب ، درچمن ٢ ـ نسخهٔ ب ، روچون ٣ ـ نسخهٔ ب ، تا كند
٤ ـ نسخهٔ ب ، دست

تا کند از زرفشانی نو، جهانی کهنه را / بادل ودست زرافشان نوذری آمد پدید
دورها زد سالها این منظر فیروزه گون / تا زدور آن همایون منظری آمد پدید
نوعروس مملکت کان سالها دوشیزه ماند[1] / اینکش دربر همایون شوهری آمد پدید
لوحش الله سنجر جمجاه خاقان زمان / کز جلوسش تخت جم را سنجری آمد پدید
آنکه بارای منیرش مهر انور در فلک / چون شراری بر تل خاکستری آمد پدید
آنکه در جَنب خم ایوان جاهش در نظر / نُه رواق آسمان چون چنبری آمد پدید
آنکه در بر خصم را دل ز آتش شمشیر او / چون سپندی در فروزان مجمری آمد پدید
آنکش از بس سیم پیکر بنده یی آمد عیان / آنکش از بس سرو قامت چاکری آمد پدید
درگه گردون همالش خلّخی شد آشکار / حضرت مینو مثالش کشمری آمد پدید
طبع گوهرسنج و رای مملکت آرای او / کاین دورا تأثیر در هر کشوری آمد پدید
ز آنزمین مرحمت را مرکزی شد آشکار / زین سپهر معدلت را محوری آمد پدید
ای شهنشاهی که در صفّ صف آرایان تو / هر طرف خاقان و هر سو قیصری آمد پدید
ای جوان بختی که از دست جواد و طبع راد / جود و احسانت بهر بوم و بری آمد پدید
ای سرافرازی که بر گردون ز گرد موکبت / بر سر سلطان انجم افسری آمد پدید
هم بطوق بندگی و حلقهٔ فرمانبریت / گردن و گوش فلک را زیوری آمد پدید
ملک دور از آفتاب عدل تو پژمرده بود / تازه اکنون چون ز خور نیلوفری آمد پدید
مزرع گیتی که بی ابر کفت افسرده شد / اینزمان چون مرتع سبز و تری آمد پدید
تا کند هندوی گردون پاسبانی درت / بر فراز چرخ بی خواب و خوری آمد پدید
تا بنامت خطبه خواند مشتری در آسمان / چون خطیبی خطبه خوان بر منبری آمد پدید
ترک خونخوار فلک در لشکر خونخوار تو / درصف جنگاوران جنگاوری آمد پدید
مهر تابان را که تا بر چشم بدبینت زند / بر کف از خط شعاعی نشتری آمد پدید

۱ - نسخهٔ ب ، بود

محفل عیش ترا بربط نواز بزم چرخ　　درصف رامشگران رامشگری آمد پدید

تیر تا گردد بسلك منشیانت منسلك　　با نکو کلکی و فرخ[1] دفتری آمد پدید

مه بامیدی که دربزمت بگردش آورند　　گه‌چو مینایی و گه‌چون ساغری آمد پدید

آب با آذر ز عدلت گر نیاید سازگار　　چون بشمشیر تو آب و آذری آمد پدید

روز هیجا کز هژبران شد قیامت آشکار　　گاه کوشش کز دلیران محشری آمد پدید

هرطرف چون برق خاطف[2] بیلکی بگشاد پر　　هرطرف چون مار لاهب[3] خنجری آمد پدید

تیغ هرجا چون فروزان برقی آمد آشکار　　کوس هرجا چون خروشان تندری آمد پدید

چون بلای گرسنه هرسو سپاهی شد عیان　　چون فنای تشنه هرجا لشکری آمد پدید

زاهنینُ برثن[4] پلنگان هژبر انداز رزم　　عرصهٔ خونخوار میدان بربری آمد پدید

لنگر خاك گرانرا بادبانی شد عیان　　کشتی چرخ سبکرا لنگری آمد پدید

از غبار رخش رستم صولتان کارزار　　زال گردونرا بتارك معجری آمد پدید

بهر تاراج متاع هستی پیل افکنان　　هرطرف شیراوژن غارتگری آمد پدید

همچو موسی پردلانرا بر کف از تیغ و سنان　　گاه بیضائی و گاهی اژدری آمد پدید

از غبار دشت و جسم کشتگان کارزار　　آسمانی و زمین دیگری آمد پدید

اندر آنروز سلامت سوز کز خون یلان　　در زمین و آسمان شور وشری آمد پدید

روی براعدا نهادی وز سران جنگجوی　　هرزمان رمح ترا برسرسری آمد پدید

خصم را تیغت برخ[5] بربست درهای حیات　　وزاجل بازش برو هرسو دری آمد پدید

مرغ تیر تیزپرّت هرطرف بگشاد پر　　آشیانش در دلُ گندآوری آمد پدید

مار رمح جانگزایت هرکجا برداشت سر　　خوابگاه او بصدر صفدری آمد پدید

هرطرف بی‌پیکر از رمحت سری شد آشکار　　هرطرف بی‌سر ز تیغت پیکری آمد پدید

شدز نقش کعبتین تخت چون داوی[6] بهفت　　خصم را درنرد طالع ششدری آمد پدید

۱- نسخهٔ ب ، نیکو　۲- خاطف: رباینده　۳- لاهب: آتش‌افروز　٤- برثن : چنگال حیوانات　٥ - - نسخهٔ ب ، زکین　٦ - داو : نوبت بازی

بخت بیدار ترا پرورد دهقان قضا ... تا از آن باغ جهانرا عبهری آمد پدید
از قدومت گشت گیتی غیرت باغ بهشت ... واندران ازخاك پایت کوثری آمد پدید
پیش رای انورت خورشید بر نیلی سپهر ... چون بخاکستر فروزان اخگری آمد پدید
خسروا چون حضرتترا از پی هر خدمتی ... در تکاپو مهتری و کهتری آمد پدید
گر صبا را بشمری در سلك ایشان چو نشود ... ای که در طبعت کرم را مصدری آمد پدید
گر بگویند اهل عالم کز ثنا گو شاعران ... بارگاه خسروی را شاعری آمد پدید
تا که هر کس گوید این کز سروران روزگار ... چون نها نشد سر فرازی سروری[1] آمد پدید
دولتت باقی بود چندانکه گوید هر کسی ... دولت صاحب زمانرا همبری آمد پدید

در مدح فتحعلیشاه

یارب این محفل آراسته جاویدان باد ... از رخ و زلف بتان پرسمن وریحان باد
آسمانی که نگونسار نه این بزم و در آن ... آفتابی که زوالش نه رخ خاقان باد
محفل آرای جهان فتحعلی شاه که او ... بر سلاطین جهان تا بابد سلطان باد
ای که در عرصهٔ بزمت همه مینای نشاط ... که بپیمانه میان همه را پیمان باد
حاش لله گر شان سنگ حوادث بکمین ... هر چه درهم شکند توبهٔ میخواران باد
سر زلفی که بچوگان شهنشه ماند ... مهر و مه گوی صفت در خم آن چوگان باد
فلکت بزم و مهت ساغر و مهرت ساقی ... و ندران زُهره یکی مطرب خوش الحان باد
پادشاهی و جوانبختی و فیروزی و کام ... در تو این چار صفت جوهر چار ارکان باد
اگر این بزم نپایند و بپایان آید ... بزم شاهی ز تو پایندهٔ بی پایان باد
چنگ لب بست زمانی اگر از نالهٔ چند ... جاودان در دل اعدای تو صدچندان باد
بربط حامله از نالهٔ زادن گر رست ... آسمان حادثه‌زا خصم ترا هر آن باد

---

۱ ـ نسخهٔ ب، صفدری

دف و کفهای نگارین زفغان گر آسود ... از کف حادثه بدخواه تو در افغان باد
جام‌زرّین‌اگر‌ازخوان‌رزان دامن‌شست ... خون دل خصم ترا ازمژه در دامان باد
شمعی‌ار کشته‌شد از دامن مستی در بزم ... آتش مرگ بداندیش ترا در جان باد
گربتی گشت مؤالف زبط باده خراب ... خانهٔ عمر مخالف ز اجل ویران باد
گر کمان ابرویی ازتیرنگه دیده‌ببست ... مژه در دیدهٔ بدبین تو چون پیکان باد
گر بشادی شب این بزم بآسانی رفت ... مرگ‌بدخواه تودشوار ولی[1] آسان باد
گر دمی مرغ کباب‌ازسر آتش‌برخاست ... بدسگال تو بر آتش همه دم بریان باد
درد مستان بیکی ساغر می چاره شود ... درد جانکاه بداندیش تو بیدرمان باد

در مدح فتحعلیشاه

کی‌چو این‌برج آسمان باشد ... کاسمان سایش آستان باشد
باغ مینو و گنبد میناً ... سُخرهٔ نقشهای آن باشد
ضیمران رنگ آسمان بلند ... از بر کنگرش عیان باشد
بر سر سرو کشمران مانا ... چون یکی برگ‌ضیمران‌باشد
از پـی اولین دریچهٔ آن ... چرخ نه پایه نردبان باشد
کهکشانش ببام چرخ برین ... عکس زیرین ناودان باشد
نامش از آنجهان بما آمد ... که نمایندهٔ جهان باشد
بلکه چون جام‌جم‌زهرخشتش ... روشن اسرار روشنان[2] باشد
شاه‌دروی چومهر برج[4] شرف ... شرف این بلی ازآن باشد
مهر نه ، سایهٔ یگانه خدای ... که شهانرا خدایگان باشد
شهریـار زمـانه فتحعلی ... که شهنشاه انس‌وجان باشد

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، بلی ۲ ـ روشنان: ستارگان ٤ـ نسخهٔ مل ، چو مهر و برج

آنکه ذات مبارکش بجهان　　علت کون کن فکان باشد
خصم را سرز بیم کوپالش　　کشّف[1] آسا بتن نهان باشد
بر تن بدسگال او هر موی　　زهرگین تیر جانستان باشد
روز و شب در کمین بدخواهش　　تیر تقدیر برکمان باشد
زافرینش بلی چه باك آنرا　　کافریننده پاسبان باشد
ز امر آن شه که خاك نعلینش　　افسر فرق فرقدان باشد
یافت این برج زیور اتمام　　کش بر از لامکان مکان باشد
(مهر و برج شرف) بود تاریخ　　تا که (سلطان ما) در آن باشد[2]
۱۰۳۶　　۱۹۱
در زمانه کتیبه آرایش　　مهدی آخر الزمان باشد

در مدح فتحعلیشاه

خسروا آسمان زمین تو باد　　دست قدرت در آستین تو باد
صبح اقبال و آفتاب جلال　　طالع از مطلع جبین تو باد
مهر و کینی که از قضا و قدر　　سُخره در پیش مهر و کین تو باد
آسمان چون ز راستان تو است　　کارپرداز راستین تو باد
چون ز مرجان دهی بتن مرجان　　عیسی ازچرخ شرمگین تو باد
چون فشانی بخاك جرعهٔ جام　　آسمان خاك جرعه‌چین تو باد
اختر توسن و سپهر شموس[3]　　رام و آهسته زیر زین تو باد
مغز پیمای سرکشان جهان　　آبگون برق زهرگین تو باد
سینهٔ خسروان ترکش کش　　ترکش تیر دلنشین تو باد

---

۱ ـ کشف : سنك پشت　　۲ ـ (۱۲۲۷ = ۱۹۱ + ۱۰۳۶)
۳ ـ شموس : سرکش

یُمن تأیید در یسار تو است   یُسر تأیید در یمین تو باد
صحن آفاق پر زصیت تو گشت   طاس افلاک پرطنین[1] تو باد
خواجهٔ بام هفتمین ایوان   هندوی هندوی کمین تو باد
دم اردیبهشت گلشن بخت   فرّ چهر چوفرودین تو باد
دوش با خنگ آسمان گفتم   داغ شه زیور سُرین تو باد
شد سرافشان وبر کشید صَهیل[2]   کاخترانم در آفرین تو باد
شاه مالك رقاب فتحعلی   دین وملك ایمن ازامین تو باد
دادت ای ملك بخش دین پرور   پشت ملك و پناه دین تو باد
خار و خرمای خیر و شرّ قضا   ثمر نخل مهر و کین تو باد
محو اثبات صفحهٔ تقدیر   از چنان تو و چنین تو باد
مُبدع کون در بقا و فنا   مترصّد بآن و این تو باد
واهب روح در وجود و عدم   متعلّق بهان و هین تو باد
پای کوبان مخدّرات گمان   شاهد محفل یقین تو باد
جوهر عقل باد و نار تو گشت   گوهر روح آب وطین[3] تو باد
دفع یأجوج فتنه را جاوید   سدّره تیغ آهنین تو باد
راوی فتح همنوای تو گشت   شاهد ملك همنشین تو باد
از پی صید روم و چین گردون   حلقهٔ دام چین بچین تو باد
از پس و پیش بر نماز ملوك   پس نگر چشم پیش‌بین تو باد
نو بنو هرطرف طرفداران   درجهان کهن کهین تو باد
رای و اندیشهٔ قضا و قدر   چون روان وخرد رهین تو باد

---

۱ ـ طنین: بانك، صدا واینجا شهرت و آوازه مرادست   ۲ ـ صهیل: صدای اسب
۳ ـ طین: گل

بی زوال آفتاب اوج قدم　　نوربخش مه جبین تو باد
هرخدنگی که در کمان قضاست　　بر بداندیش از کمین تو باد
در طبایع قوای غاذیه را　　جامگی از کف ضمین[1] تو باد
حفظ یزدان زترکتاز جهان　　حصن محکم پی حصین تو باد
پی برهان قاطع منکر　　تیغ تو آیت مبین تو باد
آسمانا بخاك درگه شاه　　آسمان روبی آستین تو باد
سُدّهٔاش دسترنج خدمت را　　ذروهٔ گنبد برین تو باد
از پی کین چو رایت افرازد　　پرچمش زلف عنبربن تو باد
در هزاهز[2] چو باره انگیزد　　گرد او بارهٔ رزین تو باد
نرگست گر از آن شود تیره　　هم خود آن گرد یاسمین تو باد
چون زخون تیغ او کند طوفان　　معبر از آن پل متین تو باد
تن چو خاکی نهاد، خاك مکان[3]　　جان چو علوی گهر، مکین تو باد
الغرض از یکی چنان خدمت　　صدچنین مرحمت قرین تو باد
هان صبا کلکت آهوی مشکین　　این‌ورق چین مشك‌چین تو باد
در دماغ زمانه لخلخه سای　　نافهٔ آهوی چنین تو باد
با حریفی چو انوری کوشی　　مدح شه ناصر و معین تو باد
زآفریننده آفرینش خوان　　که لب شه در آفرین تو باد
یاد تا از قران کنند و قرین　　صد قران مشتری قرین تو باد
باد تا نام از شُهور و سنین　　از شُهور تو و سنین تو باد

---

۱ ـ جامگی : وظیفه ، ضمین : ضامن　۲ ـ هزاهز : فتنه‌ها وشدائد جنك
۳ ـ نسخهٔ ب ، مکانش

در توصیف و مرمّت شهر قم و مدح فتحعلیشاه قاجار

دست قدرت تا بدهر این هفت منظر بر کشید / دهر را کی اینچنین در حلیه وزیور کشید
آیت اندوه وغم از لوح گیتی محو شد / رایت عیش وطرب براوج کیوان سر کشید
روزگار از غمگساری پای شادی برگشاد / آسمان در آستین دست تطاول در کشید
هرزمان مشاطهٔ قدرت عروس دهر را / بر مراد خلق در پیرایه‌یی دیگر کشید
بهر رامش مرد وزن هر جا که کردند انجمن / حسرت از آن انجمن ناهید رامشگر کشید
هر سفالین کاسه آمد یادگار جام جم / بلکه جام جم زرشك از خون دل ساغر کشید
این همه پیمانهٔ عشرت ببزم روزگار / هر کس از دوران شاه معدلت گستر کشید
شاه شاهان زمان فتحعلیشه کاسمان / حلقهٔ فرمان او در گوش چون اختر کشید
آن شهنشاه ملکشه چاکر سنجر غلام / کش ملکشه خاك در دیده چون سنجر کشید
حزم او چون بخت خود برقبهٔ اغبر[1] نهاد / عزم او چون رخت خود بر گنبد اخضر کشید
هم قرار آن ازین تا غایت عالم بماند / هم مدار این از آن تادامن محشر کشید
سوی هر اقلیم کان اقلیم گیر ادهم[2] جهاند / سوی هر کشور که آن کشورستان لشکر کشید
گرد جولان اندر آن چون خنك نه گردون فشاند / تیغ نصرت اندرین چون شاه هفت اختر کشید
شاه اژدربند شیراوژن بدشت کارزار / چون زمرّد رنك تیغ اژدها پیکر کشید
پیکر ابطال[3] را در عرصهٔ اغبر فکند / عرصهٔ اغبر ز خون در حلّه احمر کشید
وان حسام شعله بار آبگون در دست غیر / راست چون بیدیست کاندر بوستان خنجر کشید
این اثر ازبازوی زورآزمای شاه یافت / ذوالفقار آنگه اثر بخشید کش حیدر کشید
لوحش الله بارهٔ گیتی نوردش گاه تك / خنگ گردون را قوایم در خم چنبر کشید
چون خری کو بیده سم افتاده نعل افکنده پی / مقود[4] وتنك وجل او را براثر صرصر کشید
ازمه و پروین چو شبه نعل و مسمار[5] آمدش / آسمان بر گوش گردون قرطه و پرگر[6] کشید
لاله‌زاری بس شگفت از آتش میدان شکفت / لاله‌گون خنجر چو در کین[7] شاه گند آور کشید
همچنان کز فیض آن از آذر آذرگون[8] دمید / رخت ابراهیم بن آزر چو در آذر کشید
داو او در نرد شاهی ازدو شش آمد بهفت / ازدو یك بخت حریفان مهره در ششدر کشید
افسر از قیصر[9] گرفت و تاج ازمهراج برد / چون زری لشکر بقسطنطین و کالنجر کشید

---

۱ ـ اغبر : خاك و زمین ۲ ـ ادهم : اسب خاکستری رنگ که سیاهی آن بر سپیدی غالب باشد ۳ ـ ابطال : جمع بطل بمعنی پهلوانان ۴ ـ مقود : عنان ۵ ـ مسمار : میخ ۶ ـ قرطه : گوشوار ، پرگر : طوق ۷ ـ نسخهٔ مل ، درکس ۸ ـ آذرگون : نوعی از شقایق که کنار آن بغایت سرخ ومیانش سیاه باشد ۹ ـ نسخهٔ ب ، افسر قیصر

چون سکندر در ره یأجوج ظلم از شش جهت   آهنین سدّی سدید از گرزهٔ ششپر کشید
لاله را بس داغها از ابر نیسان بر دلست   زانکه گردادش نمی، بس ناله از تندر کشید
ابر کی چون دست او باشد که هر درویش از ان[1]   با لبی خندان بدامن گوهر بیمر کشید
روی خود بر آستان قصر میمونش نهاد   نیل تکمیل آسمان زانروی بر منظر کشید
آسمان در عهد او رسم ستمکاری گذاشت   کز حسام شحنهٔ عدلش بسی کیفر کشید
روی او خورشید و جودش ژرف دریایی چنانك[2]   گنبد نیلوفری سر زان چو نیلوفر کشید
دادِ ملك آرای او موکب بهر اقلیم راند   عدل عالی رای او رایت بهر کشور کشید
زان توهّم گرزه مار از صعوه یی پی بر گرفت   زین تطاول شرزه شیرِ از آهوی لاغر کشید
قافله در قافله هر خواجه زو مرجان فشاند   کاروان در کاروان هر برده زو گوهر کشید
شد جهان آباد چندان کش[3] قصور بیقصور   سر بچرخ اخضر ازاین تودهٔ اغبر کشید
هر طرف کاخی[4] منقّش پا بگیهان درفشرد   هر طرف قصری[5] مصور سر بکیوان بر کشید
گرد خذلان خاك از آن بر صفحهٔ مانی فشاند   خط بطلان چرخ ازین بر نامهٔ آزر کشید
خاصه ایران کاینك ازمعماری عدل ملك   سر برین نه منظر از آن ملك بس منظر کشید
مضجع پاکان دین خیر البلاد ام القری[6]   خاك قم کز قمهٔ[7] عرش برین سر بر کشید
تبّت و نسرین زخاك پاك آن تشویر ها   این زبوی مشك و آن از نفحهٔ عنبر کشید
جسم پاك فاطمه آسوده در آنخاك پاك   کاسمانش خاك در درچشم هفت اختر کشید
دایهٔ گردون چو او درمهد عصمت در نیافت   تا مه و خورشید را درمهد سیم وزر کشید
گرچه آن خورشید شد درسایهٔ معجر ولی   آسمان رخت ازشرف درظلّ آن معجر کشید
چون بخاك آستانش عرش اعظم رخ نهاد   زان شرف ازآسمانها رخت بالاتر کشید
در بهشت جاودان فردا رود دامن کشان   بخردی کامروز آنجا پا بدامن در کشید
صدهزاران خار حسرت در دل طوبی شکست   خاری از آن روضهٔ فردوس فر گر سر کشید
چشم او در روز محشر ز آب حسرت تر نشد   هر که آن کحل الجواهر را بچشم تر کشید
آن همایون خطّه ازسیل حوادث شد چنان   کز خرابی بوم هم رختش ز بوم و بر کشید
ز آتش جانسوز سیلاب فنا در آن دیار   دور این خاکستری تل تل خاکستر کشید
در کران رود آن فرسنگها سدّی سدید   کز تصاریف زمان سیلابش ازبن بر کشید
در بهاران گرشدی سیّال سیلی خانه کن   هر ستمکش رخت خود زانبحر سوی بر[8] کشید
موج طوفان بلا چون از تنور پیر زن   زان همایون خطه سرزین بسد ین مجمر کشید

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، درویش را   ۲ ـ نسخهٔ ب ، چنان   ۳ ـ نسخهٔ ب ، کز
۴ـ نسخهٔ ب، کاخ   ۵ـ نسخهب، قصر   ۶ـ نسخهٔ مل، ام القرار (ام القری زمین کعبه را گویند)
۷ ـ نسخهٔ ب ، قبه   ۸ ـ نسخهٔ ب ، در بهاران کز سیال سیل‌های خانه کن   هر ستمگر
رخت خود ازآن سوی دیگر کشید

از پی معموریش معمار جود آن خدیو — زاستین مکرمت دست کرم گستر کشید
زامر آن‌قطب سپهر معدلت بس قصرها — زانزمین‌هر گوشه‌سر بر گوشهٔ‌محور کشید
هم درآنجا کرد بنیاد این‌همایون‌مدرسه — واندران‌این‌چارایوان‌سر بهفت‌اختر کشید
هم‌سپهرازرشک‌هریک‌اشک‌انجم برفشاند — هم زمین ازفخرهریک سربانجم بر کشید
با وجود رفعت این چار ارکان روزگار — نیل‌تکمیل آسمانرا ازچه برمنظر کشید
یا مگر از غیرت هر شمسهٔ آن آفتاب — درخم چارم فلك كسوت بنیل اندر کشید
چون‌تمام‌این‌چارایوان‌شد بتاریخش‌خرد — زدرقم(این‌چارایوان‌سر بکیوان‌بر کشید)
۱۲۱۸

هم‌در آن افکند طرح سدّی از آغاز کار — کاسمانش‌ازمه‌وخور خشت سیم‌وزر کشید
پیش آن سدّ سدیدآسمان فرسا بخلد — شرمساریها زسدّ خویش اسکندر کشید
الغرض سدّی چوآن اسکندر ثانی بقم — از کرم در راه آن دریای بی‌معبر کشید
منشی طبع صبا ازبهر تاریخش نوشت — هم بقم سد دویم اسکندر دیگر کشید
۱۲۱۴

تا بود مرقوم در هر نامه کز قسم قضا — تا فلان ایّـام ایّـام فلان داور کشید
بـاد از کلك قضا مرقوم بر لوح قدر — کاین شهنشه را زمان‌تاعرصهٔ‌محشر کشید

در مدح علینقیخان و بنای برکهٔ آب در یزد

زهی کریم کرم گستر کریم نهاد — که‌درجهان کَرم‌دادِ جود وبخشش‌داد
مه سپهر کرامت علی‌نقی خان آنك — زفیض‌ابر کفش‌خرّمست کِشت مراد
گشاده دست کرم‌در زمانه چون آباء — بریده پای ستم از میانه چون اجداد
زمین وقار و فلك رُتبت وستاره محل — قضا توان و قدر قدرت و فرشته نهاد
ینال شوکت و رستم جدال و دارافر — تکین‌مروّت‌وحاتم‌نوال و کسری داد
قضا مُطاوع امرش بـود قدر تابع — زمین مُتابع حکمش‌بودفلك مُنقاد
ز قهر او کـه‌رسد مرگ را ازو یاری — زلطف او که رسد عمر را ازو امداد
شود چو صرصر بهمن نسیم در آزار — شود چو باد بهاران سموم در مرداد
بروز معرکه از برق تیغ جانسوزش — ببر گداخته گردان رزم را اکباد[1]

۱ـ اکباد : جمع کبد

چه‌عقده‌ها که‌ز پیچان کمند خم بخمش ‌‌ ‌ بگاه کینه بکار دل عدو افتاد
کمان‌عقده گشایش چو آن‌ستم نگریست ‌ ‌ یکایکش ز سر تیر چارپر بگشاد
بگاه صید کشد شیر چرخ را بکمند ‌ ‌ بدان مثابه که صید ضعیف را صیاد
بپیش خنگ فلك سیر او گه رفتار ‌ ‌ بسان خر بوحل مانده صافنات جیاد[1]
چو برق گرم زمام و چو باد تیزلگام ‌ ‌ چو ابر نرم خرام و چو کوه سخت‌نهاد
بخون خصم روان چون ببحر کشتی نوح ‌ ‌ بدشت رزم روان چون بکوه صرصر عاد
بمهد امن و امان خفته خلق در عهدش ‌ ‌ چنانکه فتنه بدوران عدل او بمهاد[2]
گرش فرشته بخوانم فرشته را نبود ‌ ‌ چو بحر طبع کریم و چو ابر دست جواد
چنان بمهر نگاهش بچهرهٔ سائل ‌ ‌ که بر عروس پریچهر دیدهٔ داماد
عدیل او بکرم دیدهٔ ستاره ندید ‌ ‌ نظیر او بهنر مادر زمانه نزاد
بعهد او که زعدلش بود جهان معمور ‌ ‌ بدور او که ز دادش بود زمین آباد
نهفته پای تعدّی بزیر دامن جور ‌ ‌ کشیده دست تطاول در آستین بیداد
کسی نمانده کزو چشم او ندیده ضیاء ‌ ‌ کسی نمانده کزو جان او نیامده شاد
بجز زدست نوالش که ابر در زاریست[3] ‌ ‌ بجز زطبع جوادش که بحر در فریاد
بنا نهاد بعالم بسی مبانی خیر ‌ ‌ که‌در دوعالمش ایزد جزای خیر دهاد
بشهر یزد که خواهد زفیض مقدم او ‌ ‌ زلال خضر ز تأثیر خاکش استمداد
در آنزمین که‌هم ازعدل اوست زیب جهان ‌ ‌ در آن بلد که‌هم ازداد اوست رشك بلاد
دراعتدال هوایش چنانکه فصل خزان ‌ ‌ چو در بهار دمد لاله از تلال و وهاد[4]
در آن دیار عیان مردمی بنام ایزد[5] ‌ ‌ همه فرشته سرشت و همه خجسته‌نهاد
نهاده است قضا در نهاد جمله کرم ‌ ‌ سرشته‌است قدر درسرشت جمله‌وداد

---

۱ ـ وحل : گل ولای ، صافنات جیاد : اسبانی که بر سر پای بلند شوند
۲ ـ مهاد : جمع مهد بمعنی گهواره ۳ ـ نسخهٔ مل : آزاریست ۴ ـ تلال : جمع تل زمین بلند ، وهاد : جمع وهد زمین پست وهموار ۵ ـ بنامیزد : ماشاءالله

خجل ز عارض و زلف بتان سروقدش   شمایل گل سوری و طرهٔ شمشاد
پدید از کله و کسوت گدایانش   شکوه افسر کیخسرو و قبای قباد
بلی عجب نبود در زمان دولت او   که بنده گردد سلطان وسفله گردد راد
اگر ز تربیت مهر، خاره لعل شود   بپیش اهل بصیرت ندارد استبعاد
همای تربیتش هر کجا گشاید بال   سزد بفرق هما سایه گستر آید خاد[1]
بیاد سرور لب تشنگان حسین شهید   که او شفیع بود یاریش بروز معاد
فکندطرح یکی بر که کزوی آمد پست   سپهر ذات بروج و بهشت ذات عماد
چه‌بر که‌نقش بهر قطعه‌سنگش ازاعجاز   مثال چهرهٔ شیرین ز تیشهٔ فرهاد
چه‌بر که‌جرعه‌یی از آب روحپرور آن   کسی که‌خورد نکرد از زلال حیوان یاد
همش بدایع تمثال صفحهٔ هر سنگ   نشان ز خامهٔ مانی و قطعهٔ بهزاد[2]
هم از لطایف شهد زلال جان بخشش   عیان کرشمهٔ سلمی و نوشخند سُعاد
چه بر که در بر طعم زلال او دایم   بشرم نیل بمصرست و دجله در بغداد
بود بآب زلالش که درعذوبت و لطف   نشان ز آب خضر وز زلال کوثر داد
لطافت رخ زیبای دلبر خلّخ   حلاوت لب جانبخش شاهد نوشاد[3]
چه‌بر که گنبدفیروزه گون چرخ رفیع   بپیش گنبد آن توده‌یی بود ز رَماد[4]
زلال خضر درآن جاری ازمجاری آب   دم مسیح در آن نافذ از منافذ باد
بود زلال لطیفش بجسم چون ارواح   بود شمیم نسیمش چو روح در اجساد
هم از صفای زلالش بشرم هفت اختر   هم ازعلوّ روانش برشك سبع شداد[5]
چه بر که ثانی آن دیدهٔ قضا و قدر   ندیده، تاشده برپا جهان کون وفساد
چه‌بر که‌غیرت گردون که‌تابود گردون   زیان ز چشم بد اختران بدو مرساد

۱- خاد : مرغیکه آنرا غلیواج گویند ۲- کمال‌الدین بهزاد نقاش معروف زمان شاه اسمعیل صفوی ۳ - خلخ و نوشاد : نام دوشهرست در ترکستان ٤- رماد : خاکستر ۵ - سبع شداد : هفت آسمان

بود محامد آن برکهٔ رفیع‌الشان
که بهره‌یاب از آنند در زمانه عباد

فزون ز قوهٔ تقریر و قدرت تذکار
برون ز حوزهٔ تفسیر و حیّز تعداد

غرض ز همّتش این برکه یافت چون اتمام
صبا نمود دو تاریخ ازین دو مصرع یاد

زلال زمزم ازین برکه جاودان جاریست
(۱۱۹۶)
چو نوشی آب بگو بر یزید لعنت باد
(۱۱۹۶)

ایا ز تربیت مهر رای و ابر کفت
رسیده مزرع آمال را زمان حصاد[1]

عطیه خواه عطای تو منعم و درویش
نواله خوار نوال تو بنده و آزاد

نه جز مدایح شخص تو دهر را تذکار
نه جز محامد ذات تو چرخ را اوراد

همت سرشت مطرّز بود بزیب و فاق
همت نهاد منزّه بود ز عیب عناد

شود سپهر ز بیم تو منقطع ارکان
شود زمین ز نهیب تو منهدم بنیاد

علوّ پایهٔ عرشت نشان ز رفعت جاه
فروغ وادی طورت عیان ز نور فؤاد[2]

ملك خصال خدیوا چه نقص قدر تراست
که لاف همسریت زد عدوی دیو نهاد

نکاست پایهٔ احمد ز خصمی بوجهل
نکاست عزّت ایزد ز دعوی شدّاد

صبا ز دست بنه خامهٔ مدیح که تو
خصائل حسن آنخلاصهٔ ایجاد

یك از هزار نیاری نگاشت در دفتر
گرت ز قلزم و عمّان مدد رسد بمداد

همیشه تا که ز تأثیر گردش گردون
ز روز و شب بود اندر جهان بیاض و سواد

همش سفیدتر از روز چهرهٔ احباب
همش سیاه‌تر از شب شمائل حسّاد

---

۱ ـ حصاد : درو ۲ ـ فؤاد : قلب

در مدح قاسم خان

تا کُمیت فلک روان باشد　　زیر ران خدایگـان باشد
آسمان جلال قـاسم خان　　کاستانش آسمان نشان باشد
آنکه از دست دُر فشانش بزم　　رشک فرمای آسمان باشد
آنکه از تیغ لاله گونش رزم　　غیرت افزای گلستان باشد
آنکه ضحّاك فتنه را رایش　　رایت افراز کاویـان باشد
ای قدر قدرتی که تیر قضا　　با خدنگ تو توأمان باشد
ای امیری که خدمت در تو　　مایـهٔ عیش جاودان باشد
ای بزرگی که قصر جاه ترا　　هفتمین چرخ آستان باشد
ایکه با رای عالم آرایت　　پرتو مهر چون دُخان باشد
ایکه ذکـر محامد ذاتت　　قیروان تـا بقیروان باشد
ای جوادی که کمترین جودت　　مایهٔ گنـج شایگان باشد
ایکه از رای و رایت تو بود　　هرچه اندر جهان عیان باشد
ذرهٔ آفتـاب بـاشد ازیـن　　سایـهٔ آسمان از آن باشد
چون بود ذرّه در بر خورشید ؟　　مهر با رایت آنچنان باشد
در گهر سنجی و دُرر بخشی　　دل و دست تو بحر و کان باشد
ابر دستت مدام قطره فشان　　بحر طبع تو بیکران باشد
دست دُر پاش گوهر افشانت　　ضامن رزق انس و جان باشد
هر چه در خاطر امل گـذرد　　دست جود تو اش ضمان باشد
هر که از فتنهٔ زمان ترسد　　ز آستان تو در امان باشد
صعوه در روزگـار معدلتت　　چنگل بازش آشیان باشد

دل دشمن گـدازد از بیمت | آری این ماه و آن کتان باشد
خصم را سر ز بیم کوپالت | کشَف آسا بتن نهان باشد
آنکه رو بر در تو سود، او را | پای بر فرق فرقدان باشد
اردوان[1] زین شرف بسی نازد | در رکاب تو ار دوان[2] باشد
چون نهادست سر بدر گاهت | رفعت آسمـان از آن باشد
روز هیجا که گرد لشکر تو | سرمهٔ چشم اختـران باشد
هر گیاهی که سر ز خاك کشد | دشنه و خنجر و سنان باشد
خنجر از چارسو شکافد دل | بیلك از شش جهة جهان[3] باشد
رمح جانسوز دل گداز بود | تیر دلدوز جانستان باشد
از خروش یلان و نعرهٔ کوس | روی گردان چو زعفران باشد
غوطه‌ور بسکه گردد اندر خون | تیره چون شاخ ارغوان باشد
فتنه را پای در رکاب بـود | امن بیرون ازین جهان باشد
آسمانرا ز های و هوی نبرد | لرزه در مغز استخوان باشد
دشت مـانند لاله زار بود | خنجر و تیر لاله سان باشد
کوس مـانند رعد نعره زند | تیغ چون ابر خونفشان باشد
نه کسی را ز مرگ بیم بود | نه تنی را امید جان باشد
فتنه اندر زمانه صیحه زند | کاین زمان آخرالزمان باشد
در چنین روز و گیر و دار چنان | که قیامت از آن نشان باشد
بظفر پا چو در رکاب آری | نصرت و فتح همعنان باشد
ای بسا جان که از گرانجانان | پیش تیغ تو رایگان باشد
نوبهارانِ عمر دشمـن را | تیغ تو صرصر خزان باشد
هر که را گرز تو رسد بر سر | به از آن در جهان نشان باشد

---

١ ـ ار دوان : پادشاه اشکانی ٢ ـ اردوان : مخفف اگردوان ٣ ـ جهان : جهنده

وانکه دارد هوای همسریت — سر او بر سر سنان باشد
کوه اگر نعرهٔ تـرا شنود — پاسخش با تو الامان باشد
در دلم نیست آرزویی و آن — هم ز جود خدایگان باشد
زانکه از جام جود و احسانت — آز سرمست و سر گران باشد
تا ز سود و زیان درین عالم — گاه نام و گهی نشان باشد
دوستت را ز عمر سود بود — دشمنت را بجان زیان باشد
تا ز تأثیر سعد و نحس فلك — غم و شادی درین جهان باشد
هر که خصمت بود غمین بادا — هر که یار تو شادمان باشد
باد یارب زمان دولت تـو — تا زمین هست و تا زمان باشد

در مدح فتحعلیشاه قاجار

خوش آنزمان که فلك یار و بخت یاور بود — بکام گردش گردون و سیر اختر بود
انامل[1] کـه کنونم ز غم بدندانست — گهی بطرّهٔ ساقی گهی بساغر بود
دو دیده‌ام که بحسرت کنون بود نگران — بروی دلبـر سیمین تن سمنبر بود
بگردنم که بود در سلاسل و اغلال — سواعد صنم و بـازوان دلبر بود
دل صنوبریم کش[2] زمان کفیده چو نار — رهین قامت خوبان چون صنوبر بود
بدامنی که ز اشکش[3] پرا کنم گوهر — چو دامن فلك آگنده بر بگوهر بود
وثاق من که کنون همچو بیت الاحزانست — ز سیم ساق بتان کارگـاه آزر بود
بیانگ چنگ بچنگ اندرم صباح ومسا — بجای صاع[4] سفالینه ساغـر زر بود
چنانکه هست مقطر کنون ز دیده سرشك — خوی شواهد غضبان در آن مقطّر بود
بمحفلم که چو بزم دلم گرفت غبار[5] — عبیر و عنبر و بادام و شیر و شکر بود

۱ـ انامل : انگشتان ۲ـ نسخهٔ ب، کاین زمان ، کفیده: شکفته ۳ـ نسخهٔ ب ، اشکم ٤ ـ صاع : پیمانه ۵ ـ نسخهٔ ب ، گرفته ملال

بجای گریه‌وزاری ودرد وسوزو گداز — می ومغنّی ومعشوق و مرغ و مجمر بود
بمنظری که بدیوار غم بود رویم — نظر بمنظر منظور ماه منظر بود
همین فغان که کنونم ز زخم دل باشد — ز زخم زخمه بمزمار و رود و مزمر بود
سرای من که فلك چون دلم خرابش کرد — چو کاخ دلکش کسری وقصر قیصر بود
ز ماه روی وشاقان سرو قد شب و روز — چوماه نخشب[1] وچون جویبار کشمر بود
بجای قرص جوین کش بخون دل جویم — کلیچه های رقاقم[2] بخوان مقرّر بود
مرا که ناصیه بر آستان دونانست — ز آسمان بلند آستانه بر تر[3] بود
سری که پیش فرومایگان فرود آرم — طراز افسر جمشید و تاج نوذر[4] بود
تنم[5] که چرخ بفرسودش ازخشن پوشی — بپرنیان ختا و پرند ششتر بود
مدیح غیر بدفتر برم؟ خوشا روزی — که مدح من شعرا را طراز دفتر بود
چو حلقه حاجب دونان برون در دارد — مرا که چنبر افلاك حلقهٔ در بود
چراغ بخت مرا خوش فروخت گرچه سپهر — ولی دریغ که در رهگذار صرصر بود
بظلّ داور عادل غنوده بودم خوش — نه با کم از ستم ظالمی ستمگر بود
ز کعبتین مساعد بهفت بودم داو — ز آسمان مقامر[6] عدو بششدر بود
پیادگان رکابم برتبه شاه و وزیر — رخم عیان ز بر اسب پیل پیکر بود
هر آن گشایش کز روزگار میدیدم — بیمن طالع دارای دادگستر بود
سپهر مرتبه فتحعلی‌شه آنکه ز فخر — قضاش همچو قدر تا که بود چاکر بود
جهان گشایی کز بدو کون شاهد ملك — ز شوق حجلهٔ او در حُلیّ و زیوربود
بپنج نوبت درگاه او مشاهده رفت — فسانه‌یی که بگوشم ز سنج سنجر بود
زآسمانهٔ[7] خرگاه او خلل پذرفت — علوّ غرفهٔ کسری که آسمانفر بود

---

۱ ـ نخشب: شهری در ترکستان، ماه نخشب ماهی مصنوعی که ابن مقنّع سازنده آن بوده است ۲ـ نسخهٔ ب، رتابم ۳ـ نسخهٔ مل، آسمانه برسر ٤ـ نوذر پسرمنوچهر که بدست افراسیاب گرفتارشد ٥ـ نسخهٔب، تنی ٦ـ نسخهٔ مل، مقاهر ۷ـ آسمانه سقف خانه

بخشت درگه او روزگار تعبیه کرد   همان اثر کـه در آیینهٔ سکندر بود
طراز حجلهٔ او گشت با هزار نیاز   عروس ملك کزو بی نصیب شوهر بود
غمام گاه کفایت چو کفّ او بودی   اگر نه نای وی از غم نوان ز تندر بود
بیمن بحر محیطش قرین ایمن گشت   بیسر ابـر مطیرش نظیر ایسر بود
گه نوال گر آنرا نوالهٔ بسدّ گشت   گه عطای ور این را عطیه گوهر بود
چو ماه گر بفلك بر شدی بروز نبرد   عدوی او که چوماهی بخون شناور بود
ازآن چه‌غم که بود در حسام او مُدغم   همان اثر کـه بسبابـهٔ پیمبر بود
زهی بسجدهٔ درگاه آسمان قدرت   قـد سپهر ز بدو وجـود چنبر بود
گشودی ار بهوای تو مرغ عیسی پر   همای خاوری آنـرا بسایهٔ پـر بود
نظیر بخت جوان تو در علـو گشتی   گراسمان نه نگونسار ونه معمّر بود
وجود یافت چو آدم بخویشتن بالید   ازاینکه چون‌توسلیلیش پاك گوهر بود
هنوز نام ز عبهر نه و نشان از بـاغ   که چشم بخت‌تو درباغ دهرعبهر بود
هنوز حلّهٔ هستی نه در برت که قضا   عروس قدرترا چون‌قدر حلی گر بود
نظیر ذات تو بودی بقدر و رتبه سپهر   گرش زمعدلت‌وجود قطب ومحور بود
شبیه صفّهٔ جاه تو در صفا بودی   اگر نه روی فلك زاختران مجدّر[1] بود
از آن مِهست بانجم کز ابتدای ظهور   جمال جاه تـرا آفتاب مظهر بود
درآنزمان که بمیدان زتیغ خون آشام   زمین بخون بداندیش تو مخمّر بود
نهان بخاك بدنها ز تیغ اخضر گشت   روان بچرخ روانها ز مرگ احمر بود
زمین ز خـوردن تن‌ها بتن توانا شد   فلك ز بردن جانها بجان توانگر بود
ز بس سهام ورماح از برای غارت جان   ز دست رامی ورامح درآن معسکر بود
سهام را همه پیکان قران بپیکان کرد   رماح را همه پیکر نهان بپیکر بود

۱ ـ مجدر : آبله گون

ز گرد سُمّ ستوران بمرکز اغبر — رخ ستاره نهان در سپهر اخضر بود
همی تو گفتی تن‌ها نیام صارم شد — همی تو گفتی دلها قرابِ خنجر بود
ز شیر گیر پلنگان آهنین بُرثُن[1] — فضای معرکه چون کوهسار بربر بود
ز بانگ نای‌سواران فلك پر آذر گشت — ز برق سُمّ ستوران زمین پر آذر بود
بروزگار عیان صد هزار دوزخ شد — بکارزار درون[2] صد هزار محشر بود
سر سنان تو از تارکش معمّم گشت — هوای همسریت خصم را که در سر بود
تن حسام تو ار پیکرش ملبس شد — عدوت را که لباس خلاف در بر بود
جهانگشای وعدوبند جز تو نیست کسی — که‌مرحب‌افکن‌وخیبر گشای‌حیدر بود
اگر نبرد تو جُستی برزم رویین تن — بپیش صارم تو مغفرش چو معجر بود
وگر همال تو گشتی بزم مهر منیر — بجنب رای منیرت ز ذرّه کمتر بود
خدایگانا خصم تو خال تست بلی — بچاه یوسف کنعانی از برادر بود
در این سراچهٔ کون وفساد، رنج والم — ترا ز خال و نبی را ز عم مقدّر بود
زیان ز آفت عین الکمال[3] بود ترا — چنان مدان که عدوی ضعیف مصدر بود
اگر بجای تو بنشست زان فسرده مباش — عدو که جاه وی از چاه بس فروتر بود
نکاست پایهٔ شیر خدا که روزی او — مقیم خانه عمر بر فراز منبر بود
زیان برتبه و فضل و کمال او نرسد — ازین که منزل عیسی چراگه خر بود
اقاربت که عقارب صفت بقصد تو اند — چنانکه خصمی بوجهل با پیمبر بود
دژم مباش که بر یك بیك ظفر یابی — چنانکه بر همه آخر نبی مظفّر بود
صبا ثنای شهنشاه ختم کن بدعا — کزین اراده در آغاز عقل مضطر بود
یك از هزار ثنایش در آن نگنجیدی — اگر بحار مداد و قفار[4] دفتر بود

---

۱ ـ برثن : چنگال ۲ ـ نسخهٔ ب ، در آن ۳ ـ عین‌الکمال : چشم زخم
۴ ـ بحار : دریاها ، قفار: جمع قفر زمین خشك بی آب و گیاه

بملك هشت فلك باد حکم تو جـاری   چنانکه حکم سلیمان بهفت کشور بود
مدام اختر و انجم تـرا مسخّر باد   چنانکه او را دیو و پری مسخّر بود

در مدح فتحعلی شاه قاجار و تاریخ بنای رباط

جهان ز فتحعلی شاه شد چنان آباد   که داغ بر دل باغ ارم ز رشك نهاد
تبارك الله ازین[1] دادگر که بار خدای   بغیر عیب و عدیل آنچه باید او را داد
مسیر انجم و سیر فلك بکام ویست   که اخترانش مطیعند وآسمان مُنقاد
کمینه کارگزارش ستاره است و سپهر   کهینه غاشیه[2] دارش سکندرست و قباد
بر آفرینش او آفرین که مادر دهر   بصد هزار قـرانش قرین نیارد زاد
غرض نبودی اگر ذات او نمی آراست   قضا بکسوت ارواح قـالب اجساد
قلـم شکست نگارندهٔ رقوم وجـود   ز نـام نـامی او بر صحیفهٔ ایجاد
اگرچه نیست چواو دادگر ولی دارند   مجاهز[3]یم و گنجور کان ز دستش داد
چو او یتیم نوازی نه و بگاه[4] کرم   هزار دُرّ یتیم از کفش بخاك افتاد
ز غم بسوز و گدازند سال ومه مه ومهر   ز بس بسیم و زر از دست او رود بیداد
نه سیم زادهٔ ما هست و زر سلالهٔ مهر   که‌توده‌توده‌برافشاند وصرّه‌صرّه‌بداد
بلی چگونه نسوزد ز درد و نگـدازد   پدر که بنگرد آزار و خواری اولاد
عجبتر آنکه براعدا بسی کرمها کرد   بدشت معرکـه آنخسرو کریم نهاد
کمند اوگرهی گر فکند بر دل خصم   گره گشای‌خدنگی برآن گشاد گشاد
وگر بتیغ سر افکنده کرد دشمن را   هماندمش ز سنان باز سربلندی داد
زحادثات جهان جز درش پناهی نیست   ز من بپرس که دریافتم طریق رشاد

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، ازآن   ۲ ـ غاشیه : پوشش زین وشمشیر   ۳ ـ مجاهز : تاجر سرمایه‌دار و غنی   ٤ ـ نسخهٔ ب ، بکان

مراست دیده و دل روشن از غبار درش — بکوری دل اعـدا و دیدهٔ حسّاد
ثنای او چو نگارم فلك که چاکر اوست — مرا ز قطرهٔ انجم مدد دهـد بمداد
زمین دفینهٔ قارون بـر آورد از دل — که تا کند ز دل و جان نثار آن انشاد
چو بر مبانی خیر اوست بر جهان بانی — که بانی دو جهانش جزای خیر دهاد
مهندسان سنمّار[2] پیشه را فرمـود — که تا کنند رباطی بنا چو سبع شداد[3]
نخست طرح حصاری بدیع افکندند — کزین رواق مسدّس دهد ز رفعت یاد
ز چار جانب او حجره ها بر آوردنـد — چو حجله های عروسان خلّخ و نوشاد
تبارك الله ازین دلگشا رباط که گشت — شرف فزای فضای جهان کون و فساد
چو این رباط بنا شد درین رباط دو در — بلند پایه و محکم پی و قوی بنیاد
ز برجهای ممرّد سپهر ذات بروج — ز قصر هـای مشیّد بهشت ذات عماد
هر آن ستور که در پایگاه آن بندند — ز پایگـاه شود رشك صافنات جیاد[4]
غرض چو گشت بفرمان پادشاه جهان — ازین رباط همایـون دل جهانی شاد
نوشت کلك صبا از برای تاریخش — رباط فتحعلی‌شه مـدام بـاد آباد

١٢١٥

در مدح فتحعلیشاه قاجار و نگارش تذکرهٔ انجمن خاقان

یارب این دهر مصون از خلل و پایان باد — پس از آنش بچه؟ با عهد ملك پیمان باد
کارفرمای جهان فتحعلی شه کو را — آسمان گوی صفت لطمه خور چوگان باد
جز برایش ملکی[5] گر قدمی ره بسپرد — گر ملك[6] همچو فلك یاوه و سر گردان باد

---

١ ـ نسخهٔ مل: هزار قطرهٔ ٢ ـ سنمار معماری که قصر خورنق را بدستور نعمان بن امرء القیس بنا کرد و چون بنا اتمام یافت نعمان ویرا از قصر بزیر افکند که مانند آن برای دیگری بنا نکند ٣ ـ سبع شداد: هفت آسمان ٤ ـ صافنات جیاد ـ اسبانی که برسر پای بلند شوند ٥ ـ نسخهٔ ب، فلکی ٦ ـ نسخهٔ ب، فلك

بیکی ذرهٔ دادش که دو عالم انباشت — آسمان پنجه‌گـذار رخ نوشروان باد
نیلگون خنگ شموس[۱] فلکی جاویدان — رام در زیر دورانش ملکی یکران باد
خواهی ار مخزن دریا همه‌بینی در کوه — گو نمی زابر کفش در مدد نیسان باد
آفتاب از مدد رایش اگر تابـد روی — جاودان قطره زن مرحلهٔ قطران باد
آسمان گر بخلافش نفسی سرد آرد — نیرینش را آن نایـرهٔ نـیران باد
گر نه آبستن کام آیدش آن نه مهه[۲] زای — جاودان‌شش‌مهه‌زا غرچهٔ[۳] شش‌پستان باد
هر کجا تیغ جهادش بغزا[۴] بحرانگیز — نوح درموجهٔ خجلت‌زچه؟ ازطوفان باد
لبش آنچشمه که‌شدزنده‌بدودولت‌ودین[۵] — کاب‌حیوان‌بچه؟ برخاك‌پیش‌عطشان باد
خواست آن سلطان تازنده بماند شعرا — که‌روان همگان برخی[۶] آن سلطان باد
داد فرمان که تنی رابگزینند مهان — که‌شهانرا دل‌وجان سخرهٔ آن‌فرمان باد
تا یکی نامه کنند انجمن خاقان را[۷] — که زچین سجده بر انجمنش‌خاقان باد
هر کجا مردهنر سرز گریبان‌افراخت — که سزاوارمن این‌نامهٔ‌خوش پایان باد
مشتری شاره[۸] طلب کرد وعطارد دستار — لب درین راز که اینکار بما آسان باد
پای پویا و زبان گویا کـز فیض ازل — جان گویندهٔ ما قابل این ارمان باد
یارب این شاره و دستار بر خاصانش — بچه؟ بر پایه و بر مایهٔ ما برهان باد
تیر بسرود بناهید که بسرا بسرود — که چوچنگ منتان نایژه پردستان باد
گفت کیوان گرتان‌بار بکریاس دهند — جانتان یـار بپاس خطر دربـان باد
عقل کل‌شان‌بیکی صیحه‌جگر کفت[۹] وسرود — که نه جز خاك سیه بر دهن نادان باد

---

۱ ـ شموس : سرکش ۲ ـ نسخهٔ ب ، نه مه ۳ ـ غر و غرچه : زن‌ومرد بدکاره
۴ ـ غزا: جنك ۵ ـ نسخهٔ ب ، دهر ۶ـ برخی:فدایی ۷ـ انجمن خاقان: تذکره یی (در احوال فتحعلی‌شاه و شاهزادگان قاجار و امرای زمان و آثار بعض شعرا) کـه درسال ۱۲۳۴ هجری قمری فاضل خان گروسی متخلص براوی آنرا تدوین نموده است
۸ ـ شاره : دستار هندوان ۹ ـ کفتن : بمعنی شکافتن

گیج و آشفته دو ناساختهٔ خام طمع
شاره آراسته بر سر که کفنتان آن باد

می‌ندانید که کرپاس خداوند زمین
نیست این خیره گرا چرخ که بیسامان باد

مُدبری هفت شمایید مـدبّر او را
که بجانتان تن روشن چو سیه‌زندان باد

وندران بار خدایان و خداونـدانند
که خداوندیشان ماشطهٔ گیهان باد

روز و شب کار جهانرا ز خللهای شما
رخنه گیرند کشان رخنه نه‌در بنیان باد

باری این شاره و دستار ز سر برگیرید
سر چو آشوفته پا شیفتهٔ دامان باد

روز و شب ناصیه سایـان زمین در او
آسمانهای سخن سنج که جاویدان باد

همه یکسوی یکی گوش فرامن دارید
گر بجانتان خردی یار، از آن حیران باد

زیکی ترك کمین گیر کمانکش گویم
که بکینتانش عطارد بدل کیوان باد

روی و موییش زیزدان که بگلزار وجود
جاودان قافله سالار گل و ریحان باد

شهد چندان بلبش کش بدم خنجر زهر
کاین و آن برلب دانـا و دم نادان باد

این کماندار زره در سر چاوشانش
که بروشن تن او حفظ خداخفتان[1] باد

من در آنمرحله کو درسخن آید سخنم
اینکه ای گوش باصغات[2] یکی پیمان باد

جانتان باز خریدم ز چنین معرکه‌یی[3]
که مرا در گرو منّت جاویـدان باد

هان وهان نك بسلامت ره منزل گیرید
پی در آن سلسله‌تان نغز که بی‌سوهان باد

ظل یزدانـرا پیغامبر از یزدان من
که بساز آورکار مـن او یزدان باد

پس گرایید بایوان ملك عقل نخست
که بآگنده سرش سایهٔ شادروان باد

شاه بنواخت بصدریش که صدره برتر
از چه؟ از ذروهٔ بام نهمین ایـوان باد

با شهنشاه پس از نـام خداوند سرود
کای ملك ختم بدوران تو این دوران باد

شدچو فرمان که گزینم بمهین[4] نامه‌نگار
که بهر نامه ترا نام مهین عنوان باد

---

١ ـ خفتان : زره ٢ ـ اصغاء : شنیدن ٣ ـ نسخهٔ ب ، مهلکه‌یی ٤ ـ نسخهٔ ب ، بهین

کز درازی دری مخزنی آراید کان غیرت کوکب دُرّی و دُر رخشان باد
قدسیانرا همه در عالم قدس این تسبیح بدومرجان[1] که‌در آسایششان مرجان باد
که چورازازچه،زجانبخشی‌واعجازرود دم عیسی نگران بر دم فاضلخان باد
در گواهی چو سزاوار ندیدم کتمان که‌چومن‌رای‌حریفان‌بری‌ازکتمان‌باد
عرض بر رای همایون ملك دادم ازآن که‌چنان‌فاضل‌ودانات ستایش‌خوان باد
کس‌جلوگیرش‌درجلوه‌گه‌دانش‌نیست که بفرّ تودرآن‌جلوه‌گهش جولان باد
دهر را روشنی از بارقهٔ خاطر اوست تاکه پیداشود این برهمه‌خورپنهان‌باد
حبرِ آن حبر که‌برنامهٔ صابی[2] صابون برخ برق یمان بـارقهٔ رخشان باد
لیکن آن نامه چو بر رای ملك آراید پیشوای ظلمات و خضر و حیوان باد
خط ترقینش[3] در ردّ و قبـول شعرا برخ شاهد جان طرّهٔ مشك افشان باد
گر کفش گاه کرم حاصل یم داد بباد سود را از پی یم بـر قلمش تاوان باد
چون درین عهد گشاید در گفتار دری دست اندامِ گل‌اندا بـدر شروان باد
خاطرش شمع معانی چو فروزد بسخن قیر وقطران برخ انوری و قطران باد
چون گشاید در گنجینهٔ تازی در گفت جاودان بند خموشی بدم حسّان باد
نیست باگوهر لعلش گهری دندانزن که گهر بندهٔ لعلش زُبن دنـدان باد
چون فلك کار بدستوری عقل آراید نه بدستور که‌دمشان بری ازدستان باد
نرم و رنگیشان بس مار در انبان سخن که بسنگ فلکی کوفته آن انبان باد
زان پذیرفت‌وطلب کردمران‌مفلق[4] راد کش کف راد شهنشاه کفایت ران باد

---

۱ ـ دو مرجان: کنایه از دو لبست ۲ ـ حبر اول بمعنی مرکب، حبر دوم بمعنی دانشمند، صابی ازشعرای مشهور عربست ۳ ـ خط ترقین: نوعی خط که سطور آنرا نزدیك بهم نوشته با گذاردن نقطه تزیین کنند و نیز بمعنی خطی که روی حساب مفروغ کشند و آنرا باطل کنند و اینجا معنی دوم مرادست ۴ ـ مفلق: شکافنده وشاعر مفلق از آن گویند که سخن‌شکفته وشیوا گوید.

نرم خندید بر آن فاضل وخندید که هان　　گنجی آرای که مر رنج[1] ترا درمان باد
خاك بوسید وسر افراخت بر افلاك وسرود　　که کهن بندهٔ این حضرت گیهانبان باد
مرمرا نیست گر این مرتبه ممکن چه غمم　　شاه را پایـه براز مـرتبهٔ امکان باد
دود خیزد ز ارم گر بلب شه گـذرد　　کاین سپس جنّت وسوری وسمن سندان[2] باد
سدره سان میوهٔ جانبخش دهد شاخ گوزن　　مدد فیض تو در ابر سیه پستان باد
همه ره بر لب سرچشمهٔ کوثر سپرم　　جنبش لعل تو زی نایرهٔ نیران باد
پس بفرمان شهنشاه مر این نامهٔ نغز　　داد ترتیب که رنج دل هر دهقان باد
نه مثالی ز کتب این فلکی دفتـر را　　ور همالیش نه جز آن ملکی فرمان باد
نامه نه عالمی آراسته چون عالم جان　　کـه بنا ایمنش از زلزلهٔ حدثان باد
هر طرف شاهدی آراسته روحانی بزم　　که روان بر در آن حلقه‌زن سندان باد
دشت در دشت در آن گلشن کافوری خاك　　که گل آذر بس بی خبر از آبان باد
بحر در بحر در آن موجزن از آب حیات　　زین سپس درظلمات آب خضر پنهان باد
شعرا زنده بدان آب گر ازاین منکر　　نار نیرانشان کیفر زچه؟ از کفران باد
چون زخاقانش گشت انجمن خاقان نام　　که زچین خاقان در انجمنش دربان باد
منشی طبع صبا از پی تاریخش گفت　　زیور بزم جهان انجمن خاقان باد
۱۲۳۴
تا بود مایهٔ هستی زچه؟ از چار ارکان　　شش جهة را ز شهنشاه بما فرمان باد
بند گیش ار نه مخمّر بچهار ارکانشان　　چار ارکانشان پیوسته بچار ارکان باد

---

۱ ـ نسخه ب ، ددر　　۲ ـ سندان : بمعنی مشهور تناسب ندارد شاید مقصود جای سن باشد که آفت گیاهست

در تهنیت مولود فتحعلیشاه قاجار

عید مولود شهنشاه جهان آراستند — در زمین و آسمان نوروز جان آراستند
این همایون روز فرخ کافتاب روزگار — آفتاب آسا زمین و آسمان آراستند
ساحل دریای کن این روز میمون یافتند — زورق افلاک را چون بادبان آراستند
از ازل این بارگه را از بر این کارگاه — هم از آن کارآگهان کن فکان آراستند
تا از آن نه کاخ مینا هشت مینو آورند — هفت شورا چار زن مهد روان آراستند
تا برنگ و بوی آرند این همایون روضه‌را — هم از آن[1] روزش بهاری بی‌خزان آراستند
باغ گیتی باغبان چون یافت در این[2] روز خوش — زان دلاویزش چو روی باغبان آراستند
از پی این روز فرخ رایضان[3] روزگار — طی ره را رای ایّام الرهان[4] آراستند
اینك آن روز جهان‌آرای مولود ملك — کاین جهان را زان جهانبان جاودان آراستند
آفرینش را از آن فرخ فر جان‌آفرین — برتن تاری گهر روشن روان آراستند
تهنیت را شایگانی انجمن انگیختند — رایگانش از گنجهای شایگان آراستند
راه هر برزن ز طرف دامن گوهرکشان — چون ره پروین[5] وراه کهکشان آراستند
دُرّ و مرجان کاروان در کاروان دادند ساز — کاخ وایوان قیروان تا قیروان[6] آراستند
جام جم از بادهٔ یاقوت گون دادند زیب — بزم کی از مجمر گردون دُخان آراستند
کام تلخ از نوش لب جمشیدسا کردند خوش — روی زرد از سرخ می خورشیدسان آراستند
از مه و مرغوله در بزم مهان رامشگران — قبلهٔ زند و نوای زندخوان آراستند
بر که و مه انجمن کارآگهان انگیختند — سبعهٔ الوان بهر دستارخوان[7] آراستند
چون دو قرص سرد و گرم آسمان خالیگران — قرصها از نوش گزُبن بهرخوان آراستند
درطبرزد لوز بهرامج[8] نشین کردند راز — زان هزاران خوان بهرامن[9] نشان آراستند
بزمگه زین ساز بر کسری و رای انگیختند — انجمن زین برك برچیپال وخان آراستند
تارك دارای ترك و مقدم جمشید راد — تاج نوشروانی و تخت کیان آراستند
بام و در از دیبهٔ سقلاب و چین دادند زیب — کاخ و کوی از مایهٔ دریا و کان آراستند
ماهرویان آفتاب سرو چتر افروختند — شیر مردان اختران کاویان آراستند
پرنیان پیکر پری زادان آهن دل بسور — شَرب[10] زرکش بر پرند و پرنیان آراستند

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، این ۲ ـ نسخهٔ مل ، از این ۳ ـ رایض : رام‌کنندهٔ اسبان
۴ ـ رهان : مسابقه ۵ ـ نسخهٔ مل ، برزین ۶ ـ قیروان : نام شهری در مغرب ۷ ـ سبعهٔ الوان : هفت رنگ، دستارخوان: سفره ۸ ـ طبرزد : نبات ، بهرامج : معرب بهرامه بمعنی بید مشك ۹ ـ بهرامن : یاقوت ۱۰ ـ شرب : جنسی از کتان لطیف که در مصر بافند و بزرگان آنرا برسر بندند

زیر شادروان شه شهزادگان کامگار   زاتشین رخسار طرف آبدان آراستند
آتش آسا چون بکوه باد سیر، از آب تیغ   چون نگارستان چین این خاکدان آراستند
آسمان سان چون بگاه جم زاختر ساگهر   این زمین تیره خوش چون آسمان آراستند
ظل سلطان با همالان[۱] همایون فر چو مهر   قصر بهرامی بزیب و بهرمان آراستند
هم دبیران عطارد رای بس منشور ملک   دسترنج چاکرانرا از[۲] بنان آراستند
میر بار و صهر[۳] شاهنشاه و شیر کارزار   با سران بار بس سازی گران آراستند
از طبقهای جواهر آسمان‌وار از صفا   بزم شه کارآگهان اصفهان آراستند
قرب دارا را کفاف آسمان دادند ساز   نرخ یوسف را کلاف ریسمان آراستند
شمع بزم سمع کی را هر طرف گویند کان   نکته‌های دلکش سمع الکیان[۴] آراستند
لیکن از آن انجمن میران بافرهنگ و رای   رخ ز شعر من چو شعرای یمان آراستند
ظل و ذی‌ظل را مشیّت چون بهم داد ارتباط   آفرینش را بتن زین هر دو جان آراستند
کارگاه عالم غیب و شهود انگیختند   بارگاه خسرو کون و مکان آراستند
شاه دریا آستین فتحعلی شه کش ملوک   روی امیّد از غبار آستان آراستند
آن شهنشاهیکه تا گیرد بکامش در کنار   نوعروس ملک را خوش دلستان آراستند
آن جهانبانیکه تازانده شود شادی گرای   رخ چو کیوان روشنان از زعفران آراستند
تا بهر کارش توان کارآگهان زین کارگاه   روی و رای پیرش از بخت جوان آراستند
آسمان گر برتری دارد بدیهیم ملک   نکتهٔ روشن درینمعنی مهان آراستند
کاسمان چون ضیمران باغ قدرت یافتند   گوشهٔ تاج ملک زان ضیمران آراستند
تا ملوک آرند باقارون قرین بر کام شاه   ترک هندوی فلک را بی‌قران آراستند
زان‌قران ترکان آن صاحبقرانرا در جهاد   تارک کشور خدایان بر سنان آراستند
حیدر تازی و شاه ترک را گویند گان   در ره دین داستان در داستان آراستند
سود صرف این شاه و دیگر خسروان صرف زیان   فصل سود آرند تا پیدا زیان آراستند
فرّ زیبایی و زشتی تا پدیدار آورند   گوهر زیبا و زشت آغاز از آن آراستند
نور احمد را فزایش ظلمت بوجهل داد   حکمت این کاین را چنین آنرا چنان آراستند
عید مولود ملک را تهنیت گویان در   صفحه‌یی کافور گون از مشک و بان آراستند
لیک زین خدمت مرا در شامگاه صبح عید   حکم شه شهزادگان کامران آراستند
زار نالیدم که فرمان یکدو روزم پیشتر   درمهی چون تهنیت را همگنان آراستند
تا مرا آزرمگین آرند پیش شهریار   کیمیایی خوش بدین پیر نوان آراستند
یا فرامش گشتشان فرمان دارای زمان   یا بمن این کیمیا را زامتحان آراستند
کلک و دفتر بر گرفتم لاجرم ناکام و کام   آنچه کامم کلک و دفتر نی چنان آراستند

---

۱ ـ نسخهٔ ب، با همایون ۲ ـ نسخهٔ ب، در ۳ ـ صهر: داماد ۴ ـ سمع الکیان: نخستین کتاب از هشت کتاب حکمت طبیعی حاوی مسائلی که در کلیه شعب طبیعی قبلا باید بگوش رسیده و دانسته شده باشد

کم زنخ زن[۱] هان صبا کی در سه پنگان و گری — داستانی خوش چنین در باستان آراستند
خازن ورضوان بباغ خلد و گلزار بهشت — زین نو آیین نظم کت کلک و بنان آراستند
مرصنا دید بیان را نورهان[۳] دادند ساز — مرا ساطین سخن را ارمغان آراستند
خاصه چون این آفرین بر نام شه[۴] آراستی — عرشیان زان پیشگاه لامکان آراستند
زان وشاح کرته[۵] طغر لتکین دادند فر — زان سوار[۶] بازوی البارسلان آراستند
یک دعا آرای کش از بهر آمین قدسیان — با هم از تذکار نام شه زبان آراستند
تا که این عید همایون را قرون آسمان — در زمین بر کام دارای زمان آراستند
در هزاران قرنش آرایند هم زایمای شاه — اینچنین کاکنون بر آن[۷] صاحبقران آراستند
بادیارب فیض شه چون چار ارکان در زمین[۸] — زان یگانه کش دو حرف[۹] این هفتخوان آراستند

در مدح فتحعلیشاه قاجار و توصیف بنای کاخی که محمود میرزا بنام همایون میرزا بنیاد کرده است[۱۰]

در زمانی که فرازندهٔ افلاک وجود — کرد ذات ملکی را فلک عالم جود
آیت فتح وظفر فتحعلی شاه که هست — فلک عالم جود و ملک ملک وجود
آن شهنشاهی کش صیقل تیغ از در داد — زنگ بیداد ز آیینهٔ ایام زدود
آنخدیوی که بخاک درش ازخیل سران — هر کجا پای نهی نقش جباهست و خُدود[۱۱]
هرطرف کام بگردون زسعود و زنحوس — هر کجا نام بگیهان زفراز و ز فرود
همه بر رای شهنشه بشتاب و بدرنگ — همه بر کام جهانبان بقیام و بقعود
دو مبارک شجر روضهٔ اجلال[۱۲] که باد — ظل محمود همایون بجهانشان ممدود
شاه محمود وهمایون شه کاورده زگرد — جنبش مو کبشان دیدهٔ کوکب مرمود[۱۳]

---

۱ ـ زنخ زدن : بیهوده گفتن ۲ـ پنگان و پنک یک قسمت ازده قسمت شبانروزی وگری نیز بهمان معنی و مقصود آنست که این قصیده در مدتی کوتاه ساخته شده است . ۳ ـ نورهان : تحفه و ارمغان ٤ ـ نسخهٔ ب ، شاه ٥ ـ وشاح : حمایل ، کرته : پیراهن ٦ ـ سوار : دستبند ۷ ـ نسخهٔ ب ، بدین ۸ ـ نسخهٔ ب ، یقین ۹ ـ یعنی کن که از دو حرف کاف و نون مرکبست ۱۰ـ محمود میرزا پسر فتحعلیشاه صاحب مجمع محمودی شاعری توانا و نویسنده یی خوش سخنست و همایون میرزا برادر صلبی و بطنی اوست ۱۱ ـ جباه : جمع جبهه روی و پیشانی، خدود: جمع خد بمعنی گونه وچهره ۱۲ـ نسخهٔ ب ، اقبال ۱۳ـ مرمود : بدرد چشم دچار گشته

لوحش الله دو برادر چو بایوان با تاج — حاطه‌الله دو دلاور چو بمیدان باخود
دهر گویی که همه کاخ بدارا آراست — چرخ گویی که همه‌دشت ببهمن آمود
وقت وبیوقت کواکب بمدار و بقرار — گاه وبیگاه ملایك بر کوع و بسجود
بر چه؟ بر گوهر محمود یکی رانده سپاس — بر چه؟ بر نام همایون یکی خوانده درود
جهدت‌ای‌دهر کشان‌هم کفه آری‌درداد — سعیت‌انچرخ کشان‌هم‌قدر آری‌درجود
جهد کن جهد بسی باد که در چنبر بست — سعی کن سعی بسی آب که‌درهاون‌سود
دو همالند همایون‌فر و محمود سیر — که بملك‌وملك آن‌هر دودورادندودورود[1]
چو بایوان سخنی ازلب جانپرورشان — تا بکیوان نگری عقد لآلی منضود[2]
چون بمیدان تفی ازخنجر جوشندرشان — تا بگردون زچه؟ ازدودهٔ بدخواهان‌دود
چهرشان گاه سخا مظهر گلزار خلیل — تیغشان روز[3] وغا مجمر نار نمرود
عالمی کوّ بر ازاقصای محدّد اقصاش — عالم مجد وشرفشان را مبدای حدود
جامهٔ‌عهدوفریشان که‌نسیج‌الوحداست[4] — ابدش آمده تار و ازلش آمده پود
آن شنیدم که بصلب اندر مر آدم را — هم درآغاز زرخ نور رسل پرده گشود
گوهر هریك ازانگونه که‌یزدان آراست — جمله درجلوه گه بینش‌او چهره[5] نمود
نور محمود و همایونش از انوار رسل — سبب آمد که‌شد آدم بملایک مسجود
نه‌ز الیاس‌وزیونس نه‌ز ادریس و زشیث — نه‌ز موسی وز عیسی نه زهارون و زهود
نکته‌یی لیك بدل دارم و دانم کاخر — راز بیرون دهد از رائحه در آتش عود
دود عودم شود از مجمره اینك غمّاز — گو برارندزمن زاتش کین زین در دود
شاه ما بوالبشر و جمله ذراریش رسل — که زهریك بپی[6] پشتش فرّی افزود
همه با قدر براهیم و جمال یوسف — همه با مجد سلیمان و جلال داود
لیکن آدم ز چه مسجود ملایك آمد — جز همایون گهر سیّد خاتم محمود

۱ ـ رود : پسر ۲ ـ منضود : برهم نهاده ۳ ـ نسخهٔ ب ، وقت
۴ ـ نسیج الوحد: بافتهٔ یکتا وبی نظیر ۵ ـ نسخهٔ ب ، جلوه ۶ ـ نسخهٔب، که بهریك زپی

نه بتنهاست سرود سخن من بنوای   نه بتنهاست صریر قلم من بسرود
همه دانند همین ، پیر کهن کودک نو   همه گویند همین ، خاک سیه آب کبود
همه‌دانند که حق گویم وحق الحق این   حق کند حق که کند مرد بناحق مردود
هان‌صبا زخمهٔ تو زخم‌زن[1] بس دل راد   نا گزیری گر ازین‌زخم‌تو به‌برگ رود
نای بگشای بمطلب بنوای مطلوب   راه پیمای بمقصد به‌هوای مقصود
شاه‌محمودچو برنام‌همایون‌شه‌خواست   کاخی آراید کاید بخورنق محسود
دادفرمان که درِ گنج گشاید گنجور   تافروزان کند آن‌نار کزان‌یافت‌خمود
آتشی کاورد از چشمهٔ قطران زیبق   آتشی کاورد از منبت[2] حنظل امرود
نقص‌را نوبت تکمیل‌زند وین معمول   دیو را رتبت جبریل دهد وین معهود
صبر وحنظل‌راچون‌نار زهی‌شکر وقند   قیر وقطرانرا چون‌باد خهی‌عنبر وعود
گرچه گویی بمثل‌درخم‌چوگان‌جعل   گل‌فروشی‌نگری درسلب مشک اندود
درفروزد زچه از طوق کلاب اجرب[3]   فکند از دم آن سلسله برنای اُسود[4]
حور دردام‌دد از آن و ملک همسر دیو   اندرین‌عهد بس‌اینگونه‌شگفتی مشهود
این تصنّع ز چه آرد متصوّر بخرد   جز ز زر کان گره کار دو گیتی بگشود
چون بفرمانش[5] ازتودهٔ زر گنجورش   پشت ماهی و رخ ماه بفرسود و شخود
نیز فرمود یکی جنبش اختر نگرند   زیج‌سنجان که‌شناسای فرازند و فرود
پس‌مجسطی[6] نگران‌خواند وسنمّاز فنان   که بایمایی دانای رموزند و قصود
ساخت برنام‌همایون‌برادرش این کاخ   که‌چوفردوس برین باد بنایش بخلود
بام کیوانش یکی پله ز ایوان بودی   اوجش از سُلّم[7] اندیشه اگرسالم بود
عاجز ازبسطت‌بومش‌زچه؟زانگاره‌وهم   آن‌مهندس که‌بگزساحت گیتی پیمود

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، زخمه زن   ۲ ـ منبت : رستنگاه   ۳ ـ کلاب اجرب : سگان گر
٤ ـ اسود: شیران   ٥ـ نسخهٔ ب ، بفرمایش   ٦ ـ مجستی : کتابیست دراثبات اوضاع فلکی که ابتداحنین بن اسحق و بعداً ثابت بن قره درعهد مأمون و پس از آنان خواجه نصیر الدین طوسی آنرا بعربی ترجمه کرده‌اند   ۷ ـ سلم : نردبان

اندر آن کاخ همایون پی محمود نگار / که چو بنیاد نگارنده بنایش مأبود[1]
جان گویای فلاطون بتن هر تمثال / کلك سحّار مصوّر بتصوّر آمود
کرد[2] بی پرده ز هر پردهٔ آن جلوه گری / نقش هر پرده که در کارگه غیب و شهود
هر مثالی که در آن در قدم غیرت خویش / صفهٔ مانی و بتخانهٔ آزر فرسود
شمس برشمسه‌اش از راه عبادت بنماز / سدره بر سدّه‌اش از روی ارادت بسجود
گاه و بیگاه بدان کاخ نوای ناهید / با چه با بربط سُغدی و سپاهانی رود
چون گرایند بدان آندو همایون گوهر / زخمه بر گیر و بره پوی پی رامش وسود
تا بگویند که از فرّ دو خورشید زمین / گوشهٔ معجر تو افسر خورشید ربود
زان سپس تا بابد بنگری از آن دو ملك / فلك خویش فراز و ملك خویش فرود
الغرض یافت چو پیرایهٔ اتمام این کاخ / در زمانیکه درین کاخ کوا کب مسعود
خامه بنگاشت بتاریخ بنایش که (بود / یارب این کاخ همایون ز همایون محمود)
۱۲۳۶
ایجوانبخت مرا این پیر سخندان پرور / که ز پالادن تن گوهر جانتان پالود
شعر من چون شرر و خاطر من آهن و سنك / سخن سختهٔ[3] ناساخته کان سوخته بود
آنکه انباز فرودین من آمد بسخن / بخداوندیش استاد ابیورد[4] ستود
او نه بر راه خلافست و نه من در بر لاف / بلکه گفت من و او هر دو سخن باشد و بود
من چو او نیز فرومیرم و میران دانند / زشت و زیبای سخنمان سپس ما بعهود
پای بر تارك برجیس نهادی ز شرف / کوفتی رودکی ار بزم مرا یکره[5] رود
شاخ شاخست ولی بر ندهد شاخ گوزن / گر مرادت بر جانبخش بجو شاخ مرود[6]
بار جانپرور و دیبای تن آرام مخواه / ایکه در باغ گزینی بنهٔ بید بتود
گنج بی رنجم، مقدار ندانندم از آن / قدرم آنروز شناسند که گردم مفقود
رای شاهنشه نقّاد گهرهای منست / زانکه پیمانهٔ این می بمن آن شه پیمود

---

۱ ـ مأبود : جاوید و پایدار   ۲ ـ نسخهٔ ب ، کرده   ۳ ـ سخته : سنجیده
۴ ـ استاد ابیورد : انوری   ۵ ـ نسخهٔ ب ، یك دم   ۶ ـ مرود : مخفف امرود

تا ملك فرّ زمینست وملك زیب فلك   ملك ما بملوك و بملایك مسجود

در گران سایهٔ او سایهٔتان باد گران   سایه‌سان پای سپرتان چه نحوس وچه سعود

در مدح فتحعلیشاه و تهنیت و تاریخ بنای بقعه

در زمان ملك غازی دارای جـواد   که شد آباد جهان زو که بجانش آباد

ملك ملك گشا فتحعلیشه که بملك   هر ملك بست بایمایی و هر ملك گشاد

هم ازو غیرت چین آمده اطلال و دمن   هم ازو خجلت مصر آمده امصار و بلاد

هرسرایی که‌زفیض گذرش آمده، خوش   هرخرابی که زنقش قدمش گردد، شاد

آید از شرم جگر سوخته ریّان[1] کوثر   گردد ازرشك کهن‌غمزده زرّین نوشاد

اندرآن‌عهد که در سدّه او هر چه کریم   اندرآن دور که دردرگه‌او هر که جواد

فخر امثال منوچهر همایون گوهر   زین اشباه خردمنـد گرانقدر نژاد

برده تارك بفلك چون بخرد روشن‌و پاك   گشته‌منظورملك چون بگهر بخردوراد

هم رهین امر خداوند مهین را زصلاح   هم امین گنج شهنشاه زمین را زسداد[2]

گوهر روشن او صورتی از عقل و ادب   پیکر فرخ او جوهری از دانش و داد

رای بامهر مقارن چو رخش ماه قماط   ذات با مجد ممهّد چو پیش جان مهاد

چون‌شد این‌تودهٔ فرخنده‌درین‌خاك‌فره   از تصاریف زمان قبه قرین با بنیاد

نه ببامش که حرم پایه، بجزشیون بوم   نه بباغش که ارم رتبه بجز مویهٔ خاد[3]

پی انگیزشش آن مهر سخا صرّه گشود   بهر آبادیش آن بدر کرم بدره[4] گشاد

اوستادان سنمّار گهر از ایمـاش   برده بنیاد همایونش براز سبع شداد[5]

بقعه نی خوابگه تاجوری پاك گهر   بقعه نی بارگه پادشهی نیك نهاد

---

۱ ـ ریان : سیراب   ۲ ـ سداد : استحکام و استقامت   ۳ ـ خاد : نام مرغیکه آنرا غلیواج گویند   ٤ ـ صره و بدره : کیسه   ٥ ـ سبع شداد : هفت آسمان

بقعه نی خاك درش غازهٔ رخسار امید — بقعه نی گرد رهش نشرهٔ[1] بازوی مراد
بقعه نی از در رفعت فلك ذات بروج — بقعه نی از ره رتبت ارم ذات عماد
الغرض کرد چو آهنگ بآبادی این — که بپاداش شود هشت بهشتش هشتاد
منشی طبع صبا از پی تاریخش گفت — شده این بقعهٔ دلکش ز منوچهر آباد
۱۲۲۰

در مدح فتحعلیشاه و بنای کاخ بوسیله اللهداد

لوحش الله ز کف راد شهنشاه جواد — بینوایان جهان را ز کفایت کف راد
گنج بادآورد ازخسروا گرماند بخاك — اینك از دست گهرسنج ملك رفت بباد
راستی واهب ارزاق پس از واهب جان — نیست جز جود کف فتحعلیشاه جواد
تا بحوّا نه‌چو او دادگری نیك‌سرشت — تا بآدم نه چو او تاجوری پاك نژاد
بسکه معموری معماری عدلش گیتی — پرتو مهر نه جز بر سر امصار و بلاد
آنزمینی که نپرّیده بگردونش دال[2] — منزل زال رسن‌ریس در آن چرخ نهاد
اندر آن ملك که چترملکش سایه فکن — خواجهٔ ظل همایون هما سایه خاد[3]
سدّهٔ بارگهش کان بود ازچرخ نشان — عرصهٔ مملکتش کاین دهد از جنّت یاد
بنماز اندر آن را فلك ذات بروج — بنیاز اندر این را ارم ذات عماد
روز و شب دفتر بی غایت او را نشمرد — صفحه‌یی خوش‌زبیاض وورقی کش[4]زسواد
موکب‌ومرکب او جیش‌عدو را بهلاك — قائد سیل عرم[5] پیشرو صرصر عاد
تا قبای ملکی گشت ببالایش راست — گشت از رشك قبا پیرهن فرّ قباد

---

۱ ـ نشره : افسون و تعویذ ۲ ـ دال : مرغیکه پر آنرا بر تیر نصب میکردند
۳ ـ خاد : غلیواج ٤ ـ کش : خوش ٥ ـ عرم : بند و سدی که برآب بندند

در غم ملکش کامد بخلل زان خلّخ   خاصه‌ازری که کهن غمزده‌یی‌زان‌نوشاد[1]
هرچه مردود خداوند وبالست وضلال   هرچه مقبول شهنشاه نجاحست‌و رشاد[2]
فرقت خدمت او عین فسادست و فنا   قربت حضرت او اصل صلاحست‌وسداد
رای او داغ نه ناصیهٔ غیب و شهود   امر او نیست کن واقعهٔ کون و فساد
خار خواری‌را خاقان‌زمان‌ازچه؟زجود   ملك گیتی‌را دارای جهان ازچه؟ ز داد
پاك‌بدزود[3] که برپشت و پیش‌باد درود   کرد آباد که مرجان و تنش باد آباد
آنچه‌در کشورشه‌نیست، سری کان‌نادان   آنچه‌درملك ملك‌نیست ، دلی کان ناشاد
صهر فرخندهٔ خود را که بنام الله‌یار   کز خداوند مر او را شرف الله داد
داد فرمان که یکی برج مشیّد ارکان   کرد ایما که یکی صرح همایون بنیاد
برفرازد بفلك پایه بر از عرش برین   برگشاید ز زمین ذروه بر ازسبع شداد
پی آن برد بماهی سر آن خست بماه   که ازآن ماه ز پستی دهد از ماهی یاد
هم از آیینهٔ اسکندر از آن آیین دید   هم ز تمثال شهنشاه بدان زیور داد
باسمان آمده بنیاد رفیعش همسر   بافتاب آمده تمثال بدیعش همزاد
تا که از بعد فروزنده‌خورازخاك فرود   روز را قرب فزونیست بماه خرداد
هردم از روز شهنشاه جهان هم بجهان   باد هم پلهٔ آن روز که در یوم تناد[4]

---

۱ ـ نوشاد : نام شهریست   ۲ ـ نجاح : رستگاری ، رشاد : رهنمایی
۳ـ بدرود : دروکرد   ٤ ـ یوم تناد : روزیکه یکدیگر را ندا دهند، اشاره است‌بآیهٔ شریفهٔ « و یا قوم انی اخاف علیکم یوم التناد » سورهٔ مؤمن آیهٔ ۳٤

در مدح فتحعلیشاه

نکتهٔ توحید کـز اول مدلّل کرده اند　　از لقـای ذات بیمثلی ممثّل کرده اند
خسرو۱ عالی گهر کز فطرتش بیند دوی　　اولین جوهر که نامش عقل اوّل کرده اند
وهم در اندیشهٔ باطـل فتاد از ذات او　　ذات او بر عقل اول زان مأول کرده اند
تا نیفتد در خلال شرك از آن یکتا گهر　　دیدهٔ ادراك را ز اوهام احول کرده اند
کس نظیر گوهرش درمخزن فطرت نیافت　　این گهر آورده و آن مخزن مقفّل کرده اند
آن زواید را که از تکمیل او پیراستند　　مایهٔ ماهیت تکمیل کُمّل کرده اند
پرتوی از شمع رای آن چراغ بزم ملك　　برسپهر سیمگون زرّینه مشعل کرده اند
شد مفصل شرح مدحش ثبت اوراق سپهر　　راستی ناید بسی تفصیل مجمل کرده اند
در بنان سدره۲ سانش خامهٔ طوبی ثمر　　سدره را ماند که با طوبی موصّل کرده اند
تا نهال بسّدین کلکش گهر زا آمدست　　تارك اکلیل۳ از آن گوهر مکلّل کرده اند
خواستند از عقد های آن مثالی بر فلك　　جوزهرّین۴ عطارد را ممثّل کرده اند
نظم خودرا پیش نظم او چو مختل دیده اند　　توبه از انشاد نظم اعشی و اخطل کرده اند
کرده گر بانظم و نثرش نظم و نثری را قرین　　شهدوشکر را نظیر صبر و حنظل کرده اند
پایهٔ او نازل از انکار منکر چون شود　　ای بسا انکار کاندر وحی مُنزل کرده اند
از معانی و بیانش نکته یی چند آمدست　　مختصر شرحی که نام او مطوّل۵ کرده اند
صولجان صولتش را لطمه خور گویی سزاست　　هیأت افلاك از آن بر شکل افضل۶ کرده اند
تا جمال جاه او را نیل تکمیل آورند　　اندرین۷ نیلی صدف جرم زحل حل کرده اند
رمح او رامح شکار آمد سزد گر برشما　　نام رامح را بدل اکنون باعزل۸ کرده اند
با عطارد چون هلال او قرین سازد نقوش　　درع گردون گویی از ثوب مهلهل۹ کرده اند
طایر تیرش کند با مرغ دلها در جـدال　　آنچه بادرّاج و تیهو صقر و اجدل۱۰ کرده اند
چون نباشد جز بکام او خرام آسمان　　سیمگون ساقش زماه نو مخلخل۱۰ کرده اند

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، فطرت　۲ ـ سدره : نام درختی در عرش　۳ ـ اکلیل : تاج
۴ ـ جوزهرین: دونقطه متقابل ومتقاطعند درمدار ماه بامنطقة البروج که یکی راس ویکی ذنب گفته میشود　۵ ـ مطول: کتابی درمعانی بیان ازسعدالدین تفتازانی　۶ ـ افضل: هیأت افلاك بشکل مدورست وشکل مدوررا افضل اشکال دانسته وگفته اند«افضل الاشکال وهوالمستدیر»　۷ ـ نسخهٔ ب ، اندران　۸ ـ سماك رامح : نام ستاره ییست که آنرا اعزل نیز گویند　۹ ـ ثوب مهلهل جامهٔ تنگ و نارسا　۱۰ ـ صقر : باز شکاری ، اجدل نیز بهمان معنی و مترادف آنست
۱۱ ـ مخلخل : خلخال بسته

چون مزاج تیر او محرور[1] دیدند از نخست — جبههٔ اورا ز خون خصم صندل[2] کرده اند
دفتر مردی بـاسم او معنون دیده اند — صفحهٔ رادی باسم او مسجّل کرده اند
بحر دانی چیست مصروعی ز بحر خاطرش — کف بلب آورده ازموجش مسلسل کرده اند
تا ببیند روی خود وز رای او ماند خجل — ماهرا درپیش روی خور سجنجل[3] کرده اند
نیك آخر بین بود گویا[4] ز خاك پای او — دیدهٔ ادراك را ز اول مكحل[5] كرده اند
آمدندی پیش سرو قامتش مایـل برو — زان مسلسل گردن قمری وصلصل کرده اند
وجه او را وجه آخر در جهان ناید پدید — شکل او ز اوّل نظیر شکل اوّل کرده اند
پیش قدرش چرخ را دون بلکه ادنی گفته اند — همچو کالانعام کش تأکید ازبل[6] کرده اند
دست او بحریست گوهر ریز کاندر شرق وغرب — پنج انگشتان او چون پنج جدول[7] کرده اند
دست جودش گر نیامد واهب ارزاق خلق — ازچه رزق خلق بردستش محوّل کرده اند
چون بایوان زرفشان دستش مصور دیده اند — چون بمیدان جانشکر رمحش مشکّل کرده اند
گنج قارون را مماثل بازرگل خوانده اند — رمح قارن را مقارن با ِشل شل[8] کرده اند
ای خداوندی که مدحت را خداوندان نظم — مجمل آمد هرچه را شرح مفصّل کرده اند
چون زمدحت قاصرند الفاظ، ارباب سخن — قصد معنی چون صبا الفاظ مهمل کرده اند
نی سوار کلك چون راه ثنایت بسپرد ؟ — کادهم اندیشه را درطیش ارجل[9] کرده اند
گر دلت ازمدح من خرّم شود نبود شگفت — دامن اطلال آری خرّم از طل[10] کرده اند
این ثنا را بردعا کردم بدل کارباب شوق[11] — بر دعایی هر ثنایی را مبدّل کرده اند
صرفیان تا حرف استقبال را یا گفته اند — نحویان تا لفظ استفهام را هل کرده اند
عیش احبابت مضاعف باد کاعدای ترا — چون حروف علّه در افعال معتل کرده اند

---

۱ ـ محرور: گرم مزاج ۲ـ صندل معرب چندل وچندن وآن چوبیست که درساختن دارو بکارمیبردند ۳ـ سجنجل : آینه ۴ ـ نسخهٔ ب ، کویی ۵ ـ مکحل : سرمه کشیده ۶ ـ اشاره بآیهٔ شریفهٔ «ولقد ذرانا لجهنم کثیرا من الجن والانس لهم قلوب لایفقهون بهاولهم اعین لایبصرون بها ولهم آذان لایسمعون بهااولئك کالانعام بل هم اضل و اولئك هم الغافلون» سوره الاعراف ۷ ـ ۱۷۸ ۷ ـ جدول : جوی ۸ ـ شل نوعی سلاحست چون نیزه که هندیان آنرا سیل نامند ودراین شعر بمعنی چوب و عصای دست شل آورده است ۹ ـ طیش : سبکی وکمی عقل : ادهم : اسب و شتریکه سیاهی آن بر سپیدی غالب باشد و ارجل اسبی که دریك پایش سپیدی باشد و آنرا شوم پنداشته اند ۱۰ ـ اطلال : آثار ویران که از سرای و بنا و آبادیها باقی ماند ، طل: باران سبك ۱۱ ـ نسخهٔ ب ، ارباب فضل

در مدح فتحعلیشاه و توصیف و تاریخ بنا

ای زمین تو آسمان مانند　　آستان تـو آسمان بلند
آسمانرا بلندی از آنست　　کاستان تـراست خویشاوند
نه شفق بلکه غیرت شفقت　　ساغر آسمان بخون آگند
گشتی از غیرتت ارم شیدا　　رشك فردوس گر نبودش بند
خسته ازخود چوخسته‌تر بیند　　گردد ازدرد خویشتن خورسند
سزد ار گویمش بهشت آرای　　آن مهندس که طرح چون توفکند
همچو مشگوی خسروی[1] شیرین　　در تو شیرین لبان بشکر خند
بی روان در حدایق شفقت　　در نوا نال و در ترانه ترند[2]
بسته دارد علوّ پایـهٔ تو　　پای اندیشه در هزاران بند
بام ایوان و کنگرهٔ کاخت　　سالم از سلّم[3] و مصون ز کمند
در تو از فرّ آفتاب ملوك　　در زمین بوسی آسمان بلند
بوالمظفّـر شهنشه غـازی　　آنکه گردد چوزیب زین سمند
ترك خو تیغ هندیش بجهاد　　روس را آورد بقبلهٔ زند
درع گردون شکافد از بیلك　　چون گشاید ز شست نیرومند
سهل باشد اگر جهد پرّان　　تیر آرش ز پرنیان و پرند
تیغ وتیرش بخصم شد دو پزشك　　کش ز سرسام بود بیم گزند
آن بدرمانش سرخ صندل سود　　این به‌تسکینش بید برك افکند
هم زگرزش نتیجه‌یی البرز　　هم ز تیغش سلاله‌یی اروند[4]
چون قضا و قدر بلشکر او　　گامزن صد هزار ترکش‌بند

---

۱ ــ نسخهٔ ب ، خسروین　۲ ــ نال وترند : نام دو مرغ کوچك خوشخوانست
۳ ــ سلم : نردبان　۴ــ اروند : کوه الوند و دجلهٔ بغداد معنی دوم مناسب ترست.

زهره در سلك پنج نوبه نواز — ماه بر زین چارگامه نوند[1]
پیش مردانگیش شیر سپهر — هست سکباخور لوید[2] و لوند
از حلاوت حلاوت سخنش — شهد شیرین کند عصیر نوند[3]
ازمرارت[4] مرارت سخطش — طعم حنظل دهد بشیرهٔ قند
زین دو اندر دم و دم زنبور — هست شهد و شرنگ را پیوند
کلك مصریش در شکر ریزی — شیشهٔ آسمان بقند آغند[5]
مهر لرزان بگوهـر کف او[6] — همچو مامك ز خواری فرزند
گلشن ملك کز تطاول ظلم — داشت پیوسته با خزان پیوند
اینك از نوبهـار معدلتش — گشته الوان چو دامن الوند
هست در هفت کشور از بیداد — شهر ویران و شهریار نژند
جز زبحرین تا درِ تفلیس — جز ز خوارزم تا درِ دربند
شکر لله ازین همایون ملك — کش ز ملك جهان فتاد پسند
کرد منشور داد او منشار[7] — رندهٔ روزگار هستی رنـد
شخص او را وساده در درِ ری — جیش اورا جنیبه دردرِ جَند[8]
زال چرخش ز چشم بد آرد — زآفتاب آتش از ستاره سپند
شعر من در ثنای شاه جهان — راوی آرد چو در ره[9] راوند
یکی از ناقصان خوار و خجل — اندر آن انجمن کمال خجند
ازخرد خواست چون صبا تاریخ — بهر این قصر آسمان مانند
از بـرای بنا و اتمامش — این دومصرع نوشت بی چه وچند

---

۱ ـ نوند : اسب تیزرو ، چارگامه : چهار نعل ۲ ـ لوید : دیگ سر گشاده ، سکبا: آشی که ازبرنج وسرکه پزند ۳ـ نوند: بمعنی اسپند هم آمده است ٤ـ مرارت: تلخی ٥ ـ آغنده :آغشته ٦ ـ نسخهٔ مل ، بگوهراز کف او ۸ ـ منشار : اره ۸ ـ جند : شهری در ماوراء النهر ۹ـ نسخهٔ ب ، بر ره

جـای فتحعلی شه قاجـار — بر زمین ثانـی سپهر بلند[1]

۱۲۲۲ — ۱۲۲۵

تا که آغاز سال هست آذار — تا که انجام آن بود اسفند

سال عمرش هزار قرن چنان — کش شمارند قرن کیوان‌اند

در مدح نواب حسنعلی میرزا

تاماه وسال وروز و شب ای بیهمال باد — فرخنده برتو روز وشب وماه و سال باد

تابنده دُرّ مخزن شاهی حسنعلی — ای روز و روزگار تو فرخنده فال باد

بخت بلند وملك جلالت که جاودان — در عهـدهٔ معاونت ذوالجـلال باد

چون حیّ لایزال و خداوند لاینام — این لاینام بـاشد و آن لایـزال باد

مانند برّه‌یی حمل از آسمان ترا — بر بابزن[2] بمطبخ جود و نـوال باد

چون‌بخت‌خصم‌فتنه‌زعدلت‌بخواب‌رفت — این هردو را زمان اقامت محال باد

چون‌در کنارهمچوتو زیبنده‌شوهریست — دایم عروس ملك بغنج و دلال باد

گر سر کشد ز حکم غلامان در گهت — از کهکشان بگردن گردون دوال باد

کیوان برین سرادق خضرا[3] ترا مدام — در بنـد پاسبانی قصر جـلال باد

برجیس نکته سنج ببزم کمال تـو — طفلی سبق سرای بصف نعال[4] باد

بهرام در نبرد عدوی تو روز رزم — با تیغ خونفشان بجدال و قتال باد

خورشید بر خلاف‌تو گرسر کشد زچرخ — در تاب و تب ز رنج کسوف و زوال باد

ناهید با نوای دلاویز چنگ و عود — در محفل تو مطربکی خوش مقال باد

تیر دبیر تا ز دبـیران شود تـرا — از منشی قبول تو اورا مثـال باد

مه‌چون کتان گدازدا گرجسم دشمنت — ایمن ز بیم نقص محاق و وبال باد

---

۱ ـ مصراع اول تاریخ شروع ومصراع دوم تاریخ اتمام بناست چنانکه در بیت‌قبل اشاره کرده است ۲ ـ بابزن : سیخ کباب ۳ ـ سرادق خضرا : خیمهٔ سبز رنك

٤ صف نعال : کفش کن، سبق سرای: نوآموز

آنرا که نیست حلقه‌بگوشت بروزگار   از دست روزگار بسی گوشمال باد
چون عزم رزم خصم کنی گاه کارزار   فتح و ظفر ترا ز یمین و شمال باد
در چنگ چاکران غضنفر فرت عدو   عاجز چو در نبرد غضنفر غـزال باد
در بزم بذل جای چو گیری بروز بار   ابر بهـار را ز کفت انفعـال باد
هر صبحگاه خسرو خاور چو سائلان   از سائـلان بارگهت در سؤال باد
سیمرغ دولتت که گشاده‌ست بال و پر   از قاف تا بقافش در زیر بال باد
از دور چرخ کوکب بخت تو و عدو   این در شرف همیشه و آن در وبال باد
چون‌اخترت زمشرق‌عین‌الکمال[1] تافت   یـارب مصون ز آفت عین‌الکمال باد
عهدت که خوشترست زهرعهد درجهان   یـارب بعهد مهدویش اتّصال باد
گر فی‌المثل مثال عطارد دهد[2] بکس   توقیعش از مثال تو ای بیمثال باد
قلادهٔ کلاب شهنشه بچین و روم   پیرایهٔ رقـاب نساء و رجـال باد
فرخ چو شد ز بدو جلالت مآل دهر   فرخ ترت ز بدو جلالت مـآل باد
در جلوه‌گاه توسن گردون خرام تو   جسم[3] عدو سپرده بزیر نعـال باد
از خون دشمنان تو در دشت کارزار   نیلی پرند پیکـر افلاك آل[4] باد
حُجّاب درگه تو مثالی اگر دهند   افکنده سر بزیر فلك ز امتثال باد
در دولت تو نیست مُخلّی وگر بـود   اوضاع او ز حادثه در اختلال باد
همواره چون جمال بکسب کمال نظم   بر حضرت تو ناصیه فرسا کمال[5] باد
رایات دولتت که ز نه آسمان گذشت   پیوسته فتح و نصرتشان در ظلال باد
دست صبا اگر نه بحبل‌المتین تست   بر پای جان ز رشتهٔ مرگش شکال[6] باد
گر جز ز مهر رای تو پرتو طلب کند   بدر حیات او ز اجل چون هلال باد

---

۱ ـ عین‌الکمال : چشم زخم ۲ـ نسخهٔ ب ، نهد ۳ـ نسخهٔ ب ، چشم ٤ ـ آل: سرخ ٥ ـ کمال: کمال‌الدین اسمعیل خلاق‌المعالی ٦ ـ شکال : ریسمانی که بر دست وپای اسبان واستران بندند که درراه رفتن نرم‌وهموار گردند وآنراشکیل وچدار نیز گویند

تا صبح وصل مایهٔ عیش و طرب بود　　تا شام هجر باعث رنج و ملال باد
صبح عدو و شام مُحبّت ز روزگار　　یا رب چو شام هجروچوصبح وصال باد
در کام دشمنان تو و جام دوستان　　زهر عُذاب دایم وشهد زلال باد

در مدح فتحعلیشاه و عبدالله میرزا دارا و بنای حمام

شد ملک جهان از کف داد ملک آباد　　آباد بلی ملک، ملکرا چو کف راد
شاهنشه ابوالنصر زمان فتحعلی شاه　　کامد گهر او ز ازل علت ایجاد
هر مرزی ازو شرم رخ کشمر وفرخار　　هر بومی ازو رنج دل خلّخ و نوشاد
در رایت او پرچم با طرهٔ شیرین　　بر پرچم او نصرت با خاطر فرهاد
با خاك پیش باد مسیح آمده همشیر　　با آب رخش نار کلیم آمده همزاد
آراسته زو روضهٔ دین از گل انصاف　　پیراسته زو گلشن ملك از خس بیداد
شیرانش پلنگان ولی از داهیه ایمن　　پیلانش نهنگان ولی از سلسله آزاد
گر چرم پلنگان زچه از جوشن آهن　　گر ناب[1] نهنگان زچه ازخنجر پولاد
تشریح صفاتش نتوانم بسزاوار　　دریای محیط ار بمدادم دهد امداد
فرزند جوانبخت گرانمایهٔ رادش　　کش برد زفر فرّ فریدون فلك از یاد
دارا که مهین قلزمی ازجودت وازجود　　دارا که بهین جوهری از دانش وازداد
از رادی و فرزانگیش مایه و بنیان　　از شاهی وپیغمبریش پایه و بنیاد
نگرفته دل روشنش از رنجش تعلیم　　نازرده رخ نازکش از سیلی استاد
بر صبح دوم از گهرش مایهٔ تکمیل　　بر عقل نخست از خردش پایهٔ ارشاد
با طلعت او گفتمی آهسته ز سوری　　با قامت او راندمی اندیشه بشمشاد[2]
از نسبت شاهنشهی او[3] داشت اگر فخر　　از پروز پیغمبری این بود اگر شاد

---

۱ ــ ناب : دندان　　۲ ــ نسخهٔ ب ، ز شمشاد　　۳ ــ نسخهٔ ب ، آن

چون خواست بگرمابهٔ آراسته گیتی   فرمـان بسنّمار نهادی ز کرم داد
او نیز چنین برشده حمام بـرآورد   کش سقف ازین گنبد بر رفته دهد یاد
هفتاد اگر هفت فلك درچه بکنجش[1]   چون هفت نهان درچه بگنجینهٔ هفتاد
هشتاد اگر هشت‌بهشت از چه بصحنش   چون هشت بده پایه فزود ازچه بهشتاد
از نقش گلستان که نه منّت نهدش آب   ازصورت بستان که نه غارت کندش باد
چون نامهٔ آزر بود و دفتر ارژنگ   چون صفهٔ مانی بود و خرگه بهزاد
درصفهٔ هر رکنی از آن شاه جوانبخت   برقطعهٔ هر سنگی از آن ماه بهین زاد
نقش رخ خسرو[2] زچه از خامهٔ شاپور   یاد لب شیرین زچه از تیشهٔ فرهاد
گلجام باجرام ز جاجبش چو آراست   اجرام مه و مهر ز چشم فلك افتاد
چون زامر ملك زادهٔ اعظم بسعادت   بر ماه و بماهی شد از آن قبّه و بنیاد
بنوشت صبا از پی تاریـخ بنایش   حمام ملکـزادهٔ اعظم بود آباد
١٢٢٧
تنزیل بتحسین چو ثناشان کنم انشاء   جبریل بآمین چو دعاشان کنم انشاد
تا سایهٔ نورست همآهنگ شب و روز   در سایهٔ آن نور خدا بیگه و گه باد

در مدح فتحعلیشاه قاجار ونواب عبدالله میرزا دارا

درین دوران که ناکامی سر آمد   ز گـردون کام ناکامان بـرآمد
ز خونین چشمهٔ چشم پلنگان   غزالانرا بـدشت آبشخور آمد
منام مادهٔ گوران گـاه رامش   کُنام شرزه شیران نـر آمد
بلی باشد چنین آیین بگیهان   چو ظـل الله اعظم داور آمد
شهنشاه جهان فتحعلـی شاه   که‌جم فرمان وافریدون فر آمد
ستمگر کوه در هنجار دادش   چو کاهی در گذار صرصر آمد

---

١ - نسخهٔ ب ، بکنجیست   ٢ - نسخهٔ ب ، مانی

جفا گر چرخ در دمگاه خشمش / بتابی تودهٔ خاکستر آمد
پرند آبگون زهر گینش / بکشت جان جانی[1] آذر آمد
بِنای[2] بختش از مشاطهٔ صنع / زنه پرگار گردون پرگر[3] آمد
تعالی الله از آن تابنده خورشید / زمین چون آسمان پراختر آمد
بنام ایزد سراسر آفتابی / کشان صلب شهنشه خاور آمد
همه اسکندر آیین خاصه دارا / که اسکندر دل و دارا در آمد
جوانبختی که در قدر آستانش / زمین را آسمان دیگر آمد
جهان تختی که در هر آستینش / نهان دریای ژرف اخضر آمد
ز شرم نظم آن خسرو چو حنظل / لب شیرین و لعل شکر آمد
زمینی کش طراز از موکب او / ز شیراوژن پلنگان بربر آمد
حریمش از وشاقان سهی قد / غم کشمیر و شرم کشمر آمد
حسامش دام و دد را جاودانه / ز جسم پردلان خالیگر آمد
همای همّتش را قاف تا قاف / نهان زیر همایون فر پر آمد
اگر از آتشی دریا فروزست / نوالش[4] مرغکی آتشخور آمد
زبان ماربین در کام ماهی / چو در حبس نیامش خنجر آمد
و یا[5] دندان زهر انگیز تنّین / چو بر تنّین شکاران تندر آمد
همش جرّ کمان جرّارهٔ جان / چو یار مار چوبین پیکر آمد
سنانش اژدهایی آتش افروز / که‌شیر اوبار از آن زرّین زر آمد
چو مشکین طرّهٔ ترکانش چوگان / بگوی آسمان بازیگر آمد
بِنای دشمن ضحاک سیرت / خم خامش چو مار حمیر آمد
صف کفّار و شمشیر جهادش / صف صفّین و تیغ حیدر آمد

١- نسخهٔ ب، جافی ٢ - بنای: یعنی بگردن ٣- پرگر: طوق ٤ - نسخهٔ ب، نوایش ٥ - نسخهٔ ب، ازان

بسنگ و روی جوشن گر بناورد　　بزخم ناوك جوشندر آمد
بزنگان[۱] درطراز ازبخت‌خود داد　　در آن کشور چو زیب افسر آمد
ز رادان ملك خوی ملك[۲] فر　　زمینش غیرت نه منظر آمد
بهر برزن در آن قصری مشیّد　　که از صرح ممرّد برتر آمد
در آن‌فرخنده‌قصری‌دلکش‌افراخت　　که از قصر جنان دلکش‌تر آمد
چو کاخ مانی و ایوان آذر　　ز تمثال دلارا دلبر آمد
تو گویی زُهره‌در تمثال بزمش　　نهان در مزمر رامشگر آمد
بباغش چشم شنگولان جمّاش　　بدلها ناوك افکن عبهر آمد
براغش زلف مهرویان مهوش　　همایون سنبلی واژون سر آمد
بماهی[۳] برد آبش را کمانه　　یقینش بر گمان چون‌رهبر آمد
ز شش فرسنگ ره ببرید راهی　　که نیلش نیل سای منظر آمد
در آن شد جاری آبی کز حلاوت　　چو آب زندگی جانپرور آمد
ویا شد کوثری جاری در آنجوی　　که کوثررا بپاکی همسر آمد
غرض چون شد در آنشهر نوآیین　　ز فیضش کام ناکامان بر آمد
زجانها زان نوای رامش انگیخت　　بدلها زان خمود آذر آمد
طلب کرد از صبا تاریخ آن را　　رقم زد (نهر دارا کوثر آمد)
۱۲۳۲
همیشه تا که این گردنده گردون　　بگوهر گرد گرد محور آمد
سپهر مجد را او باد محور　　کش‌این‌سامان فرّخ گوهر آمد

۱ـ زنگان: زنجان　۲ ـ نسخهٔ ب، فلك　۳ ـ نسخهٔ ب، براهی

در مدح محمد حسینخان

مدام تا نه کسی را فلک بکام گذارد   جهان بکام خداونـد تا مدام گذارد
سپهر قدر محمد حسینخان که جلالش   قدم بذروهٔ گـردون باحتشام گذارد
ایا بسیط بساط تو سجده گاه افاضل   حرم جبین بحریمت باحترام گذارد
بروزگار کنون روی ورای روشن وعالی   حدیث جم کند و داستان جام گذارد
بقبضهٔ تو هیون[1] فلک زمـام سپارد   بپنجهٔ تو سمند زمین لگام گذارد
زمانه از مدد بخت در معسکر قـدرت   جناب هفت فلک بر سر خیام گذارد
بحضرت توفلک سُلّمیست پایهٔ آن نُه   که تا زحل پی پاست قدم ببام گذارد
شگفت نیست که سگبان تو چو کلب معلّم[2]   قلاده بر اسد آسمان کُنام[3] گذارد
بقاف حفظ توسیمرغ اگر پناه بجوید   چو باز برتن او روزگار دام گذارد
برسم دین عرب کارهای ملك عجم را   حسام شحنهٔ عدل تو بر قوام گذارد
کس ار قدم بدرت بهر زر نهد بشرافت   قدم بر کن حطیم ازپی حُطام[4] گذارد
چو دست داد تو از بهر اعتدال گشاید   چو پای عدل تو در راه انتقام گذارد
ز مغز شیر غذا جانب غـزال فرستد   ز خون باز حنا بر کف حمام[5] گذارد
در آنزمان که زگرد مبارزان محارب   زمانه بر رخ خور پردهٔ ظلام گذارد
صهیل[6] مرکب تازی زتر کتاز حوادث   بگوش گوشه نشینان همی پیام گذارد
برزم جلوه کند تیغ از نیام دلـیران   ز بیم ترك فلك تیغ در نیام گذارد
سباع را پی سلوت ز سینه‌های سواران   زمین بروی ادیم زمین ادام[7] گذارد

---

۱ ـ هیون : اسب سر کش   ۲ ـ کلب معلم : سك آموخته شده   ۳ ـ کنام : جایگاه شیران   ۴ ـ حطیم : کنار و دیوار کعبه ، حطام : مال و متاع اندك و شکسته و ریزهٔ هرچیز   ۵ ـ حمام : کبوتر   ۶ ـ صهل : صدای اسب   ۷ ـ ادیم: چرم دباغی شده و اینجا سفره مرادست ، ادام : نان خورش

ستاره جسم سواران، زمانه گردن گردان　　بدام دد فکند یا ببند دام گذارد
سرسران ودل پردلان و گردهٔ گردان　　بخاك تیره هیون در بر هوام[۱] گذارد
درآنمقام جهانی جهنده برق جهانپو　　که گام برسر گردون گه خرام گذارد
ز جلوه باد صبا را قدم بقید ببندد　　ز پوپه پای پری را بخم خام گذارد
بسر بود اگرش درد همسری تو رستم　　علاج او سخطت با سنان سام گذارد
وگر حدیث هماوردی تواش بسراید　　جواب او غضبت با لب حسام گذارد
ز کاسهٔ سر بی مغز خصم مغز برارد　　دم حسامت و در کاسهٔ سوام[۲] گذارد
چه طایریست ندانم خدنگ چارپر تو　　که آشیان بگه رزم بر عظام گذارد
سپهر داد بناکام دوریم ز تو چندی　　بلی سپهر کسی را کجا بکام گذارد
نه مشفقی که بکویت ز من سلام رساند　　نه محرمی که ز کویت بمن پیام گذارد
هزار شکر که در اصفهان بکام رسیدم　　ببالم ار فلك این عیش بر دوام گذارد
عنان توسن بختم بدست آمده اکنون　　اگر زمانه بدست منش زمام گذارد
بآستان تو چون سر نهاده‌ام بارادت　　امید آنکه بکامم سپهر گام گذارد
کنون عزیمت کاشان ترا و آن وطن من　　خوش آنکه گام بشادی در آنمقام گذارد
بزرگوار خدیوا پذیر عذر صبا را　　اگر بنای ثنایت باختتام گذارد
ثنای ذات تو بیحد ولی چگونه تواند　　بآستان تو آن داستان تمام گذارد
همیشه تا که بصبح و بشام رایض[۳] قدرت　　ز مهر و ماه بخنگ فلك ستام[۴] گذارد
برتبه رایض قدرت رسیده باد بجایی　　که زین بکوههٔ این خنگ نیلفام گذارد

---

۱ ـ هوام: جمع هامه بمعنی بوم　۲ ـ سوام: چارپایان چرنده　۳ ـ رایض: رام کنندهٔ اسب　٤ ـ ستام: زین

در مرثیه فرزند محمد علی میرزا دولتشاه

هان یکی ای پیش بین بنگر برین دهر عنود / هان یکی ای پس نگر بنگر بدین چرخ کبود
از لهیب جور دهر اندر زمین فارغ که گشت / از نهیب کین چرخ اندر زمان ایمن که بود
ساز کین دهر را هر موج آب اندر بیان / راز جور چرخ را هرچاك خاك اندر سرود
منتشر جور وجفا زان درقفار ودر بحار[1] / منبسط رنج وعنا زین در فراز و در فرود
بس چمن نورسته کان از برق جانسوزش فسرد / بس سخن نشکفته کاین ازداس بیدادش درود
زان بسی لبهای شیرین زار در ناب کلاب / زین بسی برهای سیمین خوار در چنك اُسود
هم شرنك مرك ازان بر کام موسی وجیوش / هم شرار قهر ازین برجان فرعون وجنود
چون شدندی آن یلان کاجر امشان در برق تیغ / چون شدندی آن یلان کافلاکشان در پرّ خود
هم ازان درکام شیران زهر ناب ازدرد پور / هم ازین درچشم رادان رودخون ازمرك رود[2]
هر کجا سروی فرازان برتنش افراخت برق / هر کجا شمعی فروزان بررخش اندود دود
ای بسا رنگین تذروان را که این دهرحرون[3] / ای بسا رعنا غزالان را که این چرخ عنود
از پی زاغان کجرفتار جان بر باد داد / در سم گوران ناهنجار تن در خاك سود
پیر وبرنارا ازین گوینده چون نالنده رعد / زشت وزیبارا ازین بیننده چون جوشنده رود
گوهری چون دید بزم افرز عصمت آن عنید / گوهری چون دید مهد آرای دولت آن عنود
گوهری بی اختری آرایش برج شرف / اختری بی گوهری پیرایهٔ درج[4] وجود
گوهری بی جوهری کش درعرض گیهان جان / جوهری بی گوهری کش درصدف دریای جود
گوهری کز گوهرافروزش بتن اندر سپاس / گوهری کز گوهر آرایش بجان اندر درود
گوهری کز روضهٔ رویش بگیتی نور[5] نور / گوهری کز مجمرخویش بگردون دود عود
هر کجا کامش کواکب را نماز اندر نماز / هر کجا نامش ملایك را سجود اندر سجود
روضهٔ رادیش را ازفخر وحشمت بوی ورنك / جامهٔ نامیش را از مجد و عصمت تار و پود
درربود آن پاك گوهر ناگهان طرّار مرك / بر دل دولتشه از هجران او غمها فزود
فرقت آن محرمان را خنده ازلبها بشست / الفت او حوریان را عقده از دلها گشود
عرشیان ازماتمش گریان گروه اندر گروه / قدسیان بر تربتش نالان وفود اندر وفود[6]
آنکه آسیب ازحریرش دردرنك ودرشتاب / آنکه آزار از پرندش در قیام و در قعود

---

۱ - قفار وبحار ؛ خشکیها و دریاها   ۲ ـ رود ؛ پسر   ۳ ـ حرون؛ توسن ونافرمان
۴ ـ درج ؛ جعبه   ۵ ـ نور ؛ شکوفه   ۶ ـ وفود ؛ جمع وافد بمعنی پیك و سوار

ماه‌وش رخسار یارب چونش در گردی نهفت — نازنین اندام یارب چونش در خاکی غنود
الغرض بسپرد چون ناکام هنجار فنا — الغرض بگزید چون خورسند بنگاه خلود
از پی تاریخ فوتش زد رقم کلك صبا — گوهری زیبا اجل از مهد دولت در ربود[۱]
۱۲۰۸

در منقبت مولای متّقیان علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام

مهر و وفا طلب ز مدار فلك مدار — کانرا مدام بوده بجور و جفا مدار
از پارگین بتیره زلال خضر مخواه — از خاربن بخیره امید رطب مدار
از گردش زمانهٔ جافی و فامجوی — در شوره زار دانه بامّیدِ برمکار
دارم زجور چرخ بجان رنج بیحساب — دارم ز دور دهر بدل درد بیشمار
همواره‌ام بود دل از آن خون و سینه ریش — پیوسته‌ام بود تن از آن زار و جان نزار
برخرمن حیاتم از آن برق سینه سوز — درمزرع وجودم ازاین ابر شعله بار
از نائبات[۲] چون نبود خاطرم غمین ؟ — از حادثات چون نبود سینه‌ام فگار
چون طعمه بردبایدم ازچنگ شرزه‌شیر — چون آبخورد بایدم از کام گرزه[۳] مار
شهدوصال گرچه بسی هست روحبخش — آب حیات گرچه بسی هست سازگار
درجامم آن چو زهرفراقست جانگزا — درکامم این چوحنظل‌مرگست ناگوار
روزم زجور گیتی و دوران کینه فن — دستم ز نارسایی چرخ ستیزه کار
آن تیره‌تر زشام غریبان و زلف دوست — این تنگ‌تر زچشم بزرگان ولعل یار
در باغ روزگار نیابم ز آسمان — در محفل زمانه نبینم بروزگار
از نخل غیرحنظل واز نحل غیر زهر — از شهد جزمرارت واز خمر جزخمار
در گوش من غریو غزالست و بانگ بوم — در گلستان ترانهٔ طوطی و صوت سار

---

۱ ـ محمدعلی میرزا دولتشاه در سال ۱۲۰۳ تولد یافته و نمیتواند درسال ۱۲۰۸ فرزند داشته باشد تاریخ این مصراع اشتباهست ۲ـ نائبات جمع نائبه بمعنی بلا ومصیبت
۳ ـ گرزه : مار بزرك خوش خط وخال که زهرش بهیچ تریاق درمان نشود

دراین‌سرا چه ازخردای‌دوست الحذر — دراین زمانه از هنر ای یار الحذار
از گردش زمانهٔ دون پرور الامان — از کینهٔ ستارهٔ بد گوهر الفرار
تا آسمان کند دل بوبکر شادمان — سازد روان حیدر کرّار سوکوار
خلخال تا که بندد بر ساق اهرمن — بگشاید از سواعد روح الامین سوار
کسوت برآرد از تن شاهان تاجور — افسر رباید از سر میران تاجدار
تا در بری کند که نه جز لایق نمد — تا در سری نهد که نه‌جزدرخور فسار
احرار[1] نامدار درین دهر نا امید — ابرار[2] روزگار درین دور خاکسار
زین‌چرخ‌خواژگون‌همه اجسامشان فنا — زین آس[3] سرنگون‌همه اندامشان‌غبار
بنگر که سیر چرخ کرا کرده معتبر — بنگر که دور دهر کرا داده اعتبار
آنرا که کرده پشت دوتا آسمان‌صفت — آنرا که آب خورده ز پس آسیاب‌وار
خر زهره جای کرده ببازار نیشکر — خرمهره آب برده ز لولوی آبدار
بوجهل را بمنبر احمد بود مقام — دجّال را بمسند مهدی بود قرار
قومی سیاه کاسه[4] در آفاق کامران — مشتی خسیس رتبه در ایّام کامگار
نیکان ستاده در بر رندان ذلیل‌و پست — رادان‌فتاده‌در کف‌دزدان حزین‌وخوار
درملك روزگار خروج خوارجست — هان ای برادر از ستم چرخ زینهار
کو ذوالفقار حیدر کرّار تا کند — پاك از وجود خارجیان روی روزگار
سلطان دین‌امام هدی شاه لافتی — زوج بتول صهر[5] نبی دست کردگار
یعنی علی عالی اعلی که سرّ حق — آمد ز ذات پاك همایونش آشکار
دارای‌چرخ‌چاکرعرش‌آستان که‌هست — سکّان عرش را ز غلامیش افتخار
خورشید آسمان کرم کاسمان نهد — بر آستان بارگهش روی افتقار
فرماندهی که‌داده بزرگان‌حکمران — نام‌آوری که سوده سترگان[6] نامدار

۱ـ احرار: آزادگان ۲ـ ابرار: نیکوکاران ۳ـ آس: آسیاب ٤ـ سیاه کاسه: پست ولئیم ٥ـ صهر: داماد ٦ـ سترگ: بزرگ، درشت، لجوج و بی‌آزرم

بر طوق حکم چاکر او گردن نیاز   بر خاك پای درگه او روی انکسار
گر قهر او بروضهٔ رضوان کند گذر   ور لطف او بساحت دوزخ کند گذار
جنّت‌شود چوساحت‌دوزخ شراره‌خیز   دوزخ شود چو روضهٔ فردوس لاله‌زار
گردون ز شرم درگه آنشاه تاجـور   دریا ز رشك خاطر آن میر تاجدار
بس قطره‌اش برخ بود از اختر منیر   بس عقده‌اش بدل بود از درّ شاهوار
مهرش اگر بیوسف مصری‌نشدقرین   لطفش اگر بعیسی مریم نگشت یار
آن کی مقام کرد بایوان ز قعر چاه   این‌چون‌مکان گرفت‌بگردون‌زاوج‌دار
ملکیست‌علم‌واوست‌درآنمملکت‌ملك   شهر بست‌جودواوست‌در آن‌شهر شهریار
سر گشته گرد‌خاك‌ازآن گردد آسمان   کانرا نداده در صف حُجّاب بار بار
خون شفق ز دیده از آن بارد آفتاب   کش‌همچوشمع‌ازچه‌نیفروخت‌برمزار
باشد فضای درگه او را ز خلد ننگ   باشد رواق خرگه او را ز عرش عار
کردم طلوع مطلعی از مطلع ضمیر   کامد بر طلیعهٔ او آفتاب تـار



بر کائنات سرّ خدایی شد آشکار   تا آفریـد ذات تـرا آفریدگـار
حاشا که کردگار بخوانم ترا ولی   فردی و فرد نیست بجزذات کردگار
حلّال مشکلاتی وخلاق انس وجان   سالار جزء و کلی و رزّاق مور ومار
نبود عجب که برتو کنند اختیار غیر   چون گاوبرخدای‌خران کرده اختیار
در دست ناقدان نوال تو گاه جود   نبود دُرست[1] مهر بجز قلب کم‌عیار
گر آستر بجامهٔ جاهت نخواستند   نیلی پرند چرخ نمیبافت پود و تار
نبود مجرّه[2] غیرنطاقی که چرخ پیر   زان بهر خدمت تو کمر بسته استوار
گردون‌اگر گدای‌درت‌نیست‌پس‌زچیست   دامانش از کواکب، پر دُرّ شاهوار
از پایهٔ تـو رفعت عرشست مستفاد   وز سایهٔ تـو پرتو مهرست مستعار

---

۱ ـ درست: زر مسکوك   ۲ ـ مجره: راه کهکشان   نطاق: کمربند

چون‌دشت وهم‌دشت عطای‌تو بیکران   چون‌بحر فکر بحر سخای تو بی کنار
یوسف اگر بدیدهٔ یعقوب بود خوش   بعد از زمان فرقت و ایّام انتظار
در دیدهٔ تو چهرهٔ درویش خوشترست   گاه کرم ز عارض او صد هـزار بار
بالطف دلگشای تو کوثر یکی سراب   با قهر جانفزای تو دوزخ یکی شرار
روزیکه از مهابت[1] جنگ‌آوران شود   در دشت کـین قیامت موعود آشکار
گیرد زمین رزم تن پر دلان ببـر   آرد نهـال نیزه سر سروران ببار
پشت سمك[2] ز سم ستوران شود ستوه   صدر سما ز رمح سواران شود فگار
گوش زمانه خیره کند رعدسان نفیر   چشم ستاره تیره کند قیر گون غبار
ترك فلك زآتش شمشیر و باد گـرز   افتد بخاك تیره ازین آبگون حصار
هرسو تپان بخاك سواران بی ستور   هرسو دوان بـدشت ستوران بی‌سوار
هامون‌چو کوهسارزاجساد[3] کشتگان   بر وی تکاوران چوپلنگان بکوهسار
شیر فلك ز هیبت شمشیر شیر کش   گاوِ فلك ز صدمت کوپال گاوسار
جوید همی زگاو زمین جادهٔ گریز   پرسد همی ز شیر فلك جانب فرار
از جانستان سهام پلنگان معر کـه   زآتش فشان حسام نهنگان گیر و دار
هم سینهٔ پلنگ بدوزنـد در جبـال   هم پیکر نهنگ بسوزنـد در بحار
در عرصهٔ نبرد هژبـران سرفـراز   در ساحت جدال دلـیران پایـدار
از کر کس‌سهام دو کر کس[4] کنندیك   وز پیکر حسام دو پیکر[5] کنند چار
آن‌روز چون زکوشش شیراوژنان‌بود   از روز حشر عرصهٔ ناورد یادگار
آیی‌بسوی‌معر که جوشان‌وجنگجوی   در زیر رانت دلدل ودردست ذوالفقار
تأیید حق ز پیش و دعای نبی ز پس   جبریل از یمین و سرافیل از یسار

---

۱ ـ مهابت : ترس و بیم و بزرگی   ۲ ـ سمك : ماهی   ۳ ـ نخخهٔ مل ، اجسام
۴ ـ دو کر کس : دو ستاره است بنام نسر طائر و نسر واقع   ۵ ـ دو پیکر : جوزا

از سهم ناوکت که چو ماریست جانگزا — از بیم خنجرت که چو شیریست جانشکار
پیل افکنان چو رمح تو لرزان بمعرکه — شیر اوژنان چو تیغ تو گریان بکارزار
شیران پیل پیکر و پیلان شیر چنگ — گرگان دیو هیکل و دیوان گرگ خوار
بینند چون بچنگ تو آن رمح شعله‌سان[1] — یابند چون بدست تو آن تیغ برق‌وار
منزل کنند گرچه بود در مغاك گور — مسکن کنند گرچه بود بر فراز دار
تا از بلای رمح تو باشند در امان — تا از شرار تیغ تو گردند رستگار
شاهین تیر و زاغ کمان تو بنگرند[2] — نسرَین[3] چرخ را بحقارت کم از حقار
تیغ تو شاهدیست که بر کام دوستان — بندد ز خون نایژهٔ[4] دشمنان نگار
شاهنشها منم که ز طغیان بیحساب — فرماندها منم که ز عصیان بیشمار
هستم سیاه نامه و هستم سیاه دل — هستم سیاه چهره و هستم سیاه کار
بر عاصیان نامه سیه به بود کرم — بر تشنگان سوخته‌جان خوش بود مطار
من عاصیم ز من نظر مرحمت مپوش — من تشنه‌ام بمن ز ره مکرمت ببار
مدح ترا چگونه نگارم که باشدت[5] — ای صد هزار جان صبا بر درت نثار
امّ الکتاب مدحت و روح الامین رسول — خیر البشر مبلّغ و مدّاح کردگار
اوجی که در هوای حضیضش بریخت پر — خود طایری که عرش برین آمدش مطار
چون پر شکسته صعوه بر آن اوج پر زند — با ضعف و ناتوانی و از عجز و انکسار
چون عقل عاجزست ز مدح[6] و ثنای تو — مدح و ثنای تو بدعا کردم اختصار
تا هر بهار تازه شود باغ و بوستان — تا هر خزان فسرده شود کوه و مرغزار
بادا بهار عیش ولیّ تو بی خزان — بادا خزان رنج عدوی تو بی بهار
تا نوش جانفزای بود، نیش جانگزای — تا شهد خوشگوار بود، زهر ناگوار

۱ـ نسخهٔ ب، شعله بار ۲ـ نسخهٔ ب، بنگرد ۳ـ نسرین: یعنی دو نسر طائر و واقع که نام ستاره است ۴ـ نایژه: گلوگاه ۵ـ نسخهٔ مل، شایدت ۶ـ نسخهٔ ب، بمدح

در جام دوستان تو همواره شهد ناب   در کام دشمنان تو پیوسته زهر مار
ابرار را بباغ نعیمست تا مقام   اشرار را بنار جحیمست تا قرار
یار ترا مقام مخلّد بود بخلد   خصم ترا قرار مؤبّد بود بنار

در نعت اسدالله الغالب علیّ بن ابیطالب علیه السلام

بقاف باختر سر زد چو این سیمرغ زرّین پر   نمایان گشت از این سیمین حصار ابروی زال زر
درین بیدای خون پیما بخون شد غوطه‌ور دارا   وزین صحرای پرغوغا عیان شد تیغ اسکندر
چو تنها خسرو خور شد نهان در خلوت مغرب   چو شیرین ماه نورا گشت زار از فرقتش پیکر
و یا چون خنجر شیرویه‌اش زد چاك بر پهلو   بجا ماند از کف او برسر بالینش آن خنجر
سحرگه لیلی بیضا بگشت دشت شد پیدا[1]   شبانگه چون از این بیدا نهان شد در سیه چادر
چو مجنون ماه نوخیزان درین صحرای بی پایان   هجوم آورده گرد آن وحوش انجم و اختر
زاخوان کواکب یوسف خور درچه مغرب   مه نو همچو یعقوب ازغم آن خسته و لاغر
بدل شد آذر نمرود گردون با گل انجم   در آن گلزار ماه نو چو ابراهیم بن آزر
چو گشت از صحن اینگلشن نهان این لالهٔ روشن   زمین شد مرتع سوسن فلك شد منبت[2] عبهر
شود پژمرده نیلوفر چو دور از روی خور باشد   شگفتی بین که چون خورشد نهان بشکفت نیلوفر
چو غواصان درین دریا نهانشد مهر و شد پیدا[3]   هزاران لؤلؤ لالا هزاران گوهر انور
درین فیروزه گون منظر نظر بودم بصد حسرت   زسمت باختر نظّاره کردم تا حد خاور
عجائب شد معاین خود بمن از هر طرف بیحد   شگفتی شد مشاهد مرمرا از هر کران بیمر
روان دیدم درینگلشن هزاران سرو سیمین تن   همه غمّاز و چشمك‌زن همه طرّار و غارتگر
عیان در هفتمین مکمن یکی هندوی پیل افکن   ز پولادش بتن جوشن ز آهن برسرش مغفر
بوقت خشم بدریده ز ژوبین سینهٔ خسرو   بگاه قهر ببریده ز خنجر حنجر سنجر
فروزان عالمی دیدم مبارك روی و عیسی دم   برش ز اطفال نادان کم همه پیران دانشور
علوم اول و آخر برای روشنش ظاهر   بیان از ذکر او قاصر زبان در وصف او مضطر
فروزان ترك خونخواری صدق[4] بندی کمانداری   عیان بر بادرفتاری که سبقت جسته برصرصر
خدنگی بر کمانش از کین بقصد جان هر مسکین   یکی چون غمزهٔ شیرین یکی چون ابروی شکر
فروزان سهمگین منزل نمایان قلزمی هائل   نه آنرا دیده کس ساحل نه اینرا جسته کس معبر

---

۱ ـ نسخهٔ مل، پیدا شد   ۲ ـ مرتع : چراگاه، منبت : رستنگاه   ۳ ـ نسخهٔ مل، پیدا شد   ۴ ـ صدق : راست، سخت ودرشت، نیزه را نیز بدین صفت توصیف میکنند

هزاران زورق فکرت غریق موجهٔ حیرت دراین گرداب پر آفت درین دریای پهناور
فروزان محفلی زیبا در آن رامشگری رعنا سمن بوی و سمن سیما پری روی و پری پیکر
به رود و نای آن مهوش بجانها درزده آتش سرود رود آن دلکش نوای نای آن دلبر
فروزان بزم روحانی دبیری در ُدرافشانی دریده دفتر مانی شکسته خامهٔ آذر
شده از نامه وخامه مر اورا گرم هنگامه بدستی زرفشان خامه بدستی سیمگون دفتر
فروزان ُمسرعی دررهٔ سپردی ره گه و بیگه نیاسودی بسال و مه گذر کردی ببحر و بر
ز فیضش گشته در دریا صدف پر لؤلؤ لالا ز جودش گشته در صحرا چمن پر لالهٔ احمر
برین دلکش مناظر هر طرف نظّاره میکردم بهر منظر نظر کردم یکی منظور خوش منظر
بناگه دست طرّار سحر از مکمن مشرق ربود از مخزن گردون هزاران رشتهٔ گوهر
گریزان گشت بانوی حبش در خلوت مغرب خرامان گشت خاتون ختن از حجلهٔ خاور
زروشن چهر دور افکنده رومی مهوشی برقع بمشکین طرّه در پوشیده هندی دلبری معجر
قضا بر بود از گیمخت گردون رشته های ُدر قدر افشاند بر دامان گیتی صرّه های زر
بجولان خیل دارای ختن درصحن این میدان گریزان جیش سلطان حبش ازطرف اینکشور
نمایان تیغ خورشید ازنیام خسرو گردون فروزان طلعت مه[1] از فراز بارهٔ خاور
چو تیغ صفدر لشکرشکن درعرصهٔ میدان چو روی خسرو خیبر گشا از بارهٔ[2] خیبر
فلك کشور شهنشاهی که باشد گرد نعلینش عذار چرخ را زینت جبین عرش را زیور
ملك چاکر خداوندی که آمد چاکر کویش جهان جود را سلطان عروس ملك را شوهر
علیّ عالی اعلی ولیّ والی والا وصیّ سید بطحی سمیّ خالق اکبر
قدر بامر او همدم قضا با پای او توأم اجل در تیغ او ُمدغم کرم درطبع او ُمضمر
عدو را قهر او قاهر ولی را لطف او ظاهر نبی را تیغ او ناصر خدا را روی او مظهر
رسوم کفر ازاو زایل علوم دین ازاو ظاهر ریاض جود ازاو خرم درخت عدل ازاو مثمر
زهی ازخاك درگاهت بخجلت عنبر اشهب[3] خهی از گرد نعلینت بغیرت نافهٔ اذفر[4]
توی والا بهر والا توی مولی بهر مولی توی دارا بهر دارا توی داور بهر داور
توی سلطان خیبر کن توی در حمله پیل افکن توی ضرغام شیراوژن توی درمهد اژدر در
شکسته چرخ را ازسقف درگاه تو قدر و شان فزوده عرش را از گرد[5] نعلین تو زیب و فر
فشانده گاه احسان آستینت مخزن قارون فکنده روز هیجا ذوالفقارت تارك عنبر
باین امید کانرا آستان درگهت خوانی بسی پیموده راه حضرتت این گنبد اخضر
چو حجّاب درت خوانند بروی حرف نومیدی از آن سرگشته میگردد بگرد مرکز اغبر

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، طلعت خور ۲ ـ باره : اینجا بمعنی برج وقلعه است ۳ ـ اشهب: سپید وسیاه بهم آمیخته ۴ ـ اذفر : بویا ۵ ـ نسخهٔ ب ، نعل

زهی کفر وزهی طغیان که بعداز احمد مرسل   بجای او نشیند جز تو کس برمسند و منبر
پیمبر کی روا دارد زمام دین و ملت را   بدست کافری کامد وجودش کفر را مصدر
سزاوار نشستن بر فـراز مسند احمد   کسی باشد که جان کردش فدا وخفت بر بستر
عصای خویشتن افکند روزی موسی عمران   عیان شد اژدری ازوی فتادش لرزه بر پیکر
توانایی نماندش آنقدر کش باز برگیرد   ندای لا تخف[1] آمد بر او از خالق اکبر
شهنشاها تو بدریدی بعهد مهد اژدر را   وز آن نام همایون تو آمد شاه اژدر در[2]
چنین خواندم که روزی مؤبد آتش پرستی را   بمهمانی بخوان آورد ابراهیم بن آزر
چو آگه شد ز کیش آن ندیدش درخور احسان   نخورده لقمه‌یی ازخوان بصدخواریش راندازدر
ترا از کشت احسان برده قسمت منعم ودرویش   ترا ازخوان نعمت خورده روزی مؤمن و کافر
اگر شد همدم یوسف دمی روح الامین[3] درچه   وگر شد رهبر گمره گهی خضر نبی در بر
تو گشتی درحجاب عرش باخیرالبشر همدم   تو گشتی برفراز بحر بر روح الامین رهبر
اگرمعراج یونس بطن ماهی گشت دردریا   ترا معراج آمد در حرم بر کتف پیغمبر
سلیمان گر بمرغان چندروزی بودفرمانده   ترا باشند از جان طایران عرش فرمانبر
گر آدم خورد گندم باوجود نهی یزدانی   ترا منعی نکرد ایزد نخوردی گندم ای سرور
بیوسف گر نگشتی لطف رحمت گسترت شامل   بعیسی گر نیامد مهر گیتی پرورت یاور
ز قعر چاه کی بر مسند عزت نهادی پا   ز اوج دار کی برطارم اخضر کشیدی سر
نکردی یاری عیسی گر ازمهر جهان آرا   نگشتی یاور موسی اگر از لطف جانپرور
باوج چرخ کی کردی زکید کافران منزل   ز رود نیل چون جستی ز شر قبطیان معبر
کمینه بنده‌یی از بندگان در گهت باشد   سیاوش‌وش تهمتن‌تن فریدون‌فر سکندردر
بنیروی و بفرّ توچنان ایمن که از قدرت   فرو شد گر براو کی‌فر زشمشیرش کشد کیفر
کسی کوشد تراچاکر مراوراشد قضا بنده   تنی کوشد ترا بنده مر اورا شد قدرچاکر
بود خاک مطبّق را زحکم محکمت مرکز   بود چـرخ معلّق را ز امر جاریت محور
نسیم لطف جانبخشت بنیران گر گذار آرد   ز فیض آن زلال خضر جاری گردد از آذر
سموم قهر جانسوزت بگردون گروزدیکره   شود درمجمر گردون گردان اختران اخگر
شراری گر بدریا بگذرد از آتش تیغت   کشد از قعر آن تا روز محشر بادخا کستر
بروزی کزخروش و کوشش یلان شیراوژن   شود در عرصهٔ میدان عیان هنگامهٔ محشر
ز پیل افکن پلنگان پیکر کرّوبیان لرزان   زشیر اوژن نهنگان خاطر روحانیان مضطر

---

۱ ـ اشاره بآیهٔ کریمه « فاوجس فی نفسه خیفةً موسی قلنا لا تخف انك انت الاعلی » سورهٔ طه آیهٔ ۷۰ و ۷۱ ۲ ـ حیدر را حیّه در یعنی درنده مار نیز معنی کرده اند ۳ ـ نسخهٔ مل ، روح القدس

در اندازد در آن وادی که هست او را اجل هادی ‌ ‌ ‌ در اندازد در آن صحرا که هست او را فنا رهبر
صهیل مرکبان گاو زمین را رعشه در اعضا ‌ ‌ ‌ خروش گاو دم[۱] شیر فلکرا لرزه بر پیکر
سپهر آبگون از بحر زخّار[۲] فنا بارد ‌ ‌ ‌ یکی باران که از وی مرتع آجال گردد تر
غبار قیرگون ابر و سهام سهمگین دریا ‌ ‌ ‌ حسام شعله‌وش برق و نفیر رعد سان تندر
بجای ژالهٔ دلکش ببارد از هوا بیلك ‌ ‌ ‌ بسان لالهٔ رنگین بروید از زمین خنجر
درنداز ناوك پرّان دلیران پردلان را دل ‌ ‌ ‌ بُرند از خنجر برّان سرافرازان سرانراسر
نهنك رمح پیچان را قلوب سروران قلزم ‌ ‌ ‌ شرار تیغ سرکش را صدور صفدران مجمر
ملبّس تیر را پیکر ز پیکرهای بی تارك ‌ ‌ ‌ معمّم رمح را تارك ز تارکهای بی پیکر
زموج خون شود صحرا یکی دریای طوفانزا ‌ ‌ ‌ که در گرداب آن فُلك[۳] فلکرا بشکند لنگر
در آنشور نشور آسا که گردد در جهان پیدا ‌ ‌ ‌ ز کوس و نای صور آوا نشان محشر دیگر
زیکسو دلدل گردون خرام ازجا برانگیزی ‌ ‌ ‌ روان جبریلت از ایمن دوان میکالت از ایسر
ز آب ذوالفقار و باد کوپالت در آنساعت ‌ ‌ ‌ بمیدان آنچه بینند آهنین پوشان گندآور
ندیده آن تغابن[۴] فوج نوح از موجهٔ طوفان ‌ ‌ ‌ ندیده آن تطاول[۵] قوم عاد از لطمهٔ صرصر
فرو گیرد اگر دشمن جهانرا جمله رویین تن ‌ ‌ ‌ همه چون رستم و بهمن همه چون ایرج و نوذر
بمیدان شاد رو آری برایشان تیغ بگذاری ‌ ‌ ‌ بصید ماده گور آری خرامد شاد شیر نر
بدست رزم آرایان شود زوبین کم از سوزن ‌ ‌ ‌ بفرق آهنین پوشان شود مغفر کم از معجر
بیکسر زنك کفر از صفحهٔ اسلام بزدایی ‌ ‌ ‌ چنان از صیقل شمشیر تیز ای شاه دین‌پرور
که خورشید جهان‌افروز درهر روز بزداید ‌ ‌ ‌ ز زنك ظلمت شب صفحهٔ آفاق را یکسر
صبا ای خسرو اعظم بمدحت چون بر آرد دم ‌ ‌ ‌ که باشند اندران ابکم[۶] حکیمان سخن گستر
نگوید کین بود چون تحفهٔ موری سلیمان را ‌ ‌ ‌ تو هستی از سلیمان اعظم و از مور من احقر
ولی قصدش ازین امروز آن باشد که در فردا ‌ ‌ ‌ کشندش چون بصد خواری بسوی هایل منکر
ازین اعمال ناشایسته برپایش بود زنجیر ‌ ‌ ‌ وزین اعمال نازیبنده در دستش بود دفتر
بآن بیچاره از دریای احسان رشحه‌یی ریزی ‌ ‌ ‌ زفیضت کام خشك او شود ای ابر رحمت تر
کرم گستر شهنشاها جهانداور خداوندا ‌ ‌ ‌ مرا عصیان بود بیحد مرا طغیان بود بیمر
نیارم چون بدامن خون نگریم چون زحد بیرون ‌ ‌ ‌ زکوهی جرم من افزون زکاهی جسم من کمتر
ز کینم گر بسوزی جان جز این را نیستم لایق ‌ ‌ ‌ زقهرم گر گدازی تن جز این را نیستم درخور
کریمانرا ولی انسب کرم با مفلس عاجز ‌ ‌ ‌ بزرگانرا ولی اولی گذشت از عاصی مضطر
توباشی شافع و مولی مرا بیم از گنه حاشا ‌ ‌ ‌ زگمراهی چه باك آنرا که خضر آمد براو رهبر

---

۱ ـ گاو دم : شیپور و کوس ‌ ۲ ـ زخار : سرشار و پر آب ‌ ۳ ـ فلك : کشتی
۴ ـ تغابن : زیانمندی ‌ ۵ ـ تطاول : درازدستی ‌ ۶ـ ابکم : کند زبان

نپندارم که بگذاری بمحشر از گنه کاری — بحسرت پای من در گل بحیرت دست من بر سر
چه باشد کز کرم روزی مرا روزی کنی گنجی — در آن درگاه عرش آیین در آن خرگاه گردون فر
ز کشگم گر بود لقمه ز پشمم گر بود جامه — زخشتم گر بود بالین زخاکم گر بود بستر
چنان نازم بفرّ تو که ننگ آید گرم باشد — بجرگ چاکران خاقان بسلك بندگان قیصر
مهیّا گردد این نعمت گرم مهرت کند یاری — میسر گردد این دولت گرم لطفت شود یاور
مسیح آسا از آن آرم بزیر از آسمان مسند — فلك مانند از آن یابم بسر از آفتاب افسر
همیشه تا که ز هرسو کواری هست تن فرسا — همیشه تا که شهد شادمانی هست جانپرور
حسودان ترا زهر الم همواره در مینا — محبّان ترا شهد طرب پیوسته در ساغر

در نصب ضریح حضرت عبدالعظیم و نعت آن حضرت و مدح فتحعلیشاه قاجار

زیبد ار نازد زمین بر آسمان از فخروفر — کافتاب آنرا و اینرا سایهٔ یزدان بسر
میر آن دارد همی هر دیده‌یی را پر سرشك — شاه این آرد همی هر دامنی را پر گهر
زیور آن از مزوّر[1] اختران جور کیش — زینت این از مظفر پادشاه دادگر
خسر دنیا و دین فتحعلی‌شاه آنکه هست — دین ودنیا را ز عدل وداد او بس زیب وفر
صیت او گیتی نورد و بِرّ او آفاق گرد — تاج او خورشید سای و تخت او گردون سپر
داد او بیداد سوز و عدل او عالم فروز — خشم او نیران نظیر و لطف او مینو اثر
چون برانگیزد بکین آن ختلی[2] رویینهٔ سم — چون بر افرازد برزم آن خطّی پولادسر
هم بمه پوید ز ماهی زاری آین المناص[3] — هم بماهی آید از مه نالهٔ آین المفر
صارم بیجاده بارش گاه پیگار آورد — بحر مرجان موج از پیروزه گون پیکر ببر
در یمینش چون نهنگی باشد ازیم آشکار — وز یسارش هست چون یم در نهنگی مستتر
آتشی درجنگ روس افروخت بر خزران که بست — کلهٔ خضرا بگردون دود دریای خضر
بر رخ حسنای جاهش باز باشد جاودان — چرخ را ز انجم هزاران دیدهٔ حیرت نگر
آستانش آسمان سا پیشگاهش عرش سان — پاسبان آن قضا و پیشکار این قدر
ملك ایران گشت ازمعماری عدلش چنانك — جلوه گر چون آسمان بینی مدار هر مدر[4]

---

۱ ـ مزور : بدروغ آراسته شده ۲ ـ ختلی منسوب بختلان و آن محلیست کد اسبان خوب درآن پرورند ۳ ـ مناص : پناهگاه ۴ ـ مدر : کلوخ وگل وشهر وشهرستان در این جا مراد کشورست

خاصه ملک ری که خاک پاک آن خرّم زمین   عرش رتبت آفتابی را چو جان دارد ببر
حضرت عبدالعظیم آن پیشوای دین که هست   ذات پاکش افتخار دودمان بوالبشر
آن شهنشاهی که گر بوسد کسی خاک درش   واجب آید کاید او را جنّت الماوی مقر
درحرم حرمت حریم او که باشند ازشرف   تاجداران جهان از خاکبوسی مفتخر
مرقد آن شاه دین را کز غبار آن برند   حوریان طیب ذوایب قدسیان کحل البصر[1]
از ارادت تاطراز آید بدین سیمین ضریح   گنجها پرداخت دارای زمان ازسیم وزر
تابران آراست این دلکش ضریح از سیم ناب   آن پناه ملك و ملت آن خدیو بحر و بر
هر مربّع خانهٔ نغز از مشبّکهای آن   باز باشد زایران را بررخ ازفردوس در
الغرض چون هر طرف از گوی سیمین آمدش   بس قمر بر گرد روشن آفتابی جلوه گر
منشی طبع صبا از بهر تاریخش نوشت   کـ (امد از دارا محیط آفتابی بس‌قمر)
۱۲۲۲

در مدح فتحعلیشاه و بنای مرقد حضرت امامزاده جعفر

مالک رقاب عالم دارای دادگستر   شمس الملوك اعظم خاقان پاك گوهر
کشورگشا جهانبان لشکرکش مؤید   فتحعلی شهنشاه شاهنشه مظفّر
بر تودهٔ مطبّق حکم متینش مرکز   بر گنبد معلّق رای رزینش محور
برساعد جمالش طوق هلال یاره[2]   بر گردن جلالش پرگار چرخ پرگر[3]
گردون دادرا اوج دریای جودرا موج   دیهیم مهر را زیب اورنگ عرش را فر
نیران قهر را سوز فردوس لطف را ساز   تسنیم فیض را آب طوبای فضل را بر
فرهنگ دلفروزش یا پاک هوش احمد   شمشیر کفرسوزش یا ذوالفقار حیدر
مشکویش از غزالان یا مرغزار تبت   میدانش از پلنگان یا کوهسار بربر
بیداربخت اوخواب درچشم فتنه افکند   فرسود جسم دشمن آسود جان لشکر
خرزین رهین هرا[4] ارزان قرین جوشن   مسمار[5] جای شمشیر زنگار یار خنجر

۱ ـ طیب : بوی خوش ، ذوائب : گیسوان ، کحل البصر : توتیای چشم ۲ـ یاره : دستبند ۳ ـ پرگر : طوق ٤ ـ خرزین : پالان وچوبی که در اصطبل زین وپالان بر آن نهند ، هرا گلوله‌های زر وسیم که درساخت زین بکار برند ۵ ـ مسمار : میخ

امروز ملك ایران از داد آن شهنشاه   انبـاز هشت جنّت طنّاز هفت کشور
خاصه بهشت دنیا ری کاسمان زمینش   از عرش پایه شاهی خواند بعرش همبر [1]
جعفر که جسم پاکش گنجست اندرینخاك   گنجی چه گنج کامد سرّ خداش گوهر
فرزند پاك موسی همنام جدّ امجد   هم بحر فضل را دُر هم شهر علم را در
ظلی زقصر جاهش گردون سایه افکن   دودی زشمع رایش خورشید نور گستر
رضوان فشاندش گرد از آستین بمژ گان   جبریل روبدش خاك از آستان بشهپر
دادار پاك را نور گردون فخر را مهر   سلطان عرش بابك خاتـون خلد مادر
رنجی که در ره او [2] گنجیست راحت آگین   زهری که ازپی وی شهدیست روحپرور
پایانت گردد آن گنج راحت رسان بفردوس   انجامت آید آن زهر دریا فشان بآذر
چون بار گاه آنشاه ویرانه دید خسرو   بامش ببوم یکسان بومش ببام انـدر
آری بنای آباد ویـران شود بپایان   گر تند گام گردون ور کند پای اختر
معمار خواندوفرمود کاین روضهٔ مقدس   برآسمان برآور بل زاسمان فراتر
ایوان گنبدوصحن چون عرش وچرخ وجنت   آراست خوب وجانبحش افراخت نغزودلبر
چون آن خجسته خرگاه آبادشد زدارا   ازسدّ خویشتن شد آزرمگین سکندر
کلك صبا رقمزد از بهـر سال تاریخ   بنیاد شد ز دارا این بارگـاه جعفر
۱۲۲۷
خرگاه و دولت شاه شایسته باد برپا   تا این بلند خرگاه دارد خرام بر سر

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، همسر   ۲ ـ نسخهٔ ب ، اوست   ۳ ـ نسخهٔ ب ، خرگاه دولت

در تهنیت تاجگذاری فتحعلیشاه قاجار

بحمدالله که از نیروی بخت و یاری اختر قدم بنهاد دارای زمان بر تخت اسکندر
هزاران منّت ایزد را که دیهیم جهانداری پس از سلطان ملکشه زیب دید از تارك سنجر
تعالی الله که از بخت بلند و یاری یزدان سریر و افسر کی از سیاوش دید زیب و فر
سپاس و شکر بیغایت قدیری را که از قدرت ززرّین کفش طوس آراست گیتی را پس از نوذر
ستایش مرخدایی را که از احسان بی‌پایان سلیمان را پس از داود برسر برنهاد افسر
درفش کاویان افکند برفرق فریدون ظل همای سلطنت گسترد بر دیهیم ایرج پر
فتاد از کوس کسری آسمانرا رخنه در ارکان فتاد از سنج سنجر اخترانرا لرزه برپیکر
شد از چهر منوچهری منور عرصهٔ گیتی فتاد از نوبت اسکندری آوازه در کشور
بگاه خسروی طغرلتکین شد مملکت آرا بملك سروری نوشیروان شد معدلت گستر
تخلخل در فلك افکند گرد موکب دارا تزلزل در زمین آورد صیت کوس اسکندر
قدم زد از پس شاه جهان آقا محمد خان که دید از عدل او دین محمد زینت و زیور
بتخت سلطنت خاقان کسری رای بابا خان شهنشاه کرم گستر جهاندار هنر پرور
شهنشاهی که دارد هفت اختر تابع فرمان سرافرازی که باشد نه‌سپهرش درخم چنبر
جهانبخشی که باشد چون بمیدان شد عدوافکن جوانبختی که آمد چون بایوان‌شد ولی‌پرور
بخجلت چرخش از گردش بغیرت کوهش از طاقت بافغان کانش از ایمن بزاری بحرش از ایسر
بوقت مهر و کین باشد سیاوش وش تهمتن تن بگاه رزم و بزم آمد سکندر در فریدو نفر
نه‌هر دارا تواند گشت چون‌او درجهان‌دارا نه‌هر داور تواند شد چواو درمملکت[1] داور
نه هر احمد تواند زد چواحمد گام برگردون نه هر حیدر تواند کند چون‌حیدر در ازخیبر
بصدر سلطنت گردون گردانیست کش باشد سخا سیر و کرم‌اوج و هنر قطب و خرد محور
بود در زیر بار منّت او گردن گردون بود در زیر پای همّت او پایهٔ اختر
بداغ انقیاد او موسّم[2] جبههٔ خاقان ز خاك بارگاه او مطرّز[3] افسر قیصر
نسیم لطف جانبخشش بنیران گر گذار آرد زفیض آن شود اتلال و هامون[4] تودهٔ عنبر
سموم قهر جانسوزش بگردون گر وزد یکره شود درمجمر گردون گردان اختران اخگر
چوآن‌رای جهان آرا چوآن طبع جواهرزا چوآن‌رخسار روح‌افزا چوآن بالای جانپرور
نتابد مهر از گردون نباشد بحر در گیتی نخیزد ماه از نخشب نروید سرو از کشمر

---

١ ـ نسخهٔ ب ، تواند گشت چون او درجهان   ٢ ـ موسم : داغ زده و نشان شده
٣ ـ مطرز : زینت یافته   ۴ ـ اتلال : زمین بلند ، هامون : زمین پست وهموار

ایا دارای ملک آرای کز داد تو در دوران   ایا سلطان کشور گیر کز عدل تو در کشور
حمام و چرخ هم مضجع[۱] گوزن و شیر هم مرتع   تذرو و باز هم مصنع[۲] غزال و گرگ هم بستر
نه چون تو تازه رویی گشت دهر کهنه را سلطان   نه چون تو نوجوانی شد جهان پیر را سرور
نه چون[۳] عیسی کسی گشته بگاه کودکی گویا   نه جز حیدر کسی آمد بعهد مهد اژدر در
بصد شوکت چو روآری بتخت فرقدان پایه   بصد حشمت چو بنشینی برخش آسمان پیکر
هزاران گنج بفشانی ز کان طبع چون دریا   هزاران فتنه بنشانی بآب تیغ چون آذر
چنان در شش جهت افتاد صیت عدل و احسانت   که هفت اقلیم از و چون هشت جنت گشت جانپرور
تو آن شاهی که چون بر اسب پیل اندام بنشینی   پیاده در رکابت رخ نهد فرزین[۴] صفت اختر
ز نقش کعبتین بخت چون داوت[۵] بهفت آمد   عدو را مهرهٔ میشوم طالع ماند در ششدر
بخر گاهت ز سیر اختران و گردش گردون   که هفت اختر ترا هستند چون هفت آسمان چاکر
نگهبانی کند تا بام ایوان ترا کیوان[۶]   بود بیدار چون بخت تو جاویدان برین منظر
بنام نامیت تا خطبهٔ دولت کند انشاد   از آن برجیس دارد جا بر این فیروزه گون منبر
خورد تا خون اعدای ترا بهرام خون آشام   از آن بیگاه و گه دارد بتن جوشن بکف خنجر
دهد خورشید تا زینت ببزم و تخت و دیهیمت   زخار آرد گل سوری ز خارا گوهر احمر
در انداز نداز بزمت طنین در طاس نه گردون   نوای نای ناهید و سرود رود رامشگر
عطارد تا بسلک منشیانت منسلک گردد   از آن با کلک زرّین آمد و با سیمگون دفتر
شود مه تا بدست آریش درمیدان و در ایوان   گهی گوی و گهی چوگان گهی مینا گهی ساغر
بروزی کز غبار اسب و بانگ گاودم[۷] گردد   از آنیک چشم انجم کور از اینیک گوش گردون کر
بخونباری شود چشم زره چون دیدهٔ عاشق   بخونخواری شود نوک سنان چون غمزهٔ دلبر
زمین پوشد ز خون زیر دستان حلهٔ حمرا   هوا بندد ز گرد چیر دستان کلهٔ اغبر
ز رُمح پردلان تابد در آن وادی سر بی تن   ز سیف صفدران افتد در آن صحرا تن بی سر
شود از بانگ گردان خیره گوش گنبد گردون   شود از گرد میدان تیره روی خسرو خاور
هوای رزم گردد نوبهار از لاله سان بیلک[۸]   زمین جنگ گردد لاله زار از لاله گون خنجر
شرار شعلهٔ هیجا بسوزد پیکر انجم   غبار قبهٔ غبرا بپوشد گنبد اخضر
ز شیر اوژن نهنگان ساحت میدان شود دریا   ز پیل افکن پلنگان عرصهٔ هیجا شود بربر
ز سیل خون شود پیدا یکی دریا در آن صحرا   که اندازد ز بیم موج آن فلک فلک لنگر
تو ای شاه تهمتن تن عیان بر کوههٔ[۹] توسن   بتن از نصرتت جوشن بسر از حشمتت مغفر

---

۱ ـ حمام: کبوتر، چرخ: مرغ شکاری، مضجع: خوابگاه   ۲ ـ مصنع: آبشخور
۳ ـ نسخهٔ ب، نه جز   ۴ ـ فرزین: وزیر   ۵ ـ داو: نوبت بازی   ۶ ـ نسخهٔ ب، گردون
۷ ـ گاودم: نفیر وشیپور   ۸ ـ بیلک: نوعی از پیکان   ۹ ـ کوهه: بمعنی زین و اسب آمده است

بدستی رمح چون ثعبان بدستی تیغ برق افشان   زیکجانب در آنمیدان جهانی رخش کُه پیکر
ز تیغت از تن افتد تارك ترکان رزم آرا   ز گرزت نرم گردد گردهٔ گردان جنگاور
ز آب تیغ و باد گرزت آن بینند در میدان   که فوج نوح ازطوفان وقوم عاد از صرصر
شود طالع چو ازشرق نیامت تیغ چون بیضا   شود از دیده ناپیدا چو انجم گر بودلشکر
بکف گیری چو گرز گاوسار و تیغ شیر اوژن   کند گاو زمین ناله شود شیر فلك مضطر
نگردد خسرو خاور اگر در باختر پنهان   زتیغت شق شود چون جرم مه زانگشت پیغمبر
اگر از تیغ برق افشان ز گردون بگذرد نیران   و گر از آتش میدان باختر برشود اخگر
چورانی برق سیر ابرش گلستان گردد آن آتش   چنان کان آذر سرکش بابراهیم بن آزر
کنی از تیغ مهر آسا چنان میدان تهی زاعدا   که خورشید جهان آرا جهان از تیرگی یکسر
جهانداور خداوندا ترا باشد سخا بیحد   کرم گستر شهنشاها ترا باشد کرم بیمر
من این دانم که مدح من نباشد لایق بزمت   که مدح من محقّر باشد ومن خود از آن احقر
غرض زین یکدو بیت اینست تا گویند در عالم   که شاهنشاه عالم را صبا آمد ثنا گستر
اگر پستست مدح من تراطبعیست بس عالی[۱]   بطبع عالی خود بین بمدح پست من منگر
درین عالم اسیرانرا توی از معدلت ملجأ   درین کشور غریبانرا توی ازمرحمت یاور
توی خورشید فیاض وزفیضت یافته بهره   بلند و پست وخار و گل سراب و آب وخشك وتر
چه غم از کربت غربت که دارم چون درت مأمن   چه بیم ازمحنت گردون که دارم چون توی یاور
بحمدالله کنون باشد بفرق فرقدانم پا   ز فخر این که بنهادم بخاك آستانت سر
صبا چون هست بی پایان زبان بند از ثنای آن   دعایش را برآور کف بپیش خالق اکبر
بود تا سیر هفت اختر باوج گنبد خضرا   بود تا دور نه گردون بگرد مرکز اغبر
غلامان ترا اجرام هفت اورنگ فرمانده   وشاقان ترا شاهان هفت اقلیم فرمانبر

در توصیف باغ گلشن و مدح فتحعلیشاه

سقاكَ الله ای گلشن روح پـرور   بهشت برینی تو یا چرخ اخضر
بهر جانبت آمـد اشجار دلکش   بهر دوحه‌ات باشد ازهار ازهر[۲]
چو درصحن جنّت خرامنده غلمان   چو براوج گردون فروزنـده اختر
ترا چون جنان گفتمی گر جنان را   نبودی در آغاز غوغـای محشر

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، طبعی بود عالی   ۲ ـ دوحه : درخت بزرگ ، ازهار : جمع زهر بمعنی شکوفه ، ازهر : روشن و آشکار

ترا آسمان خواندمی گر نبودی   رخ آسمان از کواکب مجدّر
بنا هایت ای روضهٔ جنّت آیین   عماراتت ای منـزل آسمانفـر
که هریك ز قصر بهشتست احسن   کـه هریك ز کاخ سپهرست برتر
بزینت همه به ز خلـد مزیّن   بزیـور همه به ز چرخ مـزوّر
بصحنت نظر شوخ چشمان انجـم   بنظاره بگشاده زیـن سبز منظر
بخاك تو ترویح[1] روحست مُدغـم   در آب تو تأثیر جانست مُضمر
زلال تو چون راح ریحان مُفرّح   نسیم تو چـون ریح رحمان معطر
سیه روز[2] از نرگست چشم جانان   سیه پوش از سنبلت زلف دلبـر
مشام سپهر از نسیمت مـورّد   هـوای جهان از شمیمت مُعنبر
دلارا نهال تو چون نخل طوبی   گوارا زلال تو چون آب کوثر
درختانت ای روضهٔ عشرت[3] افـزا   خیابانت ایگلشن روح پـرور
ز دلکش شکوفه بنیسان و بهمن   ز رنگین شقایق در آزار و آذر
چـو اکلیل[4] کسری مکلل بلؤلو   چو اورنگ خسرو مرصّع بگوهر
بصحن فرح بخش فردوس فـرّت   که فردوس فردیش بـاشد ز دفتر
چو بـالای لیلی قـد سرو رعنا   چو رخسار شیرین رخ گل منور
چو مجنون‌شیدا قماری[5] غزلخوان   چو فرهـاد بیـدل عنادل[6] سخنور
درختان قد افراخته همچو خسرو   ریاحین رخ افروخته همچو شکر
برخسارهٔ یـوسف گـل بحسرت   گشاده‌ست چشم زلیخـای عبهر
فروزان گـل از ناربن در فضایت   چو از نخل موسی فروزنـده آذر
کند خنده در مرغـزارت شقایق   زند طعنه در جویبارت صنوبـر
بزیبـا رخ گلعـذاران خلّـخ   بـرعنا قد سرو قدان کشمر

---

۱ ـ ترویح : راحت رساندن   ۲ ـ نسخهٔ ب ، سیه‌روی   ۳ ـ نسخهٔ ب ، روح افزا
۴ ـ اکلیل : تاج   ۵ ـ قماری : جمع قمری   ۶ ـ عنادل : جمع عندلیب

بود در تو رعنا درختان دلکش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بود در تو زیبا نهالان دلبر
چو رعنا وشاقان پاکیزه سیرت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو زیبا غلامان فرخنده منظر
ببزم ارم نظم خاقان اعظم ‌‌‌‌‌‌‌‌ بقصر فلك فرّ دارای داور
سپهر فتوّت جهان مروّت ‌‌‌‌‌‌‌ خدیو مؤیّد امیر مظفّر
سر سرفرازان شهنشاه غازی ‌‌‌‌‌‌ که بر سروران جهانست سرور
زهی نافذ الامر شاهی که گردد ‌‌‌‌‌ ز امرش مبدّل قضای مقدّر
خهی حکمران شهریاری که دایم ‌‌‌‌ بحکمش نهاده همه سروران سر
در آیینهٔ رایش اسرار عالم[1] ‌‌‌ چو صورت در آیینه آمد مصوّر
جمال و جلالش که بادا مؤیّد ‌‌ جمال و جلال خدا راست مظهر
بلند آسمانیست[2] در اوج عزت ‌ که ازعقل ودینش بود قطب ومحور
فروزنده ماهیست بر چرخ دانش ‌ که چون مهر تابان بود رایش انور
همایون درختیست در باغ دولت ‌ که عدلش بود برگ وجودش بودبر
کف او مبارك سحابی که بحرش ‌ یکی باشد از قطره های مقطر
دل او گهر خیز[3] بحری که آمد ‌ یکی موجش این هفت دریای اخضر
دمی گرددش گر بجز کام گردد ‌ برین چرخ خاکستری اختر اخگر
کند گرچه فخر افسر از تارك او ‌ ولی تارکش را بود عار از افسر
نه خاقان و قیصر بود لیك ننگش ‌ ز دیهیم خاقان و اورنگ قیصر
دهد قهر او سر کشانرا چو خواری ‌ شود لطف او بیدلانرا چو یاور
شود شیر شرزه یکی کور عاجز ‌ شود مار گرزه یکی مور مضطر
خورد طعمه از سینهٔ باز تیهو ‌ زند پنجه[4] در خون شاهین کبوتر
بقهر ار ببیند برین سقف مینا ‌ بخشم ار ببیند برین سطح اغبر

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، روشن ۲ ـ نسخهٔ ب ، آسمانست ۳ ـ نسخهٔ ب ، گهر ریز
۴ ـ نسخهٔ مل ، خیمه

فلك را تخلخل در آید[1] بر اعضا   زمین را تزلزل در افتد بپیکر
ز قهرش که با دشمنانست بیحد   ز لطفش کـه با دوستانست بیمر
شود شکر و شهد چون صبروحنظل   شود حنظل و صبر چون شهد وشکر
بملکش کسیرا که شد بخت هادی   بتختش کسیرا که شد عقل رهبر
بود ایمن از جور دهر جفا جو   بود فارغ از دور چرخ ستمگر
بدرگاهش از بهر کسب سعادت   بود زهرهٔ ازهـر و سعد اکبر
یکی در جـوار جواری[2] مجاور   یکی در وثاق وشاقان مقرر
شود چون هما سایهٔ آن همایون   گشاید اگر بوم در بام او پر
بجود و سخا رشك یحیی وحاتم   بصدق و صفا شبه سلمان و بوذر
بشهر خوش یزد کامد ز عدلش[3]   چو خالی برخسارهٔ هفت کشور
بیفکند طرح بسی بـاغ دلکش   که هریک ز باغ بهشتست خوشتر
هم افراخت باغی مسمی بگلشن   کـه چون او ندیده سپهر معمر
یکی حوض مرمر در آن باغ دلکش   یکی آب روشن در آن حوض مرمر
بوسعت بود آن چو عمّان و قلزم   بپاکی بود این چو تسنیم و کوثر
بود صاف آب وی از پرتو گل   چو یاقوت گون می بسیمینه ساغر
ز موجش عیان عکس رعنا نهالان   چو در رقص گلچهرگان سمنبر
چوحوران وغلمان بکوثر ملاعب[4]   در آن خیل مرغابیان ماده و نر
صد وپنج فوّاره زان حوض دلکش[5]   بدامان گردون برافشانده[6] گوهر
همانا چو مدحت سرایان صاحب   دهانشان گهر بار بـاشد سراسر
ویا چون کف گوهر افشان بانی   فشانند در هر نفس گوهر تـر

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، برآید   ۲ ـ جواری : جمع جاریه و بمعنی دخترگان خردست
۳ ـ نسخهٔ ب ، ز فیض قدومش بود ساحت ری   ۴ ـ ملاعب : همبازی   ۵ ـ نسخهٔ ب ، بسی نغز فوارهٔ گوهرافشان   ۶ ـ نسخهٔ ب ، پراکنده

ز هر قطره خیزد حبابی که باشد ـــ ز عکس شقایق چو یاقوت احمر
تو گویی که حوران بکوثر یکایك ـــ سر آورده بیرون و در آب پیکر
چه گلشن چو گلزار فردوس و دروی ـــ فشانده نسیم صبا گرد عنبر
بود آبش از راح ریحان مرتب ـــ بود خاکش از آب حیوان مخمّر
خجل چارچیزست از چار چیزش ـــ در آن نیك بنگر گرت نیست[1] باور
ز صحن دلارا ز باد فرح زا ـــ ز آب مصفا ز خاك مطهر
یکی باغ رضوان یکی ریح ریحان ـــ یکی آب حیوان یکی مشك اذفر[2]
در آن باغ بر پادشاه شهیدان ـــ که او باد یارب شفیعش بمحشر
بیفکند طرح یکی برکه کامد ـــ به پیشش سپهر معظم محقّر
بآن بر یکی منبع افراخت کانرا ـــ نخواند خردمند جز چرخ دیگر
عیانست از آن برکه و منبع آبی ـــ که بودش خضر رهنمای سکندر
چه برکه که بر آب جانپرور آن ـــ بود چشمهٔ مهر تابان مکدّر
چه منبع ز دلوش عیان آب روشن ـــ چو در برج دلو آفتاب منور
بقعر زمین قعر آن یك مقابل ـــ باوج فلك اوج این یك برابر
از آن برکه و منبع از قعر و رفعت ـــ شناور دو ماهیست پیوسته پیکر
یکی آنکه درقعر غبر است ساکن ـــ یکی آنکه در بحر خضرا شناور
غرض یافت چون زیب اتمام هریك ـــ ز بخت همایون و نیروی اختر
پی سال تاریخ آن این دو مصرع ـــ دو تاریخ شد زیب دیوان و دفتر
که «زین منبع آمد فرو قصر گردون» ـــ ازین برکه آمد عیان آب کوثر[3]
۱۲۳۰ ـــ ۱۲۰۰
ایا شهریاری که خورشید تابان ـــ اگر بر خلافت بتابد[4] ز خاور

۱ ـ نسخهٔ مل ، هست ۲ ـ اذفر : خوشبوی ۳ ـ بحساب جمل تفاوت تاریخ دو مصراع سی سالست و مصراع دوم با زمان فتحعلیشاه تطبیق نمی‌کند ممکنست نصف مجموع اعداد دومصراع‌را حساب‌کرده باشدکه دراینصورت ۱۲۱۵ تاریخ‌آن خواهد بود. ۴ ـ نسخهٔ ب ، برآید

ز شمشیر خونریزت از یك اشارت   شود شق چو مه از بنان پیمبر
بر آیی چو بر بارهٔ حکم آری   همه گرد نانرا چو گردون بچنبر
نشینی چو بر مسند بزم[1] سازی   همه مفلسانرا چو قارون توانگر
گسسته ز زهد تو ناهید بربط   شکسته ز بیم تو بهرام خنجر
ندیده عدیل تو این هفت آبا   نزاده نظیر تو این چار مادر
کف تو گه جود بارنده ابری   که از وی گهی سیم بارد گهی زر
دل تو یکی ژرف دریا که در وی   ز علمست کشتی ز حلمست لشکر
نخوانم فلك درگهت را که در وی   بود چنبر آسمان حلقهٔ در
ز رای تو روی زمین شد مزیّن   ز کلك تو ملك سخا شد مسخّر
بگیتی چنان بر تو ختم کرم شد   که شد ختم پیغمبری بر پیمبر
خداوندگارا مرا بود عمری   همین‌شوق[2] در دل همین شور[3] در سر
که از طالع سعد و بخت همایون   ببزمت شوم مدح خوان مدح گستر
زبانیست هر موی من مدح گویان   که این دولتم باشد اکنون میسر
صبا هان نهال سخن را میارا   که جز شرمساری نیارد ببر بر
گرفتم که مدحت بود دستهٔ گل   گرفتم که وصفت بود دُرج گوهر
کسی گل بگلشن برد ارمغانی   کسی دُر بعمّان فرستد رهاور
هم از مدح او نطق وهمست عاجز   هم از وصف او فکر و اندیشه مضطر
زبان درکش ازمدح خوانی وآنگه   یکی از برای دعا کف برآور
الا تا بود ذلت از جور گردون   الا تا بود عزت از مهر اختر
عدوی تو در قید ذلت مقید   مُحبّ تو بر صدر عزت مُصدّر
بود، تا که مینا بگرید چو عاشق   بود، تا که ساغر بخندد چو دلبر
حسود تو همواره گریان چو مینا   ولیّ تو پیوسته خندان چو ساغر

۱ ـ نسخهٔ ب ، بذل   ۲ ـ نسخهٔ ب ، ذوق   ۳ ـ نسخهٔ ب ، شوق

در مدح فتحعلیشاه قاجار

شبانگه کین همای آتشین پر — بسوی باختر شد بال گستر
غرابی پر گشود از شرق و آورد — زمین و آسمان در سایهٔ پر
بمشکین طرّه تن پوشید شیرین — بهر مرغوله[1] پیدا سیمگون بر
بشبدیز از پی دیدار خسرو — همه تن دیده گشت از پای تا سر
پس از غارت زخاور تاخت ترکی — بملك باختر با گوهر و زر
یکی گنجور هندو بار افشاند — برین زنگار گون گیمخت گوهر
چوازاین بیشه شیری آتشین چنگ — شکار انداز شد بر دشت دیگر
ز ناف آهوان سیمگون سُم — زمین را نیفه[2] شد پر نافهٔ تر
سخن روشن کنم زین در بیاران — شبی تاریك بود و من بغم در
گهی نالان بیاد وصل جانان — گهی گریان ز درد هجر دلبر
چراغم خانه زاد چشم کژدم — وثاقم خواجه تاش کام اژدر
دویار غمگسار از زنگ و از روم — یکی در ایمن و دیگر در ایسر
یکی را نرگس جادو مکحّل — یکی را سنبل مشکین معنبر
یکی زینت گر تمثال مانی — یکی مهد افکن بت های آزر
یکی بر سیرت مانی مسیّر[3] — یکی بر صورت آزر مصور
یکی را همچو لیلی بند برپا — یکی‌را همچو مجنون پوست دربر
سیه مستی بُدان شکرلب زنگ — که بدریدی بتن دیبای ششتر
سمن ساقی بُدآن سیمین‌تن روم — که آمودی بر از کافور و عنبر

---

۱ ـ مرغوله : حلقه و شکن ۲ ـ نیفه : بمعنی پوست و پوستین و ازار و بند ازار و جایی‌که بند ازار را ازآن میگذرانندکه امروز باصطلاح عامیانه آنرا لیفه میگویند، اینجا بمعنی مطلق پوشش و جامه آمده است ۳ ـ نسخهٔ ب مصور

گه ازمستی بدستم دادی آن بوس … گه از پستی بپایم سودی این سر
نهانی مهر من با خود چو دیدند … بغیرت در فتادند آن دو دلبر
سخن خوش خوش شد ازهر یك سرانجام … شرنگ افشان بهم از شهد و شکر
زبان کردند بر تشنیع[1] هم باز … بآیین دو زن در پیش شوهر
نخست آن زنگی سرکش برومی … زبان بگشاد در تندی چو نشتر
بگفتا ایچنان و ای چنین چند … بود روی من از ننگت معصفر[2]
بدمسازی منم قایم بیك جای … بغمسازی توی دایم بهر در
بقلاشی[3] دوان وادی بوادی … بعیّاری روان کشور بکشور
ازین سودا تهی مغزم که گویند … دو انبازند با هم کلك و دفتر
ز گفتارش بخود پیچید رومی … بدو گفت ای سیه کار فسونگر
بافسون تو ام حیران بهر کوی … بنیرنگ تو ام در وا بهر در
چو بینی پیکرم چون پرّ طاوس … فرو بندیم بر بال کبوتر
بافسون تو ای هندوی جوزن[4] … مرا روزی بود از شب سیه تر
نه قلاشیست زین تندی درنگ آر … نه غمّازیست زین گفتار بنگر
عنان بارگی درکش که باشد … رهی پر خاره و سرکش تکاور
توی در گوشهٔ خلوت مجاور … زبان چاك و تهی مغز و سبك سر
منم در مغرب و مشرق مسافر … بنشر مدح دارای مظفّر
ابوالنصر زمان دارای غازی … که شاهان را بود دارا و داور
شهنشاه جهان فتحعلی شاه … که نامش فتح ورفعت راست مصدر
ز ذاتش انفکاك پادشاهی … چو اعراض عرَض باشد زجوهر
بزرگی چون بذاتش دیده بگشاد … نمازش برد و گفت الله اکبر

---

۱ ـ تشنیع : زشت گفتن و زشت جلوه دادن ۲ ـ معصفر : زرد رنگ ۳ ـ قلاش : رند و مجرد ۴ ـ جوزن : فالگو وجادو

پس از تعظیم در پیوست با او   کنون آن قطره دردریاست مُضمر
خمیده تیغ او بر کشت تن‌ها   یکی هندو گهر پیر کدیور
ز آهن لاله و سوری برآرد[1]   بانبازیش سبزا رنگ خنجر
دو هندو گوهر نیرنگ سازند   بد اندیشان شه را هر دو یاور
زمین سینه ها کاوند در آن   روان سازند آب از جوی خنجر
بدان در دانهٔ آجال کارند   که آرند از پی بدخواه شه بر
بجز خون جگر هرگز مبادا   لب خشك آن دو هندو زاده را تر
همایون عید نوروزست و شاهان   جبین فرسا همه بر خاك آن در
زمین آستانش آسمان وار   بتقبیل[2] لب دولت مجدّر
گزیده آسمان کنجی درو نیز   بلی در آن زمین آمد معمّر
بدیدار جوانان باز کرده   هزاران چشم حسرت بین ز اختر
درون بارگاه خسروانی   بگردون بر شده قصری فلك فر
در آن دلکش بنا صرح ممرّد   نهاده گوهرین اورنگ مرمر
مکلل از دُرر چون تخت خاقان   مرصّع از گهر چون تاج قیصر
سلیمان وار بر وی تکیه کرده   بفیروزی شه جمشید چاکر
ز باغ خسروی بس سرو نوخیز   ز روشن مهر و تابان ماهشان بر
ستاده از دو سو در پایهٔ تخت   ولی با پایه یی از عرش برتر
بیکجانب بپا دستور اعظم   برأیی انور و رویی منور
ز گوهر بخش دارا داده پیوند   بطومار وزارت عقد گوهر
و یا خورشید اوج پادشاهی   عطارد را ز پروین داده زیور
بدیگر سو عطارد وش ستاده   ز هر کشور دبیران هنرور
مثال[3] خسرو از کلك منشّر   بشرق و غرب از هریك منشّر

---

۱ ـ نسخهٔ ب، برآورد ۲ ـ تقبیل: بوسه دادن ۳ ـ مثال: فرمان ومنشور

ز روشن رای در اخبار اخیار … بر آن[1] شاهنشه فرخنده مخبر
ز چالاکی وشاقان وشق پوش … عبیر افروز در زرّینه مجمر
ز دود عنبرین عود قماری[2] … دماغ آسمان آمد معطّر
ز هر جانب هزاران ترک شکّی[3] … دهان تنگشان چون تنگ شکر
نثار بزم را چون ماه و خورشید … بکف زرّین طبق پرسیم و پر زر
رده بر بسته هر سو زنده پیلان … بتن خاکستری کوه پر آذر
بگاه پویه گویی کرده پنهان … بطارمهای نیل اندوده صرصر
همه دریای طوفان زا بپیگار … همه کوه جهان پیما بپیکر
غریوان هر دم از خرطوم پیچان … چو در تنّین عیان آوای تندر
و یا پیچان نهنگی کرده آهنگ … بخاك اغبر از دریای اخضر
و یا بر قصد جانها جسته مکمن … اجل در پیکر پیچیده اژدر
هزاران کوس زرّین کاس کرده … ز نوبت خانه گوش آسمان کر
غریوان نای فرغین چنگ رامین … خروشان کوس کسری سنج سنجر
برون در ز شیر اوژن پلنگان … یکی میدان عیان چون دشت بربر
در آن از تف مار آتشین دم … زمین تفتیده چون صحرای محشر
طنین در طاس نه گردون فتاده … ز تنّین‌های رویین تن چو تندر
بگردون سرخ زنبوران پرّان … زده از کام هر زنبوره یی پر
شرار دود تنّین هـای زوبین … شده بر اوج این فیروزه منظر
ویا جوشیده با قطران سلب دار … بکین خواهی بسی زرّین زره در
بـروزی کز زمرّد رنگ صارم … شود بیجاد گون دریا ز خون بر
از آن دریای طوفان‌زا نجوید … جزاین پوینده پای اندیشه معبر

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، بدان   ۲ ـ قماری : منسوب بقمار وآن شهریست که عود خوشبوی‌دارد
۳ ـ شکی : منسوب بشکه از شهرهای آذربایجان

عیان بر ابرش بر گستوان[1] دار — بسی تر کش کش بر گستوان در
گریزان‌سوی گردون‌زان‌هزاهز[2] — فتان خیزان قضا های مقدّر
زمین از خوردن تن‌ها توانا — سپهر از بردن جانها توانگر
ز هر زنبوره چون زنبور خانه — مشبّك سینهٔ چرخ مدوّر
فروغ تیغها در تیره گون گرد — چو در تاریك شب تابنده اختر
در آن هنگامهٔ جانکاه هائل — پس یك حملهٔ خسرو بلشکر
یلان را تیغ در قطع مقطّع — گوان را گرز در کسر مکسّر
حسامش آفتابی طرفه کامد — جهان تاریك از آن برخصم ابتر
همی گرد از بد اندیشان برآورد — چو تیغ مهدی از دجّال اعور
فروزان بیلك شه از دل خصم — چودرانگشت‌دان[3] رخشنده اخگر
صبا خاموش از مدح شهنشاه — که آمد مدح او بیحدّ و بیمر
بود تا این زمین پاینده در پا — بود تا این فلك پوینده بر سر
جهانبان را بپی پیوسته اورنگ — شهنشه را بسر همواره افسر

در مدح فتحعلیشاه قاجار و حاج ابراهیم و بنای مسجد در شیراز

بعهد خسرو کی مرتبت سلطان جم چاکر — بدور داور دارا نشان شاه فریدون فر
شهنشاه سلیمان شان جهان جود بابا خان — که‌هست‌ازعدل‌وازاحسان‌عدوسوزوولی‌پرور
تعالی‌الله ز قهر ورای وطبع و رتبتش‌کامد — جهاندارو‌جهانگیر وجهانبخش و جهان‌داور
بنامیزد[4] که براورنگ‌شاهی درجهان باشد — همایون‌رای وملک‌آرا فلك‌ملك وملك‌لشکر
ز زخم تیغ او چرخ معلّق منقطع ارکان — ز ضرب گرز او خاك مطبّق منکسر پیکر
بشهر دلکش شیراز کز معماری عدلش — چنان‌معمورشد اکنون که‌باشدرشك‌هر کشور
ز ماه طلعت خوبان زمینش خجلت خلّخ — ز سرو قامت نیکان فضایش غیرت کشمر

---

۱ ـ ابرش : اسب ، برگستوان : پوششی که در جنگ پوشند و براسب پوشانند تا از زخم ایمن ماند ۲ ـ هزاهز : شدت جنگ وهنگامه ۳ ـ انگشت : بکسر کاف‌فارسی، زغالست
۴ ـ بنامیزد : ماشاءالله

بهرسو منظری برپا چو جنّت دلکش وزیبا   بهرمنظر بود پیدا بسی منظور خوش منظر
وزان بس عالم وزاهد بعلم وزهدچون سلمان   وزان بس فاضل وصادق بفضل وصدق چون بوذر
زیارب یارب و وجد وسماع عارفان هرشب   درآید لرزه درارکان این فیروزه گون منظر
درآن ایام عیش افزا که عدل آنشه عادل   جهانرا کرد رشك روزگار کسری و سنجر
جهانجود وجودت حاجی ابراهیم کزلطفش   جهانشدسر بسر خوش خاصه شیراز ازهمه خوشتر
بایوان عدالت شهریار معدلت آرا   بگردون مروت آفتاب مرحمت گستر
دل دریا نوالش قبلهٔ حاجات را هادی   کف گوهر فشانش کعبهٔ آمال را رهبر
رواق بارگاه او ز رفعت با فلك همشان   حریم آستان او ز حرمت با حرم همسر
شود چون مرغ زرّین بال خور همخانهٔ عیسی   گشاید مرغ عیسی گر بایوان جلالش پر
سرایند آیت مدحش بسال ومه بروزوشب   کشیشان بر در دیر و خطیبان بر سر منبر
حریم آستانش سجده گاه منعم و مفلس   فضای بارگاهش جبهه سای مؤمن و کافر
زجود ومکرمت پیروجوانرا صاحب وملجاء   زفکر و مرتبت ملك و ملك را حافظ ویاور
بگرد مرکز حکمش مدار گنبد گردون   چو سیر آسمان پیوسته در پیرامن محور
بعهد او نگرید کس بغیر از دیدهٔ مینا   ولی بر گریهٔ بیهوده‌اش خندد همی ساغر
بباغ دولت و حشمت درختی باشد آنکامد   زعلمش اصل وحلمش فرع وعدلش برك وجودش بر
بصدرعزّت آنصاحب لوایی هست کش باشد   سعادت ملك ودولت جیش وحشمت تخت وعقل افسر
نهاد از همت والا بنای مسجد عالی   تعالی الله چو بنیاد حرم نغز و همایونفر
همش چون مسجد اقصی بنایی دلکش وزیبا   همش چون جنّت الماوی فضایی نغز وجانپرور
بود بنیان ارکانش چو بنیان حرم محکم   بود شمع شبستانش چو شمع روشنان انور
چه مسجد شرمسار ازچارچیزش چارچیز آمد   درآن نظاره‌یی کن گر نباشد از منت باور
ز صحنش مسجد اقصی ز سقفش گنبد مینا   ز خاکش عنبر سارا ز آبش چشمهٔ کوثر
چه مسجد هرستون سنگ آنرا باشد ازرفعت   بپشت گاو گیتی پا بناف شیر گردون سر
چه مسجد آب آن صافی چوآب دیدهٔ عاشق   چه مسجدطاق آن دلکش چوطاق ابروی دلبر
چه مسجد طلعت مهر منیرش شمسهٔ ایوان   چه مسجد چنبر چرخ برینش حلقه‌یی بر در
چه مسجد آب صاف آن بصافی رشحهٔ زمزم   چه مسجد خاك پاك آن بنکهت سودهٔ عنبر
چه مسجد خاك درگاهش بحرمت باحرم همشأن   چه مسجد سقف ایوانش برفعت با فلك همبر
بنای این حرم آمد ز ابراهیم بن هاشم   بنای آنحرم گر شد ز ابراهیم بن آزر
غرض چون شد تمام ازبهر تاریخش صبا گفتا   که شد بنیاد از ابراهیم دیگر کعبهٔ دیگر

۱۲۲۸

در مدح فتحعلیشاه

لوحش الله خامهٔ دارای اسکندر گهر / بسته این پیرایه از کافور خشك از مشك تر
آیت فتح و ظفر فتحعلی شه آنکه هست / زینت اورنگ و افسر زیور فرهنگ و فر
این نگارین صفحه را از خامهٔ معجز نگار / نغز بست این خط جانبخش و نگار هوش بر
از الف تا یای آن زیبا و جانپرور چنان / کافتاب آمد زهر حرفیش برخود مویه گر
چون الف بذرفت از بالای خسرو راستی / آمد از آغاز بر صدر حروفش زان مقر
بای بیمانند آن چوگان دست شهریار / نقطه چون گوییست درمیدان دارا جلوه گر
تای بیهمتای او[1] با آندو خال دلفریب / خفته گویی دریکی مهدند شیرین و شکر
ثای بی ثانی او با نقطه های جانفزا / مریمی باشد که باشد بر سه عیسی بارور
جیم آن چون جام جم نی نی غلط گفتم که هست / حجلهٔ زنگی صنم یا حجرهٔ هندی پسر
حای او چونچرخ حاوی پیش ارباب کمال / محوی آن حاوی از زیبایی ارباب نظر
خای آنرا پایه زان برتر که آمد از شرف / معجر خیر النساء و افسر خیر البشر
دال و ذالش چون دو هندو مقتدی و مقتدا / نقطه یی آن مقتدا را شاره[2] مشکین بسر
را و زایش همچو زا و را فرح بخشای جان / زا و را آری فرح بخشای جان یعنی که زر
خواهی ار آگه شوی از کنگر ایوان عرش / اینك از چشم خرد دندانهٔ سینش نگر
شین او دندانهٔ منشار منشور فلك / از پی قطع نهال هستی بیدادگر
صاد آن[3] چون چشم حورا نیم مست و پر خمار / ضاد او[4] چون لعل غلمان جانفریب[5] و جانشکر
عین آن از پایه برسر چشمهٔ خضرست عین / غین آن از مایه بر گنجینهٔ غیبست در
فاش دیهیم فریدون قافش اکلیل قباد / آن مرصّع از لآل و این مکلل از دُرر
کاف اورا نیست ممکن ثانیی جز حرف کن / زانکه این چون آن زهر[6] ممکن زهستی داد فر
لام او در طرهٔ لیلی نظیر آری فزون / زانکه اینرا گشته مجنون هوش ارباب هنر
میم آن با قامت خوش مریمی آزرمگین / نون آن با نقطه آن نون ذوالنونش ببر
واو او چون یوسفی کز شرم دارد سر بزیر / ها زلیخاییست ازچشمان خوش حسرت نگر
لام الف چون پیکری پیگارجو با شهریار / کش بسر آید ز دارا صارم خارا گذر
یای آن با نقطه گویی کشتی نوح نبیست / کان پس ازطوفان شده بر کوه جودی مستقر
متن او را زیور و زر زبر از گل طراز[7] / وندر آن هرحرف تاری پیکر روشن گهر
یا براهیمست در گلزارش آتش از فتور / یا سیاووشست بر آتش چو گلزارش گذر

۱ ـ نسخهٔ ب، آن ۲ ـ شاره : دستار ۳ ـ نسخهٔ ب ، او ۴ ـ نسخهٔ ب ، آن
۵ ـ نسخهٔ ب ، دلفریب ۶ ـ نسخهٔ ب ، بهر ۷ ـ نسخهٔ ب ، متن او را زیور از زر و بزر از گل طراز

در وصف قصر خورشید و مدح فتحعلیشاه قاجار

قصر خورشید که از پایهٔ خورشیدش سر   از چه از سایهٔ شاهنشه خورشید افسر
قصری آراسته چون روضهٔ مینو از زیب   قصری افراخته چون گنبد مینا از فر
قصری آشوفته از شرم نگارش مانی   قصری افروخته از رشك طرازش آزر
قصری اجرام عیان پایهٔ او را بفرود   قصری افلاك روان سایهٔ او را باثر
قصری ازرای مهندس بشکوهش مُدغم   قصری ازکلك مصور بنگارش مُضمر
جلوهٔ عرش و بهی زمزمهٔ چرخ آرای   عالم جان و بلب همهمهٔ جانپرور
قصری آیینش از هرچه تصور افزون   قصری افرازش[1] از هرچه توهّم برتر
قصری افلاك نه همپایهٔ او در پایه   قصری اجرام نه همکفهٔ او در منظر
قصر نی برجی بر اختر خورشید کلاه   ز استان ملکی شاه همایون اختر
شاه شاهان زمین فتحعلیشاه که هست   آسمانش عرَض و ذات همایون جوهر
آنکه خورشید زمین باشد و جمشید زمان   آنکه نظّام فضا باشد و قَلاب قدر
چون بشبرنگ فروزد دو عارض خورشید   چون باورنگ فشاند ز دو مرجان گوهر
نالهٔ ماهی از جنبش آن ماه گرای   زاری دریا از ریزش این چرخ سپر
فرّ گیهانبان در ناصیهٔ افریدون   جان افلاطون در کالبد اسکندر
دهر دریا و در آن لشکر خسرو امواج   چرخ کشتی و بر آن رایت دارا لنگر
قصر گیهان و بدان گرد جهانبان گردون   ملك خورشید و بران ذات شهنشه خاور
خنجرش برق و بر آن سینهٔ ضرغام غمام   صارمش ابر و در آن سودهٔ الماس مطر
جان این جم تن و انوار الهیش روان   دل آن کی یم و اسرار خداییش دُرر
دوش با دامن زرمهر بکریاس ملك   رازی آراستی افروخته با حاجب در
حاجبش پاسخی آورد که هان این چه سخن   سر خود گیر و منه برسر این سودا سر

---

۱ ــ افراز: گنبد

آن همی دست بدامانش کز اینت چه زیان / این همی تند سر ایانش که زانت چه ثمر
باشارت منش ازمهر که هان از چه چنین / بلبت نالهٔ زار و بکفت صرّهٔ زر
دید چون مهر من از تیرگی آمد روشن / گفت ای از در یاری بغریبان یاور
قصری آراست بنامم ملك ملك آرا / کز پی و پایهٔ آن ماهی و مه را زیور
من بامید که بر سایهٔ او سایم روی / تا برم پایه براز نه فلك و هفت اختر
گفتمش خامش این در گه شاهنشاهست / که کم از خاره و خاکست در آن زرّ و گهر
چون ززر شاهد مقصود در آید بکنار؟ / دامن خاك زر آگند شد از من زین در
اندرین حضرت عالی که خطیرست خطیر / بندهٔ اهل هنر باش گرت رای خطر
حاجبست اینکه بدین مایه زرت ندهد بار / چونکه بیند بتو باری بدل از اهل هنر
شد در آزرم ز گفتار من و گفت آری / که خطا رفت بگفتارم و دیدم کیفر
زین سپس عهد من و کاهش هر نابخرد / زین سپس دست من و دامن هر دانشور
حاجبش دید چو آن شرم و ندامت گفتا / بگذر شاد ازین عهد همایون بگذر
بیکی پند من از سایهٔ آن عالی قصر / یافت این پایه کز اندیشهٔ دانا برتر
دید چون طلعت فرخندهٔ خورشید کلاه / کله فرّ خود افکند بپایش از سر
بندهٔ هندوی خالش شد و زان هندووار / جاودان کرد نشیمن بتلی خاکستر
هان چه خورشید کلاه آیت گیهان دادار / هین چه خورشید کلاه افسر گیتی داور
هان چه خورشید کلاه آتش جان خورشید / هین چه خورشید کلاه اخگر کشت اختر
آفتابیست کش انوار خدایی پرتو / آسمانیست کش آثار الهی محور
عفّتش بر ورق طلعت مریم غازه / عصمتش بر شکن طرّهٔ هاجر عنبر
هم جهانبانی کسراش نهان در مسند / هم کله داری داراش عیان در معجر
پایهٔ مسند او از بر تخت خاقان / سایهٔ معجر او بر سر تاج قیصر
ذکر نامش چو بدهر اندر زیور آرای / مهر چهرش چو بعرش اندر پرتو گستر

گوش بندند خلایق همه از زیبق شرم ‌‌ چشم پوشند ملایك همه از پردهٔ پر
ازچهارش نه فزون سال و ز گوهر آراش ‌‌ چار گوهر بگهر مجدوشرف دانش‌وفر
دارد ازطرّهٔ مشکین دم عنبر بیزش ‌‌ آتش از رایحهٔ غـالیه در دل عنبر
باشد از شهد فشان غنچهٔ شکرخندش ‌‌ دست آزرم مگس را بسر ازتنگ شکر
هان‌صبا گرچه گل‌انگیزی‌وشکرافشان ‌‌ خاصه‌رازت‌چو زروی‌ولب‌چون گلشکر
لیك محروری‌ازآن‌نوش کران گیرکران ‌‌ لیك مز کومی از آن وَرد حذردارحذر
بدعا ختم ثنا کن که بدانی قادر ‌‌ از ثنا راه دعا پو که در اینی مضطر
یارب این ماه مبارك پی خورشید کلاه ‌‌ که بخورشید و مهش سایهٔ معجر افسر
باد در ظل خدا یعنی در سایهٔ شاه ‌‌ پایه‌اش برتر ازین نه‌فلك و هفت‌اختر

در توصیف قصر ماه و مدح فتحعلیشاه و شاه بیگم

ای قصر ماه کامده از پایه‌ات قصیر ‌‌ بخت جوان شاهان اوج سپهر پیر
با حرمت حریمت آمد قرین حرم ‌‌ بر سدّهٔ سدیدت ساید جبین سدیر[1]
خون کبوتران را خواند حرم هدر ‌‌ نام حمام بامت آیـد چو در هدیر[2]
باعرصدات نخوانم مر روضه را عدیل ‌‌ با سدّات نیارم مر سدره را نظیر
گردونش کس‌نخواند گراوج‌درحصار ‌‌ دریاش کس نگوید گر موج درحصیر[3]
گر مستنیر شد ماه از نور آفتاب ‌‌ شد روی آفتاب زماه تو مستنیر
ماه تو شاه بیگم کز روی و مـوی او ‌‌ صبح ملك معنبر و شاه ملك منیر
شیرش بشکر اندر چون صبح درشفق ‌‌ مجدش‌بگوهر‌اندر چون‌شهد در بشیر
جودت‌بجان‌رادش چون آب در گلاب ‌‌ عصمت بذات‌پاکش چون بوی درعبیر
دهر ار بذکر نامش مردم همه اصم[4] ‌‌ چرخ ار بیاد رویش انجم همه ضریر[5]

---

۱ ـ سده : جلوخان و در خانه ، سدید : محکم ، سدیر : کاخی که نعمان بنا کرد
۲ ـ حمام : کبوتر ، هدیر : صدای کبوتر ‌‌ ۳ ـ حصیر : درحصار مانده ‌‌ ۴ ـ اصم : کر
۵ ـ ضریر : نابینا

نامش بمهر دایه و چهرش بماه داد عقلش بمغز سلطان شرمش بجان امیر
در خاطری که یادش دریایی از خطر در منطقی که مجدش دنیایی از خطیر
در گلشن جلالش مه شاخی از سمن در روضهٔ جمالش خور برگی از زریر[1]
ماهی از آسمانی کش آفتاب تاج نوری از آفتابی کش آسمان سریر
فتحعلیشه آنکو جمشید تاجبخش خاقان اعظم آنکو خورشید ملک گیر
آن داوری کش ازروماهست در بچاه آن خسروی کش ازرای هورست در بهیر[2]
هرجا که ابر دستش تا بگذری نعیم هرجا که برق تیغش تا بنگری سعیر
هم خُلق جانفزایش شمّامهٔ بهشت هم نطق دلپذیرش جرّارهٔ جریر
گیهان ملک او را افلاک یک ستیج[3] میزان قدر او را اجرام یک ستیر[4]
پروردگار مردم از جان هوشیار آموزگار انجم از هوش یادگیر
تندیش را که کندی نگذشته درخیال سختیش را که سستی نسپرده در ضمیر
قدر قدر شکستن آن سنگ و این سبو حصن قضا گشادن آن موی و این خمیر
گیهان مرد اوبار جیشش چو درسرور تنّین بحر آغال کلکش چو در صریر
چون تیر دال[5] پرّش درچرخ دال پشت از چرخ دال پیکر دال افکند بزیر
تکبیر او چو دردم کان مرگرا بَرید[6] شمشیر او چو در کف کاین نصر راسفیر
صور نخست مُدغم در نای جبرئیل دریای آب مُضمر در آتش سعیر
ازبیم آن هزاهز جانها چو درخروش ازهول آن مهالک دمها چودرهریر[7]
از اردشیر ثانی خوشنود اردوان از اردوان ثانی خوشنود اردشیر
چون شاه ماه منظر افراخت قصر ماه بر کام شاه بیگم از آفتاب تیر
ماهی بماه گفتا بنگر که از قصور حوران بخلد در شرم از پایهٔ قصیر

---

۱ ـ زریر : گیاهی که رنگ زرد از آن سازند ۲ ـ هیر بمعنی آتشست ۳ ـ ستیج : راست و بلند و در اینجا بتناسب عبارت واحد طول اراده شده است ۴ ـ ستیر : واحد کوچك وزن چون سیر ۵ - دال در اینجا بمعنی پرنده ییست که پر آن را بر تیر نصب میکردند ۶ ـ برید : قاصد ۷ ـ هریر : صدای سگ

گر پست پایه قصرت لیکن تو سربلند کافراخت شه بنامت این قصر دلپذیر
با آفتاب توام زین قصر واژگون ره باسمانش گیرند ار کس نه راه گیر
کیوان ببیم حاجب و برجیس گفت نی آخر نه اخترانرا این میر و آن وزیر
روشن چو دید کیوان برجیس را سرود کای میر با سعادت و ای پیر بی نظیر
حُجاب را من آگه، آگه تو از قضاة اخبار شر زمن پرس ای خیر را خبیر
باری نگار حرزی ازمشك و زعفران در پوششان بپیکر آن جوشن کبیر
درگاه آن شهنشه نی آسمان ماست کز صرصر حوادث بادا برش ز زیر
کازادگان کامل بگسسته از سرور قوّادگان جاهل بنشانده بر سریر
در واژگونه بزمش بنگر که باد تار ناهید ارغنون زن بر تر بود ز تیر
در آن حریم دولت از شاه با خطر آنان که جفت دانش با پایهٔ خطیر
درکار ملك و ملت ز انصاف در نگر تارخنه گر سراسر آن جمله رخنه گیر
باهم چو درحکایت از خوف و از رجا کیوان ژرف بینش و برجیس تیرویر[1]
خورشید گفت بامه کاندرزمن نیوش در پیچ پا بدامن زین سیر خیر خیر
در این چهار بالش من پنج نوبه زن بر روشنان ز هر در از کردگار امیر
گرچه بچارعنصر چیرم ز شش جهت لیکن در آفرینش او بر منست چیر
گیهانیم ز آتش اینک بنام هور بر خرمن وجودم آن شهریار هیر[2]
گاهی ز برق تیغش تابان تنم بتب گاهی ز گرد رخشش رخشان رخم بقیر
گه پرده‌ام درانند از زخم نای و کوس گه سینه‌ام شکافد از جرّ چرخ و تیر
گر ز آسمانش بارم سیماب بر سپاه گر قطره بر سنانی پاید بنا گزیر
میران آستانش دستی در آستین کاجرام را محرّك و افلاك را مدیر
سلطان نیمروزم و از نیم ذرّه کم آنجا که تاج خسرو افروزد از سریر

۱ ـ تیر : ستارهٔ عطاردست ، ویر بمعنی فهم و ادراك ۲ ـ هیر : آتش

گیهان دانشست او با جاهل و خرف دریای آتشست او با توزی و حریر
گستاخ هان چه پویی بر آستان شاه برخیره هین چه گویی در داستان میر
ما و دعای خسرو کو باسمان نشست بیگاه و گاه بردم با ناله و نفیر
تُبّع[1] چو تابع شه گو باش در یمن آری کسیکه تابع پاید بدار دیر
تا فرّ و زور باشد دمساز مستجار[2] تا زار و زیر آید انباز مستجیر[3]
درجسم نیکخواهش چندانکه فروزور درجان بدسگالش چندانکه زار و زیر

در مدح فتحعلیشاه

ای خلد پرنگار بهشتی تو یا بهار یا این‌دونی بهینه یکی زین‌دو یادگار
نی‌نی سپهری وبتودر، جاودان بهشت نی‌نی بهشتی وبتو در ، بی‌خزان بهار
افکار از صنایع تو با شگرف جفت اوهام از بدایع تو با شگفت یار
گاهی بشاهدان سمن ساق پرده در گاهی بلعبتان پریچهر پرده دار
هم ازختنا ستوده وشاقانت در وثاق هم ازختن خجسته‌جواریت[4] درجوار
هم شیخوش صفایح اوراد در بغل هم رندسان شواهد جمّاش[5] در کنار
مصری‌ومصروارشکردرتو تنک‌تنک گنجی و گنج‌سای گهر در تو بار بار
در زرفشان‌مهادتو با عنبرین سلب[6] درسیمگون‌حجال‌تو با بُسدین خمار[7]
در راز و در نیاز بسی خلّخی صنم در غنج و در دلال‌بسی کشمری نگار
آن‌یك زعشق‌شیفتگان‌انجمن‌طراز این یك ز راز تاجوران داستان گزار
گرچه‌تراست‌شهدروانبخش‌بیحساب گرچه تراست مهد زراندود بیشمار

۱ـ تبع : ملوك یمن را می‌گفتند واین لقب را وقتی دارا میشدندکه حضرموت وسبا و حمیررا درتصرف میداشتند ۲ ـ مستجار : پناه و پناهگاه ۳ ـ مستجیر : پناهنده
۴ ـ وشاق : همان اوشاق ترکیست بمعنی غلام بچه ، جواری : جمع جاریه یعنی دخترکان
۵ ـ جماش : شوخ ومست وعربده جو ۶ ـ مهاد : جمع مهد بمعنی خوابگاه ، سلب : جامه
۷ ـ حجال : جمع‌حجله، بسد : مرجان ، خمار : روبند

شهدت ولی ز لعل خداوند هوشمند — مهدت ولی بدست شهنشاه هوشیار
دارای عهد فتحعلی شاه کز شرف — نازان بآ فرینش او آفریدگار
خورشید ملک گیرا بوالنصر نامجوی — جمشید تاجبخش شهنشاه کامگار
عنوان فرخجستهٔ دیوان احتشام — طغرای برگزیده منشور اقتدار
یابد زفطرتش چو خداوندی اعتلا — دارد ز گوهرش چوشهنشاهی افتخار
آنجا که نام نامیش افلاک را نماز — آنجا که کام فرّخش اجرام را نثار
درآبخورد جودش سیراب کائنات — در روزگار عدلش بهروز روزگار
در آستان عزّش[1] امـلاک پاسبان — در پیشگاه جاهش افلاک پیشکار
عزمش فضای دهر سپارد بیکقدم — رزمش حصارچرخ گشاید بیک‌سوار
آورد از ازل خطر افروز دادگـر — آراست تا ابد گهرآرای شهریار
تایید را بخنصر[2] اقبال او نگین — تمجید[3] را بساعد ایام او سوار[4]
آن نامجو که حشمت او آسمان صفت — آن تاجور که بسطت او آفتاب وار
فرمود تا مصوّری از سلک بندگان — فرمود تا مرسّمی از کلک نغز کار
آراید این دوجلد نگارین بصد طراز — بنگارد این دولوح نوآیین بصدنگار
از امر بیهمال شهنشاه نامجوی — زایمای بی مثال جهانبان کامگار
تشبیه پر هنر عرفا گشت مرتسم — تمثال نامور شعرا آمد آشکار
برنا و پیر یار براندر بر آن عظام — مولی ومیرشاد صف اندرصف آن کبار
دمشان بلند وفایض از پند سودمند — لبشان خموش وواهب ازدرّ شاهوار
مدغم بپاک گوهرشان فرّهوش بر — مضمر بنغز منطقشان نظم جانشکار
برکام کائنات بیانشان چوانگبین — در گوش روزگارسخنشان چو گوشوار

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، عزمش   ۲ ـ خنصر : انگشت کوچک   ۳ ـ نسخهٔ مل ، تأیید
۴ ـ سوار : دست‌بند

خورشیدرا یشان که‌از آن‌ذره‌یی نجوم — دریای طبع‌شان که‌از آن‌قطره‌یی بحار
آموده روی چرخ باجرام تابناك — آگنده جیب دهر بدُر های آبدار
مینومثال مجلسشان الغرض بزیب — از کلك مانوی چو بانجام گشت یار
زامر ملك نگاشت بتاریخش‌این‌صبا — زیبنده مجلس شعرای بزرگوار

١٢٢٨

تانقش کائنات برالواح کن فکان — باشد ز نقش بند قضا زیب روزگار
نقش سُم سمند شهنشاه تاجبخش — پیرایه بند کشور شاهان تاجدار

در تهنیت بازگشت فتحعلیشاه از سفر

منّت خدای را که بفیروزی و ظفر — فیروز شاه غازی باز آمد از سفر
گیهان خدای فتحعلی شاه کامگار — کز هرچه پادشاه بجز کردگار بر
دارای تاجدار و جهاندار تاج‌بخش — خاقان کامجوی و شهنشاه نامور
نوری مصوّر ازچه زانوار کردگار — دادی مجسم از چه ز دادار دادگر
چون آسمانش رایت اقبال مرتفع — چون آفتابش آیت اجلال مشتهر
با عزم اوجبال جنیبت[1] کش شمال — با طبع او بحار ملامتگه[2] شمر
برشرع پایدار بشمشیر و تن حصار — بر دین کردگار بفرزندو جان سپر
راند چوسوی معر که بهرام‌وآسمان — گیرد چوراه ناحیه‌خورشیدوباختر
مر گنج‌راست‌دستش‌چون‌رهروان‌وپای — مرمال‌راست‌جودش‌چون‌مرغکان‌وپر
دندان بشیر شرزه و امضاش با قضا — مخلب بباز جرّه و ایماش با قدر
شاهازبندگان‌تو چاربم خواجه‌تاش — از بدو روزگار بدرگاه شاه در
اول صبا که‌صیتش بگرفت بروبحر — لیك ازقبول خاطر[3] دارای بحروبر
دویم بلند همّت گردون دیر سال — کو نیز در مسالك خدمت رود بسر

---

١ ـ جنیبت : اسب یدك ٢ ـ نسخهٔ ب ، ملامتگر ٣ ـ نسخهٔ مل ، داور

سوّم قضا که در ره فرمان شهریار   پوباست سال‌وماه وبگیتیست مشتهر
چارم قدر که هست جنیبت کش قضا   در خدمتت که فخر قضا آمد و قدر
نی‌شان زبار رنج تن انباز با کسل   نی‌شان براه بیم روان یار با حذر
گوش همه بمصدر فرمان شهریار   چشم همه بگوشهٔ ابروی دادگر
تا هرچه زان بشارت ازقهر یا زلطف   تا هرچه زین اشارت از خیر یا زشر
گر در دهان تنّین فرمان‌شود قرار   ور در درون خـارا ایما رود مقر
در نای آن کنام گزینند چون نفس   در ذات این منام طرازند چون شرر
آنان بکار چیره ومن چیره در بیان   زانان بپای تخت شهنشاه تاجور
دوش آمدند هرسه وثاق مرا طراز   دمشان‌بآه وناله‌زمن[1] جان بشوروشر
کای سعی ما زغمض‌تو در کارجم‌هبا   کای‌رنج ما زصمت‌تو در راه کی هدر
شاهنشها امید ز منشان که تا دهم   از نصرت سه‌ساله یکی شرح مختصر
پیراز سوی ترکان پویا[2] بخاک تور   جادو نهاد دیوی از مـرز کاشغر
زآهنگ آن فسونگر بستوه نابکار   چون باستان شاه پراکنده شد خبر
لشکر کشید خسرو غازی برزم روس   وان بد سگال را بنیاورد در شمر
باصدهزارمرد چو گیهان‌مردخوار   برصد هزار دیو چو مرغان تیز پر
با رخت نیل‌جنبش و باتخت پیلپای   با بُرز شیر صولت و با گرز گاوسر
ازچرخ اخترانرا دلها شود فگار   گر نام رمحشانرا آرند در فکـر
درجنگ خسروانی‌در گیرودارروس   دارای پاکزاد بساز جهـاد در
کان‌اهرمن‌بتوز[3] زترکان فریفت‌دل   کان دیوخو بریو ازآنان بتافت سر
لشکر بمرز ایران آورد زانگروه   غارت ببوم گرگان افکند زان‌حشر
زایران گوان لشکر کیخسروزمان   راندند پیر و برنا چون پور زال زر

۱ ـ نسخهٔ ب ، بمن   ۲ ـ نسخهٔ ب ، پویان   ۳ ـ توز ، تاخت وتاز

شیران بشیون اندر از گرز گاوسار　　پیلان بناله اندر از تیر دال[1] پر
البرز آهنین تن از بُرز بر و بحر　　جیحون بُسدین موج از گرز جوی وجر
گفتی که می بر آید ازمرغزار تیغ　　گفتی که می ببارد از آسمان تبر
وان چون گراز جوشان نی بیمش از زیان　　وان چون نهنگ پیچان نی باکش ازضرر
کز لشکر شهنشه پیلی گراز مال　　کز عسکر جهانبان شیری نهنگ در
چرخی قدر بگوشهٔ آن گشته گوشه گیر　　تیری قضا ببیلک آن گشته مستتر
مالید آن کمانرا درچنگ زورمند　　بگشاد آن خدنگش ازشست پرهنر
آندیورانگون کرد از پشت دیوزاد　　وارون بتیره خاکش آورد خیره‌سر
از زرد توز چرخی چهر آمدش زریر[2]　　ازچارپر خدنگی چاک آمدش جگر
بیمغز سرش بهرهٔ شیران پایـدار　　ناپاک تنش طعمهٔ گرگان کوه در
درخاک او بخواری بی گورو بی کفن　　بر گاه شه برامش با تاج و با کمر
یکقوم را غنیمت شد تا بایروان　　یکقوم را هزیمت شد تا بکاشمر
فیروز شاه غازی بی‌رنج و بی زیان　　شد بازپس زهامون با فتح و با ظفر
پیرار آسمان و قضا و قـدر چنین　　کردند خدمتی وشد آن ای‌ملک سمر[3]
شد پار نیز از در دارای شیر دل　　گرگی بمرز گرگان باجاه‌وباخطر
بر اعتقاد خائن و بـر منظر امین　　بر سیرت بهیمه[4] و بر صورت بشر
بر تارک ستاره زخسرو سپرده پای　　بر ذروهٔ سپهر ز دارا کشیده سر
برخسرویت برده نیا در نیا نماز　　بر چاکریت بسته پدر بر پدر کمر
ازجود شهریار جهان فاقه‌شان غنا　　از فیض آفتاب مهان خاره‌شان گهر
پایان بجای بار خدای فرشته خو　　آن ناخدای ترس دد اهرمن سیر

---

۱ ـ دال نام مرغی که پر آن را بر تیر نصب میکردند　۲ ـ زرد بمعنی زره و چرخ بمعنی کمان و زریر گیاهیست که رنگ زرد از آن میسازند　۳ ـ سمر بمعنی افسانه‌وداستانست
۴ ـ بهیمه ؛ چارپا

بی آب چشم خیره ز آزرم کرد دور   ناپاك جان تیره بقطران نهفت در
برگاشت[1] دل ز مهر چنین برگزیده خوی   برتافت رخ ز خاك چنان فرخجسته در
آن در که برشکستهٔ افلاك را مناص[2]   آن در که درفکندهٔ اجرام را مفر[3]
آن در که تکیه گاه تکینان شرق و غرب   آن در که بوسه جای سلاطین بحر و بر
هم گنج بر ز شاه پی رنج خستگان   زرّی در آن چو قبلهٔ زردشت زند در
ترکان تنك چشم ز توران که اینت سیم   گرگان تیره هوش ز هامون که اینت زر
خواند او[4] و شد باختر رخشنده پرده پوش   خواند او[5] و شد بگوهر ناسوده پرده در
هر مرد نامور که در آن بوم و بر خطیر   افکند تن بچنبر ترکانش در خطر
مشتی ضعیف ماند ز واماندگان بجای   تا جان در آن حظیره کند ایمن از حذر
غافل که گر ز پادشه آسمان شکوه   ذاهل[6] که گر ز دادگر آفتاب فر
نیرو رسد بمور، دراند بپیل دل   یاری رسد بگور، شکافد بشیر بر
چون جم شنید کز گهر نابکار خویش   پرورده یی بتافت ز پروردگار سر
فرمان چنین نگاشت بسادات سالخورد   کان خار را که کشت ببرك آورند و بر
بر تیره جانش ز امر بهشتی سرشت شاه   دوزخ فروز هر شرری از دل حجر
ماندند با کسانش مسلسل بجیش شاه   از خنگ گوهرین زین واژون بلاشه خر
هر مور گرزه ماری بر جانش تنگزای   هر موی اژدهایی بر تنش جانشکر
آن بی بصیرت آمد با ناکسان کسان[7]   عاری بحکم دادگر از حلیهٔ بصر
گرچه زمانه بدکنش و دهر از آن فزون   گرچه ستاره کجروش و چرخ از آن بتر
زی قیر گنده لیك[8] نپیچند از عبیر   زی زهر گرزه لیك نتابند از شکر
فیروز شهریار بپیچید بار جیش   این نیز ز اسمان قضا آمد و قدر

---

۱ ـ برگاشتن : متعدی برگشتن یعنی برگرداندن   ۲ ـ مناص : ملجاء و پناهگاه
۳ ـ نسخهٔ ب ، مقر   ۴ ـ نسخهٔ ب ، آن   ۵ ـ نسخهٔ ب ، این   ۶ ـ ذاهل : غافل و فراموشکار   ۷ ـ ناکس : عهدشکن   ۸ ـ نسخهٔ ب ، نیز

زان پس بساط سوری گسترد شهریار   در ری کز ارغنون شد گوش ستاره کر
بفشاند کوه‌وار بسی گنج وزر کزان   بشکست از گرانی مر کوه را کمر
آراست از حریر زراندود کاخ و کوی   پوشید از پرند گهر دوز بام و در
زان شهریار باذل هر بزم از لآل   درروزگار اردی چون باغ از زَهر[1]
شد تار چهر اختر زافزایش فروغ   ماند از مدار گردون زآرایش مدر
هم اختران ز روی بتان تیره و تباه   هم آسمان ز زیب زمین خیره و بتر[2]
جماش[3] هر نگار بکاخ اندر از طرب   رقاص هر شرار بسنگ اندر از اثر
ساقی بدست ساغر و بر کام میگسار   مطرب بچنگ بربط و برراه کاسه گر[4]
رخهای دلنواز ببالای دلفریب   چون آفتاب خاور بر سرو کاشمر
برمهد گوهرین سلیمان طراز داد   بلقیس گوهری که نظیرش نه‌در نظر
هم پنج شاهزاده والا گهر قرین   با پنج ماه عذرا چون شمس و چون قمر
ماهی چنین بکامهٔ دارای روزگار   کرد آسمان بتارك پیر وجوان گذر
کامد یکی نوند زخاور خدانوان[5]   کای شاه آسمان خطر آفتاب فر
خاور مهان شدند زخاور خدا دژم   بر گاشتند روی و برافروختند سر
آن بوم وبرکش ایمن موران رخنه‌پوی   آشفته شد ز فتنهٔ ماران رخنه گر
چون شه شنید جنبشی آورد باستین   کاسپهبدی دلاور بی‌بوك و بی مگر
لشکر کشیدو آخت بخاور مه درفش   گفتی که آفتاب برآمد ز باختر
وانان شدند چون گلهٔ گور انجمن   راندند خیر خیر باهنگ شیر نر
افکند جر وجوی[6] بدلهای پردلان   بهرام‌پو ز کیوان‌چون گشت بانك جر
در حمله‌یی بتخت شهنشاه روزگار   ازشش هزار مرد مبارز نماند اثر

---

۱ ـ زُهر: جمع زهر یعنی شکوفه وگیاه   ۲ ـ نسخهٔ ب، بطر   ۳ ـ جماش: شوخ مست   ۴ ـ کاسه‌گر: نام‌نواییست   ۵ ـ نوند بمعنی تندرو واسب تکاورست و اینجا سوار وپیك رااداره کرده‌است، نوان: سست وخسته   ۶ ـ جر وجوی بمعنی شکافست

اسپهبدان دوان و نوان شش جهة بدز — رخها زبیم تیغ چو دریای معصفر[1]
خربندگان لشکر خسرو در آن نبرد — خرگه خدای جمله ز دیبای شوشتر
چون روزگار سر دی دی گشت از آسمان — اتلال شد چو افلاك از جوشش خضر
از بارگه کشان که زمین بوس آسمان — زایمای ابروان شهنشاه بحر و بر
شد ماه بارگاه کیانی بآفتاب — زی خاورانش زامر ملك فرخجسته در
کیخسرو سپه شکن افراسیاب وار — بالشکری برون زقیاس و فزون ز مر
چون روزگار کینه گرا وقت خشم و کین — چون آسمان مردر باگاه کر و فر
هم تختشان چو ذروهٔ افلاك با علو — هم چشمشان چو دیدهٔ اجرام باسهر[2]
گرزه بکین سراسر و گرزه بچنگ یاز — تنین بتن تناتن و تندر بنای در
رومی صفن[3] بپیکرشان عبقری حریر — هندی خسك بمقدمشان تبتی و بر[4]
دریای زهر در کف و کیهان کین بجان — البرز قهر در تن و نیران شر بسر
کوبیده کوه و دشت بآهنگ خاوران — با لشکری چنین ملك آفتاب فر
فرمان شد از نخست که لشکر خدای باز — بندد بجنگ لشکر خاور زمین کمر
زانمرغ چارپر که چو مارانش نیست پای — آرد بپای هر که خداوند پای و پر
از ما مکان بکاخ دراند ز قهر ناف — وز کودکان بناف شکافد ز قهر بر
بر رفته قصرشانرا بام آورد ببوم — آباد مرزشان را زیر آورد ز بر
در حجله شان زحجلگیان گم کند نشان — در پرده شان زپردگیان بگسلد اثر
خم داد پیش خسرو گیتی ستون سیم — بوسید خاك و چست بر آمد بزین زر
لشکر کشید و ملك گشاد و ملوك بست — وزجان بدسگال سیه کرد ماه و خور
گه رزم را بخاور ابطال[5] رزمساز — گه کینه را بسقسین اجناد کینه ور
ولوال بآسمان بر وزلزال در زمین — از بانگ القتال وز افغان الحذر

---

۱ ـ عصفر گلیست که رنگ زرد از آن میگیرند در اینجا معصفر را برعایت قافیه معصفر گفته است ۲ ـ سهر : بیداری ۳ ـ صفن : خورجین و توبره چرمی که آب و اسباب سفر در آن گذارند ۴ ـ وبر : پشم شتر و خرگوش ۵ ـ ابطال جمع بطل بمعنی پهلوان و دلاورست

از تیغ سرفشان وز اوداج سرکشان   صحرای خاور آمد دریای باختر
از فرّشان گسسته پی ازجادهٔ فرار   وز تیغشان بریده کف از دامن مفر
اَین المناص مردم وپاسخ ز روزگار   کامروز جز حریم شهنشاه لاوزر[1]
گرچه سزای مردم بیدادگر چنین   لیك آورید روی بدرگاه دادگر
پایان[2] کار با فضلای بزرگوار   راندند با نیاز بدان فرخجسته در
آندر که حادثات در آن آتش و گیاه   آندر که کاینات در آن سبزه و مطر
در آن خطیر حضرت از پوزش مهان   رستند از آن حظیره و گشتند باخطر
با شاهزاده شاد و خرامان بخاوران   بر آستانش رانده گروگان زن و پسر
آمد بساز باز باقبال شهریار   آنمرز و بوم فرّخ زاغاز خوبتر
از رزمگاه کرد شهنشاه تاجدار   آهنگ تختگاه بفیروزی و ظفر
آمد بشاهزاده حسن چون نوید[3] فتح   آراست بس سپاس بدادار دادگر
ساز پذیره داد سزاوار شهریار   درری که خاك خشك ومدر گشت مشك تر[4]
روی زمین بتاب چو از کوکب آسمان   ازبس براه موکب دارا ازو دُرر
هرسوی محشری و بهشتی بکوه و دشت   از گرد آهنین تن و از ترك سیمبر
هرسو نیاز آرا شاهان مقتدر   هرسو نماز آور میران معتبر
زافرنج وروم وروس رسولان خسروان   از آن شکوه خیره واز خویش بیخبر
عرّاده های آهن وحرّاقه های روی   چون آسمان زپیش پیاپی[5] زمین سپر
اندرمسیرشان که در آن رستخیز عام   گردون گذار نالهٔ خارا ز رهگذر
هرگام تندر او آتش فشان ز دم   زنبورها ز پشت هیونان کوه فر
چون شد بشهر دید طرازندهٔ کلاه   چون شد بکوی یافت برازندهٔ کمر

---

۱ ـ کلا لاوزر ـ آیهٔ شریفهٔ قرآنست یعنی پناهی نیست ۲ ـ نسخهٔ ب ، پاکان
۳ ـ نسخهٔ مل، نوند ۴ـ نسخهٔ ب ، دمد رشك مشك تر ۵ ـ نسخهٔ مل، بیا پی

هرسو هزار روضهٔ حورا بکاخ و کوی — هرسو هزار زهرهٔ زهرا ببام و در
ایثار راه را همه کالایشان روان — دیدار شاه را همه اندامشان بصر
انگشت‌زن بسور که‌ها[1] ماه‌روح‌بخش — انگشت‌کش زدور که نک شاه هوشبر
زینسان طراز داد شهنشاه باشکوه — زینگونه زیب داد جهاندار با خطر
ازدشت‌محشر آیین برقصر پرنگار — ازرخش گوهرین زین برتخت پرد ُرر
کارآگهان بامر ملکزاده داده زیب — آزادگان بنیروی اندیشه داده فر
اورنگ وپیشگاه‌خداوند داد ودین — ایوان و بارگاه شهنشاه بحر و بر
از جامهای[2] بسّد واز توده های دُر — از دیبه‌های زرکش واز میوه‌های تر
شاهان کامکار بر آهنگ کش‌بکش[3] — میران بختیار بفرهنگ بر ببر
آوای چاوشان زبرون آسمان گرای — آهنگ خطبه‌خوان زدرون کهکشان‌سپر
قومی زبندگان بدر مملکت‌خدای — با تنگهای[4] گوهر و با گنجهای زر
آنان بآسمان سرونازان بجاه ومال — منظورشان چنان که‌شوند ازسپهر بر
من با نیاز روی بر آنخاک آستان — از بخت تا که آید ؟ منظور آن نظر
آن نازش وغرور کزین مایه زرّشان — ماناش از طبیعت جودند بیخبر
هان ای‌صبا زروی ارادت بر آر دست — با ناله‌های شام و خروشیدن سحر
سیر ستاره تاکه بود بینوا شکن — دور زمانه تا که بود ناتوان شکر
باد ازغبار جیشش چشم ستاره کور — باد از غریو کوسش گوش زمانه کر

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، هان ۲ ـ نسخهٔ ب ، خام‌های (خام بمعنی شراب آمده است)
۳ ـ کش : سینه وبغل ۴ ـ تنگ اینجا بمعنی بارست

درمدح فتحعلیشاه و فرزند او محمد علیمیرزا و بنای سد شوشتر[1]

بروزگار همایون شهریار مظفر نظام ملک سلیمان قوام شرع پیمبر
ابوالمظفر غازی ستوده فتح علیشه که گردمو کب او گشت کحل دیدهٔ اختر
فروغ مهر مکارم که با ایادی طبعش هبا خزائن پر در هُدر دفائن پر زر
هژبر سطوت اورا زمانه خستهٔ برثن همای همت او را ستاره مستهٔ ژاغر[2]
بکاخ رامش اندر ولی‌نواز مؤید بدشت چالش اندر عدو گداز مظفر
بجاه عالی و قدر رفیع چرخ معظّم برای روشن و روی خجسته مهر منور
نه‌آسمان معظّم بر آن دوَ برده و مولی نه آفتاب منور براین دو بنده و چاکر
ببزمش اندر بیحد معاشران دلارا برزمش اندر بیمر مبارزان دلاور
همه‌بمهدسرایان ززندوجوك‌ومجسطی[3] همه‌زطشت گرایان‌بگرزودشنه وخنجر
بهر مقام که نامش هوا بسجده مقوّس بهر گذار که گامش زمین زبوسه‌مجدّر
یکی لطیفهٔ لطفش یکی شرارهٔ قهرش بهار گلشن هرخیر وبرق خرمن هرشر
طراز تخت محمد علیشه آنکه‌زخلقش دریده نیفهٔ[4] نافه کفیده طبلهٔ عنبر
خرام چرخ مناقب فروغ مهر معانی مهین سلالهٔ دارا بهین خلاصهٔ داور
چو کاخ رامش دارا بهین معاشر دانا چودشت‌چالش‌خسرومهین سپهبد لشکر
گهش بروس زشیران رؤس خستهٔ ناچخ گهی بروم ز پیلان رقاب بستهٔ چنبر
بروسیان چو مجاهد بچرخ نالهٔ بابك بروميان چو محارب بمهر مویهٔ مادر
ز پرده های مخالف چو لعبتان دلارا بپرده های مؤالف چو کاروان ره‌آور

---

١ ـ این قصیده در بعض نسخ ضمن قصیده‌یی که بهمین وزن وقافیه درمدح چراغعلیخان سروده شده مندرج بود چون خود موضوع مستقلی داشت جداگانه درج شد ٢ ـ مسته : طعمهٔ حیوانات ، ژاغر : چینه دان مرغ ٣ ـ زندکتاب دینی زرتشت، جوك، کتابیست هندی در مواعظ ونصایح ازحکمای براهمه: مجسطی‌کتابی درهیأت و ریاضی ٤ ـ نیفه : همان لیفهٔ عامیانه است بمعنی جامه نیزآمده است

بجز وثاق صبابر وشاقگان مُصلّب[١] بجز سرای صبابر کنیزکان مُزنّر[٢]

ادب ربوده ز ترکان ز خواجگان مؤدب وقار برده بخوبان ز بانوان موقّر

اگر بلشکر ماند یکی سپهبد صفدار اگر بدشمن راند یکی تهمتن صفدر

بحیدرست مُوسّم در آن زمان که مجاهد بدولتست[٣] مُلقب در آن نفس که سخنور

چو شد بجانب اهواز زامر شاه مؤید بمرزبانی آن بوم و شهریاری آن بر

بحکم شاه ظفرمند شد محکّم ومثبت کشید سد سدیدی بنیل ثانی ششتر

چورای خویش رزین وچوعهدخویش مسنّد محددش بمحدب مماس چرخ مقعر

ببیك هوش مقدّر گسسته بسطت آن پی بمرغ وهم مهندس شکسته رفعت آن پر

بسدّ خاقان نامش شد از سلالهٔ دارا که دل دریده زبیمش بروم دربر قیصر

غرض چو گشت تمام آن زشاهزادهٔ اعظم ببخت شاه زمین زیب هوروماه فلك فر

صبا نوشت بتاریخ آن بنای همایون برود نیل سلیمان کشید سدّ سکندر

١٢٢٥

در مدح فتحعلیشاه قاجار و بنای مسجد[٤]

آسمان را راستی در این همایون روزگار راستی تیغ کج شاه زمین آموزگار

تاجور فتحعلی شه زیور اورنگ جم آفتاب شهریاران سایهٔ پروردگار

آنکه مال و جاه او را خالق تن پاسبان آنکه تخت و تاج اورا واهب جان پا سدار

قیروان تا قیروان ازاو بهشت اندر بهشت باختر تا باختر از او بهار اندر بهار

پاس دولت را ز باس او سپاه اندر سپاه گرد ملت را ز تیغ او حصار اندر حصار

---

١ ـ وثاق : خانه ، وشاق : همان اوشاق ترکیست بمعنی غلام وپسر بچه وپیشخدمت ، مصلب : صلیب بسته ٢ ـ مزنر : زنّار بسته ٣ ـ محمد علی میرزا فرزند ارشد فتحعلیشاه دولت تخلص میکرده است ٤ ـ تعدادی از ابیات این قصیده ضمن قصیدهٔ دیگر که بهمین وزن و قافیه در صفحهٔ ١٨١ درج شده عیناً تکرار و در الفاظ بعض اشعار نیز مختصر تغییری داده شده است چون ممدوح و موضوع ومطلع ومقطع هرکدام باهم تفاوت داشت هر دو قصیده عیناً آنطور که در نسخ ثبت شده بود درج گردید

هم‌زمان‌را زان خداوند زمین ازخلد ننگ — هم زمین‌را زان شهنشاه زمان ازچرخ عار
مال‌مسکینان ازو چون موج دریا بیحساب — گنج درویشان‌ازوچون‌ریگ‌هامون بیشمار
پیکر افروز خشن پوشان فریدونی پرند — ساعدآرای رسن ریسان منوچهری ِسوار
چون قرین‌انگیزهرسلطانی‌اجرام ازقران — چون نظیرآرای هردارایی افلاک از مدار
تا قرینش را ز رای تیره درجان کاو کاو — تا نظیرش را ز دور خیره در دل خار خار
اختران زین بیهده افکار در دام سپهر — آسمان زان خیر خیر ادوار در رنج دوار
کی ندانم جفت آن گیهانخدای کامران — جم نخوانم یار آن گیتی گشای بختیار
هرکرامرزی، نه‌چونان مرزبان‌ملک‌بخش — هرکرا شهری، نه چونان شهریار تاجدار
در زبانم چاک چون با نیّر اعظم نورد — در دهانم خاک کی با خالق عالم شمار
گر بنیرنگ آورد سیارهٔ جادو فروغ — گر بافسون‌آورد گوسالهٔ زرّین خُوار[1]
این سپنجی خانه را از هفت کشور آگهم — نی جزاین دارای غازی پایمرد هشت وچار
مرزبان شش جهت دراین سرای‌چار کی[2] — یا نصارا یا شمن یا پی سپاران سه یار[3]
زان ده و دو علت ایجاد این نه آسمان — هشت جنت‌راچوهفت اقلیم بادا شهریار
اندرین دولت که اختررا بغمخواری‌نورد — اندرین دوران که گردون را بهمواری‌مدار
صدراعظم آنکه کلکش‌ملک‌شه‌راپاسبان — بدرعالم آنکه رایش دین حق را پاسدار
رای او چون تیغ خسرو آفتاب ملک‌گیر — کلک‌او چون‌رمح دارا اژدهای شرک خوار
تا که آن در بالشستی چشم ملت را ضیا — تاکه آن در جنبشستی ملک دنیا را قرار
گر فروغ آن نبودی اخترانرا کی فروغ — گر مدار این نبودی آسمانرا کی مدار
پایه‌یی از جاه او این کاسمانش پیشگاه — مایه‌یی از رای او این کافتابش پیشکار
دوشم این‌معنی‌مصور آمداندرشادخواب[4] — کامدم دل زان تصور شادمان و شادخواره[5]
آن‌تصور اینچنین کز آسمان‌آمدسروش — راستی چون آفتابی بر زمین شد پی سپار
کرد ازتعظیم جا دربزم ان صدرالصدور — از در مهرش چنین اندرزخوان تیمارخوار
کای همایون صدراعظم‌ای ز ایزدکامران — ای فروزان بدر عالم ای ز یزدان کامگار
گربجاهت‌اختران‌بدخواه‌دل‌غمگین‌مباش[6] — گر بجانت آسمان کین‌توز تن لرزان‌مدار
هرکه بگزینی‌تو اورا هم تواوراپایمرد — هرکه بفرازی تو اورا هم تو اورا دستیار

---

۱ ـ خوار : صدای‌گاو ۲ ـ کی : عنصر ۳ ـ شمن : بت پرست ، پی سپاران سه یار : پیروان حضرت عیسی که بهاب وابن وروح‌القدس معتقدند ۴ ـ شادخواب : خواب‌خوش که آنرا شکرخواب نیزگویند ۵ ـ شادخوار : خوشحال و سرخوش شرابخواره رانیز گویند ۶ ـ نسخهٔ ب ، مدار

گر کسی بدبین او بر کامش افشانی شرنگ / ور تنی کین‌توز او بر جانش افروزی شرار
چون‌ترا دولت‌قرین از واهب دولت‌فروز / چون ترا اختر بلند از قادر اختر نگار
بدسگالان تو زین در بدسگال دادگر / کینه توزان زین ره کینه توز کردگار
او چوقادر،خصم را برخصم قادر باز مان / او چوقاهر، حکم را برحکم قاهر واگذار
تا بیابی کو چسانش جان فروسوزد بدرد / تا ببینی کو چسانش تن درآویزد ز دار
خواب رحمانی بدان از نسبت احلام دور / ذکر قدوسی بدان با منطق جبریل یار
از مهان افزون بسی با قدسیانش ارتباط / از زمین افزون بسی در آسمانش اشتهار
شاید ار برآخشیخان[1] جود او را ابتسام / زیبد ار بر آفرینش ذات او را افتخار
رأی‌او مهری فروزان کش‌قوام شرع نور / کلك او شاخی همایون کش نظام ملك بار
از پی حق دُرومرجان در برش یار یك وسنك / در ره‌دین‌زر و گوهر در کفش یاخاك‌وخار
بر در سادات از آن فرخ منش ایام تنك / در ره ایتام از آن روشنروان شبهای تار
بی جرس یابی خرامان استران باربر / بی‌درابینی شتابان بُختیان بار دار
قرنها بگذشت و اورا بافقیران این‌روش / سالها بسپرد و او را با یتیمان این قرار
دست‌او چون بر در عادات پاکان حلقه‌زن / پای او چون در ره طاعات یزدان استوار
گنج بگشود و بمعماران اقلیدس[2] هنر / مال بفشاند و ببنّایان ابراهیم کار
داد فرمان کاین همایون‌مسجد افرازند باز / کز تصاریف زمانش بی عماد و بی‌جدار
لوحش الله گشت از فرمان آنصدر جهان / با حرم از پایه توأم با ارم از زیب یار
هان چه مسجد با ترابش کیمیا ناسودمند / هان چه مسجد یا بنایش آسمان ناپایدار
هان چه مسجدروشنان چرخ‌را بومش‌مسیر / هان چه مسجد طایران‌عرش‌را بامش‌مطار
هان چه مسجد درسلام از نام او دارالسلام / هان چه مسجد بیقرار از رای‌او دارالقرار
هان چه‌مسجد اوج‌علیین زسقفش شرمگین / هان‌چه‌مسجدصحف‌انگلیون‌ز نقشش‌شرمسار
هان‌چه‌مسجدصحن‌او‌چون‌صحن‌جنّت‌دلفروز / هان‌چه‌مسجدآب‌او‌چون‌آب‌کوثرخوشگوار
الغرض چون مکهٔ دوم شد از صدر جهان / چون حرم‌محکم بنا وچون‌ارم‌دلکش‌نگار
منشی طبع صبا از بهر تاریخش نوشت / شد بنای مکهٔ دویم ز صدر روزگار
۱۲۲۷
در دوگیتی باد یارب کامگار و کامران / بردوحرف‌مختصر صورت‌دعا رفت اختصار

---

۱ ـ آخشیجان : جمع آخشیج بمعنی عنصر   ۲ ـ اقلیدس : نام کتابی درریاضی که باسم نویسنده مشهور شده است و بعضی گفته‌اند که بضم الف نام مولف وبکسر الف نام کتابست

در مدح فتحعلیشاه قاجار و توصیف آینه

ای صنعت اسکندری ای آینهٔ زر — ای عالم جانرا رخ زیبای تو بتگر
ای عرش دلاویز که از جسم مصفّا — ظل ملك العرش بصدر تو مصدّر
ای مطلع آن نور که بر[1] نور خدایی — خورشید ضمیرش زازل مطلع ومظهر
ای خاور آن مهر فروزنده که باشد — برخاك درش ناصیه‌سا خسرو خاور
ای معدن آن گوهر رخشنده که آمد — غارتگر دریای دُر و معدن گوهر
ای درتو نگاری زمصوِر که نظیرش — در لوح قضا مانده ز آغاز مصوَّر
ای زیب تو تمثال خدیوی که‌مثالش — توقیع ممثّل بقضا های مقدّر
خاقان جهان فتحعلی شاه که دارد — دربان درش شوکت کیخسرو نوذر
هم سایهٔ او ماشطهٔ پرتو خورشید — هم خنجر او عاقلهٔ گردش اختر
هم حزم گران‌لنگر[2] او دایهٔ خارا — هم عزم سبك پویهٔ او قائد صرصر
مشگوی نشاطش زغزالان همه تاتار — میدان جدالش زپلنگان همه بربر
هرجا که‌برامش همه‌آرامش فردوس — هرجا که‌بکوشش همه‌هنگامهٔ‌محشر
از خون عدو غازه گر چهرهٔ گردون — از گرد سپه سرمه کش دیدهٔ اختر
رای وی و امضای قضا نیرو و بازو — حکم وی واجرای قدر بازو وخنجر
فرمان وی و دور فلك خنصر[3] وخاتم — کریاس وی‌وعرش برین‌تارك‌وافسر
جود و دل بخشندهٔ شه موجه و دریا — مجد و گهر پاك ملك نفحه و عنبر
امن و سخطش غایلهٔ خسته و جلاب — آز و کرمش واقعهٔ مُسته و ژاغر[4]
آنجا که دعایش همه‌را یارب وآمین — آنجا که‌ثنایش همه‌را یاره‌وپرگر[5]

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، از ۲ ـ نسخهٔ ب ، گرانمایه ۳ ـ خنصر : انگشت کوچك
۴ ـ مسته : طعمه ، ژاغر : حوصله و چینه‌دان ۵ ـ یاره : دستبند ، پرگر : طوق وگردنبند

گر رای قضا بر چه بجا نبخشی حیوان[1] ‌ ‌ گر حکم قدر بر چه بسوزانی آذر
بی رای وی آن سودن آبست بهاون ‌ ‌ بی حکم وی این بستن بادست بچنبر
عکسی ز کلاه وی وخورشید ببرقع[2] ‌ ‌ ترکی ز سپاه وی و بهرام بمعجر
از شرم نه آن را دگر افسانهٔ پرتو ‌ ‌ از بیم نه این را دگر اندیشهٔ مغفر
از ماه رخ سروقدان آمده افزون ‌ ‌ از سرو قد ماه وشان آمده برتر
مشگوی همایون وی از ساحت نخشب ‌ ‌ درگاه فلک سای وی از عرصهٔ کشمر
در خرگه او تا نگری ترک دلارا ‌ ‌ در[3] درگه او تا گذری گرد دلاور
با شارهٔ هندی همه افراخته قامت ‌ ‌ از جوشن چینی همه آراسته پیکر
آنرا ز سر مهر بکف جام خرد سوز ‌ ‌ این را ز ره کینه بزه تیر زره در
راند سوی درگاه نکوخواه چو مخزن ‌ ‌ تازد پی ناورد بد اندیش چو لشکر
هم کوه چو دریا ز پی پیل گهر کش ‌ ‌ هم خاک چو گردون ز سم رخش تکاور
با خسرو افرنج چو این داور ایران ‌ ‌ پیمان وفا بست و صبا برد بدفتر
این آینهٔ نغز همایون نگارین ‌ ‌ این پیکر روشندل جانبخش منور
زان تحفه فرستاد بدان داور دانا ‌ ‌ زان هدیه سزا دید بدان شاه هنرور
تا بینند از آن نور دو خورشید زمین زیب ‌ ‌ تا یابد از آن عکس بآیین فلک افسر
یک برج نگارین و در او جای دو بیضا ‌ ‌ یک دُرج همایون و در آن جای دو گوهر
یک کاخ و در آن پرتو دیدار دو دارا ‌ ‌ یک تخت و در آن جلوهٔ روی دو سکندر
بزمی و در آن بزم دو بخشندهٔ یکدل ‌ ‌ صدری و در آن صدر دو همپایهٔ همسر
این آینه نی مهد همایون دو عیسی ‌ ‌ این آینه نی قصر نگارین دو قیصر
این آینه نی تخت دو جمشید دو اقلیم ‌ ‌ این آینه نی چرخ دو خورشید دو کشور

۱ـ حیوان: یعنی آب حیوان ‌ ۲ـ برقع: روی بند ‌ ۳ـ نسخهٔ ب: از

این آینه نی جسم و بدانجسم دو جان باز ... این آینه نی جان و بدانجان دو جهان در
این آینه نی عالم جان را دو جهانبان ... این آینه نی مظهر عقل از دو برادر
این آینه نی چرخ و بدان[1] چرخ دو فردوس ... این آینه نی خلد و بدان خلد دو کوثر
پایان چو ثنا را نبود ، به که ثنا را ... بخشم بدعای دو ملك زینت و زیور
تا ماه بود آینهٔ طلعت خورشید ... از گردش این آینه گون چرخ معمّر
پیوسته بود زیور آیینهٔ دولت ... عکس رخ زیبای دو دارای مظفر

در مدح نایب السلطنه عباس میرزا

هان ای معسکر ملك آسمان سریر ... دارم یکی نوید روانبخش دلپذیر
نك خاك پهنهٔ تو بر آرد بچرخ سر ... نك آب عرصهٔ تو در آرد[2] بشهد شیر
گردد چنان بساط نشاط تو منبسط ... آید چنان ترازوی قدر تو مایه گیر
کش بسطت سپهر چو قندیل بر بساط ... کش پایهٔ جبال چو جو سنگ بر ستیر[3]
گیرند تاز کرم شب افروز تو فروغ ... یابند تا ز مرغ شباویز تو صفیر
ریزند اختران همه از آسمان بخاك ... آیند قدسیان همه از لامکان بزیر
هم آسمان تلال[4] ترا عکسی ازچمن ... هم آسکون وهاد ترا نقشی ازغدیر[5]
هم مه بساحت چمنت بر گی ازسمن ... هم خور بدامن دمنت شاخی از زریر
دراعهٔ بهشت بر آگندهٔ آن بخار ... لوزینهٔ سپهر در آغشته این بسیر
کوهت چو دشت ازپی شیران پیلتن ... دشتت چو کوه ازتن پیلان شیر گیر
گر بگذرند گرد تو افلاك تندتند[6] ... ور بنگرند سوی تو اجرام خیر خیر
از ریگ سم باره رسدشان بشیشه سنگ ... ازمیخ نعل موزه خوردشان بدیده تیر

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، برآن ۲ ـ نسخهٔ ب ، برآرد ۳ ـ ستیر واحد کوچك وزن چون سیر که شانزده مثقالست ۴ ـ تلال : جمع تل بمعنی بلندی ۵ ـ آسگون : دریای خزر ، وهاد : جمع وهد بمعنی زمین پست وغدیر : آبگیرست ۶ ـ نسخهٔ ب ، چیره تند

پهلو زند گدای تو از مایه باصدور — خندان‌شود کریج‌تو ازسدّه باسدیر[1]
هم باد مشك بیز تو دلالهٔ بهشت — هم گرد سرمه سای تو شمّامهٔ عبیر
آوای کوس رویین بر طارم سروش — آهنگ نای زرّین بر گنبد اثیر
پرّ کلاه تاجوران راز گو بمهر — جرّ کمان تیر زنان زَهره در بتیر
بر روضهٔ فضای تو فرّی عیان فری — برعرصهٔ قفار تو جمّی چمان غفیر[2]
از فرّهٔ بهشت از آن هوش را گذار — از پایهٔ سپهر ازین عقل را گزیر
این‌فرّ واین‌شکوه توای‌راغ بی‌همال — این‌زیب‌واین‌جمال‌توای‌دشت‌بی‌نظیر
دانی که از که یابی از مهر چرخ‌داد — دانی که‌از که هستی ازچهرشاه چیر
بر سیرت خرد فلکی عقل را عقال[3] — بر صورت بشر ملکی ملك را بشیر
عباس شاه غـازی کامد بروزگار — برنا دل ملوك ز بخت جوانش پیر
فرزند شاه عالم خورشید تاجبخش — مالکرقاب اعظم جمشید ملك گیر
گردون گرد سوز بمیدان کرّ و فر — گیهان مردخوار بهنگام دار و گیر
بر ملکت شهنشه ازجان و تن پناه — بر ملت پیمبر از تیغ و دل ظهیر
گر با زمانه پنجه زند سنگی و سبو — گرازستاره کینه کشد مویی‌وخمیر
روز آورد ز پرّ خدنگش بچشم تار — چرخ‌آورد ز جرّ کمانش بجسم تیر
زآهنگ او مسافر افلاکرا خرام — زایمای او مجاور اجرام را مسیر
پیلان گرش جبیره[4] بره آنش دلنواز — شیران گرش‌پذیره بکین‌اینش‌دلپذیر
در سینه‌های آنان خون آورد جگر — در زهره‌های اینان زهر آورد زریر
گر پشته‌پشته پیل بکیوانشان‌خروش — ور بیشه بیشه شیر بگردونشان‌نفیر
از رنج می‌نرنجد خاصه براه شاه — از مار می‌نتابد خاصه بامر میر

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، بر ، گریچ : کلبهٔ محقر دهقانی ، سده : ایوان وسدیر : قصر نعمانست
۲ ـ قفار : خشکی‌ها، جم غفیر یعنی همگان ازخرد وکلان ۳ـ عقال : پای‌بند ۴ـ جبیره: جمع و فراهم

هندی خسک بپاک بپیش تبتّی وبر[1] رومی صفن[2] بنرم تنش عبقری حریر
زایمای پادشاه کش افلاک مقتدا زاهنگ شهریار کش آفاق مستجیر
مستیش نی بجنبش اگر دهر سختکوش کندیش نی بچالش اگر کوه تندهیر
شوردبدان چنانکه بتورنگ[3] جرّه باز جوشد بدین چنانچو[4] بنخجیر شرزه شیر
آن ریزد از نهیبش چون لاله از سموم این سوزد از حسامش چون ژاله از سعیر
بودندی ار نبود غبار رهش ز دور این روشنان گنبد زنگار گون ضریر[5]
خواهد سپهر خون سروشان خود هدر چون از حمام بام جلالش یکی هدیر[6]
خورشید را سفال بران آورد سپهر آنجا که ضیمران دمد از باد آن ضمیر
چشم ملک تمتّعی از چهر او برد زانسانکه گاه جود ز نظارهٔ فقیر
ای فاتح ممالک و ای قاهر ملوک ای نصرت الهی و ای قدرت قدیر
ای نام را مُجاهر وای مال را مُزیل[7] ای ملک را معاون وای مجد را مجیر[8]
باداوران وَدودی و بر ظالمان ظلوم بر بندگان بشیری و بر خواجگان نذیر[9]
درجسم ملک جانی درچشم شرع نور درنوش جور نیشی در شهد داد شیر
درمملکت نظامی و بر سلطنت قوام بر کاینات امانی و بر حادثات امیر
مرّیخ در نبردی و برجیس درخرد ناهید درسرودی و خورشید برسریر
گر کائنات با تو بسازد براز و رزم در سازها علیمی و از رازها خبیر
گرمار رخنه گر همه موران رخنه پوی با کی نه چون حسام تو درملک رخنه گیر
رنجت مباد ایکه بفرمان شهریار هر[10] رنج را قلیل شماری اگر کثیر
ای داور ستوده و ای خسرو گزین ای اختر خجسته و ای گوهر هژیر

---

۱ ـ وبر: پوست شتر وروباه ۲ ـ صفن: خورجین ۳ ـ تورنگ: خروس صحرایی
۴ـ نسخهٔ ب، چنانکه ۵ـ ضریر: نابینا ۶ـ حمام: کبوتر، هدیر: بانگ و صدای حیوان
۷ ـ مجاهر: بلند کننده و آشکار کننده، مزیل: برطرف کننده ۸ ـ مجیر: پناه دهنده
۹ ـ نذیر: بیم دهنده ۱۰ ـ نسخهٔ ب، مر

من بنده باستان تو در بیست سال و اند ... باشم مدار چرخ ثنای تو را مدیر
آن نکته های خوش که بدلهای پاك هور[1] ... آن بذله های کش که بجانهای تار هیر[2]
دوشیزه شاهدان دلاویز جانشکار ... پاکیزه دختران شکرریز دلپذیر
چون آسمان مقام همایو نشان بلند ... چون آفتاب روی دل افروزشان منیر
رویم چو قیر دارند ای آسمان داد ... با اینکه آفتاب ز آزرمشان بقیر
گرجان کنم عجین بسپاس از پی تو باز ... کلکم نکوهش آورد از منطق صریر
شعرم سپارد ار سر شعری بزیر پای ... درخاك پای تو بنگیرمش یك شعیر
گر ز آفتاب برتر چون ذره بی خطر ... آرد مگر قبول خداوندیش خطیر
خامش صبا زمدحت این های چندو هوی ... دم در کش ازستایش اینو یله چندو ویر[3]
گیرم که در نگارش باشد[4] بنانت تند ... گیرم که در گزارش باشد زبانت چیر
از نکته های روشن حرّاقهٔ کمال ... وز بذله های دلکش جرّارهٔ جریر
لیکن نه اوج چرخت[5] اوجیکه درحصار ... لیکن نه موج بحرت[6] موجیکه درحصیر[7]
بادا پناه عالمی این آسمان داد ... یعنی زمین حضرت آن آفتاب تیر[8]
وز پایه باد قصر جلالش چنان رفیع ... کش برفرود سدّه فراز فلك قصیر

در مدح نواب حسنعلی میرزا

گرت هوای قرارست بر سریر سرور ... قرار گیر بدرگـاه داور[9] منصور
طراز مسند اقبال شاهزاده حسن ... که جاودان بودش جای برسریر سرور
مؤیدی که بود در سپهر رای زحل ... بپاسبانی قصر جـلال او مقصور
خطیب چرخ بشش پایه منبر گردون ... نکرده خطبه بجز نام نامیش مذکور

---

١ ـ نسخهٔ مل ، نور ٢ ـ هیر : آتش ٣ ـ ویله بمعنی ناله و بانگ و فریادست ویر نیز اینجا بهمان معنی آمده است ۴ ـ نسخهٔ ب ، آمد ۵ ـ نسخهٔ ب ، گردون ٦ ـ نسخهٔ ب ، دریا ٧ ـ حصیر : اینجا بمعنی درحصار آمده است ٨ـ تیر: اینجا بمعنی قدرت وتوانائیست ٩ـ نسخهٔ پ، خسرو

بجانگزایی اعداش والی عقرب — کمر بکینه شب و روز بسته چون زنبور
تنَد بریشم از آن آفتاب بر پرون[1] — که بهر جامهٔ او بافد اطلس و سیفور[2]
ببزم رامش او با نوای رامشگر — نوای دلکش ناهید زاد فی الطنبور[3]
جز او ندید چو شایستهٔ جهانداری — نگاشت منشی گردون بنام او منشور[4]
بکارگاه چمن ماه گشته رنگ آمیز — باین امید کز آن خاطرش شود مسرور
کنند تا بفلك انجمش بخدمت سعی — ملك سرایدشان انّ سعیکم مشکور[5]
مهندسان فلك سیر وهم معترفند — ز طول و عرض قصور جلال او بقصور
نگاه اوست بسائل چنانکه پنداری — نظاره ییست ز ناظر بمنظر منظور
زهی سپهر جنابی که خاك درگه تست[6] — طراز چهرهٔ غلمان و زیب طرهٔ حور
ز خاك پای تو از بدو روزگار سپهر — ضرورت از پی چشم ستاره کرد زرور[7]
وگرنه تا بابد چشم روشنان بودی — بری ز زیور بینش عری ز حلیهٔ نور
خیام جاه ترا شد خیام چرخ محیط — بدان صفت که محیط لباب گشت قشور
بعهد عدل تو همشیر شیر گشت غزال — بدور داد تو انباز باز شد عصفور[8]
مکارم تو چو دور زمانه نامحدود — مآثر تو چو سیر ستاره نامحصور
نه در حدیقهٔ جودت وزیده باد سؤال — نه بر صحیفهٔ رایت نشسته گرد غرور
حریم درگه تو ملجاءِ صغار و کبار — رواق منظر تو قبلهٔ اناث و ذکور
مبیّنست ز رویت محاسن محمود — محوّلست برایت مصالح جمهور
بکار نامهٔ ایجاد نام تو عنوان — بگنج خانهٔ ارزاق جود تو گنجور
در آن زمان که بشیر اوژنان پیل افکن — خروش گاو دم[9] آرد خبر ز نفخهٔ صور

---

۱ ـ پرون و پروان : چرخ ابریشم ریسی   ۲ ـ سیفور : بافتهٔ ابریشمین گرانبها
۳ ـ طنبور : نوعی آلت موسیقی مانند سه‌تار (زادفی الطنبور ضرب المثلست یعنی نغمهٔ نو آغاز کرد)   ۴ ـ منشور : فرمان   ۵ ـ ان سعیکم مشکور (در برابر عمل و زحمت دیگران بنام سپاسگزاری گویند)   ۶ ـ نسخهٔ ب ، او   ۷ ـ زرور : توتیا   ۸ ـ عصفور : گنجشك
۹ ـ گاودم : کوس و شیپور

ز بانگ ولوله گوش زمانه گردد کر ز گرد معرکه چشم ستاره گردد کور
شود ز نیزهٔ گردان هوا محل وحوش شود ز ناوك پران زمین مقام طیور
ز مغز های دلیران ابای کاسهٔ مار ز سینه های سواران غذای سفرهٔ مور
بخاك بادیه افتاده بی ستور سوار بدشت معرکه آسیمه بی سوار ستور
زمین بیفکند از بهر دد بساط نشاط زمان بگسترد از بهر دام سفرهٔ سور
تن یلان بدرون تنورهٔ آهن چنانکه آتش سوزنده در درون تنور
کنندرا کب‌ومرکب‌چوازصیال‌وصهیل عیان قیام قیامت پدید شور نشور[۱]
تو ای تهمتن غازی ز یکطرف تازی بدشت معرکه تازی نژاد بارهٔ بور[۲]
ز زخم تیغ تو نالد بملك زابل زال ز ضرب گرز تو لرزد بمرز توران تور
نهند پای پلنگان بقله های جبال کنند جای نهنگان بقعرهای بحور
فروغ گوهر تیغ تو در غمام غبار چنانکه پرتو خورشید در شب دیجور
ز زور بازوی تو چیست نیروی نیرم یکی فسانهٔ فاسد یکی حکایت زور[۳]
خدایگانا در این دیار دیّاری نمانده کش نبودخاطری بکین‌مفطور[۴]
رسید آنچه بمن از معاندان عنود بیوسف آن نرسید از برادران غیور
همه درنده ذئابی[۵] که جسته از زنجیر همه گزنده کلابی که رسته ازساجور[۶]
همه بسان افاعی بجانگزایی خلق بغیر زهر ز انفاسشان نکرده ظهور
زبسکه گشته دلم از عنایشان[۷] مجروح ز بسکه گشته تنم از جفایشان رنجور
نمیروم قدمی شادکام چون مدقوق[۸] نمیزنم نفسی بر مراد چون مصدور[۹]
اگر بمدح تو تقصیر رفته معذورم بلی ستم زده‌یی اینچنین بود معذور
مرا بحجلهٔ خاطر مخدّرات سخن نهان بود ولی از حلیهٔ عبارت عور

---

۱ ـ نشور : رستاخیز ۲ ـ باره : اسب ، بور نیز اسب سرخ راگویند ۳ ـ زور : دروغ ۴ ـ مفطور : خلق شده وسرشته ۵ ـ نسخهٔ ب ، دوابی ۶ ـ ساجور : چوبیکه بر گردن سگ بندند ۷ ـ نسخهٔ ب ، خیالشان ۸ ـ مدقوق : شکسته و کوفته ۹ ـ مصدور : دردمند ازدرد سینه

روا مدار که در عهد چون توی باشند   ز ناروایی در ستر خاطـرم مستور
یکی بچشم کرم سوی من ببین و ببین   هزار گنج همه پر جواهـر منثور[1]
ز غیرت سخن من در آتش آب حیات   ز خجلت نفس مـن در آب آتش طور
ربود خسرو اگر دل ز شاهد ارمـن   بدستیاری نیرنگ خامـهٔ شاپـور
ز شاهدان معانی بـرد دل از همه کس   صحیفه‌یی که ز کلك صبا شود مسطور
مگیر خرده اگر کرد از جفای سپهر   مقـدّرم ز تو دور ای خلاصهٔ مقدور
بدرگه تو مرا از کسی ولی مقلوب[2]   زیان رسید و ازآنجاشدم ازآن مهجور
خبر نبود ترا زان اگـر چه معذوری   ولی مگوی که من‌هم در آن نیم معذور
نظیر آب حیاتست خاك درگـه تـو   من‌آن که‌دیده‌جراحت‌زناب‌کلب‌عقور[3]
کسی که‌کلب عقورش گزید[4] ناچارست   که تشنه کام ز آب زلال گردد دور
چوهست‌درسخن ایجازخوشترازاطناب   از آن ثنای ترا بر دعا کنم مقصور
همیشه تا که بود تخت ورخت سلطانی   یکی سرای مسرت یکی سریر سرور
ز بخت‌ورخت مبادی جدا وخصم توباد   زتخت برسر دار و ز رخت در بن گور

در تهنیت جشن دامادی فرزندان فتحعلیشاه قاجار

لوحش الله باز از تایید و لطف کردگار   آسمان مانند جشنی در زمین گشت آشکار
از پی تنظیم آن زیبنده جشن شایگان   وز پی ترتیب آن فرخنده بزم شاهـوار
پادشاهان‌قطره‌زن‌چون‌چاکران‌ازهر کران   شهریاران‌رهسپر[5]چون‌بندگان ازهر کنار
تا کنون جشنی چو[6] آن نادیده چشم آسمان   تا کنون بزمی چو[7] آن نشنیده گوش‌روزگار
گرچه دیده جشنهای سروران[8] نامور   گرچه دیده برجهای خسروان[9] نامدار
یکطرف‌شیرین‌نفس‌خنیاگران[10] بربط‌نواز   یکطرف‌زرین‌کمر گندآوران[11]خنجر گداز

۱ ـ منثور : پراکنده ضد منظوم   ۲ ـ مقلوب‌کس : سگ   ۳ ـ عقور : گزنده
۴ ـ نسخهٔ ب ، گزیده   ۵ ـ نسخهٔ ب ، پی سپر   ۶ ـ نسخهٔ ب ، که   ۷ ـ نسخهٔ ب ، که
۸ ـ نسخهٔ ب ، خسروان   ۹ ـ نسخهٔ ب ، سروران   ۱۰ ـ خنیاگر : سازنده و نوازنده
۱۱ ـ گند : فارسی جندست بمعنی سرباز وگندآور بمعنی جنگاور است

آن‌بزم از لحن جانپرور زیاران دلربای   این‌برزم ازگرز تن‌فرسا[۱] زاعدا جانشکار
آمده هرگوشه درآن بزم میمون کامیاب   گشته هرجانب درآن‌جشن‌همایون کامگار
بیدلی مجنون صفت از دلبری لیلی لقا   عاشقی‌وامق سرشك از شاهدی عذرا عذار
زاهدان سالخورد و شاهدان خردسال   عابدان زهـد ورز و ساقیان میگسار
ازطرب‌باهم بهرسو دست افشان پایکوب   درشعف باهم‌زهرجا کامجویان جرعه‌خوار
نغمهٔ نی از شکرخا لعل هر شیرین سخن   ساغر می از نگارین دست هر زیبا نگار
آفت آرام جان صوفی صافـی ضمیر   غارت کالای دین زاهد شب زنـده دار
طاس‌گردون پرطنین از سازهای دلفریب   صحن‌گیتی پر طرب از مطربان نغزکار
کرده استادان آتش باز در آن انجمن   نار نمرودی و گلـزار خلیلی آشکار
تیر آتشبارشان چون آه مظلومان[۲] همی   کردی از نه جوشن‌گردون بآسانی گذار
از قنادیل زجاجی شمعهای روشـنـان   چون چراغ پیر زن در بزم زال چرخ تار
چرخ برق افشان تندر نعرهٔ تنّین نفس   در نظر چون شعلهٔ جواله هرسو آشکار
آمدی هرچرخشان چرخ مشعبد را نظیر   چرخ اگر اخترفشان‌گردیدی واخترشرار
مرغ دیدستی که باشد بند بر پر بال زن   پیل دیدستی که گردد رشته برپا رهسپار
گر زبالش بند بگشایی بگردد پرفشان   ور زپایش رشته برگیری فتد در رهگذار
در هوا هرسو شتابان بنگر از نیرنگشان   همچو برق‌آتش‌افشان چون شهاب شعله‌بار
مرغهای آتشین بـر پیلهای گرم سیر   شعله‌افروز از یمین و آتش‌افشان از یسار
این‌عجب بنگر که‌غوك آمدز آب آتش‌فشان   وین عجبتر بین که درآبست آتش‌را قرار
نکته‌ها باشد درین بازیچه های بوالعجب   کاب‌آتش میکند[۳] هرلحظه از دل آشکار
یا ز رشك طبع‌شه بی‌پرده سازد سوز دل   یا بعهد عدل او گشتند با هـم سازگار
اسبهای بی‌روان هرسو روان تندرخروش   پیلهای بی توان هر جا عیان تنّین شعار
از مسام آن تراود چون عرق تابنده برق   از دهان‌این فروزد چون نفس سوزنده نار
کرده ازنیرنگ هاروتی زآتش‌هرطرف   نخل بندان مشعبد گلشنی فردوس وار
از شرار و شعله هر جا نخلهاشان بارور   وزسهیل وزهره هرسو سروهاشان باردار
بس‌شگفتست‌این که‌نخل آردشرارو‌شعله‌بر   بس‌شگرفست‌اینکه‌سرو آردسهیل‌وزهره‌بار
از شرر براوج‌گردون‌نخلها نرگس‌فشان   وز قبس برصحن‌گیتی سروها نسرین نثار
گاه فوجی چون نعائم[۴] کرده از آذر غذا   گاه جوقی‌چون سمندر[۵] کرده‌درآتش‌قرار
هم پریرویان مسلسل کرده زلف پرشکن   هم سمن بویان مکحل کرده چشم پرخمار

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، جانفرسا ۲ ـ نسخهٔ ب ، نار نمرودی ۳ ـ نسخهٔ ب ، کاب را آتش کند ۴ ـ نعائم ؛ جمع نعامه بمعنی شترمرغ ۵ ـ سمندر ؛ مرغ آتشخوار

برده از طراری آن کالای عقل هوشمند / گشته از شیّادی این صیاد هوش هوشیار
جامه‌های عبقری[1] افکنده هرسو بیحساب / دیبه هـای ششتری گسترده هرجا بیشمار
رایگان بر آن فشانده نقد گنج شایگان / بی خطر بر این گسسته عقد در شاهوار
با خرد گفتم که ای هشیار[2] پیر کاردان / گرچه می بینم ترا چون‌خویشتن حیران‌کار
یارب این بزم کدامین خسرو دین‌پرورست / کامد از رشك‌فضایش باغ رضوان‌شرمسار
خامه خامه زر و گوهر ریخته در انجمن / توده توده عود و عنبر بیخته بر رهگذار
کارگاه آزرست این یا نگارستان چین / عرصهٔ بیت الصنم یـا روضهٔ دار القرار
گفت این‌جشنیست سلطانی و بزمی‌خسروی / از پی دامادی شهزادگـان کامگار
زامر شاهنشاه دوران خسرو بیدار بخت / این همایون جشن شد تاریخ‌دور روزگار
داور عرش‌آستان فتحعلی‌شاه آنکه هست / آسمانرا قدر و رفعت زاستانش مستعار
باخرد گفتم که رمزی چند با من بازگوی / ای بهر کاری مرا از مرحمت آموزگار
کیست آن‌خورشید تابان کز فروغ‌روی‌اوست[3] / آفتاب نیمروزی چون چراغ صبح تـار
چارده تابنده مه هر یك چو ماه چارده / پرتوافکن قیروان تا قیروان خورشیدوار
همچو نور ماه کز خورشید باشد مکتسب / از فروغ اوست هریك را فروغی مستعار
گفت آن‌خورشید شاهنشاه ودر پیرامنش / چارده تابنده مه شهزادگان نامـدار
بازگفتم بازگو زان آسمان کاندر زمین / کرده پا درچار رکن هفت‌کشور استوار
گرچه باشد بر فراز هفت گردون پایه‌اش / لیك در پیرامن او هفت گردون را مدار
آسمانی کامده ترکیبش[4] از زرّ و گهر / وز لآلی اندر آن هرگوشه نجم بیشمار
همچو عرش اعظم و گسترده فراش قضا / برفرازش‌همچو رفرف مسندی‌گوهرنگار
چون بر وی مسند فیروزه گون آسمان / بر فراز آن گـرفته نیّر اعظم قـرار
گفت تخت و مسند گوهرنگار خسروست / نیّر اعظم بر آن فرخنده ذات شهریـار
بازگفتم‌چیست آندریای گوهرزا که هست / خانمان سوز معادن کیسه پـرداز بحار
پنج‌رود درفشان جاری از آن درشش‌جهت / از حد دریای چین تـا حدّ روم وزنگبار
تشنه کام فاقه را زان رشحهٔ حیوان بجام / مزرع آمال را زان جوی کوثر در شیار
گفت آندریای ژرف و پنج رود درفشان / نیست الا دست و انگشتان شاه هوشیار
بازگفتم بازگـو زان صرصر آتش نهاد / کوچو ابر و باد شد دریا ٌبروهامونسپار

۱ ـ عبقر : نام محلی‌که پارچه‌ها و جامه‌های خوب بدان منسوبست و در عرب هرچیز بسیار خوب را از مردم وجامه و غیر آن بدان نسبت میدهند ۲ ـ نسخهٔ ب ، پتیاره
۳ ـ نسخهٔ ب ، او ۴ ـ نسخهٔ ب ، کامدش ترکیب

تیز پر و برق سیر و پرنگار وخوش‌خرام   همچوشاهین درخزان و همچوطوطی در بهار

صدهزاران ماه‌وپروین ریخته‌زان‌در زمین[1]   زانکه باشد بر[2] فلک‌خنجر کش و خنجر گذار

گفت آن‌صرصر سمند برق سیر خسروست   چونسلیمان گشته شاهنشه بر آن‌صرصر سوار

در مدح نواب والا دولتشاه و بنای قصر

در زمین تیغ کج فرزند شاه روزگار   آسمان کجروش را راستی آموزگار

شیر دل دولتشه غازی که از شمشیر او   ملك ترکی‌را نظام ودین تازی را قرار

آنکه گاه و جاه او را خالق تن پاسبان   آنچه بخت‌وتخت‌اورا واهب‌جان پاسدار

آنکه دارد افتخار از فطرت او احتشام   آنکه جوید احتشام از گوهر او افتخار

دست او دلکش سحابی آفتاب اورامطر   بخت او فرخ همایی آسمان آنرا مطار

جاه او یا هفتمین گردون بقدر و اعتلا   نام او یا چارمین اختر بفرّ و اشتهار

دروجودش‌جودوجودت‌درنهادش‌فخروفر   دردلش بیدادو کین‌در گوهرش‌عیب‌وعوار

سایه‌وچه پرتوو مه‌بوی وعنبررنگ ومی   شهدوافعی مهروتنّین‌چشم‌و کژدم‌پای‌ومار

قیروان تاقیروان ازاو بهشت اندربهشت   باختر تا باختر از او بهار اندر بهار

پاس‌دولت را ز باس او سپاه اندرسپاه   گرد ملت را زتیغ او حصار اندر حصار

هم زمان[3] رازان‌خداوندزمین‌ازخلدننگ   هم‌زمین[4] رازان کیارنگ[5] زمان ازچرخ‌عار

هم بدور او که اخترا بغمخواری‌نورد   هم بعهد او که گردونرا بهمواری مدار

مال مسکینان ازوچون‌موج‌دریا بیحساب   گنج‌درویشان‌ازوچون‌ریگ هامون بیشمار

پیکرافروز خشن‌پوشان فریدونی پرند   ساعدآرای رسن‌ریسان‌منوچهری سوار

موی هر دلاله‌یی را شایگانی موی بند   گوش‌هرجولاهه‌یی‌را خسروانی گوشوار

زشت وزیبا را زرادی پایمردی مهربان   پیر و برنا را ز مردی دستگیری‌غمگسار

سود آن جمشید دریاآستین درهرزمین   فیض آن‌خورشید گردون‌آشیان‌درهردیار

مفلسان را گنج اندرگنج لعل شایگان   عاجزانرا بحر اندر بحر در شاهوار

شاید ار بر آخشیجان[6] جوداورا ابتسام   زیبد ار بر آفرینش ذات او را افتخار

هرچه در اوهام دانا اختر او را شرف   هرچه در افکار بخرد گوهر او را فخار

تیغ او مهری فروزان کش‌قوام‌شرع نور   کلك او شاخی‌همایون کش نظام ملك‌بار

ازبی‌حق‌درّومرجان‌در برش‌یاریگ‌وسنگ   درره‌دین زرّ و گوهردر کفش‌یاخاك‌وخار

---

۱ ـ نسخهٔ مل ، پرزنان   ۲ ـ نسخهٔ ب ، در   ۳ ـ نسخهٔ ب ، زمین   ۴ ـ نسخهٔ ب ، زمان   ۵ ـ کیارنگ : شاه وبزرگ   ۶ ـ آخشیجان : عناصر

دست او چون بردر عادات پاکان حلقه‌زن   پای او چون در ره طاعات یزدان استوار
بر در سادات از آن فرخ‌منش ایام تنگ   در ره ایتام از آن روشنروان شبهای تار
بی‌جرس یا بی‌خرامـان استران بار بر   بی درا بینی شتابان بختیان[1] بـاردار
قرنها بگذشت واورا با فقیران این روش   سالها بسپرد واو را با یتیمان این قرار
چون قرین انگیز هر سلطانی اجرام از قران   چون نظیرآرای هردارایی افلاک ازمدار
تا قرینش را زرای تیره درجان کاوکاو[2]   تا نظیرش را زدور خیره دردل خارخار[3]
اختران زین بیهده افکار در دام سپهر   آسمان زان خیرخیر ادوار در رنج دوار
رای خسرو همچو تیغش آفتابی ملک گیر   کلک دارا همچو ملکش اژدهایی شرک‌خوار
تا که آن در بالشستی چشم ملت را ضیا   تا که این درجنبشستی ملک دنیا را قرار
پایه‌یی از جاه او وین کاسمانش پیشگاه   مایه‌یی از رای او وین کافتابش پیشکار
گر فروغ آن نبودی اخترانرا کی فروغ   گر مدار این نبودی آسمانرا کی مدار
بیرضایش کو قضا را خار خار اقتضا   بی خلافش کی قدر را چاوچاو[4] اقتدار
شیر بی‌دندان و پنجه گوگوزن اندر گوزن   باز بی‌منقار ومخلب گو شکار اندرشکار
گر بجای مهر رایش پرتوافکن درجبال   ور بجای ابر تیغش ژاله افشان بر بحار
دردل ظلمت از آن ذات شبه‌خندان بنور   در تک دریا ازین مام صدف حبلی[5] بنار
چون جلالش پای آرد با کیانی دست‌جفت   چون هلالش تیر سازد با کشانی چرخ‌یار
بر سکندر زهرخندد غنچهٔ اسکندروس[6]   بر تهمتن زار گرید دیـدهٔ اسفندیـار
جوشن چینی چوفر پیکرش در داروگیر   مغفر رومی چوزیب تارکش درگیرودار
خواهد از برجیس رو کیوان کین‌پرور ردا   جوید از ناهید کش بهرام جنگ آور خمار[7]
گومر او را گوید و دارد بانبازی گذر   گومر او را گوید و آرد بهمتایی گذار
گرچه از شوکت چوجم باشد بگیتی مشتهر   گرچه از حشمت چو کی دارد بکیهان اشتهار
گر گزند سر نخواهی دربی پیلان مخواب   ور زیان جان نخواهی پشت اژدرها مخار
کی بکیهان وبدریا و بکوه اندر نورد   کی بگردون وبخورشید و بتیر اندرشمار
گر بانگلیون[8] مثال کوه و دریا زیب بخش   گر بشادروان نگار شیروخورشید آشکار

---

۱ ـ درا : زنگ ، بختی : شتر ۲ ـ کاوکاو : کاوش وجستجو ۳ ـ خارخار : کنایه از دغدغه و خواهش از امر پسندیده یا غیر پسندیده ۴ ـ چاوچاو : صدای گنجشک است وقتی حیوانی بخواهد اورا شکارکند یا قصد ربودن بچهٔ اوکنند ۵ ـ حبلی : آبستن ۶ ـ اسکندروس : پسر اسکندر ۷ ـ خمار : روبند ۸ ـ انگلیون : کتابی که مانی نقاش تصویرها ونقش‌ها از انواع صنایع و بدایع که خود اختراع کرده درآن ثبت نموده بمعنی دیبای هفت‌رنگ نیز آمده‌است ،

بس جوان بس تیغ لیکن پاک یزدان اینسرود   لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
داد فرمان تا سنمّار آیتان چربدست   کرد ایما تا مهندس پیشگان نغز کار
کاخی آرایند کز گلزار مینو بازگوی   قصری افرازند کز ایوان مینا یادگار
هم از آن فرمان ازین خرگاه نعمان شرمگین   هم از آن ایما ازین ایوان کسری شرمسار
خامهٔ جادوی آزر پیشگانش بر رواق   کلك سحرانگیز مانی گوهرانش برجدار
موجد صوت و بیان درمنطق چینی مثال   واهب جان وخرد در پیکر رومی نگار
فرّ اسکندر بهر تمثال زیبا جلوه‌گر   هوش افلاطون زهر تصویر دیبا آشکار
آب سیمین موج خشکش چشمهٔ مشکین زهاب   نار زرین نورسروش آتش روشن بهار
لعبتان صفحه‌اش خورشید انگلیون فروز   طایران قبّه‌اش طاوس علیین مطار
چون تصاریف زمان‌را از تصاویرش نه‌راه   چون تقالیب خزان را در بساتینش نه‌بار
لاجرم خرم بهشتی بی‌هرم[1] آن‌را شباب   لاجرم دلکش جنانی بی‌خزان اینرا بهار
باغ جنت را ز گلزارش لطافت مستفاد   چهر حورا را ز تمثالش نظافت مستعار
هم وشاقان‌را در آن غلمان غلامان در وثاق   هم جواریرا در آن حوران کنیزان درجوار
از چه از خضرت ممثّل جنتش در بوستان   ازچه ازرفعت موصّل سدره‌اش برشاخسار
الغرض این قصر مینا چون ز دولتشاه راد   گشت انگلیون مدارو گشت علیین مدار
منشی طبع صبا از بهر تاریخش نوشت   قصر مینا جاودان بادا ز دولت پایدار

۱۲۳۲

در مدح فتحعلیشاه قاجار و فرزند او حسنعلی میرزا

تعالی الله مبارك قبه‌یی دیدم همایونفر   فروغ و فر یزدانی برآن پیرایه و زیور
بگردا گرد آن اعیان قدوسی صف اندرصف   بپیرامون آن مرغان روحانی پر اندر پر
زمین ازعکس ظل آن چو بخت خسروان خرم   هوا ازفرّ فیض آن چو جان قدسیان انور
کواکب موکب میمونش را درزیر ودر بالا   ملایك حشمت بیچونش را درایمن وایسر
پی چشم ستاره آسمانرا نیل در هاون   پی مغز زمانه قدسیانرا عود در مجمر
فلك درظل شادروان آن پوینده‌یی حیران   ملك درطوف آهوپای[2] آن پرنده‌یی مضطر
ز صدر عالم علوی بسیر مرکز سفلی   ز اوج گنبد خضرا بقصد تودهٔ اغبر
همایون‌منظری در آن چو نورعقل در تارك   بهشتی‌صورتی دروی چو جان‌پاك در پیکر
زجود اندروجودش فیض فضل ایزدی مدغم   زلطف اندر نهادش روح روح احمدی مضمر

۱ ـ هرم : پیری   ۲ـ آهوپا: خانهٔ شش پهلو

جنودش را هوا عطار عنبر بیز و مشک افشان / درودش را زمین نقاش رنگ آمیز و صورتگر
پراکندی ز فر مقدم آن باد فروردین / همی بر دامن نسرین ز نسرین[1] دامن عنبر
بکوه و در سحابش چون ابان[2] دریای نیرانی / فشاندی آب آزاری نشاندی آزری آذر
فرود آمد بدین آیین و شد فر فراز ری / همی گردید حیران وار گردا گرد آنکشور
جهانی را جهان بین زان شگفتی باسمان حیران / که یارب تا چه خیزد مرزمین را زین زخیر و شر
یکیرا بر زبان کاین عرش پاک و نور عرش آرا / گزید آیینهٔ دیدار خویش این جسم جانپرور
یکی گفتا که این مهدی و مهد آرای و انمهدی / چمد زی نایب خاص آفرین تهنیت گستر
چنین زین[3] قبه وزان قبه آرا هر تنی حیران / سرودی رازی و آراستی اندیشهٔ دیگر
سرودم من که این نوروز سلطانی و از یزدان / نو آیین نورهانی[4] زی شهنشاه فریدون فر
که جمشیدش گزین کرد و بکامش گشت بزم آرا / بخورشیدش ملک بردو بعهدش گشت رزم آور
گهی انباز افریدون و گه دمساز کیخسرو / گهی همکاسهٔ کاوس و گه همزانوی نوذر
از آن ایام تا ایدون ببام بزم هر خسرو / ازاو آهنگ نوبت زن ازاو آوای خنیاگر
چو لختی درهوا گردید عنبر بیز و مشک افشان / بمشک خاک مشکوی منش گشت آسمان رهبر
چو آهنگش بمن روشن شد افشاندم هزاران در / نثار مقدم میمونش را بر بوم و بام و در
هم از مشک تتاری از پیش آراستم مجلس / هم از عود قماری در رهش افروختم مجمر
وثاقم را سپهر چارم از او بندهٔ پرتو / سرایم را بهشت هشتم از وی بردهٔ زیور
چو لختی در سپاس مقدم و شکر لقای او / پی شیرینی کامش سخنها رفت چون شکر
سرودم با درودش کافتاب از سایه‌ام حیران / چو گشتیم آفتاب منظر ای منظور خوش منظر
جهانی در شگفتی کز چه این سیمین سواعد را / درین پرگار خوشکردی بگردن مرمرا پرگر[5]
بپاسخ گفت چون خواندندی از نظم دلاویزت / ستایشهای شاهنشاه را کر و بیان از بر
بخاک آستانش چون ز آهنگم شدند آگه / سرودندم باندرز از درمهر این سخن یکسر
که هان زنهار جز مشکوی مشکین صبا نگزین / کش از گوهر دلی چون موجزن دریای پهناور
در آویزش بدامن تا بدامن گوهرت ریزد / هم آید از تو او در پیشگاهش تهنیت گستر
کنون باید یکی خدمت زمن شایان شاهنشه / برآرایی و بگرایی و بسرایش خوش در بر
گزیدم لب که شه را آفرین درخورد خویش آرم / نه شایان چنان پاک آفرینش زین سخن بگذر
ازین گفتار گشت آزرمگین و خوی فشانش رخ / که خاکم بردهان زین یافه[6] پیش نافهٔ اذفر

---

۱ ـ نسرین اول بمعنی دو ستاره نسر طائر و نسر واقع و نسرین دوم بمعنی گل است
۲ ـ نسخهٔ ب ، دمان ۳ ـ نسخهٔ ب ، زان ۴ـ نورهان : ارمغان و تحفه ۵ـ پرگر : طوق و گردن بند ۶ ـ یافه بمعنی یاوه است در نسخ موجود نافه دیده شد و قطعاً اشتباه کاتبست

بنرمی گفتمش کای روز فرخ بی مرنجان دل — که خود پوزش پذیرست آنچها ندادار داد آور
بکامت خوش یکی دستان زنم جا نیرورود لکش — وگر خاقانش بپسندد بی ما و سر قیصر
بریدم خامه بی چست و گزیدم دفتری چابك — بفر شهریار آراستم این تهنیت فرفر[1]
زمشگوی خود آنروز همایونرا شدم قاید — بخاك آستانی کان بصدره زاسمان برتر
بتختش از در اندرز گفتم کای همایون پی — درآور رنگ وروی و پای دل در آهنین چنبر
نیندیشی در آنمیدان چو بینی انجمن هرسو — هزاران ترك شیر اوژن هزاران گرد اژدر در
هم از روی وهم از آهن زره اندر زره تنین — همه جانسوز وتندر باسمان از آذر وتندر
زرومی کوس طبالان بکرّی گوش نه گردون — زرویین مارجا نبازان بکوری چشم هفت اختر
دگر پیلان کوه اندام آهن رنك رویین رك — که نه گردو نشان سیمین جلاجل[2] بر جلیل زر
بکریاسش که گردون گوشه گیری اندران حیران — فره دارای ملك آرا بفر و بخت اسکندر
درون بارگه نیز از دوسو آراسته صفها — بسی اسپهبد صفدار و بس لشکر کش صفدر
بایمن چون چمی ترکان خنجر کش کش اندر کش[3] — بایسر چون روی گردان جوشندر بر اندر بر
دگر درظل شادروان بسی خورشید رخشنده — کشان پشت همایون شهنشاه جهان خاور
همه پیرایهٔ تاج و همه آرایش مسند — همه کسرای ملك آرا همه دارای دینپرور
عیان در آبشان عکس جمال آفتاب آسا — ولی در آب رخ ‌نه آسمان یك برك نیلوفر
بطرف آبگیر اندر پی دریا کشان یل — بدریا های زرین جامها شیرین شرابی در
در آن ایوان که عرش راستین در آستین دارد — بلی گوهر نشان عرش همایون گوهر از مرمر
چو بینی برفراز آن فروغ و فر یزدانی — نماز آور که آن نورست شاهنشاه بحروبر
اگرچه جز خداوندش نخوانندی شهنشاهان — ولی فتحعلی شه نام چون نامش طراز زر
بجز کامش اگر گامی چمد این آسمان گردد — دم آهنج اژدهای آسمان او بار[4] هر اختر
چو دریا یاد کردش زاتش شمشیر کیوان را — چو هندو جاودان بنشاند براین تل خاکستر
همه اندر زمن پذرفت و بخرامید شاد وخوش — ولی برهر گروهی از خیال شه نماز آور
چنان تا پیشگاهی بردمش با خویشتن حیران — که عرش پاك یزدانرا زعرش آرا بهین[5] منظر
نماز ازبندگی بردیم و من آوا برآوردم — تو گفتی زهره درنایم نوازد بربط ومزمر

☆☆☆

که یارب عید شاهنشاه میمون باد و میمون‌تر — خداوندیت در گیهان شهنشاهیت[6] در کشور

---

۱ ـ فرفر : بمعنی زود زود و بمعنی سخنی که کسی بشتاب و بی‌تأمل گوید ۲ ـ جلاجل : زنگوله ۳ ـ کش : سینه و بغل را گویند کش اندرکش یعنی سینه بسینه یا پهلو بپهلو ۴ ـ آهنجیدن : کشیدن ، اوباریدن : بلعیدن ۵ ـ نسخهٔ ب ، مهین ۶ ـ نسخهٔ ب ، خداوندیست ... شهنشاهیست

زدیدار دراری[1] پیشگاهت خجلت نخشب / ز بالای جواری بارگاهت غیرت کشمر
خداوندی اگر گیهان جان جسم تواش مرکز / شهنشاهی اگر گردون تن جان تواش محور
تنت در بزمگه باد آسمان روضهٔ مینو[2] / رخت در رزمگه باد آفتاب عرصهٔ محشر
پیت داغی سپهر آرای و تاجت ذروهٔ کیوان / رخت باغی بهشت‌افروز و لعلت چشمهٔ کوثر
بباغ دولتت افلاك طارمهای نسترون / بکاخ حشمتت جنات تابکهای[3] سیسنبر
ببزم اندر عیان در داستانت معجز احمد / برزم اندر نهان در آستینت بازوی حیدر
غبار لشکرت درچشم دولت سرمهٔ دلکش / شرار خنجرت در چهر ملت غازهٔ دلبر
زمان دولتت عیدی که درهر آنی ازعهدش / زمان دهر آن بادا زمانی گر زآن اقصر
قضا افراخت تاهور[4] ملك را تارك ازبالین / قدر گسترد مر بخت ملوك دهر را بستر
ز دست شه‌عیان برباد رفتش خاك بی پروا / زپرویز ار بخاك اندر نهانشد گنج بادآور
گروهی بیخرد درمرزدیلم تافتند از دین / بناهنجار بسپردند پی ز آئین پیغمبر
بدیلم از ملك والی همایون گوهری والا / که آن سنجیده گوهر راهزاران بنده‌چو نسنجر
سپهر نو جوانیرا فروزان مهر وتابان‌مه / درخت خسروانی را همایون‌شاخ و شیرین بر
مبارك طبع او دریا واز گفت دری پرُدُر / همایون بزم او فردوس واز ماه فری بافر
دم گرم و لب شیرینش ازگفتار نغز آرد / فروغ وفر زفروردین و آزار از دی و آذر
اگرچه‌عقل پیرش کودك اول سبق لیکن / بسر گردونش در گردش بسال بیست بل کمتر
زهرمرزش بدرپویان بسی اهریمن جادو / بسیرت سر بسر رهزن بصورت تن بتن رهبر
سراسر عارف نادان تناتن سالك هالك / همه تاریك‌دل صوفی همه دریوزه گر کافر
همه رامشگر وچنگی که‌هان‌این نغمهٔ‌درغم / همه میخواره ومعلم که هین آن باده خلّر
همه سفیان ثوری را شمارند ازعلی اعلم / همه عطار منتن[5] را سرایند از نبی بر تر
همه آشفته مولو زن[6] بطعن دانش باقر / همه کالفته[7] اهریمن بطنز ملت جعفر
همه پاکان پراکندند وهرجا شد پراکنده / که براین سیرت وسان پی سپارند اندرانکشور
ازآنکفرواز آنطغیان بگاه دی‌شدی آگه / تو ایدارای ملك آرا توای‌دادار[8] دادآور
بروزی کاین‌فلك‌راتن بسنجابی سلب پنهان / بماهی کاین‌زمین‌را بر بقاقم گون قصب‌اندر
زبار برف[9] بگسستی توان پیل از قالب / ز باد سرد بفسردی روان شیر در شکر

---

۱ ـ دراری : جمع در   ۲ ـ نسخهٔ مل ، مسند   ۳ ـ تابك : طبق   ۴ ـ هور : اینجا بمعنی بخت واقبالست   ۵ ـ منتن : بویناك   ۶ ـ مولو : نوعی نی که جوکیان درآن مـی‌دمند و مینوازنـد   ۷ ـ کالفته : آشفته   ۸ ـ نسخهٔ مـل ، دارای
۹ ـ نسخهٔ ب ، برق

بجولانگاه هامون مرصدسیمین سلب پشه   بدود آهنج کانون مکمن زرینه جوشن‌در
برون‌راندی‌زری‌چون آتش‌ای‌آتش‌زن مشرك   نه بیم‌از برف‌واز باران‌نه‌باك‌از بادواز صرصر
بسان آفتاب و آسمان ای سایهٔ یـزدان   سپردی‌رود و دریارا بزیر پی‌چوجوی‌وجر
امیر بار و شیر کارزار و صهر شاهنشه   خرامت‌رایکی‌خوان خرام[1] آراست‌نام‌آور
زمین طارم سفلی بر این نه طـارم علیا   دهم‌گردون پرانجم نهم فردوس پر زیور
تو گفتی‌سنك کهسارش‌همه‌مصری‌طبرزدشد   زبس‌مصری‌طبرزدریخت‌بردامان کوه ودر
فلك فرموش‌کرد ازفروزیب‌مجلس خسرو   هم از ارتنگ مانی و هم از بتخانهٔ آزر
گهر افشاند دریاوار بر دارای دریا دل   بلی دریا فشان گردد بدریا ابرچون همسر
در آن برف‌ودر آنباران‌پی‌رادان‌وسالاران   فروزان آذر برزین بهر کانون وهرمجمر
شراب‌خلّری‌درجام وقندعسکری برخوان   بهر منظر بآرامش جهان بارودورامشگر
پی‌هرخان‌وسلطانی‌بهرخوانی‌روان‌خوانی   همه بر اطلس چین و همه بر دیبهٔ ششتر
زدیلم خاکبوست‌را شد آن‌فرزند فرزانه   زبیم خشم شاهنشه نه‌هش‌درسر نه‌دل در بر
نخست‌افکندی‌ازفرماندهی آنسرو نورس‌را   که‌درداما نت‌خوشتریاچواین‌اندیشه‌ات‌زسر
بپایان مویه گر دیلم مهان درپای‌شاهنشه   که‌مگسل‌ازسراین‌خواهند گانراظل‌اینسرور
دگر بارش سپردی نامهٔ دیلم خدابی را   چودادیش‌ای خداوند جهان اندرزها بیمر
زبانیرا که‌رهزن بودوچشمیرا که‌وارون‌بین   مرآن‌ببریدی‌ازگزلك‌مراین‌برکندی‌ازخنجر
بهرمرزی که بودندی‌درودی‌خار بنشانرا   در آن‌دی‌شد درخت‌داد ودین‌ازشاه‌بارآور
بدان‌سلطان‌سلطانان که دادت فرسلطانی   نخواندم‌چون‌توی‌دارا ندیدم‌چون‌توی‌داور
روان خسروانرا گر تنی انباز بودندی   همه‌دردر گهت‌مولی همه درخر گهت چاکر
برافراز[1] ملك بینم پراندر پر ملایك را   اگر جم‌را بسر گسترد مرغی چندروزی پر
کنون باید بمرز قیروان ای داور دانا   کنون باید بدشت‌خاوران ای خسرر خاور
یکی لشکر برآرایی بباغ‌وراغ‌ودشت‌وکه   یکی آذر برافروزی ببر وبحر وخشك وتر
برامح بازی رامح بکیوان گوشهٔ کیوان   بگردون‌پرده گر گردون‌باختر پرده‌دراختر
بدر[3] انی دل‌تاریك بدکیشان بخشم‌وکین   درانبایی تن ناپاك بدخواهان بجوی وجر
برافرازی‌زتن دردشت خاور کوه‌بی‌پایان   برانگیزی زخون‌در کوه خارا بحر بیمعبر
بکاوی‌ناف‌مامکشان‌جبینشانرا کشی‌درخون   بسوزی‌صلب‌بابکشان‌جگرشانرا دری‌از بر[2]
بنگذاری که‌تابد پرتو خورشیدشان‌برتن   بنپسندی که افتد سایهٔ گردونشان بر سر
که‌تادانندطغیانراست‌در براینچنین مالش   که تاپابند کفرانراست درپی اینچنین کیفر

۱ـخرام: سورومهمانی وشادمانی ۲ ـ افراز : نزدیك وپیش ۳ ـ نسخهٔ ب ، دربر

مر آنفرزند شیر اوژن نمانی خستهٔ گوران / ز گوران بیخردتر هر کرا جز اینسخن باور
همین[1] از کین اولایند کین توزان او ایدون / همین[2] در گوش هم گویند بدخواهان او ایدر
که از او مهر شاهنشاه پیچیدیم از شش سو / از آنش مهرهٔ امیـد افکندیم در ششدر
غریوان من بهر تن با هزاران کوشش و غوغا / که هان این کینه بگذارید و در پیچید این دفتر
مگر این نی همان ضرغام پیل انداز شیر اوژن / که چنگالش همه زوبین و دندانش همه خنجر
مگر این نی همان فرزند گیهان سوز شاهنشه / که شاهان جهانرا نام او بر کشت جان آذر
مگر این نی ز پشت او که تیر دال پروردی / کند دال ژیانرا جسم شاهان مستهٔ ژاغر[3]
مگر این نی همان خورشید گیهانسوز رزم آرا / که تیغ شاهرش از آفتاب خاوری اشهر
مگر این نی همان بهرام خون آشام بی پروا / که رمحش از سر و بن ماه فرسا گشت و ماهی در
مگر این نی همان ابر بلا کز برق شمشیرش / همی ولوال[4] قسطنطین همی زلزال[5] کالنجر
مگر این نی همان کز بطش او بودند متواری / نهنگان در تك قلزم پلنگان در که بربر
مگر این نی حسن شاه بهادر کو بکافر دز[6] / بیك غارت نگون از وی سپه اندر سپه کافر
مگر این نی همان شهزاده کز فرمان شاهنشه / ستایش نامه‌ها بر نام او آیین هر کشور
چه افتاد آندم آهنج اژدهارا کش بکار اینك / زبانهای خراطین رخنه گر چون گرزهٔ حمیر
کسی را دل بطمع ملك و قصد جاه او خرم / که از خردیش تا ایدون نیاز آر و نماز آور
سراپایش بطنز اندر که چون فرمانبر نداورا / چو بینندش که مر فرمانبرانرا جانش فرمانبر
شهنشاها همه گفتارشان نیرنك و جادویی / اگر زیبای هوش[7] جم نیوشد گفت جادوگر
وگر نی از پی فرزند خویش آنشاه فرزانه / دهان ژاژخایانرا در انباید بخاك انـدر
عیان چونمهر خاور گرچه تا خاور نهان مهرش / یکایك را بصد پیرایه تن پیرا و جانپرور
ولی از روی بدخوبی از آنخورشید رخشنده / چو خفّاشان تاری جان بتاری رخنه‌ها اندر
سری بیمهر را کان درخور دژخیم خونخواره / ببخشایش گرایانش از خروش مهربان مادر
گرفتم اینکه نپسندند کین توزان مر این نیکی / ولی پایندهٔ نیکی چرا تابنده از این در
مر این پروردگانرا اگرچه شاهنشاه و فرزندش / نکو پروردگاری جرم بخشای و کرم گستر
ولی بندند اگر شیری بده مسمار و زنجیرش / بطبع اندر گوزن و گورزان هارب بکوه و در
تذرو و کبك آری کی بپیرامون آن گردد / عقابی را اگر برّند چنگ و نوك و بال و پر
صبا زین راز دم درکش که بازوی شهنشاهی / همه کاری بساز آرد چو یازد آن پرندآور[8]

۱ ــ نسخهٔ ب ، همی ۲ ــ نسخهٔ ب . همی ۳ ــ دال : مرغیکه پر او بر تیر مینهادند ، مسته : طعمهٔ مرغان شکاری ، ژاغر : حوصله ۴ ــ نسخهٔ مل ، ولوال و
۵ ــ نسخهٔ مل ، زلزال و ۶ ــ نسخهٔ مل ، کافرزد ۷ ــ نسخهٔ ب ، هوشش
۸ ــ پرندآور : شمشیر

ثنا را عاجزی عاجز یکی زی خامشی بگرا دعا را قادری قادر یکی زی آسمان بنگر
بود تا ملک را شمشیر ناصر تیغ شاهنشه بداندیشان ملکت را فنای جان بلای سر

در مدح فتحعلیشاه قاجار و شاهزاده حسنعلی میرزا

سپیده‌دم چو[1] زچرخ این همای زرین پر بسر فکند مرا سایهٔ همایون فر
بفال نیک سرودم همی که پرّ همای نتیجه می‌ندهد در زمانه جز افسر
دلم ببویه[2] همی ساز جوی از گردون سرم ز پایه همی راز گوی با اختر
همه فسانه‌ام از رایهای ملک آرای همه ترانه‌ام از گنجهای باد آور
گهی بکاخ رهم کاین توی[3] یکی سنجار گهی فراخ برم کاین منم[4] یکی سنجر
کله نهادم و سر در دهاده دیهیم قلم فکندم و کف در کشاکش خنجر
گهی بباره گرایان ز مرز قسطنطین گهی بدشنه سرایان بیاد کالنجر
گهی برای که رانم کجا بصلح رسول گهی بفکر که تازم که‌را بکین لشکر
نوای شاره[5] همینم ز شارهٔ چیپال سرود موزه[6] همینم ز موزهٔ نوذر
غلامکی که مرا بود پوی پوی رسید که هان پذیره شوا یخواجه ازوثاق بدر
چو گفتمش که چه گفت اینچه جای گفت وشنید بدر ستاده ترا بخت وتو ببوک ومگر
کلاه و موزه چو جستم بخشم گفت که آه چه فکر یاوه سری هین بپوچه پا و چه سر
برون شدم زوثاق و دوان شدم بشتاب نه پای از سر آگه نه سر ز پا بخبر
چو ره رسید بپایان مگر زمصر بشیر رسید و کرد ببویی مرا بصیر بصر
ز آستان ملکزاده پیشکاری راد خجسته سیرت و فرخنده رای[7] و نیک سیر
نخست صبحك الله بروی او خواندم که مرحبا زچه جاتا کجا چه خیر چه شر
چه گفت گفت که ای آسمان عزّ وعلا چه گفت گفت که‌ای آفتاب فضل وهنر

---

۱ ـ نسخهٔ ب، که   ۲ ـ بویه: آرزو   ۳ ـ نسخهٔ ب، منم   ۴ ـ نسخهٔ ب، توی
۵ ـ شاره: دستار   ۶ ـ موزه: کفش   ۷ ـ نسخهٔ ب، فرخنده خوی

بلند پایهٔ افضالت آسمان پیما   کلاه گوشهٔ اقبالت آفتاب سپر
دلت ز نور جهانگیر چون طلیعهٔ صبح   دمت بفیض روانبخش چون نسیم سحر
بفر و زیب یکی انجمن چو باغ بهشت   ز شاهزاده حسن دیده زینت و زیور
چه شاهزاده خرامی و باغها طوبی   چه شاهزاده کلامی و بحرها کوثر
بکاخ اندر صد آفتاب نور افشان   بدشت اندر صد آسمان پر اختر
شعاع جوهرشان گنجهای باد آورد   فروغ اخترشان نیزه‌های جوشندر
چه انجمن چه بهشتی برنگ رنگ نگار   چه انجمن چه سپهری بگونه گونه صور
که تا دهند بدان زیب آفتاب آثار   بگاه شام ملکزادگان نیك اختر
تو نیز باید در آن پس از ستایش شاه   شوی ز درّ دری نکته‌سنج مدحت‌گر
بدیده دست نهادم فرا و تا گه شام   بآفتاب فروزنده ز انتظار نظر
همی بخویش سرودم که اینت شاهی و ملك   همی ز عقل شنیدم که اینت فال و اثر
چو گاه شام در این انجمن مشاطهٔ صنع   گشود برقع این لعبتان سیمین بر
همی نهفت ز اطراف حقهٔ کافور   همی فشاند باکناف طبلهٔ عنبر
شدم ز حجره بآهنگ خاکبوس درش   بچارگامه[1] دوان جان ز پیش و تن باثر
لبم ز بوسهٔ آن آستان گرفت چو کام   بدان صفت که لب عاشق از رخ دلبر
سرود حاجب بارم که هان درای درای   ز پای موزه برآر و بچرخ پایه ببر
بانجمن شدم از آستان تعالی الله   یکی بهشت و بدان صد بهشت از جان در
چه انجمن چو یکی آسمان پر ز نجوم   چه انجمن چو یکی بوستان پر ز زُهر[2]
بهر ستاره فلك در فلك ز روشن مهر   بهر شکوفه چمن در چمن ز شیرین بر
تبارك الله چون آسمان ز ماه و ز مهر   ز ماهروی ملکزادگان مهر افسر
همه سلالهٔ عقل و همه خلاصهٔ فضل   همه نتیجهٔ قدر و همه لطیفهٔ فر

---

١ - چارگامه : چهارنعل ، سریع   ٢ - زهر : جمع زهر بمعنی شکوفه

چو جا ببزم گزینند باغهای بهشت   چو سوی رزم گرایند پاره های شرر
چو رخ زشرم فروزند لاله‌های طری   چو لب بخنده گشایند تنگهای شکر
چو پای ظلم ببندند عدلهای خدای   چو دست جود گشایند گنجهای دُرر
رکابشان چو گران ، گنج‌روزگار هبا   عنانشان چوسبك ، خون کاینات هدر
چوحزمشان بسر آید درنك خاك شتاب   چوعزمشان بگراید مدارچرخ مدر[1]
بفرّ افسر هر یك خطر گرفته طراز   بیمن گوهر هر تن طراز دیده خطر
جمیل چهرهٔ جاه همه بخال جلال   کحیل دیدهٔ بخت همه بکحل سهر[2]
بقای دولتشان مفتی شهور و سنین   هوای خدمتشان قاضی قضا و قدر
زجاهشان چه سرایی؟ شکوه افسر و گاه   بنامشان چه گرایی؟ طراز خطبه و زر
چورویشان نگرد دست موسوی در جیب   چو گفتشان شنود بار عیسوی بر خر
بجلوه‌یی زرخانشان زمین وخرمن گل   بنکته‌یی ز لبانشان جهان و عقد گهر
جداشوند چو ازهم فراق جسم وروان   قرین شوند چو باهم قران شمس وقمر
وجودشان همه ازظل کردگار خدای   شکوهشان همه از فر تاجدار پدر
ز پایه[3] سایهٔ یزدان و آفتاب ملوك   بنام فتحعلی شاه و آسمان هنر
بزرگ بارخدایی که ازخدای بزرگ   زکم و کیف برون و زچند وچون برتر
بری چونام همایونش روزگار و نماز   کنی چو یاد ایادیش کائنات و ثمر
زطبع او چو سرایند بحر وتنگی دل   زگرز او چو گزارند کوه و بیم کمر
بریشه‌یی که نمایش[4] همه‌شرر چونما   ببیشه‌یی که خلافش همه نما چو شرر
بحضرتش که‌درآن آفتاب وشمسهٔ طاق   بدرگهش که درآن آسمان و حلقهٔ در
رؤس بینی بر پا همه نهاده کلاه   ملوك یابی[5] برجا همه گشاده کمر

---

۱ ـ مدر : بمعنی گل و خانه است   ۲ ـ سهر : بیداری   ۳ ـ نسخهٔ ب ، بپایه
۴ ـ نسخهٔ مل ، هوایش (نما در این بیت بمعنی روئیدنی استعمال شده است)   ۵ ـ نسخهٔ ب ، بینی

زمین درگه آن شهریـار کشورگیر — فضای خرگه آن تاجدار دین‌پرور
ز بوسهٔ لب میران صحیفهٔ مانـی — ز سجـدهٔ رخ شاهـان صحیفهٔ آزر
بنظردیی ز جمالش بکاخ گاه نشست — بجلوه‌یی ز خرامش براه گاه گـذر
هزار روضه چومینو برنگ‌بینی‌وبوی — هزاردوحه[1] چوطوبی ببرگ‌بینی وبر
ببوی و رنگ بس‌آباد مرز ازخاقان — بزر و سیم بس آگنده گنج از قیصر
همی بگیرد با ترکهای ترکش کش — همی ببخشد با لحنهای خنیاگـر
بهرچمن که گراید جهان‌جهان سنبل — بهرزمین که خرامد چمن چمن عبهر
همه چوطرهٔ حورانش‌زلف‌گرد زدای — همه‌چونرگس‌غلمانش چشم شاه نگر
بنیم لمعهٔ رویش[2] جمال ماه و کلف — بنیم ذرهٔ رایش فروغ مهر و کـدر
بماه و مهر فروزد که هین وهین برقع — بمهر وماه سراید که هان وهان‌معجر
بآستان شهنشه کش آفتاب رهـی[3] — ببارگاه جهانبان کش آسمان چاکر
بسر سپرده بدان تاجدار هر اقلیم — بپا ستاده درین شهریـار هر کشور
بپای‌تخت شهی آصف مهین دستـور — فراز گـاه مهـی جم راستین داور
برای و دانش او[4] درسجود رسطالیس — بگاه وافسر این در نماز اسکنـدر
گه‌آن‌بحکم که‌منشور آن چنین‌بنگار — گه‌این‌برای که‌دیدار این‌چنان‌بنگر
بکلک ورای‌یکی‌ملک گیرو گنج آرای[5] — بتیغ ورمح یکی کفرسوز ودین‌پرور
نظام‌ملک عجم بر بکلک آن[6] مدغم — قوام دین عرب بر بتیغ این[7] مضمر
چه‌کلک ابری ودر وی شهاب هرمعنی — چه‌تیغ بحری‌ودروی‌نهنگ‌هرجوهر
شهاب آن همه بردیو ملک برق افروز — نهنگ‌این‌همه‌دردشت جنگ‌بحرآور
چو آن بگرید خندد بمادران فرزند — چو این بخندد گرید بزادگان مادر
بلی‌چوشاه‌چنان‌شد چنین‌سزد[8] دستور — بلی چومهتر آن باشد این بود کهتر

۱ـ دوحه : درخت بزرگ و کشن ۲ـ نسخهٔ مل، نورش ۳ـ رهی: بنده‌وخدمتگزار
۴ ـ نسخهٔ مل، آن ۵ ـ نسخهٔ ب، ملک‌آرای ۶ ـ نسخهٔ ب ، او ۷ـ نسخهٔ ب ، او
۸ ـ نسخهٔ ب، بود

زهی ز رابطهٔ قهر شهریـار زمین — زمانـه می نشناسد بهیچگونه مفـر
زتخت‌مرمر شد دل بفکر گوهرعرش — که‌جان‌بسجده‌درافتاد و گفت‌هامرمر
ببزم بذل[1] گشایی چودست کان‌پرداز — بعزم رزم گشایی چو جیش گندآور
زمهر و ماه بماهی رسد صدای دریغ — زشیر وپیل بکیوان رود[2] خروش حذر
بامرت ای ملک ملک بخش فرمانده — بنای و نوش ملکزادگان فرمـانبر
بفر و زیب بر آراسته یکی محفل — بجان‌ودل‌همه‌چون‌جسم‌وجان بهم‌همسر[3]
همه بگوشهٔ ایوان بهشت عقل شکار — هم بعرصهٔ میدان پلنگ شیر شکر
همه بچهره‌چوماهی مهی‌برآن‌نخشب — همه‌بجلوه‌چوسروی‌شهی‌برآن[4] کشمر
سه‌شاهزاده ازآن‌بزم دور و ازغمشان — برادران گرامی قرین خون جگر
بروس کرده‌یکی از حسام بحرانگیز — زخون روسی بیجاده موج بحر خزر
بخار کفر و بنای ضلال آتش و آب — بدین احمد و ملک پدر پناه و سپـر
شکفته از مه روی یکی حدیقهٔ فارس — بدان‌صفت که زخورشید شاخ نیلوفر
نظام ملک برای و طـراز تخت ببر — رزینش امر ببحر و متینش حکم ببر
یکی گشاده بجرّاره هـای اهوازی — پی گشایش اهـواز مـارزا اژدر
ببدسگال‌خدنگش حدیث دیو وشهاب — بنیکخواه نوالش مثال بـاغ و مطر
زبان هرتن از نام آن سه جان بصفیر — روان هریک زآهنگ آن سه‌تن بسفر
صبا بصدق وارادت برآر دست نیاز — دعای دولتشانرا کـه باد افزونتر
مدام تا کـه پرنداورست[5] زینت تن — همیشه تا که پرنداورست[6] آفت سر
تن موالفشان را امـل پرنـد آرای — سر مخالفشان را اجل پرنـداور

۱ـ نسخهٔ ب ، دست ۲ ـ نسخهٔ ب ، رسد ۳ ـ نسخهٔ ب ، همبر ۴ ـ نسخهٔ ب ، درآن ۵ ـ پرند از فرست «پرند جامهٔ ابریشمین» ۶ ـ پرنداور : شمشیر

در مدح نواب سلیمان میرزا

ای سلیمان زمان ای آفتاب روزگار　　ای سلیمان مهین بر گوهرت آموزگار
گرچه اینك درمهادی[1] گوهرت مرجان نشان　　گرچه اینك درقماطی[2] پیکرت گوهر نگار
در کهستان بیضهٔ تیغت ولی خارا شکاف　　در نیستان گوهر رمحت ولی گردون گذار
گر کنون ازصدر مسند درشبستانت مکان　　ور کنون از زین مرکب در دبستانت قرار
مسند جمشیدها[3] آری زرخ صحرای طور　　چشمهٔ خورشید نك‌سازی بکین دریای قار
برامید آنکه چنگ آریش روزی درمیان　　درهوای آنکه تنگ آریش وقتی در کنار
شاهد دولت خرام اخترانرا در حساب　　اختر ملکت نورد آسمانرا در شمار
ملك باکشور همی انگشت کش خرم روان　　بخت بر افسر همی آسیب زن امیدوار
کاینك اینك در کلامش لعل نوشین غم مخور　　کاینك اینك درخرامش سرو نورس غم مدار
هان وهان بر توسن گردون ستاره دره زن[5]　　هین وهین بر گردهٔ یکران زمانه ران فشار
تا بیرآرند آنروزت که جا بر پشت زین　　تا بدرآیند آنوقتت که رو در دشت کار
گه زگرد رخش تو چونچهر زنگی خاوران　　گه زبرق تیغ تو چونمهر خاور زنگبار
خم خام شیربندت نازد اندر پشت گور　　شهد لعل نوشخندت گرچه اینك شیرخوار
ایکه پشت آسمان در پشت بازوی تو خم　　گرچه[6] پشت چرخ خم آری کنون در گیرودار
لیکن ازشست قضا تیرت بچشم[7] بدسگال　　چون گزین پیلتن در دیدهٔ اسفندیار
من نه اکنون درسپاس ای نازپرور تاجور　　من نه اکنون در ثنا ای نارسیده تاجدار
گوهرت ناگشته فرگیتی از گوهرفروز　　پیکرت نادیده زیب هستی از پیکرنگار
آنزمان بر گوهر پاك تو من مدحت سرای　　آنزمان در نامهٔ نام تو من دستان گزار
شاه دانا کامدت آموزگار آگه از آن　　کامدم با راستی در بندگی چون پی سپار
هم بآبایش گذشته گنج راندم شایگان　　هم باولادش نزاده دُر فشاندم شاهوار
اندرین دعوی سجلّم نامهای نامور　　وندرین حجت گواهم خسروان نامدار
باری ای شهزادهٔ فرخ رخ فرخنده پی　　بیگناهم رانده از خود شاه گیتی زینهار
خیزو اندر آستانش با نماز پاسبان　　خیزو اندر پیشگاهش با نیاز پیشکار
گوهرافشان ازشکرزین شعر تردر بدو راز　　شکرآور ازگهرزین نظم خوش آغاز کار

---

۱ ـ مهاد : جمع مهد (گاهواره)　　۲ ـ قماط : قنداق　　۳ ـ نسخهٔ ب ، هان
۴ ـ آسیب زدن : پهلو بپهلو کوفتن　　۵ ـ دره اینجا بمعنی تازیانه وشلاقست
۶ ـ نسخهٔ مل ، گر چو　　۷ ـ نسخهٔ ب ، بدست

کای زمین آستانت آسمان احتشام / وی جبین پاسبانت آفتاب اقتدار
رازی از روی تو و گیتی بهشت اندر بهشت / یادی از خوی تو و گیهان بهار اندر بهار
آسمانرا از پی کامت نورد اندر نورد / اخترانرا در ره گامت نثار اندر نثار
در یکی لطفت مخمّر هرچه مهر از آسمان / در یکی قهرت مصور هرچه کین از روزگار
در ره آن کت زرای آرد گذار از احتشام / بر در این کت بدر آید بسر از انکسار
شیر مردم درهمی بینم گروه اندر گروه / پیل گوهر کش همی یابم قطار اندر قطار
هر کرا در تیره جان آن تیره بختان شور بخت / هر کرا در پاك دل این بختیاران بخت یار
گاه جنبش بخششی باابروان آری چو جفت / وقت کوشش گردشی بادیدگان سازی چو یار
مرز اندر مرز پویان گنجهای شایگان / دشت اندر دشت جویان شیرهای جانشکار
گرد رخش شیر مردانت بروز دار و گیر / ریك سم دیو زادانت بگاه کارزار
حاطه الله طرهٔ ناهید را دلکش عبیر / لوحش الله ساعد[1] جبریل را رنگین سوار
تیغ آتشبار تو یا ذوالفقار شرك سوز / رمح تنّین سار تو یا اژدهای کفر خوار
آفتاب از عکس تیغت گاه در حمرا حریر / آسمان از گرد خنگت گاه در کحلی خمار
آنچه شه‌را نیست ازدولت زوال وانهدام / آنچه شه‌را نیست در بخشش ملال وانتظار
آنچه نی درطاقت تو از نیفشاندن بتنگ / آنچه نی از قدرت تو در ببخشیدن ببار
فقر با طبع جوادت اجتماع روز و شب / آز با دست کریمت اتّصال برق و نار
چهرورخشت چیست دانی روزمهرو گاه کین / اژدهای گنج پردازو نهنك بحر خوار
چون‌چنین لختی‌شدی ازقندنوشین لعل‌زیر / چون‌چنین لختی‌شدی ازلعل‌شیرین شهدبار
پس‌پوزش‌خواه بخشایش‌از آن بخشنده‌شاه / ازچه ؟ ازجرمی که باخدمت‌بود انباز ویار
عرضه‌دار ازمن بدان کای‌شاه گردون‌احتشام / عرضه‌دار ازمن بدان کای‌ماه خورشید اقتدار
چاکر مجرم جدا از پادشاه جرم بخش / بندهٔ خوگر جدا از شهریار غمگسار
می نباید بیش ازین ای دادگستر الحذر / می نماند بیش ازین ای بنده پرور الحذار
گرچه ناوردم سزاوار شهنشه خدمتی / لیکن از رحمت سرودی خدمتم شایسته‌وار
همگنانرا اندرین درگه بود ازپار ننگ / گر چو اندر پارشان آمد خوداز پیرار عار
منکه مشکین شاهدان بر کام شه آراستم / اینکم مشکوی کافوری گواه ای شهریار
زیب هریك چار گوهر شاهرا شایان دُرر / راستی و انکسار و نیستی و افتقار
این روا باشد که بسرایم همی بادخت و پور / پاسخ امسال را افسانهٔ پیرار و پار
ظل یزدان گر پسندد بنده را باشد پسند / جز رضا آری نه زیبا از قضای کردگار
هان‌صبا خامش که‌حکم‌پادشاهی‌حکمتست / نیست شایان جزستایش برحکیم از هوشیار

---

۱ ـ نسخهٔ ب، بازوی ۲ ـ خمار : مقنعه و پوشش که بر رخ کشند

چون‌مسیح رنج بررنجور را جلاب[1] بخش   بیخرد نالد ولی از داروی ناخوشگوار
تا زمین را بر[2] زمان‌آمد قراری بر ثبات   تا فلک را در جهان آمد ثباتی بر مدار
هم قرار حشمتت بادا زمین وش با شتاب   هم مدار دولتت بادا فلک سان برقرار

در مدح میرزا بیگم دختر فتحعلیشاه

ستر کبرای جهان گرچه بخردی اندر   مهد علیای زمان گرچه بمهدش بستر
میرزا بیگم شهزادهٔ نوشابـه[3] نشان   که بود آسیه‌اش دایه و مریـم مادر
اختری‌در گهرش هرچه‌ضیا درخورشید   گوهری درصدفش هرچه بها در اختر
روی شه روضهٔ هشتم سخن او رضوان   چهر او اختر چارم بر خسرو خاور
غنچه‌اش گرنه‌چومریم زچه‌رو عیسی‌زا   بذله‌اش گرنه چوعیسی زچه‌روجانپرور
جلوه‌یی ازرخ‌او شش جهة وتابش مهر   خنده‌یی از لب او نه فلك و تنگ‌شکر
پردهٔ عصمت او برتن گردون کسوت   سایهٔ معجر او بر سر خورشید افسر
عفتش مرکز و ارواح ملایك پرگار   رتبتش گردن و اجسام کواکب‌پرگر[4]
رفعت و طینت او یا که معالی و نجوم   عصمت و گوهر او یا که معانی وصور
گلبن پادشهی را چو یکی زیبا[5] گل   دوحهٔ[6] تاجوریرا چو یکی شیرین بر
پرتو چهر وی از اختر چارم افـزون   سدهٔ قدر وی از طارم هفتم بـرتـر
مسندش سجده‌طلب ازچه‌زتخت‌خاقان   معجرش باجستان از چـه زتاج قیصر
شرم درنرگس او یا که نظر در دیـده   مجد با گوهراو یا که عرض با جوهر
اخترش عاقلهٔ جنبش بـرجیس بفال   سایه‌اش ماشطهٔ طلعت خورشید بفر
سجده‌راچرخ بدرگاه‌وی آرد چو گذار   پاس‌راعرش‌بمشگوی وی‌آرد چو گذر
دوزد آن‌دیدهٔ اجرام خود از نشتر قهر   پوشد این‌چشم سروشان خود ازپردهٔ‌پر

---

۱ ـ جلاب : شربت ۲ ـ نسخهٔ ب، در ۳ ـ نوشابه : نام ملکهٔ شهر بردع که داستان اوو آن‌شهر دراسکندرنامه آمده‌است ۴ـ پرگر : گردن‌بند ۵ ـ نسخهٔ ب، خندان
۶ ـ دوحه : درخت تنومند

در دیاری که در آن نامهٔ نامش مکتوب ... درجهانی که در آن[1] پرتو رویش زیور
عاطل از ناطقه یابند در آن هرچه زبان ... عاری از باصره بینند درین هرچه بصر
نور مهری که خداوندی وشاهیش سپهر ... شاخ اصلی که جوانمردی ورادیش ثمر
آفتاب ملکان هان ز چه از فر و جمال ... آسمان فلکی بین زچه از قدر و خطر
کنیت او بابوالنصر چه آرایش ذکر ... نام او فتحعلی شاه چه پیرایهٔ زر
رای اورا قدری وصف چه؟ نظّام قضا ... حکم اورا اثری پست چه؟ قلّاب[2] قدر
جنبشی در سخطش زلزله و قسطنطین ... گردشی در نگهش صاعقه و کالنجر
هرچه درجوف هوا ذرّه، بچرخش رایت ... هرچه درساحت یم موجه، بدستش لشکر
خسروانرا همه از پرچم مشکین کژدم ... بهمنانرا همه از نیزهٔ خطی اژدر
هر کجا جنبش جیشش همه هامون تنّین ... هر کجا نعرهٔ کوسش همه گردون تندر
بدرش تا گذری پادشهان خدمتگار ... ببرش تا نگری تاجوران مدحتگر
بطبق آنچه دهد خسرو بخشنده لآل ... بجوال آنچه برد بندهٔ یابنده دُرر
از پی بندگی او بجهان هرچه میان ... از در چاکری او بمیان هرچه کمر
ببرش پای تهی آنکه سرش کیوان سای ... بردرش[3] روی بخاک آنکه پیش چرخ سپر
مدح عاشق بلقایش چو بیزدان احمد ... لفظ صادق بثنایش چو باحمد بوذر
اندران موقف کز کوشش ترکان غوغا ... اندرآن وادی کز جنبش لشکر محشر
ژالهٔ ابر چو بر تارك ترکان کوپال[4] ... سبزهٔ خاك چو در دیدهٔ گردان خنجر
کوس در نعره که بندید گذار کاوس ... سنج در صیحه که سوزید روان سنجر
کوه تن را نه بجز کوههٔ گردون دامن ... بحر خونرا نه بجز ذروهٔ کیوان معبر
پردلانرا چو تك رخش سواران در پی ... گردنانرا چو خم خام دلیران چنبر

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، در او ۲ ـ قلاب : دگرگون کننده ۳ ـ نسخهٔ ب ، بدرش
۴ ـ کوپال : گرز بمعنی گردن قوی و ستبر نیز آمده است اما اینجا معنی اول مرادست

هوش فرعون سپاس آور اسب جبریـل   نای ضحّاک ستایش گر مار حمیر
از دم آهنج نهنگان همه دریا اوبـار[1]   از دژ آهنگ پلنگان همه طوفان آور
حوتی آید بدوسر افعی پنج آن را پای   ماری آرد بسه پی تنّین چار آنرا پر
گاه در جوشن چینی بتفی پیکر سوز   گاه بر پیکر رو یین بدمی جوشندر
هوش مویان بچه بـر نائبه[2] رسطالیس   بخت نالان بکه بر داهیه[3] اسکنـدر
چون شهنشاه جهان دادگر ملك آرای   چون جهاندار جهان شیردل گندآور
زان‌فشاردبچه؟ بر گردهٔ آن پرّان کوه   دست یازد بچه؟ برقبضهٔ آن سرد آذر
سر گرانان را ، نی جز بدم تیغ گـذار   پایداران را ، نی جز بدر مرگ مفر
هر چه در طی قدر فتح بنامش مدغم   هرچه در سرّ قضا نصر بتیغش مضمر
تیره روزی و عدو[4] غائله سایه و چـاه   بختیاری و ولی[5] واقعهٔ حلقه و در
شهریارا ملـکا ، نی برهت زینان روی   آفتابا فلکا ، نی بـدرت زینان سر
هرچه گویم بثنای تو از آنی افـزون   هرچه آرم بمدیح تو از آنی برتر
نسرایم ز ثنایت کـه ثنا و دانـا   بگرایم بدعایت کـه دعا و مضطر
باد در سایهٔ شه آنمه خـورشید لقا   یعنی از مهر ومهش پای بصدمرتبه بر
تا شود روشن از ظلمت شام[6] آیت مـاه   تا شود خندان از بـاد سحر غنچهٔ تر
رخ شه ماه ببین ، طـرهٔ او ظلمت شام   لب شه غنچهٔ تر ، بذلهٔ او باد سحر

---

۱ ـ آهنجیدن بمعنی‌کشیدن و اوباریدن بمعنی بلعیدنست ۲ـ نائبه: بلا و دشواری
۳ ـ داهیه : سختی وحادثه ۴ ـ نسخهٔ ب ، تیره روزی عدو ۵ ـ نسخهٔ ب، بختیاری ولی
۶ ـ نسخهٔ ب ، شب

در مدح یکی از زنان فتحعلیشاه

ای جامهٔ چینی آسمان وار — تابان ز تو اختران بسیار
هرگلچهٔ تو شکوفه مانند — هر گوهر تو ستاره آثار
هم خجلت اختران ثابت — هم غیرت شبروان سیار
هم پاکی عیسی آمدت پود — هم عصمت مریم آمدت تار
سوری بن تو چو لعل خوشاب — نسترون تو چو درّ شهوار
آن طوبی سان زمرّدی رنگ — این سدره مثال بُسّدین بار
سوریت شکسته رنگ شنگرف — ریحانت ربوده آب زنگار
سحری بتو از نگار چینی — از سوزن چینیان سحّار
ای جامه که اطلس سپهرت — آمد ز بطانه جامگی خوار[1]
این مهر نه کاسمان ربوده — از درزی تو یکی کله دار
زنّار تو از فروغ گوهر — تا کرده بچرخ روشنان تار
از بهر پرستش تو بسته — از ماه نو آفتاب زنّار
برگوهر تاج و تخت معدن — بر گلبن باغ وجاه گلزار
پیرایهٔ ماه مهر طلعت — آرایش مهر ماه رخسار
نوشابهٔ آسمان جلالت — شهزادهٔ آفتاب دیدار
فرزانه نگار مهد شوکت — فرخنده بهار شاه قاجار
رویش شده ترکتاز نخشب — مویش زده کاروان تاتار
آن گشته بآفتاب طنّاز[2] — این آمده در بهشت عطار
تاج ملکان ز قدر آید — در سایهٔ معجرش بزنهار

---

۱ ــ بطانه : آستر ، جامگی : وظیفه و راتبه ۲ ــ طناز : ریشخند کننده

هم تخت شهان ز قدر آید　　بر پایهٔ مسندش پرستار
بر دامن عصمت اعتصامش　　نبود بجز از دعای اسحار
چرخش بحریم ، پاسبان لیک　　بر دیده ز اخترانش مسمار
پیرامن مهد او ملایك　　پوشیده ز پرّ خویش ابصار
از کنگر کاخ عفت او　　کوتاه کمند و هم طرّار
نسبت ندهم بآفتابش　　دارم قدری خرد بسر بار
کاین پرتو بخش مهدومشگوی　　آن بیهده گرد کوی و بازار
بارد گهر اشك لعلی از جزع[1]　　چون لعل خود آورد گهربار
جلباب[2] جلال عصمتش را　　خورشید بگوشه داغ قصّار[3]
پیشش ز کنیزکان چینی　　بربسته میان چو گرد گل خار
در چین دو زلف مشك گونشان　　تاتار وظیفه خوار هر تار
رخ لاله و خالهای مشکین　　در گوشهٔ غنچهٔ شکر بار
هندی صنمان غالیه سوز　　زنگی بچگان گلشکر خوار
از پاکی آن خجسته گوهر　　چون نیست مرا توان گفتار
آن به که بر آرم از دعایش　　دستی بنیاز پیش دادار
تا سایه و آفتاب باشد　　از گردش آسمان دوّار
در سایهٔ دولت شهنشاه　　با شوکت باد جاودان یار

۱ـ جزع : شبه یمانی که چشم را از سپیدی و سیاهی بدان تشبیه کنند　۲ـ جلباب: پیراهن وجامهٔ فراخ　۳ ـ قصار :گازر

در مدح محمد ولیخان

تعالی الله از مـرز جانبخش خاور که دارد جهان از دوخورشید آن فر
یکی از زمین بآسمان پرتو افکن یکی ز آسمان بر زمین نور گستر
ازین دیـدهٔ دانش انـدر ببینش از آن طرّهٔ سنبل انـدر بچنبر
بنادان فروغ یکـی دانش آرا بمعدن شعاع یکـی خاره پرور
ز گوهر یکی خانه پرداز معـدن بمعدن یکی مخزن آرای گوهر
فشاند همی ایـن و خندد برامش فروزد همی آن و سوزد در[1] آذر
یکی را ز شادی طرب مونس جان یکی را ز اندوه تب یـار پیکر
صبا تا بچند این اساطیر فاسد صبا تا بکی این اقاویـل ابتر
بسر اندر آیی ازین مـدح بی پا زپای اندر افتی ازین حـرف بی‌سر
نزیبند[2] توأم خداوند و بنـده نباشند انباز مولـی و چاکـر
بیاوه فشانی چـرا تخم حنظل بخیره نشانی چـرا شاخ بی بر
یکی سینه ها را ز گفتار مـرهم یکی دیده ها را ز دیـدار نشتر
بگام یکی کام و هستیست مدغـم بسیر یکی مرگ و پیریست مضمر
ز روی یکی خاك مشحون[3] بزینت ز چهر یکی چرخ خالی ز زیور
یکی را گهر مطلع از ظل یزدان یکی را شجر منبت[4] از کوه خاور
سپهر مـروت کـه رای منیرش نکوهشگر آمد بخورشید انـور
محمد ولی خان که مردی و ذاتش چو بویست[5] وریحان‌چورنگست‌وگوهر
سپاهی ز زابـل کشیدی بکابـل بنـیروی دادار و فرمـان داور

---

۱ ــ نسخهٔ ب ، بر ۲ ــ نسخهٔ مل ، نبینند ۳ ــ نسخهٔ ب ، زسرو یکی ، مشحون ، پر ٤ــ منبت : رستنگاه ۵ ــ نسخهٔب ، رنگست

همه شرزه شیران با تیغ و زوبین   همه زنده پیلان با درع و مغفر
چو دریای جوشنده موّاج و هایل   چو گردون گردنده خونخوار و کین‌ور
بهر سو که رُخشان همه باره[1] چون ره   بهر جا که پی‌شان همه کوه چون در
شکسته بسی پشت در پشت بابك   دریده بسی ناف در ناف مادر
همه پیل بر بارهٔ[2] دیو هیکل   همه شیر بر گرزهٔ گاو پیکر
همه دشت پر موج خفتان و جوشن   همه چرخ پر برق شمشیر و خنجر
بآهنگ کابل همه کوه زابل   بپرخاش افغان همه دشت خاور
ز غرّنده شیران نر دشت ارژن[3]   ز چنگی پلنگان گو کوه بربر
در آن پرّ مغفر رسیده بپروین   درین ماه اختر گذشته ز اختر
از آنسوی آن دیو ساران جنگی   وزانسوی آن جنگجویان کافر
ز ختلان و کشمیر رانند ختلی[4]   زخوارزم و سقسین[5] کشیدند لشکر
سپاهی سراسر چو عفریت و جادو   گروهی تناتن چو تنین و تندر
همه در بجوشن چو جوشنده دریا   همه در بآهن چو سوزنده آذر
بتن روی و آهن بجان رعد و آتش   بدل سنگ و سندان بدم زهر و نشتر
نه زاینده‌یی زاده زینگونه کودك   نه بیننده‌یی دیده زینگونه جانور
یکی پیر جادو چو هندوی جوزن   یکی دیو ریمن چو دجّال اعور[6]
بفنشان شد آن دیو بدخواه رهزن   بکینشان شد آن پیر گمراه رهبر
روان گشت ازپیش و راندند از پس   همه همچو درّنده گرگان تکاور

---

۱ ـ باره : اینجا بمعنی بارو و برجست   ۲ ـ باره : اینجا بمعنی اسبست
۳ ـ دشت ارژن : محلی در نزدیکی شیراز ، داستانی دربارهٔ آن محل نیز آورده اندکه سلمان پارسی آنجا گرفتار حملهٔ شیرشده وحضرت امیرالمومنین علی‌علیه السلام ظهورکرده او رانجات بخشید تناسب شیر و دشت‌ارژن مأخوذ ازاین داستانست   ۴ ـ ختلان نام شهریست که اسب نیکو میپرورد و ختلی اسبی‌که منسوب بآنست   ۵ ـ سقسین : نام ولایتیست   ۶ ـ اعور : یکچشم

ز افواج هامون چو امواج دریا ز اجناد[1] صحرا چو صحرای محشر
کشیدند صفها بپرخاش هر سو دلیران صفدار و شیران صفدر
ز تن‌های پیلان و خرطوم پیچان همه دشت کوه و همه کوه اژدر
بغرّید شندف[2] چو تندر ز نیسان بجنبید لشکر چو دریا ز صرصر
همه گرد نان را خم خام گردان[3] چو ضحاك تازی و ماران حمیر[4]
شد از ترك گردان بر از هفت گردون جرنگیدن آهنین گرز و شش پر
فشافاش بیلك چکاچاك ناچخ ز خاك مطبّق بچرخ مدوّر
برو[5]ها پر از چین وجانها پر از کین روانها پر آزار و دلها پر آذر
هژبران خاور بنیروی ثعبان سواران داور بفر غضنفر
گشادند برثن[6] بدان فوج بیحد فکندند ختلی بر آن خیل بیمر
بزوبین دریدندشان سخت پهلو بخنجر بریدندشان چست حنجر
همه زابلستان فروغ عطارد همه کابلستان طلوع دو پیکر
زیکسو همی بانگ گردان که مشکن زیکسو همی نای نالان که مشکر
بر خاك آسوده از دل توانا تن چرخ گردنده از جان توانگر
گرفتار گردان زابل تناتن سپهدار مردان کابل سراسر
جهان در جهان کالبد ها فتاده شکن در شکن استخوانها بدان در
هم آن پیر گمراه با هفت پورش سر زشت بی تن تن زفت[7] بی سر
بپایان چالش صف آرای کامل سرانجام کوشش سپهدار کشور
بتابید از آن جنگ حیران و دروا بپیچید از آن رزم مسکین ومضطر

---

۱ ـ اجناد : جمع جندی بمعنی سرباز ۲ ـ شندف : طبل و دهل ۳ ـ نسخهٔ ب ، گردون ۴ ـ حمیر : نام محلیست در صنعا ویمن ۵ ـ برو ـ مخفف ابرو ۶ ـ برثن : پنجه ۷ ـ زفت : بزرگ وستبر وخشن

بحصن هری راند و بندی که در دل — ز اندیشهٔ جان فرو بست بر در
گزین کرد ز اندیشه بر باره باره[1] — بدل کرد بر مغفر از بیم معجر
گشودی بسی حصنهای حصین را — چو آن شاه خیبرشکن حصن خیبر
فزون گشت ملك شهنشه ز تیغت — چو آیین احمد ز شمشیر حیدر
چه‌دزها کش آن[2] باره انباشت خندق — چه‌درها کش آن حلقه بگذاشت بر در[3]
همه کاخها مانده با خاك یکسان — همه خاکها گشته از[4] خون مخمّر
بزنجیر ترکان لشکر مسلسل — چو هندوی گیسو بتان مزنّر[5]
بپوزش گروگان‌شان راند زی شه — چه پور دلاور[6] چه پیل تناور
پس از کینه آراستی مهر با او — زهی کینه آرا خهی مهر پرور
بر آن نام فیروز دانی چه باشد — چو زنگی و کافور و جبریل و کافر
بسی خوانده‌ام دفتر شهریاران — نخواندم چنین جنگ در هیچ دفتر
کَمین بندگان سپاه تو ایدون — کمین چاکران گوان تو ایدر
از آن جنگ مولای صد بردهٔ کش — از آن رزم دارای صد رزمهٔ زر
کنون گر بر اری حسام مهنّد — کنون گر برانی سپاه مظفر
بعزمی نه سقلاب مانی نه خاقان — بترکی نه سنجار مانی نه سنجر
بهند اندر از بیم تیغ تو خسرو — بروم اندر از زخم گرز تو قیصر
سپارد بهندوی بام تو گرزن[7] — فرستد بسالار بار تو افسر
کنم ختم این داستان بر دعایت — که این شیوه از راستان شد مقرر
الا تا بود ذلت از دور گردون — الا تا بود عزت از سیر اختر

---

١ ــ باره اول را بمعنی اسب و دوم را بمعنی قلعه و حصار آورده است ٢ ــ نسخهٔ مل ، کشان ٣ ــ نسخهٔ مل ، چنبر ۴ ــ نسخهٔ ب ، در ۵ ــ مزنر ــ زنار بسته
۶ ــ نسخهٔ مل ، دلارا ٧ ــ گرزن : تاج

عدوی تو در قید ذلت مقیّد — ولی تو بر صدر عزت مصدّر
نصیرت خداوند دانای قادر — ظهیرت علی بن موسی بن جعفر

در مدح چراغعلیخان

ایا نسیم صبا ای صبات بنده و چاکر — گره گشای دل عاشقی و طرهٔ دلبر
طبیب درد درون جفا کشان وفا کیش — امین راز نهان سمنبران ستمگر
ز تو شمامهٔ سوری عدیل عنبر سارا — ز تو کلالهٔ سنبل نظیر نافهٔ اذفر
گهی بطارم نسرین ببسته رشتهٔ لؤلؤ — گهی بطرهٔ سنبل فشانده سودهٔ عنبر
بر آستان خداوند یك جنایتم افتاد — ازین که یك دو سه روزی جدا فتادم از آن در
چراغ انجمن سروری چراغعلی خان[1] — که سروران جهانرا شد او خلاصه و سرور
بی شفاعت خود پایمردیی ز تو خواهم — بلی صبا بصبا دستیار باید و یاور
نخست روی کن از این جهان بروضهٔ رضوان — لطیف پیکر خود را بشو بچشمهٔ کوثر
ز گرد پیکر روحانیت چو گشت مصفا — ز گرد کوی بهشتی رخیش ساز معطر
سپس ز روضهٔ رضوان برو بکوی بت او — بتی که قامت او گشته رشك سرو و صنوبر
بتی که کرده سیه روز او بزلف شب آسا — بتی که برده دل از دست او بغمزهٔ دلبر
بتی که بسته بپای دل و بگردن عقلش — هزار سلسلهٔ عنبرین ز زلف معنبر
دهد چو بار ترا حاجب از اشارت حاجب[2] — ببوس خاك و ببزمش بجای پای رو از سر
چو غنچه لب بگشا بردعای آن گل خندان — که باغ حسن تو باد ایمن از مخافت آذر
چو لطف او نگری ای خجسته مرغ همایون — بگلستان جمالش بهر طرف بگشا پر
نخست دسته گلی[3] بند از حدیقهٔ لطفش — وز آن شمایم آن طره کن بتعبیه مضمر
ز قهرمان جهانسوز قهر او بتظلم — بخواه ترکی کز خوی آن حذر کند آذر
بصد نیاز از آن یار دلنواز که دانی — ز آستانهٔ سلطان حسن او قدری بر
بهمرهی چنین همرهان بدرگه او رو — نخست خاك درش را ببوسه ساز مجدّر
اگر بمعرض قهرت درآورد ز جنایت — بر آن تو نیز هماورد[4] قهر دلبرش آور
وگر بناز بگرداند از تو روی و نبخشد — بسوز وعجز و نیاز تو ای ستمکش مضطر
کشان کشان ببر ناز آن صنم ببر او را — چو بندگان گنه کار سوی درگه داور
وگر بلطف گراید ز لطف دسته گلی را — که بسته‌یی ودر آن بوی یار اوست مستّر

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، بهین سلالهٔ دارا مهین نتیجهٔ خاقان   ۲ ـ حاجب اول بمعنی دربان و دوم بمعنی ابروست   ۳ ـ نسخهٔ ب ، دستهٔ گل   ۴ ـ نسخهٔ مل ، هماورز

طراز افسر او ساز و این قصیدهٔ دلکش / بخوان ز نظم صبا ای صبات بنده و چاکر
زهی ز شمع ضمیرت چراغ فضل منور[1] / خهی[2] ز نفحهٔ خلقت دماغ عقل معطر
بتنگنای جهان گوهر وجود تو آمد / چو دردرون صدفُ درچو درضمیرحجر زر
بجز وجود خداوند کوست[3] علت غائی / نه بوده روح مجسم نه بوده عقل مصور
بلشکر تو چو قارن هزار گرد توانا / بحضرت تو چو قارون هزارمرد توانگر
کنایتیست ز حزم تو ای خدیو مؤید / حکایتیست ز عزم تو ای امیر مظفر
قرار مرکز ساکن بزیر گنبد خضرا / مدار گنبد خضرا بگرد مرکز اغبر
حدیث بزم تومیرفت و نقل روضهٔ رضوان / ز ذکر کوثر می‌ماند قصه ناقص و ابتر
از آنزمان که بنومیدیش امید بدل شد / ز رشك اشك‌فشان‌ماند چشم چشمهٔ کوثر
مرا فتاد نظر دوش چون بجانب گردون / سرم بجیب تفکر شد از حقیقت اختر
بحل عقدهٔ من شد زبان ناطقه گویا / کز آنزمان که‌عرض‌شدجهان‌وذات‌توجوهر
فلك شد از پی نظارهٔ نظیر تو ناظر / که گشت دیده بمسمار اخترانش مسمّر[4]
چو کرد عاقله با من بیان حقیقت انجم / سفینه راند تفکر بسوی لجّهٔ اخضر
که‌چیست‌جوهر این بحر بیکرانه کز انجم / لبالبست کران تا کرانش از در و گوهر
زبان گشود و بیان کرد بامن این بدیهه / کز ابر جود خداوند قطره ییست مقطر
بزرگی تو چو دیدم بسجده رفتم و گفتم / توی که هست بسوی‌تو روی مؤمن وکافر
زبان گشود بتهلیل[5] عقل رهبر و گفتا / که چون بری ز همالست ذات خالق اکبر
وجود پاك خداوند کوست[6] علت غائی / بممکن آمده مُظهر بواجب آمده مَظهر
یکی نهال همایون بباغ دل ز مدیحت / نشانده‌ام که نباشد بغیر بِرّ[7] تواش بر
ز آفرین من و آفرینش تو نگوید / کس آفرین معزّی و آفرینش سنجر
همیشه تا بمرارت بود فراق چو حنظل / مدام تا بحلاوت بود وصال چو شکر
سرشك هجر عدوی ترا مدام بمینا / شراب وصل ولی ترا همیشه بساغر

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، ایا زگلشن خلقت جهان فضل مورد ۲ ـ نسخهٔ ب ، ایا ۳ ـ نسخهٔ ب ، خداوندگار ۴ ـ مسمار : میخ ، مسمر : میخکوب ۵ ـ تهلیل : تسبیح (لا اله الا الله گفتن) ۶ ـ نسخهٔ ب ، خداوندگار «این مصراع بامختصر اختلافی درهمین قصیده‌تکرارشده است ۷ ـ نسخهٔ ب ، مهر

در وصف بهار و مدح محمد حسین خان

بیا که موسم دی‌رفت و گشت فصل بهار ‌‌ ‌ بیار باده که مستند مردم هشیار
کنون که‌صورت‌سوری بباغ یافت‌فروغ ‌ ‌ کنون که دیدهٔ نرگس براغ‌دید خمار
ازین سپس من و دریوزه از کف ساقی ‌ ‌ ازین سپس من و درویشی از در خمّار
رسد همی بصماخ از منابر قضبان[1] ‌ ‌ رسد همی بنظر از مناظر کهسار
بسی خجسته نوا از نواگران طیور ‌ ‌ بسی بدیع صور از مصوران بهار
گذشت صدمهٔ آذر که زد بدل آذر ‌ ‌ رسید نفحهٔ آزار و شد ز جان آزار
سحاب کلهٔ اغبر کشید در گلشن ‌ ‌ بهار حلهٔ اخضر فکند در گلزار
بسان صفحهٔ مانی ز کلك فروردین ‌ ‌ بطرز نامهٔ آزر ز خامهٔ آزار
فروغ دیده گلستان بگونه گونه صور ‌ ‌ طراز یافته بستان برنگ رنگ نگار
بصفحه‌های براری[2] زکلك برق یمان ‌ ‌ بقطعه های حدائق ز خامه باد بهار
چه طرحها که ز مینا کشیده بر مسند ‌ ‌ چه نقشها که زشنجرف[3] بسته برزنگار
فراز دوحه عیان یاسمن بصحن چمن ‌ ‌ کنار سبزه هویدا بنفشه در گلزار
گرفته ساری بال تذرو در مخلب[4] ‌ ‌ نهاده طوطی پر غراب در منقار
زمین ز نامیه رنگین چو نامهٔ نقاش ‌ ‌ هوا ز رایحه مشکین چو طبلهٔ عطار
فضای راغ شده رشك گلستان ارم ‌ ‌ هوای باغ زده راه کاروان تتار
بگریه ابر بهاری چو ابر دیدهٔ من ‌ ‌ بخنده غنچهٔ سوری چو غنچهٔ لب یار
بوصف سرو سراید بسی ترانه تذرو ‌ ‌ بمدح غنچه گزارد هزار نغمه هزار
بنخل وادی‌ایمن چو آتش موسی ‌ ‌ بصحن باغ فروزان بنار بن گلنار

---

۱ ـ قضبان : شاخه درخت ‌ ‌ ۲ ـ براری : جمع بر بمعنی خشکی ‌ ‌ ۳ ـ نسخهٔ ب ، شنگرف ‌ ‌ ۴ ـ مخلب : چنگال طیور

چو مریمند درختان بـاغ آبستن　　ز فیض بـاد بهاری بعیسی اثمـار
چمن چومحفل دردی کشان‌و ساقی‌ابر　　بجای قطرهٔ باران فشانده دُرد عقار[1]
نخورد[2] باده اگر لاله از غنینهٔ[3] ابـر　　چوروی‌باده کشان‌ازچه باشدش‌رخسار
اگرنه مست شد از جام لاله نسترون　　چرا چو مستان آشفته آمدش دستار
فرح فزای درونها عـذار لاله و گل　　سرور بخش روانها سرور صلصل و سار
چو روی ساقی جشن امیر کشورگیر　　چو لحن مطرب بزم خدیو ملک گذار
سپهر رتبه محمد حسینخان کآمـد　　بجاه قـدوهٔ[4] اخیار و قبلهٔ احـرار
ینال یال و فریبرز بُرز و سام حسام　　تکین نگین وفریدون‌فر وپشن پیگار
سحاب فیض وفلک رتبت و ستاره ستور　　شهاب سهم و قمر طلعت و سپهر آثار
خجسته‌خصلت‌وفرخنده‌فال‌و روشنرای　　ستوده سیرت و صاحب ضمیر ونیکوکار
فلک شکوه و قدر قدرت و قضا فرمان　　ملک گروه وملک‌چاکر و جهان سالار
فرشته فطرت و فـیروز روز و فرخ رخ　　ظفر مصاحب ونصرت‌قرین ودولت‌یار
مهان مهین و سران سرور و ملک دربان　　زمانه زیب و زمین زیور و فلک دربار
زهی کریم نهادی کـه بی‌طلب دریافت　　بآستان تو منظور خویشتن مـن زار[5]
خهی خجسته خصالی که بی‌تعب برسید　　بحضرت تو بمقصود خویشتن من سار[6]
مدام خسرو و کی ای سلالـهٔ اعیان　　همیشه حاتم و معن[7] ای خلاصهٔ اخیار
بجیش حشمت تو چاکران غاشیه بر　　بخوان نعمت تو بندگان راتبه خوار
کنند از گهر صافیت نسا و رجـال　　کنند از کرم کافیت صغار و کبار
ثنای حضرت تـو باالغدوّ والآصال[8]　　دعای دولت تـو بالعشی والابکار[9]

---

۱ ـ عقار : شراب　۲ ـ نسخهٔ مل ، نخورده　۳ ـ غنینه : درلغت بمعنی جای زنبور و نحل ضبط شده ودر این دیوان همه‌جا بمعنی ظرف شراب آمده‌است　۴ ـ قدوه : پیشوا
۵ ـ من زار : کسیکه زیارت کرد　۶ ـ من سار : کسیکه سیر کرد　۷ ـ حاتم طائی ومعن‌بن زائده دونفر از بزرگان عرب که حکایات جود و بخشش آنان زبانزد و ضرب‌المثلست
۸ ـ غدو والآصال : بامداد وشبانگاه　۹ـعشی والابکار : شب وصبح

دهد چو بازوی عدل تو برضعیفان زور   شود چو شحنهٔ عدل تو با حقیران یار
کند بپای جسارت گذر بگرگ غزال   کند بچشم حقارت نظر بباز حقار
نزاده مادر دوران بصد هزار قرون[1]   ندیده دیدهٔ گردون بصد هزار مدار
بعزم چون تو سلیل و بحزم چون تو پسر   ببزم چون تو جوان و برزم چون تو سوار
اگر شوند کواکب تمام نامه نویس   وگر شوند ملایك تمام صفحه نگار[2]
بصد شتاب نگارند تا بصبح نشور   بصد شتاب شمارند تا بروز شمار
مکارمت ننگارند بابی از ابواب   مآثرت نشمارند عشری از اعشار
یکی چو تو بدو گیتی ز پنج حس و سه روح   بشش جهة نبود ز اتصال هفت و چهار
برزم رایت عالیت آیت نصرت[3]   ببزم همت وافیت آفت دینار
قضا بدرگه تو چاکریست فرمانبر   قدر بخرگه تو بنده بیست خدمتگار
بهر دیار که کف کفایتت بازست   در آن دیار رخ فاقه ننگرد دیّار
بدست ناقد[4] جود تو هست گاه کرم   درست[5] مغربی مهر، ناتمام عیار
بگرد حکم تو گردد سپهر پرگاری   بگرد مرکز پرگار چون خط پرگار
نبی یثرب و بطحا برحمت و کرمی   معاشران بحریمت مهاجر و انصار
کسی که با تو بود خصم، در سیه بختی   ببخت تیرهٔ خویشش بخوشدلی بگذار
که رخت بخت عدویت سپید می‌نشود   ببحر چرخ شود آفتابش ار قصّار[6]
چو از خدایت خداوند را خداوندی   خدای خصم خداوند نیز سازد خوار
در آن زمان که کند در هزاهز[7] ناورد   در آن نفس که کند در کشاکش پیگار
سم سمند یلان پشت گاو و ماهی ریش   سر سنان سران روی مهر و ماه نگار
ز زخم صارم برّان درین وسیع فضا   ز بیم بیلك پرّان درین بلند حصار

---

۱ ـ نسخهٔ ب، قران   ۲ ـ نسخهٔ مل، شمار   ۳ ـ نسخهٔ ب، منصور   ۴ ـ ناقد : باصطلاح معمول صراف را گویند   ۵ ـ درست، اینجا بمعنی زرمسکوک آمده است   ۷ ـ قصار : گازر   ۷ ـ هزاهز: هنگامه و شدت نبرد

بانتقام گرو برده گیتی از گـردون   بانهزام سبق جسته ثابت از سیار
در افکنند بمیدان یلان پیل افکن   درآورنـد بهامون سران شیر شکار
ز سم اسب تزلزل بمرکـز اغبـر   ز گرد رزم تخلخل بگنبد دوّار
ز بسکه افعی رمحست در زمین پویان   ز بسکه طایر تیرست در هـوا طیار
رماح را همه پیکر نهفته در پیکر   سهام را همه پیکان نشسته بر سوفار
بسوی خصم تو ایشهریار چرخ سریر   بدشت رزم تو ای کامگار کوه وقـار
چومار گرزه برآری[1] سنان خاره‌شکاف   چو شیر شرزه برانی[2] سمند خوشرفتار
نهی بعرصهٔ صحرا ز تیغ برق افشان   نهی بساحت بیدا ز رمح صاعقه بار
زکاسهٔ سر شیران ابا[3] بکاسهٔ مـور   ز سفرهٔ تن پیلان غـذا بسفرهٔ مار
چو بریمین ز یسار آوری یمانی تیغ   یلان بخاك درافتند از یمین و یسار
ز آفتاب حسامت نهان شوند اعـدا   چو ز آفتاب جهانتاب ثابت و سیار
خدایگانا نبود شگفت اگـر رنجور   بر مسیح کند درد خویشتن اظهـار
فلك فکند جدا روزگاری از وطنـم   که روزگار فلك تیره‌باد چون شب تار
هزار شکر که از دولتت پس از ده سال   بکام خویش گذارم فتاد سوی دیـار
دیار و یار چو بودند لازم و ملـزوم   شدم بهمت تو در دیار همسر یـار
برنج وام گرفتار گشتم و دانـی   که نیست داروی آن غیر شربت دینار
چوزنده رودسرشکم زبی‌زری جاریست   عجب‌تر آنکه منم زنده‌رود را سالار
چه می‌شود که نوازش کنی بمرسومم   که نیست جز بخداوندگارم استظهار
همیشه تا که زمین را بود قرار و ثبات   مدام تا که فلك را بود شتاب و مدار
قرار حشمت تو چون زمین بود بثبات   مدار دولت تو چون فلك بود بقـرار

---

۱ ـ نسخهٔ مل ، برانی   ۲ ـ نسخهٔ مل ، براری   ۳ ـ ابا : بمعنی آش که آنرا «با» نیز گویند چون شوربا وسکبا وامثال آن

در مدح میرزا جعفر

دارم از آسمان کجرفتار — دل پرخون ودیدهٔ خونبار
آه کز جور عالم جافی — آه کز دور گنبد دوار
خفته[1] برمهدخواجگی اوباش — مانده در بند بندگی احرار
از جفای جهان جور نهاد — از مدار سپهر کینه مدار
خیره ارذال گشته بر اشراف — چیره اشرار گشته بر اخیار
از جفاگه بخرمن نیکان — از ستم‌گه بکشتهٔ ابرار
آتش افکنده باد در خرداد — آذر افشانده ابر در آزار
با بزرگـان ملکت و ملت — بر[2] گدایان برزن و بازار
خصم بدخواه گیتی و گردون — یار غمخوار ثابت و سیار
از عناد[3] جهان نا زیبـا — از جفای سپهر ناهنجار
پوست برجسم مهتران زندان — مژه بر چشم سروران مسمار
خلقی ازگردش زمان سرور — قومی از سیر آسمان سالار
کسوت پیکر همه پالان — افسر تارك همه افسار
همه‌چونروزگار، جورسرشت — همه‌چون‌آسمان، ستیزه‌شعار
چون اجل جمله هادم[4] لذات — چون‌فلك جمله قاطع اعمار
همه‌درحرص‌ودرشره چونمور — همه درجور ودرجفا چونمار
همه بر قوم طاغیان سرور — همه برخیل یاغیان سردار
همه‌چون‌چشم‌عاشقان‌خونریز — همه‌چون‌لعل‌دلبران‌خونخوار

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، در ۲ ـ نسخهٔ ب ، با ۳ ـ عناد : بباطل گرویدن ۴ ـ هادم : ویران‌کننده

همه چون نرگس بتّان فتان — همه چون طره بتان طرار
مایهٔ ضر همه چو کلب عقور[1] — دایهٔ شر همه چو دُرد عقار[2]
همه سرمایهٔ هزار اندوه — همه سر فتنهٔ هزار آزار
همه پابست رشتهٔ نخوت — همه سرمست بادهٔ پنـدار
علم را کند از همه دندان — جهل را تیز از همه بازار
کفر را جمله محیی عادات — شرع را جمله ماحی آثار
هم کلیم از عنادشان در تیه — هم مسیح از جفایشان بر دار
همه را بسته سال و مه سفره — همه را باز روز و شب شلوار
جودت و آن گروه سنقر[3] و هند — جود و آن قوم طوطی و بلغار
مایهٔ رنج و محنت و اندوه — دایهٔ درد و ذلت و تیمار
ناخوش و زشت خو چو بوزینه — دژم و تیره رو چو بوتیمار[4]
سینه‌ها از جفای ایشان ریش — دیده‌ها از لقای ایشان تار
زان گروه ستمگر جانی[5] — زان فریق سیه دل غدّار
طفل برزن بناله و شیون — پیر برزین[6] بزاری و زنهار
کنده شلوار پیر باده فروش — برده دستار شیخ صومعه دار
همه در ذکر غصب دانهٔ مور — همه در فکر نهب مهرهٔ مار
همه بسترده ازثعالب[7] موی — همه بر بوده از عناکب[8] تار
برده آن ناکسان کافر کیش — برده آن مشرکان بد کردار
اثر از ناله ناله از سینه — رنگ از لاله لاله از کهسار

---

۱ ـ کلب عقور : سگ گزنده ۲ ـ عقار : شراب ۳ ـ سنقر : مرغیکه بدان شکار گیرند چون بازی ۴ ـ بوتیمار : نام مرغیست که بر کنار آب مینشیند و از آن نمیخورد باندیشهٔ آن که مبادا آب کاهش یابد ۵ ـ نسخهٔ ب ، جافی ۶ ـ نسخهٔ ب ، برزن ۷ ـ ثعالب: جمع ثعلب بمعنی روباه ۸ ـ عناکب جمع عنکبوتست

از شره[۱] رفته خاك هر برزن — از طمع برده کاه هر دیوار
برده افکنده گر نظر بحرم — برده آورده چون گذر بمزار
حجر از کعبه وز حجر حرمت — کفن از مرده وز کفن آهار
هریك از بهر اخذ دیناری — ریخته خون مالك دینار
وز برای صدور مثقالی — کرده صدر صدور را افگار
با چنین خلق زیستن مشکل — با چنین قوم زندگی دشوار
ظلم و بیداد بین که روبه پیر — جور و تیمار بین که صعوهٔ زار
دل ضیغم بدرّد از مخلب — چشم شاهین بر آرد از منقار
آسمان از نهیب نائبه پست — آفتاب از کسوف حادثه تار
معجر پیر زال آمده خود — مغفر پور زال گشته خمار[۲]
جم بزندان دیو کرده مقر — دیو بر تخت جم گرفته قرار
زاغ در نغمه های موسیقی — بوم در ناله های موسیقار
طرهٔ حور پای بند ستور — روضهٔ خلد پایگاه حمار
پری افکنده پرده بر عارض — دیو بگشاده برقع از رخسار
ده زبان هر پلید چون سوسن — بی‌زبان هر فصیح چون سوفار
رشك بر مشك میدهد صلصال — فخر بر لعل میکند فخّار[۳]
شیر از مور زار بیند زور — پیل از نیش پشه گردد زار
مانده ازمور مار گرزه ستوه — گشته از گور شیرشرزه فگار
ظلم‌وبیدادبین که کرده ذلیل — جوروطغیان نگر که‌ساخته‌خوار
جهل بوجهل احمد مرسل — مکر بوبکر حیدر کرّار

---

۱ ـ شره : آز و طمع   ۲ ـ خمار : روبند   ۳ ـ صلصال : گل خشك شده ، فخار : سفال

آه ازین روزگار شعبده باز — آه ازین آسمان کجرفتار
که نباشد بجز جفایش شغل — که نباشد بجز عنادش کار
بردلم هر زمان زند نشتر — بر سرم هر نفس نهد منشار[1]
نایم ازنوحه همچو نی نالان — جسمم ازناله همچونال[2] نزار
گر ستانم چمانه[3] از ساقی — ور نمایم نظاره بر گلزار
باده بر خاطرم رساند غم — لاله بر دیده‌ام خلاند خار
نفکنم گر بود بحور نظر — نکنم گر بود بخلد گذار
تار درچشم من مه نخشب — خوار درپیش من بت‌فرخار
خاصه بی‌روی آفتاب وفا — خاصه بی کوی آسمان وقار
فخر ایـام میرزا جعفر — آن نکو سیرت نکو آثار
آن که باشد ز سروران ممتاز — چون علی از مهاجر وانصار
آن که از خنجر شرربارش — عمر اشرار کم بود ز شرار
هر کجا رخش کین برانگیزد — مرگ‌مضمر بوددرآنمضمار[4]
هر کجا دست جود بگشاید — بشکنند قدر درهم و دینار
زبدهٔ نسل موسی کاظـم — نخبهٔ آل احمد مختار
کان ز یسر یسار او بیمین — یم ز یمن یمین او بیسار
جاه اورا زاوج گردون ننگ — رای او را ز مهر تابان عار
کف کافیش منبع افضال — دل صافیش مطلع انوار
بکشش گر کفش گهر دادی — سایلانرا ببارگه گه بار
بهر یکروز جود بایستش — اختران گوهر آسمان طیّار

---

۱ ــ منشار : اره ۲ ــ نال : رشته‌یی درمیان نی قلم ۳ ــ چمانه : پیمانه
٤ ــ مضمر : پوشیده ، مضمار میدان

نفحه‌یی از روایح کرمش　　آورد گر بسوی باغ گذار
تا قیامت دگر برون نایـد　　دست بی زر ز آستین چنار
ایجهان جلال‌را داور　　ای سپهر کمال‌را دادار
چون رخت بود مهر در پرتو　　چون درت بود چرخ درمقدار
مهررا گر نبود نقص کسوف　　چرخرا گر نبود رنج دوار
چون کفت بود ابر در ریزش　　چون دلت بود بحر درایثار
گر نبودش ز رعد ناله بدل　　گر نبودش زموج چین بعذار
مهر رایت‌شود چو نورافشان　　ابر کلکت شود چو غالیه بار
تار گردند روشنان سپهر　　خوار گردند آهوان تتار
ببرت ای یگانهٔ آفاق　　بدرت ای خلاصهٔ اخیار
زحل فتنه جوی غارتگر　　زهرهٔ بذله گوی شیرینکار
چون‌وشاقانت‌روزوشب‌بوثاق　　چون‌جواریت سال ومه‌بجوار
گر ملایك شوند صفحه‌شمر　　ور کواکب شوند نامه نگار[1]
ننگارند تا بصبح نشور　　نشمارند تا بـروز شمار
مأثرات تو بابی از ابواب　　مکرمات تو عشری از اعشار
بضعیفان دهد چوعدل‌توزور　　بحقیران شود چو لطف تویار
باز بازوی خسروان نکند　　بحقارت نظر بسوی حقار
ذکرجودتوای جهان جلال　　صیت عدل تو ای سپهر وقار
هم زمین را رسیده براقطاع　　هم فلك را فتاده بر اقطار

---

۱ ــ این بیت وچهار بیت بعداز آن وچند بیت دیگرازاین‌قصیده لفظاً ومعناً باتغییر وزن در قصیده‌یی‌که بمطلع
بیا که موسم دی رفت وگشت فصل‌بهار　　بیار باده که مستند مردم هشیار
درمدح محمد حسینخان ساخته تکرارشده است «صفحه۲۰۹»

نوبتی جهان جاه ترا   ای جهان جلال را سالار
کوس آورده کسری ازمدین   سنج آورده سنجر از سنجار
شد چوشد نامهٔتو خامه‌پذیر   شد چو شد خامهٔتو نامه‌نگار
غیرت افزای صفحهٔ نقاش   رشك فرمای طبلهٔ عطار
پیش جاه‌تو اوج گردون پست   پیش رای تو مهر تابان تار
کف کافیت بذل را میزان   دل صافیت فضل را معیار
آسمان آستان بارگهت   اختران چاکران خدمتگار
کیست کیوان غلامکی هندو   بدرت خواجه‌تاش حاجب[1] بار
مشتری کان مهندس فلکست   خوان فضل تراست راتبه‌خوار[2]
چاك بهرام را کند پیکر   بیلك چاکر تو در پیکار
مهر از بهر فرش ایوانت   میتند در سپهر زرین تار
زهره در نغمه های موسیقی   در سرایت بلحن موسیقار
تا مدیح ترا نگارد تیر   ز آسمان باشدش بکف طومار
مه شود گاه جام و گه مینا   چو نشوی جامجوی و باده‌گسار
هم ملك را مدایحت اوراد   هم فلك را محامدت اذکار
هم فلاطون بدرگهت چاکر   هم ارسطو بخرگهت پاکار[3]
عرصهٔ حکمت ترا نه کران   قلزم دانش ترا نه کنار
طلعتت را کلیم غاشیه بر   نفست را مسیح مجمره دار
کیست لقمان که باتواش سنجم   کس نسنجد مسیح با بیطار
توی آنکس که عیسی ازشوقت   گشته در چارمین فلك بیمار
ایکه زهر از کف توچون شهدست   شهدمن گشته بیتوزهر گوار

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، صاحب   ۲ ـ راتبه : وظیفه   ۳ ـ پاکار : کسیکه کارهای کوچك باو رجوع شود

هیچ دانی که در غمت چونم　　ای بهر غم غمت مراغمخوار
گرد از هستیم برانگیزد　　بیتو همواره چرخ ناهموار
چشمهٔ خون تراود از چشمم　　درغمت چون‌دهم بدیده‌فشار
نام تو ای مرا تو مستظهر　　یاد تو ای مرا تو استظهار
ذکر من بالغدو والاصال　　فکر من بالعشی والابکار[1]
ببرارندهٔ می از انگور　　بدمانندهٔ گل از گلزار
که بود بیتو می‌بجامم خون　　که بود بیتو گل بچشمم‌خار
بخدایی که قدرتش آورد　　نور و ظلمت قرین لیل ونهار
که مرا روز و روزگار بود　　همچو شب بیرخ تو تیره وتار
بحکیمی که آسمان و زمین　　دارد از حکمتش قرار ومدار
شامگاهان که دیدهٔ گردون　　اشك انجم پراکند بعذار
تا سحرگه ز دوریت دارم　　دیده اختر شمار و گوهربار
بامدادان که دیدهٔ گردون　　بقدومت کنــد سپهر نثار
تا شبانگه زحسرت[2] تو کنم　　پر گهر از نثار دیده کنار
بی‌تو ای‌هجرتوچوبادخزان　　بی‌تو ای وصل‌تو چو ابربهار
آه سردم چو باد در آذر　　چشم تارم چو ابر در آزار
یکطرف فکرخدمت‌مخدوم　　یکطرف یاد صحبت دلدار
الغرض‌ای‌انیس‌و مونس‌جان　　دلم افگار دارد این افکار
چون‌بصد درد وغم‌برانگیزد　　از وجودم جدایی تو غبار
حسرت و درد من بیاد آور　　که بحسرت ز درد مردم زار
باز گو کاین‌شهید زار منست　　چون گذارت فتد مرا بمزار

۱ ـ غدو والاصال ؛ صبح وشب ، عشی والابکار ؛ شام وبامداد　۲ـ نسخهٔب ، بحضرت

تا که باشد بگرد مرکز خاک — هفت پرگار آسمان بمدار
باد از سیر چرخ پرگاری — حکم تو مرکز آسمان پرگار
تا که نام از دیار و یار بود — خاطرت شادمان ز یار و دیار

در مدح محمد ولی میرزا

از در لیلی وشی شیرین صفت کردم سفر — خار مجنونم بپا و شور فرهادم بسر
بادلی پرجوش وجانی پرخروش از بیم هجر — از درم ناگه درآمد آن نگار سیمبر
سوخته از حسرتش جان پریرویان چین — ریخته از غیرتش اشک بتان کاشغر
عقده‌های کار من فاشش ز چین ابروان — رنجهای جان من پیداش از چشمان تر
گاه از نرگس ببرگ لاله افشاندی گلاب — گاه در یاقوت بر لعل تر افشاندی گهر
گاه آزردی ز رنج و گه گسستی از عنا — قرص خورشید ازهلال وعقد پروین برقمر
گفت ای برجسم من یعنی بجان زحمت پسند — گفت ای بر جان خود یعنی بمن بیدادگر
ازچومن یاری کنی دوری، پسندی بی‌سبب؟ — رنج برجان‌وخطر برخاطر وخون در[1] جگر
هیچ عاقل را شنیدستی که بگزیند بطبع — نیش برجدوار[2] وسم برشهدوحنظل برشکر
هین مکش دست طرب ازخوان وصلی بس خطیر — هان منه پای طلب در راه هجری پرخطر
هان وهان بگذر که برکارت همی خندد قضا — هین وهین بنگر که برحالت همی گرید قدر
چشم‌دار از نشتر اختر نکردت چشم کور — گوش کن کز زیبق گردون نکردت گوش کر
الفرار از ناوک دلدوز حرمان الفرار — الحذر از آتش جانسوز هجران الحذر
گاه گفتی ای در آغاز محبت بیوفا — گاه گفتی ای ز انجام مودت بیخبر
گاه گفت ای‌درطریق آشنایی سست پی — گاه گفت ای در هوای بیوفایی تیز پر
برمن و برجان من بخشای ای بیرحم دل — بر خود و برجان خود رحم آر ای‌بیدادگر
رهزنت‌شوق کدامین درشد آخر کاین‌زمان — از درم خواهی شدن وادی بوادی در بدر
جز بر من از بلاهای زمین «این المناص»[3] — جز در من از جفا های زمان «این المفر»
گفتم آری هر که ازبزم حضورت شدجدا — گویدش هردم سروش غیب کلالا و زر[4]
لیک‌دارم‌شوق درگاهی حرم‌حرمت که‌هست — پیش عقل خرده بین خاک درش کحل بصر[5]

۱ـ نسخهٔ ب، بر ۲ ـ جدوار ریشهٔ گیاهی سیاه رنگ ومخروطی شکل که خوردن آن دفع زهر عقرب کند ۳ ـ مناص : جای درنگ وفرار ۴ ـ سورة القیمة «۷۴-۱۱» یعنی نه چنینست پناهی نیست ۵ ـ نسخهٔ ب ، کحل البصر : سرمهٔ چشم

در گهی کش همچو کعبه آمن آمد من دخل　　در گهی کش چون سفینه هالك آمد مَن هجر
در گهی کامد هزارش فخر بر گردون که هست　　حاجبان سرور ارباب معنی را مقر
آفتاب خاوری شهزادهٔ فرخ ولی　　آنکه زان باشد زمین و آسمانرا زیب و فر
آنکه باشد معدن اقبال را رخشنده دُر　　آنکه باشد قلزم افضال را تابان گهر
آنکه حکم محکمش امضای فرمان قضا　　آنکه امر جاریش عنوان توقیع قدر
آن خداوندی که بردرگاه او از افتخار　　خاك بوسند آفتاب و ماه هرشام و سحر
آن سرافرازی که باشد در وجودش مجتمع　　جود و جودت داد و دانش عقل و دین فضل و هنر
ای زتف برق قهرت کشتزار فتنه خشك　　وی ز رشح ابر جودت مزرع آمال تر
ای نظام الملك والمله که از رای تو یافت　　ملك و ملت زینت و شان فضل و دانش زیب و فر
با وجودت مملکت ایمن بود از حادثات　　زانکه تدبیرت بود تیر حوادث را سپر
ماه بی ایمای ابرویت کجا سر بر زند　　دارد از تیغ تو بیم معجز شق القمر
کوه پیکر رخش دریایی نژادت را بود　　گاه سیر کوه و بحرش کوه دشت و بحر بر
خصم بدخواهت تواند شد ترا شبه و نظیر　　گر شود چون مصطفی بوجهل و چون حیدر عمر
بحر را چون طبع تو گفتم شمارم عقل گفت　　در شمار بحر عمان کی شمارد کس شمر[1]
دست گوهربار تو ابری که چون شد قطره بار　　رای ملك آرای تو مهری که چون شد جلوه گر
در میان هر قطره‌اش را بحر عمان مختفی　　در درون هر ذره‌اش را مهر تابان مستتر
گردد این زرین هما چون مرغ عیسی تیره‌روز　　بی‌هوایت گر بر آرد زاشیان یکروز سر
مرغ عیسی آشیان بر منظر عیسی کند　　گر گشاید در هوای بام ایوان تو پر
ابر اگر بر کوثر لطفت یکی آرد گذار　　باد اگر بر شعلهٔ قهرت یکی سازد گذر
درزمین دوزخ آن‌سازد زنیران سرو و گل　　درهوای جنت آن سوزد زطوبی برگ و بر
باشد از رشك صریر کلك گوهر سلك تو　　زهرهٔ رامشگر اندر بزم گردون نوحه گر
خامه‌ات آمد ببستان کمال آن نونهال　　کاید آنرا هر زمان از درو گوهر صد ثمر
خط عنبر فامت ار میدید شاه غزنوی　　خط مشکین ایازش زشت[2] می‌شد در نظر
خامه چون گیری که نظم و نگاری نامه‌یی　　خون‌شود ازرشك آن درناف آهو مشك تر
هرنفس از حجلهٔ طبعت عیان زیبا بتی　　غیرت عذرا و لیلی رشك شیرین و شکر
هریکی زیبا نگاری جانفزا و دلفریب　　هر یکی عذرا عذاری نازنین و عشوه گر
طبع گوهر زای تو آن مریم آبستنست　　کاورد در هر نفس صد عیسی والا گهر

۱ـ شمر : آبگیر و زمین پست که درآن آب باران فراهم گردد　　۲ ـ نسخهٔ ب ، خار

ای‌خداوندی که گر نازی بخود زیبد از انك بر تو نازد مادر گیتی چو مریم بر پسر
این‌محقر تحفهٔ خود را که باشد چون‌خزف قابل بزمت نبود افشاندمت بر خاك در
گرچه درخور نیستت لیکن‌زهی بخت‌بلند کز قبولت ایخداوند جهان یابد نظر
صاحبا گر مدح من شایستهٔ ممدوح نیست از دوعیب آمد ولیکن‌پاك‌چون ابرازمطر
شاعران مشاطه‌سان زیور کنند افکار بکر در جمال طبع بهر جلب نفع و دفع ضر
این سیه‌کارانش‌خوانند ازطمع‌روح‌الامین از حطام[1] دنیوی گر دیو باشد بهره ور
لیکن‌این‌دوشیزگان‌از ننك‌وعار این‌دوعیب دامنی دارند از دامان مریم پاك تر
نه زشرم کذب یکره در نقاب آورده رخ نه ز آزرم طمع یکدم بزیر افکنده سر
هان صبا بربند لب ازمدحتش چون‌نیستی جز دعای حضرتش شایستهٔ کار دگر
پیش ارباب خرد اولی ز اطناب اختصار نزد اهل دانش احسن از مطول مختصر
ذلت و عزت بعالم تا ز مردم شد مثل دوستی و دشمنی تا در جهان آمد ثمر
دشمنت را خار ذلت هر زمان بادا بپا دوستت را تاج عزت هر زمان بادا بسر
تاکه باشد آفتاب و سایه بادا رای تو آفتاب سایه کستر سایهٔ خورشید اثر

لغز خربزه

کیست آن‌یل که ززرّین زره آراسته بر بسته ده تیغ بپیرامن آن جوشن زر
گاه بر تخت زمرد چو امیرانش پای گاه بر خاك مذلت چو اسیرانش سر
بود آرامش قومش همه مکنون ضمیر بود آسایش خلقش همه منظور نظر
زده بر سینهٔ بی‌کینه‌اش آن یك دشنه زده بر پیکر جانپرورش این یك خنجر
شهریاریست که با جوشن وتیغ ازوادی در همه سال بهر شهر برانند لشکر
گرچه دارایی او را همه از جان طلبند ولی از دشنه چو داراش بدرند جگر
از مرارت شده گه خجلت کام عاشق از حلاوت شده گه عبرت لعل دلبر
گاه در برقع زنگاریش افروخته رخ گاه از اطلس زر پیچیش آراسته بر
گر چومریم نه زروح‌القدسش فیض‌رسد از چه دوشیزه شد آبستن چندین گوهر
ور چو یوسف نه ستم دید زاخوان‌غیور مالکش از چه ببازار برد از پی زر
گه بپهلو خوردش خنجر کین چون‌دارا گه بتارك بودش افسر زر چوسکندر
آسمانیست عجب زانکه شب وروز آنرا ده هلالست و سه پروین و هزاران اختر

---

۱ ـ حطام : متاع و خواسته

زان مهندس که در اوهام نبندد صورت — مرتسم صفحهٔ زرینش بـاشکال صور
شکلهایش همه بر ذات مهندس برهان — بود اقلیدس از آن والـه و حیران آزر
لوحش الله از آن رتبه که دادش یزدان — کـه سپاسست و ستایش بـوی از پیغمبر
گرچه چون‌شهد بود پیکر آن‌چشمهٔ نفع — لیك با شهد مقارن چـو شود عین ضرر
گرچه بکرست ولی چون‌دوزمانش‌افتد — بکر بر جـا نگذارد[1] بجهان یك دختر
این لغز راکه سرودم بتو ای شاگردك — حل آنرا اگـرت هست هوایـی در سر
رو بر خواجهٔ من معنی ازو[2] باز بجوی — کـه بانعام صبا دوش چه بـودت منظر
کش بامید نوال تـو سحرگه دیـدم — طبقی در بر و گزلك بکف و گوش بدر
گـر بگوید که بیادم نبود گـو بغلام — آنچه گفتی ببر و نـام زر و سیم مبر
باز پرسید که مقدار چه بـاشد گفتی — آنچه گنجایش خورست[3] و توانایی خر
باز گفتیش بتأکید کـه هـان میبایـد — همه چون شعرصبا عذب‌وخوش‌وپخته‌وتر
باز گفتیش که گر پخته نگردیده هنوز — سیم بر گیر و ز بستان فلان خواجه بخر
باز گفتیش که زنهار مبر نام رسوم — ور بـرت هدیه یی آرند بآنهم منگـر
باز گفتیش که کاری نکنی در بـر او — که ز خر بندگیت نام نهد بنـدهٔ خر
باز گفتیش چنان رسم ادب مرعی دار — که بر او تو بـری هدیهٔ من بـار دگر
مرحبا خواجه کـه ز آغاز منش دانستم — که چنین بنده نوازست وچنین خوب‌سیر
هم ظریفست وهم‌آزاده وهم نادره‌گوی — هم حریفست وهم الفتده وهم طیبت‌گر
نه چو احباب دگر شیوهٔ‌او کذب‌وخلاف — نه چو یاران دگر پیشه او بوك ومگر
الحق امروز چنین خواجه غنیمت باشد — که شب و روز بود در غم ارباب هنر
ور بگوید که ز من دور شو وژاژمخای — که مرا نیست از این قصه و افسانه خبر
آخرین شعر لغز را ببر خواجه بخوان — بر سر معنی آنش بگـذار و بگـذر

لغز بادبیزن

چه مرغیست آنمرغ فرخنده پیکر — که او را یکی پای باشد یکی پر
شب وروزباشد چو مرغان پرافشان — ولیکن نه بر طرز مرغان دیگر
نشیند گشایی ز پایش چو رشته — بپرد گـذاری بساقش چو چنبر

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، بگذارد ۲ ـ نسخهٔ ب ، ازان ۳ ـ خور : خورجین

پدید آیدش از پر و بـال رنگین تصاویـر مانـی تماثیـل آزر
ز مرغی شد آنمرغ پیدا که آمد بفرشش نهان پا بعرش عیان سر
همش مخلبی خجلت رمح و دشنه همش بیضه یی غیرت شهد و شکر
ز بهر رخ خوبرویـان زیبـا چو مرغ دل من زند روز و شب پر
نه زاغ و نه طاوس باشد ولیکن سیه زاغ ازو گشته طـاوس پیکر
جز آن بوالعجب مرغ هر گز بگیتی شنیدی که مرغی بود کیمیا گر
گر او نیست دانای اکسیر اعظم بصنعت ز آهن چرا می کند زر
بسالی سه مه می کند پر فشانـی بکنجیست آسوده نه ماه دیگر
زعیسی اگر مرغ گل شد پرافشان شد این بی‌مسیح ازخشب بال گستر
کباب ازدمش چون دل زار عاشق همیسوزد و خون فشاند بـر آذر
چو راند ز شهد رخ گلرخانش مگس را ز دستش بود دست بر سر
شبه زان شود گاه یاقوت چهره زحل را کند گـاه مرّیخ منظر
حجاب نظر چون شود سوی گردون چو گردون نماید تن او پر اختر
بقوت از آن فتنهٔ رود[1] کنعان در آزار ازو لشکر پـور آزر
پری نبود امـا پریوار گـردد بانـواع صورت بگیتی مصور
ز ترویح آذر کند در حزیـران ز آذر حزیران بـرآرد در آذر
ز سیمین انامـل پربـزادگانش گهی بسته‌خلخال‌و گه کرده‌پر گر[2]
گهی در کف زنگیان[3] جسته مأوی چو ترکان رخ زنگیان کرده احمر
هم آسوده از وی بود جسم جانان هم آشفته از وی شود زلف دلبـر
ز ترویح گردیده بر خلق گیتی چو خلق خداوند من روحپرور

۱ـ رود اینجا بمعنی پسر و کنایه از حضرت یوسفست ۲ـ پر گر : طوقیست که ملوك باستان بگردن میافکندند و بگردن اسب نیزمیآویختند ۳ ـ نسخهٔ مل ، مادیان

لغز عینک

کیست آن پیر خمیده‌قد پاکیزه ضمیر — که ز روشن‌دلیش همچو جوان گردد پیر
همچو پیرانش قد و همچو جوانانش خد — لیك پیران زجوانان شده زو فایده گیر
مردم چشم جهانیست که از مردمیش — مردمان آمده روشندل و پاکیزه ضمیر
گاه او را بسرو گشته هماغوش و همال — گاه او را بسرین آمده مانند و نظیر
گه چو احمد بودش در بن غاری مسکن — گه از آن غار چو احمد شده معراج مسیر
مینماید بنظر همچو دو سیمین هودج — ماهرویی که در آن آمده با رای منیر
یا که درحلقهٔ یکرشته دو درویش ببند — یا که در چنبر یك بند دو مهروی اسیر
یا که پیریست فسونساز ز روی ونیرنگ — جوی شیر آورد اندر نظر ازچشمهٔ قیر
یا دو چینی‌صنم آسوده بیك سیمین مهد — خورده هندوبچگان ازسر پستانش شیر
گاه در تیغهٔ کوهی بودش جا چو پلنگ — گاه در گوشهٔ غابی بود آسوده چو شیر
تا برافراخته گردون و برافروخته مهر — منزل مهر بود بر زبر و ابر بزیر
این بود مهر منیری که همی بخشد نور — بر زبر باشدش از بوالعجبی ابر مطیر
نیست او را خرد اما بسیاق بخرد — نیست او را هنر اما بطریق نحریر[1]
کرده بر شیخ کهنسال مشاکل پیدا — کرده بر پیر خردمند مسائل تقریر
دل او قابل رخسار جوانان نشود — تا نگردد رخ گلناریشان همچو زریر
چشم پیران شده یعقوب صفت روشن ازو — بوی پیراهن یوسف مگر آورده بشیر
یا که خاك در شهزادهٔ اعظم باشد — که از آن دیدهٔ صاحبنظران گشته بصیر

---

۱ ـ نحریر : زیرك ، دانا ، ماهر وبصیر در هر کار

در مرثیه

هان یکی ای آسمان بنگر بچشم روزگار ــــ تا شود چشم ترا خونین سرشک آموزگار
آسمان در ناله بینم در تو[1] ای رعد نوان ــــ اختران در گریه یابم از تو ای ابر بهار
سوز داری سوز شاید گر بنالی زیر زیر ــــ درد داری درد زیبد گر بگریی زار زار
آسمان و غمگساری این چه حرف ای هوشمند ــــ اختران و مهربانی این چه راز ای هوشیار
از نورد آسمان آهنگ غمخواری مجوی ــــ از مدار اختران چشم وفاداری مدار
ای بسا جانان که برد این آسمان جان گسل ــــ ای بسا مردان که خورد این اژدهای مردخوار
ای بسا رنگین تذروان کز زمانهٔ ناپسند ــــ ای بسا رعنا غزالان کز ستارهٔ نابکار
خامه خامه[2] گرد بر این تیره زاغان برفشان ــــ توده توده خاك بر آن زشت گوران بی سپار
چند چون گورانت دل غافل ازین درنده شیر ــــ چند چون مورانت جان مایل بدین افسرده مار
رخ چه تابی از فنا کان ویژهٔ پروردگان ــــ دل چه بندی بر بقا کان خاصهٔ پروردگار
ترکتازان زمانرا طفل زاید در نخست ــــ برگریزان خزان را شاخ جوشد در بهار
بانوی ایوان فرزند گزین دادگر ــــ تیره مشکوی بازوی یمین شهریار
پاك دخت عم آن کیهان خدای تاجور ــــ دست پخت جفت آن گیتی گشای تاجدار
مهد آن شهزادهٔ آزاده را خرم بهشت ــــ باغ آن فرزانهٔ فرخنده را رنگین بهار
گردن مجد و خدارت را همایون مرسله[3] ــــ گوش آزرم و طهارت را گرامی گوشوار
ساعد شرم و ادب را یارهٔ[4] پروین طراز ــــ تارك اصل و نسب را افسر گوهر نگار
زین جهان کش خاك گر کافور و عنبر ناپسند ــــ زین سرا کش آب گر تسنیم و کوثر ناگوار[5]
رفت وزین درد آن مهین شهزاده را دل دردمند ــــ رفت وزین سوك آن گزین آزاده را جان سوکوار
آسمانی منهدم کش زآسمان مهر ننگ ــــ آفتابی منکسف کش زآفتاب چرخ عار
نوگلی بر باد کورا صدر حشمت گلستان ــــ سنبلی در خاك کو را مهد عصمت جویبار
زار در گرد آن تن نازك کش از سیفور[6] رنج ــــ خوار در خاك آن بر دلبر کش از گلبرك بار
آه کز زهر فنا لعلی شکر اندوز تلخ ــــ آه کز باد اجل شمعی جهان افروز تار
گرچه اطواق مرصع نای او کردی گران ــــ گر چه خلخال مکلل پای او کردی نگار

---

۱ ـ نسخهٔ ب : بی تو ۲ ـ خامه اینجا بمعنی تودهٔ شن وریگ آمده است ۳ ـ مرسله بمعنی گردن بندست ۴ ـ یاره : دستبند ۵ ـ نسخهٔ ب ، نابکار ۶ ـ سیفور : بافتهٔ ابریشمین گرانبها

از اجل آنرا مطوّق کرد دور آسمان   ازفنا این‌را مخلخل‌خواست جور روزگار
الغرض چون گشت یار چار بانوی بهشت   این گرامی بانوی فرخ رخ عالی تبار
زد رقم کلك صبا از بهر تاریخش که باد   شهر بانو پنجمین از چار بانوی کبار
۱۲۲۳

در مدح فتحعلیشاه

ای فلك دلفروز از ملك دلنواز   هم ملکت درسپاس هم فلکت درنماز
درتو علو سپهر یا بکرامت فسون   در تو نهاد بهشت یا بحقیقت مجاز
خلدی و حورت بباغ سروقدان ختن   چرخی ومهرت بکاخ ماه‌وشان طراز[1]
صحن‌تو بانورمهرازره بسطت بگفت[2]   سقف‌تو بااوج چرخ‌ازدر رفعت براز[3]
شمسهٔ ایوان تو چشم جهانرا فروغ   سایهٔ دیوار تو تاج کیان را طراز[4]
پایه گزینت بخاك فرّ خدایی ببال   سایه نشینت بکاخ نور الهی بناز
ملك‌خدای بزرگ سایهٔ انجم فروز   فتحعلیشاه ترك فرّه گردون فراز
صارم اورا بملك نیروی دندان شیر   خنجر او را بدین بازی چنگال باز
گو بیکی گرداوهر که‌ملك کینه‌توز   گو بیکی ترك‌او هرچه‌سپه‌تر کتاز
شیر ژیان وزیان خاصه زشاخ گوزن   پیل دمان و زمان ویژه ز گاز گراز
در دم دریای آب آتش شبتاب وسوز   در دل صحرای نار ذرهٔ خاشاك وساز
خصم جهانکدخدای دیرنپاید بپای   اینك برف وتموز اینك شمع‌و گداز
چرخ ونظیرش بصدر نومیدازانتظار   عرش وسریرش بقدر ایمن درامتیاز
زاتش تیغش تفی‌شش جهت‌وداد وسور   ازیم جودش نمی‌نه‌فلك وسوز وساز

---

۱ ـ طراز اینجا بمعنی شهریست درترکستان ۲ ـ گفت اینجا بمعنی مصدری بکار رفته ۳ ـ درنسخ نازنوشته شده ولی بتناسب کلام (راز) مناسب‌است مخصوصاً که قافیهٔ ناز بفاصلهٔ یك‌بیت آمده‌است ۴ ـ طراز : اینجا بمعنی زینت آمده است

خاك پی زایرش سرمهٔ چشم امید — گرد ره رهروش داروی درد نیاز
چند سپاری صبا وادی بی منتها — لاشهٔ تو دیر پو مقصد تو دیر باز
مدح خدیوت بلب ناطقه نادان ولال — کوه گرانت بدوش مرحله دور ودراز
باد بچنبر مبند آب بهاون مسای — پرده بگیهان مزن باره[1] بگردون متاز
پای ستایش بپیچ چهرهٔ دل برفروز — دست نیایش برآر تارك جان برفراز
تا که نباشد بملك دست خدایی ببند — باد بدست جلال پای خداوند باز

در وصف در بارگاه فتحعلیشاه

یارب این در بجهان باد بفیروزی باز — که بدربانی او چرخ بود در تك و تاز
دیده با این در عالی بجهان هفت فلك — گشته بر هشت در روضهٔ مینو طنّاز[2]
گفتم این در فلکست وملکش دربانست — عقل گفتا ز تو شد باز در بیهده باز
خلقی افتاده ز گردون همه درذلت ورنج — عالمی آمده زین در همه در نعمت وناز
گفتم این در ز کدامین ملك ملك آراست — که شد ازاین در روزی برخ خلق فراز
گفت ایندر در درگاه شهنشاهست این — که برد عرش عظیمش پی تعظیم نماز
مالك ملك جهان فتحعلی شاه که دید — از غبار در او ناصیهٔ عرش طـراز
آنشهنشاه جوانبخت که درحضرت او — بسته محمود کمر ازپی خدمت چوایاز[3]
آستانش آمده با منظر کیوان همسر — پاسبانش آمده باهندوی گردون همراز
بدرش زان نبود بر دل غمگینی غم — که بآهنگ صریر[4] آمده زان غمپرداز
گشته آن خسرواعظم زسلاطین مخصوص — آفتاب آمده آری ز کواکب ممتاز
از پی سجدهٔ خاك در او خیل ملك — روز وشب آمده ازعرش برین درپرواز

---

۱ ـ باره اینجا بمعنی اسبست ۲ ـ طناز : طنزگوی ومسخره‌کن ۳ ـ این‌مصراع درقصیده دیگر تکرار شده‌است ۴ ـ صریر : صدای در

گرد خنگش خطر تارک اعیان ختن / خاك پایش شرف چهرهٔ اشراف حجاز
چو دم نحل دهد شهد دم جرّاره / گذرد رایحهٔ خلقش اگر در اهواز[1]
بهر هیزم کشی مطبخ جودش ایام / نهد از مهر برین بُختی جمّازه جهاز
نان گردون شده زان پخته که در بدو وجود / خوان او راشده خور گرده و گردون خبّاز
گردهم نسبت قدرش بفلك خرده مگیر / زانکه رهرو بحقیقت رسد از راه مجاز
همچو قدر وی و مانند ضمیرش بودی / گر نمیبود فلك بیسر و پا ، خور غماز
بر او سرّ قدر راست قضا در اظهار / پیش او رازقضا راست قدر در ابراز
عقل قاصر چو ز تشریح بپایش آمد / درسخن هست درینحال مجوّز ایجاز
داد فرمان که شود ساخته شایسته دری / که سلاطین جهان سجده برندش زاعزاز
زامر آنشاه جهان ساخته گردید این در / که رسد صانع اورا کهزند دم زاعجاز
گرنه هرمصرع[2] این مطلع روزی باشد / ازچه زین در همه خلق آمده در نعمت و ناز
مهتری شمس و قمر یافته زین در بنجوم / کش بصورت شده باشمسه و گلمیخ انباز
الغرض یافت چو این در بسعادت اتمام / که بود ایمنیش از فلك شعبده باز
منشی طبع صبا از پی تاریخش گفت / روی شاهان زمان باد برین در بنیاز

۱۲۱۴

تا که در حجرهٔ ابداع بود نشر سلیل / امهات آمـده پیوسته بآبا دمساز[3]
منتشر نسل وی و عدّتش افزون ز عدد / همه باعزت و دولت همه با نعمت و ناز

---

۱ ـ این بیت وسه بیت پس از آن عیناً درقصیدهٔ دیگر که درتهنیت جشن همسری فرزند ابراهیم خان شیرازی گفته تکرار شده است (صفحه ۲۳٤) ۲ ـ مصرع : لنگهٔ در ۳ ـ این بیت عیناً وبیت بعدی آن بامختصر تغییری درقصیدهٔ دیگر تکرار شده

در تهنیت تولد هلاکوخان فرزند حسنعلی میرزا

آسمانرا با زمین دیدم بروزی در نیاز — کای فرودت را فرازم تا قیامت در نماز
گرچه من دوران شمردم سالهای بیشمار — گرچه من گیهان سپردم قرنهای دیر باز
لیکن آن ره را که من پیمودم آمد بر توطی — لیکن آن در را که من کوبیدم آمد بر تو باز
از امیدی کافتاب من ترا افروخت چهر — از هوایی کاسمان من ترا آمد فراز
گام من سودم تو دیدی رایگانی کام سود — رنج من بردم تو بردی شایگانی گنج باز
آفتابی پرتو افکن بر تو اینك دلفروز — آسمانی سایه گستر بر تو اینك سرفراز
آفتابی کز طلوعش تاج جم بیند فروغ — آسمانی کز خرامش گاه کی یابد طراز
آمد آنگردش که دیوان بر کنند از گاز چنك — آمد آن دوران که شیران بر کشند از چنك گاز
رمح نازان کامد آن کز من روان آرد بسوز — تیغ خندان کامد آن کز من جهان آرد بساز
تخت و بخت اندر اشارت کای امید دل ببال — ملك وملك اندر بشارت کای مراد جان بناز
در قرانی کاختران گلگونه سای احتشام — در زمانی کاسمان پیرایه بند اعتزاز
اختری افراخت سر، نی فری از اختر فروز — گوهری افروخت رخ نی نوری از گوهر طراز
زاد ماهی آفتابی جان ازو در انبساط — یافت دهری آسمانی عقل از آن در اهتزاز
لوحش الله آفتابی کافتابش در سجود — حاطه الله آسمانی کاسمانش در نماز
یعنی از صلب حسن شه شد هلاکوخان پدید — یا دری از خلد بر روی شهنشه گشت باز
منشی طبع صبا از بهر تاریخت نوشت — جاودان بادا حسن شاه از هلاکوخان بساز[1]

۱۲۸۸

باش تا بینیش با کیوان نهادان کینه توز — باش تا یابیش با بهرام خویان ترکتاز
هم بزه اندرش خارا کاو تیر چار پر — هم بکیش[2] اندرش سندان در سنان هفت باز
چار ارکان از هراسش جفت با آه و نفیر — هفت گردون از نهیبش یار باسوز و گداز
اینك اینك از نورد آسمان زود سیر — اینك اینك از خرام اختران دیر باز
دربرش گیتی[3] گشایانرا خشوع اندر خشوع — بردرش گیهان خدایان را نیاز اندر نیاز
درجدال کینوران چون رخش تازانش بدشت — در نبرد خسروان چون تیغ یازانش بساز
نای پیلان دمان از بانگ نایش در خناق — چنگ شیران ژیان از برق تیغش در گداز

---

۱ ـ این تاریخ مربوط به پنجاه سال بعد از فوت فتحعلیخان صباست مگر آنکه کلمهٔ (جاودان) بحساب نیاید که درین صورت تاریخ آن (۱۲۲۳) خواهد بود

۲ ـ کیش : ترکش

۳ ـ نسخهٔ ب، کشور

چون فروزد روی جانپرور بایوان جامجوی ‌‌ ‌ چون فرازد رمح خارا در بمیدان رزمساز
آفتاب هیر[1] سانش در بر چهر منیر ‌ ‌ ‌ آسمان تال[2] شکلش بر سر رمح دراز
در بر آذر بزمزم خم چو یال هیرمند[3] ‌ ‌ ‌ بر سر چوبك بگردش در چو تال تال باز
هان صبا چند آشنا[4] در بحر بی پایان ژرف ‌ ‌ ‌ گو بمدح او بجان بی نیاز اندرت آز
قبلهٔ ملك عجم باداش در خاك قدم ‌ ‌ ‌ قبلهٔ دین عرب تا هست در مرز حجاز

در مدح نواب علیشاه ظل السلطان گوید

در زمانی کاسمانرا با زمین هر دم نیاز ‌ ‌ ‌ از چه از داد شه بیداد سوز دادساز
خسرو قاجار دارای سکندر احتشام ‌ ‌ ‌ داور اعظم شهنشاه سلیمان اعتزاز
بخت را خاك حریمش غازهٔ روی امید ‌ ‌ ‌ آزرا دست کریمش داروی درد نیاز
گوهر او فرّ هر فرّ وشکوه هرشکوه ‌ ‌ ‌ پیکر او زیب هر زیب و طراز هر طراز
هر کجا درخنده تیغش تا ببهرام آه‌وسوز ‌ ‌ ‌ هر کجادر گریه کلکش تا بکیوان برك‌وساز
رای او با نیروی حکم قضا دندان و شیر ‌ ‌ ‌ حکم او با یاری رای قدر چنگال و باز
راهی[5] ازگویندگانش نای ناهید وخناق ‌ ‌ ‌ گامی از کوشندگانش گام بهرام و کزاز
ذات او در طی عالم یاکرامت در فسون ‌ ‌ ‌ جاه او در جوف گردون یاحقیقت در مجاز
شبه او باشان قدرت اینت آسان امتناع ‌ ‌ ‌ نور او با نور یزدان اینت مشکل امتیاز
نصر قائد هر کجا گردان کی در گیر ودار ‌ ‌ ‌ خصم هالك هر کجا ترکان وی در ترکتاز
سرنگون بدخواه آری چون سرخسرو بلند ‌ ‌ ‌ بسته دم فرعون آری چون پر جبریل باز
اخترانرا هر کجا گامش سجود اندرسجود ‌ ‌ ‌ آسمانرا هر کجا نامش نماز اندر نماز
تا به‌ری بر چاربالش داد گام شه شرف ‌ ‌ ‌ تا از آن بر[6] هفت کشور گشت دست او دراز
دست افشان جان راز[7] از اینطرب چو نروح ری ‌ ‌ ‌ پایکوبان روح ری ازاین شعف چون جان راز
گرچه هرروزی ز دارا عیدوعیدی دلفروز ‌ ‌ ‌ گرچه هرشامی زخسروصبح وصبحی دلنواز
لیکن امروز اول عیدست و آغاز نشاط ‌ ‌ ‌ لیکن امروز آخر سوزست و انجام گداز
توده توده زر و گوهر در وهاد ودر تلال[8] ‌ ‌ ‌ طبله طبله مشك و عنبر در نشیب ودر فراز
روی رایان بینی ازشش سو بی ادراك عید ‌ ‌ ‌ سوی درگاه ملك از راههای دیر باز

---

۱ ـ هیر : آتش ۲ ـ تال: طبقی ازمس وبرنج وامثال آن ۳ ـ یال: گردن، هیرمند: آتش پرست ۴ ـ آشنا: اینجا بمعنی شنا آمده‌است ۵ ـ راه اینجا بمعنی آواز آمده‌است ۶ ـ نسخهٔ مل، در ۷ ـ راز: اینجا بمعنی ری آمده‌است ۸ ـ وهاد: زمین‌های پست، تلال: زمینهای بلند

بختیانشان سست پی از بس بوادی پوی پوی — تازیانشان پخته[1] ناف از بس بهامون تاز تاز
کاخ شه دریا و اصدافش طبقهای گهر — بزم شه گردون واجرامش جوانهای طراز
از رخان شهزادگان هریك جنانی دلفروز — وز جنان درها بروی شاه فرخ رخ فراز
خاصه از روی علیشاه آنکه تخت و بخت او — آسمان احترام و آفتاب اعتزاز
جان او روشن بدانش چرخ اگر ازماه ومهر — دست او نازان ببخشش کان اگر از برك وساز
گو بآنان کش بهمتایی همی دارند پی — گو بآنان کش ز انبازی همی گویند باز
کی شود چون آفتاب از نور بخشیدن سها — کی شود چون آسمان ازتوبتو بودن پیاز
از پر تیهو نهد عدلش براه باز دام — از سم آهو کند دادش بکام شیر گاز
تخت شادان ازوجودش همچو ازاقصی سپهر — ملك نازان برحریمش همچو بربطحی حجاز
چون خرامد سوی میدان لشکری گوازعدو — چون گرازد شیرجوشان گله‌یی گوازگراز[2]
جان پاك او بدانش یاکه سلمی و سلام — دست راد او ببخشش یاکه محمود و ایاز
آمر و ناهی سپهر و اخترش گر برخلاف — آب سایی آن بهاون بادخایی این بگاز
قدرش و تقدیرفکرت جودش وتحدید وهم — کوه سنجیدن بمیزان دشت پیمودن بباز[3]
بخت او بامامك گردون کش آمد دایه‌یی — چون سلیل نازنین با زادهٔ مادر بناز
از نهیب آنکه بخشد مرگدایانرا ز جود — پادشاهی را بروز بار از او احتراز
بدسگالانرا مباد آگاهی ازجودش که او — از سؤالی بر فشاندشان روان خویش باز
تا بروز حشر باید از وفا در پای او — هرکرا بر سر ازو روز مهی آید فراز
هان صبا عطف عنان ازمدحتش سوی دعا — ادهم کلك تو ارجل[4] راه مقصد بس دراز
لوحش‌الله تاج او کش آفتاب اندر سجود — حاطه الله تخت او کش آسمان اندر نماز
تا زمین از آفتاب ازآن زمین را باد فخر — تا زمان بر آسمان ازاین زمین را باد ناز

---

۱ ـ پخته : هر چیزی که در زیر پا کوفته و پخش شود در نسخ مرجود کلماتی شبیه شخته ، لخته ، تخته و امثال آن نیز نوشته شده‌است ولی معنی آنها مناسب بنظر نرسید

۲ ـ گرازیدن : خرامیدن باکبر وغرور ، گراز : خوك نر ۳ ـ باز : واحد طولست باندازهٔ فاصلهٔ میان دو دست از سرانگشتان دستی تا سرانگشتان دست دیگر ۴ ـ ادهم : اسب سیاه ، ارجل : اسبیکه در یك پای او سپیدی باشد و آن نقص اسبست و شوم خوانده میشود اینجا بمعنی لنگ آمده‌است .

در مدح شاهزاده دولتشاه

این منم بر در دارای جهان روی نیاز این منم دیده بدیدار شهنشاهم باز
این منم کودکی‌ازبیخردی در ده‌سال شاد کز فر پدر با فلکم[1] باشد ناز
این منم کاینك در پیش شهنشاه زمان با همایون پدرم خاك گرا روی نیاز
من چواو دربر آن‌داور دوران‌بسجود او چو من بردر آن‌خسرو گیتی‌بنماز
پدرم را نه پدر بلکه خداوند بزرگ من و فرخ پدرم بندگیش را انباز
لوحش الله بگهر گرچه بدم بچهٔ شیر لیکن‌امروز مرا آگهی ازبرثن‌وگاز
گر بپا زآهن ورو سلسله می‌بگسستم بودمی آگه ازین پایه اگر در آغاز
عمر ده روز مرا باشد[2] ده ساله تباه مگر آن عمر زخاك پی‌شه جویم باز
از همالان پدر جان من‌و رامش عیش ازقرنیان پسر هوش وی ونعمت وناز
هرطرف میگذرم شیردلی اژدربند هرطرف مینگرم تاجوری بنده نواز
بشهانشان زملك لشکر فرخ‌پی شوم بجهانشان زپدر دست قوی‌پنجه دراز
اندرآن‌رشته که ازباس همه داده‌بتاب اندرآن رسته که ازداد همه داده بساز
گرگ‌آسیمه‌سرازسهم‌چومیمون‌لعّاب[3] شیر گرگینه در ازبیم چوروبه خرّاز[4]
گاه در زیر یکی عفریتی آتش سار گاه در چنك تنی تنّینی ارقم ساز
دیو آن آمده پتیاره گسل از مسقو مار این آمده جرّاره شکر ازاهواز
بیگه و گه بزمین بوس در شاهنشاه آسمان‌وار ز هرسو بزمین درتك وتاز
بوالمظفر ملك عالم عادل خاقان کاسمان‌راست چومن‌بردر او روی‌نیاز
بگه رزم بشبرنك رخش را چوفروغ بگه بزم باورنك پیش را چو طراز

۱ــ نسخهٔ ب ، ملکم ۲ ــ نسخهٔ ب ، باشد و ۳ ــ لعاب ، بازیگر ۴ ـ گرگینه پوستین، وخراز پوستین دوزست

گردشی درسپهش مرگ سپاهی را برگ — جنبشی درقلمش جان جهانی ر اساز
تارك دشمن وتیغش بسر گور چوشیر — دامن زایر وزرّش ببر کبك چو باز
بسر طعمه بلی[1] شیر ژیان تیز آهنك — ببر مسته[2] بلی باز ژیان خوش‌پرواز
زو یکی بخشش وتا تابش اخترعذّال[3] — زو یکی ریزش و تا گردش گردون طنّاز
دامن پیر خشن پوش بنطع صراف — کلبهٔ زال رسن ریس بتخت بـزاز
تا که از اختر کین‌توز فرازی بفرود — تا که از طالع فیروز فرودی بفراز
خصم خسرو بفرودی که همه محنت ودرد — یار دارا بفرازی که همه نعمت و ناز

در تهنیت جشن زناشویی اسدالله خان فرزند ابراهیم خان شیرازی

دوش خاتون ختن رفت چودرحجلهٔ ناز — بُختی چرخ ز در گشت گرانبار جهاز
دست کیوان زپی پاس شده چوبك زن — طبع برجیس پی خطبه‌شده خطبه طراز
گفته بهرام بناهید که هان رود بزن — گفته ناهید ببهرام که هان تیغ بیاز
صفحه بی‌خامه کند تیر بعشرت مسطور — چهره بی غازه دهد ماه بشادی پرداز
زیر این قبهٔ نیلی ز شهاب و ز شُعل[4] — ازپی عیش وطرب گشته پری آتش‌باز
بزمی آراسته دیدم چو ارم از پی سور — کاخی افراخته دیدم چوفلك ازپی ساز
مجلسی ساخته چونمحفل مانی که‌ازآن — چرخ مینا شده بر روضهٔ مینو طناز
بهر آن مجلس آراستهٔ عیش انگیز — پـی آنمحفل پیراستهٔ غمپـرداز
صبح تا شام اعاظم همه در آمد و شد — شام تا صبح صنادید[5] همه درتك وتاز
زده خسرو قدم ازبهر طلب چون شاپور — بسته محمود کمر ازپی‌خدمت چو ایاز
گشته‌ازعنبر شب‌مهر در آن مجمره‌سوز — شده از نالهٔ نی زهره در آن زمزمه ساز

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، ولی ۲ ـ مسته : طعمهٔ جانوران شکاری ۳ ـ عذال : ملامتگوی
۴ ـ شعل : جمع شعله ۵ ـ صنادید : جمع صندید بمعنی بزرگ وشجاع

پایکوبان زشعف خاسته خوبان ختن — دست افشان زطرب آمده ترکان طراز
مطربان نغمه سرا گشته بآیین عـراق — چنگیان چنك نواز آمده زاهنك حجاز
باربد طیره[1] شود خوانیش ار رامشگر — رامتین شرم کند گوئیش ار چنك نواز
گاه از نالهٔ رود آمده مستان بسرود — گاه با ناز فتات آمده فتیان[2] بنیاز
یکطرف شعبده‌بازی که ز لعبت گریش — گشته سر گشته‌وحیران‌فلك شعبده‌باز
مهرهٔ مهر نکویان بـرد از حقهٔ دل — چون پی لعب کند شعبده بازی آغاز
ازچراغان‌شده‌آن‌خانه چوفردوس برین — یا که‌رضوان‌درفردوس‌در آن کرده‌فراز
گشته‌چون‌ساحت‌گردون‌ز کواکب‌روشن — از قنادیل فروزان چه‌نشیب وچه‌فراز
سرو آن‌چون‌قدخوبان‌بر آنشمع‌وچراغ — چون دل‌سوختگان‌آمده‌درسوزو گداز
یا بـر آن سرو خرامندهٔ من میگذرد — که همه تن شده از بهر نگه دیدهٔ باز
آتش افشان شده نمرودش آتش‌بازان — وندر آتش‌شده‌خوش‌همچوخلیل‌ازاعجاز
اینك از تیر شرربار شیاطین زمین — در فلك ناید زاندیشه ملك در پرواز
کز پی رجم شیاطین فروزنده شهاب — در فلك گاه ملك آمده ناوك انداز
گفتم‌اینجشن کراباشدواینسور زچیست — که از آن‌خازن کان‌آمده مخزن‌پرداز
گفت پیر خرد این انجمن دستوریست — معدلت گستر‌ودشمن‌شکن‌ودوست‌نواز
آصف عهد و خداوند جهان ابراهیـم — که ازو مسند آصف بجهان‌یافت‌طراز
آنکه در حلقهٔ احرار ز بخت فیروز — آنکه در خرگه ابرار ز نجم دمساز
گشته چون سیدخاتم زمهاجر مخصوص — شده چون عیسی مریم زحواری ممتاز
بره‌ازنیروی‌عدلش شکندبرثن[4] گرگ — صعوه از یاری دادش فکند مخلب[5] باز
هم غزال آمده با شیر ز عدلش همسر — هم تذرو آمده با باز بعدلش انباز

---

۱ ـ طیره ـ خفیف و شرمسار ۲ ـ فتات : زنان جوان ، فتیان : مردان جوان
۳ ـ رجم : راندن ۴ ـ برثن : چنگال حیوانات ۵ ـ مخلب : پنجهٔ حیوانات

یوسف مسند عزت کـه ز بدو ایجاد / هفت سیاره و نه چرخ برش برده نماز
خود زلیخای جهانرا که زعشقش شده پیر / شدجوان باز چوشد دیده بدیدارش باز
چو دم نحل دهـد شهد دم جرّاره / گذرد رایحهٔ لطفش اگـر در اهواز
بهر هیزم کشی مطبخ جودش ایام / نهد از مهر برین بختی جمّازه جهاز[1]
نان گردون شده زانپخته که ازبدووجود / خوان اوراشده خور گرده و گردون خباز
گردهم نسبت قدرش بفلك خرده مگیر / زانکه رهرو بحقیقت رسد از راه مجاز
کرد مریم گهری آسیه[2] سایی همسر / کرد زهرا نسبی رابعه[3] رایی همراز
بستوده خلف خود اسدالله که هست / ممتلی بر سر خوان کرمش معده آز
خاك شیراز زند طعنه بـآب حیوان / مولد پاك وی آمد چو ز خاك شیراز
بجز این کش رخ جانپرور دلکش نگرد / خضر را چیست بگو حاصلی ازعمر دراز
بامید کف زر پاش کرم گستر او / زر زکان رقص کنان جای کنددردم گاز
درهم آوردهٔ آنرا چو دهد ز ایمایی / درحذر خازن کان ازچه نباشد زاحراز[4]
همچو قدر وی و مانند ضمیرش میبود / گر نمیبود فلك بی‌سروپا ، خورغماز
بر او سرّ قدر راست قضا در اظهار / پیش او راز قضا راست قدر در ابراز
گرچه درمدح وی اطناب بود مستحسن / لیك درصورت عجز آمده احسن ایجاز
الغرض کرد چو همسلك دری ناسفته / آن گرانمایه گهر را بهزاران اعزاز
بی نیازیش چو از هدیـهٔ کالانگریست / از پی هدیه شدش طبع صبا مدح طراز
زد رقم از پی تاریخ زفافش کـه (شده / اسدالله دگـر همسر زهرایی باز)
۱۲۱۲
تاکه درحجلهٔ ابداع پی نشر سلیل / اُمهات آمـده پیوسته بآبا دمساز
منتشر نسل وی وعدتش افزون زنجوم / همه بادولت وعزت همه باحشمت وناز

۱ـ این بیت ودوبیت بعدازآن وبیت چهاردهم ودوبیت آخراین صفحه درقصیدهٔ دیگرنیز تکرار شده‌است ۲ ـ آسیه : مادر حضرت موسی ۳ ـ رابعه : ام الخیر دختر اسمعیل اهل بصره اززنان عارفهٔ سدهٔاول هجری۴ـ احراز: جمع‌حرز، بمعنی هرچیزکه نگاهداشته وبازداشته شود

در مرثیهٔ تلی بیگم

آه کز جور و جفای آسمان کینه توز / در کسوف جاودان ماند اختر گیتی‌فروز
زار در گورند خیرات حسان[1] از آن عنود / خوار در خاک کند ربّات حجال[2] از آن عجوز
زان بسا قدها که از درد تذروان چنگ باز / زان بسا دلها که از داغ غزالان پشت کوز
چون غزالی در حرم راندی بخون ایفتنه‌جو / چون تذروی در ارم کردی نگون ایکینه‌توز
نای یوز حرص از این پس بر همال او مبند / چشم باز آز از این پس بر مثال او مدوز
بر خدنگ جانشکارت کینهٔ احرار پر / بر کمان کج نهادت فتنهٔ ابرار توز[3]
ای بسا تنها که سودی از ستم نادیده کام / ای بسا جانها که بردی از جفا نابرده روز
خاصه تلی بیگم آن خورشید اوج سلطنت / کز جبین او شبستان ملك آزرم روز
آنکه تاری ازمعنبر موی او را نی بها / هرچه جمشیدی خزائن آنچه قارونی کنور
نو نهال قد او آمد نگون پیش از ثمر / نو بهار عمر او آمد خزان پیش از تموز
منکسف شد آفتاب اوج عزت ایدریغ / کافتاب کوچه پیما خیره در تابش هنوز
چون سپهر مجد پشت اختر عزت سیاه / ازچه گردون‌را فراز وازچه اختررافروز
الغرض گلچین مرگ ازغارت آن تازه گل / جاودان‌چون‌ماند جانهای‌هزاران‌تن‌بسوز
از پی تاریخ فوتش زد رقم کلك صبا / چید اجل از گلبن شاهی گل گلشن فروز
۱۲۲۰

در مدح عباس میرزا ولیعهد

زهی ای قصر ملایك خدم عرش اساس / خهی‌ای‌کاخ همایون‌پی گردون گریاس
گشته بردورفلك حصن‌حصین‌تومحیط / کرده باعرش‌برین فرش‌حریم‌تو تماس
درتوبی‌پرده زهرپرده عیان گشته بتی[4] / رشك ترکان ختا غیرت خوبان ایاس[5]

---

۱ ـ خیرات حسان : زنان نیکو روی ۲ ـ ربات حجال : حجله نشینان ۳ ـ توز : برگ درختی که آنرا بر کمان و قسمت پایین تیر میکشیده اند ۴ ـ نسخهٔ مل ، تنی
۵ ـ ایاس : نام شهری در ارمنستان

از تماثیل تو ای منظر فردوس مثال — از تصاویر تو ای خرگه افلاك مساس
چون تماثیل تو واله همه ارباب عقول — چون تصاویر تو حیران همه اصحاب حواس
دید تمثال ترا چون دو سمن سا سنبل — یاسمن گشت قرین با غم توأم بایاس
لعبتان تو ز بس مایل دیـدار همند — دید گانش بری ازخواب ومبری ز نعاس[1]
آسمانی تو وخورشید جهان افروزت — آفتاب فلك دولت و شوكت عبّاس
ماه مهر افسر گردونفر سیاره سریر — شاه یوسفرخ موسی کف عیسی انفاس
ایکه بادانش تو سوخت دفاتر هرمس[2] — ایکه باصولت تو ریخت براثن هرماس[3]
حصر آیات جلال تو برون از احصا — حس آثار کمال تو فزون از احساس
پی بجاهت نتوان برد بافکار و گمان — حصر جودت نتوان کرد باوهام وقیاس
نیست مشّاحی خور درخور اندازه و گز — نیست پیمودن یم در حد پیمانه و طاس
تا چو ابطال[4] رجال توشود درخور بأس — تا بکریاس جلال تو سزد از پی پاس
هشتمین چرخ زاختر ببر افکنده لبوس[5] — نهمـین قصر زاطلس بتن آورده لباس
گفتم ازجود تو جز کان بجهان مفلس نیست — بحر فریاد بر آورد کـه داد از افلاس
خورد ازدست تو کافشاند[6] جگر پارهٔ لعل — خازن کان که همی سود بهاون الماس
پرثمر جنتی آراسته رویت گه بذل — پرشرر دوزخی افروخته تیغت گه پاس
افعی رمح بگنجینهٔ دولت حارس — آمدت زانکه بگنج آمده تنین حرّاس[7]
پیرزالیست که گوید بوی ازچرخه ودوك — پورزال ار بتو گوید زسهام و اقـواس[8]
گر بداندیش ترا چرخ سرافراز نکرد — ازچه بارمح سرافراز تو شد راس براس

---

۱ ـ نعاس : ابتدای خوابست ۲ ـ هرمس : همان هرمزست که نام پسر بهمن بن اسفندیار بوده و معنی آن فرشته وستارهٔ برجیسست و اینجا گوینده بمعنی دوم آورده است ۳ ـ براثن : جمع برثن بمعنی پنجه و چنگال ، هرماس : بمعنی اهریمنست ۴ ـ ابطال : جمع بطل بمعنی پهلوانست ۵ ـ لبوس : زره ۶ ـ نسخهٔ ب ، افشانده ۷ ـ حراس : حافظ و نگهبان ۸ ـ سهام : جمع سهم بمعنی تیر ، اقواس : جمع قوس یعنی کمان

تیغت آن هندوی افسونگر جادوسارست　　کز زریر رخ بدخواه برآرد روناس[1]
آفتابی تو و از سایهٔ یزدان داری　　جای درسایهٔ چتری که بود عرش مماس
هست مقیاس هدایت دل آن سایهٔ حق　　کرد خضر ره موسی قبسی زان مقیاس
زامر آنخسرو اژدر شکر شیر اوژن　　که زشیرعلمش شیر فلك راست هراس
بگه خردی راندی سپهی نیك بزرگ　　بگروهی که ز شرّند نظیر خنّاس
کرده مملو همه ازمال مسلمانان کیس　　کرده مشحون همه ازخون گرفتاران کاس
گشت ازنور تو چون سینهٔ سنیا روشن　　عرصهٔ وادی خوی ساحت دشت سلماس
زیر ران تیز تکی کامده از تندی آن　　نیلگون خنگ فلك کندتر از گاوخراس[2]
بسکه سیّاح قفار آمد و سبّاح[3] بحار　　گوییا بارهٔ خضرست وسمند الیاس
رخش از جای برانگیختی و آوردی　　در خم خام بسی یال یلان را بلباس[4]
خردسالی تو چون دیدوچنین کار بزرگ　　برخداوند خداوندجهان خواند سپاس
جز شهنشاه روا نیست خداوند از آنك　　هست ازصورت و معنی بخداوند جناس
روح قدسی بتن پاك تو تا گیرد انس　　روح با جسم از آغاز گرفت استیناس
بسکه از یمن مدیحت سخنم شیرینست　　خلق شوریده بمن چون مگسان بردبّاس[5]
ولی عهد خدیوی تو و در شان تو نص　　مالك ملك جهانی تو و مملوك تو ناس
بهنر کوش که یابد زهنر مرد خطر　　کز کیاست بفلك پای گذارند اکیاس[6]
از فرومایه مجو رسم بزرگی زنهار　　کز خراطین نشود منطقهٔ پرون[7] لاس
بسحاب وبصبا رافت ولطف تو سزاست　　کز سحابست وصبا رایحهٔ سنبل ویاس
شهریارا یکی از زمرهٔ احباب مدام　　باشد از رشك منش وسوسه ها ازوسواس

۱ـ زریر و روناس دوگیاهندکه برای ساختن رنگ زرد وسرخ بکار برند ۲ـ خراس: آسیابی که با چارپایان گردانند ۳ـ قفار: بیابانها، سباح: شناگر ۴ـ نسخهٔ مل: یلان بلباس
۵ ـ دباس: دوشاب وانگبین و امثال آن و دبّاس سازنده آنها راگویند ۶ ـ اکیاس: زیرکان
۷ ـ پرون: چرخ ابریشم ریسی، لاس: ابریشم پست

من همی بهر مرادش ز وفا پاشم تخم   او همی بهر حصادم[1] زحسد سازد داس
من درین فکر که آرم پی ضعفش لؤلؤ   او درین ذکر که ساید پی قتلم الماس
من دراندیشه که زریش فشانم در کیس   او بتدبیر کـه زهریم رساند در کاس
ور بگوید چو تـو در نظم سخن استادم   راستست اینسخن اینك قلم اینك قرطاس[2]
ور سراید که چرا نیست زشعرم خطری   چکنم شاه سخندان بـود و شعر شناس
نشوم رنجه که از بهر چه محسود ویم   او شود رنجه که بس رنج برد حاسد ناس
طبع را لطف خداداد ضرور آمد و بس   نکته‌سنجی نه بترتیب اداتست واساس
نیست نحّاس کس ازمطرقه[3] داندهمه کس   سبز دارد بن دندان ضواحك[4] نحّاس
آهن از آتش و گوگرد شود ریم آهن[5]   ازچه یارب زرخالص شودازاین دو نحاس[6]
گرچه آن لعبت چین آرد واین سخرهٔ زنك   هردوراخوانده ولی برده ومولی نخّاس[7]
گرچه آن رزمهٔ زر سنجد واین ذرهٔ خار   هردورا گفته ولی کامل وناقص قسطاس[8]
خسروان گوش برآراسته زاویزهٔ لعل   کودکان قرطه[9] درآویخته نیز ازگیلاس
کودك از سوزن مادرچوب بسا زدپیکان   چه غم ار بیلك آرش[10] کندش نیز قیاس
نتوان گفت پیمبر نتوان خواند نبی   نفس هر طفل که پرورده شداز حیض و نفاس
عیسی آنست کـه آرد ببرش مریم مهد   موسی آنست که ریزد بسرش آسیه آس[11]
نیل بر روی منفّخ ندهد فایـده یی   نیك حُذّاق شناسند سمن[12] را زآماس
الغرض من بحریری سلب و حاسد من   در پلاسی همه شب خفته بتدبیر پلاس

۱ ـ حصاد : درو   ۲ ـ قرطاس : کاغذ   ۳ ـ نحّاس : مسگر ، مطرقه : سندان
۴ ـ ضواحك دندانهایی که هنگام خندیدن نمایان میگردد ، ۵ ـ ریماهن : چرك آهنست که در وقت گداختن در کوره میسوزد و هنگام پتك زدن میریزد ۶ ـ نحاس : مس
۷ ـ نخاس : برده فروش ۸ ـ قسطاس : میزان ۹ ـ قرطه : گوشوار ۱۰ ـ آرش : نام پهلوان ایرانیست از سربازان منوچهر که داستان تیر انداختن او در شاهنامه آمـده و معروفست ۱۱ ـ یکی ازمعانی آس درخت موردست که بسیار تنومند شود و شکوفهٔ خوشبوی دارد وگویندکه عصای حضرت موسی ازچوب آس بوده و آس بمعنی خاکستر نیز آمده است ، آسیه مادر حضرت موسی ۱۲ ـ سمن : فربهی ، آماس : ورم

بدعا ختم ثنا دید صبا اولی زآنك ‌ نیکتر جنس دعایافت سخن‌را زاجناس
تا بگردش بود این آس بتن فرسایی ‌ حاسد جاه‌تو چون دانه‌بود دردل آس[1]
تا بکرباس تن جمله بپوشند آخر ‌ بر تن خصم تو نبّاش[2] نماند کرباس

در مدح میرزا محمد شفیع صدر اعظم

زهی دارای دریادل کش آمد ابر بهمن کف ‌ بدریای نوال او حبابی آسمان اجوف
خداوند جهان فتحعلیشه کز کرم هردم ‌ بود باچاکران آستان جودیش مستطرف[3]
جهانداور شهنشاهی که صداسکندر ودارا ‌ زده‌چون پیشکاران هرطرف در پیشگاهش صف
بهر کشور که آرد رو برش پویند باپوزش ‌ بگردن خسروان شمشیر و بر کف زاهدان مصحف
شبه گون کلّه بندد دود آن بر گنبد مینا ‌ رسد بر موج دریا گرز آتشبار تیغش تف
بتخت آسوده ودارد هراسان قیصر وخاقان ‌ بروم از نعرهٔ شیپور ودرچین ازغو شندف[4]
بهند اندر کمند اوست بند گردن خسرو ‌ بروس اندر حسام اوست برق خرمن انشف
بدر گاه ازسرای اورا نیازمسکنت مُهدا[5] ‌ بخر گاه ازملوك اورا كليدمملكت متحف[6]
طراز گوهرین مسند چو گردد گوهر پاکش ‌ تو گویی داردازذات پیمبر زیب وفر رفرف[7]
ز درد لولؤ لالا نشد گر از کفش شیدا ‌ چومصروعان[8] چرادریا بلب پیوسته دارد کف
بهرجا یاری آراید شود ازپیل مور اقوی ‌ بهرجا کینه بگمارد شود از گربه[9] شیراضعف
بسی فرخ خلف دارد همه فرخنده‌خو لیکن ‌ خلافت‌رامبیناد او بکس‌ازخویش مستخلف
وزیری در کفایات ممالك در کنف دارد ‌ که‌چون هارونش ازرای آمده هرریب مستکشف
نظام‌الملك والمله شفیع الذنب والزلة ‌ هم‌ازبن برخیا[10] اعلم هم‌از بن بُختگان اعرف
نگویم صاحبش[11] زینرو که ازصاحب بوداصلح ‌ نخوانم آصفش زینرو که‌ازآصف بود انصف
نیندیشد ز گفتار بداندیشان سك سیرت ‌ بلی ضرغام گردو نراچه‌غم گرسك کندعف‌عف

---

۱ ـ آس اینجا آسیاست ۲ ـ نباش : گورکن ۳ ـ مستطرف : طرفه و بی نظیر
٤ ـ شندف : طبل وکوس ٥ ـ مهدا : هدیه شده ۶ ـ متحف : تحفه داده شده
۷ ـ رفرف : نام پرنده‌یی سبك پروازست و نام اسبیکه حضرت رسول صم در شب معراج بر آن نشسته است ۸ ـ مصروع : کسیکه بحال غشی افتاده کف بر دهان آرد ۹ ـ نسخهٔ مل ، گور ۱۰ ـ بن برخیا : آصف بن برخیا وزیر حضرت سلیمان علیه‌السلام ، ابن بختگان : مقصود بزرگمهر بختگان وزیر معروف انوشیروانست ۱۱ ـ مقصود صاحب کافی اسمعیل بن عباد وزیر دانشمند فخرالدوله علی بن رکن‌الدوله دیلمیست

زبهر بند طومار وزارت شاه دریا دل — شرف دادش زعقد گوهری از آفتاب اشرف
چوخسرو آن عطارد رای را آراست زان پروین — عطارد تهنیت را از کف ناهید بستد دف
زحل را مشتری دستار افشان کف زنان گفتا — کفی بر کف زن آخر زین شرف[1] ای پیر مستضعف
مه و بهرام را بین زین طرب در تیغ بازیها — گه آنرا تیغ اندر دست و گه اینرا سپر بر کف
هلال و مهر گردون و شفق را بنگر از شادی — یکی ساغر یکی ساقی یکی مینا یکی غرقف[2]
غرض چون از سلیمان دویم دید آصف ثانی — چنین احسان مستحسن چنان تشریف مستطرف
رقم زد منشی کلك صبا از بهر تاریخش — فزود از در سلیمان قدر وجاه گوهر آصف
۱۲۲۱

درمدح فتحعلیشاه قاجار و عباس میرزا

در خراسان رزم کردی ساز احسنت ایملك — سوی ری لشکر کشیدی باز احسنت ایملك
تا شود آوازه‌ات آویزهٔ گوش سپهر — کوس را کردی بلند آواز احسنت ایملك
جانب فرعونیان بارمح چون ثعبان شدی — باز گشتی موسوی اعجاز احسنت ایملك
رای ری کردی کنون ازطوس بافتح وظفر — رایت فتح آیتت انباز احسنت ایملك
گشت وصل دلکشت چون روی آوردی بری — بر دل ویران رازی راز[3] احسنت ایملك
ملك ری ازگردجیشت رشك جنت گشت و گشت — روح ری خورسند و جان راز[4] احسنت ایملك
گشتی اژدربند و شیراوژن بدشت خاوران — با پلنگان هژبر انداز احسنت ایملك
از مغان کردی تهی وز هندوان پرداختی — عرصهٔ کالنجر و اهواز احسنت ایملك
کج نشستی برسمند و درنوشتی بوم روم — راست کردی قول فالکباز احسنت ایملك
ترك و تازی راکنی ازترکتازی تامصون — تازیانت در تك و در تاز احسنت ایملك
سیلی قهر تو نیلی کرد روی آسمان — آن ستمگر بود وحیلت باز احسنت ایملك
درحریمت مهر ومه را جاست دربیرون در — هست آن نمّام و این غمّاز احسنت ایملك
تاقیامت چرخ را در بارگاهت بار نیست — بیسر وپا بود آن ز آغاز احسنت ایملك
عقل را درپیشگاه ازپیشکاران خوانده‌یی — اوست صاحب رای وصاحب راز احسنت ایملك
آسمان باآه‌سرد این‌قرص گرم‌آرد برون — مطبخت را زان نشد خباز احسنت ایملك
زین گنه کز نام تو نامی نیامد زر بکان — دادیش جا در دهان گاز احسنت ایملك
مهر چون بر روزن خصم‌تو ازاول نتافت — کردی‌ازهفت اخترش‌ممتاز احسنت ایملك

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، شعف ۲ ـ غرقف : شراب ۳ ـ رازی : منسوب بری و راز اینجا بمعنی رئیس بنایان ومعمار آمده‌است ۴ ـ راز : شهر ری

خواندی ازرامشگران بزم خاصش زانکه بود　　درغم [1] ناهید غمپرداز احسنت ایملك
بر رخ حسنای جاهت آسمان از اختران　　دیده‌ها دارد بحسرت باز احسنت ایملك
ضیغم گرگینه[2] در بیشه از اندیشه‌ات　　پیش دارد پیشهٔ خراز[3] احسنت ایملك
چون دم نحل آورد لطف تو شهد جانفزا　　از دم جرارهٔ اهواز احسنت ایملك
ناتوان پرّ تذروانرا ز عاجز پروری　　کرده‌یی مقراض بال باز احسنت ایملك
صورت گاز آمد از عدلت سم آهو بره　　تا کشد از کام شیران گاز احسنت ایملك
مرغ روح بدسگالت را چه عزتها زتست　　کوست باتیر تو همپرواز احسنت ایملك
بر خلاف عادت خویش آسمان در عهد تو　　با خردمندان بود دمساز احسنت ایملك
گرم بازار کرم گشت از تو اینك اندر آن　　بحر و کان بیمایگان خراز احسنت ایملك
در جهان تا دولتت بازوی همت بازکرد[4]　　قاف تا قافش بود یکباز[5] احسنت ایملك
خاطرت را درسخا اطناب اگر هست ایخدیو　　منطقت را در سخن ایجاز احسنت ایملك
با قناعت سرگرانیهاست احسان ترا　　دلنوازیهای او با آز احسنت ایملك
چون عروسان نکو رو پیش داماد حریص　　با نوالت آز را بس ناز احسنت ایملك
کیست دانی آسمان با دانه‌های اختران　　مطبخ احسانت را رزّاز احسنت ایملك
از پی دلجویی سایل دهی خندان و شاد　　هرسؤالی را ز جان بیواز[6] احسنت ایملك
شد تهیدست از گهر گنجور کان ازدست تو　　ممسکی را چند باشد ساز احسنت ایملك
از پی صید ممالك سر بسر شهزادگان　　جره بازانند صید انداز احسنت ایملك
برممالیك آنممالك بخش اگر هست ایخدیو　　از ممالك این ملك پرداز احسنت ایملك
درخورشهزاده عباس آن همایونفر خلف　　کرده‌یی جشنی همایون‌ساز احسنت ایملك
هم شد او با ناز پروردی بمهد خسروی　　در مبارك ساعتی دمساز احسنت ایملك
وان همایون‌فر خلف را ازهمه شهزادگان　　برخلافت کرده یی ممتاز احسنت ایملك
صدهزاران باربد در خسروانی جشن شاه　　در نوای دلکش شهناز احسنت ایملك
گشته دستان‌ساز گلرویان سنبل‌مو ببزم　　مطربان عندلیب آواز احسنت ایملك
لعبها زان لعبتان بی‌پرده در آن پرده بین　　مانده حیران چرخ لعبت‌ساز احسنت ایملك
کرده ازشادی شیاطین با رسنهای شهاب　　سازبازی همچو سازوباز[7] احسنت ایملك

---

۱ ـ درغم : آهنگی در موسیقی که هرچندکسی غمگین باشد بشنیدن آن شادمان گردد
۲ ـ گرگینه : پوستین و اینجا پوست حیوانات را اراده کرده‌است　۳ ـ خراز : پوست دوز
۴ ـ نسخهٔ ب ، کرد باز　۵ ـ باز: دراینجا بمعنی مسافت میان دو دست از سرانگشتان دستی تا سرانگشت دست دیگرست　۶ ـ بیواز : پذیرفتن واجابت کردن　۷ ـ سازو : ریسمانیست درغایت محکمی که ازلیف خرما بافند وسازوباز رسن‌باز را گویند

از قنادیل زجاجی کاندر آن افروختند / شد زمین بر آسمان طنّاز احسنت ایملك
غوکها آتش‌فشان شد از تو درهر آبگیر / آب و آتش از توشد دمساز احسنت ایملك
زین همایون جشن سلطانی و بزم خسروی / طعنه ها ری‌راست برشیراز احسنت ایملك
کرده با پیروجوان‌ازیمن این‌فرخنده‌جشن / سازگاری طالع ناساز احسنت ایملك
گر نخواندم از ادب فتحعلی‌شاهت بنام / خواندمت ز اعزاز در آغاز احسنت ایملك
تا ز رایت هرچه در روی زمین صادرشود / آسمان گوید بصد اعزاز احسنت ایملك
از پس احسنتهای بی نهایت روزگار / در همه کاریت گوید باز احسنت ایملك
چون سخن‌را بردعایت ختم کرد اهل‌سخن / برصباخواندند ازاین‌اعجاز احسنت ایملك

در توصیف تخت فتحعلیشاه

تختی‌ازسنك‌برآراست شه عرش‌اورنگ / که‌زغیرت‌زده برشیشه نه گردون‌سنگ
چون‌نهدپای‌بر آن خسرو جمشید آیین / چون کندجای‌بدان‌شاه‌فریدون‌فرهنگ
آسمانیست که او را بود از خور دیهیم / آفتابیست که‌اورا بود ازچرخ اورنگ
کرده‌چون‌قبه بر آن تعبیه زامر خسرو / هرطرف‌تیشهٔ فرهاد بسی‌شاهد شنگ[1]
بامدادان همه را دستهٔ ریحان بردست / شامگاهان‌همه‌راشمع فروزان برچنگ
رشك تمثال پری پیکر هر پایهٔ آن / زده بس آذر آزرم به مانی زارتنگ
همه را پای بود بر سر شیران آری / این عجب نیست زداد ملك‌شیر آهنگ
هم‌بر آن‌تخت‌همایون فلك‌پایه که هست / از پریزاد بتان غیرت بتخانهٔ گنگ
حوضی آراسته کز رشك زلالش ببهشت / کوثر ازموج‌درآورده برابرو آژنگ[2]
ازلالی سر فوّاره آن پروینیست / که‌شودطالع‌ازآن‌هرنفسی‌هفتورنگ[3]
درتراوش ز دمش شهد گلاب آگینی / که‌شکرتنگدل‌آمدزغمش‌دردل‌تنگ[4]
پله‌اش آمده بر صورت پیچان اژدر / کزنهیبش‌فسرد اژدرپیچان درهنگ[5]

۱ـ شنگ: شوخ وظریف ۲ـ آژنگ : چینی که بر روی ظاهر گردد ۳ـ هفتورنگ: ستاره‌یی که آنرا بنات‌النعش گویند ۴ ـ تنگ : بار ۵ ـ هنگ : اینجا بمعنی غارست

نکته‌یی هست درین کز چه بدایع کاران   زده بر پلهٔ آن صورت اژدر بیرنگ[1]
تا بدانند سلاطین که سپارد هر دم   زیر پا تارک اژدر ملک تّنین چنگ
تخت دارای جهان فتحعلی شاهست این   یا که عرشست و بر آن از ملك العرش آهنگ
آسمانرا بر آن گاه سجودست سجود   زین خرامیدن بیهوده در نگ آر درنگ
نه ترا پایهٔ آن کش بتقابل گویی   که بمیزان شرف باتو مرا باشد سنگ
اولین پلهٔ[2] آنرا نتوانی بوسید   راست گر قامت قوسی شودت همچو خدنگ
یمن این کرده بدل زهر نکایت[3] باشهد   دور تو کرده عجین شهد شهادت بشرنگ[4]
گرچه باعرش سخن‌را نبود روی ولی   چه توان چون نبود بارگی[5] واهمه لنگ
شد درآیینهٔ اندیشه چو این عکس پذیر   سزد ار آینهٔ خاطر آن گیرد زنگ
نی ازین ننگ ندارد ولی از آن نالد   که زمن تخت شهنشاه چرا دارد ننگ
الغرض یافت چو این تخت سلیمانی فر   بشهنشاه فلك گاه سلیمان فرهنگ
منشی طبع صبا از پی تاریخش گفت   بسلیمان زمان دید شرف این اورنگ
۱۲۲۷
زینت تخت کیان فتحعلی شه که بخصم   روز شب رنك کند چونکه براند شبرنگ[6]
آنکه در نیل کفش نیلم[7] بیجاده فشان   اژدهاییست که مورش سپرد گام نهنگ
پی آراستن شاهد جاهش باشد   ز آفتاب آینه‌دار این فلك آینه‌رنگ
روزگاری پی آسایش گیتی بگزید   جای در خانهٔ زین جلوه گه عرصهٔ جنگ
اینك از پاس قوی پنجهٔ او جوشن و تیغ   گشته هم کیسهٔ ارزن شده هم کاسهٔ زنگ
شیر در بیشه از اندیشهٔ آن شیراوژن   چنگ از ناب برون آورد و ناب از چنگ

---

۱ ـ بیرنگ زدن : طراحی ۲ ـ نسخهٔ ب ، پایه ۳ ـ نکایت : قهر و غلبه و بداندیشی
۴ ـ شرنگ : گیاهی بسیار تلخ که آنرا حنظل نیز گویند ۵ ـ بارگی : اسب ۶ ـ شبرنگ :
نام اسب سیاوش بوده و اینجا مطلق اسب اراده شده‌است ۷ ـ نیلم : گوهریست گرانبها

سر ببرثن[1] که چو بوزینهٔ لعّاب چسان　　　لعبها عرض بدم لابه دهد در بر رنگ[2]
هر طرف بارگی حکم قضا آرد روی　　　باشدش رای شهنشاه جهان پیش آهنگ
چاره‌یی جز بدعا نیست ثنا را مقطع　　　عرصهٔ مدح فراخست و مر این قافیه تنگ
تا برین بر شده اورنك پی نظم جهان　　　هر سحر گاه کند خسرو خاور آهنگ
پایهٔ تخت سلیمانی دارای جهان　　　باد بر تارك این نه فلك مینا رنگ

در توصیف بهار و مدح فتحعلیشاه

چو کرد این لاله سوی بره آهنگ　　　شد آذر گون ز آذریون لب رنگ[3]
ز میناگون چمنها آهوان را　　　زمرّد فام شد سم شبه رنگ
کمان رستم اینك بین که دارد　　　بروی[4] چرخ چاچی را پر آژنگ
هوا از عکس آن چون چتر طاووس　　　زمین ازفیض این چون پرّ تورنگ[5]
چو آذر نوش[6] آذر پوش بنگر　　　ز آذریون زمینهای زراغنگ[7]
تعالی‌الله کشد هر شاهدی شوخ　　　بنامیزد خورد هر لعبتی شنگ
بپای سرو بن راحی سبکروح　　　بزیر نارون رطلی گرانسنگ
چنین روزی نشاید در شبستان　　　کفی زیر زنخ کفی بر آرنگ[8]
چرا دارم ز غم آیینهٔ دل　　　ازین زنگارگون آیینه در زنگ
ز جا جستم بصد شادی و بستم　　　بعزم خاکبوس شه میان تنگ
نشستم بر سمند دشت پیما　　　که خرزین زیبدش ایوان خرچنگ[9]

---

۱ ـ برثن : پنجه وچنگال سباع وطیور ، لعاب : بازیگر　۲ ـ دم لابه : دم برزمین مالیدن و پوزش خواستن ، رنگ : اینجا بمعنی بز کوهیست　۳ ـ آذرگون : نوعی شقایق ، آذریون : گلیست زردرنگ که آنرا خیری و گاوچشم و همیشه بهار نیز میگویند　۴ ـ برو : ابرو　۵ ـ تورنگ : خروس صحرایی　۶ ـ آذرنوش : نام یکی ازهفت آتشکده که مغان داشته‌اند　۷ ـ زراغنگ : زمین سخت وریگزار　۸ ـ آرنگ : آرنج　۹ ـ خرزین : پالان وچوبی که زین‌را دراصطبل بروی آن نصب میکردند، خرچنگ : برج سرطان

ستامش[1] مـاه شاید آسمان جـل ... رکابش مهر زیبد کهکشان تنگ
بگاه وقعه چون بـاد سبکخیز ... بوقت وقفه چون کوه گرانسنگ
چو آن یکران بزیر ران کشیدم ... نه از منزل اثر ماندم نه فرسنگ
بدان وادی رهم افتـاد کامـد ... ز خون رهروانش لعل گون سنگ
بجان فـرسای تلهایش دد و دام ... ز خونهای مسافر بسدین چنگ
هما را زاستخوان رهـروان عیش ... درآن وادی فراخ آمد بهر تنگ[2]
از آنصحرای خون آشام خـودرا ... رهایی دادم از نـیروی و نیرنگ
سواد ملـك ری آمـد بچشمم ... تعالی الله زمینـی آسمان رنگ
هـوایش چـون بهارستان تبّت ... زمینش چون نگارستان ارژنگ
چه دیدم ؟ لوحش الله[3] بارگاهی ... که گر عرشش نهم نام آیدش ننگ
در آن قصری که معمار قدر کرد ... خم نه آسمان بـر سقفش آونگ
ز بتهـای نگـارینش بغـیرت ... نگارستان چین بتخانهٔ گنگ
کشیده از دو سو شهزادگان صف ... همه یوسف لقـا ادریس اورنگ
نهاده مهـر بر لعل گهر بـار ... نهفته شرم در جـزع شبه[4] رنگ
بروی و رای[5] در ایوان چو دارا ... بهوش‌وهنك درمیدان چو هوشنگ
همه با قامتی چـون سرو کشمیر ... همه با طلعتی چون نقش ارژنگ
بـر آهنك نثـار بـزم خسرو ... ستاده جان بکف میران بر آهنگ[6]
نهان‌در کسوت زرکش چوخورشید ... همه از ترك تارك تا شتالنگ[7]

---

۱ ـ ستام ، لگام زرین و سیمین و ساخت زین ۲ ـ تنگ ، یکی از معانی آن دره است‌که درین‌جا متناسبست ۳ ـ لوحش الله ، مخفف لا اوحشه الله ۴ ـ جزع ، و شبه هردو بمعنی سنگ سپید وسیاه یمانیست‌که چشم را بآن تشبیه میکنند ۵ ـ نسخهٔ ب رنگ ۶ ـ آهنگ ، در مصراع اول بمعنی قصد و اراده و در مصراع دوم صف و ردیفست ۷ ـ شتالنگ ، استخوان پا

ز دیبا هـای چینـی رزمه رزمه[1] زشکّر های مصری تنگ[2] در تنگ
بدست اندر ستاده ساقیان مـی بچنك اندر نشسته چنگیان چنگ
همه جانپرور از راح[3] روانبخش همه رامشگر ازچنك خوش آهنگ
ز آب چشمهٔ خضر پیمبـر ز جام گوهرینشان راح گلرنگ
ز تار طرهٔ ناهیـد چنگـی بچنـك رامتینیشان سرآهنگ[4]
وشاقان بـا وشقهای گرانقدر میان بربسته نظم بزم را تنگ
بمیزان جمـال گندمینشان سپهر از خرمن مه داده جوسنگ
صف پیلان جنگـاور بیکسوی ز زنگاری فلکشان طاسك زنگ
ببر ز البرز از خرطـوم پیچان چو پیچان اژدری زالبرز آونگ
و یـا آویخته زنجیر داود ز اوج این تل خاکستری رنگ
و یـا از ذروهٔ گردون گردان مجرّه کرده سوی مرکز آهنگ
غریـوان توپهـای آتش افشان دریده پردهٔ افـلاك ازغنگ[5]
ز ابـر دود تنّین فش فشانـده بگیتی از شرر زرّین سلب ژنگ[6]
زمین از گوهرین اورنگ خاقـان شده طناز این فـیروزه اورنگ
سریر آرای ایـران تکیه کرده چوهوشنگی بر آن باهوش وباهنگ
جهانبان جهان خاقان اعظم که آرندش خراج ازچین واززنگ
سلیمانی بود از جنبش و جیش فریدونی بود از فرّ و فرهنگ
خطا کردم همش از ملك آن عار غلط گفتم همش از نام این ننگ
رسید از تیغ شاهنشه بـروزی که سوی رزم ترکان راند شبرنگ
غنیمت از مؤالف تـا در ری هزیمت از مخالف تا درگنگ

---

۱ ـ رزمه : بقچه و بار وقماش ۲ ـ تنگ : بار ۳ ـ راح : شراب ۴ـ سراهنگ: خوانندگی ۵ ـ غنگ : آواز بلند ۶ ـ ژنگ : قطرهٔ باران

بطوس آن دیده زو اورنگ جویان — که دید از تیغ طوس نوذر اورنگ
بلی رستم چو گیرد جای بر رخش — نه اکوان زان بجاماند نه ارژنگ[1]
ایا در بارگاهت شام تا بام — زحل چوبك زن و بهرام سرهنگ
کنار آسمان رنـك شفق یافت — زمین را تا شهنشه شد کُنا رنگ[2]
بخاکستر گر ازاین رشك ننشست — چرا دارد سلب خاکستری رنگ
فروزان ماه کارد لاله از خاك — درافشان مهر کارد گوهر از سنگ
بباغ همتت کـرم شب افـروز — بشاخ عشرتت مـرغ شباهنگ[3]
برانی خنگ چون در دشت ناورد — برآری تیغ چون در عرصهٔ جنگ
برد سیلاب خون بنیاد عالم — کند آهنك نه گردون گرش هنگ[4]
بود با کاروانهای بد انـدیش — شرار نعل شبرنگت شباهنگ[5]
ز شمشیر شرر بارت شرر سان — کنند اشرار جا در سینهٔ سنگ
گر آن هندی نژاد اینك نه هندوست — چرا دارد بـرسم هندو آهنگ
ز خون گنگ آورد از برق نیران — دهد خاکستر خصم تو بر گنگ
ببزم و رزم آن هندوی جـوزن[6] — بنیرنگ آورد لعلی می از بنگ
فزاید جان بهمراهان جانبـاز — گشاید دل ز بدخواهان دلتنگ
بر اورنك تو تخت آسمان بخت — چنان مایل که بر گلچهره اورنگ[7]
ز هفت اقلیم شاهان جمله باشند — بپای تخت شه چون شاه شترنگ
چو میزان فلك گوهر نسنجد — ترازو گر کند کودك ز نارنگ
بخاك ار مدح شاهنشه سرایـم — زر آیـد از زمینهای زراغنگ[8]

۱ـ اکوان و ارژنگ : نام دو دیو که رستم آنان را مغلوب کرد و کشت ۲ـ کنارنگ: حاکم ، ملك و مرزبان ۳ ـ شباهنگ : مرغ سحرخوان ۴ ـ هنگ : دسته‌یی از سپاه ۵ ـ شباهنگ ، اینجا بمعنی ستارهٔ شعری آمده‌است ۶ـ جوزن : جادو وساحر ۷ـ اورنگ وگلچهره نام دو نفرست که بهم عشق میورزیدند ۸ـ زراغنگ : زمین سخت وریگزار

سخن یکبارگی کوته چو آمد — رهی بی منتها و بارگـی لنگ
کند تا هر سحر سلطان انجم — برین فیروزه گـون اورنگ آهنگ
بفیروزی و بهـروزی شهنشـاه — بود جاویـد زینت بخش اورنگ

در مدح فتحعلیشاه

از گردش چرخ آینه رنگ — بـر آینهٔ دل آمدم سنگ
دارای جهان ابوالمظفر — چون کرد برزم روس آهنگ
گردید فراخنـای گیتی — بر لشکر خسرو جهان تنگ
ترکان سپه ز ترك و تارك — در آهن و روی تا شتالنگ[1]
جیشی همگان برو[2] گره کین — قومی همگان جبین پر آژنگ
هریـك تنین آتشین دم — هریك هرماس[3] آهنین چنگ
هرخطیشان[4] ستاره پرتـو — هر ختلیشان[5] سپهر آهنگ
پرچم زده بر فراز پروین — خرزین[6] زده برسریر خرچنگ
همخانهٔ شیر شرزه در غاب — همخوابهٔ مار گرزه درهنگ[7]
با گرزهٔ حمله کـوه البرز — در کفهٔ کفشان چوجوسنگ[8]
رایات ظفر کشیده بر عرش — در موکب شاه عرش اورنگ
من نیز بعـزم خدمت شاه — بربسته میان بندگی تنگ
بر بـارهٔ تیز تك نشسته — با حملهٔ شیر و پویهٔ رنگ
چون خنگ سپهر درنوشتی — در هر گامی هزار فرسنگ

---

۱ ـ شتالنگ : استخوان کعب پای ۲ ـ برو : مخفف ابرو ۳ـ هرماس : اهریمن
٤ ـ خطی : نیزه ٥ ـ ختلی : اسب منسوب بشهر ختلان ۶ ـ خرزین : تکیه‌گاه که بر گوشهٔ صفه با چوب و خشت و سنگ سازند ۷ ـ هنك : اینجا بمعنی غارست ۸ـ جوسنگ: واحد وزنست همسنگ یك‌جو

کز طالع واژگـون فتادم   در بستر رنج با صد آرنگ[1]
از نای نـوان چو نالهٔ نـی   از جسم بخم چو پیکر چنگ
گسترده دواج و درتن اوداج[1]   نالان چون چنگ درهر آهنگ
از جوشش احتـراق صفرا   نارنگ صفت رخم بآرنگ[3]
وامانده و رانده[4] رخش چالاك   من بیهش وشه بفرّ هوشنگ
آمد چـو طبیب عیسوی دم   کز فرهنگم بتن دهد هنگ[5]
چون دید چنین قرین مرگم   گفت ای بتودر زده اجل چنگ
جان داروی تست مدح خسرو   بردار براین ترانه آهنگ
کز حرز ثنای شه مصونست   جان ازاجل آبگینه ازسنگ
دارنـدهٔ ملك و پشت ملت   زیبندهٔ تاج و فرّ اورنگ
خاقان جهان کـه خسروانش   صف برزده بنده‌سان بر آهنگ[6]
شاهی که شهان هفت اقلیم   باشند برش چو شاه شترنگ
نقاش قضا همال او را   برلوح قدر نبسته بیرنگ[7]
از بهر سجودش آسمان زاد   از مامك دهر با قد کنگ[8]
هارونی بارگـاه شه را   ازمهر ومهش جلاجل وزنگ
چون دید کـه بهر خدمت او   بربسته کمرز کهکشان تنگ
زان بارگهش بزیب انجـم   آراست چو کارگاه ارژنگ
دارای عجم بترکتـازی   چونکرد بچین وروس آهنگ

۱ـ آرنگ: اینجا بمعنی رنج ومحنت آمده است ۲ـ دواج : لحاف ، اوداج: رگ های گردن ۳ ـ آرنگ: بمعنی رنگ نیز آمده است یعنی چهره‌ام نارنگ گون شد آژنگ نیزمناسبست ولی اولا این قافیه در چند بیت بالا آمده است ثانیاً در نسخه‌ها دیده نشد ۴ ـ نسخهٔ ب ، مانده ۵ ـ هنگ : اینجا بمعنی تمکین و وقارست ۶ ـ آهنگ : بمعنی صف وایوان آمده است وهردو معنی اینجا مناسبست ۷ ـ بیرنگ : طرح ریزی نقاشی است ۸ ـ یکی ازمعانی کنگ گردوست و دراین بیت خمیدگی مرادست

از شعلهٔ صارم شرر بار … از زخمهٔ گرزهٔ گران سنگ
هم سوخته موج بحر خزران … هم ریخته اوج قمهٔ گنگ
آن روز چو راند بر بداندیش … با تیغ و سنان نوند[1] شبرنگ
از بیم سنان و تیغ شه زد … بردامن گردش آسمان چنگ
پوشیدش از آن سگاهنین[2] درع … بر کالبد خماهنین رنگ[3]
پاینده نماندی ار نه زینسان … ز اندیشهٔ آن هزاهز جنگ
خالیگر[4] دام و دد حسامش … ز اعدا بفراخنای هر تنگ[5]
اورنگ نشین طوس از آن دید … ازطوس[6] هر آنچه دید اورنگ
گیتی شده زان زمرّدین ابر … بیجاده سلبز لعل گون رنگ
گه جلوه چو شاخ ارغوانش … رنگین ز کنار آن کنارنگ[7]
گه خفته ولی زخون مردانش … گلگونه برخ چو شاهدی شنگ
شنگرف بر آورد ز زنگار … ز آیینهٔ دین چو بسترد زنگ
زنگار وی آورد چو شنگرف … آفاق کند چو نقش ارژنگ
ز اندیشهٔ آن نهاده افسر … از هیبت آن سپرده اورنگ
مهراج ز هند و قیصر از روم … تبّع ز یمن نجاشی از زنگ

---

۱ ـ نوند : اسب ۲ ـ سگاهن : چیزیکه کفشگران از سرکه و آهن میساختند و بدان چرم را سیاه رنگ میکردند ۳ ـ خماهن : سنگست و آن دونوعست یکی را نر و یکی‌را ماده گویند نر آن سختست و چون بآب بسایند زرد شود و ماده آن نرمست و چون بآب بسایند سرخ گردد ودر داروها طلاکرده بکارمیبردند دراینجا آسمانرا ازنظر رنگ بآن تشبیه کرده است خاقانی نیز در تشبیه آسمان بخماهن گوید

این خماهن گون که‌چون‌ریماهنم‌پالود وسوخت … شد سگاهن پوشش از دود دل دروای من

۴ ـ خالیگر : طباخ و خوانسالار ۵ ـ تنگ : بمعنی دره آمده است شاید اینجا مطلق مکان و زمین را اراده‌کرده است ۶ ـ طوس : در مصراع اول بمعنی شهر طوس و در مصراع دوم بمعنی پهلوان وسپهدار معروفست که ذکرش در شاهنامه آمده‌است ۷ ـ کنارنگ، والی و حاکم و خداوندست

نشگفت جدا ز موکب شاه — ار تنگ شود دلم ز ارتنگ

با شاه نثار نقد جان فخر — ی شاه حیات جاودان تنگ

فرخنـده روان خیلتاشان — کز شاه جدا نیند در جنگ

بینند رؤس روسیانـرا — پیوسته بپالهنگش آونگ

بر پشت تکاوری دلاور — بر صف دلاورانش آهنگ

چون خنگ فلك فراخ سینه — خورشیدستام[1] و کهکشان تنگ

در پویه ز ریگ آهنین سم — بر شیشهٔ آسمان زده سنگ

بـا سرعت آن سپهر توسن — وامانده خریست بر اثر لنگ

بر دیدهٔ خصم روز روشن — شب رنك کند ز گرد شبرنگ

هامون از درع موج در موج — گردون ز درفش رنگ در رنگ

دراعه آن چـو درع شاهین — پیراهن این چو پر تورنگ[2]

دور از تو شها ز رنج دارم — کفی بزنخ کفی بر آرنگ

روزم چو شبست اگرچه تاریك — بی غرهٔ[3] آن گزیده شبرنگ

جز گـوهر مـدح شه نریزم — بر صفحه ز کلك بسدین رنگ

آری بنگر شبان تـاریك — آهنك خوش از دم شباهنگ

با اینکه مراست دور از آن در — در سینه دلی چو دست خود تنگ

از نالهٔ مـن سلالهٔ نال[4] — دلتنك نشسته در دل تنگ

نی نی کـه بنام شه زر آرد — هرچند زمین بود زراغنگ[5]

با ضعف سرود دلنشین بین — از کلك صبا و رامتین[6] چنگ

---

۱ ـ ستام : زین ۲ ـ تورنگ : مرغ صحرایی ۳ ـ غره : سپیدی پیشانی اسب
۴ـ مراد از سلالهٔ نال شکرست ۵ ـ تنگ اینجا بمعنی بارآمده است ۶ ـ زراغنگ : زمین سخت و ریگزار ۷ ـ رامتین : نام کسیست که چنگ را سازکرده است

تا هست سخن ز چهر گلچهر — تا هست خبر زعشق اورنگ[1]
مایل بسرت مدام افسر — عاشق برخت همیشه اورنگ

در مدح فتحعلیشاه و نایب السلطنه عباس میرزا گوید

درهمایون‌عهدشاهنشاه بافرهنگ‌وهنگ[2] — بوالمظفر خسرو غازی شه پیروز جنگ
آفتاب خسروان فتحعلی شه کاورد — چشمهٔ خورشیدرا دریای قاراز گردخنگ
آنکه‌شیرانرا زبیمش‌خواب‌چشم‌وچشم‌بخت — گرچه با آهووشانش‌خواب برپشت‌پلنگ
کلبهٔ زایر ز جودش مخزن دریا و کان — پهنهٔ گیتی ز دادش رستهٔ فرخار وتنگ[3]
هر کجا نامش‌جهان‌اندرجهان ازبرك‌وساز — هر کجاکامش‌بهشت‌اندر بهشت‌ازبوی‌ورنگ
یادی از روی وی وجانها نگارستان چین — بویی ازخلق وی و دلها بهارستان گنگ
جام رادان با شرنك ازنام او تنگ شکر — کام شاهان از شکر بابیم او کان شرنگ
بادل ودستش درایوان‌بحر گوهررانه‌آب — بابر وبرزش بمیدان کوه آهن‌را نه‌سنگ
مغز شیرانرا بپالاید ز دادش کام گور — چرم گرگانرابدر[3] اند بعهدش شاخ رنگ
افسر قیصر بترکی افکند در پارگین — گردن خاقان بگردی آورد درپالهنگ[4]
پاسدار تاج و تختش شیر دل عباس شاه — آنکه‌ازبهر نثارش‌پشت‌گردون گوژولنگ
چون خدنگش‌آذرآرا آذرنگش هیربد[5] — چون برنگش‌آتش‌افروزآسمانش‌دودهنگ[6]
گرز چون کوبد بتارك‌زخم آن‌آسیب‌خاك — تیغ چونراند بمغفر برق‌آن آشوب‌تنگ[7]
خون قسطنطین‌هدرچون‌تیغ یازد از نیام — ملك کالنجرهباچون‌زین گذاردبرهدنگ[8]
رمح‌او گردون گراشاخی که برق‌جانش‌بار — تیغ‌او دریا فشان‌ابری که‌سیل‌خونش‌رنگ
دست‌وبازویش‌بکام‌اندر چولالستان کش[9] — چهرشیرانش‌بخشم[10] اندرچوشنگولان شنك

---

۱ ـ اورنگ : درینجا نام کسیست که بگلچهره نامی عشق میورزیده و داستان او مشهورست ۲ ـ هنگ : زیرکی و تمکین و وقار ۳ ـ تنگ : اینجا نام شهریست از بدخشان که مردم آن بزیبائی مشهورند ۴ ـ پالهنگ و پالاهنگ : کمندی را گویند که بر یکجانب لگام بسته اسب جنیبت را بدان بکشند و این مخفف پالاآهنگست که از دوکلمهٔ پالا بمعنی اسب جنیبت و آهنگ بمعنی کشیدن ترکیب شده است ۵ ـ آذرنك: روشن ونورانی، هیربد : نگهبان آتشکده ۶ ـ برنك : شمشیر ؛ دودهنك : سفالی که برای گرفتن دوده بر سر چراغدان گذارند ۷ ـ تنك : ریسمان یا دوالی که بر زین اسب بندند شاید هم بقرینهٔ لفظ خاك درمصراع اول معنی زمین ودره اراده شده باشد ۸ ـ هدنك : اسب ۹ ـ كش : خوش و زیبا ۱۰ ـ نسخهٔ ب ، بچشم

نیزهٔ خطّی چو آید اختر آرا از سنان   شندف هندی چو گردد آسماندر ازغرنگ[1]
آن بچشمش دلرباتر ازچه ؟ از بالای یار   این بگوشش جانفزاتر ازچه؟از آهنك چنگ
در زمین یابی بهر جاییش از برّان حسام   باسمان بینی زهرسوییش از پرّان خدنگ
جسم پیلان پشته اندر پشته چون پیچان گوزن   جان شیران رسته اندر رسته چون نالان کلنگ[2]
جوز را برانتقام آید چو باسرکش سنان   داد را از داوری راند چو بارخشان پرنگ
زار در هربیشه موید موی بر چرم هژبر   زیر در هر بیشه نالد خال بر خام پلنگ
ترکی ازآن گر طرازد پرّ تیر برق سیر   گردی ازآن گر زداید رنك تیغ آب رنگ
هوش پرّد تیرسان ازپیکر خاقان چین   روز گردد قیر گرن در دیدهٔ دارای زنگ
گر شهی نازد بانبازیش نبود بیم و باك   ور مهی بالد بهمتاییش نبود عار و ننگ
منطق انسان نبینی در نـوای واق واق   گوهر مردم نیابی در نهـاد استرنگ[3]
اسم زال چرخ وچرخ زال نبود جز که چرخ   نام لعل تاج ولوح گور نبود جز که سنگ
داد فرمان تا پی باروت افلاطون طـراز   دستگاهی ساز آید چون نگارستان چنگ[4]
هوشمندی کاش[5] مولد رادی اسمعیل نـام   نغز در تبریز از بخت شه باهوش وهنگ
ساخت چرخی آبگردش آبگون چرخش همال   زان دو چرخ عالم آرا آسمانسا بیدرنگ
هریکی را هشت[6] دنگ سنگفرسا درنگار   کامدش از بانك هردنك آسمان درواى ودنگ[7]
کز گال وشوره وگوگرد ترکیبی کنند   هوش سوز دشمن دنیاودین دردشت جنگ
یـار گردانیش در نارنجك آتش فشان   روی گردون زردوپر آژنك ازآن چونبادرنگ
کرد آن استاد چرخ آرا چوآن کارشگرف   در شگفتی ماند دست آزر زرّینه چنگ
از پی تاریخ چرخش زد رقم کلك صبا   آب آرا اژدهـا و آتشین بنیان نهنگ
۱۲۲۸

ای سلیمان گرچه من جبریل عرش دانشم   لیك بشکستم زسنك دیونادان پرّ وگنگ[8]
آب نی درچشم بی آبان وانباز آورنـد   آب گنگ پارگین را بازلال رود کنگ[9]
گردن شیر جوانرا روبه پیر ای شگفت   بسته اندر پالهنگی زاسمان درشالهنگ[10]

۱ـ شندف: طبل وکوس، غرنك: صدا ۲ ـ کلنك: مرغ آبی ۳ ـ سترنك واسترنگ نباتیست بصورت آدمی که در نواحی چین روید وآنرا مردم گیا گویند ۴ ـ چنك و ارژنك و ارتنك مترادف یکدیگر وبمعنی نگارخانه مانیست ۵ـ کاش : کاشان ۶ ـ نسخهٔب ، شست ۷ ـ دروا : سرگشته، دنك :دیوانه ۸ ـ کنك : اینجا بمعنی بال آدمی (از سرانگشت دست تاکتف) وجناغ طیور ۹ ـ گنك: راه‌آب، گنك: رودخانه‌یی درهندوستان ۱۰ ـ شالهنك : گروگان ، مکر ، حیله ، ستم و اشتلم

راستی نبود سزا در دام دیوان تنگدل	آنکه دیوانش ز نام جم نگارین صحف تنگ[1]
مانیا و هوش مانی چون شمارند از نگار	صفهٔ گرمابه یکسان با نگارستان ژنگ[2]
با نی دلکش خروشم اینخراش آید بدل	کز خراش آرد خروش هوشبر آوای چنگ
هان صبا عطف عنان زین ماجرا سوی دعا	راه مقصد دیر باز و ادهم کلک[3] تو لنگ
چرخ پوید برهوایش تا سرشتش را شتاب	خاك پاید چون مرادش تا نهادش را درنگ

در لغز کتاب و منقبت حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام

کیست آن دانای نادان چیست آن گویای لال	در شواهد بی شبیه و در مثایل[4] بیمثال
ساکت بسیار گوی و ساکن گیتی نورد	اکمه باریك بین و ابکم[5] شیرین مقال
نزد هر بیناست بینا در بر هر کور کور	پیش هر گویاست گویا در بر هر لال لال
در بیان قادر ولیکن عاری از کام و زبان	در سخن ماهر ولیکن خالی ازفکر وخیال
همچو خسرو زرفشان وهمچو شیرین سیمتن	همچومجنون پوستپوش و همچولیلی مشکخال
شهریارانرا از آن آوازهٔ داد و دهش	پهلوانانرا از آن هنگامهٔ جنگ و جدال
عارفان درحلقهٔ ذکرند از آن درهای وهوی	فاضلان درمبحث علمند از آن در قیل وقال
همنشین در محفل صحبت باصحاب نظر	همزبان در گوشهٔ خلوت بارباب کمال
مردگانرا زنده از وی تا ابد نام و نشان	خسروانرا شهره ازوی جاودان جاه وجلال
عشقبازانرا از آن افسانهٔ سوز و گداز	خوبرویانرا از آن آوازهٔ حسن و جمال
دوری ازوی کم گزیند طفل نادان روز وشب	دیده از وی بر نگیرد پیر دانا ماه و سال
درکف اصحاب بینش چیست گنجی پر گهر	در بر ارباب دانش چیست بحری پر لآل
کشوری در صفحهٔ آن نور وظلمت را قران	عالمی در عرصهٔ آن روز و شب را اتصال
روضه‌یی در وی روان هرجا بسی زنگی عروس	عرصه‌یی درویچمان هرسو بسی مشکین غزال
بوستانی شاخسارش ایمن از باد خزان	آسمانی آفتابش فارغ از ذل زوال
نی در اقطاعش بدیل ونی در اقطارش عدیل	نی بگیهانش مثیل و نی بدورانش مثال
خاصه چون یابد شرف از نام میر بی نظیر	خاصه چون بیند طراز از مدح شاه بیهمال
سالب[6] غالب علی بن ابیطالب که هست	چون خداوند از صفات وچون پیمبر درخصال
آن خداوند فلك ملك ملایك پاسبان	کز خرام آسمان گر خاطرش گیرد ملال

---

۱ ـ تنك : اینجا مخفف ارتنك آمده است ۲ ـ ژنك : نیز بمعنی ارژنك آمده است
۳ ـ نسخهٔ ب، وهم ۴ ـ مثایل : جمع مثاله بمعنی فضل وحسن حال آورده است ۵ ـ ابکم: گنك ، اکمه : کور مادرزاد ۶ ـ سالب : کشنده شمشیر

از مجرّه رایض حکم قوی بازوی او بر قوایم توسن افلاك را بندد شگال[1]
با خرد گفتم که شبه او ز واجب ممکنست گفت خامش زانکه جاری نیست قدرت برمحال
شرك نبود گر بگویم هست یزدانرا شریك زانکه او در بی‌شریکی شد شریك ذوالجلال
بخت‌وقدرش درصفت انباز ایزد بین که هست چشم بختش لاینام و ملك قدرش لایزال
هر مثالی را که بنگارد دبیر رای او کلك قدرت خط توقیعش نگارد ز امتثال
ای شهنشاهی که تا بندد عروس مملکت با غلام آستانت از شرف عهد وصال
در حریم بارگاهت روز وشب در دلبری خویشتن را جلوه‌گر سازد بصد غنج ودلال
علت غائی ز کون آدم و حوا توی کز صدف غوّاص را مقصود نبود جز لآل
گر نشد ذات تو علت داشتندی تا ابد در زوایای عدم حوا و آدم اعتزال
گر نه یونس را بذیل یاریت بود اعتصام گر نه یوسف را بظل رحمتت بود اتصال
گشت کی ازصدر نون[2] برصدر ایوان منتقل کرد چون از چاه غم بر گاه عزت انتقال
زیر پایت طایران سدره گستردند پر گر سلیمان را بسر گسترد مرغی چند بال
دیدهٔ یعقوب از یوسف کجا میدید نور گر ز کحل گرد نعلینت نمیدید اکتحال
در دبستان سلونی[3] چون کنی بر صدر جای عقل فعالت سبق خوانیست در صف نعال
هست در قید عقال[4] از فهم اقوالت عقول هست بر پای عقول از درك ادراکت عقال
جامهٔ جاه ترا ز آغاز چون شد آستر گشت از آن نیلی پرند چرخ ایمن زابتذال
مخلب ازمنقار خود شاهین شاهان بر کشد گر بعهد عدل تو از دل برآرد ناله نال
بسکه اقطاع تو در اقطاع عالم شد علم چون قناعت آز را در دل نماند آمال مال
حلم تو آنجا که برقع از شمایل بر کشد باگرانی کوه گردد در شمایل چون شمال
پاسبان آستان آسمانسایت تکین پیشکار پیشگاه عرش فرسایت ینال
آن نفس کاید ز زخم تیغ مردان در نبرد آنزمان کافتد ز ضرب گرز گردان درجدال
منتظم چرخ معلق را در اعضا انقطاع متصل خاك مطبّق را در اجزا انفصال
زیر دستانرا ز هر سو ناله های الحذر چیر دستانرا ز هر جا نعره های القتال
طاس گردون پرطنین سازند اسبان ازصهیل سیل خون سیال گردانند گردان از صیال[5]
جوید از وحشت حمایت شیر مرد از پیرزن خواهد از دهشت اعانت پور زال از پیر زال

---

۱ ــ رایض : راهوارکننده اسبان ، شگال : دوالی که بر پای چارپایان بندند تا در حرکت نرم و رهوار گردند ۲ ــ نون : ماهی ۳ ــ سلونی: اشاره بکلام حضرت امیرالمؤمنینست که فرمود : سلونی قبل ان تفقدونی یعنی ازمن بپرسید پیش از آنکه مرا نیابید ۴ ــ عقال: پابند ۵ ــ صهیل : صدای اسب ، صیال : حمله وجهیدن ناگهانی

هم گزیند قالب ابطال زیر خاک جای　　　هم گشاید طایر ارواح سوی چرخ بال

یابد از وحشت چنان ارکان گیتی انقلاب　　　گیرد از دهشت چنان اوضاع عالم اختلال

کانقلاب افتد میان ارتباط روز و شب　　　کانفصال افتد میان اتصال ماه و سال

در زمین گردد چنان مواج دریا های خون　　　کاید از عکسش برند نیلگون چرخ آل[1]

چون در آنروز سلامت سوز آیی سوی رزم　　　لافتی گویان ملایك از یمین و از شمال

حمله‌ور گردی تو و گردند جمله حجله‌جوی　　　همچو ربّات حجال[2] از بیم ابطال رجال

آنچه گردان بنگرند از باد گرزت در نبرد　　　آنچه مردان بنگرند از آب تیغت در جدال

قوم عاد از لطمهٔ صرصر ندیدند آن عقاب　　　فوج نوح ازموجهٔ طوفان ندیدند آن نکال[3]

ای کرم گستر شهنشاهی که از فرط کرم　　　جود تو گردد پذیره سایلانرا بر سؤال

حسرتی جز این نباشد در دل پر درد من　　　کالتجا یابم بدرگاه تو پیش از ارتحال

زانکه نبود در زمین و آسمانم یاوری　　　کاسمان آمد بداندیش وزمین شد بد سگال

خوشترست از افسر کاوس و از دیهیم جم　　　گر سرم گردد بخاك آستانت پایمال

آنکه آمد در فِنایت[4] گشت فارغ از فنا　　　آنکه باشد در ظلالت هست ایمن از ضلال

دانه‌یی افشانده‌ام امروز از افعال زشت　　　کش بفردا حاصلی نبود بغیر از انفعال

نه بوردی گشته گویا این زبان ژاژخای　　　نه ز دردی بوده نالان این دل بیهوده نال

وای بر من گر بروز حشر ازالطاف خویش　　　با چنان ذلت مرا برسر نیندازی ظلال

لب فرو بند از ثنا دست دعا بگشا صبا　　　زانکه در مدحش زبان هرزباندانست لال

باد یارب تاکه زهر جانگزا یابی ز نیش　　　باد یارب تا که شهد جانفزا بینی ز نال

در سفالین کاسهٔ اعدای تو زهر مُذاب　　　در مرصّع ساغر احباب تو شهد زلال

در مدح فتحعلیشاه قاجار

شاهد عید از بهشت اینك با فر وفال　　　بر در جمشید یل باز بغنج و دلال

صورت معنی قمر بسُّد شیرین شکر　　　دانه[5] دندان گهر حاجب ابرو هلال

پیکر دلکش پری بذلهٔ شیرین دری　　　معنی او سالخورد صورت‌او خردسال

با می‌شکرفشانش نوش‌جگرسوز نیش　　　برمه گلنار گونش مهر سیه‌روز خال

---

۱ ـ آل : سرخ　۲ ـ ربات حجال . حجله نشینان　۳ ـ نکال : عقوبت وکیفر
۴ ـ فناء : پیشگاه سرای　۵ ـ نسخهٔ ب ، دایه

باشکرش از گهر دیدهٔ خونریز ولعل — باخبرش از سلیل نالهٔ جانسوز و نال
بر سرش افراخته چتر کیانی سحاب — در رهش افروخته عود قماری شمال
کرده زباغ وچمن بر در او انجمن — سوری‌وسرووسمن‌سنبل‌ونسرین‌وکال[1]
بید بنش آختـه شوشهٔ بیضا نظیر — نسترنش ساخته خوشهٔ پروین مثال
هوش‌ربای از سرش نغمهٔ رنگین تذرو — نافه فکن برپیش نیفهٔ مشکین غزال
زمزمهٔ مجلسش نغمهٔ دلخـواه سار — تهنیت مرکبش نالهٔ جانبخش نال
شارکش از نارون رازگزار سلیل[2] — صلصلش ازسروبن زمزمه‌ساز صلال[3]
مسرع باد ربیع مژدهٔ رامش بـدم — هدهد شهر سبا نامهٔ عشرت ببال
بام دل‌افروز ازو باز قرین سمن[4] — شام سیه روز ازو باز رهین هـزال[5]
فتحعلی شاه ترك ملك‌خدای[6] بزرگ — کش‌ملك‌العرش کردملك‌مصون‌زانتقال
کلك من و کوس شاه راهزن مرد راه — آن ببیان صریر این بزبـان دوال
آنکه ازو گر نه شاد انجم روشن نهاد — کمزدگان رشاد غمزدگان ضلال
وانکه بخاك درش تکیهٔ جان تکین — آنکه زطوق زرش نازش یال ینال
انجمن عید باز زان ملك آمد بساز — وان فلك‌دلنواز آخت براورنك یال[7]
پیشگهش کاسمان ناصیه سایی بر آن — از رخ شهزادگان داده بفردوس فال
یکسره شاه هژیر زیور تاج و سریر — مهرمنش ملك گیر چرخ‌روش مردمال
دادهٔ دادار فـرد زادهٔ مردی و مـرد — حیدر دشت نبرد یوسف مصر جمال
خاصه ولیعهد شاه کامده دین را پناه — واهب هر نیکخواه قاهر هر بدسگال
شادان از خلق او خالق یکتا و خلق — نازان بر تیغ او سید بطحی و آل

---

۱ ــ کال : نام نوعی گلست ۲ ــ شارك : نام مرغیست که آنرا شار نیز گویند ، سلیل : مجرای آب ۳ ــ صلال : جمع صل بمعنی باران اندك و پراکنده ۴ ــ سمن : فربهی ۵ ــ هزال : لاغری ۶ ــ ملك خدا : یعنی خداوند ودارای ملك ۷ ــ یال، اینجا بمعنی گردنست وآختن بمعنی کشیدن وافراختن

خطبهٔ شاهی بنام نوبت عیدی ببام — بخت جوان لاینام ملك کهن لایزال
دولت و نصرت قرین زیور دم آفرین — مجمره‌سوز ازیمین مروحه‌ساز[1] ازشمال
تاجوران بر ببر[2] در بر آن تاجور — سامعه از هول کر ناطقه از بیم لال
باج‌ستان از ملوك گنج فشان بر سپاه — بند گشا از کنوز رشته گسل از لآل
نالهٔ انجم بچرخ کاینك ما را افول — صیحهٔ دریا بکان کاینك ما را زوال
تل حُلی و حُلل در بر دارای یل — ریزش خسرو بتل قسمت لشکر بتال[3]
از کف آنشاه راد گشته هم‌آهنگ باد — تودهٔ زرچون رماد خامهٔ درچون رمال[4]
گنبد گیتی نورد مستهٔ باز خطر — انجم گیهان فروز چینهٔ نال نوال
ابر بخاری سیاه برق شراری تباه — دست و دل راد شاه زله[5] ده بیزوال
این دو چه برجان وتن واسطه مؤتمن — دامن ابر و دمن جلوهٔ برق و جبال
از چه ز دانش که‌هان از که‌زدادارجان — با ازلش اقتران با ابدش اتصال
چون بدم‌هوشمند زمزمهٔ چون وچند — گردن‌وهم و کمند زانوی‌عقل‌وعقال
گوهر آن بی بدل هست اجل از مثل — قاهر بر هر محل قادر بر هر محال
می‌نتوانم سرود رازی ازآن جز درود — زانکه‌فراز وفرود نی بجزاین درمقال
باخردش کش‌ز رشك عقل علیل‌ازعلل — باخطرش کش‌زشرم چرخ‌ملی[6] ازملال
مهر نیایش گرای کای تو مرا راد عم — چرخ ستایش سرای کای‌تو مرا پاك‌خال
گفتم با آن که‌هین ساکت‌ازاین‌سخن — راندم بااین که‌هان‌خامش ازاین‌مقال
پای باندازه نه تا که نیایی بسر — نکته بشایسته ران تا که نبینی نکال
عم‌چه بودخال‌چیست این‌چه گزاف وخلاف — شرم‌چه‌شد هوش کو این‌چه‌خطور وخیال
عم تو خاك درش گر بپذیرد بناز — خال تو گردرهش گر بفروزد ببال

---

۱ ـ مروحه : بادبیزن ۲ ـ بر ببر : تن بتن ۳ ـ تال : طبق که از مس وبرنج و طلا ونقره و امثال آن سازند ۴ ـ رماد : خاکستر ، رمال : ریك ۵ ـ زله : ولیمه و زیادی غذا ۶ ـ ملی : پر

تا که زدم بآفتاب نقش پیش را مثل   تا که زدم بآسمان خاك درش را مثال
گشت بر آن فروتاب آیت صحف شرف   گشت بر آن ماه ومهر مُهر سجل سجال[1]
پای حوادث ببست آن فلك ذوالقدر   دست نوائب بتافت آن ملك ذوالجلال
آنچه نتانست بست پای کئیب[2] وضعیف   آنچه نیارست تافت دست نیاز وسؤال
در کنف دولتش کوی خشن پوش پیر   از قبل رحمتش کاخ رسن ریس زال
ازچه؟زرومی حلل شرم نگارین قصور   ازچه زچینی حلی رشك نو آیین حجال[3]
روز کمین و کمان کز روش آسمان   نالهٔ این الامان نعـرهٔ آن القتال
ازشغب[4] شیر وپیل خاك بجنبش چو نیل   خیل فنا را صهیل جیش بلارا صیال[5]
گه ز کمین دلفروز شعلهٔ خطی سنان   گه ز کمان نسل سوز آتش هندی نصال[6]
دشنهٔ این باپلنگ نیزهٔ آن بانهنگ   چنگ پلنگان ورنگ نای نهنگان ونال
چرخ سه پی زال پشت تیر گزین دال پر[7]   آفت رویین تنان حیلهٔ سیمرغ وزال
هرسو شیران غاب گرم طعان وضراب   سختی وحط رکاب سستی وشدّ رحال[8]
گاه ز بیم حسام حادثـه در اعتصام   گاه ز سهم سهام داهیه در ابتهال[9]
چون ز کمین زامرشاه مهچهٔ اختر بماه   کوکب کی درهبوط اختر جم دروبال
تارك گردان بگرد آورد ازمال ومرد   آن فلك گرد سوز آن ملك مردمال
لطمهٔ او با قضا صدمـهٔ او با قـدر   وقعهٔ او با بحار حملهٔ او با جبال
الفت سنگ وسبو صحبت برق و گیاه   بازی باز وتذرو شوخی شیرغزال
مور پرندش بجنك آفت پیچان نهنك[10]   نعرهٔ تندر زبیب پیکر تنّین زبال[11]

---

١ ـ سجال : جمع سجل بمعنی جود و بخشش   ٢ ـ کئیب : شکسته و اندوهناك
٣ ـ حجال : جمع حجله   ٤ ـ شغب : فتنه برانگیختن   ٥ ـ صهیل و صیال : بانك اسب و حمله و یورش   ٦ ـ نصال : جمع نصل پیکان تیر و نوك نیزه   ٧ ـ چرخ : اینجا بمعنی کمانست ، دال : مرغی که پر اورا برتیر مینهادند   ٨ ـ حط : فرود آمدن وحط رکاب کنایه از پیاده شدن ، شدّ رحال : بارسفر بستن   ٩ ـ ابتهال : زاری کردن   ١٠ ـ مور : زنگار که برآهن نشیند و بصیقل برطرف نشود ، پرند : شمشیر   ١١ ـ زبیب : کف وزهر و آب که از دهن مار بریزد ، زبال : چیزیکه مور آنرا بدهان برگیرد وهرچیز اندك وناچیز

گر نه بدین و بملك تیغ ملك یارمند　　دین عرب دستخوش ملك عجم پایمال
از در میدان او این درهٔ پیچ پیچ　　درخم چوگان او این کرهٔ خال خال
ای ملکان خیرخیر زور میارید تیر[1]　　زانکه نه با جنگ شیر هنگ دوال شکال[2]
بیم نه گر از کمین خصم دوالك گزین　　شه چو فروزد بکین آتش هندی دوال[3]
قصهٔ نام آوران خواندید ایداوران　　در صف هاماوران[4] از صفحات نعال
باج برانید وسای[5] زی در گیهان خدای　　خواهید ارپرّ وپای جویید ازفرّ وفال
گر بجهان هر پریش شاه نهد نام خویش　　کی بشه پاك کیش گردد ازین درهمال
گر تو فریدون کنی نام غلامی دنی　　نی چو فریدون یل یازد ازین نام یال
خاك سیه برسزای داند ای پاك رای　　مرتبهٔ زال چرخ مرحلهٔ چرخ زال
دوش خلیلیم گفت ازدر خلّت[6] که هان　　زاتش دل ای صبا آوری آب زلال
گفتمش آری ملك کرد اشارت مرا　　کز دم آتش فشان به که فشانی لآل
زامر خدایی شگفت نیست بلی گر شکفت　　آتش نمرود را باغ خلیل از خلال
لیك بس اینهوی وهای بیهده چندین ملای　　گو نه ملالت گرای گوش نبی از بلال
ظل شهنشه ظلیل راه ستایش طویل　　کلك بنانت کلیل بند زبانت کلال
گر بنخواهی هلاك دربر دادار پاك　　بهر دعا دردناك دست برآرو بنال
تا که ازل را زوال همچو ابدرا طلوع　　تا که ابدرا طلوع همچو ازلرا زوال
ذات همایونش را کحل ابد در بصر　　شاهد دورانش را خال ازل بر جمال

---

۱ ــ تیر: طاقت و توان، نسخهٔ مل: روزمبارید تیر ۲ ــ هنگ: اینجا بمعنی زور وقوت، دوال: اینجا بمعنی پوست حیوانات وشکال: اینجا بمعنی شغالست ۳ ــ دوال: اینجا بمعنی شمشیرست ۴ ــ هاماوران: بلاد شام و یمن ۵ ــ سای: پارچهٔ نفیس وقماش گران‌قیمت ۶ ــ خلیل: دوست. خلت: دوستی.

در مدح فتحعلیشاه قاجار و تدوین تذکرهٔ رشحات سحاب

در زمان خدیو فرخ فال   آن بلند اختر بلند اقبال
شاه کشور گشای فتحعلی   که ازو یافت تخت و افسر فال
آنکه هست از جلال در گیتی   مظهر ذوالجلال جل جلال
آنکه افکنده شحنهٔ عدلش   فتنه را در سلاسل و اغلال
خلق در روزگار معدلتش   خفته در مهد امن فارغ بال
پاسبانان آستانش را   خواجه تاشند قیصر و چیپال
پیشکاران پیشگاهش را   از کمین بندگان تکین و ینال
مهر با رای او کم از ذرّه   کوه با حلم او کم از مثقال
رشتهٔ عمر خصم بد گهرش   گوهر تیغ او بروز جدال
بگسلاند چو دست همت او   رشته های گهر بروز نوال
اندران روزگار چون خسرو[1]   پرورد اهل فضل را بظلال
آفتاب سپهر مجد سحاب   آن ملك سیرت فرشته خصال
آنکه آمد بگاه بذله و بذل   منبع فضل و معدن افضال
آنکه در نظم و نثر خاطر او   قلزمی از لآل مالا مال
آسمانیست در جهان سخن   آفتابیست بر سپهر کمال
آسمانی بری ز رنج دوار   آفتابی مصون ز ذل زوال
هم ز شرم لآل بحر دلش   بدل بحر عقده ها زلآل
هم ز رشك نتیجهٔ قلمش   شد جهان تنگ بر سلالهٔ نال[2]

---

۱ ـ نسخهٔ مل ؛ اندرین روزگار کان خسرو   ۲ ـ از لفظ تنك دو معنی استفاده شده یکی معنی مشهور ویکی معنی بار ، نال اینجا بمعنی نی وسلالهٔ نال کنایه ازشکرست

کلك مشکین خطش بگاه غزل … خون کند مشك را بناف غزال

از عروسان حجلهٔ طبعش … برده تشویر شاهدان حجال[۱]

چون پی جلوهٔ معانی بکر … سر فکرت کشد بجیب خیال

پیش رایش شواهد معنی … هر زمان با هزار غنج و دلال

تا دهد کسوت عبارتشان … همه عریان دهند عرض جمال

ثانیش در هنر نیافته چرخ … گرچه باشد در آن خیال محال

قطره زن بالعشی والابکار[۲] … ره سپر بالغدو والآصال[۳]

نافریدش خدای عزّ و جل … تا بر آورد آدم از صلصال[۴]

در وفاق و وفا عدیل و نظیر … در سخا و سخن شبیه و همال

کلکش آورد در بر اقران … طبعش افشاند بر سر امثال

مشك وعنبر چو تودهای رماد[۵] … در و گوهر چو خامهای رمال[۶]

چون مصدّر شود بمسند طب … جای لقمان نه جز بصف نعال

چون ببزم سخن کند آهنگ … یکی از ناقصان بزم، کمال[۷]

لوحش الله بجلوه گاه سخن … تا کنون کس چواو نیافت مجال

در میان سخنوران جهان … زیبد او وا بکف سجل سجال[۸]

خواست تا در زمانه بگذارد … آن همایون نهاد نیك احوال

یادگاری که آن نفرساید … از تصاریف گردش مه و سال

کرد تألیف نغز تذکره یی … از عنایات ایزد متعال

همچو دریای ژرفی و مشحون … همچو طبع مؤلفش ز لآل

هست هر صفحه‌یی از آن که بود … نقش در آن بدایع اشکال

---

۱ ـ تشویر: شرمندگی، حجال: جمع حجله ۲ ـ عشی والابکار: شام و بام
۳ ـ غدو والاصال: صبح و شب ٤ ـ صلصال: گل ۵ ـ رماد: خاکستر ۶ ـ رمال: ریك ۷ ـ کمال: کمال الدین اسمعیل اصفهانی ۸ ـ سجال: عطا و بخشش

حجرهٔ هندوان شیرین لب — حجلهٔ شاهدان مشکین خال
هندوانی همه لطیف بدن — شاهدانی همه بدیع جمال
شعرای بزرگوار در آن — همه از لطف در جواب وسؤال
کام هم را دهند شیرینی — از عبارات عذب وشهد مقال
نه ز دیدار هم شوند ملول — نه ز گفتار هم برند ملال
گشته معشوق همدم عاشق — اندر آن انجمن چو بدر وهلال
گه کند آن باین شکایت هجر — گه دهد این بآن نوید وصال
آسمانیست کاسمان باشد — از کمالات آن در استکمال
جوهرش سالم از نشیب و فراز — اخترش ایمن از هبوط و وبال
نام نامیش کرد چون رشحات — آن همایون سحاب اوج کمال
بهر تاریخ آن صبا بنوشت — رشحات سحاب و عقد لآل
۱۲۲۱
رشحات سحاب چون گردد — خرّمی بخش هر گیاه و نهال
رشحات سحاب فیض ازل — داردش تازه مزرع آمال

در مدح فتحعلیشاه و توصیف قصر فیروزه

تعالی الله ازین قصر فلک ظل — که ظل الله اعظم راست منزل
گرش از آب و گل بنیاد، نشگفت — که آمد بوالبشر از آب و از گل
گر آن را نفس انسانی محصّل — مر این را فرّ یزدانی محصّل
گر آن جنت زجنت گشت خارج — مر این فردوس را فردوس داخل
گر آن بر نور احمد بود خازن — مر این بر ظل یزدان گشت حامل
گر آن مسجود املاک[1] از محاسن — مر این مقصود افلاک از فضایل

۱ ـ املاک: بمعنی جمع ملک وملائکه آورده‌است

گر آن از فیض واهب خرّمش جان مر این از نور یزدان روشنش دل
بلی آن نور ظل الله اعظم که بر صدرش فکنده سدره سان ظل
شهنشاه زمان فتحعلی شاه خداوند زمین فخر اماثل
جهانداری که در اقطاع و اقطار ز بأس کامل و از عدل شامل
ز نقش پای موران نای پیلان مسلسل زو چو از رومی سلاسل
بنیرو دال پـر از خون شاهین نگارد نشره[1] بر پر حواصل
ببذل مال اگر خواهند دشمن ز بس آنشاه دشمن مال مایل
صماخش را نه از آهنگ داود چنان رامش که از آوای سائل
بدرویشان عساکر در عساکر بمسکینان قوافل در قوافل
سحاب ماطر[2] از فیض ایادی شمال فائح[3] از لطف شمایل
نبود ار ذات او منظور خالق نبود ار کون او مقصود فاعل
نه بر اجسام آهنگ طبایع نه بـا ارواح پیوند هیاکل
بدیدارش نگر اجرام شائق بدورانش نگر افلاك مایل
نه آنان را چنان سیر منازل نه اینان را چنین قطع منازل
ز خرگاهش بجیش پور و پیوند بدرگاهش ز باج رای و هرقل
ز مخزن بر همی سیر عواطف ز گنج آور همی بانگ جلاجل
همی تا بگذری با خسروی تیغ همی تا بنگری با پهلوی شِل[4]
بگرد موکبش گرد مبارز بگرد رایتش مرد مقاتل
چو در میدان همه گردون قاهر چو در ایوان همه دریای با ذل
بمهر و ماه ازین بانك هزاهز[5] بشرق و غرب از آن فیض مناهل[6]

---

۱ ـ نشره : تعویذ وحرز ۲ ـ ماطر : بارنده ۳ ـ فائح : نشر دهندهٔ بوی خوش
۴ ـ شل : نیزهٔ کوتاه ۵ـ هزاهز : شدت جنك ۶ ـ مناهل : جمع منهل آبگیر و آبدان

اگر خوانم بخورشیدش مشابه　　اگر آرم بجمشیدش مماثل
سزد گر بر زبان اندازدم چاك　　سزد گر بر دهان انبایدم گل
بانگلیون مثال بحر زاخر[1]　　بشادروان نگار شیر باسل[2]
ولی نی بحر زاخر در مآثر　　ولی نی شیر باسل در خصایل
چواین‌مشکوی‌مشکین گشت‌معمور　　بفرمانش ز معماران کامل
در آن شد کنگر این قصر عالی　　مماس بام حاوی اوج حامل[3]
شهنشه منظر فیروزه‌اش خواند　　که با فیروزه منظر شد مُشاکل
ز نقاشان که از بیرنك نیرنك　　بنقش مانوی شان خط باطل
وز آن هرسو بدیوار و بدیبا　　نگار لعبت شیرین شمایل
ز میخواران مجالس در مجالس　　ز مهرویان محافل در محافل
همه سرخوش ولی بی نشأه از می　　همه دلبر ولی بی بهره از دل
عبیر آمیز تمثال ریاحین　　روایح بخش تصویر سنابل
صفیر آرای مزمار قماری　　نوا آمیز منقار عنادل
غرض چون زیور اتمام پذرفت　　که جاویدان مباد از زیب عاطل
صبا از بهر تاریخش رقم زد　　بود این قصر شاهنشاه عادل
　　۱۲۲۹
بود تا افسر دلخواه جانبخش　　بود تا ناوك دلدوز قاتل
نکو خواهان او را تاج بر سر　　بد اندیشان او را تیر بر دل

---

۱ ـ انگلیون ، نام کتاب مانی نقاش، بحر زاخر ، دریای سرشار　۲ ـ شادروان پرده، باسل ، شجاع وخشمگین　۳ ـ نسخهٔ ب ، حائل

در مدح فتحعلیشاه قاجار

جانب کشور جمشید روای پیک شمال — ببر شاه فریدونفر جمشید خصال
خسرو ملك ستان فتحعلی شه که بود — یاورش لطف علی، یار خدای متعال
بعد تقبیل حریم حرمش چون نگری — بعد تعطیر غبار قدمش زار بنال
عرضه ده ازمن مسکین مشوش خاطر — عرضه‌دار ازمن غمگین پریشان‌احوال
کای شهنشاه جهان داور دارا رایت — ای جهاندار جوان‌رستم سهراب دوال[1]
ای خداوند سیاوش وش افریدونفر — وی عدو بند تهمتن تن جمشید جلال
ای سکندر در عادل دل پاکیزه سیر — وی فریدونفر فرخ رخ فرخنده فعال
ای تو در کشور کی وارث بالاستحقاق — وی تو بر مسند جم خسرو بالاستقلال
چون رخت دوحهٔ اقبال نیاورده ثمر — چون قدت روضهٔ اجلال نپرورده نهال
ای فلك گاه که گردون زپی چاکریت — کرده در گوش‌یکی حلقهٔ زرین‌زهلال
هیچ‌دانی که چسان‌رفت‌وچسان‌میگذرد — بر خلایق ز جفای فلك کینه سگال
ناصر دین عرب عم نه گرامی پدرت — کش نبودی بصنادید عجم شبه و مثال
آنکه از ماهچهٔ رایت مه فرسایش — یافتی مهر فروزان بفلك استظلال
آنکه ازبأس‌وی‌ازصعوه گذشتی شاهین — آنکه از بیم وی از گور رمیدی‌ریبال[2]
برز برزو بگه حمله شکستی از گرز — دست دستان بگه معرکه بستی بدوال
بود در خرگه او خاك نشینی فغفور — بود در درگه او ناصیه سایی چیپال
ستمی‌رفت‌براواز‌چه کس؟ ازناکس‌چند — که بنامردی و شومی بجهانند مثال
ستمی رفت که موهوم نگردد ز اوهام — ستمی رفت که منقول نگردد زاقوال

---

۱ ـ دوال : شمشیر ۲ ـ ریبال : شیر وگرگ ، دزد خبیث را نیز گویند

ازجفا گشت زخون غیرت شاخ مرجان | آنضواحك[1] که خجل گشتی از آن عقد لآل
آنسری کش بفلك سوده کله گوشه زقدر | بی تن ازغدر فلك گشت بخواری پامال
تازمانه تن آنشاه نهان کرد بخاك | بجهان خاك سیه بیخت ز نیلی غربال
آنکه میبود بصدخواری وذلت شب وروز | آنکه میزیست بصدشادی وعزت مه وسال
شب وروزش رودا کنون همه درعیش وطرب | مه وسالش رودا کنون همه در رنج وملال
آنکه همواره بصدمصطبه[2] بودی رقاص | آنکه پیوسته بهر میکده بودی قوّال
این زمان جای گرفته ست بایوان تکین | این زمان پای نهاده ست باورنك ینال
از جفا تاجوران را همه در گردن غل | از ستم پردگیانرا همه بر پای شکال[3]
غر[4] زنانرا همه بر فرق مکلّل دیهیم | لولیانرا[5] همه در ساق مرصّع خلخال
سرورانرا همه بردند بغارت ثروت | بندگانرا همه دادند بعزت اموال
بر رعیت شده سالار خسیسی مختل | بر سپاهی شده سردار خبیثی محتال
طبل دولت بنوازند بنامش اکنون | آنکه می بود شب و روز ندیم طبال
همه از تیغ جفا کشته بزاری آبا | همه در رنج وعنا مانده بخواری اطفال
شب وروزند همه مویه کنان موی کنان | در زوایای محن پرده نشینان حجال
گام بر منبر احمد زده اینك بوبکر | تکیه بر مسند مهدی زده اینك دجّال
دیو بر تخت سلیمان و سلیمان در بند | گرگ برجایگه یوسف ویوسف بشکال
اختر طالع دونان همه در برج شرف | کوکب بخت بزرگان همه در بیت وبال
مانده در بند گران پردگیان و اشراف | خفته بر مهد کیان روسبیان وارذال
پی خدمت چوجواریش خواتین[6] برپای | آنکه درجرگ جواریش نمی بود مجال
رحم کن رحم بر آنکس که بناچار رود | بهر تحصیل دو نان بردر دونان بسؤال

---

۱ ـ ضواحك : دندانهایی که هنگام خندیدن پیدا شوند ۲ ـ مصطبه : دوکان
۳ ـ شکال : پابند ۴ ـ غر : بدکاره ۵ ـ لولی : منسوب بلول یعنی بی‌شرم و بی‌حیا
۶ ـ جواری : جمع جاریه بمعنی کنیزکان ، خواتین جمع مجعول خاتون

رحم کن رحم بر آنکس که نباشد خشنش ... از پس آنکه خشن خواند حریری سربال[1]
رحم کن رحم بر آنکس که بآتش بگداخت ... از پس آنکه الـم یافتی از باد شمال
خسروا تا که بود سیر مه و مهر بچرخ ... نبود نیّر اقبال تـرا بیم زوال
هست لازم بپسر خواستن کین پدر ... خاصه بر چون تو پسر ای شه فرخنده خصال
توی آن خسرو فیروز کش از آتش تیغ ... شده در نایرهٔ خصم گره آب زلال
وقت آنست که پوشی زره غارت و قتل ... وقت آنست که بندی کمر جنك وجدال
وقت آنست که از بخت شوی مستظهر ... وقت آنست که بر رزم کنی استعجال
نبود جای درنگ ای ملك کشور گیر ... نبود وقت قرار ای شه نیکو احوال
آن سیه کاسه که بنشسته بر ایوان اکنون ... آن ستم پیشه که بنشسته بر اورنك الحال
بودش سینه‌یی از سهم تو نالان چون نی ... بودش پیکری از بیم تو لرزان چون نال
مانده بیخواب وخور از صیت جلالت برجای ... همچو بر صفهٔ گرمابه نمایان تمثال
خلق این خطه براهت همه جانبازانند ... ز صغیر و ز کبیر و ز نساء و ز رجال
ازتو رزم و زحسودان همه بسپردن جان ... ازتو عزم وزبزرگان همه افشاندن مال
روز ناورد که در عرصهٔ میدان گردان ... اندر آرند ز کین گردن گردون بدوال
رمح رامح بربایند سواران ز رماح ... فرق فرقد بسپارنـد ستوران بنعال
رعشه از سهم درافتد بنهنگان بحار ... لرزه از بیم درآید بپلنگان جبال
پای در ساحت ناورد گذارند آفات ... دست بر غارت ارواح گشایند آجال
چرخ را صیحهٔ اسبان بلب آرد افغان ... خاك را نعرهٔ گردان بتن آرد زلزال
پشته ها گردد از کشته عیان میلامیل ... جامها گردد از زهر اجل مالا مال
هم تلال از سم خارا کن اسبان چو وهاد ... هم وهاد ازتن بی تارك گردان چو تلال[2]
هرطرف برقی از بیلك گردان خاطف[3] ... هر طرف سیلی از خون دلیران سیّال

---

۱ ـ سربال : شلوار ۲ ـ تلال : زمینهای بلند ، وهاد : زمین‌های پست
۳ ـ خاطف : رباینده

چون در آن روز قیامت اثر شورانگیز که رسد فتنه و آشوب بسرحد کمال
درصف‌معر که ازجای برانگیزی رخش فتح‌ونصرت‌زیمین‌دولت‌وشوکت زشمال
بشکند گرز تو بر تارك گردان مغفر بر درد تیغ تو در پیکرمردان سربال
آن‌رسدازتو بشاهان که زشاهین بحمام[1] آن‌رسد ازتو بمیران که زشیران بغزال
افعی رمح تو هر جای کـه بفرازد سر کر کس تیرتوهرسوی که بگشایدبال
خوابگاهش نبود جز بصدور گـردان آشیانش نبود جز بقلـوب ابطال
گفتمی پیل تـرا وقت نبردست نظیر گفتمی شیر ترا گاه جدالست همال
پیل را بودی اگر دشنه و صارم دندان شیررا بودی اگرخنجر وزوبین‌چنگال
شکر لله که از شش جهتت روی آورد نصرت وفتح وظفر دولت وبخت‌واقبال
چون‌بهرحمله توی‌غالب ودشمن‌مغلوب برخودوبخت‌خودایشاه‌جوانبخت ببال
هان صبا چند سرایی سخن از نادانـی درمدیحی که درآن منطق دانا شده‌لال
دم فرو کش ز ثنای ملك کیوان قـدر کف بر آور بدعای شه گردون اجلال
تا بعالم رسد از گردش اجرام اثـر تا بگیتی فتد از گنبد افـلاك ظلال
اثر مرحمتت بـاد بعالم شب و روز سایهٔ سلطنتت باد بگیتی مـه و سال
همه اقطاع جهان باد از آن آسوده همه اقطار زمین باد ازین فارغبـال

درمدح فتحعلیشاه قاجار

زهی دارای ملك آرای روشنرای دریا دل خهی کسرای مه‌سیمای‌مهر آسای گردون‌ظل
شهنشاه زمان فتحعلی شه مـاه گردونفر خداوند زمین دارای گیهان شاه دریا دل
فروغ روی[2] آن برنور یزدان تاابد مظهر ضمیر پاك آن بروحی منزل از ازل منزل
چو ازآن پرتوی انوار قدسی مسودومظلم چو ازاین‌لمعه‌یی اجرام علوی هابط‌وآفل[3]
در ایامش که جاویدان نوائب‌را سنان فاسد بدورانش که بی‌پایان‌حوادث‌را کمان عاطل

---

۱ ــ حمام : کبوتر ۲ ــ نسخهٔ مل ، نور ۳ ــ هابط : فرود آینده ، آفل : ناپدید و غائب

چو با کوپال و با ناچخ بهامون راند ازمجلس   چو باخنجیر[1] و باخنجر بمیدان تازد ازمحفل
بگردون گرد انگیزد زکسر پیکر کسری   بکیوان قیر انـدازد ز دود دودهٔ هرقـل
زگنج ومال و رنج وتن پناه آنشاه شیراوژن   بدیـن احمـد مرسَل بملك ایزد مـرسِل
بگردون عطای او بقای انس و جان محور   بدریای نـوال او فنای بحر و کان ساحل
مبر ازهفت دریا نام اگر آنطبع وخو واهب   مکن از چار گوهر یاد اگر آندست ودل باذل
نبودش گر همایون ذات را مام ازل حُبلی[2]   نگشت از هفت آبا چار مادر تا ابد حامل
بهشتی آمد این آب و گل از دست جواد او   بلی ازابر آذاری گل آگین گردد آب و گل
چو گشت اینمشکوی مشکین خور نقسان سدیر آسا   بفرمانش ز معماران کارآگـاه روشندل
زهی قصر نگارینش که گشت آرایش گیتی   تو گویی برزمین شدز آسمان عرش برین نازل
بهر کاخش زنقاشان شیرین کار از آن خسرو   هزاران سرو سیمینبر کز آنان پای دل در گل
از آن برصحف انگلیون سرشك شرم شد قصار[3]   ازین براوج علیین خوی آزرم شد غاسل[4]
زشیرین کارشنگولان که مفتون هوش هردانا   زلیلی چهر جمّاشان[5] که مجنون عقل هرعاقل
بهار کشمر و گلزار خلخ فاسد و ضایـع   نگار آزر و تمثال مانی باطل و عاطل
همه از هم ز بانگ چاوشان بار مستفسر   همه با ساز سوی پیشگـاه شاه مستعجل
زسنگین تاج ور نگین طوق ومشکین چتروزرینفر   زچینی درع و چاچی چرخ و هندی تیغ و رومی شل
زلؤلؤهای بیضاسنگ برخورشید ومه طاعن   زگوهرهای رنگارنگ بردریا و کان عاذل[6]
تعالی الله زهـی انعام فضل واهب منعم   حماك الله خهی اقبال و جـاه خسرو مقبل
غرض بخشید اینمشکوی مشکین چون جهانرا فر   بنایش را چوشد ایمایی ازشاه جهانشامل
طلب فرمود تاریخش هم آن دارای ملك آرا   صبا گفتا (زهی مشکوی مشکین شه عادل)
(۱۲۲۸)
سخن گرمشکل افتد برجهان برمن بسی آسان   ولی پیش جهانداری چنین دانا بسی مشکل
مقالات رشیق من عقـال عقل بـن ثابت[7]   مقامات بلیغ مـن و بال جان بن وابـل[8]
چنینم گرچه درمنطق، ولی دروصف او الکن   چنینم گرچه دردانش، ولی ازفضل او جاهل
ازین گفت کلیل[9] انداخت باید درزبانم چاك   ازین نظم علیل انباشت باید در دهانم گل
ثنا را دم فروبستم چو از آن عاریم عـاری   دعا را کف برآوردم چو براین عاملم عامل
بود تا آفتاب انـور بپیش رای او مظلم   بود تا آسمان عالـی بجنب جاه او سافل

---

۱ ـ خنجیر : نیزه   ۲ ـ حبلی : آبستن   ۳ ـ انگلیون : کتاب مانی نقاش ، قصار : گازر   ۴ ـ علیین : اعلی غرفات بهشت ، غاسل : شوینده   ۵ ـ جماش : مردان زن باره
۶ ـ عاذل : ملامتگو   ۷ ـ رشیق : کشیده وبلند تشبیه سخن بآن از نظر بلندی وموزونیست ، عقال : پای بند ، بن ثابت : حسان بن ثابت شاعر مشهور عرب ومداح حضرت رسول اکرم
۸ ـ سحبان بن وائل از شعرای بزرگ عرب   ۹ ـ کلیل : خسته و ناتوان

در وصف قحطی خراسان و مدح فتحعلیشاه

بروزگار بلند آسمان جاه و جلال / که باد جاه و جلالش مصون ز عین کمال[1]
دریغ گشت چو ابر سیاه پستان را / سپید شیر طل از کام طفلکان تلال[2]
بقاطنین[3] خراسان ز قحط خون حرام / بحکم شرع ز بیم هلاك شیر حلال
شکسته حالیشان را بصد هزار دُرست[4] / ز زرّ ده دهی[5] از گنج خسرو بذّال
بیك اشارت جانبخش مومیایی داد / زهی عظیم کرامت خهی بزرگ نوال
بلی شگفت نه گر رزق کائنات بدوست / که شاه خانه خدایست و کائنات عیال
از آن بگاه وی از ری رهی[6] روان با گنج / بسوی ملك خراسان ز خسرو مفضال[7]
دلم ز بُعد مسالك چو کاه از صرصر / تنم ز قرب مهالك چو کوه از زلزال
بقصد جان مسافر چو گُرد گاه نبرد / بسفك[8] خون مجاور چو ترك وقت جدال
ز ابر گنبد خضرا بقیر گون خفتان / ز برف تودهٔ غبرا بسیمگون سربال[9]
همی سپردم و دیدم بره نشیب و فراز / همی گذشتم و ماندم ز پی قفار و جبال
گهی بگور شهیدان کاروان بفسوس / گهی ز مکمن ترکان راهزن بسؤال
گهی کفم بجدل در کشاکش خنجر / گهی لبم برهی در دها ده کوپال
چنین نوشتم دشت و چنین سپردم کوه / چنان ز چرخم فرّ و چنان ز بختم فال
بیمن بخت شهنشه ز حادثات زمان / مصون بطوس در آوردم آن خزانه و مال
اگرچه طوس بهشتی و چون بهشت خدای / عیان شمایل ساداتش از یمین و شمال
ولی ز قحط در آن از خروش گرسنگان / بکام سیران زهر مذاب شهد زلال

---

۱ ـ عین کمال: چشم زخم ۲ ـ طل: باران، تلال: زمین بلند ۳ ـ قاطن: مقیم
۴ ـ درست: سکه طلاکه آنرا اشرفی گویند ۵ ـ ده دهی: خالص ۶ ـ رهی: چاکر و خدمتگزار ۷ ـ مفضال: بسیار فاضل ۸ ـ سفك: خون ریختن ۹ ـ سربال: شلوار و جامه

حیات تلخ بمفلس زبسکه نان شیرین — ترش شمایل منعم ز بسکه شور سؤال
ز باد سرد بهر برزنی باردل ذُل — ز درد جوع بهر گلخنی باصعب حال
هزار کشته و ناب کلابشان حفّار — هزار مرده و اشك سحابشان غسّال
غرض بملك خراسان بحکم شاه جهان — چه بر صغار و کبار وچه بر نساء ورجال
فشاندم آن‌زر و شد برق خرمن آلام — رساندم آن زر وشد آب آتش آجال
درین کشاکش کامد برید شاهد عید — جهان‌جهان زپیش کاروان غنج ودلال
ز انبساط طبیعی جهان بنای و بنوش — ز اعتدال ربیعی جهان بفرّ و بفال
بدشت دشنهٔ بید و بآب جوشن باد — بکاخ نالهٔ نای و بشاخ نغمهٔ نال[1]
چه بذله‌ها که زغن را بنغمه‌های تذرو — چه‌طعنه‌ها که دمن‌را بنافه‌های غزال
بروزگار چنین‌من جدا زحضرت شاه — کلیل تن ز کلال و ذلیل جان زضلال
اگر مجسم بودی ملال این دل تنگ — فراخنای جهان آمدی ملی[2] زملال
تن از ذبول‌چنانم که نال[3] در دل‌کلك — بر آن صریر قلم ناله‌یی که ازدل نال
بدین مرارت کامد ز یار نوشین لب — یکی برید[4] مبارك پی خجسته‌خصال
ز دیر باز رهی بر رخش غبار امید — ز دلنواز شهی در کفش سجل سجال[5]
فشاندمش بپی ازجان‌یکی حقیرمتاع — گرفتمش ز کف‌از آن‌یکی‌بزرگ‌مثال
چو مُهراو بسرانگشت مهر بگشودم — چه‌دیدم؟انجمنی‌پر نگارومشکین‌خال
هزار ماه چو لیلای نازنین در پیش — هزارعقل چومجنون بیخود ازدنبال
بلب لطایف فرخنده با هزاران لطف — بر آن دلایل شایسته با هزار دلال
نوشته‌کای زسکونت‌بنای بخت نگون — نوشته‌کای ز جنونت بپای عقل عقال

---

۱ ـ نال : مرغك کوچك خوش آوازیست ۲ ـ ملی : پُر ۳ ـ ذبول: خشکی و پژمردگی ، نال : رشته‌های باریك درمیان نی‌قلم ۴ ـ برید : پیك ۵ ـ سجال : جود و بخشش

تو ومحاق نحوست چو مه در آخر ماه　　من ورواق سعادت چو خور در اول سال
بچند کربت غربت خوشا طریق وطن　　بچند حرقت فرقت خوشا رحیق[1] وصال
گرفتم اینکه نه هجران پور شیرین لب　　گرفتم اینکه نه حرمان دخت مشکینخال
گرفتم اینکه نه مهرت بماه مهر جبین　　گرفتم اینکه نه یادت زمهر زهره مقال
نه عید وحضرت سلطان چو آسمان بشکوه　　نه عید وطلعت خاقان چو آفتاب بفال
نه عید وتا گذری توده توده گنج و گهر　　نه عید وتانگری خامه خامه عقد لآل
نه عید وهرچه فشاند گهر ملك بطبق　　نه عیدوهر که کشاند دُرر زدر بجوال
نه عید ودر دل حسرت چو باد درچنبر　　نه عید و درجان انده چو آب درغربال
سطور نامهٔ او سر بسر طویلهٔ[2] دُر　　حروف بذلهٔ او یك بیك سلالهٔ نال
ببند هر سخن او هدایت مهدی　　بعذر هر نفس من ضلالت دجّال
چو آنشکایت شیرین بدان بلاغت راند　　شد ازضمیر هموم وشد از روان اهوال[3]
بفال نیک و ببخت سعید بگزیدم　　شتاب را بدرنك و نشاط را بملال
نه جز خیال رحیلم تفکری بضمیر　　نه جز بسیج خیولم[4] تصوری بخیال
تکاورانی در زین زر بدولت شاه　　چورعد گاه صهیل وچو برق گاه صیال
ازآن مضیق که کام هژبر آن راعم　　ازآن کریچ[5] که نای نهنك آنراخال
نشستم از بر آن بادپای آتش طبع　　نشستم از برآن گرمپوی مشکین یال
گه درنگ زمین و گه شتاب زمان　　گه نبرد هژبر و گه نورد غزال
زخود رومی آماده تارك شجعان　　بدرع چینی پوشیده پیکر ابطال
همی سپردم و از پس سعادت اختر　　همی نوشتم و از پیش قائد اقبال
بخاك ری شدم آخر زبخت ناصیه سای　　چو آفتاب بدرگاه آسمان جلال

---

۱ ـ رحیق : می صافی　　۲ ـ طویله : رشته‌یی که گوهر بدان کشند　　۳ ـ هموم : جمع هم بمعنی اندوه، اهوال : جمع هول یعنی بیم وترس　　۴ ـ خیول : اسبان　　۵ ـ کریچ : خانهٔ محقر دهقانی

بلند همت فتحعلی شه آنکه گرفت — همای همت او آسمان بسایهٔ بال
بزرگ بار خدایی که باخدای بزرگ — ز بیهمالی و بی‌شبهی او شبیه و همال
خدیو باذل روشندل آنکه می‌نسزد — بضیمران ضمیرش جز آفتاب سفال
مسافر کرمش در مسالك امید — نشسته دیده بگرد قوافل آمال
چو ابروان کریمان رواق حضرت او — بزایران باشارت که هان تعال تعال[1]
بآستانهٔ او با خزاین قارون — یکی بحط رکاب ویکی بشد رحال[2]
چه‌طعنه‌ها که‌در آن‌خاك‌درز فرط کرم — بابروان کریمان ز نقشهای نعال
اگرنه این‌خم فیروزه واژگون گشتی — زجام جود وی از نیم جرعه مالامال
بیك اشارت مفتاح تیغ او گسلد — ازین حصار معلّق علاقهٔ اقفال
ضمیر روشنش آن‌ژرف‌یم که مهرومهش — بشیزه‌یی‌دوشبه گون بپشت‌ماهی‌دال[3]
خدای قادر دانا بذات او کاراست — چنین خلاصهٔ نور از سلالهٔ صلصال
بزنگ و روم خدنگ وحسام ترکانش — کنندوخویشتن‌ایمن‌زقیل‌وقال‌جدال
هرآنچه بیلك وهرزبجیش نجّاشی[4] — هرانچه تیغ سکندر بلشکر قنطال[5]
درآن‌نفس که بکاوش طرادها بقلوب[6] — درآن‌زمان که بجنبش کتیبه‌ها[7] بقتال
ز گرد تیره گردان سپهر و قلزم قیر — زخون‌تارك ترکان زمین و کرتهٔ آل[8]
بگرز، گردان هرسو بسودن مغفر — بتیر ترکان هرجا بسفتن سربال
نفیر نای بگردون ز نایهای دمان — غریو کوس بکیوان ززخمهای دوال

---

١ ــ تعال : بیا   ٢ ــ حط رکاب: پیاده شدن ، شد رجال : بار بستن وآمادهٔ سفرشدن

٣ ــ بشیزه : فلس ماهی ، برای کلمهٔ دال معنی متناسب دیده نشد شاید کلمه بال بوده است که که نام نوعی ماهیست‌که بسیار بزرگ میشود   ٣ ــ صلصال : خاك   ٤ ــ وهرز: نام یکی از شاهزادگان ایرانی پسر به‌آفرید بن ساسان بن بهمن است که در زمان انوشیروان در ردیف سرداران بزرگ بود و داستان نبرد او با نجاشی پادشاه حبشه درکتب تاریخ آمده است

٥ ــ قنطال : پادشاه روسیه‌که در برابر اسکندر مقاومت نکرد و کشور خود را بدو واگذاشت

٦ ــ طراد : نیزه   ٧ ــ کتیبه : دسته‌یی ازسپاه   ٨ ــ کرته : پیراهن ، آل : سرخ

بصید طایر جان مار چارپر هر دم ‌‌ ز اژدهای دوشاخ سه‌پی گشایان بال
سنان شیران هر سوی و سفتن شریان ‌‌ چنانکه نشتر فصّاد و کاوش قیفال[1]
دریده درع ونگونسار زین نوان ودوان ‌‌ دلاوران ز یمین و تکاوران ز شمال
در آن کشاکش پیگار وجنبش لشکر ‌‌ که‌دشت خرگه‌سلطان‌وشیر گربهٔ‌زال
زمین وپویهٔ گردون چوشاه‌تازان‌رخش ‌‌ سپهر وموبهٔ‌پستی چورخش یازان‌یال
بتیغ شاه دلیران در آن هزاهز جنك ‌‌ چوروزه‌داران‌انگشتکش بسوی‌هلال
بنصرتش‌نگرد آسمان چوغرّهٔ‌خنگ[2] ‌‌ بمژده گویدشان‌کاینست غرّهٔ شوال
جهان‌وسوختن‌جان‌چوشست‌خسروو‌تیر ‌‌ سپهروتافتن رو چورخش‌شاه وصیال[3]
باهرمن چه‌تمکن چو برقها خاطف ‌‌ بخاربن چه تشبّث[4] چو سیلها سیّال
بهر طرف که شهنشاه بر کشد شمشیر ‌‌ بهر مقام که خسرو بر آورد کوپال[5]
بدشت‌خون‌دلیران چو موجهای بحار ‌‌ بخاك‌پیکر گردان‌چوخامه‌های‌رمال[6]
حریص تیغ‌سرافشان‌او بریزش خون ‌‌ حریصتر‌مگر‌از‌آن کفش ببخشش‌مال
مباد خصم ز جودش در آنزمان آگاه ‌‌ که‌جان‌خویش‌فشاند بدان بنیم‌سؤال
صباخموش که‌جان‌کاستی‌زحاسدخویش ‌‌ یکیش‌بسراکای زینسخن زبان‌تو لال
چوشعرمن‌شنوی‌لب‌مگز‌زرشك‌وفسوس ‌‌ زاستخوان رُفات[7] کسان‌مگوی‌ومبال
اگر ز فضل تقدم سخن رود دیدیم[8] ‌‌ شرنگ در دم ماران ومهره در دنبال
دعای شاه سرایم که قدسیان از عرش ‌‌ کنندش از پی آمین بشوق استقبال
همیشه تا ز قضا جنبش ستارهٔ بخت ‌‌ هماره تا ز قدر گردش سپهر جلال
قضا بخدمت او بالعشی والابکار ‌‌ قدر بحضرت او بالغدوّ والاصال

---

۱ ـ قیفال : رگی در دست از بازو بطرف انگشت میانه ۲ ـ غرهٔ خنگ : سپیدی پیشانی اسب ۳ ـ صیال : حمله ۴ ـ نسخهٔ ب ، تثبت ۵ ـ کوپال : گرز ۶ ـ خامه : اینجا بمعنی توده ، رمال : ریگها ۷ ـ رفات : پوسیده ۸ ـ نسخهٔ ب ، دیدم

در مدح عباس میرزا نایب‌السلطنه

درین زمانه دلم از هنر گرفت ملال / که مرد را هنر آمد درین زمانه وبال
وبال جان من آمد هنر چرا نبود / تنم اسیر کلال[۱] و دلم رهین ملال
ببزم آنکه[۲] چو تمثال خالی از خرد است / هنروران همه حیران نشسته چون تمثال
بآستانه سخندان ز طیرگی[۳] زده تن / بصدر لال سراید سخن ز حسن مقال
کسیکه هست چو پیکان همه زبان خاموش / کسیکه هست چو سوفار بی‌زبان، نقّال
پری نهفته رخ خود ز شرم عریانی / بگونه گونه حُلل داده دیو عرض جمال
فلك ز ساعد جبریل یاره بگشاید / که تا ببندد بر ساق اهرمن خلخال
زمان بدست جهولی دهد زمام مراد / که علم و عالم باطل شمارد و بطّال
ز جهل او ز جهان نسخ نسخه‌های علوم / زفضل جهل ولیکن بکف سجل سجال[۴]
چو روی[۵] مفلس بی‌آب‌مانده جوی کرم / چو چشم سفله بخوشیده[۶] چشمه‌های نوال
خری که توبرهٔ کاه بایدش بر سر / ز مهر میدهدش روزگار زر بجوال
سری که در خور دیهیم آفتاب آمد / ز کینه می کندش آسمان بغم پامال
ز دون نوازی این آسمان جور نهاد / ز سفله پروری این جهان کینه سگال
کند بلعل ثمین[۷] فخر ای عجب فخّار / دهد بمشك طری[۸] رشك ای عجب صلصال
درین زمانه برو پیشه ساز قوّالی / که تا فلك دهدت برتری بر اهل کمال
وگر بخاطرت اندرز من شگفت آید / ببین بتیر دبیر و بزهرهٔ قوّال
بخرس مصطبه[۹] بین در ترانه و شادی / بشیر معرکه بین در سلاسل و اغلال

---

۱ ـ کلال : خستگی وناتوانی ۲ ـ نسخهٔ مل ، اینکه ۳ ـ طیره : شرمسار وخفیف
۴ ـ سجال : عطا و بخشش ۵ ـ نسخهٔ مل ، چشم ۶ ـ خوشیده : خشکیده ۷ ـ ثمین : ارزنده ۸ ـ طری: تازه وباطراوت ۹ ـ مصطبه: دکان

منم که خامهٔ من شاهدیست رقاصه — که گاه رقص ز گردن گسسته عقد لآل
بمجلسی که برقص اندر آید او سازد — کنار مجلسیان از لآل مالامال
ولی چه‌سود که ازبخت من نماند کس — درین دیار که داند لآل را ز سفال
عجبتر آنکه تراجح نهند همچو جُعل — نخاع مُنتن[1] خنزیر را بناف غزال
سرم بزانوی غم دوش تاسحر زین فکر — کزین خرابه بهرحال بایدم ترحال[2]
بغرب شد چونهان این غراب مشکین پر — زشرق گشت عیان این همای زرّین بال
بعزم اینکه ازین خطه رخت بربندم — عتیق[3] را ز قوایم گسست عقد عقال
رسید چاکر و چالاک رفت و چست آورد — جمازگان پری پوی اهرمن کوپال
بکوه کوهه هیونان چو برنهاد اقتاب[4] — بحجره رفت درون وبرون کشید اثقال
من و مطالعهٔ طالع و مطالع سعد — خیول[5] بر در و بردل هجوم خیل خیال
که‌ماهروی من از در چو آفتاب بتافت — عری[6] زعیب کسوف وبری ز ذل زوال
گسسته سنبل پر پیچ و تاب را ز سمن — گرفته فندق بیجاده رنگ را بلآل
فریب وخواب شده از غزاله[7]اش زغزل — شکنج و تاب شده از کلاله‌اش ز کلال
برنگ گشته زریر ارغوان او ز هلل[8] — بگونه گشته شفق آفتاب او ز هلال[9]
گهی سواعد سیمین او ستون زنخ — گهی ذوایب[10] مشکین وی حجاب جمال
بمویه گفت که کردی مرا زمویه چوموی — بناله گفت که کردی مرا زناله چونال

---

۱ ـ نخاع : بلغم و موادی که از سینه و گلو بیرون آید ، منتن : بویناك ۲ ـ ترحال: بار سفر بستن ۳ ـ عتیق : اسب برگزیده ۴ ـ اقتاب : جمع قتب بمعنی عرق‌گیرست که زیر پالان بر پشت چارپای گذارند ۵ ـ خیول : جمع خیل بمعنی اسب وسوار ۶ ـ عری : عریان ۷ ـ غزاله : آفتاب وآهوی ماده اینجا معنی دوم مناسب و کنایه از چشمست ۸ ـ زریر : زرد و گیاهی که رنگ زرد از آن گیرند ، هلل : ترس و بیم ۹ ـ هلال : غیر از ماه معانی عدیده دارد که یکی گرد و غبار راهست ، شاید این معنی را اراده کرده و بتناسب لفظ هلل و آفتاب بصورت تجنیس و مراعات نظیر آورده‌است ۱۰ ـ ذوائب : گیسوان

ز سنگ جور شکستیم شیشهٔ امید / بتیغ کینه بریدیم رشتهٔ آمال
ستم مکن که بود آسمانی اندر پی / خطا مکن که بود روزگاری از دنبال
فغان از آنکه تو مزکومی و چو ورد حبیب / دریغ از اینکه تو محروری و چو شهد وصال
سفر اگرچه دهد مرد را فزونی قدر / سفر اگرچه بود شخص را خزانهٔ مال[1]
ولی روان مسافر نشانهٔ آلام / ولی نوای جلاجل ترانهٔ آجال[2]
زبس فشاند سرشك از دو جزع[3] جای فریب / زبس کشید فغان از دو لعل جای دلال
نهاد سلسله بر پای عزمم از سلسل[4] / فکند ولوله بر کاخ رایم از ولوال[5]
گرفتمش ببر و سوی حجره رفتم شاد / زبان عزمم از افسانهٔ جدایی لال
بخنده گفت کنونت دو نعمتست شگرف / کزین دو نعمت فرخ ببخت خویش ببال
یکیت می کند از درد هجر آسوده / یکیت می کند از رنج فاقه فارغبال
لقای رشك بتان بالعشی والابکار / ثنای فخر مهان بالغدوّ والاصال
سپهر مرتبه عباس شاه آنکه بود / فرشته فطرت و فرخنده فعل و فرخ فال
زهی کریم نهادی که کشت جود ترا / صواع[6] هفت فلك کیل و اختران کیّال
همای همت تو آن بلند پروازیست / که لامکان بود او را بزیر سایهٔ بال
نهفته هفت زمین را چو دانه در منقار / گرفته هفت فلك را چو صعوه در چنگال
نظیر ذات تو می جستم از مهان که خرد / بخنده گفت که نادان کند خیال محال
بآستان خداوند خواجه تاشانند / یکی سکندر و دارا یکی تکین و ینال
براز های قدر رای صافیت آگاه / بعقده های قضا کفّ کافیت حلال
نفاذ امر تو آن رایضیست کز قدرت / نهد بتوسن افلاك از مجرّه شکال[7]

---

۱ ـ نسخهٔ مل ، خزانه ومال ۲ ـ جلاجل : زنگوله ، آجال: جمع اجل بمعنی مرگ
۳ ـ نسخهٔ ب ، چشم ۴ ـ سلسل : آب گوارا وشراب ، شاید کنایه از اشك گرفته است
۵ ـ ولوال: شدت اندوه ۶ ـ صواع: جمع صاع آبخوری و کیل ۷ ـ شکال : پای بند که برستوران زنند

زحسرتیست که از خدمت‌تو محرومند　　که خون‌خورند درارحام امهات اطفال
نبی خدای ولی چون خدای عزّ وجل　　جلال‌تست مصون از زوال[1] جل جلال
فلك ببخت عدوی تو نسبتی دارد　　ولی ز راه نگونساری و فزونی سال
رخ تو روشن مهری بآسمان شرف　　قد تو تازه نهالی بگلشن اجلال
نه غیر شرم وحیا نور آن همایون‌مهر[2]　　نه غیرّ بر و سخا بارآن خجسته نهال
عطیه خواه عطای تو منعم و مفلس　　نواله خوار نوال تو فاضل و مفضال
ز بس کفایت ارزاق کاینات کند　　کف تو خانه خدایست و کائنات عیال
کسی نگوید رای تراست مهر نظیر　　کسی نگوید حلم تراست کوه همال
که نیست در بر رای تو مهر یك ذره　　که نیست در بر حلم تو کوه یك‌مثقال
درآنزمان که هژبران آتشینُ برثن　　درآن نفس که پلنگان آهنین چنگال
درآورند بسکّان روزگار آشوب　　درافکنند بازکان آسمان زلزال
ز برق ناجخ هندی و گریهٔ صمصام　　ز سم ابرش تازی و پیکر ابطال
شود بحار و قفار[3] جهان قفار و بحار　　شود تلال و وهاد[4] زمین وهاد و تلال
ز گرد تیره نمایان شود فروغ حسام　　ز سنك خاره فروزان شود شرار نعال[5]
چنانکه اختر تابنده از ظلام غمام　　چنانکه اخگر رخشنده ازخلال زگال
نیام صارم مصری شود صدور یلان　　قراب خنجرهندی شود قلوب رجال
بدشت معرکه‌سرها چودرزه[6] های‌خسك　　بخاك بادیه تن‌ها چو خامه[7] های رمال
زگرز بر سر گردان کمر شود مغفر　　ز تیغ بر تن مردان قبا شود سربال

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، جلال　۲ ـ نسخهٔ ب ، همایونفر　۳ ـ بحار و قفار : دریا ها و خشکی‌ها　۴ ـ تلال و وهاد : زمین‌های بلند و پست　۵ ـ شرار نعال : آتشیکه در برخورد نعل اسبان با سنگ از آن جهد　۶ ـ درزه : پشته خاشاك　۷ ـ خامه : اینجا بمعنی توده است

چنان بمعر که دریای خون‌شود مو ّاج — که گرد داطلس زنگار گون گردون آل
در آنجهان ز چنین رزم در شگفت آید — روان سام نریمان و جان رستم زال
در آن هزاهز رزم و کشاکش پیگار — که بر شود بفلك آتش جدال و قتال
تو ای تهمتن غازی جهانی از مکمن — سمند برق تك رعدبانگ مشکین یال
منام افعی رمح تو دیدهٔ ثعبان — کنام شیر حسام تو سینهٔ ریبال[1]
توهمچو برقی ودشمن چو فتنه‌جوی خُطاف[2] — توهمچوسیلی واعدا چوخاردار سیال[3]
خُطاف رفت نیارد چوبرق شد خاطف[4] — سیال پای ندارد چو سیل شد سیّال
ز بیم خنجرت ای صفدر نهنك آویز — ز سهم ناوکت ای حیدر پلنك جدال
کشند رخت نهنگان بقعر های بحار — کنند جای پلنگان بقله های جبال
خدایگانا دور از حضور میمونت — چه‌عرض حال دهم کز غمم باصعب‌حال
بجای خون نتراود بجز ارادت تو — بنوك نیش چو فصّاد گاو دم قیفال
چنان بغرّهٔ[5] خنگ تو آرزومندم — که روزه دار بدیدار غرّهٔ شوال
بشهر خویش فشاندم من آستین‌وفشاند — غبار غم بسراهلش این کهن غربال
فغانکه گشت ز روباه بازی گردون — کنام شیر ژیان جای دمنهٔ محتال
نهفت روی ز گیهان ز بیم جان مهدی — نهاد گام بایوان بکام دل دجّال
خوش آنزمان که‌رهایی مرازمحنت‌واو[6] — فتاده از سخطت در هزار گونه نکال
خوش آنزمان که‌وی‌ویاوراں بد گهرش — ز انتقام تو بینند کیفر اعمال
خوش آنزمان که روند آنسگان‌زدرگاهت — چنانکه شد ز سرای امیر گربهٔ زال

---

۱ ـ ریبال : شیر ۲ ـ خطاف : مرغیست که آنرا پرستو گویند ۳ـ سیال : گیاهی که خارهای سپید دارد و چون خارهای آنرا بشکنند شیر از آن بیرون آید ۴ ـ خاطف : رباینده ۵ ـ نسخهٔ ب ، بنعرهٔ ، غره : سپیدی پیشانی اسب ۶ ـ نسخهٔ ب ، خوش آنزمان که ترا کامیاب بینم واو

صبا خموش که اینک بکام خویش رسی / ز یمن لطف خداوند ایزد متعال
همیشه تا ز نحوست ذلت و خواری / مدام تا ز سعودست عزت و اقبال
بود عدوی ترا ذلت از دبیر و قبیل[1] / بود محب ترا عزت از یمین و شمال

در مدح نایب السلطنه گوید

اندرین دوران که ازموسی وفرعونی چو نیل / کوه و هامون موج در موج ازچه؟ از خون قتیل
موسی وفرعون شاهنشاه ترک وشاه روس / رزمگه نیل و ولیعهد شهنشه جبرئیل
قوم آنرا بر نجات وفوج این را بر هلاک / بارهٔ دریا شکافش جبرئیل آسا دلیل
دوش گفتم با فلک کای گوژپشت گیج سر / تا بچند از کین کشی بر دیدهٔ انصاف میل
گه کنی بوجهل را بر کینهٔ احمد دلیر / گه شوی دجّال را بر خصمی مهدی دلیل
گه فرازی تارک فرعون بر قصد کلیم / گه فروزی آتش نمرود بر کین خلیل
گه بیزدان آوری گوسالهٔ زرین همال / گه بجبریل آوری اهریمن تاری عدیل
گه بدارایی که ذاتش علت ایجاد تست / فتنه آغالی و خصم انگیزی از رای علیل
می ندانی کین بود فتحعلی شه کاورد / تن بزیر پای پیلت نرم چون دریای نیل
آسمان زین هول گفتارم هراسان گشت وگفت / کای مرا ز آغاز در آن آستان نعم الوکیل
گر نه بوجهلی باحمد کردی از آغاز خصم / چشم اختر کی شدی از گرد نعلینش کحیل
گر نه فرعونی بموسی راندی ازاین در کلام / چون شدی موسی کلیم ایزد از گفت کلیل
خسرو یرا کی بکیوان ماه رایات جلال / تا بگرد اندر نیارد تارک شاهی جلیل
ناگزیرست از لقای اژدهای جانگسل / هر که را سازم بسوی گنج بر گوهر گسیل
وای برمن گر چنینم ای همایون خواجه تاش / آری این شایسته خدمت برخیانت[2] مستحیل
خاصه کز ایام دوران قصدم این ایام[3] خوش / کارمش از پشت فرخ این فریدون فر سلیل
بوالمظفر شاه عباس آنکه از ایمای او / خاک آرد شرزه شیر و ابر بارد زنده پیل
آنکه رخشش در گشاد ملک و در مرک ملوک / صبح دوم در صیال و صور اول در صهیل
فطرت اعداش گر انباز بدکاران لوط / نیروی بازوش هم پرواز پرّ جبرئیل
چون سریر آرا ز زین آنخسرو بهرام خوی / ازسرای هرسریر آرا بر از کیوان عویل[4]

---

۱ ـ دبیر وقبیل : پس و پیش ۲ ـ نسخهٔ مل : جنایت ۳ ـ نسخهٔ مل ، قصد این انجام ۴ ـ عویل : زاری وفریاد کردن بصدای بلند

تیغ مینار نگش آمیزد[۱] چو مرجان موج سیل — هفت دریای زمرّد گونش لعل آگین مسیل
تا حسامش گشت نصر آرای دین مصطفی — جامهٔ بخت نصارا را مسیحا زد بنیل
بر سر این آفرینش زآفتاب عرش تاب — ذات بیهمتاش نوری منبسط ظلی ظلیل
اصل مجد و شاخ دولت را ز دهقان قدم — جان او صنوی سنی[۲] وجسم او اصلی اصیل
کرد اشارت تا بگرد اردبیل آرند ساز — باره‌یی گردون مثال و خندقی دریا مثیل
زامرش ابراهیم دانا رای اقلیدس گهر — کرد بیرنگی که با البرز ونیل آمد بدیل
پس بمه بررفت وبرماهی فروشد زامراو — باره‌یی و خندقی در روزگاری بس قلیل
بخت ماه و عیش ماهی را بگستردند باز — زال چرخ از آن منام وداد دهر ازاین مقیل[۳]
بارهٔ آن باره تازد[۴] باکه؟ باخر گاه چرخ — خندق او خنده آرد برچه؟ بردریای نیل
آن گل اندایی که بام آن فرابردی بخشت — آن تك آرایی که بوم این فرو بردی بمیل
اسم کیوان را زد این در دفتر رفعت قلم — نام قارون را شد آن از نامهٔ پستی مُزیل
الغرض آن بارهٔ محکم پی عالی بنا — شد چو با سد سکندر زامر آن دارا عدیل
منشی طبع صبا از بهر تاریخش نوشت — سد اسکندر ز دارا شد محیط اردبیل

۱۲۳۰

زان مهندس کامد آن معمار این نیلی حصار — هشت گردون تا بود حصن محمّد را فصیل[۵]
جاودان حصنی حصین از ترکتاز آسمان — باد بر گرد جلال آن خداوند جلیل

درمدح محمد علی میرزا دولتشاه

منت خدایرا که ز تأیید ذوالجلال — دولت درآمد از در خسرو بفر و فال
یعنی مهین سلالهٔ سلطان بی نظیر — یعنی بهین نتیجهٔ خاقان بیمثال
دولتشه آنکه تازد بر ملك جم چو رخش — دولتشه آنکه یازد بر گاه کی چو یال[۶]
گیهان بخنده گوید کاینك مرا طلوع — دریا بگریه موید کاینك مرا زوال
بس مرزها که گیرد عزمش بیکسوار — بس ملکها که بخشد جودش بیك سؤال

۱ـ نسخهٔ ب، انگیزد ۲ ـ صنو: چندتنهٔ درخت که همه از یك بیخ رسته باشند،سنی: روشن ۳ ـ منام ومقیل: خوابگاه، اولی برای شب دومی برای نیمروز ٤ ـ نسخهٔ مل،سازد (بارهٔ اول برج و دومی بمعنی اسبست، ۵ ـ فصیل : دیوار کوچك درون حصار یا درون برج ۶ ـ یال : گردن

هم عرش‌سای افسرش از حضرت ملک — هم فرخجسته اخترش از طلعت‌همال
هم برملك همایون همواره این قران — هم برهمال میمون پیوسته این وصال
آنداوران که دهر بسوزند در نبرد — آنخسروان که سال بپیچند از مثال[1]
با مویه مقترن همه زین فرخ اقتران — با ناله متصل همه زین دلکش اتصال
آری چرا نمویند از بیم جان و تن — آری چرا ننالند از سوك ملك و مال
ساریست همتّش بکه؟ برسرّ هرمحل — جاریست قدرتش بچه‌بر کون‌هرمحال
آجال با حسامش در ناز و در نیاز — آمال با نوالش در غنج و در دلال
نامش که بردُرست[2] کرامت‌خجسته‌خط — ذاتش که برجمال جلالت بهینه خال
مشاطهٔ فضایل و شمّامهٔ خرد — آرایش ستایش و پیرایهٔ مقال
در پستی نتیجه ز نثرش بمویه مهر — در تلخی سلاله ز نظمش بناله نال
یك نکته‌اش ز لؤلؤ تا بگذری شکر — یك بذله‌اش ز شکر تا بنگری لآل
آجال و حادثاتش در عرصهٔ نبرد — اجرام و آسمانش در حوزهٔ نوال
هستی گداز آذر و تنّین شکار جیش — گیتی‌طراز جوهر وگوهر نگارتال[3]
یازد چوچنگ قادر پیلان ورنج جان — تازدچوجیش‌قاهر شیران و کنج‌نال[4]
شیران بلی زپیلند ازچنگ‌جان گسل — مردان بلی زمالند درجنگ‌مردمال[5]
خورشید رای او را ذرات از شموس — قسطاس قدر اورا جوسنگ ازجبال[6]
روزی که تیر دال پراز چرخ‌دال‌پشت — درآسمان معرکه بندد گذار دال[7]

---

۱ ـ مثال : اینجا بمعنی فرمانست ۲ ـ درست : سکه زر که باشرفی معروفست
۳ ـ تال : طبق ۴ ـ در نسخه‌ها مال و نال دیده شد اگر نال را بمعنی نی و کنج نال را بمعنی نیستان و جایگاه شیر بگیریم معنی دور از ذهن وغیر مستقیم خواهد بود مال‌نیز بکلی بی‌تناسبست شاید دراصل کلمهٔ غال بوده است بمعنی جایگاهی که حیوانات صحرایی برای خود در زیر زمین حفرکرده پناهگاه قرار میدهند ۵ ـ تقطیع این مصراع جایزست ودراشعار اساتید نیز آمده است ۶ ـ قسطاس : ترازو ، جوسنگ ، سنگ ترازو همسنگ یك‌جو
۷ ـ دال : مرغیکه پر او را بر تیر مینهادند

سوزد روان شیر ژیان آتشین پرند / درّد دوال پیل دمان آبگون دوال[1]
حرّاقه سار هرسو[2] خربندهٔ سپاه / جرّاره دار هرجا رجّالهٔ رجال
مردان جنگجوی چو گیهان گردخوار[3] / گردان رزم‌ساز چو گردون مردمال
هنجار پیچ جسم[4] کریمان بالحذر / سختی فزای جان ستمرکان بالقتال
یك قوم در فکندهٔ اجرام از یمین / یك قوم بر کشیدهٔ افلاك از شمال
شمشیر تابناك بتنهای درع پوش / پیکان آبدار بدلهای کین سگال
چون روشن اختریست که در کلهٔ غمام / چون سرخ اخگریست که در تودهٔ زگال
در آن هزاهز او بچنین آفتاب چتر / تابندهٔ وهاد و فروزندهٔ تلال
از مکمن ظفر چو بر آرد زجای رخش / در زین گوهرین چو فرازد بمهر یال[5]
جرّاره‌یی که پر زند ازجرّ چرخ[6] او / بس طایر روان[7] که گشاید بچرخ یال
طیار مرغ جان بفلك او چو درضراب / سیال رود خون بزمین او چو درصیال[8]
بس کوکب ملوك که ازماه واخترش / با ذلت هبوط در وعقدهٔ وبال
شه درزمین مجاهد و مه بر فلك بتاز[9] / ابطال در معارك و ربّات در حجال[10]
ای آفتاب رحمت و ای اختر ظفر / ای آسمان دولت و ای مایهٔ جلال
ای چرخ در حریم تو پیرایه بند فر / ای مهر در وثاق تو اختر فروز فال
ای خواجه‌تاش خاك درت تکیهٔ تکین / ای غازه کار نقش پیت جبههٔ ینال
ای مدت قوام ترا روزگار عم / ای قبهٔ خیام ترا آفتاب خال
ای گوهر مخایل[11] تو قبلهٔ سروش / ای جوهر شمایل تو خواجهٔ شمال

---

۱ ـ پرند و دوال : هردو اینجا بمعنی شمشیرست ۲ ـ نسخهٔ ب ؛ سان ز هرسو
۳ ـ نسخهٔ ب ، مردخوار ۴ ـ نسخهٔ ب ، خشم ۵ ـ یال ؛گردن ۶ ـ چرخ : اینجا بمعنی کمانست ۷ ـ روان : اینجا یعنی جان ۸ ـ صیال : حمله ۹ ـ نسخهٔ ب ، بناز
۱۰ ـ ابطال : جمع بطل بمعنی پهلوان ، ربات حجال : زنان حجله نشین ۱۱ ـ مخایل : جمع مخیله بمعنی بزرگی و بزرگ منشی

ای گرزه مار عرصهٔ قهر تـرا گیاه ‌ ‌ ‌ ای شرزه شیر بیشهٔ خشم تـرا شکال
ای حادثات بخت اعادیت را منام ‌ ‌ ‌ ای کاینات خـوان ایادیت را عیال
ای فرّ نه فلك زشکوهت یکی حدیث ‌ ‌ ‌ ای فیض چار کی[1] زنوالت یکی‌مثال
ای اختران ز پرتو آرای تو عکوس ‌ ‌ ‌ ای آسمان ز پردهٔ رایات تو ظلال
ای‌درزمینت‌لشکرچون بآسمان‌نجوم ‌ ‌ ‌ ای باسمانت رایت چون‌درزمین رمال
دندان گزای گازپلنگ‌ازتو سم‌رنگ ‌ ‌ ‌ ناخن‌برای[2]چنك‌عقاب‌ازتوچنگ‌نال
جان باختن بموکب تو آیت رشاد ‌ ‌ ‌ رو تافتن ز حضرت تو غایت ضلال
گرچه بگفت تازی و گفتار پهلوی ‌ ‌ ‌ جرّارهٔ جریرم و حرّاقهٔ کمال
لیك آفرین ذات تو کامد بر ازعقول ‌ ‌ ‌ عقل مرا عقیله و نقل مرا عقال
تا وصف ذوالجلال بود حی لاینام ‌ ‌ ‌ تا ملك کردگـار بود ملك لایزال
یارب مباد دیدهٔ بخت تـرا نعاس[3] ‌ ‌ ‌ یارب مباد ملك جلال تـرا زوال

در مدح اسمعیل خان سردار

مدام تا که بود مهر و ماه را تحویل ‌ ‌ ‌ بود بکام جهان جلال اسمعیل
خروش از دل دریا برآیـد از غیرت ‌ ‌ ‌ اگر ز جود کفت شمه‌یی دهم تفصیل
چرا که بحر ز بیم کف تو نخروشد ‌ ‌ ‌ تراست جود کبیر وتراست مایه قلیل
بر سپهر جلال تو اوج چرخ حضیض ‌ ‌ ‌ بپیش نیل نوال[4]تو رود نیل بخیل
زهی کرم که بلفظ تو را و با نبود ‌ ‌ ‌ چرا که آمـده در نحو رُبَّ للتقلیل
کسی زمادر گیتی‌نیافت چون‌توخلف ‌ ‌ ‌ کس‌ازسلالهٔ‌آدم ندید چون‌توسلیل[5]
زعکس پرتو رای تو روی مهر منیر ‌ ‌ ‌ زگرد سم سمند تو چشم ماه کحیل
قضا بفرض‌محال‌ار کند خلاف‌توحکم[6] ‌ ‌ ‌ ز بیم قهر تو آنرا قدر دهد تبدیل

---

۱ ـ کی : عنصر ۲ ـ ناخن‌برا : مقراض ۳ ـ نعاس : خواب و سستی حواس
۴ ـ نوال : عطاء ۵ ـ سلیل : پسر ۶ ـ نسخهٔ ب ، ار خلاف حکم توکرد

تراچه نقص وچه نقصان رسد بجاه وجلال | کند عدوت اگر انکار ای امیرجلیل
خدایگانا از ردّ جاحدان[1] جهول | جهان پناها ز انکار حاسدان ذلیل
نکرد هیچ تفاوت محامد احمد | نیافت هیچ تنزل فصاحت تنزیل
بفضل و عز و شرف دشمنان بد گوهر | ترا شوند نظیر و ترا شوند بدیل
اگر بعلم و عمل بولهب شود احمد | اگر بعز وشرف اهرمن شود جبریل
بدور داد تو کز وی زمانه یافت نظام | بعهد عدل تو کایام دید ازآن تکمیل
پلنگ را نبود فکر برّه در خاطر | هژبر را نبود یادگور در تخییل
ز خواب اول سر بر نیاورد فتنه | اگرچه باز دمد صور دوم اسرافیل
زعدل ودادو زجودو کرم زلطف و زمهر | بخسروان جهان جمله باشدت تفضیل
چرا قدم ننهی بر فرازگاه کیان | که نیست جزتو سزاوار مسندواکلیل
ترا نیافت بگیتی کسی مثال و نظیر | ترا ندید بدوران کسی شبیه و عدیل
کَفت بوقت کرم ابر را دهد تشویر[2] | دلت بگاه سخا بحر را دهد تخجیل
زجود حاتم اگر بود در زمانه مثل | کنون بجودو کرم درجهان توی تمثیل
بپیش حلم توباشد چوبادخاك خفیف | بنزد عزم توآید چو خاك باد ثقیل
گه مکالمه عذب البیان تو گویی | که کرده کوثروتسنیم وسلسبیل سبیل
بروزگار یکی خوان جود گستردی | چنان که معدهٔ آزست عاجزازتحلیل
گه نبرد که ازجوش کین وغرّش[3] رزم | شود حمام[4] چوشاهین وپشه گردد پیل
هوای رزم شود قیر گون زگرد سوار | زمین جنگ شود لاله سان زخون قتیل
بدشت رزم خرامی چوشرزه شیرعرین[5] | بدست تیغ هلالی و بر زبان تهلیل[6]
چنان فشاند تیغ تو تارك اعدا | که تندباد خزانی ز بار برگ نخیل

۱ ـ جاحد : منکر ۲ ـ تشویر: شرمندگی ۳ ـ نسخهٔ مل ، غیرت ۴ ـ حمام : کبوتر ۵ ـ عرین : بیشه وجایگاه شیر ۶ ـ تهلیل : تسبیح کردن و لا اله الاالله گفتن

تو جام باده کشی وعدوت خون جگر ‌‌ تو کوس رزم نوازی وخصم طبل رحیل[1]
ترا چه باك ز کید عدوی بدگوهر ‌‌ رسد ز آتش نمرود کـی خلل بخلیل
بود بنان تو جود و نوال را تفسیر ‌‌ بود بیان تو فضل و کمال را تأویل
ز بخت خویشتنم غایت مراد این بود ‌‌ که آستان مراد[2] ترا دهم تقبیل
هزار شکر خدا را که طالع مسعود ‌‌ مرا ببزم خداوندگار گشت دلیل
ببند لب ز ثنا و زبان گشا بدعـا ‌‌ که هست در سخن ایجاز خوشتر از تطویل
مدام تا عجم آرد بیاد عشرت جم ‌‌ همیشه تا عرب افتد بفکر قصهٔ فیل
بود محب ترا بادهٔ طرب در جام ‌‌ خورد عدوی ترا سنگ فتنه بر قندیل
همیشه مهر تو با[3] جان دوستان عزیز ‌‌ مدام قهر تو با قلب دشمنان ذلیل
همان کند که کند نور مهر با خاره ‌‌ همان کند که کند سنك خاره با قندیل

در تهنیت مولود فرزند اسمعیل خان سردار

دوش در مشگوی مشکین خال خود بافروفال ‌‌ بود با نوزادگان خاطـر خویشم وصال
گه ز شیرین بذلهٔ آن شهد در کامم شرنگ ‌‌ گه ز رنگین بسّد این لعل درچشمم سفال
گه بزلف دلنشین آن فشاندم طیب ورد[4] ‌‌ گه بچهر نازنین این فزودم زیب خال[5]
گه از آنم قیروان در قیروان سحر وفریب ‌‌ گه از ینم کاروان درکاروان غنج و دلال
گه ز رخسار تنی خورشید را در یوزه فر ‌‌ گه ز دیدار یکی برجیس را فرخنده فال
گه ز خال آن دریده پردهٔ زنگی عروس ‌‌ گه ز زلف این کفیده[6] نافهٔ چینی غزال
من درین راحت که از برزن بر آمدهای وهوی ‌‌ من بر این رامش که از در گه در آمد قیل وقال
کاندر آمد از درم زنگی غلامی پوی پوی ‌‌ کای خداوند اینکت قومی بدر آشفته حال
نامشان جستم چوزو برمن درود آورد و گفت ‌‌ کان ودریا چرخ واختر گنج ومخزن ملك ومال
بارشان دادم بمشگو تا پژوهـم رازشان ‌‌ کاین شگرفانرا شگفتستی برخ گرد ملال
جستم ازدریا و کان آغاز[7] گفتندم بزار ‌‌ کز غم فرزند و درد فقر ورنج ماه وسال

۱- رحیل: کوچ ۲- نسخهٔ ب، آسمان رفیع ۳- نسخهٔ مل، بر ۴- نسخهٔ ب، طیب و ورد ۵- نسخهٔ ب، زیب وخال ۶- کفیده: شکافته ۷- نسخهٔ ب، زاغاز

خودتو کار افتاده‌یی دانی که بس سختست سخت　　مرخداوندان ثروت‌را پس‌از ثروت سؤال
پس‌زحال‌چرخ واختر بازجستم کز چه‌بید　　اینچنین واژون‌سرو افروخته رخ در نکال
پاسخم دادند کامد آنزمان کز ما کشند　　کیفر دارای فرهنگ و خداونـد کمال
زان هراسانیم کانـدر پیشگاه داوری　　دادخواهان ده زبان و ما ستمکاران لال
گنج ومخزن‌را چوجستم باز گفتندم بدرد　　دستی اینك در قماطی کاوردمان پایمال
تنش درمهدی زرست‌وجانش‌درعهدیکه‌او　　خاره انگارد دراری خاك پندارد لآل
پس‌زملك‌و مال‌جستم حال و گفتندم که او　　اختر ما را افول و طالع مـا را وبال
اینك‌اینك زیب گیتی‌پاك‌مولودی که گشت　　زو وثیقه با برات و زو خزینه باجـوال
ما درین کز در درآمد پیك آن‌مولودپاك　　انجمن‌را رنگها پرید وگشت آجال جال[1]
رزمه‌یی ازخواسته چون‌تنگ‌مانی دریمین　　نامه‌یی آراسته چون بـاغ مینو در شمال
در برم زانو زد و بنهاد بر رسم ادب　　نرم نرم و شرمگین گفت ایخداوند مقال
نقش خاتم را ثیابی این از آنت مختصر　　عذر قلت را کتابی این از آنت زانفعال
رزمه‌را چون باز کردم، دیده را بازارچین　　نامه را چون بر گشادم، تشنه راآب زلال
پیك فرخ پی چو زان‌یاران‌خامش‌بازجست　　کاین‌مهانرااز‌چه‌روز‌ینسان‌دگر گونست‌حال
من بایما بازگفتمشان که هان دم‌در کشید　　تا که من‌سنجیده آرم پاسخش درهرسؤال
گفتم اینان مر جهان کون را کار آگهان　　از نخستین روز کن تا روزگار ارتحال
بهر این مولود هر یك خدمتی آراستند　　کام دلرا یافتند از کردگار اینك مجال
این‌دوخود دریاو کانندی که آگندند گنج　　تا پی گنجوری خودشان فرازد شاخ وبال
چرخ و اختر نیز بهر روزگارش سالیان　　رنج بردندی کشان برچاکری بدهد مثال
گنج ومخزن نیز در کنج خرابی مختفی　　از حوادث تا بدین مولود یـابند اتصال
ملك‌ومالندایندو کزاین‌در نمانندی بکس　　تا بدو یابنـد اینك جاودانـی انتقال
مژده‌زان‌مولود آوردند واین‌ارمند[2]شان　　تا ز من یابند در آن آستان این فروفال
آفرینشان‌خواند پیك‌وگفت‌مقصد این‌وبس　　زانکه برزد رای اورا بهرهر حالی محال
سر بسر خرّم ز من کای آفرینندهٔ سخن　　جز بدرگاه‌تو رو کردن ضلال اندر ضلال
راستی پذرفت پشت ما ز فرهنگ چنان　　کاورید از فرّ این فرزند فرّخ ذوالجلال
پشت‌سرداری‌قوی‌وراست کش‌ازپرّ وپای　　آسمان را دارد ازغیرت در آزرم و کلال
آفتاب آسمان مجد اسماعیل خـان　　کو چو یکتا آفرینندهٔ خودآمد بی همال
چون بکین گرددفروزانش‌ازپی آورد[3]چهر　　چون بزین آید فرازانش از پی ناورد یال

۱ـ جال : دام　۲ـ ارمند : بمعنی آرمان وآرزو　۳ـ آورد، جنك

زنده پیلان دمان را نشمرد جز خسته مور
شرزه شیران ژیانرا ننگرد جز گنده گال[1]

از نسیم لطف او آب روان نار حریق
وز نهیب قهر او باد سبك خاك چگال[2]

آستین و آسگونش‌ها چو دریا و شمر[3]
آستان و آسمانش هین چو اکلیل و کلال[4]

ماهیان بریان زتیغش چون بدریا در ستیز
اختران ریزان زتیرش چون بگردون در سگال

گر هماورد آسمان مرد مالش در نبرد
ور هماویز اختران کین سگالش در جدال

خرمن افلاك سوزد زاتش هندی سیوف
دیدهٔ اجرام دوزد زآهن رومی نصال[5]

همبری با او بسی اسپهبدانرا در ضمیر
همسری با او بسی نام‌آوران را در خیال

بابکی کرپور کی را کرته[6] دوزد رنك رنك
مامکی گر دختکی را جامه پوشد خال خال

گو بهشتی داندش زین پورکان از رنك و بوی
گو سپهری خواندش زین دختکان از فر و فال

لیك با فردوس وردانگیز کی گردد نظیر
لیك با گردون اختر ریز چون آید همال

شمع کاخ آری نتابد بافتاب شمع کاه
مرد مال آری نتابد باسمان مرد مال

مضمر اندر گوهر او چون بکان اندر گهر
مدغم اندر فطرت او چون ببحر اندر لآل

آنچه ازمردی فضائل آنچه ازرادی صفات
آنچه از نیکی شمائل آنچه ازخوبی خصال

دست پرورد شهنشاهی که بعد از کردگار
پایه‌اش پای عقول آفرینش را عقال

بر سریر تاجداری اوست شایان فخار
در سجل پادشاهی اوست زیبای سجال

ایخوش آن پرورده‌یی کورا چنین پروردگار
ایکش آنفرخنده‌یی کوراچنین نیکی سگال

اینچنین کوشد بلی شیری کز آنش چنك و گاز
اینچنین پرّد بلی بازی کز آنش پرّ و بال

از همایون مریمی خاتون خیرات حسان[7]
از مبارك تیرمی بانوی ربّات حجال[8]

روزگارش پاك پوری کرد پیرایهٔ کنار
آسمانش راد رودی ساخت گلگونهٔ جمال

کودکی کورا قماط[9] آرای جم آمد شرف
کودکی کورا جلاجل[10] بند مهد آمد جلال

باش تا یابی خصالش را ملك در اقتباس
باش تا بینی مثالش[11] را فلك در امتثال

باش تا ازمهد درایوان فروزد روی و رای
باش تا از کاخ در میدان فرازد شاخ و یال

در بر کلکش بنالش بنگری دریا چو ابر
بر سر رمحش بگردش بنگری گردون چو نال[12]

---

۱ ـ گال : اینجا بمعنی شغال آمده است که آنرا شگال نیز گویند ۲ ـ چگال : سنگین وانبوه وگران ۳ ـ آسگون : دریای خزر ، شمر : جوی وآبدان ۴ ـ اکلیل : تاج ، کلال : فرق سر ۵ ـ نصال : آهن سرنیزه ۶ ـ کرته : پیراهن ۷ ـ خیرات حسان : زنان نیکوکار ـ کتابی نیز باین نام دراحوال بانوان مشهور تألیف شده است ۸ ـ تیرم : بانوی بزرگ حرم ، ربات حجال : حجله نشینان ۹ ـ قماط : قنداق ۱۰ ـ جلاجل : زنگ وزنگوله ۱۱ ـ مثال : فرمان ۱۲ ـ نال : یکی ازمعانی آن که دراین بیت مناسب بنظر میرسد مرغك کوچکیست خوش آواز

بر کند از قعر بحر بیکران جودش غبار ‏ ‏ ‏ بر کشد از پشت شیر آسمان چنگش دوال[1]
درفشان کلکش زگوهر رامش آراید بدل ‏ ‏ ‏ دال پرتیرش ز پیکر خسته فرماید بدال
بنگری زافراخته سروش بپو با روز و شب ‏ ‏ ‏ بنگری زافروخته ماهش بچم با ماه‌وسال
از شرار رشك طوبی لامکان در احتراق ‏ ‏ ‏ وزخوی آرزم خورشید آسمان‌دراغتسال
چشم سرداری ازو روشن که برخاك درش ‏ ‏ ‏ آسمان در التجا و اختران در اکتحال
درخطر چرخی ولی چون چرخ اطلس بی‌نجوم ‏ ‏ ‏ زینخطورش خارخاری گاه درفرخنده بال[2]
نك‌چو درعین کمال آمد ازین تابنده مهر ‏ ‏ ‏ کایزدش داراد ایمن زافت عین‌الکمال
بهر تاریخ تولد[3] زد رقم کلك صبا ‏ ‏ ‏ کـ(آسمان بی‌نجومی‌راست مهر بی‌زوال)
۱۲۳۵
تاکه در گردون‌خرام‌وتاکه‌درخورشیدتاب ‏ ‏ ‏ باد این گردون آن خورشید ملك لایزال
منبسطشان سایهٔ دولت درین دلکش بساط ‏ ‏ ‏ مستظلان لیك در ظل ظلیل ذوالجلال

در رثاء حسینخان سردار

ملال دار[4] از این چرخ آینه تمثال ‏ ‏ ‏ کزوست آینهٔ هر دلی بزنگ ملال
اگرچه ماه فرازی ازآن رهین محاق ‏ ‏ ‏ اگرچه مهر فروزی ازآن قرین زوال
اگرغزالهٔ یعقوب ، ازآن‌بخون غزال[5] ‏ ‏ ‏ اگر کلالهٔ یوسف ، ازآن‌نگون‌ز کلال
مدار تکیه بگیتی یکی نگر بتکین ‏ ‏ ‏ میاز یال[6] بدنیا یکی گذر بینال
کجا شدند هژبران آتشین مخلب ‏ ‏ ‏ کجا شدند پلنگان آهنین چنگال
کجا شدند سلاطین آفتاب افسر ‏ ‏ ‏ کجا شدند بزرگان آسمان جلال
شکوه‌مو کبشان‌هوش‌بر بوقت سکون ‏ ‏ ‏ صهیل مر کبشان زهره در بگاه صیال[7]

---

۱ ـ دوال : چرم و پوست حیوانات ۲ ـ بال : اینجا بمعنی خاطر و خیالست ، خار خار : دغدغه واضطراب ۳ ـ نسخهٔ مل ، زانش تاریخ تولد ۴ ـ نسخهٔ مل، هلال‌وار (شاید در اصل ملال دارم یا هلال‌وارم بوده‌است) ۵ ـ غزاله : آفتاب اول صبح وبره‌آهوی ماده واینجا معنی دوم‌را اراده کرده است، دم‌الغزال‌نام گیاهیست تند وگزنده که دختران دست خود را بدان گلگون میساختند ۶ ـ یال آختن : گردن افراختن ۷ ـ صهیل : صدای اسب ، صیال : حمله

زحرص ملك همی چو نستاره مسکین سوز زجمع مال همی چون زمانه مردم مال
بدانفلك که گوانشان در آن فروزانچهر بدانزمین که یلانشان در آن فروزان یال
نه دال[1] پر زدی از سهم دال پـر بیلك نه پیل در شدی از بیم پیلپا[2] کوپال
کنونشان بر دلبر چو توده های رماد[3] کنونشان تن نازك چو خامه‌های رمال[4]
حدیث تار کشان در صحیفه های قدوم بیان افسرشان در صفیحه های رمال[5]
زمانه راروش این گرچه باسکندروجیش ستاره را اثر این گرچه با پیمبر و آل
حسینخان که یکی رادمرد پاك سرشت حسینخان که یکی پاکزاد نیك خصال
بجاه گر دونفر و بجود دریـا دل بمهر ثابت رای و بچهـر فرخ بال
ایادی کـرم او برنگ و بـوی بهاز شمایل شرف او بطبع و خـوی شمال
کفش چو ابر، گر امطار ابر درج درر دلش چو بحر ، گر امواج بحر عقد لآل
ازو یکی کرم و گنجها نتیجهٔ کان ازو یکی سخن و تنگها[6] سلالهٔ نال
همی ز جود برید کفالتش شب و روز همی بطبع رسول کفایتش مه و سال
نشسته بر در امیـد مفلسان بطلب ستاده در ره آمال سائلان بسؤال
چنین کریم حسب را ستارهٔ جافـی چنین بزرگ نسب را زمانهٔ محتال
بدست مرگ سپردای فسوس از آن مکرم بزیر خاك نهفت ایدریغ از آن مفضال
زهاب جود سراب از جهان فتنه گرای بنای مجد خراب از سپهر کینه سگال
سیه ز ابر اجـل آفتاب عز و شرف نهان بزیر زمین آسمان جود و نوال
تنی که زیور اورنگ ، ازاختران در بند سری که زینت دیهیم ، از آسمان پامال

---

۱ ـ دال : مرغی که پر آن را بر تیر مینهادند ۲ ـ پیلپا : نام نوعی سلاحست
۳ ـ رماد : خاکستر ، ۴ ـ خامه : توده رمال : ریگ ها ۵ ـ رمال : خط های پای گاو وحشی (چون رمال بمعنی ریگ در بیت قبل آمده وبتناسب کلمه قدوم که درمصراع پیش آورده وهمچنین برعایت لفظ صفیحه این معنی مناسبست) ۶ ـ تنگ : بار ، سلاله نال بمعنی فرزند نی وکنایه ازشکرست

بر آن یمین چو یم مویهٔ شمال و یمین — بر آن شمال چو کان نالهٔ یمین وشمال
غرض چو خاك بدم‌در کشید پاك تنش — که باد مهبط انوار ایـزد متعال
نوشت کلك صبا از بـرای تاریخش — زمین نهفته بدم آسمان جاه و جلال[1]

در مدح صباحی بیدگلی کاشانی

سفر کردم از کوی دلدار بیدل — همم دست برسر همم پای‌در گل
روان آهم ازسینه وادی بوادی — دوان اشکم از دیده منزل بمنزل
ز سوز درونم چو دوزخ بوادی — ز اشك روانم چو دریا منازل
ز هجران آنماه خورشید خلعت — ز حرمان آنشوخ شیرین شمایل
فروزان بگردون ز آهم بـوارق — شتابـان بگیتی ز اشکم قوافل
بود تا نیابم قـدش در برابر — بود تا نبینم رخش در مقابل
دل ریشم از زیور عیش عـاری — تن زارم از حلیهٔ روح عاطل[2]
روان گشتم از کوی آنشاه مجلس — جدا ماندم از روی آنماه محفل
بدرگاه او جان رهین علایق — بگیسوی او دل اسیر سلاسل
چو بااو بود جان خوشا جان خوشا جان — چو بااو بود دل زهی‌دل زهی‌دل
در آن دم که‌میکردم آهنگ رفتن — ز بیداد چرخ و غـم هجر غافل
رسید آن سمن‌بوی خورشیدطلعت — رسید آن پری‌روی شیرین‌شمایل
خروشان‌وجوشان‌و گریان‌وبریان — گه ازقهر غاضب گه ازمهر عادل
چو کار من او را معقّد حواجب[3] — چوحال من اورا پریشان سلاسل

---

۱ ـ این مصراع بحساب جمل ۹۲۴ میشود و حتماً اشتباهست در ابیات تعمیه‌یی هم دیده نمیشود که بدان افزوده گردد ۲ ـ عاطل : بی‌پیرایه ۳ ـ حواجب : ابروان

بحسرت کنان گاه‌مشکین ذوائب[1] — بحیرت گزان گاه سیمین انامل[2]
فشاندی بمه گاه‌رخشان کواکب — گسستی ز گل گاه مشکین سنابل
سرشکش برخساره کردی‌حکایت — ز خون کبوتر ز پـر حواصل
ز بیداد این چرخ خارج فغانش — شد از مرکز خاك تا اوج حامل
بحسن حضر گاه گفتی براهین — برنج سفر گـاه گفتی دلایل
بزاری گهی گفت کای آفت جان — زیاری گهی گفت کای راحت دل
ز سنگ ستم شیشهٔ عهد مشکن — بتیغ جفا رشتهٔ مهـر مگسل
طریق سفر میسپارد مسافر — پیام سفر میگزارد جلاجل
ز کویم مکن رو بصحرای‌حرمان — ز ساحل منه پا بگرداب هائل
بدریا زنم آتش از آه سوزان — بصحرا کنم بحر از میغ سایل
نیی پور آزر بآذر منه پـا — نیی پور عمران بدریا منه دل
براه تو ای از وفا گشته هارب[3] — بکار تو ای برجفـا گشته مایل
بسی رنج بردم زهی رنج ضایع — بسی فکر کردم زهی فکر باطل
همانا بنوشین لب من گزیدی — زمین بوس درگاه نحریر[4] کامل
سلیمان ملك فصاحت صباحی — که‌ا بریست‌فیاض‌و بحر یست‌باذل
زهی کلك معجزنگارت که هر دم — کند وحی منزل براحباب نازل
خهی مریم طبع معنی طرازت — که دایم بعیسی معنیست حامل
بود با بنانت اساطیر فاسد — بود با ثنایت اقاویل باطل
مکاتیب منظوم حسان ثابت — احادیث منثور سحبان وائل

---

۱ ـ ذوائب : گیسوان ۲ ـ انامل : انگشتان ۳ ـ هارب : گریزان ۴ـ نحریر: زیرك ، دانا ، ماهر وکارآزموده

بگیهان بذل ای مـلاذ افاخم　　بگردون فضل ای امام اماثل
تو دریا و چون قطره یحیی خالد　　تو خورشید وچون ذرّه اعشی بابل
بنظم دری در جهان معانـی　　بگفتار تازی بچرخ فضایل
تو بحر محیطی وچون قطره قطران　　تو بدر منیری هلالی مهلهل[1]
چنانست اگر هوشمندان دانا　　چنانست اگر نکته‌سنجان فاضل
بطبع تو سازند طبعی مشابـه　　بکلك تو آرند کلکی مماثل
که با گنج قارون گل آرد قران زر　　که بارمح قارن شَل آرد قرین شِل[2]
برت چیست شعر دلارای اعشی　　برت چیست نظم دلاویز دعبل[3]
غریو غراب و صدای قماری　　طنین ذباب و نـوای عنادل
توی اشعر از هر که گویند شاعر　　توی اعقل از هر که گویند عاقل
بود فکر بکر تو ذکـر مجالس　　بود نقل عقل تو فضل افاضل
کجا قطره با بحر گردد مـوازن　　کجا ذره با مهر گردد مقابل
زکلکت که هر نقشی از اوست ضایع　　زطبعت که هر سحری ازاوست باطل
عیان هر زمان نقش ارتنگ مانی　　عیان هر نفس سحر هاروت بابل
بسنجم بعلم تو علم اعالم　　بسنجم بفضل تو فضل افاضل
چه نقصان ترا گر بداندیش نادان　　نباشد باعجاز کلك تو قائل
نبی چون سراید نُبی را بیاران　　چه نقصان ز انکار بوجهل جاهل
همین قلّت عقل او را کفایت　　که بر روی خورشید اندود او گل
نبودی گرت ذات منظور خالق　　نبودی گرت کون مقصود فاعل
ندادی ز اجسام مهد طبایـع　　نبستی بارواح عهـد هیاکل

---

۱ ــ مهلهل : نام شاعری عربست　۲ ــ شل : نوعی نیزه کوتاه　۳ ــ دعبل خزاعی: شاعر عرب ومادح حضرت امام علی بن موسی الرضا علیه السلام

قرین از پی چون تو فرزند آمد　　بعقل فواعل قبول قوابل
بر اکلیل اکلیل و بر فرق فرقد　　فکنده‌ست ذیل فلك عطف تو ظل
بتخویف گردون بود ذات پاکت　　چو در خرقهٔ شخص رسول مزمل[1]
لبت معضلات فلـك را مفسّر　　دلت مشکلات زمین را مسهّل
چو دریاست طبعت نه‌دریا که دریا　　مدامش مدد میرسد از مناهل[2]
دهم بحر را کی بطبع تـو نسبت　　که طبع تو فاعل بود بحر قابل
ریاض سخن را زلال معانی　　ز طبع روانت روان جداول[3]
ز کلك تو باشد طراز صفایح　　ز فضل تو آمد بهای فضایل
ز نظم بدیعت پریشان و مختل　　بدایع نگـاری اعشی واخطل
سرایند وصفت اقاصی ادانـی　　نگارند مدحت اعالی اسافل
اگر رد نمایی چو ابلیس مردود　　اگرشد قبولت چوجبریل مقبل
پذیری اگر مدح پست صبا را　　تفضّل بود ای تو زیب افاضل
بضاعات مزجاة[4] از بینوایـان　　پذیرند گاهی بزرگان با ذل
بود تا نه مشکل بآسان مشابه　　بود تا نه آسان بمشکل مشاکل
همه کار مشکل بر احبابت آسان　　همه کار آسان بر اعدات مشکل
بود شاملت ظل لطف الهـی　　که ظل ظلیلت بگیتیست شامل

---

۱ ـ اشاره بآیهٔ شریفهٔ یا ایها المزمل سورهٔ (۷۳) آیهٔ (۱)　۳ ـ مناهل : آبگیرها
۳ ـ جداول : جوی‌ها　۴ ـ بضاعت مزجاة : متاع اندك وناچیز

در مدح ابراهیم خان والی کرمان و بنای مدرسهٔ جنّت در آن شهر

در همایون عهد اجلال شهنشاه جلیـل　　کامد ازعدلش جهان باروضهٔ رضوان عدیل
شاه دریا آستین فتحعلی شه کز جـلال　　بر تر آمد ز آفرینش از [1] خداوند جلیل
باختر تا باخترش آموده از بسط بساط　　قیروان تا قیروانش آسوده در ظل ظلیل
اندر آن هامون که باس چیردستش درصیال　　اندرآن وادی که خنگ بادپایش درصهیل
جای گام گور بر گل آتشین زندان شیر　　نقش پای مور بر خاك آهنین زنجیر پیل
هر کجا انوار رایش بحرو برخورشیدوماه　　هر کجاباران جودش کوه ودرآوند[2] ونیل
آفتاب از روی اوروشن چو فرزند ازپدر　　آسمان بر تخت او نازان چومادر برسلیل
با فراز آستانش کاخ نعمانـی فـرود　　با نوال پاسبانش معن شیبانـی[3] بخیل
فر افریدون نه چون آن آفتاب بیهمال　　قدر کیخسرو نه چون آنشهریار بی عدیل
بولهب کی پا گذارد در مقام مصطفی　　ماکیان چون پر گشاید بر مطار جبرئیـل
ذات او نور خدایـی و نظیرش ممتنع　　شخص او ظل آلهی و همالش مستحیل
مدحش ازاندازه افزون نطق ناگویا کسل　　وصفش از انگاره بیرون کلك ناپویا کلیل
هان صبا زاهنگ واپس بهتر ازشدّ رحال　　هان صبا برقصد مقصد خوشتر ازطبل رحیل
کوه آهن می ندانی کند از دندان وچنگ　　راه طوفان می نیاری بست ازخاشاك وبیل
باد بندی هین بچنبر اینت افکار سقیم　　آب سایی هان بهاون اینت آرای علیل
افتخار دورهٔ قاجـار ابراهیم خـان　　آنکه چشم بخت او از کحل بیداری کحیل
صهر جمشید زمـان عمزاد دارای زمین　　لوحش الله انتساب او بجـاه او دلیل
اختر اقبال او را ذروهٔ کیوان حضیض　　بارهٔ اجلال او را پره[4] گـردون فصیل[5]
دست او نیلی وتیغش آب و آبی خون بخصم　　آب نیل آری بخون درجام قبطی مستحیل
در معارك حمله یی از او و تا روز شمار　　آسمان بوی ازسرای آهنین پوشان عویل[6]
اژدها بارد اگر زان جادوان از آسمان　　رمح جادو خوار او در حمله تنّینی اکیل[7]

---

۱ ـ یعنی این برتری از جانب خداوند جلیل باو اعطا شده است　۲ ـ برای آوند معنی مناسب بنظر نرسید شاید اروند باشدکه بمعنی دجلهٔ بغداد آمده است　۳ ـ معن بن زائده شیبانی از اسخیا وکریمان عرب وبجود وبخشش ضرب المثلست　۴ ـ نسخهٔ مل : باره　۵ ـ فصیل : دیوار درون قلعه وبرج　۶ ـ عویل : ناله و زاری بصدای بلند　۷ ـ اکیل، بسیار خوار

از کریمان آرمش گر حاتم ویحیی نظیر از دلیران گویمش گر نیرم و دستان عدیل
کی شود خرچال ودم‌سیجه نظیر چرخ و باز[1] کی بود خرتوت واسپندان همال جوز وهیل[2]
چون زتیغش سیل خون سیاّل شرمم زین مثال کاسمان در راه آن کاخی سپنجی درمسیل
برجهان این دو کون ابر سیه دل گومبار تا بـرزق آفرینش کف راد او کفیل
مردمی درگوهرش چون رنك در رنگین گهر اینچنینست اینچنین چون مردرا اصلی اصیل
آن گزین پروردهٔ دارای اسکندر جلال کش جمال ذات از خال جلال آمد جمیل
کرد کرمان از کـرم آزرم گلزار ارم آری آری نار نمرودی گلستان بر خلیل
آسمان سا آنزمین کرد از چه؟ ازمالی کثیر پس خورنق سان بنادر روزگاری بس قلیل
این همایون مدرسه کز آفت عین الکمال کاخ ادریس مدرس بـر رخ ایوانش نیل
کرد آباد از کرامت آنخردمند کریـم کرد بنیاد از سعادت آنخداونـد نبیل
هم رواق دلگشایش هرچه زیبا مـرتفع هم فضای جانفزایش آنچه شایان مستطیل
عرش و کرسی درسلامش ازیمین وازیسار چرخ وجنّت در نمازش از دبیر و از قبیل[3]
تا نبینندش بشرم از شمسهٔ ایـوان آن هر سحر انجم کشد بردیده خورشید میل
زین بنای جنّت آیین جنّت جاوید یافت نام جنّت زان نهادش کش بجنّت شد دلیل
هم سبیل از او قناتی سلسبیل آسا در آن چون بدان جنت روان هم نام کردش سلسبیل
تـا زلال جانفزای روشنش آمـد روان نام کوثر را ز دفتر های دلها شد مزیل
زد صبا نیز از پی تاریخ آن و این رقم سلسبیل از جـود ابراهیم در جنّت سبیل
۱۲۳۱
تا که کاخ آسمان از صانع قـادر رفیع تا که جرم آفتاب از صیقل قدرت صقیل
باد یارب از جهانبانش مقامی بس بلند باد یارب از خداوندش جزایی بس جزیل

---

۱ ـ خرچال : مرغی بزرگ جثه که گوشتی لذیذ دارد و باز وشاهین آنرا شکار کنند ، دمسیجه : مرغك کوچکی که بر کنار حوضها نشسته دم خود را حرکت میدهد و آنـرا سقا میگویند ، چرخ : مرغ شکاری ۲ ـ خرتوت : نوعی توتست درنهایت بیمزگی ، اسپندان و خردل و جوز وهیل : دانه‌های خوشبوی ومعروف ۳ ـ دبیر وقبیل : پس وپیش

در وصف بهار و مدح فتحعلیشاه

چو زد بتخت حمل تکیه نیّر اعظم — زمین چو بخت خدیو زمانه شد خرّم
نگارخانهٔ مانی شده صحیفهٔ باغ — بنان نامیه بس نقشها که کرده رقم
خطا بود که بر نقش بی‌خطای چمن — زمانه بر صور مانوی کشید رقم
بروی سبزهٔ نو رُسته طارم نسرین — چو اختران منوّر بنیلگون طارم
ز باغ کرده بنیروی باد لخلخه سای — شمامه های قرنفل مشام دهر ز شم
چو آذر ار نشد آذار[1] ازچه آذر گون — بباغ و راغ نگاردهزار گونه صنم
چوپور آزرا گر نیست سرخ گل زچه روی — هزار گونه صنم را شکسته بر سر هم
شراب درغمی ار نیست در غنینهٔ ابر[2] — چراست نالهٔ رعدش ترانهٔ درغم
درخت گشته ز برگ شکوفه سیم اندام — بهای کسوت زنگار گون ببیع سلم
سزد ز نور شقایق حدایق خندان — سزد ز باد بهاری براری[3] خرم
کنند خنده باعجاز موسی عمران — زنند طعنه بانفاس عیسی مریم
بشاخ سرو که شد رشك دوحهٔ طوبی — بصحن باغ که برد آب بوستان ارم
سرود سار بجان زد طرادهای[4] طرب — ز نور نور ز دل زد غشاوه های ظلم[5]
زجمره‌جمره[6] کشیده‌چومار بد آهنگ — ز نال نال برآورده چون نکیسا دم
زمانه برد ز خاطر ز لحنهای طیور — نوای باربدی چنگ رامتینی هم
زشوق نغمهٔ گویندگان صلصل و سار — نمانده رنج صمم درصماخ[6] جذر اصم

---

۱ ــ آذار : نام ماه اول سال رومی ۲ ــ درغم : نام محلی که در آن‌جا شراب خوب میسازند وگوشه یی در موسیقی ، غنینه : ظرف شراب ۳ ــ حدایق : جمع حدیقه بمعنی باغ ، براری جمع بر بمعنی بیابان ۴ ــ طراد : دسته‌یی از سپاه را گویند بمعنی نیزه نیز آمده (تناسبش با معنی شعر بالا زیاد نیست) ۵ ــ نور: اول روشنایی ومعروفست دوم بافتح نون یعنی‌شکوفه، غشاوه : پرده ، ظلم : جمع ظلمت ۶ ــ جمره : قبیله ، دستهٔ سوار ، ریك وشرار آتش ۷ ــ صمم :کری ، صماخ : پردهٔ گوش

نهاده گوش بآهنگ سار مرزنگوش[1] گشاده دست در آغوش لاله اسپرغم[2]
نه جز غزالهٔ نرگس بجویبار سقیم[3] نه جز کلالهٔ سنبل بلاله‌زار دژم
فراز مسند گلبن نشسته گل چو خدیو چنار وسرو وصنوبر ستاده همچو خدم
بدست باد ز بهر نثار مقدم او زبر گهای شکوفه ثمر فشانده درم
زبان گشوده عنادل بمدحتش از شاخ گهی بنغمهٔ زیر و گهی بنالهٔ بم
چو بذله های دلاویز جانفزای صبا بمدح فتحعلی شاه داور اعظم
شهنشهی که پی خاکبوس درگه او قد سپهر ز بدو وجود آمده خم
حریم حرمت او را همال می‌جستم فتاد وهم در اندیشهٔ حریم حرم
بخاکپایش از آنپس خرد نظیری خواست که آب در دهن آورد زین طمع زمزم
کف کریم و حسامش بعرصهٔ هیجا صهیل ادهم و رویش بکوههٔ ادهم[4]
یکی چو ابر بهار و یکی چو برق بمان یکی چو صور نخست و یکی چو صبح دوم
فکند شمسهٔ چترش چو برزمین پرتو گشود رایت عدلش چو در زمان پرچم
ظلام ظلم بپوشید روی از گیتی لوای جور نگونسار گشت در عالم
بیمن و یسر جهانیش از یمین و یسار که آفتاب نوالست[5] و آسمان کرم
کنم چگونه ز کیفیتش بیان کامد کفش بگاه کفایت فزون ز کیف و ز کم
زمدح حضرت او هست بوسه جای ملوك رواق درگه او گشت سجده گاه امم
ز طوق طاعت او کرده‌اند زیب رقاب بطوع تاجوران ترك و تازی و دیلم
بریده داد وی از صعوه مخلب شاهین شکسته عدل وی از گور پنجهٔ ضیغم
بروز رزم بخصم آفتاب رایت او همان کند که کند آفتاب با شبنم

---

۱ ـ مرزنگوش : ریحانی درنهایت سبزی و خوشبویی ۲ ـ سپرغم : گیاهی خوشبوی
۳ ـ غزاله : آهوبرهٔ ماده واینجا بچشم تشبیه شده‌است ۴ ـ ادهم : اسبیکه سیاهی رنگ آن
برسپیدی غالب باشد ۵ ـ نوال : عطا وبخشش

رود بباد از آن حشمت سلیمانی / بروزگار دهد حشمتش چو عرض حشم
کمند فکر بقصر جلال او نرسد / بلی بعرش برین چون توان شد ازسلّم
سترد صیقل تیغش وگرنه تا بابد / ز ظلم آینهٔ دهر داشت زنگ ظلم
ز نیش حادثه بر هردلی که آمد ریش / نهاد لطف دلاسای او بر او مرهم
ضمیر روشن او گرنه جام جم باشد / چرا در اوست هویدا سرائر عالم
روان خصم پر اندیشه ز آفرینش او / چو جان پور پشن ز آفرینش رستم
بروز رزم شد از نامهٔ دلیران گم / زبرز و نیروی او نام برزو و نیرم[1]
پی فنای عدو بحر های طوفان زا / درآب تیغ جهانسوز او بود مُدغم
بنای ملک عجم چون اساس دین عرب / شدش ز تیغ[2] مهنّد ممهّد و محکم
کمینه خیمهٔ او این خیام زنگاریست / بعرصه‌یی که بود آن خدیو را مخیم[3]
جهان زجود کفش گشته با غنا مقرون / چنانکه آمده با فاقه بحر و کان توأم
بنام نامی او ختم شد جهانداری / چنانکه ختم رسالت بسید خاتم
اشاره کرد که تا مسندی بیارایند / بگوهر و درر آن زیب مسند و خاتم
شد از جواهر رنگین بری دفاین کان / شد از لآلی روشن تهی خزائن یم
چه مسند از درو گوهر چو آسمان ز نجوم / بر آن نشسته شهنشه چو نیّر اعظم
چه مسند آمده با پرتو جواهر آن / فروغ گوهر خورشید چون شبه[4] مظلم
زاختران صدف آسمان ز بدو وجود / از آن لآلی شهوار پرورد بشکم
که گر بمسند آن شه کنندشان ترصیع / زنند بوسه شهنشاه را همی بقدم
غرض ز بخت همایون و طالع میمون / قدم بمسند جم زد چو پادشاه عجم

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، برزو نیروی نیرم ۲ ـ نسخهٔ ب ، بتیغ ۳ ـ مخیم : خیمه گاه
۴ ـ شبه : سنگیست بسیار نرم وسیاه

نوشت کلك صبا از بـرای تاریخش — جلوس فتحعلی شه بود بمسند جم
۱۲۱۴

همیشه تا که بگوهر نگار مسند چرخ — بهر صباح نهد شاه اختران مقـدم
نشسته باد برین مسند سلیمانی — خدیو چرخ مکان خسرو ستاره خدم

در مدح فتحعلیشاه قاجار

این منم در مدح شه سحر حلال آورده‌ام — در ثنایش خویش‌را شیرین مقال آورده‌ام
این منم از بهـر عقد صاحبان[1] حضرتش — نو عروسانی بصد غنج و دلال آورده‌ام
این منم از[2] حجلهٔ خاطر بصد زیبندگی — دخترانی رشك ربّـات حجال آورده‌ام
نی ز نال کلك شکرریز او سرمایه یافت — این سلیل جانفزا کز صلب نال[3] آورده‌ام
یا سپند از نقطه‌های کلك‌خود برشعر شاه — بهر دفـع آفت عین الکمال آورده‌ام
گرچه ناخوش نغمه‌ام لیکن بگوش‌اوز صدق — چون بگوش احمد آهنگ بلال آورده‌ام
بـا نظام نظم او آورده‌ام نظم نظام — پیر زالی هم بنزد پور زال آورده‌ام
یا ز روی تیره رایی گنده پیری گوژپشت — پیش‌موزونان مشکین‌خط وخال آورده‌ام
یا نخـاع منتن[4] خنزیـر از نابخردی — چون جعل درمعرض ناف غزال آورده‌ام
گند نایی[5] از نظیر شاخ سنبل کرده‌ام — پـار گینـی را بـبر آب زلال آورده‌ام
در بر تنگ‌شکر ازلب شرنگ افشانده‌ام — بر درگنج گهر[6] بر کف سفال آورده‌ام
هیچ میدانی کـه بر نظم که از نابخردی — شاهد شعر از پی عرض جمال آورده‌ام
آیت نور خـدا فتحعلی شه آنکه گفت — فتح را آیـات رایـات جلال آورده‌ام
آنکه از دور زمان گوید قضا از بهر او — امتـداد دولت فرخنـده فـال آورده‌ام
روزگار دولت او را کـه بـادا جاودان — حاصل آثار دور مـاه و سال آورده‌ام
هر مثالی کـو دهد بهـر نظام مملکت — چون سپهرش سر بخط امتثال آورده‌ام
شیر بدخواهش‌چوخون‌در کودکی‌دیدم‌حرام — خون‌اوچو نشیر از آن بروی‌حلال آورده‌ام
از پی احصای او نی پایـهٔ اجلال او — گرچه میدانم خیالی بس محال آورده‌ام

---

۱ ــ نسخهٔ مل ، حاجبان، صاحب بمعنی دوست و مصاحب است ۲ ــ نسخهٔ ب ، در
۳ ــ سلیل ؛ فرزند . نال ؛ نی ، یعنی شکر آورده‌ام ۴ ــ نخاع ؛ آبی لزج که از بینی و سینه درآید ، منتن ؛گنده و بویناك ۵ ــ گندنا ؛ تره ۶ ــ نسخهٔ ب ، درر

دیدهٔ افلاک را ز انجم ضیا بخشیده‌ام ‌ ‌ ‌ طایر ادراک را ز اندیشه بال آورده‌ام
با قضا گفتا قدر در پیش شاه بیهمال ‌ ‌ ‌ خویش‌را من باتودرخدمت‌همال آورده‌ام
گر تو چشم بخت او را لاینام آورده‌یی ‌ ‌ ‌ من زمان دولتش را لایزال آورده‌ام
ورتو صدملك تکین زیر نگینش کرده‌یی ‌ ‌ ‌ من بخم خام او یال ینال آورده‌ام
ور تو بستان جلالش را طراوت داده‌یی ‌ ‌ ‌ من‌در آن بستان‌قدش‌سر کش‌نهال آورده‌ام
مهر گفتا ماه‌را بخشم‌فروغ ازروی‌خویش ‌ ‌ ‌ ذره‌یی از رای تو تا در خیال آورده‌ام
دعوی مرّیخ این کز خون بدخواهان او ‌ ‌ ‌ تیغ سبزارنگ اورا چهره آل[1] آورده‌ام
چرخ گفت از بهر یکرانش که‌داردچارماه ‌ ‌ ‌ میخ از پروین بکف نعل ازهلال آورده‌ام
از پی آن بارهٔ خورشید وش هر شامگاه ‌ ‌ ‌ کهکشانرا زاختران‌جودرجوال آورده‌ام
ابر گفتا از زبان رعد کاین باران و برق ‌ ‌ ‌ شاهرا بر نیکخواه و بدسگال آورده‌ام
گه‌از آن کشت نکوخواهش مطراً کرده‌ام ‌ ‌ ‌ گه ازاین‌جسم بداندیشش زگال آورده‌ام
عقل گفت‌اظهارخدمت‌نیست‌چون‌شرط ادب ‌ ‌ ‌ من زبان زین گفت ناشایسته لال آورده‌ام
درتعارض جمله باهم کامد از غیب این‌ندا ‌ ‌ ‌ کای گروه این‌ژاژ را لازم نکال[2] آورده‌ام
بر همه او علت غائی و اینك صنع‌خویش ‌ ‌ ‌ در وجود او بسرحد کمال آورده‌ام
از همه چون‌بسته‌دیدم زین اقاویلش زبان ‌ ‌ ‌ عقل را زان محرم بزم وصال آورده‌ام
از بدایت ذات او راکرده‌ام‌گیهان خدای ‌ ‌ ‌ تا نهایت کائناتش را عیال آورده‌ام
هر که گفت‌ازمهر اودرجان‌نشاط افزوده‌ام ‌ ‌ ‌ هر که گفت از کین‌او دردل ملال آورده‌ام
شام عهدش را ز پس صبح بقا بخشیده‌ام ‌ ‌ ‌ صبح بختش را ز پی شام زوال آورده‌ام
پیش قدرش‌داده‌ام پستی بگردون‌وزنجوم ‌ ‌ ‌ قطره‌های خون برویش زانفعال آورده‌ام
کوه را با حلم او چون‌وزن کاهی داده‌ام ‌ ‌ ‌ چشمه‌ها زین‌رشك در چشم جبال آورده‌ام
بررخ نیل و دل عمان ز رشك خاطرش ‌ ‌ ‌ چین ز موج و عقده از عقد لآل آورده‌ام
دردبیرستان کن زین‌لوح‌محفوظ ازنخست ‌ ‌ ‌ بر بقای ذات بیمثلش مثال آورده‌ام
زیبد ار گوید زمین وآسمانرا روز رزم ‌ ‌ ‌ بر یمین برق یمان چون از شمال آورده‌ام
مجتمع اجزای آن در افتراق[3] افکنده‌ام ‌ ‌ ‌ متصل اعضای این در انفصال آورده‌ام
برسریری آسمانفر داده‌ام اورا جلوس ‌ ‌ ‌ بس جواهر اندر آن اختر مثال آورده‌ام
عرش را از سایه‌اش بر سر کله بنهاده‌ام ‌ ‌ ‌ عقل را از پایه اش برپا عقال آورده‌ام
جوهرش را آسمانی بی تغیّر کرده‌ام ‌ ‌ ‌ شمسه‌اش را آفتابی بی زوال آورده‌ام
پلهٔ آنرا که آمد سلّم اورنگ عرش ‌ ‌ ‌ چون‌دو پیچان‌اژدرخوش‌خطوخال آورده‌ام

---

۱ ـ آل : سرخ ‌ ۲ ـ نکال : کیفر وعقوبت ‌ ۳ ـ نسخهٔ ب، اقتران

چار هدهد بر یمین و بر یسار شمسه اش — همچو طاوسان رنگین پر و بال آورده‌ام
اژدرش را پاسبان گنج گوهر کرده‌ام — هدهدش را با سلیمان در مقال آورده‌ام
آسمان درسجده‌اش ز آغاز استکبار کرد — سر نگونسارش چو شیطان زینضلال آورده‌ام
لب فرو بندید هان ازاینفضولی زانکه من — جمله را مجبور در این احتمال آورده‌ام
در چنین فصلی که گویدخور زتحویل حمل — در مزاج عالم پیر اعتدال آورده‌ام
درّ و گوهر بریمین و برشمال[1] افشانده‌ام — لاله و گل در وهاد و در تلال آورده‌ام
صوت موسیقی بآهنگ چکاوك داده‌ام — لحن موسیقار در منقار نال[2] آورده‌ام
ز ابر گوهر زا بجای جامهٔ الماس گون — بسُدّین کسوت بر اندام جبال آورده‌ام
از پی عرض جمال شاهدان خویشتن — طایران باغ را در قیل و قال آورده‌ام
هر کسی گوید که من بهر نثار تخت شاه — هدیه درج گوهر و عقد لآل آورده‌ام
من بجای هدیهٔ درج در و عقد لآل — هم تهی دستی و هم دست سؤال آورده‌ام
آری آری جود شه آید باستقبال من — زین تحف کز بهر شاه بیهمال آورده‌ام
چون ز توصیف جلالش عاجزم ختم سخن — بر دعای آن خدیو با جلال[3] آورده‌ام
تا کند اورنگ‌مینارنگ چرخ این افتخار — کز علو اقطار عالم در ظلال آورده‌ام
پایهٔ اورنگ شه بادا درین معنی که من — فرق فرقد را ز رفعت پایمال آورده‌ام

در مدح فتحعلیشاه

چون صبح برافراخت علم نیّر اعظم — از پرتو آن یافت ضیا عالم مظلم
خورشید چو برطور فلك كرد تجلّی — چون وادی ایمن شداز و عرصهٔ عالم
دارای ختن‌تاخت برین معرکه اشهب — مولای حبش راند ازین مرحله ادهم
چون رایت اهریمن‌شب گشت نگونسار — بگشود سلیمان سحر طرهٔ پرچم
سیمین سم وسیماب‌سرین جوق‌غزالان — کردند همی پویه درین مرتع خرّم
ناگاه عیان گشت یکی شیر که کردند — ز اندیشهٔ سرپنجهٔ صید افکن اورم

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، یسار ۲ ـ نال : مرغکی کوچك که بسیار خوش آوازست ۳ ـ نسخهٔ ب ، ذوالجلال

چون یوسف خور گشت عیان از چه خاور   یعقوب فلك کند زبر جامهٔ ماتم
شد مخیم[1] دارای ختن ساحت گیتی   کز لشکر مولای حبش بود مُخیّم[2]
اهریمن شب خود ز جهان گشت گریزان   انگشت سلیمان سحر یافت چو خاتم
ناگه دم جانبخش سحر سرزد و آورد   برجسم جهان جان چو مسیح از اثر دم
گویی ز شب تیره و از صبح منور   حسنای جهان کرده ببر جامهٔ معلم
صبحی بضیا همچو کف موسی عمران   صبحی باثر همچو دم عیسی مریم
من خود متحیر که روانبخش و فرحزاست   چون صبح جوانی ز چه این صبح مکرّم
ناگاه یکی پیك مبارك قدم آمد   برلب خبر فتح خداوند معظم
شاهنشه خورشید لقا فتحعلی شاه   کز یاری حق باد سر افراز دو عالم
ای ذات تو از اصل وجودات مؤخر   وی شان تو بر کل شئونات مقدّم
ای گوهر پاکت شرف زادهٔ حو[3]ا   وی درگه عدلت کنف دودهٔ آدم
ای جود تو چون مرتبه وجاه[3] تو عالی   وی حکم تو چون قاعده ورای تو محکم
ای گردن بهرام بقید تو مقیّد   وی جبهٔ خورشید بداغ تو موسّم[4]
از سهم سهام تو شکافد دل آرش[5]   از بیم حسام تو گدازد تن نیرم
تیغ تو چو ماه و تن حسّاد تو کتّان   چتر تو چو مهر ودل اعدای تو شبنم
فرق تو بود در خور دیهیم کیانی   انگشت تو شایستهٔ انگشتری جم
آری نه بجز تارك کی در خور دیهیم   آری نه بجز خنصر[6] جم لایق خاتم
دریافته نعمت بسی ای سرور عالی   در بسته بخدمت کمرای خسرو اعظم
ازجود کفت پیرو جوان منعم ودرویش   برخاك درت ترك و عجم تازی ودیلم

۱ـ مخیم: خیمه گاه ۲ـ مخیم: خیمه برافراشته ۳ ـ نسخهٔ ب ، ذات ۴ ـ موسم: داغ و علامت زده ۵ ـ آرش: نام پهلوان ایرانی از تیراندازان بنام لشکریان منوچهر که داستان تیراندازی او در تعیین مرز ایران وتوران درشاهنامه وکتب تاریخ باستان آمده است
۶ ـ خنصر: انگشت کوچك دست

گیری چو بکف گاه وغا خنجر سنجر / آری چو در انگشت سخا خاتم حاتم
در پیکر قارن بگدازی[1] دل و زهره / در مخزن قارون نگدازی زر و درهم
از چار صفت چار کست آمده حیران / این[2] چار بود گرچه بر آن چار مسلّم
از عزم تو اسکندر و از حزم تو جمشید / از بزم تو کیخسرو و از رزم تو رستم
جاه تو سپهریست که در منطقهٔ اوست / نه قبهٔ گردون چو یکی نقطهٔ مبهم
شاید که دهد بوسه مگر خاك درت را / دیریست که گردیده قد چرخ برین خم
در حلقهٔ حکم تو بشر، جن وملك نیز / درعالم جاه توجهان، چرخ برین هم
احکام قضا را مدد حکم تو مثبت / اسرار قدر را دل دانای تو مُلهم
در لطف دلاسای تو کوثر شده مُضمر / در قهر جهانسوز تو نیران شده مُدغم
زمزم شود از قهر جهانسوز تو نیران / نیران شود ازلطف دل افروز تو زمزم
با یسر یسار تو نماند اثر کان / با یمن یمین تو نپاید گهر یم
دست تو ورمح تو یکی موسی و ثعبان / جود تو و طبع تو یکی عیسی ومریم
حرف کرم جمله کریمان شده مهمل / تا گشته حروف کرم از کلك تو معجم
از عدل تو همخانه شده برّه و سرحان[3] / در عهد تو همخوابه شده صعوه و ارقم
با رایت تو فتح و ظفر گشته مقارن / با گوهر تو جودت وجود آمده توأم
از رشحهٔ لطفت اثری چشمهٔ کوثر / از شعلهٔ قهرت شرری نار جهنم
روزی که ز شیران پلنگ افکن میدان / در بیشه ز اندیشه گدازد دل ضیغم
هم ارض مطبّق ز تزلزل رود از جای / هم چرخ معلّق ز تخلخل فتد از هم
دلهای دلیران شود از بیم پریشان / در رزم پریشان چو شود طرهٔ پرچم
گه قد مبارز شده چون قد سنان راست / گه پشت معارض شده چو نپشت کمان خم

---

۱ ــ نسخهٔ ب، نگذاری   ۲ ــ نسخهٔ ب، آن   ۳ ــ سرحان، گرگ وشیر

قومی ز ره کین همه کوشند که اُقتل[1] — قومی ز سر عجز خروشند که اِرحم[2]
چـون روز قیامت نبود هیچکسی را — اندیشه‌یی از محنت خال و ز غم عم
آنروز پر آشوب چو اندر صف هیجا — برخصم نهی روی بکف ناوک[3] و صارم
نه چند بدان دوختن این داند و نه چون — نه کیف بجان سوختن آن داند و نه کم
هم گردن گردان[4] بکمند تـو مقیّد — هم پیکر مردان ز حسام تـو مقسّم
در خوردن خون تیغ تو چون نائبه عطشان — در بردن جان تیر تو چون حادثه مبرم
لشکر چو کشیدی ز پی ملك ستانی — ای خسرو جم کوکبه با عزم مصمم
راندی پی تسخیر سپه سوی حصاری — کش پست نماید ببر این برشده طارم
نتوان بفرازش شدن از پـای توهّم — بر اوج فلك گـر بتوان رفت بسلّم
چاهیست مقعر برش این طاق محدّب — جاییست[5] محقّر برش این چرخ معظم
چون مهر که گیرد بیکی حمله جهان را — شد باز بیك حمله ات آن قلعهٔ محکم
روبه حیلی گشته در آن قلعه حصاری — وآورده یکی شیر جدل جیش فراهم
قومی بشجاعت همه چون پور نریمان — قومی بشقاوت همه چون زادهٔ ملجم
بودند چو شیران بجدل جمله و هستند — درطوق تو اکنون همه چون کلب معلّم
گر باز کشیدند سر از حکم تو گردید — از تیغ جهانسوز تو سور همه ماتم
از پیکرشان پیکر تیغ تو ملبس — از تارکشان تارك رمح تو معمّم
نوش همه اکنون که ز بیم تو بود نیش — شهد همه اکنون که زسهم تو بود سم
ای فخر زمان می بنوای دف و نی نوش — وی سروچمان درچمن عیش وطرب چم
المنة لله کـه بنیروی حسامـت — بر ملك تو هر روز شود مملکتی ضم
دیریست که گردون ره درگاه تو پوید — شاید که شود در حرم قرب تو محرم

---

۱ ـ اقتل : بکش ۲ ـ ارحم : رحم کن ۳ ـ نسخهٔ ب ، خنجر ۴ ـ نسخهٔ ب ، گردون ۵ ـ نسخهٔ ب ، جاهیست

مجروح شود گر دلی از تیر حوادث   میبابد از الطاف دلاسای تو مرهم
بودش مرض همسریت زان بگشودی   از نشتر بیلك زرگ جان عدو دم
شد ختم جلالت بتو از جملهٔ شاهان   چون ختم رسالت شده بر سیّد عالم[1]
بر بند صبا لب ز ثنا چند نگاری   مدحی که در آن ناطقه شد اخرس وابکم[2]
بستی ز ره عجز چو از مدح و ثنا لب   بگشا زسر[3] صدق و ارادت بدعا دم
بادا بجهان تا ز قضا و قدر آید   بر طایفه‌یی عشرت و بر طایفه‌یی غم
احباب ترا عشرت دلخواه پیاپی   اعدای ترا محنت جانکاه دمادم

در مدح فتحعلیشاه و توصیف قصر هشت بهشت و باغ ارم

لوحش الله که شرف یافت[4] دگر مسندجم   شکر لله که خطر دید دگر ملك عجم
بشهنشاه سیاوش وش افریدون فر   بجهاندار تهمتن تن جمشید حشم
ملك ملك ستان فتحعلی شاه که هست   آفتاب آیت و مه رایت و افلاك خیم
در جهان مهی آن باج ستانندهٔ کی   در سپهر شهی آن تاج ربایندهٔ جم
آسمانیست ولی انجم آن در و گهر   آفتابیست ولی پرتو آن جود و کرم
داد بر افسر دارا بسعادت زیور[5]   زد بر اورنگ کیومرث بفرهنگ قدم
آن فریبرز وغا داور دارا رایت   آن کیومرث لقا خسرو هوشنگ شیم
چون بهیجا ز پی رزم جهاند توسن   چون بمیدان بگه کینه برآرد صارم
سر خود گیرد از اندیشه بدستان دستان   دم نیارد زدن از قصهٔ نیرو نیرم
آن خدیویست که بر در گهش اصحاب ذکا   آن همامیست[6] که در حضرتش ارباب همم
همه ز ازرم ازین شیوه قرینان فسوس   همه از شرم ازین پیشه ندیمان ندم
بجلادت چو نهد پای بمیدان جدال   بسعادت چو کند جای بایوان کرم
هست در گوش عدو نعرهٔ او صور نخست   هست در جسم ولی طلعت او صبح دوم
چون بی بذل نکوخواه برافشاند گهر   چون گه رزم بد اندیش برافراخت علم

۱ ـ نسخهٔ ب، خاتم   ۲ ـ اخرس: کند زبان، ابکم: لال   ۳ ـ نسخهٔ ب: زره
۴ ـ نسخهٔ ب، دید   ۵ ـ نسخهٔ ب، پرتو   ۶ ـ نسخهٔ مل، همایست

بزبان کرد عرب چاك ز یاد یحیی — بدهان ریخت عجم خاك ز ذکر رستم
چون برد جند مجنّد[1] چو فنای عطشان — چون کشد تیغ مهند چو قضای مبرم
هم بمه برشود از موکب فیروزش گرد — هم بماهی رسد از خون بداندیشش یم
چون در ایوان بگه بذل فشاند مخزن — چون بمیدان ز پی رزم جهاند ادهم
رشك زر زرد کند چهرهٔ این زرین طشت — موج خون سرخ کند طلعت این نیلی یم
یافت از تارك او زینت و زیور افسر — دید از خنصر او زینت و عزت خاتم
بود اگر افسر زرّین شرف تارك کی — بود اگر خاتم خضرا شرف خنصر جم
شیر پیکر علمش جلوه کند چون بنبرد — ز نهیبش بگدازد دل شیران اجم[2]
رایت نصرت فتح آیت او را زیبد — آسمان شقه و مه مهچه و پروین پرچم
بدر او ز پی ناصیه فرسایی او — قامت عرش برین چون قد گردون شده[3] خم
مندرج آمده شاهان همه در جرگ غلام — منسلك گشته خدیوان همه درسلك خدم
نه قضا مینهد از سهم سهامش یك گام — نه قدر میزند از بیم حسامش یکدم
قصر جاهش که بر افلاك شده سایه‌فکن — وهم از عرش برین خواست بیامش سُلّم
عقل با وهم غلط کار در افتاد که هان — کی بسلّم بتوان رفت برین نه طارم
نور او بود چو در گوهر پاکش مضمر — زان شرف آمده مسجود ملایك آدم
در بشر نامده چون او ملکی ملك آرا — گر بود در ملك الله تعالی اعلم
ملك ایران که شد ازجور حریفان ویران — عدلش آباد چنان کرد ز معمار کرم
که ببام ستم آمد بجهان منزل بوم — زانکه ویرانه نیابد بجز ارکان ستم
رای او گشت چومقصور بر آبادی ری — سر بقصر فلکش سود قصور معظم
طرح این باغ بیفکند در آن ملك ملك — که چو بخت ملکش باد درختان خرّم
باغی آراسته چون باغ ارم بلکه بود — بدل باغ ارم از غم آن داغ الم
زان درختان که بگردون زده زنگاری چتر — پرتو مهر در آن آمده درهم درهم
یا گه شام بر افلاك پراگنده نجوم — یا کف شاه در آفاق برافشانده درم
گرنه شاخ آمده بر گلبن آن موسی ید — ور نه باد آمده در عرصهٔ آن عیسی دم
گشته جیبش ز چه رو مطلع چندین بیضا — کرده فیضش زچه جان باتن بیجان توأم
نخل طوبی ببر نخل دلارایش خار — آب حیوان ببر آب گوارایش سم
گشته بر دوحهٔ آن سدره و طوبی مایل — خورده بر رشحهٔ این کوثر وتسنیم قسم
گرنه این باغ بهشتست چرا همچو بهشت — بیغمی آمده در طینت خاکش[4] مدغم

۱ ـ جند مجند : سپاه فراهم ۲ ـ اجم : بیشه ۳ ـ نسخهٔ ب ، چون قد چرخ آمده
۴ ـ نسخهٔ ب ، پاکش

بلکه از حسرت پیوند نهالش بجنان   هست مدغم بدل سدره وطوبی صد غم
ساحتش انجمن دردکشانرا ماند   نونهالان همه چون باده گساران خرم
گر نه مستند درختانش چرا چون مستان   دست آورده ز یاری همه در گردن هم
هست چون نرگس مخمور خمار آلوده   ساغر لاله صبوحی دهدش از شبنم
ساحتش مجلسی و لاله چو رومی دیبا   عرصه‌اش محفلی وسبزه چوچینی ملحم[1]
شورافکنده‌در آن بزم خوش‌الحان‌مرغان   یکی از نالهٔ زیر و یکی از نغمهٔ بم
سروش افراخته قامت چوخرامنده پری   گلش افروخته عارض چو فریبنده صنم
سنبلش آمده چون طرهٔ ترکان طراز[2]   نرگسش آمده چون جسم غزالان حرم
آذر افکنده باندوه رخ آذرگون   کرده غم را سپری رایحهٔ اسپرغم
منظری گشت بفرمانش در آن‌روضه بنا   که بود شمس بر شمسهٔ سقفش مظلم
گرچه شد هشت بهشت ازملك هفت‌اقلیم   نام آن قصر بنه صفحهٔ افلاك رقم
ولی از هفت سپهرست برفعت اعلی   ولی از هشت بهشتست بوسعت اعظم
شمسهٔ آن که ز رشکش شده انجم تیره   قبهٔ آن که ز شرمش بود افلاك دژم
آفتابیست که بخشیده بهفت اختر نور[3]   آسمانیست که گردیده بنه گردون ضم
لوحش الله چو تماثیل بدیعش دیدند   مانی و آزر از آزرم شکستند قلم
آنچنان ز آینه‌اش آمده گیتی روشن   که نمانده‌ست بجز در دل بدخواه ظلم
خونفشان‌دشنهٔ چوبك‌زن بامش چون دید   آسمان بر خود ازاندیشه بدزدید شکم
هم در آن‌روضه یکی‌حوض‌چوتسنیم‌روان   کاتش افکنده ز غیرت بزلال زمزم
آب پاکش که‌بود چوندم جانبخش مسیح   گوییا شسته در آن دامن عصمت مریم
چون کف شاه در آن ریزش فواره کند   پر گهر جیب زمین دامن نه گردون هم
آبش از عکس‌شقایق چو شرابی درجام   وندران گنبد گردون چو حبابی بریم
آب صافش که بود مایهٔ ایجاد وجود   مرگ بگریخته زان در پس‌دیوار عدم
دید چون رشحهٔ جانپرور آن از غیرت   چشمهٔ خضر درآمد بلباس ماتم
لطف آبش چو بآب خضر آمد معلوم   صحن باغش چو بباغ ارم آمد ملهم
آن یکی گشت ز آزرم نهان در ظلمات   وان دگر روی بپوشید ز شرم از عالم
گفتم این آب حیاتست خضر گفت بلی   گفتم این باغ نعیمست خرد گفت نعم
نام آن باغ ارم کرد شهنشاه جهان   گرچه باغ ارم آمد بفزون از آن کم
الغرض یافت چو اتمام و پی تاریخش   هر سخندان زده در مرحلهٔ فکر قدم

---

۱ ـ ملحم : نوعی جامه   ۲ ـ طراز : نام شهریست در ترکستان   ۳ ـ نسخهٔ ب، ضوء

رهبر عقل امامم شد و گفتا که صبا — عرضه کن در بر دارای جهان فخر امم
که صبا رفت بباغ ارم و سنبل چید — گفت تاریخ وی آباد بود باغ ارم[1]
تا ز تأثیر دم باد بهاری گردد — همچو بخت شه جم مرتبه خرّم عالم
باد از فیض عنایات آلهی یا رب — روضهٔ دولت آن ظل اللهی خرّم

در مدح فتحعلیشاه قاجار

زهی ای منظر عالی خهی ای زیور عالم — ز رفعت آستانت را زمین با آسمان توأم
رواق حضرتت چونچرخ مینا فرخ ومیمون — نگارصفّه‌ات چونباغ مینو دلکش وخرّم
تعالی الله تماثیل دلاویز تو موسی کف — بنامیزد تصاویر روانبخش تو عیسی دم
نماز آرند گر بر آستانت راستان زیبد — که زینت بخش تو آمد مثال قبلهٔ عالم
بیکسویت مثال رزم و فرّ آن نگار کی — بیکسویت نگاربزم و زیب آن مثال جم
حسام هندوی در چنگ آن با حملهٔ ثعبان — شراب درغمی در جام این با نغمهٔ درغم
یکی درکار جانبازی‌ز تیغ آن بخاك وخون — یکی درراه اورنگی[2] بکام این بزیر و بم
نهاد حوریان در گوهر خوبان تو مضمر — روان قدسیان در پیکر مرغان تو مدغم
ازآنان[3] سرو روحانی بمهرویان تو ظاهر — در اینان راز قدّوسی بطاووسان تو مُلهم
باندام جلالت سال و مه پیراهنی کرته — ببالای شکوهت روز وشب دراعه‌یی معلم
چو بینندت بهشت و آسمان از ایمن وایسر — ازآنت حبّذا ای‌خال ازینت مرحبا ای عم
جبین‌سا زشت وزیبا پیر و برنا آستانت را — ترا این‌پایه‌قسمت‌شد زفیض قاسم ازمقسم
صفیر طایران قدس مانا مضمر از مانی — بمنقار طیور رنگ رنگت در نگارین خم[4]
زمین وآسمانت زین‌شرف‌از آشیان اشرف — که فایض شد بفیض مقدم شاهنشه اعظم
سلیمان زمان فتحعلی شه آنکه درگیتی — شهنشاه زمین خاقان اعظم آنکه درعالم
دوام ملکتش چون‌ذات ملك‌آرای او دایم — بنای‌دولتش‌چو نحکم دولت‌بخش‌اومحکم
طلوع اخترش را ذروهٔ چرخ ازل مطلع — خیام لشکرش را عرصهٔ ملك ابد مخیم
بحصن مدت حساد رومی گرز او طامس[5] — بکشت هستی قوّاد مصری تیغ اومصرم[6]

---

۱ ـ (آباد بود باغ ارم) + صبا ـ سنبل
۱۲۶۴ + ۹۳ ـ ۱۴۲ = ۱۲۱۵
۲ ـ راه واورنگی نام آوازست ۳ـ نسخهٔ ب ، در آنان ۴ ـ خم : طاق ایوان و عمارت
۵ ـ طامس : ناپدیدکننده ۶ـ مصرم : بکسر راءِ برنده

نظیرش گـر فلك بیند نظیر بینش زرقا[1]   مثالش گـر ملك داند مثال دانش بلعم[2]
چو بنشیند بمهر،ایوانش بایك روضهٔ رحمت   چو برخیزد بکین،خفتانش بایك بیشهٔ ضیغم
چو بر آهنگ اعدا بادگرزش آذر ومکمن   چو برخونریز بدخواه آب تیغش آتش وملحم[3]
بهوشش از ملایك آسمان در آسمان افعل   بگوشش از شیاطین کاروان در کاروان ارحم
ردانرا[4] جان بسوزاندچواو برگوشهٔ مسند   ددانرا تن بکوراند چو او برکوههٔ ادهم
بهر بندی ز رمح او همی تا بنگری تنّین   بهر زخمی ز خام او همی تا بشمری ارقم
روانش چون بتن در زین دژآگه[5] گرددوغضبان   برویش[6] چون برواز کین گره کین آیدودرهم
بدشت اندر بریزانند گرگان گاز وگوران شخ   بغاب اندر بپوشانند پیلان ناب وشیران شم[7]
حسامش خسروانـرا آفتابی باختر مطلع   برانگیزد قیامتشان چو بینندش سپیده دم
خدنگش نامه برمرغی زکوی شاهد ملکت   براز دل از آن خواهندگان ملك را محرم
بشاهنشه اگر پرخاشجو افلاك واجرامش   چو با دریای آتش درسگالش ژاله وشبنم
جهانرا چونبهشت آراست ازایوان وازمنظر   زمین را چونسپهر آگند ازدینار واز درهم
زلالش غیرت کوثر سرابی کش بود معبر   قصورش خجلت جنّت خرابی کش شود مقدم
نگارین هم زکامش اینهمایون[8] قصر مستحسن   همایون هم زفیضش اینگارین کاخ مستحکم
بدین منظر چو بگذشت آن خدیو باذل عادل   گزین شاه، قاسم خان امیر اکرم و افخم
زفیض کام شه دادش طرازی آنچنان زیبا   که مانی ماند از انگلیون بیندشرم وقیدغم
بلی هر کس که بستاید ملك او را بدانایی   اگر ادریس،ازوافضل اگر جبریل ازواعلم[9]
سپهر مردی و کوشش جهان جودت و ریزش   زهر کس کوشجاع اشجع زهر کس کو کریم اکرم
هم او خازن بحق برمخزن اسرار شه آری   علی گنجور کل بر گنج راز سید عالم
ز مه تا ماهی افغان و ز ماهی تا بمه شیون   چو بالای سنانش راست یا[10] پشت کمانش خم
چو او حراقهٔ میدان شرار تن شهاب جان   چو او پیرایهٔ ایوان بـلای کان فنای یم
سپرد امثال در توران بسی تن در پی پوران[11]   چه از پیران چه از پوران بکین آن نامور رستم
ز دیوانش بدام اندر بسی دخت پری پیکر   ز ترکانش بخام اندر بسی پور سیه پرچم[12]
نهاد روی شورانگیزشان ارتنگ یا نخشب   نژاد موی عنبر بویشان ارژنگ یا دیلم

---

۱ ـ زرقاء الیمامه نام زنی بوده‌است از قبیله جدیس که از سه روزه راه میدیده است
۲ ـ بلعم بن باعورا ازعلمای زمان حضرت موسی علیه‌السلام ۳ ـ ملحم : جامه ۴ ـ رد : پهلوان ، دلاور ، شجاع ، دانشمند وحکیم ۵ ـ دژآگه : سهمناك و خشمگین ۶ ـ برو : مخفف ابرو ۷ ـ شم : ناخن ۸ ـ نسخهٔ ب ، نگارین ۹ ـ نسخهٔ مل ، مگر ادریس ، مگر جبریل ۱۰ ـ نسخهٔ ب ، چون ۱۱ ـ نسخهٔ ب ، توران ۱۲ ـ پرچم : کاکل

همه جادوی غارتگر بچشم و طره و ابرو همه سیماب جانپرور بساق وساعدومعصم[1]
همه ایران ز جود او قرین شادی و شاهد همه توران ز تیغ او رهین زاری و ماتم
ازو هرخانهٔ تاری منور اختر[2] نوری بجز ویرانهٔمن کان چو تاریاختر[3] مظلم
تعالیالله ز مدح آنشهنشه هر بیان[4] قاصر بنامیزد ز وصف آنسپهبد هرزبان[5] ابکم
صبا چون نیستت یارا بکنه مدحت دارا دعایی‌را بصدق آرابر آور دستوبگشا دم
بود تا گوهر بیضا منزّه از چه؟ از ظلمت بود تا منظر اعلا مسلّم از چه از سُلّم
فروغ چهر آن دارا ضیای مهر را مقرون فرود جاه آنخسرو فراز چرخ را توأم
مراین پرمایه پیوندش بشوکت نیز ازوهمسر مراینفرزانه‌فرزندش بدولت نیز ازو همدم
ولی در پای تخت اعتبار پروز[6] حوا ولی در ظل چتر افتخار دودهٔ آدم

در مدح فتحعلیشاه

دارم از آسمان مینا فام روز وشب‌خون‌دل چو باده بجام
پاره های جگر جفای سپهر بر اديمم نهد بجای ادام[7]
فتنهٔ آسمان و جور زمین رسدم هرزمان زخلف و امام[8]
روز و شب برمیان‌زکین‌منست تیغ خورشید و خنجر بهرام
باشدم از حوادث دوران آیدم از نوائب ایّام
سینه‌یی همچو کوزهٔ فصاد[9] دیده یی همچو شیشهٔ حجّام[10]
زاتش دل گدازدش پیکان چون سپهرم زند بسینه سهام
نبودم[11] جز ز دود آه قعود نبودم[12] جز ز سیل اشك قیام
هان نپنداری ای سلیم که من نالم از رنج فاقه یا غم وام
شکر لله که خسرو اعظم داردم منسلك بسلك عظام

---

۱ ـ معصم : مچ ۲ ـ نسخهٔ ب ، اختری ۳ ـ نسخهٔ مل ، اختری ۴ ـ نسخهٔ ب ، زبان ۵ ـ نسخهٔ ب ، بیان ۶ ـ پروز : نسب و دودمان ۷ ـ اديم : سفره چرمی، ادام: نانخورش ۸ ـ خلف و امام : پس و پیش ۹ ـ نسخهٔ ب ، کورهٔ حداد (فصاد : رگزن) ۱۰ ـ حجام : حجامت‌گر ۱۱ ـ نسخهٔ ب ، نبود ۱۲ ـ نسخهٔ ب ، نبود

آمد از جـود شهریار جواد باشد از همت خدیـو همام
پایه ام را ترفّع افلاك مایه ام را تعدّد اجرام
تر کند مغز خاك در هر صبح کر کند گوش چرخ درهرشام
کاس عیشم ز بـادهٔ گلرنگ کوس بختم ز نعرهٔ گلبام[1]
بی حسابم بود ضیاع و عقار بی شمارم بود کنیز و غـلام
در گهم مرجع صغار و کبـار حضرتم ملجأ خواص و عوام
لیك پیوسته دارم از المـی که نظیری نـدارد از آلام
هم از آنم فسرد خون عـروق هم از آنم گداخت مغز عظام
ناله هر دم از آن کنم آغـاز که ز تأثیر بخت بدفرجام[2]
آسمان دور داردم ز ستـم از در شاه آفتاب ستام[3]
مالك ملك[4] خسروی خاقان که بود ملك او قرین دوام
آنکه ازبیم خنجرش بگداخت دل شیران شرزه در آجـام
آنکه آتش زند بهستی خصم آبگون تیغ چون کشد زنیام
خسروی کش بدل نزاد وندید مادر دهر و دیدهٔ ایّام
با جلالست از جلال و کـرم مظهر ذوالجلال والاکرام
ای جهانداوری که عدل تو دوخت دیدهٔ باز از تذرو و حمام
ای غضنفر فری که سهم تو کرد گور را همنواله با ضرغام
روز کین ای خدیـو شیر اوژن بر کشی از نیام چون صمصام
دل دشمن گـدازد از بیمت چون عرق آیدش برون زمسام
سام اگر لاف همسری زندت نبود آن جز نتیجهٔ سرسام

۱ـ گلبام و گلبانگ ، بانگی که قلندران و نقاره‌چیان کشند و کوس نوازند ۲ـ نسخهٔ ب ، نافرجام ۳ ـ نسخهٔ ب ، مقام ۴ ـ نسخهٔ ب ، ملك‌الملك

از کرم باز چون پزشك آری　　شربت آن زآب خنجر سام
هر که بفشرد در وفاقت[1] پای　　هر که بنهاد در نفاقت گام
جان آن از نعم قرین نعیـم　　جسم این ازهوان غذای هوام[2]
ذاتت‌ازصحن شش‌جهت‌مسکن　　قدرت از جوف نه سپهر مقام
جسته چون‌نخل‌ازمسدّس‌موم　　دیده چون طفل از مشیمهٔ مام
آسمان زرّ انجـم افشانـد　　تا زند بوسه بر درت هر بام[3]
ننهد آری قدم بر کن حطیم[4]　　تا نگوید کسی بترك حُطام[5]
رایض حکمت ازمجرّه کشید　　بر سر توسن سپهر لگـام
بکف بخت تو بآسانی　　داده این بُختی زمانه زمـام
بحر و کان از کفت‌بفاقه قرین　　چند برگ و نوا قرین لئـام
بخردان بردرت براحت جفت　　چند رنج و عنا نصیب کرام
روح شیدای خدمتت گر نیست　　از چه دارو سلاسل اجسام
چرخ گر پیك حضرتت نبـود　　از چه بندد جلاجل اجرام
صبح و شامت بخاك ناصیه‌سای　　خسرو نیمروز و والی شام
خون‌خصمت‌چوشیر گشته حلال　　همچوخون‌شیراوچوبوده‌حرام
پیکر دشمنانت در گو[6] گور　　گردن گردنانت در خم خام
وام تو زیب گردن کـه و مه　　داغ تو فرّ چهرهٔ دد و دام
بسطت چرخ ازبساطت قرض　　رفعت عرش زآستانت وام
دارم اندیشه خسروا کـه شوم　　دور ازآن آستانه دشمن کام
با همه سعی و جانفشانی آه　　از اقاویل ساعی نمّام

---

۱ ـ نسخهٔ ب، وفایت　۲ ـ هوام : جمع هامه بمعنی‌کفتار　۳ ـ بام : بامداد
۴ ـ حطیم: دیوارکعبه　۵ـ حطام : مال ومتاع دنیوی　۶ـگو : گودال

تا کنندم سیاه رو چو دوات — تیره[1] دارند در بنان اقـلام
بر غلامان آن مهینه خدیـو — عرضه دارند کاین کهینه غلام
ندهد نظم خدمت دیوان — بل بدیوان دهد ز نظم نظام
گرچه‌شعرم‌بود چوسحر حلال — لیك سوگند من ببیت حرام
که نباشد بغیر عشر و خراج — در زبانم تکلّمی ز کلام
هست ماه صیام و خلق جهان — بدعا روز شب کنند قیام
نبود جز برات دیوانی — بکف من دعای ماه صیام
گر سلیمی مرا سلام دهـد — دهمش نام زر جواب سلام
زیست[2] مشکل‌ازآنگروه که‌هست — فتنه‌شان پخته و طمعشان خام
گنج قارون طمع کنند از کس — نه ز یك‌قسم بلکه از اقسام
گه بنخوت که هان بیار رسوم — گه بزاری که هین بده انعام
لیك ز انعام رام کس نشونـد — الامان زین گروه کالانعام
پادشاها ترحّمی کایشان — گسترانند دام مـا مادام
سیرت جمله بر کمین چاکر — داشت زاغاز صورت ابهام
هم تو گفتی چنانکه یزدان گفت — بنبی در نُبی الدّ خصام
وقت آن شد که از برای دعا — دست زاری بر آرم از اکمام[3]
که دعای تو حرز جان منست — زین جفا پیشگان خون‌آشام
تا بود صبح را طراز فروغ — تا بود شام را لباس ظـلام
شام احباب تو سفید چو صبح — صبح اعدای تو سیاه چو شام

---

۱ ــ نسخهٔ مل : تیز ۲ ــ زیست : بمعنی زیستن آورده‌است ۳ ــ الاخصام : سورهٔ آیه ۴ ــ اکمام : جمع کم بمعنی آستین

در مدح فتحعلیشاه قاجار

کیستم من آن گنه کار نبایش گسترم — کز گنهکاری سزد گر جان بسوزد داورم
گر نه عفو جرم پوش رحمت آوردی بمن — داد او دادی بباد از داوری خاکسترم
گر نگشتی زابر رحمت عفو و لطفش قطره بار — سوختی انصاف و عدلش ز آتش کین پیکرم
زین گنه کامد بر آن لطف شهنشه پرده پوش — خون من گر قهر او برخاك ریزد در خورم
باچنین جرم و گنه کز عدل و داد دادگر[1] — لاجرم گر سوزدم جان در خور افزونترم
بر درش عفو گنه بخشای و لطف جرمپوش — وای بر من گر نبودندی معین و یاورم
باد یارب هابط ایچرخ بد اختر اخترت — کز تو آمد هابط ازاوج سعادت اخترم
جسم من ازمویه چون مویی و ازهرموی آن — بررگ جان هرزمان آید هزاران نشترم
گر پیاده زاسب نیل اندام ماندستم چه غم — رخ نهم گر باز بر در شاه را فرزین فرم
خصل فضلش گر نشد دردست خونم پایمرد[2] — ماندی ایچرخ مقامر زین دو یك درششدرم
زین تطاول بارها دارم بدل کامد بدل — باسفالین کاسه ایچرخ از تو زرّین ساغرم
آخرایچرخ جگرخوار این تطاول تا بچند — بود اگر خونی بدل پالودی از چشم ترم
ور نه بایستی که ننهد از پس زرّین قدح — این سفالین کاسهٔ خالی بخوان خالیگرم
تیغ سلطانم زخونخواری وعریانی چه باك — بربداندیشان کنون گردد نمایان جوهرم
سوی من از آفتاب خسروان باید نظر — گو[3] نتابد آفتاب خاوری بر منظرم
خسرو عرش آشیان خاقان اعظم کزشرف — خاك درگاهش بسر خوشتربود از افسرم
آن شهنشاهی که زیبد گر بگوید از جلال — داور عرش آستان دارای انجم لشکرم
جبههٔ کیوان چو روی خسروان بر حضرتم — گردن گردون چو جسم گرد نان درچنبرم
جود خورشیدست و من درجوهر آن پرتوم — عدل گردونست و من بر گردش آن محورم
چون بایوان جای گیرم آفتاب رحمتم — چون بمیدان پا گذارم آسمان کین‌ورم
دست بر خطّی[4] چو یازم اژدر شیر اوژنم — پای بر ختلی[5] چو آرم حیدر اژدر درم
در دل دریای خون چون موسی دریا دلم — در درون آذر کین چون خلیل آزرم
هم مطیع حکم محکم هست رای تُبّعم[6] — هم قرین خاك درگه گشت روی قیصرم

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، عدل شاه دادگر ۲ ـ خصل : گرو ، دست‌خون : آخرین بازی که حریف همه‌چیز خودرا باخته بجان گرو میبندد ، پایمرد : شفیع ۳ ـ نسخهٔ ب ، گر ۴ ـ خطی : شمشیر ۵ ـ ختلی : اسب ۶ ـ تبع : لقب ملوك یمن بوده‌است

هم غریوان سال و مه بر بام کوس کسریم   هم خروشان روز و شب بر نام[1] سنج سنجرم
سال و مه روزیست در گیتی ز عهد دولتم   مهر و مه نقشیست بر گردون ز چتر و افسرم
در جهانم از جهانبان علت کون جهان   ذاتم این را مظهرست و ذات آنرا مظهرم
هم‌سزد گر تیغ او گوید که در ترویج دین   لوحش الله آیتی از ذوالفقار حیدرم
گوهر دریا فشان کز درفشان دریا برزم   بحر مرجان موج خیزد از شبه گون گوهرم
خسروانرا پیکر از پیگار من لرزان ولی   در نیام آسوده این پیگار گستر پیکرم
خصم شاهنشه چو مه گر جای گیرد بر فلك   در اثر بر دست شه سبّابهٔ پیغمبرم
هم بملك هند آرامش زدای خسروم   هم بیوم روم آسایش ربای قیصرم
ملك و ملت را زمن بازو قوی پهلو سمین   گرچه از پهلو نزارم گرچه از تن لاغرم
این اثر دارم ز بازوی شهنشه ورنه من   آهن زنگار خوردی در خور خاکسترم
هم خدنگش را سزد این فخر کاندر روز کین   بوسه گاه آمد سرانگشت خدیو صفدرم
مرغکی اندك خور و بسیار پرّم کز ازل   چینه آمد جان بد خواهان شه در ژاغرم[2]
آشیانم شد دو پیکر بر سپهر و در زمین[3]   کرده یك پیکر دو پیکر خسروانی پیکرم
آنحمام تیز پرّم کاسمان زاغ از بست   نامهٔ آجال بدخواه شهنشه بر پرم
نازش کیوان بر این ایوان مینوون که من   پاسبان آستان شاه افریدون فرم
زان بقدرت بر همه اجسام سفلی فایقم   زان برتبت از همه اجرام علوی برترم
ذکر برجیس اینکه بر این منبر فیروزه گون   خطبه خوان بر نام دارای سکندر فر فرم[4]
تا شدم در بزم فضلش کودکی اول سبق   قاضی هفت آسمانم مفتی نه منظرم
فخر بهرام اینکه من در جیش گردو نطیش شاه   ترك ترکش بند زرّین درع سیمین مغفرم
هم تن مقهور او آمد قراب صارمم   هم دل بدخواه او باشد نیام خنجرم
مهر روشندل که من یکروزه جودش را بکان   از نخستین روز کن تا حشر گوهر پرورم
گرچه باشد سعی من مشکور در خدمت ولی   زر در خساریست حاصل زین بضاعت چون زرم
زهره را پیوسته در چنگست چنگ رامتین   یعنی آن بزم همایون را یکی رامشگرم
باربد را نغمه مدغم در نشید درغمم   رامتین را ناله مضمر در نوای مزمرم
تیر با تشویر[5] در تدبیر این معنی که من   گر قبول افتد شهنشه را دبیری بر درم
زانسعادت در دبیرستان دیوان قضاست   صفحهٔ گردون کهن فردی ز فرد دفترم

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، بام   ۲ ـ ژاغر : حوصله ، چینه‌دان   ۳ ـ نسخهٔ ب، برسپهر دوربین
۴ ـ نسخهٔ ب ، چاکرم   ۵ ـ تشویر : شرمساری

ماه‌را دعوی که من هنگام رامش گاه لهو — در همایون بزمگاه شه بگردش اندرم
در نگارین دست گلرویان سنبل مو ببزم — گاه چون سیمین غنینه گه چوزرین ساغرم
چرخ گفت‌ای‌خودستایان نام مارفت‌ازمیان — یا مگر ماند بپای پاسبان او سرم
یا نه دفع آفت عین الکمالش را بکف — آفتاب و اختران باشد سپند[1] مجمرم
یا بدرگاهش ازین معنی ز غفلت غافلید — کزچه رو ازمهر ومه[2] دادندزیب‌وزیورم
یا نه من بر نیکخواه و بدسگالش سال‌ومه — علت کون و فسادم مایهٔ نفع و ضرم
الغرض گرخدمتی منظور نبود از چه من — روز و شب پویان بگرد این غبار اغبرم
عدل پرور شهریارا دادگستر داورا — تا برین در طالع فرخنده آمد رهبرم
عفو شه بخشید جان بر جسم بیجانم بلی — از دم جانبخش عیسی‌من چوشخص غازرم[3]
تا سرم بر آستانت بود گفتند این و آن — مبدعی حکمت پژوهم مفلقی دانشورم
چون ازین در دورماندم زاختر ناسازگار — آن جهولی خواندمشرك این‌پلیدی کافرم
چاکر دیرین شاهم از در خویشم مران — قبلهٔ آمال چون زاغاز آمد این درم
باکم ازبی برگ‌و باری نیست‌تاجودتوهست — زانکه من درباغ مدح شه درختی مثمرم
باز اگر از جویبار جود شه بینم نمی — کام تلخ عالمی شیرین کند شیرین برم
در ثنایت چون‌شودهردم عروسی دلفریب — جلوه گر از حجلهٔ طبع ستایش گسترم
زان تملّق این مطوّق چرخ پرگاری دهد — از هلال ومهر زرّین‌طوق وسیمین پرگرم[4]
مایهٔ شعرم زمدحت گرچه از شعری گذشت — لیك دم بستم ازین کز همنوایان اشعرم
آنکه من پایش گشادم در بساط شهریار — درسر آن دارد که خواندخویشتن‌راهمسرم
ذره‌یی نقصان بنپذیرد ز نور آفتاب — گر سُها دعوی کند کز مهر تابان انورم[5]
کی چوعیسی آورد درزیر ران‌یکران‌چرخ — گوید ار خربنده‌یی کاینك خداوند خرم
تا سزد گر مهر گوید هرسحرگه ازفروغ — زیب بخش تودهٔ اغبر ز چرخ اخضرم
آنمحل بادت که گویی جاودان‌ازچترخویش — چرخ اخضر را فروغ افزا ز خاك اغبرم

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، سپند و ۲ ـ نسخهٔ ب ، مهر شه ۳ ـ عازر : کسیکه حضرت عیسی (ع) او را شفا داده است ۴ ـ پرگر : گردن‌بند ۵ ـ نسخهٔ ب ، برترم

در مدح فتحعلیشاه و کتیبهٔ سر در مسجد شاه

شهنشاه زمان جمشید دوران خسرو عالـم … خداوند زمین دارای ایـران داور اعظم
بگردون شهی بر کلاهش گوهرین پروین … بخورشید مهی چتر سپاهش عنبرین پرچم
سلیمان در نیاز آمد چودید آن جم بتخت کی … سکندر در نماز آمد چودید آن کی بجام جم
هوا بر اختران نازان که اینک فرّم آن منظر … زمین بر آسمان نازان که اینک زیبم آن مقدم
هم از کشور گشایان او بهین زادهٔ حوّا … هم ازگیهان خدایان او مهین دودهٔ آدم
شهنشاه زمین فتحعلیشه خاتم شاهـان … چنان چون کانبیا را خاتم آمد سید خاتم
سلیمان وملك درملك ودر شوکت قرین لیکن … ملك راملك از تیغست وجم راکشور ازخاتم
غزا را ذوالفقار حیدر و شمشیر شاهنشه … حدیث پنجهٔ ضرغام و راز بُرثن ضیغم
بخرگاهش همی تابنگری بر گوشهٔ مسند … بدرگاهش همی تا بگذری بر کوههٔ ادهم
نشسته رایزن پیران مغز آگندچون دستان … ستاده جنگجو شیران نیرومند چون نیرم
چو ایمایی ازو بکشند در راه تضا باره … چو فرمانی ازو بجهند درکام اجل خرّم
اگر در گوهر افـلاك یاد جود او مُضمر … اگر در جوهر اجرام نام تیغ او مُدغم
نه‌جز سیّار و ثابت ریزد از گردون بهر مجلس … نه‌جز یاقوت ومرجان بارد ازانجم بهر ملحم[1]
بمعماران اقلیدس گهر آنـداور گیتی … ببنّایان ابـراهیم فـر آنخسرو عالـم
بقنطار[2] وبکیل افشاندهم لؤلؤ وهم گوهر … بخرواز وبخرمن ریخت هم دینار وهم درهم
اشارت رفت تا این معبد آرایند مستحسن … اجازت گشت تااین مسجد افرازند مستحکم
از آن ایمای سلطانی باقصی آمد این همبر … از آن فرمان خاقانی ببطحا آمد این توأم
ازآنسو مسجد اقصاش گوید مرحبا ای خال … ازین سو کعبهٔ علیاش گوید حبّذا ای عم
قُبابش چونفلك عالی جنابش چونجنان دلکش … حریمش چونحرم میمون فضایش چون ارم خرّم
اساس لامکان سانش متین وشامخ و مثبت … بنای آسمان سایش رزین وراسخ ومحکم
چه مسجد خادمان بوم آن باخسروان همسر … چه مسجد مقریان بام آن با قدسیان همدم
چه‌مسجد خاك پاك آن زتربت قبلهٔ بطحی … چه‌مسجد آب صاف آن زغیرت آتش زمزم
چه‌مسجد آسمان با رفعت ایوان آن نازل … چه مسجد آفتاب ازگنبد زرّین آن مُظلم
غرض این کعبهٔ دوم چودید اتمام ازخسرو … بآیینی که ازوصفش روان حیران زبان ابکم
رقم زد منشی طبع صبا از بهر تاریخش … بود این مسجد فتحعلیشه کعبهٔ دوم

۱۲۳۰

---

۱ ـ ملحم: فتنه وآشوب وجنگ اینجا بمعنی میدان جنگ آورده است ۲ ـ قنطار: واحد وزن بمقدار صدر طل

در مدح فتحعلیشاه و بنای مسجد

بهین سلالهٔ حوا مهین نتیجهٔ آدم … فلك شكوه مؤیّد ملك گروه معظم
قضا توان و قدر اقتدار فتحعلیشه … که باقضای مقرّر اوامرش همه توأم
ابوالمظفر غازی که درجمال وجلالش … سپهر هفتم مُضمر بهشت هشتم مُدغم
چورسم گنبدازرق مراسمش همه مثبت … چوحکم حاکم مطلق قواعدش همه محکم
اگر نه ناوك بأسش چوتیر غمزهٔ ترکان … زترکتاز حوادث جهان چو طرّهٔ دیلم
شکسته زخمهٔ کوپال اوز گرك دمان شخ … فکنده ضربهٔ شمشیر او ز شیرژیان شم[1]
درفش او چوفرازان سپهر وپروین نازان … هم این بشادی همره هم آن برامش همدم
یکی بنازد خرّم که من بطانهٔ[2] پرده … یکی ببالد خندان که من کلالهٔ پرچم
سخن زرای جهانبان بران وسلطنت وی … حدیث جام جهان بین وجان مملکت جم
بدوست فرّ فریدون ز روزگار مفوض … بدوست ملك سلیمان زکردگار مسلّم
بآستانش هرسو بشکل وهیکل آهو … بصید گاهش هرجا بگاز و پنجهٔ ضیغم
بساختهای مرصع هزار خنگ مجلّی[3] … بطوقهای مکلّل هزار کلب معلّم
یسار این چو بیسری خراش عسر ودل کان … یمین او چو بیمنی خروش فقر ولب یم
ز بأس آن که حسامش پناه زادهٔ حوّا … زپاس او که حریمش مناص دودهٔ آدم
نهیب پیچش ثعبان بماه رشتهٔ کتّان … لهیب قلزم نیران بمهر رشحهٔ شبنم
اگر قوالب الفاظ را عوالم معنی … پی ستایش خسرو یکی ثنای مرخّم
بکین گنبد کین توز اگر خلاف هوایش … فرشتگان همه تنّین ستارگان همه ارقم
بآب بحر نشاندن شرار صارم آن کی … بپای وهم سپردن فراز طارم آن جم

---

١ ــ شم : ناخن ٢ ــ بطانه : آستر ٣ ــ مجلی: اسب پیشرو

خمود شعلهٔ نیران و آب چشمهٔ آبان — صعود ذروهٔ کیوان و پای پایهٔ سلّم
بملک ری که نماز آرد آسمان برینش — ازین شرف که ملکرا بپایه آمده مقدم
ازو ز بهر بنای چنین سرای همایون — زمین برنج ز گنج و زمانه‌تنگ ز درهم
مهندسان سنّمار دانشش بـاشارت — شدند زیب‌ده این بهشت روضهٔ نه‌خم
تبارك الله ازین مسجد خجسته که آمد — عدیل مسجد اقصی نظیر کعبهٔ اعظم
چه مسجد آمده از شرم آبهای زلالش — بقیر چشمهٔ حیوان بچاه رشحهٔ زمزم
چه مسجدازدم‌جانبخش بادمشك‌فشانش — نهفته عیسی مریم بلعل روح فزادم
ببام آنکه زسیرش سفیر واهمه ارجل[1] — ببوم آنکه زوصفش خطیب‌ناطقه ابکم
بلند و پست ستاره نخست پلهٔ ادنی — سیه سپید زمانه قصیر مفرش مُعلم
غرض ز قبلهٔ عالم چو قبله آمده دروی — ز بهر عالم این قبلهٔ شریف مکـرّم
صبا نگاشت بتاریخش این نگار بدفتر — که شد ز قبلهٔ عالم بنای قبلهٔ عالم[2]
همیشه تا که بود نام ملك باقی وفانی — بملك فانی باقی بود شهنشه اعظم

در مدح فتحعلیشاه قاجار و ظل السلطان

بهر ملوك گیتی سیفیست در نیامـم — فخرالملوك زان کرد سیف‌الملوك نامم
شیران ز شیر مستی ناچار لب بشویند — زین‌مهد زودجنبش‌چون دررسد فطامم[3]
در بزم ورزم‌بینی روزی بهشت و دوزخ — آن بستهٔ قعـودم این زادهٔ قیامم
وقتی بود که‌یابد گردون بهند و ایران — در بند قید کیدم در خـم خام سامم[4]
شاهین‌دست‌شاهم نبودشگفت اگرهست — سیمرغ قاف دولت در پنجهٔ حمامم[5]

---

۱ ـ ارجل : لنگ ۲ ـ تاریخ این مصراع ۹۵۵ میشود و با زمـان فتحعلیشاه و فتحعلیخان صبا تطبیق نمیکنند واگر کلمهٔ (نگار) را تعمیه گرفته بر آن بیافزائیم ۱۲۲۶ میگردد ۳ ـ فطام : ازشیر گرفتن بچه ۴ ـ کید : نام رای هندی معاصر اسکندر که‌اسکندر دختر اورا بعقد خود درآورد ، سام : پدر زال جد رستم ۳ ـ نسخهٔ ب ، همامم

بیدار بخت اعظم فتحعلی شه آنکو — بختش سزد که گوید من حی لاینامم
شایان که شاد گویند من آفتاب عرشم — بر صدر قاب قوسین چون مصطفی مقامم
آندم که بر سریرم بر شرع او پناهم — هر گه که در جهادم در دین او قوامم
سنجیده برغمانها[1] در جوشن سپاهم — گردنده آسمانها در سایهٔ خیامم
کوهیست برپلنگی کوپال بر سمندم — نیلیست در نهنگی صمصام در نیامم
چون گرز گاوپیکر گیرم بکین گردان — ماهی بگاو گوید فرسوده بین عظامم
چون ابرش زمین‌پوی رانم بجنگ شیران — گردون بناله کامد هنگام انهدامم
دستم بتیغ یازان چون گشت، بخت‌دشمن — خمیازه کرد و گفتا گسترده‌شد منامم
اندر نیام نصرت شمشیر ملک گیرم — بر تیره‌روزی روس صبحیست در بشامم
خورشید نور گستر یک پرتوی ز تیغم — گردون کوژ پیکر یک حلقه یی زدامم
دریام آستینست نور خدا چنینست — چو نخاک جرعه‌چینست جمشید جم زجامم
اورنگ را طرازم دیهیم را شکوهم — خورشید را فروغم افلاک را خرامم
چرخی فلک زدستم تیری قضا ز شستم — آبی اجل ز تیغم تابی فنا ز خامم[2]
دستی درآستینم از جم راستینی[3] — در بند دام دیوم در قید بند دامم
برگی بهشت جاوید ازباغ اصطناعم[4] — کاخی رواق گردون در ملک احتشامم
در پرورش چو آبم در پرتو آفتابم — منظور شیخ وشابم مقصود خاص‌وعامم
رنج روان ناهید رامشگران بزمم — آزرم جان کیوان چوبک زنان بامم
تیغم درخشش باشد چون بر سمند پایم — دستم غمام پوید[5] چون بر سریر گامم
گریان هزار مادر از خندهٔ[6] درخشم — خندان هزار فرزند از گریهٔ غمامم

---

١ ـ برغمان : اژدها ٢ ـ خام : کمند ٣ ـ نسخهٔ مل ، راستینم ٤ ـ اصطناع : برآوردن کار ، نیکویی کردن ، برگزیدن وپروردن ٥ ـ نسخهٔ ب ، آید ٦ ـ نسخهٔ ب ، پرتو

از فرّ بخت فیروز گیهانگرای ، صیتم — از یاری خداوند گیتی نورد ، نامم
من روزوشب برامش گردان بنیمروزم[1] — من صبح وشام شادان شیراوژنان بشامم[2]
چون‌دید گاه‌رامش در ساتگین رحیقم[3] — چون‌دید وقت‌چالش بر بارگی ستامم[4]
خورشید موی بگشاد کاینك ترا کنیزم — بهرام تیغ بنهاد کاینك ترا غلامم
تاهور عقد گوهر آنجا که یك نوالم — تاچرخ تنگ شکر آنجا که‌یك کلامم
خورشید را دل‌افروز تفّی که از رماحم — بهرام را جگر سوز سهمی که از سهامم
پرّان قضای مبرم یا پری از خدنگم — سوزان شرار دوزخ یا برقی از حسامم
من زی‌ثنا گرایان گردون همی‌سرایان — کاین‌دود عودخوش‌باد پیوسته درمشامم
در مدحت شهنشاه با کاروان معنی — جوشد زبان گویا چون موی از مسامم
عریان معانی بکر ز امّید کسوت لفظ — این یك برد نمازم وان یك دهد سلامم
در مویه آنکه بنگر من نیز نوشخندم — در لابه آنکه‌مگذر من نیز خوشخرامم
من‌آستین‌فشانان کاین آرزوی خامست — هر ناشناس‌وخسرو؟زاینگونه‌هم نه‌خامم
تا مدحت شهنشاه حبل‌المتین جانست — زین رشته بگسلاناد تقدیر اعتصامم
تا نامهٔ بقارا نامش بود سرآغاز — از یمن بخت او باد جفت بقاش نامم

در مدح فتحعلیشاه قاجار ونواب عبدالله میرزا

ویحك ای ملك جهان کز فر دارای عجم — طنز ها زیبد ترا بر روزگار ملك جم
شاه دریا آستین گیتی گشای مقتدر — ماه گردون آستان گیهانخدای محتشم
نام او فتحعلی شه چون فروزندهٔ خطب — یاد او فرخنده اختر چون فرازندهٔ امم

۱ـ نیمروزاین‌جا بمعنی‌پرده‌یی ازموسیقی‌وکنایه ازرامش وشادکامیست معنی‌شهرسیستان نیز میدهدکه بتناسب لفظ شام در مصراع دوم مراعات نظیر آورده است ۲ ـ شام : معنی مصطلح و معمول آن‌که غذای شبانه است اراده شده ضمناً ازمعنی دیگر آن‌که‌شهرشام میباشد بقرینهٔ لفظ نیمروز در مصراع اول استفاده شده است ۳ ـ ساتگین : جام ، رحیق ، شراب ۴ ـ بارگی : اسب ، ستام : زین

از نهیب بطش آن کسرای افریدون‌سپاه — در زمان بأس آن‌دارای اسکندر حشم

نالهٔ گوران چو بانگ گاودم برشیر زوش[1] — رخنهٔ موران چو کام اژدها بر پیل شم[2]

کاستی را کاسه چون از سنگ جنگش منکسر — راستی را نامه تا از کلك صلحش مرتسم

هم لب روبین‌تنان از یاد برد آوای غو — هم دم اهریمنان فرموش کرد افسون دم

در زمان دولتش ای آب و خاك معتبر — در پناه حشمتش ای مرز و بوم منتظم

در کران ربع[3] تو خرم در آرامش ربیع — درحریم امن تو خوشدل در آسایش حرم

ازسرشت برّگان زاوای گرگان گشته بیم — وز نهاد آهوان زاهنگ شیران رفته رم

هر که یابی گر رسن ریس او چو رود رامتین — هر که بینی گرخشن بوش او چو پور زادشم[4]

از یسار پایکاران[5] هر خرابی شرم کان — از یمین آبیاران هر سرابی اشك یم

بام هرمسکین بسومت سلّم معراج پوی — بوم هر مسکن ز بامت طایر جبریل دم

آنکه ازمشت کهی جم بای او و گاه کی — آنکه ازصاع[6] جوی کی دست او و جام جم

بزم دکزن را چو دشت کش[7] پری اندر پری — کاخ ساسانرا[8] چو گنگ چین صنم اندر صنم

زان بزرگان هرطرف پویی کریم اندر کریم — زان کریمان هر کجاجویی کرم اندر کرم

بابد و رد نرم پی گیهان ناهموار پوی — باکه و مه راست‌رو گردون ناهنجار چم

از غبار رخش آنان چشم انجم را سبل[9] — از غریو کوس اینان گوش گردون را صمم

اندر آنگردش که باشیران هم آرامش گوزن — اندر آندوران که با گرگان هم آبشخور غنم

زاد پور تاجدار داور نیکو سیر — راد سرو جویبار خسرو فرخ شیم

گرچه دارا نام خوش چو نفر گفتار و بیان — لیك عبدالله شه چون زیب دینار و درم

آنجوانبختی که بزمش ماشط دین عرب — آنجهانبخشی که رزمش واسط ملك عجم

اندر آنکشور که گاهش، پایهٔ اجرام و چاه — اندر آنعالم که جاهش، تارك افلاك و یم

درعدم گر بادی ازجودش وجود اندر وجود — دروجود ار یادی ازقهرش، عدم اندر عدم

درمذاق کوثر ار از بذلهٔ شیرینش ذوق — درمشام حوری ار ازپرچم مشکینش شم

آب‌خود آن سوزد از سوزان شرار شرم ورشك — موی خویش اینبرد از ناخنبرای[10] سوك و غم

تا نشاط سود را در بوم گیهانش بساط — تا صلای جود را بربام کیوانش علم

۱ـ گاودم: طبل، زوش: خشمگین وغضبناك ۲ـ شم: رمیدگی وآشفتگی ۳ ـ ربع: محل ومکان واقامتگاه بهاری ٤ـ زادشم: پدرافراسیاب ۵ـ پایکار: خدمتگار و پادو (پاکار محله درزبان عامیان مشهورست) ٦ـ صاع: پیمانه و کیل ۷ـ دکزن: گدا، کش: شهری درنزدیك سمرقند ۸ ـ ساسان: گدا ۹ـ سبل: ورم پردهٔ چشم که دراثر آن درپیش نظر غبار پیدا شود و رگ سرخ که درچشم پدید آید ۱۰ ـ ناخن‌برا: قیچی

هوشها پیمانه پیما از غنینهٔ نای و نوش　　گوشها سیماب ابنای از ترانهٔ لا و لم
زیب رزمش چون سواران صنادید و رؤس　　فر بزمش چون جوانان حواشی و خدم
رخ بتاب اجرام را از نار آزرم و کسل　　ران کبود افلاک را از کف افسوس و هرم[1]
کان نگویم مر یسارش مخبرم از ساز و راز　　یم نخوانم مر یمینش آگهم از کیف و کم
کان چه ؟ از کان یسارا و یکی بیقدر خاک　　یم چه ؟ از بحر یمین او یکی ناچیز نم
اندران موقف که گرد انگیز ارغونها[2] بسم　　اندر آن ملحم که مردافروز ارقمها[3] بسم
زاسمان بارد همی شیر ژیان بیل دمان　　از زمین روید همی مار گزان دیو دژم
رمحهای شیر مردان سینه کاو اردشیر　　بیله های پهلوانان برزسای پیلسم[4]
گه زنخ برتافته کیخسرو از افراسیاب　　گاه رویین تن بخاک اندر نگون از روستم
قومی از فرخنده اختر بردم از جان گرم غو[5]　　فوجی از واژونه گردون برلب از دل سرد دم
چون در آنوادیکه جز تیر سبکپر نی رسول　　چون در آنغوغا که جز رمح جگردر نی حکم
باره انگیزد ز مکمن رخ چو برق از فروتاب　　فتنه آغالد بگیهان دم چو رعد از باد ودم[6]
پهنه ها پیلان، کشان بر آستین صرصر نشست　　پشته ها شیران ، کشان از آهن جوش اجم
ازسنان او بچرخ اندر همه بدریده ناف　　ازخدنگ او بخاک اندر همه بگسسته دم
آنکه یا بد طعن رمح وخشم گرزش در نبرد　　بنگرد از ماه پشت و بیند از ماهی شکم
دریکی آهنگ جنگ از گردهٔ شیران خورش　　تا چمنداز آن برامش مرددان ، آرد بچم[7]
لوحش الله در گهر اکدش[8] نژاد پاکزاد　　کش بپروز شاهی و پیغمبری اندر[9] بهم
مامك زهرا نژادش زادهٔ شاه عرب　　بابك کسری نهادش وارث ملك عجم
خواند معماران که از اندیشهٔ گردون گرای　　تارك نه آسمان آرند در زیر قدم
داد فرمان کاینسرای دلکش افرازند راست　　کاورد قصر خورنق در نمازش پشت خم
نزد قبهٔ کاخ آن کان آسمانی مرتفع　　پیش شمسهٔ سقف آن کاین آفتابی محترم
آسمان اندر نیایش کای مرا فرخنده خال　　آفتاب اندر ستایش کی مرا فرزانه عم
باغ مینویش ز سحر مانی اندر صفّه باد　　چرخ مینایش زکلك آزر اندر کلبه چم[10]

---

۱ ـ هرم : پیر شدن و خرف گشتن　۲ ـ ارغون : اسب تند و چالاك　۳ ـ ملحمه : فتنه و شورش وجنگ بزرگ ، ارقم : نوعی مار زهرآگین　۴ـ بیله : بیلك است بمعنی نیزه کوتاه ، پیلسم : نام برادر پیران ویسه که درجنگ بدست رستم کشته شد　۵ ـ غو : آواز بلند و فریاد جنگاوران درهنگام جنگ　۶ـ باد ودم : غرور وکبر　۷ـ چمیدن : معنی خوردن نیز میدهد ، چم آوردن : فراهم کردن و اندوختن　۸ ـ اکدش : شخص یا اسب یا چیزی که از دو نژاد مختلف بوجود آید یا از دوچیز مختلف ساخته شود　۹ ـ نسخهٔ ب ، هردو
۱۰ ـ یکی ازمعانی چم غربالست که اینجا مناسب بنظر میرسد

لعل حورانش سرایان خوش بر از نای و نوش
نای ناهیدش گرایان کش[1] براه زیر و بم

نرگس آنسحرسازو سنبل آن پیچ پیچ
طرهٔ آن چین بچین و پرچم او خم بخم

تازه باغی اندر آن خرّم عدیل باغ خلد
روشن آبی اندر آن جاری نظیر رود رم

الغرض چون زامر دارا زیور اتمام یافت
این ارم آیین سرا در این همایون فر حرم

کلك زرین قضا بـر لـوح سیمین قـدر
کرد نـام آنسرای دلکش دارا رقـم

منشی طبع صبا از بهر تاریخش نوشت
کـ(این سرای دلکش دارا همـالی باارم)
۱۲۲۲

ای صبا آزرم کو گو از در فرمانبری
پیش دارای جهان نظم لآلی لاجـرم

نظم را هنجار حسّانی سپاری ای سلیم
طرز راگنج فریدونی فشانی بـر سلم

طبع عذرایش چو عیسی زای مریم گفتمی
گر نگشتی عیسی او بر خدایی متّهـم

منطقش باغی کش آرد چو نشباهنك از نوا
آشیان بندد اگر بر گلشنش جذر اصم

چندازین نامنتظم نظم آبرخ مفشان بخاك
با دم عیسی مگو ازباد و آتش تاب و دم

چون ثنارا عاجزی مفروزجان مگذار تن
چون دعارا قادری بردار کف بفکن قلم

تا قرین هر نکورایی در اول پی امید
تا ندیم هر گنهکاری در آخر دم ندم

باد یارش را در اول ره بآخر روضه گام
باد خصمش را بآخر نار ز اول پی خدم

در مدح نایب السلطنه عباس میرزا

منت خدایرا کـه ز تأیید اخترم
با آسمان ز پایه دگر راز گو سرم

چونچشم ناظریکه بمنظور خویش باز
چشم مراد و دیـدهٔ دولت بمنظرم

بختی که آن زحلقهٔ ما بسته بود رخت
اینك باعتذار زند حلقه بر درم

مرغ فرم که بر پر عنقاش آشیان
بگزید باز گوشهٔ بـام فلك فرم

ازگرد تار کردگر اجرام کوکبم
برخاك خوار ماند گر افلاك پیکرم

باز از یکی بشارت سلطان اعظمم
باز از یکی اشارت دارای داورم

گرد ره ازلـوای مواکب ملوّنم
خاك در از جباه کواکب مجدّرم

یمن نماز بـار خدایـان زایمنم
یسر نیاز کار گشایـان زایسرم

۱ ـ کش : اینجا بمعنی خوشست

گه گوش بر نوای سفیران تبّعم[1] … گه چشم بر لقای رسولان قیصرم
بر چهر مهر غالیه از گرد موکبم … بر سقف چرخ غاشیه از ظل اخترم
من خاك جرعه‌چین شهنشاه غمگسار … چو ندیدزهر گردش گردون بشکرم
زان جرعه‌یی فشاند بر اینخاك جرعه‌چین … آگنده شد زشیر و شکر باز ساغرم
آن زهر نك بجام مه و کام زهره‌اش … ازغیرت چمانی[2] و ز آزرم مزمرم
آری گرم بپای یکی خار از آسمان … بر چشم آفتابش از آن تیر داورم
دارای عهد فتحعلی شه که ظل او … فرخ مظله یی‌ست[3] ز دادار بر سرم
چون اختر وجود مرا دید در وبال … زان داد اتصال بخورشید خاورم
عباس شاه غازی آن کاستان او … زیبد اگر سراید کز آسمان برم
هم ذروه‌اش بشرم دراز پایه پیم … هم چنبرش برشك در از حلقهٔ درم
ام‌القرای[4] را ز شرف راد بابکم … بیت‌الحرام را ز خطر پاك مادرم
وانشاه را بلعل گهرزا که در جهاد … فردوس دوزخ آرا در درع ومغفرم
باد مسیح نفحه‌یی از نای نصرتم … نار کلیم زاده‌یی از مور[5] خنجرم
بر لشکر مؤالف از امر ایزدم … بر تارك مخالف از حکم داورم
چون آستین فشانم فرمان احمدم … چون ذوالفقار رانم بازوی حیدرم
بر کام دوستان خجسته شهنشم … بر مغز دشمنان همایون پیمبرم
در بزمگه حلاوت تسنیم جنتم … دررزمگه حرارت خورشید محشرم
با مشرك و موحّد فرخنده فطرتم … با تابع و مخالف فرزانه گوهرم
چون پادشاه بطحی کین‌توز ومشفقم … چون شهریار صفّین صفدار وصفدرم

---

۱ ـ تبع : لقب پادشاهان یمن بوده است و آنان زمانی باین لقب ملقب میشدندکه حضر موت و سبا و حمیر را تحت فرمان داشته باشند ۲ـ چمانی : ساقی ۳ـ مظله: خیمهٔ بزرگ و سایبان ۴ ـ ام‌القری : زمین مکّه راگویند ۵ ـ مور : زنگارکه برشمشیر نشیند وبصیقل سترده نشود

شمامهٔ دماغ ملك گـرد موكبم   پیرایـهٔ ردای فلك ظـل اخترم
در بربر از نهیب نهنگـان قلزمم   در قلزم از هراس پلنگان بربرم
نازان عروس ملك كه از فرّ او بنای[1]   پرگار آسمان گهر آمود پر گرم[2]
خورشید درخطاب كه ای آفتاب ملك   با آفتاب ذات تو از ذرّه كمترم
ناهید در نوای كه در بزم لهو شاه   رودیست در كنارم وعودیست دربرم
دریاش درخروش كه‌ای بحر مكرمت   با بحر خاطر ملك از قطره احقرم
چون بنگرد برستهٔ تركان سالخورد   بهرام در نماز كه من نیز ایدرم[3]
چون بگذرد بجرگهٔ رادان خردسال   بخت آفرین‌سرا كه بخاك رهت‌سرم
خواندا گر بهشت رخ ترك جام‌بخش   خندد لبش بناز كه من نیز كوثرم
روزیكه آسمان بهراس ازچه؟ اززمین   كامروز در نوردنـد اوراق دفترم
هم چهر آفتاب و مه و روشنان گوان   آرند از سنابك بوران[4] مكـدرم
از شش‌جهة زناجخ بیداد وزخم گرز   اركان درآورند بزلـزال اندرم
از آتش ملاحم[5] و از آتش سیوف   هم‌موت‌اسود آید وهم مرگ‌احمرم
گرزیست زان‌سپس بتصور ولی زتیر   تا حشر در مطالع انجم دو پیكرم
كیوان‌عمامه‌جوی زبرجیس‌ازآنهراس   تا موید از نیاز كه شیخ معمرّم
برجیس دربیم كه دستار به كزان   تا فهم ازآن كنند كه قاضی اكبرم
بهرام ترك بر در ناهید مویه گر   كی ماهرو نوازشی از وام معجرم
خورشید آن بگرد كه بسراید ازنیاز   كای گردتان بود شرف روی انورم
ناهید نیز موی كن وموبه گر ز بیم   تاخود كشدزپرده كه‌مویان‌ومضطرم
تیر دبیر نشرهٔ جانرا ثنا نگار   كاینك ببازوان دلیران ثنا گـرم
مه‌بسته ازهراس جلاجل كه گویدی   من نیز پیك نصرت گردان صفدرم

---

۱ ـ نای : گردن ۲ ـ پرگر : طوق ۳ ـ نسخهٔ ب ، اندرم ۴ ـ سنابك : جمع سنبك بمعنی سم ستوران ، بـوران : اسبان ۵ ـ ملاحم ، جمع ملحمه : فتنه و شورش و جنگ بزرگ ۶ـ نشره: حرزو تعویذ

آورد گه بصیحه زماران جانگزای	کز رخنه‌های موران تنّین‌تن‌خورم
در نوك نیزه زار سرِ سام نیرمم	برخاك تیره خوار تن طوس نوزرم
بس سرفراز رستم در چـاه تاریم	بس کین گرای بهمن در کام اژدرم
در خوان مار گردهٔ چیپال وخسروم	در کام مور پیکر بهرام و سنجرم
زانـدام پیل‌تال مسمّن[1] بسفره‌ام	زاوداج شیر راح[2] مروق بساغرم
بس مشکمو بگرد زهر گرد زاده‌ام	بس مویه گر بخاك زهر پیر مادرم
یك قـوم را غشاوهٔ دیـدار دولتم	یك قوم را مشاطهٔ عـذرای کشورم
گه در هوا فشافش پرّنده بیلکم	گه درزمین چکاچك برّنده خنجرم
آنروز چـون زمکمن آنشاه شیردل	گوید بتیغ کی ز تو دارای افسرم
هم‌نوش‌ریزدم زچه؟ از زهر گین‌دمم	هم‌آب‌بخش‌رخ زچه ؟ ازآتشین‌برم
تیغش بپوزش آرد گویـا زبان شیر	کای آب از هراس تو انباز آذرم
من کج‌نهاد هندوی تاری‌دل‌و کنون	قائم ز تو بقائمه آیین جعفرم
وز قلزم کف ملکم چون مدد رسد	دریای نیل آیـد زان جسم لاغرم
فرعون گوهرانرا خوناب[3] مقتلم	موسی نهادگانرا نوشاب[4] معبرم
بس راند آن تکاور صرصر نهاد را	کز باد آن فرامش‌شد باد صرصرم
وانگه زخون‌خصم‌و تن‌بدسگال‌ملك	از تیغ و گرز آنملك کینه گسترم
پیدا هزار بحر بهر دشت هایلـم	ظاهر هزار کـوه بهر بحر سنگرم
ای آنشهی که برلب کز آسمان مِهم	ای آنمهی که بر دم کز لامکان برم
دریای زهر در کف ترکان موکبم	گیهان کینه در دل گردان لشکرم

---

۱ ـ تال : طبقی‌که از مس ونقره وطلا و امثال آن میساختند ، مسمن : بروغن آغشته و سرخ شده ۲ ـ اوداج : رگهای گردن ، راح : شراب ۳ ـ نسخهٔ ب ، خوناب و
۴ ـ نسخهٔ ب ، نوشاب و

اجرام روشنان شرر دود مطبخم   اطباق آسمان طبق خوان چاکرم
گرچه من آنرهی که بیمن ثنای تو   در دهر زآفتاب جهانتاب اشهرم
من آنحرم که در حرم کبریای شاه   خون ملك هدر ز هدیر کبوترم
دانای طوس و راد ابیورد بر سزای[1]   درباغ نظم آندو دو پیر کدیورم[2]
در خلد کام جان همایونشان کنون   شیرین و تر ز میوهٔ شهد آور ترم
در معنی بدیع بعزت مقدمم   در صورت بیان گر از آنان مؤخرم
نك بیست سال واندرود کزمداد جان   در نامه‌ها بنام تو آزرم آزرم
ناقد بصیر باشد و گوهر گرانبها   گر کاسد آن، نه‌جز گنه تیره اخترم
نه زیر پای تارك گردون اعظم   نه جوف سینه منبع دریای اخضرم
تا از فر تو رانم راز معانیم   تا در پی تو ریزم گنج مستّرم
برکامه[3] نامه زیب دهم در ثنای تو   بوتا شود ببندگی آن نامه محضرم
رد وقبول از تو و مدح و ثنا ز من   گر ردو گر قبول بدین‌شیوه‌خو گرم
گر آفتاب با تو بآهنگ همسری   این گرچه‌زافتاب[4] برین نیست باورم
خواهندهٔ مدیح بتقلید شهریار   گو گنج گوهر آردو گو مخزن زرم
بالله که در مدیح وی و در ثنای تو   با کذب بوهریره و باصدق جعفرم
در جام دوستان تو شهد طبرزدم   در کام دشمنان تو صبر سقوطرم[5]
تاچرخراسزاست که‌بالدازاین‌خطر   کز دور بر حوادث ایام مصدرم
آنپایه باد قصر جلال ترا که چرخ   گوید که من بسدّه عالیش مظهرم

---

۱ ـ دانای طوس : فردوسی ، راد ابیورد : انوری ۲ ـ کدیور : برزگر وکشاورز
۳ ـ کامه : بمعنی کام استعمال شده‌است ۴ ـ نسخهٔ ب ، بافتاب ۵ ـ سقوطر : جزیره‌ییست
در دریای هندکه صبر ازآنجای آرند

در مدح شاهزاده دولتشاه

لوحش الله کز خـرام گنبد آئینه فـام — دین و دولت را ز دولتشاه آیین و نظام
آنکه دست راد او دریافشان برشیخ وشاب — آنکه خوان جود او روزی رسان برخاص وعام
خاك درگاه فلك سایش مهانرا زیب چهر — ظل منشور همایونش شهانرا فر نام[1]
هفت کشوررا بعهدش دور نه گردون برای — شش جهة را درپناهش سیر هفت اختر بکام
بختی افلاك را درچنگ سرهنگش مهار — اشهب ایـام را در دست دستورش زمام
گردش گردون گیهانپویش اند رگردصیت — تابش خورشید عالمتابش اندر گام نام
روی و رایش آفتاب ملك وملت را فروغ — طبع ودستش آسمان جود وجودترا خرام
روی او مهر فتوت گرنه مهر و تاب تب — رای او صبح سعادت گرنه صبح و بیم شام
جوداو چون بیحساب وسوداو چون بی نصاب — روی[2] او چون بیحجاب وتیغ اوچون بی نیام
آسگون[3] و تلخکامی چارطبع و انقـلاب — آفتاب و تیره روزی آسمان و انتقـام
دین تازیرا نه جز از بارقهٔ رمحش فروغ — ملك ترکی را نه جز از قائمهٔ تیغش قوام
منبسط آثار فرمانش بملك هند و روم — منتشر آیات منشورش بمرز مصر و شام
گرد جیشش رشتهٔ آمال را در انقطـاع — بـرق تیغش دشنهٔ آجـال را در ابتسام
ازیمینش یم سراب وازیسارش کانخراب — آری آری چند فقر و فاقه مقرون باکرام
بزم شاعر زوچودریا کوی زایر زوچوکان — آری آری در و گوهر چند در حبس لئام
گرنه مقطر[4] جود بی پایان او برکاینات — جاودان بود آفرینش را بدم بند صیـام
در شمیمش از شمایل با شمال چرخ پوی — عنبرآگند اخترانرامغزومشك آگین مشام
پیش کف کافی اوابرنیسان سخت زفت[5] — زیر ران رایض او چـرخ توسن نیك رام
لشکرآرا گشت چوندارا بعهد فرودین — تا ازآنجیش آورد در ملك وملت انتظام
از در ترهیب[6] کفار آنشهنشه با سپاه — خواند آنفرزنـد کیوان کین بهرام انتقام
راند با جیشی همه رویین تن وپولاد جان — نی خطا شیران که خفتانهای آهنشان کنام
از[7] غبار رخششان مدغم فنا انـدر فنا — در شرنگ تیغشان مضمر حمام اندر حمام[8]
از تن پیل دمان وز گـردهٔ شیر ژیان — گرزشان خالیگر دد دشنه خوانسالار دام

---

۱ ـ نسخهٔ مل : فرجام ۲ ـ نسخهٔ ب ، رای ۳ ـ آسگون : دریای خضر
۴ ـ نسخهٔ ب ، مفرط ۵ ـ زفت : درشت وستبر ۶ ـ ترهیب : بیم دادن و ترساندن
۷ ـ نسخهٔ ب ، در ۸ ـ حمام ، اینجا بمعنی مرگ است

در کران جیش شاهنشاه زان شیر اوژنان — آسمان با قبهٔ زرین زنگاری خیام
چون بفرمان پدر نی نی خداوند مهین — پوید از لشکرگه خود بآستانش شام‌وبام
برنشیند چونسلیمان بر چه؟ بر باد بزان — یعنی آن اهریمن آهن تن زرین لجام
درشواشو نصر کاینك کوه‌ومرویراخروش — در روارو بخت کاینك دهر ومرویراخرام
در فلك ظلمات پیچان بس غبار اندرغبار — در زمین زلزال‌پویان بس عظام‌اندرعظام
هم دوان اندر رکابش بس‌خداوندان بسر — هم روان اندرعنانش بس‌سرافرازان‌بگام
هم قرین بار عزت[1] آفتاب از آنخطر — هم مقیم کوی حسرت آسمان از آنمقام
اندر آنوادی که گرید ابر زنگاری پرند — اندرآنموقف که خندد برق‌شنگرفی‌حسام
از غبار چرمهٔ[2] هامون بر پولاد سم — وز صیال درزهٔ[3] دریا در زرین ستام
آفتاب خاوری در ستر قیرآگین غطاء[4] — آسمان چنبری در جوف‌قطران‌گون غمام
زهرجنبد جای‌خون پیل‌افکنانرا درعروق — مرك‌جوشدجای‌خوی[5]شیراوژنانرا ازمسام
ماه و کیوانرا بهم پیوسته آن از رمح زال — گاو وماهی‌را بهم بسرشته آن ازگرزسام
اخترانرا بهرمانی[6] حله از بران سیوف — آسمانرا خیزرانی کله از پران سهام
چرخ پر مینا و نیلم[7] از سنان آبرنگ — خاك پر یاقوت و بسد از پرند لعل فام
پشته پشته کشته از هرسویی ازصارم‌سران — توده توده سوده‌درهرجایی ازناجخ عظام
دشت اندر دشت مرد و کوه‌اندر کوه گرد — برق اندر برق تیغ و دام اندر دام خام
هر طرف مقهور را شمشیر قاهر بر میان — هر طرف مغلوب را چنگال غالب برلگام
سربلندان‌واژگون درجروجوی‌افتاده‌پست — کامجویان‌سرنگون‌ازخاك‌وخون‌آگنده‌کام
چون درآنهنگامهٔ هایل که از گندآوران — راست پنداری که باشد مر قیامت را قیام
آن جهانسوز جوانبخت‌آورد آهنك‌جنك — باره انگیزد ز مکمن تیغ یازد از نیام
گرکران اندر کران پیل دمان درانتشار — گر جهان اندرجهان شیر ژیان در انهزام
هر یلی تکبیر او پیوسته بنیوشد ز خلف — هر گوی شمشیر او همواره بیند از اَمام
زو یکی‌آورد وهرملکی‌ازآن دراحتراق — زو یکی آهنگ وهرملکی ازین درانهدام
دستموزهٔ[8]چرخ‌سرکش گرنه گرد رخش‌او — هیبتش از پالهنگی[9] درفکندی پای دام

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، غیرت ۲ ـ چرمه : اسب ۳ ـ درزه : جمازگان بیابان نورد
۴ ـ غطاء : پوشش (نسخهٔ ب، سحاب) ۵ـ نسخهٔ مل، جای خون ۶ ـ بهرمان: نوعی‌بافتهٔ ابریشمین ۷ـ نیلم :گوهریست‌گرانبها ۸ ـ دست‌موزه : دست‌آویز ۹ـ پالهنگ :کمندی که بر یك‌جانب لگام بسته اسب جنیبت را بدان بکشند

برق تیغش گاو گیتی را هم آشوب شکم — بختی افلاک را گر یادش آسیب سنام[1]
جاودان شمشیر آنشیراوژن غازی نهـد — بر ادیم دام و دد از گردهٔ شیران ادام[2]
طفل آمال ملوك آری فطیم اندرفطیم[3] — تابدولت[4]روزگارش کرده آهنگ فطام[5]
اندر آندوران که‌دایهٔ دهرمهدش‌در نوشت — فتنه را گسترد در مهد عـدم گردون منام
ای جبین پاسبانت آفتـاب اعتـلا — ایزمین آستانت آسـمان احتشام
ای ز بستان جمالت باغ مینو یکدو برك — ای بایوان جلالت چرخ مینا یکدو جام
ازلطیفهٔ حسن در هر برگ تا جویی بهار — در غنینهٔ کام در هر جام تا خواهی مدام[6]
زان‌بهار خوش دلارا باغ حشمت جاودان — زین‌مدام کش گل آگین روی دولت‌مستدام
مهر تقبیل درت را زر فشان هر بامـداد — ازپی رکن‌حطیم آری توان ترك حطام[7]
شهریارا ایکه ناوردست دهر کند سیر — تاجدارا ایکه نادیـدست چـرخ تیزگام
نورسی‌فرخنده چو نبخت‌تو در دامان داه[8] — زاده‌یی آزاده چو نشخص تو در آغوش‌مام
آسمان کان بنده‌یی در آستانت کاهـدی — این تن چو نکاهم از کوه گرانسنگ‌دووام
وام اول اینکه باید در ثنای ذات تـو — داستانها آورم جانبخش ودلکش بردوام
وام دوم آنکه بندم بر زبان دارد بران[9] — چیست آن کم‌رخ چوزر پخته‌دارد سیم خام
فاتح آن‌بند را ازهرکه جستم گفت نیست — جز کف گنجور دولتشاه غـازی والسلام
آفتابی‌زرفشان زر گرچه‌کان زو سینه‌ریش — آسمانی درفشان در گرچه یم زان تلخکام
شهدشیرین گوشرنگ‌اوراکه‌درچنگ‌خناق — ورد مشکین‌بوزبان او را که در دام زکام
تا درنگستی جنابهٔ تودهٔ عـودی سلب[10] — تا شتابستی جنیبهٔ[11] گنبد فیروزه فـام
درخرام‌آن‌ازچه؟ ازجوش‌جیوشت‌دردرنگ — دردرنگ‌این‌ازچه؟ ازگردخیولت درخرام

---

۱ ـ بختی : شتر ، سنام :کوهان شتر ۲ ـ ادیم : سفرهٔ چرمی ، ادام : خوراك
۳ ـ فطیم :کودك از شیر بازگرفته ۴ ـ نسخهٔ مل ، تا بدست ۵ ـ فطام : از شیرگرفتن
۶ ـ غنینه : ظرف شراب ، مدام : می ۷ ـ حطیم : دیوارکعبه ، حطام : مال و متاع دنیا
۸ ـ داه : پرستار ۹ ـ نسخهٔ ب ، ازآن ۱۰ ـ جنابه : همزاد وتوامان ، سلب‌جامه (توده عودی سلب‌کنایه از زمینست ۱۱ ـ جنیبه : اسب یدك

در مدح شاهزاده دولتشاه

شامگاهان چو نفلك افراخت رايات ظلم … شد نگون انوار را در عرصهٔ عالم علم
كرد رخ در خلوت مغرب نهان جمشيد[1] روز … زد قدم اهريمن شب بر فراز تخت جم
گشت فرعونی نهاد اينگيتی موسی ضمير … گشت اهريمن نفس اينعالم جبريل دم
كردم آهنگ حريم آنمه خورشيد چهر … تا رهد جان ازشكنج رنج ودل ازقيد غم
با فروغ آفتاب طلعت او بيفروغ … آفتاب نيمروزان چونچراغ صبحدم
آهوان شيرگير او بهنگام نگاه … چون نگاه دلفريب آهوان هنگام رم
كی زدرد جور و بيدادش خروشد جانكه هست … درد را درمان وجورش لطف و بيدادش كرم
آن جفا باشد كه باغير منش باشد جفا … آن ستم[2] باشد كه با غيرمنش باشد ستم
جز خيال او ندارم در درون از خشك وتر … جز وصال او نجويم درجهان از بيش و كم
فكر اونقش درونم باشد ازچون وچرا … ذكر او ورد زبانم باشد از لا و نعم
گفتمش رحم آر برجانم كه در لوح وجود … برحروف هستيم زد دست هجرانت رقم
گفت رو از درما كز تو رخ برتافتيم … زانكه رخ برتافتی از درگه فخر امم
دولت آنشهزادهٔ آزادهٔ والاگهر … آنكه از رتبت بفرق فرقدان سايد قدم
ای برادی وفتوت گشته در گيتی سمر … وی بمردی و مروت گشته در عالم علم
ريح رحمانرا بود بريمن انعامت يمين[3] … آب حيوانرا بود برخاك درگاهت قسم
درضمير روشنت اسرار ملك از كم و كيف … آشكارا همچو احوال جهان درجام جم
ممكنی اما وجودت هست همسر باوجوب … حادثی اما حدوثت گشت توأم باقدم
بشكنی از گرز پيل افكن همی پيل دمان … بشكری ازشير شادروان همی شير اجم[4]

١ ـ نسخهٔ ب ، خورشيد ٢ ـ نسخهٔ ب ، خطا ٣ ـ يمين : اينجا بمعنی قسم آمده است
۴ ـ اجم : بيشه وجايگاه شير

هم‌صهیل مرکبت در رزم چو نصور نخست   هم ضمیر روشنت در بزم چو نصبح دوم
رای تو در ملکداری هست یکفن از فنون   ذات تو در ملک گیری هست فرخ ازشیم
هر که سر در درگهت دارد سریر او سرور   هر که رخ ازخرگهت تابد ندیم او ندم
گر نبودی کون تو مقصود حرف کاف و نون   دست قدرت کی زدی بر صفحهٔ هستی رقم
لعل رخشان باشدش منظور در کان بدخش   گر مجاهز[1] میشکافد کوه خارا را شکم
حزم تو تا حارس ملکست باشد مبتهج   عدل تو تا راعی دهرست آمد مغتنم
بگذرد شیر ژیان گر ایمن ازجوق غزال   بگذرد گرگ دمان گر سالم ازفوج غنم
چون فضای بارگاهت بود در عزت بهشت   چون حریم آستانت بود درحرمت حرم
گر نگشتی دیو وقتی درفضایش کامیاب   گر نبودی لات[2] روزی درحریمش محترم
خنجرت ازشهربند جم[3] اعدا هرزمان   کاروانهای روان سازد روان سوی عدم
خصما گر باتو تشبه جست زان غمگین مباش   هر کسی داند که فرق آمد سمن را باورم[4]
کافرم گر جز توام باشد خداوند دگر   مشرکم گر بر صمد هرگز گزیدستم صنم
بی تو کلشکر مرا درکام زهر جانگزا   باتو خارستان مرا در چشم گلزار ارم
چون ز مینای نوالت مایه یابد روز و شب   میبرد رشك ازسفالین کاسهٔ من جام جم
کامگارا گر صبا ازآستان تو شبی   دور ماند ازطالع میشوم و از بخت دژم
این جنایت را که هر عذریش گوید هست عذر   گر نبخشایی عدالت ور ببخشایی کرم
تا بود همواره روح‌افزا بعالم شهد عشق   تا بود پیوسته تن فرسا بگیتی زهر غم
باد در جام نکوخواهان تو شهد طرب   باد در کام بد اندیشان تو زهر الم

---

۱ ـ مجاهز : تاجر مالدار وغنی   ۲ ـ لات : نام بت   ۳ ـ جم : بسیار
۴ ـ سمن : فربهی (درنسخهٔ مل ، ثمن را بادرم)

در مدح فتحعلیشاه و هلاکوخان فرزند حسن‌شاه

در همایون دولت پیرایهٔ اورنگ جم — در خجسته سایهٔ آرایش ملک عجم
آنکه گرد پاسبانش کحل چشم کیقباد — آنکه خاك آستانش زیب چشم زادشم[1]
کنیت فتح آیت او بوالمظفر در زبان — نام عرش آسای او فتحعلیشه بهر درم
ماه‌مهر آسا سیاوش‌سان فروغ چشم کی — سرو سنبل‌مو هلاکوخان سرور جان‌جم
هم نیا او را جهاندار مهین فخرالملوك — هم پدر اورا حسن شاه گزین زین‌الامم
قهری از آن و بمقهوران شرنك انگیز نوش — لطفی از این و بمحروران طبرزد ریز سم
بایسار آن چو یسری بر بگردون گردکان — با یمین آن چو یمنی بر بکیوان دود یم
گرچه آنسرو گلستان نیا شمع سپهر — گرچه آنشمع شبستان پدر سرو ارم
مهدخوابستی ولی چو نبخت خوبان در شئون — خردسالستی ولی چون سالخوردان در شیم
چو نمسلسل سنبلش بر برك نسرین پیچ پیچ — چون شبه گون پرچمش بر سرو سیمین خم بخم
چشم خود سازد فلك خاك پیش کاینك بپوی — پرخویش آرد پری فرش رهش کاینك بچم
روی مهرانگیز او را خلخی رویان غلام — موی عنبر بیز او را دیلمی مویان خدم
این حرم کش آسمان افکند در ارکان خلل — این بنا کش روزگار آورد در بنیان هدم
بازشد خورشیدسا بامش از آنخورشیدروی — بازشد جبریل‌پو بومش از آن جبریل دم
منشی طبع صبا از بهر تاریخش نوشت — باد از ایمای هلاکوخان نو آیین این حرم
١٢٢۶

در مدح صباحی بیدگلی کاشانی

سودی بجهان بجان نبینم — از چرخ بجز زیان نبینم
جز رنج وعنا ازین نیابم — جز جور وجفا از آن نبینم
آوخ که بقلزمی غریقم — کانرا اثر از کران نبینم
دردا که بوادیی روانم — کاین را ره کاروان نبینم

---

۱ ـ زادشم : پدر افراسیاب

در گلشن زندگانی خویش   جز صرصر مهرگان نبینم
در روضهٔ شادمانی خود   غیر از اثر خزان نبینم
شد چهرهٔ من چو زعفران لیک   خاصیت زعفران نبینم
از درد بدل قرار نبود   وز تب بدر توان نبینم
تفتیح ز گلشکر نیابم   تأثیر ز ناردان نبینم
نرمی بتن از درشتی بخت   از کسوت پرنیان نبینم
از جور زمانهٔ غم اندوز   با خود دل شادمان نبینم
در بزم زمین که صدر آنرا   جز جایگه هوان[1] نبینم
جامی ز می طرب بگردش   از گردش آسمان نبینم
دیریست درین جهان که آبی   در جوی کرم روان نبینم
عمریست که غیر دانهٔ بخل   در مزرع خاکدان نبینم
بر خرمن شادی نکویان   جز برق سبک عنان نبینم
بر مزرع عشرت لئیمان   جز ابر گهرفشان نبینم
عهدیست که جود می نگویم   کز بهمان و فلان نبینم
آئین کرم درین زمانه   در زمرهٔ انس و جان نبینم
جز گردهٔ ماه و قرص خورشید   بر خوان سپهر نان نبینم
جز شرحهٔ[2] سینه های بریان   بریان دگرش بخوان نبینم
در عهد سیاه کاسه یی چند   کز نام کرم نشان نبینم
بر سفرهٔ میزبان کبابی   غیر از دل میهمان نبینم
از ابر مطیر اندرین عهد   جز خاصیت دخان نبینم
کانی که ز مدح گوهر آرد   جز طبع دقیقه دان نبینم

---

۱ ـ هوان : خفت وخواری. ۲ ـ شرحه : پارهٔ گوشت بریان.

لیکن بسزای آن ز ممدوح   جز تیشه بدل چوکان نبینم
من مــرغ بهشتم و دریغا[1]   جز در سقر آشیان نبینم
بر بلبل طبع نکته سنجم   جز کنج قفس مکان نبینم
وز جور زمانهٔ غلط بخش   جز زاغ بگلستان نبینم
برجان که‌در آن توان‌نجویم   بر تن که درین روان نبینم
جز نائبهٔ زمین نیابم   جز حادثهٔ زمان نبینم
تعویذ حوادث زمانه   جز نــام خدایگان نبینم
استاد سخنسرا صباحی   کز نظم قرین آن نبینم
ای آنکه بغیر[2] ذات پاکت   مقصود ز کن فکان نبینم
ای آنکه سرایر فلک را   جز کلك تو ترجمان نبینم
در پیش ضمیر رمــز دانت   اسرار قــدر نهان نبینم
از حکم تو گر خلاف ورزد   احکام قضا روان نبینم
هندوی سپهــر را ببامت   همسایهٔ پاسبان نبینم
بر منبر چرخ مشتری را   بی‌نام تو خطبه‌خوان نبینم
در جیش تو ترك آسمانرا   جزچاکرکی جبان[3] نبینم
جز ناصیه سا بدرگهت مهر   هر صبح ز قیروان نبینم
رامشگر چرخ را ببزمت   مسکن بجز آستان نبینم
خود خامــهٔ منشی فلك را   بی حکم تو بر بنان نبینم
در جلوه گه تو گوی مه را   جز در خم صولجان نبینم
ایوان تو آن بلند پایه‌ست   کان پایه بلا مــکان نبینم
بحر کرم ترا کرانی   چون دریای گمان نبینم

---

۱ ـ نسخهٔ ب، دریغاك   ۲ ـ نسخهٔ ب ، قرین   ۳ ـ جبان : ترساز

بر کشتی سائلان درویش   جز جود تو بادبان نبینم
بـر ذروهٔ لامکان عـزّت   جز لطف تو نردبان نبینم
بر تارك عرش وفرق کرسی   جز ظل تو طیلسان نبینم
در ملك براستی هر کار   جز تیغ کجت ضمان نبینم
جز گرگ بروزگار عدلت   همراه گله شبان نبینم
جز دزد بعهد احستابت[1]   بـر قافلـه پاسبان نبینم
جز کفّ کفایتت کفیلی   بـر رزق جهانیان نبینم
در و گهری ز فرط جودت   در مخزن بحر و کان نبینم
در عهد تو در جهان گرانی   جز در رطل گران نبینم
مدح تو باین غزل کنم ختم   چونمدح ترا کران نبینم



گر روی تو ایجوان نبینم   از هستی خود نشان نبینم
ایجان جهان جهان جانرا   پیش تو جز ارمغان نبینم
چون سرو قد تو سرو نازی   در ساحت بوستـان نبینم
چونماه‌رخت که رشك‌مهرست   مهر و مه آسمـان نبینم
چونلعل‌توغنچه‌یی فسونساز   در گلبـن گلستان نبینم
چونزلف تو سنبل[2] دلاویز   جانپرور و دلستان نبینم
یکجان گرانبها نیابـم[3]   کز عشق تو رایگان نبینم
آییم چو درکنار، خود را   با عشق تو در میان نبینم
اولی ز حدیث عشقبازی   جز مدح خدایگان نبینم

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، اختیارت   ۲ ـ نسخهٔ ب ، سنبلی   ۳ ـ نسخهٔ مل ، ندیدم

آنبحر دلی که ابر دستش   جز غارت بحر و کان نبینم
تن زن ز ثنا صبا که مدحش   در قدرت هر بیان نبینم
بگشا بدعا زبان که کاری   خوشتر ز دعای آن نبینم
تا ابلق سرکش جهانرا   در[1] دست یکی عنان نبینم
جاوید ترا سمند گیتی   جز رام بزیر ران نبینم

در مدح میرزا رضا

از صفاهان دلبری شیرین زبان آورده‌ام   دلبری شیرین زبان ازاصفهان آورده‌ام
رنج بی اندازه گر ازناکس و کس برده‌ام   گنج گوهر کاروان در کاروان آورده‌ام
گر جهانرا از کرانه تاکران پیموده‌ام   درّ و مرجان قیرواق تا قیروان آورده‌ام
شکر لله گر بجان ازچرخ محنت برده‌ام   یکجهان جان یعنی آنجان جهان آورده‌ام
ارمغانی بینوایان دیار عشق را   گنج بادآورد و گنج شایگان آورده‌ام
قاصدا ازمن بگو با زاهدان ملك فارس   کافتی اینك شما را بهر جان آورده‌ام
یعنی از شهر صفاهان بارخی زاهدفریب   دلفریبی از برای امتحان آورده‌ام
هم ز من در آستان عاشقانش عرضه‌دار   کایخداوندان که‌تان جان‌ارمغان آورده‌ام
دیده‌بربندید از دیدار مهرویان خویش   کز سپهر حسن مهری دلستان آورده‌ام
هم ز من با دلبران نازنینش باز گوی   کای بتان کز هجرتان جان‌ناتوان آورده‌ام
ناز بگذارید کاینك ازرخی[2] چون نوبهار   نوبهار حسن هریك را خزان آورده‌ام
مرحبا بخت همایونم که از امداد آن   گر زیانی رفته سودی بی‌زیان آورده‌ام
جان‌وجانانیکه‌ازجان‌هست‌خوشتر زینسفر[3]   در رکاب افتخار انس وجان آورده‌ام
میرزای مشتری رای سخن گستر رضا   آنکه‌خودرادرر کابش‌مدح‌خوان آورده‌ام
آنکه شادروان ایوان جلالش با زحل   گوید ازظل‌تار کت‌راطیلسان آورده‌ام
از نهیب نقش شیر بی روان خویشتن   لرزه شیر آسمانرا بر روان آورده‌ام
آنکه معمار قدر گوید که از ایوان او   آسمانی بر تر از نه آسمان آورده‌ام
قصر جاه لامکان قدرش بنا تا کرده‌ام   زان مکانی بر فراز لامکان آورده‌ام

---

۱ ـ نسخهٔ ب، بر ـ ۲ ـ نسخهٔ ب، بارخی ـ ۳ ـ نسخهٔ ب، جانست خوشتر این سفر

آنکه گوید باضمیر رهروانش روزگار　　ای بسا اسرار پنهان کت عیان آورده‌ام
تا نتابد سوز حکم پسندگانش آسمان　　گردن اورا دوال از کهکشان آورده‌ام
آنکه نقاش قضا گوید که نقش کائنات　　بر طفیل او بسلوح کن فکان آورده‌ام
هندویی گز رتبه درهفتم فلك جایافته　　جاودان در بام قصرش پاسبان آورده‌ام
هم باین شش پایه منبر بر بنام نامیش　　مشتری راچون خطیبی خطبه‌خوان آورده‌ام
تا که تازد برتن خصمش زپنجم آسمان　　توسن مریخ را در زیر ران آورده‌ام
تاگهر بخشد زچرخ چارمین تأثیر ها　　پرتو خورشید را دربحروکان آورده‌ام
هر شب از عشرتگه سوم فلك ناهید را　　سوی بزمش بانوای دلستان آورده‌ام
از دبیرستان دیوان دوم بردرگهش　　تیررا باخامهٔ گوهر فشان آررده‌ام
تابگوناگون طرب خرم شود زاول سپهر　　ماه را ضبّاغ باغ و بوستان آورده‌ام
ای خداوندی که زیبد گر بگویی گاه لعب　　چرخ را چون گوی بخمّ صولجان آورده‌ام
ای‌جوان‌بختی که عقل پیر گوید هرزمان　　عقل پیرت راقرین بخت جوان آورده‌ام
کافرم گر زاتصال هفت شوی و چارزن　　ذات پاکت را قرین درصدقران آورده‌ام
من نمیگویم همین[1] بل آسمان گوید همی　　کانچه خواهی درزمانه درزمان آورده‌ام
باعنانت دولت و شوکت مقارن کرده‌ام　　باسپاهت فتح و نصرت همعنان آورده‌ام
از هلالت تیغ و ازمهرت سپر بخشیده‌ام　　از عطارد تیرو ازقوست کمان آورده‌ام
افعی رمح عدوسوزترا در دشت کین　　از درون تیرهٔ اعدا مکان آورده ام
کرکس تیر جگر دوز ترا درکارزار　　دردل[2] خصم بداندیش آشیان آورده‌ام
چون‌سرانرا بوددرسر باتو میل همسری[3]　　جمله را زان سر بسرهای سنان آورده‌ام
گفته درشهنامه‌دانای سخن پیرای طوس　　داستانها از شهان باستان آورده‌ام
درجهان کس داستان باستان دیگر نخواند　　دوستانرا از تو تااین داستان آورده‌ام
زیبدار گویی که‌ازعدل جهان آرای خویش　　زنده نام نامی نوشیروان آورده‌ام
گور را در بیشه باضیغم مقارن کرده‌ام　　بره‌رادردشت ازسرحان[4] شبان آورده‌ام
دهررا تاصیت لطف اندرزمین افکنده‌ام　　چرخ را تا نام‌عدل اندز زمان آورده‌ام
باهمه ناسازگاری سازگاری داده‌ام　　باهمه نامهربانی مهربان آورده‌ام
کامگارا عذر من بپذیر و ازمن درگذر　　ترّهاتی گر بمدحت برزبان آورده‌ام
سرورا سوی تومدح آورد نم دانی که‌چیست　　مشت‌خاری سوی گلشن ارمغان آورده‌ام
آسمان یکره بروبم از کرم خندان نگشت　　گرچه رخ در پیش آن‌چون زعفران آورده‌ام

۱ـ نسخهٔ ب، همی　۲ـ نسخهٔ ب، ازدل　۳ـ نسخهٔ ب، همرهی　۴ـ سرحان، گرگ

ارغوان رویم از غم شد مبدل بازریر　　بازریر از اشك خونین ارغوان آورده‌ام
جزجگرخواریم کاری نیست کز جورسپهر　　خویشرا لخت‌جگر بریان[1] خوان آورده‌ام
برتنم نرمی ندادست ازدرشتیهای بخت　　گرچه کسوت ازحریر وپرنیان آورده‌ام
چون توانم از توانایی زنم دم درسخن　　چون ز محنت تاتوانی ناتوان آورده ام
خاصه درنظمی که گوید انوری‌ازافتخار　　کاین قصیده برسبیل امتحان آورده‌ام
کامگارا چرخ گوید دل‌زهرغم شاددار　　کانچه خواهی برمرادت آنچنان آورده‌ام
دوستانت را بصدشادی مقارن کرده‌ام　　دشمنانت را بصد غم توأمان آورده‌ام

در مدح یکی از وزراء بنام سلطانی

فلك ز کینه چنین[2] کاست جسم‌رنجورم　　که کرد از نظر کائنات مستورم
پس‌از هلاك بخاك اندرم چوبسپارند　　خجل ز خندهٔ مار و ز طعنهٔ مورم
ز رنج و درد والم آسمان بغارت داد　　ز تن توان و زجان‌تاب و از بصر نورم
چنان زگردش این‌هفت جام و نه مینا　　ببزم شش جهة از دُردِ درد مخمورم
کش اینصداع خمار آسمان نیارد برد　　اگر شراب طهور آرد از کف حورم
هزار بار اجل جست مرمرا و نیافت　　زبسکه کاسته شد جسم و جان رنجورم
بسور و ماتم هر بیکسی کسی انباز　　نه‌ماتمی و نه سوری ز ماتم و سورم
اگرچه رنج حصار تنست نامحصور　　ولی ز رنج برویین حصار محصورم
زمانه کاسته‌چندانش کز گرانسنگی　　بتن گزند رسد از پرند و صیفورم[3]
نبود با همه رنجم شکایت از گردون　　جدا نکردی اگر زآستان دستورم
نظام ملکت سلطان عهد سلطانی　　که غم بمن شده نزدیك تا ازو دورم
خدایگان وزیران که زیبدار گوید　　که هست عقل نخستین برای‌مستورم
نخست دعوی کلکش که ازسرود صریر　　بمردگان غم فاقه دومین صورم

۱ـ نسخهٔ‌مل، برنان　۲ ـ نسخهٔ ب ، چنان　۳ ـ صیفور : پارچهٔ ابریشمین گرانقیمت

گهی بحکم ملک گنج بخش و گنج آور … گهی بگنج درش پاسبان و گنجورم

برای نشرهٔ[1] بازوی ملک ز امر ملک … همی چو جبریلی مشک سای کافورم

ز زعفران و ز کافور و مشک ترکیبم … شگفت نیست اگر نشره‌ییست منشورم

بر آسمان بلاغت هزار تابان مهر … عیان ز گوهر منظوم و درّ منثورم

بگونه گونه حُلل شاهدان معنی را … دهم طراز بتن گرچه خود بتن عورم

اگرچه روزجهانی‌زمن چو نوروزست … ولی بروز سیه چون‌شبان دیجورم

بدین‌صفت که سراید صریرم‌ازدرفخر … بپایمردی دارا و دست دستورم

بشیر گفتم‌چونی بعهد عدلش گفت … چو خرس مصطبه رقاص محفل گورم

سزد که تیغ مهنّد بدست او گوید … که هست گردهٔ شیران فریسهٔ[2] مورم

ز خون خصم از آنم بچهره صندل‌سای … که چاره نیست جزاین برمزاج‌محرورم

در وصف شهر قم

بیمار خفته بودم دی در خرابهٔ قم … کز هاتفی شنودم آواز لاتَنَم قم[3]

گفت‌ای‌غریب‌رنجور گردبده ازوطن‌دور … تاچند زنده در گور در گور خانهٔ قم

نا دلگشا خرابی نا خوشگوار آبی … زین دو بترعذابی دیدار دیو مردم

زاب وهوای‌آن ناس ازرنج کرده آماس … خاکش‌چوسوده‌الماس آبش‌چوزهر کژدم

زان خاک‌آدمی کش‌زان‌آب شور ناخوش … حفّار در تعیّش غسّال در تنعّم

غوغا بیرزن‌وکوی جاری‌باین و آن‌جوی … از نالهٔ زن وشوی از کریهٔ اب واُم

هر سو برهنه پایی نالان بکف عصایی … وز درد بیدوایی چون خیک از تورّم

تن‌ها در آتش تب لب‌ها زتب بیارب … جانها رسیده برلب پیوسته از تالم

گاهی اماله شیشه‌شاخی در آب ریشه … یا اژدری ز بیشه پیداش سرنهان دُم

دستورچی برنجور هرلحظه آورد زور … هم بر کفش سقنقور هم برلبش تبرّم[4]

---

۱ نشره : تعویذ و حرز که بامشك و زعفران مینویسند و برای دفع بلایا همراه خود میکنند ۲ـ فریسه، شکار ۳ـ لاتنم قم : مخسب وبرخیز ۴ـتبرم : تنگی‌نفس و اضطراب

نومید از هلیله اما بیوس از وسیله — آن آرواح بکف عقیله این را دعای گندم
هان خیز و زود بگریز با جان خویش مستیز — از خاك فتنه انگیز زین بحر پر طلاطم
لرزان زجای جستم زان ورطه رخت بستم — باضعف بر نشستم برخنگ آهنین سُم
دیدم اجل گریزان وز دیده اشك ریزان — در ره فتان وخیزان جستی بسمت تقدم
از خستگان چو شاهی ادرمه وکیم سپاهی — آورده رو براهی راهی نکرده کس گم
خاکش چو مشك وعنبر آبش چو شیر وشکر — سنگش چو لعل و گوهر خارش چو خزّ وقاقم

در مدح رضا قلیخان
و تقدیم پنجهٔ زر باستان قدس حضرت رضا علیه السلام

در عهد خدیو دهر خاقان — آرایش مسند سلیمان
پیرایهٔ تخت و زیب افسر — خورشید ملوك و ظل یزدان
در دورانش که باد ایمن — از ذل زوال و ننگ پایان
خورشید شکار رشح[1] شبنم — مهتاب اوبار[2] تار کتّان
با شاه زجم مران حکایت — باماه قصب مخوان چو خفتان
خورشید نتابد از سپندار[3] — امرود نروید از سپندان[4]
جانبخش جهان ولیك مستور — مرجان جهانش در دو مرجان
بر کام مخالف و مؤالف — دریای شرنگ و آب حیوان
این پنجهٔ زر که پنجه افکند — در پنجهٔ شاه چارم ایوان
در روضهٔ آفتاب هشتم — وقف آمده بر رضا قلی خان
یعنی که مراست دست امید — بر دامنت ای شه خراسان
ای عنبر موی شاه بطحی — ای غازهٔ روی ماه کنعان
ای چاکر چاکرانت قیصر — وی بنده بندگانت خاقان

---

۱ ـ رشح : ترشح : (افشاندن)   ۲ ـ اوباریدن : بلعیدن   ۳ ـ سپندار : شمع
۴ ـ سپندان : خردل

چون بود ز بهر پاك فرزند   دست پدرم ترا بدامان
از کتم عدم مرا تو دادی   پیرایهٔ جسم و زیور جان
کز مهد کنیم زیور کاخ   وز کاخ آریم فرّ میدان
در ایوان از کف کفایت   در میدان از پرند برّان
بر احبابت شوم گهر ریز   از اعدایت شوم سرافشان
باهوش من این ستوده پیوند   باجان من این خجسته پیمان
کارم بتن آهنین تنوره   برخصم تو چون تنور طوفان
بر شیران در جهاد آرم   گرداب اجل زخون شریان
گلزار ضمیر بابکم گشت   از من بتو نسبت ضمیران
امّید که از تو باز چیند   از سرخ گلم بکام ریحان
هم بنگرد از تو گلستانم   چونگلشن خویش سنبلستان
گاهم بیند بصدر مسند   گاهم نگرد بزین یکران
چون کان بدخش و بحر قلزم   چون برق یمان ورعد نیسان
دست کرمم فنای گوهر   تیغ سخطم بلای سندان
در بزم ستاره بار خورشید   در رزم زمانه سوز ثعبان
در بحر نهنگ بحر اوبار   در کوه پلنگ شیر دندان
۰/۲۲۷
در نیرو دستیار نیرم   در دستان پایمرد دستان
در مرتبه مقتدای مهراج[1]   در مسئله پیشوای مهران[2]
در بر چو صبا هزار شاعر   بر گلبن من هزار دستان

صیت کرمم چو نور خورشید   آگنده فراخنای گیهان

---

۱ ــ مهراج : نام پادشاهان هندوستانست که مهاراجه نیز گویند   ۲ ــ مهران : نام یکی از بزرگان و دانشمندان پارسی باستانست

از فضل تو کار های مشکل در پنجهٔ قدرت من آسان
یارب تو مـرا بکام بابك بفراز و دلش ز غصه برهان
خواند روح الامینش آمین معصوم چنین چوشد دعاخوان

درمدح فتحعلیشاه قاجار
و بنای گنبد حضرت معصومه و مدرسه در شهر قم

یارب اینچرخست یاعرش برین یا همایونقصر دارای زمین
زایرانرا از صریر آمد درش نغمهٔ اهلا و بانگ آفـرین[1]
ساکنانرا از صدا باشد خمش بربط ناهید و چنگ رامتین
گشته از نقش در و دیوار آن نقش بر دیـوار نقاشان چین
کبك وبازش‌را جناح اندرجناح گرك‌وپیلش‌راسروی[2] اندرسرین
نه جدال آن باین از روی قهر نه نبرد این بآن از راه کین
خرّم و خندان بباغش نسترن تازه و ریّـان[3] براغش یاسمین
نه زیان از غارت گلچین برآن نه ضرر از آفت بهمن برایـن[4]
چرخ زنگاری بشنگرفی‌سرشك از غم زنگار وشنگرفش قرین
پیش نقش شیر شادروان این همچوسگ‌دم‌لابه کن[5] شیرعرین
آنشرف دارد که دارد از شرف عرش بر خاك جناب آن‌جبین
آنحطر دارد که روبد از خطر دست رضوان آستانش زآستین

---

۱ ـ اقتباس ازین بیت استاد ابوالفرج رونیست
گفته با زائران صریر درش مرحبا مرحبا درای درای
۲ ـ نسخهٔ ب، سرون ۳ـ ریان: سیراب ٤ـ نسخهٔ ب ، باین ۵ـ دم لابه‌کردن : دم بزمین مالیدن سگ دربرابر صاحب خود وکنایه از فروتنیست

دانی اینفخروسعادت ازچه‌یافت　　این همایون بارگاه دلنشین
از قدوم داور کون و مکان　　از نزول خسرو دنیا و دین
دادگر فتحعلی شاه آنکه باد　　آفرین برجانش ازجان آفرین
آنجهانداری که از تیغ نزار　　پهلوی ملك جهـان آردسمین
آنشهنشاهی که از شیرین سخن　　از نهاد حنظل آرد انگبین
با جلالی[1] کز جلال ذوالجلال　　رایت او آیتی باشد مبین
خسروی کافکنده صیت همتش　　جاودان درطاس نه گردون‌طنین
آسمان‌دارای‌خرمن گشت ازآن　　کامدش بر کشت‌احسان‌خوشه‌چین
همتش را لامکان زیر قدم　　حشمتش را آسمان زیر نگین
بخت او را مام گردون نازده　　همچو مامك بر سلیل نازنین
آسمان چونحلقهٔ انگشتری　　باشدش گردان درانگشت کهین
آنچه مستورست در سرّ گمان　　پیش رای دوربین او یقین
گفتم او را هست بر آدم شرف　　وهم گفتا زینسخن هشدار هین
عقل‌ازین‌اندرزخندانگشت‌وگفت　　کای باندرز تو جان ما رهین
آنکه آورد اینگهر از نور پاك　　طینت آدم سرشت ازماء و طین
اعتراضی گرترا باشد بر اوست　　کاینچنین آراست نقش آن‌واین
چون بگاه کینه برخیزد زجای　　چون بعزم رزم بنشیند بزین
با سر خطی ستاند بوم روم　　در پی ختلی سپارد ملك چین
نه بماند خاندان فیلقوس[2]　　نه گذارد دودمان آبتین[3]
نه بصلب بابك اندرشان سلیل　　نه بناف مالك اندرشان جنین

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، ذوالجلالی　۲ ـ فیلقوس : نام پادشاه روم وبزبان رومی امیرلشکررا نیزگویند　۳ ـ آبتین : نام پدر فریدونست

درخم خام آورد یال ینال ... درپی خنگ افکند تاج تکین
رمح او نقاب دلها تا کند ... در درونشان گوهر خنجر دفین
تیراو با جان بدخواهان او ... چون شهاب ثاقب و دیو لعین
لشکرش را بخت ودولت ازیسار ... موکبش را فتح ونصرت دریمین
دست قیصر بندد آن از پارُ دم ... تخت خاقان آرد این درپارگین
نه ززحم گرزه‌شان قصری مشید ... نه زباد حمله شان حصنی حصین
هم همایون طالع او را ممد ... هم مساعد اختر او را معین
تیغ عالم سوز و رمح جانگداز ... فکر دوراندیش و رای دور بین
شهر قم فخر البلاد ام القری ... کاسمانش کرد یکسان با زمین
شدچنان‌ویران که نه‌بامی‌خراب ... تا درآن بومی‌شود منزلُ گزین
گشت چون ازحادثات روزگار ... آنچنان شهری دلارا اینچنین
جود شاهنشه پی آبادیش ... دست همت بر کشید از آستین
یك دوفرسنگ اولش درراه سیل ... چون سکندر بست سدی بس متین
پس درآن فرخنده کشور برفراخت ... قصرهایی جانفزا و دلنشین
روضهٔ معصومه کامد منهدم ... کردش اینك غیرت خلدبرین
گنبدی افراختش از زر ناب ... کاسمان از غیرتش باشد حزین
درغم زرینه خشتش آفتاب ... هرسحر که گشت خاکستر نشین
وان همایون قبهٔ زرین بود ... راستی برتر ز عرش راستین
خواستم ازحرمتش خوانم حرم ... عقل گفتا ای چنان وای چنین
کرده آنرا طاق با عزّی[1] قران ... گشته این راصحن باعزت قرین
کی حرم‌راهست اینحرمت که‌هست ... هم برین و کن یمانی را یمین
هم در آن بنیاد کرد اینمدرسه ... کز غمش فردوس باشد درانین[2]

۱ـ عزی: نام بتی‌ودرختی که مورد پرستش‌بوده است. ۲ـ انین: ناله وفغان

صحنش از دلکش حدائق چون بهشت — حجره‌ها چون حجله‌های حور عین
هم بر کنی زان فلك فرسا مکان — زامر آن دارای اسکندر مکین[1]
این همایون قصر دلکش شد بنا — کاسمان بر آستان سودش جبین
منظرش چون کاخ نوشروان رفیع — پایه‌اش چون سد اسکندر رزین
یکطرف رودی که هر دم صد درود — بر زلالش آمد از ماء معین
آب آنرا خنده بر عذب فرات — ریگ آنرا طعنه بر در ثمین
وزدگر سویش همایون مدرسی — کامدش سقفی بر از عرش برین
مدرسی در آن دلارا مدرسه — کش بخاك آب خضر باشد عجین
واندر آن در سایهٔ پر ذباب — از حقارت جسته جا روح الامین
الغرض چون زامر آن صاحبقران — با زمین این آسمان آمد قرین
زد صبا از بحر تاریخش رقم — کاسمان دیگرست این بر زمین

۱۲۳۶

تا بود ایوان کیوان سرفراز — تا بود گلزار جنت دلنشین
باد در گاهش براز قصر زحل — باد خر گاهش به از خلد برین
اندران بهرام و خورطاعت گرای — وندرین ناهید و مه رامش گزین

در تهنیت عید رمضان و بازگشت فتحعلیشاه از جنك با روس

دو عید میرسدت ای ری از یسار و یمین — یکی ز ماه سپهر و یکی ز مهر برین
چه عید عید صیام از هلال چرخ مکان — چه عید عید ورود از خدیو عرش مکین
یکی بدوحهٔ تن‌ها نمایش نیسان — یکی بروضهٔ جانها فزایش تشرین[2]
بسور شاهد ترسا چو زاهد ترسان — بشور کودك برزن چو مؤبد برزین[3]

۱ـ مکین: بمعنی مکینه آورده است که مرتبه و وقار را گویند ۲ـ تشرین: ماه رومی
۳ـ برزین: نام یکی از بزرگان دین حضرت ابراهیمست که آتشکده ساخته و نام آنرا آذر برزین نهاده اند.

بهر چه نعمت و نازای ستوده ملك ازان   بهر چه فر و شکوه ای خجسته کشور ازین
بهر کریچ[1] دهستان چو کاخ کالنجر   بهر سرای سپنجی چو قصر قسطنطین
بباغهای مورّد بهارگاه ختا   بکاخهای ممرّد نگارخانهٔ چین
زشرم آب زلالت گوارش تسنیم   بکام اهل جنان چون مرارهٔ غسلین[2]
صدای شهپر جبریل را ز گوشهٔ عرش   بگوش زامش آن نه کت از ذباب طنین[3]
نه از بروج مشیّد مشاهدت بحصار   نشیب کنگر هریك فراز چرخ برین
چه روضه‌یی که از ایزدت راست رتبه چنان   چه عرصه‌یی که زیزدان تراست پایه چنین
اگر ز فرقت صاحبقران دینپرور   بماه پنج شدی با هزار رنج قرین
کنون شوی ببهین قصه‌یی زغصه رها   کنون شوی بمهین مژده‌یی رهی و رهین
که باز سوی تو ای ری سپاه بازآورد   دیت بفر شهنشاه شد چو فروردین
زجنگ روس که بدرید درهزاهز رزم   ز شیر پردهٔ رایت جگر بشیر عرین[4]
رخ آورد بتو باز اسب شاه پیل افکن   پیادگان رکابش سواره چون فرزین
دو شاهزادهٔ شیراوژن نهنگ آویز   که درهزار قرانشان ندید چرخ قرین
شکسته ناجخ هر تن هزار سدّ سدید   گشاده خنجر هریك هزار حصن حصین
هزار دختر خورشید رو اسیر شکنج   هزار مادر کافور مو قرین انین[5]
بجسم پیلان کام هژبر کرده مغاك   زخون شیران خاك نبرد کرده عجین
دگر ز پیکر مرد و دگر ز کوههٔ اسب   شوند جوشن و زین یار ارزن و خرزین[6]
زخون خصم دلیران دگر غنینه گرای   بیاد یار نکویان دگر مشاطه گزین
زبسکه غالیه آید گرانبها زیتان[7]   چه طعنه ها که زند از ثمن بدر ثمین

---

۱ ـ کریچ : خانه دهستانی   ۲ ـ مراره : تلخی، غسلین : آبی که از پوست و گوشت دوزخیان برآید   ۳ ـ ذباب: مگس، طنین، صدا و آهنگ خفیف   ٤ ـ عرین: بیشهٔ انبوه که جای شیرانست   ۵ ـ انین : ناله و مویه   ۶ ـ ارزن : که آنرا ارجن نیز گویند نام چوب درخت بادام کوهیست ، خرزین : چوب بلند که درطویله ها نصب میکردند و زین بر آن مینهادند .
۷ ـ نسخهٔ ب ، زیتان یعنی بسویتان

بیاد یار ز یاران پردگـی قـارون ‌‌ ‌ ‌ ‌ چه شیخ فالك بازو چه‌زال فال نشین
بابروان مقوّس یکی گذارد نیل ‌ ‌ ‌ ‌ بزلفگان مجعّد یکی فزاید چین
هزارلعبت خورشید رو ز گوشهٔ بام ‌ ‌ ‌ ‌ دو گوش داده ببانگ درا که آمدهین
بیاد شیران آهووشان بپای نشاط ‌ ‌ ‌ ‌ بهم سرشته ز گاوزمین‌سرون[1] وسربن
هزار ماه مسلسل ز زلفگان بینی ‌ ‌ ‌ ‌ ز روی مهر مطوّق زبا زوان سمین
زموی شوی‌همی‌بنگری انوشه[2] روان ‌ ‌ ‌ ‌ ز درع یار همی بنگری گشاده جبین
یکی بسنبل پرپیچ وتاب گرد زدای ‌ ‌ ‌ ‌ یکی‌بفندق بیجاده‌رنگ زایده چین[3]
دگر بفرّ فریدونی آفتاب مـلوك ‌ ‌ ‌ ‌ دهدزتارك وخنصرطراز تاج و نگین
طراز سکه و خطبه شکوه افسرو گاه ‌ ‌ ‌ ‌ نظام دولت ودنیا قوام ملت و دین
ابوالمظفر فتحعلی شه غازی ‌ ‌ ‌ ‌ که‌هر کهین‌درش‌خواجهٔ‌مهین‌نویین[4]
زمایه‌اش‌چه[5]گزارم؟بشرم‌روح القدس ‌ ‌ ‌ ‌ زپایه‌اش چه[6]سرایم ؟ برشك علیین
چو اوزمهر سراید فلك فلك جنت ‌ ‌ ‌ ‌ چواوبخشم گرایدجهان‌جهان‌سجّین[7]
شکوه لشکرخود بنگردچو گاه‌جهاد ‌ ‌ ‌ ‌ درآرزوی‌چنینست‌جان‌ببدرو حُنین[8]
صفی که او زهژبران صفدر آراید ‌ ‌ ‌ ‌ بروزگار دهد یاد از صف صفّین
بگردهستی بد گوهران بپردهٔ‌چنگ ‌ ‌ ‌ ‌ زده ز نیزهٔ پروین گرا گوان‌پرچین
تنی ز پردهٔ پرچین‌آن نرسته بجان ‌ ‌ ‌ ‌ بلی رها نتوان شد ز حلقه تنّین
بپیش برق پرندش[9] بتیره گرد نبرد ‌ ‌ ‌ ‌ برصهیل سمندش بپهن عرصهٔ کین

۱ـ سرون : شاخ ۲ ـ انوشه : بمعنی خوش و خوش آمدست ۳ ـ زایده : سرپستان را نیز گویند ۴ ـ نویین : لغت ترکی وبمعنی پادشاهزاده است سلاطین ترك رانیز باین نام میخواندند ۵ ـ در نسخه مل، چو ۶ـ نسخه مل ، چو ۷ ـ سجین : نام و وادیبی درجهنم ۸ ـ بدر: نام موضعی میان مکه و مدینه و نام چاهی که آنرا بدربن قریش کنده است وحضرت رسول ص را درآن‌محل جنگی بسال دوم‌هجرت اتفاق افتاد که بهمین نام معروفست ، حنین : موضعی بین‌طائف و مکه ۹ ـ پرند ، اینجا بمعنی شمشیرست .

فروغ مهر فلك مـاه جادوی نخشب   نوای صور دوم بانگ بربط رامین
ببوم روم فروزانش دشنه و خنجر   برزم روس غریوانش شندف وسرغین[۱]
گوانش رزم گرالیك دردر خوارزم   یلانش باره فکن لیك در درسقسین[۲]
بنزد قدرش ماه ازفلك انوشه روان   به پیش جاهش خورزاسمان گشاده جبین
بلی مسدّس مومست چون فلك بمگسن   بلی مشیمهٔ مامست چون جنان بجنین
بغیر چشم خدابین مبین بمنظر او   که اوزفرّ خداونـد آیتیست مبین
نه جز زدین نبی راز گوی لیل ونهار   نه جز براه خدا گامزن شهور وسنین
عروس ملك در آغوش خسروی ز یبد   که گوهران پرنـدآور[۳] آردش کابین
زهی خدیو مؤیّد که گردمر کب تو   طراز چتر ینالست و فـرّ تاج تکین
چه نسبتست ترا باسکندرای دارا[۴]   که او زآینه بزدودزنگ وتوزآئین[۵]
درآنزمان که کمانهای سختدم ببنرد   شود گشاده‌زترکان‌شخ کمان زکمین[۶]
خدنگهای شرر باز پرفشان ز هوا   شهاب وار بآهنگ دیـو های لعین
زسم ختلی گردون خرام گیهان پوی   شود بطینت گردون بدل طبیعت طین[۷]
زگرز های گرانسنگ درفراز سپهر   بخم چو قوس ز میزان آسمان شاهین
هزار برق یمانی بخرمن جانها   ز تیغهای فروزنده از یسار و یمین
خروش شیران در گوش پردلان تندر   کمند پیلان در چشم گردنـان تنین
شکسته گردهٔ پیلان زگرزو نـاجخ   دریده سینهٔ شیران ز خنجر و زوبین
زدست سینه‌فروز وزشست جوشن‌سوز   ز حلقه‌حلق گرای وزترك زین آزین
سنان کیوان سوزوخدنك خارا در   کمند تنین پیچ و پرند زهر آگین

۱ـ شندف: طبل‌وکوس، سرغین: نای که درمجالس‌سرور ومیدان جنگ مینوازند ۲ـ سقسین ولایتیست: (نسخه‌ب، دروه سقسین) ۳ـ پرند آور: شمشیر ۴ـ نسخه ب، سکندرودارا ۵ـ نسخه ب، توازدین ٦ـ نسخه ب، بر کین ، شخ، کوه وزمین سخت وهرچیزمحکم‌را گویند ۷ـ طین: گل

بخشم آنکه[1] بکوب و بناله این که مزن ‌ ‌ ‌ یکی ببانگ درشت و یکی بصوت حزین
در آن هزاهز کین ای تهمتن غازی ‌ ‌ ‌ بر آوری ز کمینگاه رخش گردون زین
ز آفتاب پرنداور آوری ز گوان ‌ ‌ ‌ هزار پر[3] کله جفت خاك از پروین
زبس بر آوری از جان آفرینش دود ‌ ‌ ‌ شود بدودهٔ خود مویه گر نیای مهین
چو آن تکاور تازی بخسروان تازی ‌ ‌ ‌ شرنگ مرگ چو شکر بکامشان شیرین
صبا ثنای شهنشاه ختم کن بدعا ‌ ‌ ‌ که بر دعای تو خواناد هر سروش آمین
همیشه تا که بود ماه را فروغ ازمهر ‌ ‌ ‌ مدام تا که بود چرخ رازمه تزئین
برای دارا شهزادگان جهان آرای[2] ‌ ‌ ‌ ز روی خسرو بر تخت خسروی آیین
ز روزگار بدارا هزار عید چنان ‌ ‌ ‌ ز شهریار بگیتی هزار عید چنین

درسوك کشته شدن آقامحمدخان وتهنیت جلوس فتحعلیشاه

چراغمگین نباشد دل چرا خرم نگردد جان ‌ ‌ ‌ که هم از بازی اختر که هم ازیاری یزدان
بحسرت سوی جنّت شد ز تخت خسروی قیصر ‌ ‌ ‌ بعشرت زیب مسندشد بقصر قیصری خاقان
جنان شد جای دارایی که بودش عزم اسکندر ‌ ‌ ‌ جهانشد ملك جمشیدی که هستش عدل نوشروان
اگر کردی زبیم تیغ آن شیر فلك شیون ‌ ‌ ‌ کند ازضرب گرزاین کنون گاوزمین افغان
چوشد کاووس شد کیخسرو روشنروان داور ‌ ‌ ‌ چوشد گشتاسب گردید اردشیر شیردل سلطان
زبطش آن شدی گریان بزال زابلی نیرم ‌ ‌ ‌ ز بذل این بود خندان بمعن زائده شیبان[3]
بناکامی شهادت یافت جمشید فریدونفر ‌ ‌ ‌ بسلطانی سعادت دید دارای سکندرسان
زمان در گریه شد ازسوك آن چون ابر در بهمن ‌ ‌ ‌ زمین درخنده شد ازسور این چون باغ در نیسان
بگردون رفت روح جم چوجسم عیسی مریم ‌ ‌ ‌ بگیتی تافت چتر کی چودست موسی عمران
روان آن باوج چرخ[4] چون پرتوفکن بیضا ‌ ‌ ‌ سنان این بدشت رزم چون آتش فشان ثعبان
اگر شاهی سخاپرور چوجان رفت ازتن کشور ‌ ‌ ‌ ز سلطانی کرم گستر بجسم عالم آمد جان
گر آن را بحرجود آمد چو بحرفکر بی ساحل ‌ ‌ ‌ مراین رادست احسان شد چودشت وهم بی پایان
شهنشاه کهن چون کردمیل سدرهٔ طوبی ‌ ‌ ‌ جهاندار جوان آراست صدرمسند و ایوان

۱ـ نسخهٔ ب، این که ۲ـ نسخهٔ ب، شهزادهٔ جهان آرای ۳ـ معن بن زائدة بن عبدالله نام جوانمردیست ازاسخیاء عرب ۴ـ نسخه ب؛ فراز چرخ

ز گرز آن کمرگر شد بفرق سروران مغفر   ز تیغ این قبا آمد بجسم پردلان خفتان
بجنت رفت دارای جهاندار جهان داور   بشاهی خاست خاقان فلك ملك ملك دربان
ز خاك پای آن گرشد عبیر سنبل حورا   زگرد رخش این گردید کحل نرگس غلمان
گر از فرّ فریدونی تهی شد عرصهٔ عالم   شد از چهر منوچهری منور ساحت گیهان
باعداباد گرز آن چو فوج عادرا صرصر   بدشمن آب تیغ این چو قوم نوح را طوفان
عنان کی‌سبك‌شدسوی نه‌گردون وهفت‌اختر   رکاب‌جم‌گرانشدسوی‌هفت‌اقلیم وچارارکان
شد آن برگنبد مینا بسیر روضهٔ مینو   زد این بر ذروهٔ‌شاهی علم درعالم امکان
ز اورنگ شهنشاهی و ایوان جهانبانی   ملکشاه زمان چون‌رفت آمد سنجر دوران
فتادی گرزه مارانرا زسهم آن زدم مهره   برآمد شرزه شیرانرا زبیم این زدم دندان
نصیردین و دولت کرد درباغ جنان منزل   ظهیر ملك و ملت داد برملك جهان فرمان
گرآن زدپنج نوبت دربسیط مرکزساکن   نهاداین چاربالش بر بساط گنبد گردان
چوکسریرا بشوشی منکسرشد شیشه هستی   سلیمانی ز ملك فارس‌آمد فارس میدان
بمحشر عفوایزد باد آنرا باد باد افراه   بگیتی شیر گردون باد این راشیرشادروان
غرض شاه کهن چون شد بسوی گلشن جنت   شد ازشاه جوان عالم بسان روضهٔ رضوان
رقم زدمنشی کلك صبا از بهر تاریخش   ز تخت آقامحمدخان شد وبنشست باباخان[1]
(۱۳۱۲)

در توصیف عید ومدح فتحعلیشاه

عیدست وشاه راستان درگاه ماه راستین   دارا عیان در آستان دریانهان درآستین
عیدست‌ودولت غازه گرسایی[2]بچهروفال‌وفر   شاید که براین‌خاك درامروزشان‌سایدجبین
عیدست و شاه ذوالجلال از فروفال لایزال   آراست اورنگ ینال‌افروخت دیهیم تکین
عیدست و عشرت را بقابر درگه شه رهنما   دردم نوای مرحبا برلب سرود آفرین
عیدست و دارا را بدر شاهان گیتی بربیر   تابنگری تشریف زرتا بگذری دیبای چین
عیدست وخرگه پرنگار از پادشاه کامگار   اورنگ‌شاهان دریسار آهنگ‌میران ازیمین
عیدست وشاهان جهان گویان بهم درآستان   برخاست‌بانگ بارهان بنشست شاه رادهین
عیدست‌واز نوبت‌سرا زاوای[3] کوس‌وبانك نا   درکاخ‌هفت‌اختر صدا درطاس نه گردون‌طنین

---

۱ ـ این ماده تاریخ تعمیه دارد بدین قرار

باباخان	آقامحمدخان	تخت
۱۳۱۲ = ۶۵۷ +	۸۴۵	۱۴۰۰

۲ ـ نسخهٔ ب، مالی   ۳ ـ نسخهٔ ب، آواز

عیدست و بر تخت شهی از بخت خسرو فرّهی | گردون بتخت او رهی اختر ببخت او رهین
از مهرومه خرگاه جم آزرم گلزار ارم | مهری بگیسو خم بخم ماهی بپرچم چین بچین
شهزادگان خورشید فر برّ کله پروین سپر | برجانشان پاتا بسر در آفرین جان آفرین
بر ز اسمانشان پایگه بل آسمانشان خاك‌ره | دیدار رشك مهرومه گفتار راز داد و دین
هرمخزن و حرمان زر برگاه چون بدهند فر | هرباره و بدرود در برباره چون بنهند زین
برشان چو معن زائده ۱ گوید ز بذل مائده | بیند چو زیشان فائده گردد زهندیان شرمگین
کشور مهان پاتا بسر زیبا ز دیباهای زر | با مایه گوهرشان ز فر بی بهره طینتشان ز طین
در خرگه شاهنشهی برپا سراسر چون رهی | تا هرچه بینی فرهی در عنصر هریك عجین
خاصه سخن آرای مرو از چهرو بالا مهرو سرو | این سرورا رادی تذرو آن مهر را مردی قرین
شه را مهین راستان باشد سرایان داستان | گوهرفشان بر آستان چندانکه شه از آستین
فضل و هنر آب و گلش آسان از آن هر مشکلش | گنج جواهر در دلش گنجور قدرت را دفین
در پیشگاهی کاسمان بنهاده سر بر آستان | عکسی از آن باغ جنان فرشی بر آن عرش برین
شاهنشه فرخنده خو با صدراعظم رازگو | گلبرك رو کافورمو آن پس نگر این پیش بین
برجیس سان خورشیدسا آن در سخن این در سخا | چون پور پیر برخیا[2] چون رود راد آبتین [3]
دارد زفرّ این و آن مهر کله مهر روان | منشور آن نوشیروان طغرای این طغرل تکین
کارآگهی فرخ لقا از آن صفاهان را صفا | بر رنج درویشی دوا بر گنج سلطانی امین
برتر ز گردون پایه‌اش افزون ز انجم مایه‌اش | زین دو بهین پیرایه‌اش روی نکورای رزین
در بارگه برسر کشان او زر کشان شه زرفشان | از جامه آن گوهرنشان[4] از پایه این گردون نشین
زیب بساط شه نشاط[5] آری نشاط آن بساط | اطفال معنی را قماط از کلك او حبر[6] انگبین
هرطفل معنی کاورد گر بخردش از جان خرد | ندهد بها چون بگذرد ناقص ثمن مثمن ثمین
چون زامر شه زرّینه کلك آرد جواهر کش بسلك | آنرا وداع ملك و ملك این را نماز آن و این
برطرف سیمین آبدان زرّین بساطی درمیان | نه طاس مینا گون بدان نه گوهرا گین ساتگین[7]
در ساتگین‌ها جابجا تا خط ازرق باصفا | نوشین گلابی مشك سا شیرین شرابی عنبرین[8]
هرسو وشاقی دلستان باساغر شربت روان | در شرم از آن باغ جنان در رشك از این ماء معین
در آن همایون انجمن ترکان برامش جامزن | غلمان و فکر اهرمن تسنیم و ذکر پارگین [9]

---

۱ ـ معن بن‌زائدة بن‌عبداله جوانمردیست از اسیخاء عرب ۲ـ برخیا : پدر آصف وزیر حضرت سلیمان ۳ ـ آبتین : پدر فریدون ۴ ـ نسخهٔمل ، ازخامه او گوهر فشان ۵ ـ نشاط، منظور معتمدالدوله نشاط است ۶ـ قماط، قنداق، حبر، مرکب ۷ ـ ساتگین، پیاله و ساغر ۸ ـ نسخهٔ ب ، آذرین ۹ ـ تسنیم : چشمه وآبی در بهشت ، پارگین : جایی‌که آب‌کثیف حمام ومطبخ در آن بریزد .

بربط نوازان بربری سحّار در رامشگری   درچشم فتّان ساحری از چهرنازك نازنین
لولی وشان سیمین بدن یا باغهای پرسمن   مشکین کمندی پرشکن یاشاخهای یاسمین
چنگی و نیرنگش نگر چنك خوش آهنگش نگر   هرچنك برچنگش نگر ناهیدوش سحرآفرین
آن نازنین نوشخند از چهر وچنگ دلپسند   آژنگ نقش رامجند آزرم چنگ رامتین[1]
پیلان چوتندر درنفیر از کوه تن دریای قیر   ازعاج دندان جوی شیرازشیرزهرآوربکین
اندام هایل آسمان خرطوم پیچان کهکشان   دردشت‌چون کوه‌روان‌در کوه‌چون بادبزین[2]
هان ای‌خداوند نظر از حکم شاه شیدفر   هم کوه درچنبر نگرهم باد درزنجیر بین
میدان در باغ جنان نی‌اینچنین نی‌آنچنان   زهدان مام آسمان باغ جنان آنرا جنین
درآن بهشتی انجمن آتش‌فشان دوزخ فکن   حرّاقه‌های روی تن جرّاره های آهنین
آن مور خورتنّین‌همی‌زنبورزا در کین همی   زوآذر برزین همی در جان اژدرها بزین
زان ذرهٔ زرین زره‌کان اژدها زاید فره   بینی گره اندرگره در کارهر حصن حصین
برق دخانش در هوا زنبور سرخ و اژدها   یا ترك وزنگی ازوغا درهم فتاده خشمگین
لیك ازالم‌رنجورمن‌زان در بحسرت دورمن   درآن شب دیجور من‌زار ازغم روزی‌چنین
دیوی مرا رهزن همی‌از[3] سردی بهمن‌همی   من کوروآن‌درمن‌همی‌چون‌دیوکی‌در کوردین[4]
کز دردرآمد ناگهان‌پیری ز سادات جهان   کای‌سخت‌جان‌برخیزهان کای‌سست‌پی‌بشتاب‌هین
گنج‌سعادت‌رابه‌ری چون گنج زهمن[5] بیخ‌وپی   توکورکورانه‌چووی‌خواهیش‌ازآن‌جوبیش‌ازین
از پند پیرپرخردآگه شدم از نیك و بد   نادان دد دانای رد[6] بئس‌القرین نعم‌المعین
زاهنگ ره‌بافرّهی برباره زین برزدرهی   اگنده‌خو[7] دندای تهی‌لاغرمیان فربه‌سرین
برقی‌زمین‌پوچون‌زمان گردی‌زراهش آسمان   آن‌درتحرك‌چون گمان‌من‌در تمکن‌چون‌یقین
راهی‌بهرگامش‌اجل‌درمانده‌چون‌خردروحل   از بیم دزدان دغل از سهم دیوان لعین
پایان بری ازتخت کی‌سودم جبین برجای‌پی   دیدم بهشتی خاك وی از فر شاه فرودین
هرسوی‌درباغ‌وچمن‌خوش نارین کش‌نارون   باگوهر طوبی‌سمن باطینت فردوس طین
خرگاه جم افراخته خسرو چوجم یال‌آخته   گیتیش بزمی ساخته گردونش‌خاکی جرعه‌چین
بس‌گفته‌های پهلوی کزآن کهن یابد نوی   دربارگاه خسروی از هم نوایان متین
من نیززین زرّین‌قلم کرده یکی‌خدمت رقم   این‌تلخ‌وآن‌شیرین‌بهم‌چون‌درنبی‌زیتون‌وتین[8]

۱ـ نسخهٔ مل: نقشش، رامتین: نام کسیکه چنگ‌را وضع کرده است ۲ ـ بزین بمعنی بزان‌آورده که همان وزانست ۳ـ نسخه ب، در ۴ ـ کوردین: جامه و پلاس پشمین. ۵ـ زهمن: خانه‌یی بوده‌است درشهرری صاحب‌آن‌خانه شبی در خواب دیده است‌که در دمشق گنجی‌نصیب اوشده روز دیگرعازم دمشق شده صاحبدلی‌که ازحال اوآگاه شده‌اظهارداشته است که‌توبسیارساده دلی‌گنج زهمن‌درری‌مدفونست بازگردوآنرا دریاب،مردبازآمده‌وگنج‌را درخانه خود یافته است. ۶ ـ رد: حکیم و دانشمند ۷ ـ خو: کف دست را نیز گویند ۸ـ نبی: قرآن ، تین: انجیر

را وی برسم باستان برلب زخسرو داستان　　شاه آفتاب راستان گـاه آسمان راسـتین
فتحعلی شه کش براه آهنگ مهروروی‌ماه　　افـلاك در بـرّ کلاه آفاق در زیرنگین
زد تکیه تابرتخت جـم آن احمد جبریل دم　　حنّانـۀ ملك عجم آسوده آمد از حنین[1]
در ملك ملك لایـزال امثالش انباز محال　　از ذات پاك ذوالجلال اجلالش آیات مبین
درکان ویم برگ ونوا سیمرغ دان وکیمیا　　این رایمین آن‌را گوا آن رایسار این‌رایمین
درگاه‌شه خرگاه‌جم باشدچه نسبت‌شان بهم　　این‌راجلوخان درحرم آنرا جلودر در کمین
تیغش بکف کشورستان کلکش‌زدم گوهرفشان　　گریان‌اجل‌خندانچوآن‌خندان‌امل‌گریانچواین
عزمش چوره‌پویدبپا از پس‌قدروز پـی‌قضا　　لنگان‌چوپیری‌باعصا پویان‌چوطفلی باسرین
روزی که ازمار دوسر جرّاره های چار پر　　آید زهرجا جانشکر گردد بهر جادلنشین
اسفندیار ارخصم‌وی کی‌را ازآن‌اندیشه کی　　چرخ دوشاخ اوسه پی تیر گزین او گزیـن
گرقارن‌آیدشیرچنگ‌آهنگ‌شه‌جویدبجنگ　　اززخم گرزگاورنگ‌آرد بقارونش قرین
باشاه ناسازان[2] همی کز تازی تازان همی　　دیدیم بس نازان‌همی روباه‌روس ازپوستین
گراز جفای‌آسمان‌زین‌پیش چون‌برق یمان　　هرسوخدنگی درکمان‌هرجاکمانی درکمین
امروز دارای زمن‌کش آفرین برجان وتن　　درشش‌جهة بامردوزن‌برمهرهفت‌اختر ضمین
پایـان ثناراهان صبا پیرایه‌یی ده از دعا　　تاآیـدت آمین‌سرا ازآسمان روح الامین
تااز سه‌ای‌صاحب‌خردسیصدشودشست ازعدد　　این‌نکته‌روشن‌ترسزدیعنی‌چوسین‌ازنقطه‌شین[3]
درکام خصمش از فنا پیوسته زاو هاورا[4]　　درجام‌یارش ازبقاهمواره‌نون و واو وشین[5]
تـاعید آغاز بهار آید ز دور روزگار　　ایام سال شهریـار آزرم مـاه فـرودین
آوازه‌اش‌چون‌ماه‌وهورآویزۀگوش دهور　　آنیش ازدولت شهوراندیش از دوران‌سنین

در مدح فتحعلیشاه قاجار

ویحك‌ای زیر زمین کز ملك روی زمین　　سوده برپای تو سر کنگرۀ چرخ برین
شمسۀطاق تو کززیب ونگارانگلیون[6]　　قبۀ سقف تو کز قدر وخطر علیین[7]
آفتابیست که افروخته از عالم خاك　　آسمانیست که افراخته ازطینت طین

۱ـ حنانه: ستونی که حضرت رسول‌ص بر آن تکیه فرمودند، حنین: ناله و آه ۲ـ نسخه ب، همسازان ۳ـ سین درحروف ابجد ۶۰ وچون سه نقطه بر آن گذارند شین شود که در حساب جمل(۳۰۰)است ۴ـ یعنی: زهر ۵ـ یعنی نوش ۶ـ نسخه ب، زیب‌نگار، انگلیون، نام کتابی که مانی نقاش آنرا بتصویرها وانواع بدایع وصنایع خودآراسته است ۷ـ علیین: بلندمرتبه ترین باغهای بهشت .

باد مشکین ترانفحهٔ فرخار رهی خاك مشگوی ترا نافهٔ تاتار رهین
میگسار تو که از رنج خمار ایمن آن گلستان تو که ازباد خزان فارغ این
خجلت اندوز زطلعت بدل بهرامن[1] آذر افروز ز صفوت بدم فروردین
از نگار تو که ترکان ختایی در خط چین آزرم برابروزده صورتگر چین
نامهٔ فربپر عنقابست اوج فلك شاهباز فرتو پر چو زد از جوف زمین
دو یکت نرد ادم را بششاشش ششدر بیدقت شاه فلك را بشهاشه فرزین
پیل و گرگ تو هماویزولی نز درخشم شیرو گور توهماورد ولی نزره کین
بادمشکین دم توجان جهان را ترویح خاك جانپرور توراحت جانرا تکوین
سخنی‌نی که سپهری و سپهر آرایت آفتابی سخنش رشته گسل از پروین
شاه شاهان جهان فتحعلی‌شه که بملك چون خداوند قران بهره‌ندارد زقرین
ذوالمعارج فلك عالی و خاقان بزرگ بوالمظفر ملك غازی و دارای مهین
آنکه پوینده سپهرش همه در پر گلاه آنکه پاینده زمینش همه درزیر نگین
آنکه آیات آلهیش بطینت مکنون آنکه آثار خداییش بگوهر تضمین
او بآسایش و زلزال از ودر خوا رزم او بآرامش و ولوال از ودر سقسین
گر برزمش نگردخنجر بهرام و نیام گر ببزمش گذرد حنجر ناهید وانین[2]
ژالهٔ ابر حمامش[3] چه‌فنا برچه بکفر پرتو مهر درفشش چه‌بقابرچه بدین
داد دارای زمین تا که بپاداش ضمان عدل کسرای زمان تا که بانصاف‌ضمین
مور را نقش قدم سلسلهٔ پیل دمان گوررا بانگ حزین زلزله شیر عرین
هرحسامی که قدر سخت گشاید ز نیام هر کمانی که‌قضاراست گشایدز کمین
زخم آن برچه بفرق آنکه بجاهش بدخواه تیر آن برچه بچشم آنکه بملکش بدبین

---

۱ - بهرامن وبهرمن : یاقوت و پارچه ابریشمین نازك و لطیف و رنگارنگ و غازه و گل زرد رانیز گفته‌اند ۲ - انین : ناله و فریاد ۳ - حمام : مرگ

تاجفایی نه بدوران بکه برزال کئیب[1] — تا زیانی نه زگردون بکه برپیرحزین
بره نائبه زو سدّ قدر در هنجار — بدر حادثه زو قفل قضا بـرزرفین[2]
بردل خصم شهنشاه زمان گرچه ینال — برسر دشمن دارای زمین گرچه تکین
زده فرمانش مضراب ز دنـبالهٔ میم — کرده منشورش منشار[3] ز دندانه‌شین
پیش کریاس ملك وسعت افلاك‌وجنان — بر افلاك جنان نسبت ارحام و جنین
اندی از عدّت اوهرچه در ادوار شهور — آنی از مدت او هرچه در ایام سنین
گر بـایوانش مقراحمد شرع اجلال — ور بمیدانش گذر ، حیدرصفّ صفین
چون بگردون[4] نگهش، چرخ نوان ازتندر — چون بجنبش سپهش‌خاك نهان ازتنّین
دهر نالان بچه برداهیهٔ کالنجر — چرخ مویان بکه برحادثهٔ قسطنطین
چون درآن‌داهیه کزسهم غریوان‌شندف — چون درآن حادثه کز بیم‌خروشان‌سرغین[5]
لب ضرغام دژآهنگ وکف آخر دم — دم تنّـین دم آهنج و دم بـازپسین
از غو شیر دلان جان ملك پرزغریو — از دم پیل تنان طاس فلك پر زطنین
شیرمردان همه درخانهٔ زین برق جهان — باد پایان همه برآتش کین باد بزین
یکطرف نای دلیران زسگالش بغریو — یکطرف جان اسیران زنیایش بـآنین
رخش رخشان شهنشه بیمین و بیسار — برق جانسوز یمانی بیسار و بیمین
مهر دولت را از فرّ جبینش پرتو — چرخ نصرت را از پرّ کلاهش پروین
زویکی زخمه وبیلان همه را وارون‌سر — زویکی‌حمله وشیران‌همه رادروا[6] زین
چون شهنشه را در معرکه یابند چنان — چون جهانبان رادرمعرکه بینندچنین
پر دلان را همه جرارهٔ تن درع و سپر — خسروانرا همه حرّاقهٔ جان‌تاج‌ونگین

---

۱ ـ کئیب: اندوهگین ۲ ـ زرفین: حلقه‌یی که برچارچوب نصب‌کنند وزنجیربدان آویزند ۳ ـ منشار: اره ۴ ـ نسخه مل: گردان ۵ـ شندف: کوس و دهل، سرغین نای که دررزم وبزم نوازند ۶ـ نسخه ب، وارون، دروا نیز این جا بمعنی سرنگونست

هان صبا مدحت خورشید و زبان الکن　　هان صبا موکب جمشید و سرای مسکین
گل بخورشید میندا اگرت دانش هان　　راه افلاك مپیما اگرت بینش هین
بیکران مرحله و پویهٔ پیران بعصا　　پرخطر بادیه وخطوهٔ[1] طفلان بسرین
دم فرو بند کز اطفال نباشی در شرم　　کف بر آور که ز جبریل نیوشی آمین
تا که در مصطبه ساغر زپی شادی و مهر　　تا که درمعرکه زوبین زپی کوشش و کین
زهر درکام نکو خواه جهانبان تریاق　　مژه درچشم بداندیش شهنشه زوبین

درمدح فتحعلیشاه

بچاه باختر چون یوسف خورشید شد پنهان　　زلیخای فلك را اشك انجم ریخت بردامان
نهان شد رومی رعنا ببر کافور گون دیبا　　عیان شد هندوی زیبا بپیکر نیلگون کتّان
شد از این باغ مینوون[2] نهان این لالهٔ روشن　　شکفت ازصحن این گلشن هزاران نرکس فتّان
چو رفت این ترك غارتگر بسوی کشور دیگر　　سپهر جوهری گوهر زانجم ریخت بردامان
یکی رومی صنم محمل برفتن بست ازین منزل　　از آن خالی شد اینمحفل وزان عاری شد این ایوان
برآمد ناگهان ازدر یکی هندی بتی دلبر　　هزارش رشتهٔ گوهر طراز زلف مشك افشان
بروی این سیه طارم عیان شد سیمگون انجم　　چنان کز اشك گردد گم عذار عاصی عصیان
عیان دیدم درین گلزار مینا رنگ مینووش　　هزاران سیم پیکر لعبتان عنبرین چوگان
ز دست کینهٔ هریك بهرتن خورده صد خنجر　　زشست[3] فتنهٔ هرتن بهرتن مانده صد پیکان
سپهر از ماه و انجم ثانی جولانگهی آمد　　که بروی بی سپر آمد سمند سرور دوران
شهنشاه کرم گستر سپهر جاه رامحور　　خدیو معدلت گستر جهان مکرمت خاقان
فلك قدری که معمار قدر بنهاد از قدرت　　زرفعت پایهٔ قدرش فراز طارم کیوان
جهانداری که بهر امن گور وراحت آهو　　زکام گرگ وضیغم گاز قهرش بر کشد دندان
جوانبختی که دراین گلشن جانپرور دلکش　　نهال قامتش راز آب جان پرورده این دهقان
جوان طبعی که چون ابر کفش گوهرفشان گردد　　شود هربینوایی بی نیاز از گوهر و مرجان

---

۱ ـ خطوه، فاصلهٔ میان دوقدم و قدم زدن　　۲ ـ مینوون : مینوسان　　۳ ـ شست: زهگیر کمان

خردمندی که چون در بزم دانش نکته پرور شد بیاید عقل پیرش در نظر چون کودک نادان
سرا فرازی که درخم کمند خم بخم دارد بگاه کینه چون گردون گردان گردن گردان
بیزم و رزم ابر دست و برق تیغ او بارد گهر چون ابر در بهمن شرر چون برق در نیسان
شکافد تیغ او برسر سرانرا سیمگون مغفر بدوزد تیر او در بر یلانرا آهنین خفتان
ز قهر و لطف مستعجل گدازد جان و سوزد دل از آن آسان شود مشکل از ین مشکل شود آسان
از آتش خصم تابد رو که باشد گاه هیجا او بگرز و برز چون برزو بفکر و رای چون دستان
باحسان وسخای وی بگیتی هرگز آمدنی کریمی از بنی طی یا جوادی از بنی شیبان
بگیتی چارچیز آمد خجل از چار چیز او ستایش برخداوندی که داد این چارش از احسان
ز فرّش فرّ افریدون ز عزمش عزم اسکندر ز رایش رای کیخسرو ز عدلش عدل نوشروان
بود کز لطف وقهر وخلق و بزم او شود واله سزد کز رای وقدر وحلم و عزم او بود حیران
زلال چشمهٔ کوثر شرار شعلهٔ دوزخ شمیم ساحت جنّت فضای روضهٔ رضوان
فروغ نیر اعظم علو پایهٔ کرسی قرار مرکز ساکن مدار گنبد گردان
بدفتر خانهٔ هستی بود رد وقبول او بمنشور قضا توقیع و فرمان قدر عنوان
گران مقبول رای افتد دهد توقیعش اجرا ورین مردود طبع افتد کشد خطیش بر بطلان
ایا ترک فلک خرگاه قدرت را یکی چاکر الا هندوی گردون قصر جاهت را یکی دربان
اگرچه ساحت غبراترا شد منزل و ماوی ولی قصر جلالت را بر اوج آسمان بنیان
چگونه شرح احسانت توان بنوشت در دفتر چگونه ذکر انعامت توان بنگاشت در دیوان
که هم دریای احسانت چو بحر فکر بی ساحل که هم بیدای انعامت چو دشت وهم بی پایان
شود گر باد لطفت بگذرد برساحت دوزخ شود گر برق قهرت درجهد برروضهٔ رضوان
شرار شعلهٔ نیران زلال چشمهٔ کوثر زلال چشمهٔ کوثر شرار شعلهٔ نیران
نتابد چرخ سرکش بنده‌ات را روی از طاعت نپیچد دهر توسن چاکرت را گردن از فرمان
وگر تابد شود از زخم تیغت منفصل اعضا وگر پیچد شود از ضرب گرزت منقطع ارکان
وزد[1] چون شیر پیکر رایتت را باد در شقّه رسد چون پیل پیکر مرکبت را نوبت جولان
درآید شرزه شیرانرا ز سهمش لرزه براعضا درافتد ژنده پیلانرا ز سهمش رعشه برابدان[2]
ز نعل مرکبانت گاه تک سیما بسان خارا ز تیغ خونفشانت وقت کین شنگرفگون انبان
بخجلت مهر تابانت بود از شمسهٔ رایت بغیرت شیر گردونت بود از شیر شادروان
بسوزاند بجنّت برق قهرت سدره وطوبی برویاند ز دوزخ ابر لطفت لاله و ریحان
بایوان جام صهبایت یکی پرتو فکن بیضا بمیدان رمح جانسوزت یکی آتش فشان ثعبان

---

۱ ـ نسخه مل: خورد   ۲ ـ نسخه ب، دندان

خوی‌افشان باشد ازشرم‌بنانت ابر فروردین — سیه روز آمد از رشك بیانت چشمهٔ حیوان
گه‌جود وسخا باشد کفت معدن دلت مخزن — گه بذل و عطا آید یمینت یم یسارت کان
هم ازانعام‌عامت درجهان خورسندهرمسکین — هم از معمار عدلت در زمین‌آباد هرویران
نیم من درشمار آنکه مدحت در شمار آرم — تواند آنکه بشمارد شمار[1] قطرهٔ باران
گر از تشریح اخلاقت شوم خاموش معذورم — که آمد شرح اوصافت برون ازحیّز امکان
کنم ختم سخن‌را زین غزل تا هر کسی داند — که‌در نظمم بنیرویت‌غزل‌پردازومدحت‌خوان

☆☆☆

چو فریاد و فغانم ره ندارد در دل جانان — کنم افغان ز فریاد و کنم فریاد از افغان
دلم در سینهٔ نالان بود چون یونس و ماهی — تنم درکلبهٔ احزان بود چون‌یوسف وزندان
گرفتاری بیند تو زهی نعمت زهی دولت — رهایی از کمند تو زهی حسرت زهی حرمان
بود کوی‌توام مقصود[2] اگردیرست‌اگر کعبه — بودعشق‌توام‌آیین[3] اگر کفرست اگرایمان
گدای‌کوی دلبر را گدای کوی صد قیصر — اسیر بند جانان‌را اسیر بند صد خاقان
حدیث جنّت و دوزخ مگو با عاشق ایواعظ — که‌باشد جنّت‌عاشق وصال‌ودوزخش‌هجران
تنی‌کانرا نه‌رنج ازعشق،دارد رنج بی‌راحت — دلی‌کانرانه‌درد ازدوست، دارد دردبیدرمان
صبا رو نقد جان خود نثار پای جانان کن — چوخضرت‌گر بسر باشد هوای عمر جاویدان
زهرچه‌اندرجهان‌خوشترازآنوصف‌بتان‌خوشتر — ولی‌صدره ازآن‌خوشتر دعای خسرودوران
گدازد تا مدام از هجر تنفرسای دلبر دل — فزاید تامدام ازوصل جان‌افزای جانان‌جان
گدازد جسم اعدای ترا پیوسته هجر این — فزاید جان احباب ترا همواره وصل آن

در مدح فتحعلیشاه

باز شد آراسته انجمن گلستان — خسروگل شد بشاخ انجمن‌آرای آن
داور یاقوت تاج شد بزمرّد سریر — ابر ز بهر نثار گشت جواهر فشان
داد بگلشن طراز لالهٔ سوری و سرو — سود بهاون صبا عنبر سارا وبان
ابر بهاری کشید مطرد[4] چینی پرند — برق یمانی درید پردهٔ مشکین دخان
آمده از سبز کشت گنبد مینازمین — گشته زاردی بهشت روضهٔ مینوزمان

---

۱ ـ نسخه مل: شمارهٔ ۲ ـ نسخه ب، تو مقصودم ۳ ـ نسخه ب ، توآیینم
۴ ـ مطرد : جامه‌یی‌که درزیر جامه پوشند

سروشد افـراخته لاله شد افروخته — زان قدخسرو پدیدزین رخ شیرین عیان
گل شده یوسف نظیر دهر چو یعقوب پیر — بادبزان چون بشیر پیك بشارت رسان
قبّره [1] بالحن خوش مطرب بزم چمن — فاخته بـاصد نوا عاشق سرو چمان
برطرف جویبار صف زده سرو وچنار — باغ چو در روزبار بـار گه خسروان
ابر پریشان خرام آمده عاشق صفت — نالۀ رعدش بدل آتش برقش بجان
از پی تسخیر باغ خسرو اردی بهشت — آخته از سبزه تیغ تاخته برمهرگان
درطلب ضیمران سیم فشان نسترن — پیش رخ سرخ گل پای بگل ضیمران
ابر جواهرفشان پیل جواهر کشست — برق کجك [2] زن بران برنمط پیلبان
صلصل و ساری بباغ آمده ورفته زاغ — سنبل وسوری براغ خاسته این خفته آن
بربطِ سُغدی بساز عود قماری [3] بسوز — بادۀ رنگین بخواه مدح شهنشه بخوان
گردش گردون پدید کرد سه عید سعید — ازاثر آن سه عید زال جهان شد جوان
عید نخستین بنام آمده عید صیام — از مه نو کرده جام ازپی عیش آسمان
عشرت سی روزه کان فوت بسی روز شد — بهرقضا روی خلق بردر دیر مغان
از گل ولاله جبل بست حُلی و حُلل [4] — شد چوبتخت حمل خسرو سیارگان
عید سیم دلپذیر عید جلوس امیر — رستم خسرو سریر خسرو رستم سنان
کرد زبهرجلوس انجمن ازروم وروس — شدفلکش خاکبوس شدملکش مدح خوان
پادشهان صف بصف خاسته از هرطرف — تاجوران جابجاصف زده ازهر کران
خسرو جمشید فر شاه فریدن گهر — تاج کیانی بسر بـرسر تخت کیان
شاه سیاووش وش [5] ماه سکندر سریر — خسرو هوشنك هنگ داور دارانشان
گیو [6] فریبرز برز کسری کاووس کوس — بهمن دستان خرد سام [7] تهمتن توان

---

۱ ـ قبره: مرغی که آنرا چکاوك گویند ۲ـ کجك: آهن سرکجی که پیلبانان در دست گیرند و بدان پیل‌را بهر طرف خواهند برانند. ۳ ـ سغد و قمار نام دو شهرست در ترکستان ۴ حلی: بکسروضم جمع حلیه بمعنی زیور، حلل: جمع حله بمعنی‌جامه‌ورداوبرد یمانی ۵ ـ نسخه ب، هوش ۶ ـ نسخه‌ب، طوس ۷ ـ نسخه‌ب، شیدۀ پیران خرد‌تور (شیده نام پسرافراسیابست)

نیرم فیروز چنگ نوذر هوشنگ جنگ قارن آرش خدنگ آرش قارن کمان
سنجر انجم نگین خسرو گردون مکین داور بحر آستین سرور عرش آستان
یوسف مصر جمال عیسی صدر کمال حیدر شرع جلال احمد معراج شان
شاه منوچهر چهر فتحعلی شه که مهر[1] بردر او چونسپهر[2] بسته بخدمت میان
درگهش از حادثات آمده دارالسلام حضرتش از نائبات آمده دارالامان
چرخ سبك پی شتاب شد چوعنانش سبك خاك گرانپی درنك شد چورکابش گران
مشرق اقبال را ماهی و ماه[3] تمام گلشن اجلال را سروی و سرو[4] روان
رفعت قدرش برید بال همای خیال بسطت جاهش شکست پای سفیر گمان
شد چو ممالك نورد ازملکان خاست گرد کش ملك العرش کرد مالك ملك جهان
بازوی او را معین دشمن او را بکین عزت او را قرین صحت او را ضمان
حیدر خیبر گشای مهدی دجّال کش موسی دریا شکاف عیسی گردونمکان
هست سکندر همال شاه سکندر جلال هست سلیمان مثال میر سلیمان نشان
مصدر نفع و ضرر زیور تاج و کمر سرور جن و بشر داور کون ومکان
سوده بخاك درش ناصیه فغفور و رای داشته درمو کبش غاشیه[5] خاقان وخان
بردرش ازانکسار کرده فریدون قرار در رهش ازافتخار گشته دوان اردوان
یمن یمینش برد حاصل مستور یم یسر یسارش دهد مایهٔ گنجور کان
بهره بر جود او آمده طغر لتکین ریزه‌خور خوان او گشته قزل ارسلان
پنجهٔ ضیغم برید سطوت او از غزال چنگل شاهین شکست صولتش ازما کیان
ای ملکی کز ملوك قدر تو ممتاز گشت چون زسها آفتاب چون زمکان لامکان
مهر تو درهر سری کرده مکان چو نخرد حکم تو بر هر تنی گشته روان چو نروان

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، که فتحعلی کز سپهر ۲ ـ نسخهٔ ب ، بر در او ماه و مهر ۳ ـ نسخهٔ ب ، ماهی ۴ ـ نسخهٔ ب ، سروی ۵ ـ غاشیه : چرمی که بدان نیام شمشیر را از زیرقبضه تا بن شمشیر درگیرند یا پوست پاره‌یی که بدان قبضه شمشیر را پوشند

حاجب صدر ترا خیل ملك در رکاب　　رایض قدر ترا خنگ فلك زیر ران
جامهٔ جود ترا اطلس چرخ آستین　　قصر جلال ترا قبهٔ عرش آستان
بر فلك احترام روی تو ماه تمام　　در چمن احتشام قد تو سرو چمان
خوانده جلالت قصیر پایهٔ گردون پیر　　برده ز جودت فقیر مایهٔ گنج روان
کان کفت[1] بیحساب ریخته در خوشاب　　یافته‌زان‌شیخ‌وشاب بهره بسی بهرمان[2]
خسرو و کاووس و جم ناصیه سایان در　　حاتم‌ویحیی‌ومعن راتبه‌خواران[3] خوان
با کف‌تو وقت بزم حاتم طائی بخیل　　با دل تو روز رزم رستم دستان جبان
خرگه قدر ترا چرخ مقرنس رواق　　درگه صدر ترا ترك فلك پاسبان
بخت عدوی ترا فتنه نکو همسریست　　هردو بمهد عدم رفته بخواب گران
دامن احباب را ای ملك ملك‌گیر　　خرمن حُسّاد را ای شه گیتی ستان
دست گهربار تو ابری و ابر مطیر　　تیغ شرر پاش تو برقی و برق جهان
هست[4] سپهرت غلام کرده بکامت‌خرام　　گر نکند اینچنین ور نبود آنچنان
بفکنیش از کتف غاشیهٔ آفتاب　　بگسلیش از کمر منطقهٔ کهکشان
در نظر همتت سهل بود کاورند　　گاه ز توران خراج گاه زروم‌ارمغان
کز پی تفویض‌ملك آمده ازچارسوی　　قاصد فغفور ورای نامهٔ خاقان‌وخان
روز جدال و قتال روزی کز اختلال　　چرخ‌شود پایمال‌خاك شود چرخ‌سان
خیره‌شود گوش‌چرخ گه‌زفغان‌وخروش　　تیره شود چهر مهر گه زغبار و دخان
کوس‌خروشان زند نعره چو رعدبهار　　تیغ یمانی کند جلوه چو برق‌یمان
خنجر هندی برد حنجر هر رزمساز　　نیزهٔ خطی درد پهلوی هر پهلوان
گاو زمینرا کنند نرم دلیران زگرز　　شیر فلکرا درند سینه یلان از سنان

---

۱ ـ نسخهٔ ب، ملك　۲ ـ بهرمان : یاقوت　۳ ـ حاتم‌بن عبداله‌بن سعد طائی‌ویحیی بن خالد برمکی ومعن بن زائدة بن عبداله درعطا و بخشش زبانزد عرب و عجم بوده اند ، راتبه‌خوار، وظیفه‌خوار　۴ ـ نسخهٔ ب ، هشت

معرکه چون انجمن خون می و ساغر مجن[1] — تیغ یلان بابزن نسر[2] فلك ماکیان
شیر علم بشکند ضیغم گردون‌کنام — زاغ کمان بشکرد کرکس چرخ آشیان
پردهٔ گردون درد نعرهٔ رویینه خم[3] — آفت گیتی شود فتنهٔ آخر زمان
از اثر این وغا سنگ حوادث قضا — بارد ازین منجنیق برسر اینجا کدان
چون تو در آنروز کین جلوه کنی از کمین — برق یمان در یمین کوه روان زیر ران
زاتش تیغت شود شعلهٔ دوزخ پدید — جنبش جیشت کند شورش محشر عیان
در بر بازوی تو کوه شود کم ز کاه — با دم شمشیر تو درع کم از پرنیان
تند کشی از نیام تیغ قیامت قیام — زال بگرید بسام سام بلرزد بجان
صدر سواران کنی چاك ز سهم سبك — گردهٔ گردان کنی نرم ز گرز گران
نیزهٔ تو با فنا گشته موافق ضمیر — خنجر تو با اجل آمده همداستان
افعی رمح ترا سینهٔ دشمن مقام — طایر تیر ترا دیدهٔ خصم آشیان
چهر تو و روی زین ماه وسپهر برین[4] — دست تو و تیغ کین بحر و نهنگ دمان[5]
تیغ تواش روز جنك بگذرد از تنك خنك — خصم گر آرد بچنگ نه سپر آسمان
ای ملك دادگر آمده در خیر و شر — حکم قضا و قدر حکم ترا توامان
گرچه ز پستی صبا بود بقارون قرین — گرچه زرنج وعنا داشت بمحنت قران
چون تو فکندی باو[6] پرتو خورشید لطف — از کرمت در گذشت فرق وی از فرقدان
غیر ثنایت سزا نیست که گوید سخن — لیك چو بی‌منتهاست به که ببندد زبان
تا ز نسیم بهار سبز شود مرغزار — تا ز سموم خزان زرد شود بوستان
باد محبّ ترا روضهٔ شادی بهار — باد عدوی ترا دوحهٔ هستی خزان
بر تو مفوّض کناد ایزد پاك از کرم — داوری وحش وطیر خسروی انس وجان

---

۱ ـ مجن : سپر ۲ ـ بابزن ، سیخ کباب ، نسر : بمعنی کرکس و نام ستاره ییست
۳ ـ رویینه خم : کوس را گویند ۴ ـ نسخهٔ ب ، چهر تو در روی زین ماه سپهر برین
۵ ـ نسخهٔ ب ، تیغ تو در روز کین بحر نهنگ دمان ۶ ـ نسخهٔ ب ، بر او

در مدح فتحعلیشاه قاجار

دم باد بهاری شد چو روح القدس در گلشن   وزان شد مریم گلبن بعیسی گل آبستن
لباس باغ بوقلمون دواج راغ سقلاطون[1]   جبال از سبزه مینا گون تلال از لاله مینووَن
فروزان سوری رعنا فرازد دوحهٔ خضرا   چنان کاین لالهٔ حمرا ازین فیروزه گون گلشن
شمیم بوستان دلبر نسیم باغ جانپرور   صبا را عود در مجمر هوا را مشک در هاون
کمان رستم از گردون نمایانگشت در هامون   سراپا گشت غرق خون چو روبین تن تن روین[2]
گلستانرا که دروی بود برتن آهنین خفتان   زسبز ارنگ خنجر زد بهارش چاک برجوشن
چمن چون بزم خمّاران مروّق بادهٔ یاران   درختان همچو میخواران زیاری دست بر[3] گردن
می افشان ابر از ژاله می آگین ساغر لاله   چو بربط سار در ناله چو ارغن[4] زاغ در شیون
درختان همچو رقاصان چابکدست دست افشان   عنادل چون نوا سنجان دستانساز دستانزن
ز مینای سحابش داد صهبا ساقی دوران   ز مستی شاهد گل چاک زد برجیب پیراهن
فروزانگشت چون رخسار ساقی لالهٔ نعمان   پریشانگشت چون دستار مستان چتر نسترون
زمین آمد نگار آزری از ابر آذاری   چو اقطار زمین از شهریار آسمان مسکن
جهان آرای جسم آیین که بروی روز و شب تحسین   نگارد مؤید برزین[5] سراید کودک برزن
شهنشاه جهانخاقان که گاه مهر و کین آمد   ببزم اندر سیاوش وش برزم اندر تهمتن تن
دهد دست گهر ریزش بایوان مخزن قارون   درد تیر شرر خیزش بمیدان جوشن قارن
فشانده درسخن لعل گهر بارش در مخزون   شکسته درسخا دست در رپاشش در مخزن
بحکم او نهد گردن نجوم گنبد گردون   برای او خورد ایمان[6] فروغ وادی ایمن
زسهمش مهر زوبین زن عیان باسیمگون مغفر   زبیمش چرخ روئین تن نهان در آهنین جوشن
فضای رزم درهیجا بچشمش محفل باده   خروش کوس در کوشش بگوشش نغمهٔ ارغن
خهی از خاک پایت سرورانرا زیور افسر   زهی از طوق طوعت گردنانرا زینت گردن
ترا یاری زکس نامد بغیر از باری ایزد   ترا منّت زکس نبود بغیر از قادر ذوالمنن
زپاست درکنام شیر شرزه گور را منزل   ز باست در منام مار گرزه مور را مسکن
فضای بارگاهت در حوادث دهر را ملجأ   حریم آستانت در نوائب خلق را مأمن

---

۱ ـ دواج : لحاف ، سقلاطون : رنگ و رنگارنگ و جامهٔ رنگین نخجوانی
۲ ـ روین : روناس   ۳ ـ نسخهٔ ب ، در   ۴ ـ ارغن : نام سازی که وضع آنرا بافلاطون نسبت میدهند و ارغون و ارغنون نیز گفته میشود   ۵ ـ برزین : آتشکدهٔ معروفیست   ۶ ـ ایمان ، جمع یمین بمعنی سوگندست

فضای بارگاهت آن ارم آمد که از نکهت | دهد تشویر خاك پاك آن بر نکهت لادن
حریم آستانت آنحرم باشد که از حرمت | فشاند برحمامش[1] آسمان ازاختران ارزن
عروس مملکت درحجلهٔ کام تو خوش باشد | بلی مشگوی شیرین خوش بود باشاهدارمن
ببزم دوستانت گر نیفکندی بشب پرتو | چراغ ماه دید ازمهر روزافروز کی روغن
برستم باشدت پیشی بروز کینه اندیشی | بدشمن آیدت بیشی اگر بهمن بود دشمن
بود رمح تودرمیدان یکی ثعبان برق افشان | بناکامی سپارد جان بکام اژدها بهمن
سپهر چنبری را ظل ذیل تست شادروان | عروس خاوریرا نعل رخش تست اورنجن[2]
بمیدان خنك گیتی گردتو چونبرق در نیسان | بایوان دست گوهر بارتو چون ابر در بهمن
ضمیر عالم آرایت ضیاء الملك والملـه | حریم عرش فرسایت معاذالدین والدیدن[3]
درونت بحررا غیرت حریمت چرخرا خجلت | بنانت بذل را منبع بیانت فضل را معدن
درفشترا ز گردون ماه آرد پرچم ازپروین | سمندترا کشد خور غژبی غژقا و برپرون[4]
ز شرح مکرماتت شد بیانها عاجز و قاصر | ز ذکر ماثراتت شد زبانها اخرس والکن
درآنساعت که درمیدان زگرد مرکب گردان | غبار فتنه بیزد برزمین این کهنه پرویزن[5]
شود بهرام و کیوانرا دراین ایوان مینایی | ز تیغ لعل گون برتن قبا پیروزه پیراهن
ز بیم بیلك پرّان ز سهم صارم برّان | نهد گردون گردنده ببند گردنان گردن
ببزم رزم سازد پر همی پیمانهٔ هستی | یلانرا گردش این هفتجام ازطرف نیلی دن[6]
زخون پردلان گیتی عیان با حلهٔ حمراء | زگرد گردنان گردون نهان درکرتهٔ[7] ادکن
معمم تارك رمح از سر پیلان شیر آسا | ملبّس پیکر تیر از تن شیران پیل افکن
زکین کیوان غلامان خاره را آرند بیجاده | زخون بهرام خویان خاکرا سازند بهرامن[8]
زنوك ناوك پرّان ز سم توسن گردان | روان بر آسمانها جان نهان درخاکدانها تن
چنان گیرد یلانرا نیستی دربر که باهستی | امل گردد چوارنی گو اجل گوید بپاسخ لن
ز بیم آید درونها تفته و تابنده چونکانون | ز کین گردد روانها تیره و تاریك چون گلخن
درآندریای طوفانزای خون پیمای پرغوغا | جهانی خنگ تنین چنگ شیر آهنك ازمکمن
فروزان طلعتت پیدا میان گرد ظلمانی | بسان جان جبریل از درون جسم اهریمن
سرانرا سر بیندازی چوتازی ابرش ازایسر | یلانرا جسم بگدازی چورانی توسن ازایمن

---

۱ ـ حمام : اینجا بمعنی کبوترست ۲ ـ اورنجن : دستبند ۳ ـ دیدن : خوی ورسم وعادت ۴ ـ غژ : همان کژ وکجست که نوعی ابریشم را گویند و غژغاو دم گاو کوهی که در هندوستان یافت میشود و پرچم (کاکل) درفش و علم را بدان تشبیه میکنند ، پرون : چرخ ابریشم ریسی ۵ ـ پرویزن : غربال ۶ ـ دن : خم ۷ ـ کرته : پیراهن ۸ ـ بهرامن و بهرمان : یاقوت

بضرب گرز خون دل در آنهنگامهٔ هایل — ز خفتان پهلوانانرا بپالایی چو پالاون[1]
ز تیغ و تیر برق‌افشان برآری دود از اعدا — چو نار لاهب از خاشاك و برق خاطف[2] از خرمن
کند از صدمهٔ گرزت قران در خاك باقارون — بود گر خصم بد گوهر قرین در رزم باقارن
ز تیغ و تیر در هامون غذای دام و دد سازی — سر شیران پیل‌افکن تن پیلان شیر اوژن
نخست از مردم زابل برآید بانگ آمّنا — ز اعجاز شجاعت چو نگشایی لب بمن آمن
خداوندا مبادا خاطرت را غم بپیرامون — که در عهدت نگردد خاطری را غم بپیرامن
بحمدالله در ایام تو خوب و زشت و نیك و بد — بنام ایزد بدوران تو شیخ و شاب و مرد و زن
بهر گلشن خرامانند دست‌افشان و پاکوبان — بهر برزن شتابانند دستانساز و دستانزن
صبا باشد ثنای او برون از حیّز امکان — گرفتم نظم تو آمد بدیع و نغز و مستحسن
زبان بربند از مدح و ثنا دست دعا بگشا — که اخصر در بر دانا بود از مختصر احسن
بگیهان تا بود عزت بیمن طالـع میمون — بدوران تا بود ذلت ز کیـد اختر ریمن
محبّان ترا بر گاه خورسندی بود منـزل — حسودان ترا در چاه مسکینی بود مسکن
ز یمن طالع میمون و سیر اختر فـرخ — سپهرت پایهٔ اورنگ و مهرت گوهر گرزن[3]

در مدح فتحعلیشاه

خصم شه را چون میان بر قصد جان بست آسمان — تیغ خون آشام خورزان برمیان بست آسمان
پیکرش را تا ز هم ریزد بنات‌النعش وار — پرچم سیمین پروین بر سنان بست آسمان
سینه‌اش را تا کند آماجگـاه[4] حادثات — زه ز خط استوا زان بر کمان بست آسمان
چار ارکانش کند با چار ارکان تا قرین — شش جهة بر رویش از دور قران بست آسمان
کیست دانی آنجهانداور شهنشه کز ازل — بدسگالش را میان بر قصد جان بست آسمان
اردشیر شیر دل فتحعلی شه کش ز عـدل — لب ز نـام نامی نوشیروان بست آسمان
نقش داغش برجبین مرد و زن زد روزگار — طوق طوعش بر رقاب انس و جان بست آسمان
تکیه زد آنمهدی مهد عدالت تـا بمهد — ظلم را دجّال‌سان در اصفهان بست آسمان
اینجهان بااینجهانبان نامزد کرد از نخست — پس بـآدم عقد حوا در جنان بست آسمان
علت غائی نخستین فکرت آخر فطرتست — ملك را زان زین ملك زیور چنان بست آسمان
هم ازو مهد طبایع از هیاکل برفراشته[5] — هم ازو عهد عناصر با روان بست آسمان

---

١ ـ پالاون : سبد و آبکش که بدان خوراکی‌ها را بپالایند ٢ـ لاهب : شرارانگیز ، خاطف : رباینده ٣ ـ گرزن : تاج بزرگ که از بالای سر پادشاهان با زنجیر میآویختند
٤ ـ نسخهٔ ب ، آماج تیر ٥ ـ نسخهٔ ب ، برفراخت

عقده‌یی کز اوست حل عقده‌های ملک چیست عقده‌هایی کش برمح خیزران بست آسمان
دست او تا خوان سلوت داد بی‌منّ و ازا[1] منّ و سلوی را از آن دستارخوان بست آسمان[2]
چون نظیر گوهرش در حیّز امکان نیافت قفل نومیدی بکان کن‌فکان بست آسمان
خاکپایش را برای کحل چشم روشنان نرخ بر سرمایه دریا و کان بست آسمان
گفت کیوان گرچه سودماست اینسودا ولی بر جمادی چند نرخ نقد جان بست آسمان
مشتری گفت ار منم بازار او را مشتری نرخ یوسف بر کلاف ریسمان بست آسمان
گفت بهرام ار چه نام ما بغارت شد بلند لیك ازین غارتگری ما را دکان بست آسمان
آفتاب افروخت زین شادی که گر ناقد منم هم‌قسم بر آن که نرخی رایگان بست آسمان
زهره در نازش که بهر طیب گیسوی منست زانکه او را دل بزلف دلستان بست آسمان
تیر در فکرت که این مسجود شاهانست و بس تا چه شد کان نرخ نالایق بر آن بست آسمان
مه بخشم آمد که حاصل چیست ازاین ترّهات کاین بها را اینچنین یا آنچنان بست آسمان
باش اگر یکذره زان باصد چنین قیمت دهند آنزمان گوییم کارزان یا گران بست آسمان
دوش بگذشتم بخاطر کز چه این نیلی پرند همچو برقع بر رخ سیمابسان بست آسمان
یا مگر از رشك خرگاه جلال شهریار معجر ماتم بتارك جاودان بست آسمان
عقل گفتا نی ز گرد تازیانش از شرف نیلگون برقع درایام الرهان[3] بست آسمان
دست قدرت تا که ایوان جلالش بر کشید اطلس خضرا چو شادروان بر آن بست آسمان
با علو آستان عالیش با صد نیاز خواجه‌تاشی را بجان عهد آسمان بست آسمان
آستان شه بآن پیمان چو کردش سرفراز دامن اجلال از آن برلامکان بست آسمان
تکیه زد سلطان انجم چون براورنگ حمل وز گل آیین بر بساط بوستان بست آسمان
زد قدم برتخت خورشید آفتاب خسروان لب ز تخت طاقدیس[4] از شرم آن بست آسمان
کرد خورشیدی بر آن تابان ز درّ تابناك زیور از آن قیروان تا قیروان بست آسمان
چون ز ذاتش زیب دید آن چار بالش عقل گفت مهد عیسی را بچارم آسمان بست آسمان
شد چو عیسی متهم چون برخدایی در زمین زان ره دیو از شهاب جانستان بست آسمان
در گمان افتاد آخر از صفات ذات او پس یقینی نقش بر لوح گمان بست آسمان
رفته رفته راه رهبان ملت ترسا گرفت زان ز خور زنّار وازمه طیلسان بست آسمان
روز کین کز آسمانسا گرد گردان در زمین پردهٔ کحلی برخسار زمان بست آسمان
از نفیر شیر مرد از بیم گرز گاوسار بر نفیر گاو دم راه فغان بست آسمان

---

۱ ـ من: منت، ازا: توقع و چشم داشت در برابر احسان ۲ ـ من و سلوی: غذای آسمانی که بر قوم موسی علیه‌السلام فرود آمد، دستارخوان: سفره ۳ ـ رهان: مسابقهٔ اسب دوانی ٤ ـ طاقدیس: تخت خسرو پرویز

در بن مو ختلیان نیلگونرا از عرق　　راست پنداری که نیل عسقلان[1] بست آسمان
چون نهنگان برفراز کوهه‌شان شیراوژنان　　بر نهنگان‌راه از آنشیراوژنان بست آسمان
ز ابر تیغ خونفشان آن نهنگان بلا　　بر زمانه کلهٔ دریا فشان بست آسمان
شاه هفت اقلیم رخش پیل پیکر درجهاند　　شش جهة را ره بپیلان دمان بست آسمان
رایت فتح آیتش چون آسمانفرسای گشت　　مهچه‌ازمه پرچم[2] ازپروین بران بست آسمان
با سمند آسمانگرد زمین پیمای او　　کش‌زحفظ ایزدی برگستوان بست آسمان
چرخ واختر را رکاب‌اندر رکاب آورد بخت　　فتح ونصرت‌را عنان‌اندرعنان بست آسمان
رایتش را با ظفر عهد وفاداری بکین　　چون دو یار دستیار مهربان بست آسمان
خنجرش را با اجل پیمان انبازی برزم　　چون دو انباز حریص کاردان بست آسمان
درسنانش تارک‌مهراج‌ورای افراخت بخت　　از کمندش گردن چیپال وخان بست آسمان
چون سرافشان دید تیغش درزمین کارزار　　لب ز یاد ریزش برگ خزان بست آسمان
چونسلیمان کشتهٔ تیغ شهنشه را نواخت　　کش بسر از پر کرکس سایبان بست آسمان
از پس آن کز شکنج کالبد جانش رهاند　　صف برش ازدام‌ودد برهر کران بست آسمان
گردن خاقان چین را از فراز زنده پیل　　در خم خام سوار سیستان بست آسمان
کی دهم نسبت بخاقانش که‌در پیچان کمند　　صد سوار سیستان درهرزمان بست آسمان
ای شهنشاهی که از روی تفاخر بر درت　　پرده‌داریرا میان‌از کهکشان بست آسمان
پیش خرگاه جلالت چون‌سپنجی‌خانه‌ییست　　نه رواقی کز پرند و پرنیان بست آسمان
با علو پایهٔ قدر تو گویی عقل را　　پای فکرت در عقال خاکدان بست آسمان
چون ز گیسوی وشاقان تو باد آورد بوی　　دم ز یاد دود عود و بوی بان بست آسمان
چون بر ابروی غلامان‌تو قهرافکند چین　　لب ز ذکر هستی هر قهرمان بست آسمان
چون ز رای‌روشنت کسب ضیا کرد آفتاب　　چون‌زخاک‌درگهت حرز یمان بست آسمان
هم از آن زینت برخسار قمر داد آفتاب　　هم ازین زیور بفرق فرقدان بست آسمان
کرد از نام همایون تو حرفی چند وام　　آیتی کش بر درفش کاویان بست آسمان
بود از نیروی آن کز فتنهٔ آهنگری　　گردن ضحاک در بند گران بست آسمان
هم ازین نیرو ببازوی دلیران داد چرخ　　هم از آنپیرانه بر تاج کیان بست آسمان
تا زدم دم از ثنای ذات پاک شهریار　　زیور از شعرم بشعرای یمان بست آسمان
بر چراغ روشنان تا دودهٔ حبر[3] آردم　　کلهٔ سیمین بی مشکین دخان بست آسمان

---

۱ ـ عسقلان : شهری در نزدیك شام که آنرا عروس شام میگفتند　۲ ـ مهچه: چیزی که از زر وسیم سازند وبربالای درفش نصب کنند ، پرچم : رشته‌هایی از ابریشم وغیر آن بشکل کاکل که بر سر درفش آویزند　۳ ـ حبر : مرکب

ترجمان وحی مُنزل نیست جز کلك صبا — وحی مُنزل بر زبان ترجمان بست آسمان
تا زبان بگشودم از نیروی مدح شهریار — هر سخندانرا ز شرم من زبان بست آسمان
زین لآلی تا گسستم رشتهٔ پروین مرا — از پرن[1] پیرایه بر کلك بنان بست آسمان
تا که مذکورست این در نامهٔ نام آوران — دست بهمانرا بنیروی فلان بست آسمان
باد مذکور اینکه از پیچان کمند چاکرت — روز هیجا گردن گردنکشان بست آسمان

در مدح فتحعلیشاه و تاریخ بنای قصر زر

ای فلك راستین از ملك راستان — نی، فلکت ز آستین گردفشان ز آستان
ظل همایون تو خال رخ آفتاب — سقف زر اندود تو تاج سر آسمان
قصر خورنق بخاك تا تو شکوه زمین — صرح ممرّد بباد تا تو طراز زمان
مهر ترا در وثاق بردهٔ مجمر فروز — چرخ ترا بر رواق دایهٔ تعویذ خوان
از تو بگلزار و کشت گریهٔ ابر بهار — از تو باردی بهشت خندهٔ برق یمان
در رخ گلزار تو قبله گه زندور — در دم مرغان تو زمزمهٔ زندخوان[2]
چرخ برینرا ز جا جز تو که شد همرکاب — عرش خدارا ز فر جز تو که شد همعنان
پرتو اخترفروز زینت تو هین و هین — سایهٔ عرش آفرین زیور تو هان و هان
جوهر انوار قدس پادشه بحر و بر — سایهٔ دادار عرش دادگر انس و جان
فتحعلیشه که چون زلّه[3] ده نیك و بد — آفت دینار و دُر آتش دریا و کان
کان بخروشد که من عاملیم دیر سال — بحر بنالد که من خازنیم باستان
ریشهٔ من گو بآب سود ملك چیست زین — خانهٔ من گو بباد حاصل شه چیست زان
جود ملك از یسار گوید بیخش برآر — خاطر شه از یمین گوید نامش ممان
نفع مهان نام نیك نی ز چنین مرده ریك[4] — سود شهان فیض عام نی ز چنان سوزیان[5]

---

۱ ـ پرن : ستارهٔ پروینست ۲ ـ زندخوان : بلبل ۳ ـ زله : مهمانی و آنچه از پیش مهمان زیاد آید ۴ ـ مرده ریك : میراث ۵ ـ سوزیان : معامله وسود وزیان

آری شاهی چنان درخور جودی چنین   آری ماهی چنین لایق نوری چنان

رهـرو نامش بطعن بر سفر آفتاب   خاطر جاهش بطنز بر خطر آسمان

عهد دلارای او ماشطهٔ روزگـار   ذات همایـون او واسطهٔ کن فکان

خردی خرد ای صبا کارگه[1] تو بزرگ   جسم تو کاهی ضعیف بار تو کوهی گران

پیش بزرگی چنان خردنائی چنین؟   ماه مهان خرده بین شاه جهان خرده دان

خشت بدریا مزن عرش بسلّم مپوی   کوه بناخن مکن لاشه بگردون مران

الغرض اینقصر زر دادجهانرا چو فر   زامر جهاندار راد ظل خداوند جان

از پـی تاریخ آن کلك صبا زد رقم   قصر خدیو زمن آمد زیب جهان

۱۲۲۸

در مدح فتحعلیشاه و برپا داشتن جشن شاهزادگان

ورود موکب فیروز شهریـار جهان   خجسته باد و همایون بتختگاه کیان

ابوالمظفر فتحعلی شه غازی   که آسمان زمینست و آفتاب زمان

سلیل گردش گردون اگر مراتب جم   ربیب[2] پرتو خورشید اگر سلالهٔ کان

سلیل جنبش این صفوت عوالم عقل   ربیب تابش این جودت جواهر جان

ببارگاه جلالش که آن مصون ز زوال   بآستان حریمش که این بری ز زیان

بهرطرف نگری سروران نهاده کلاه   بهر کجا گذری خسروان گشاده میان

نخست کرد نگارندهٔ قضا و قدر   چو کرد نامهٔ هستی بنام کون و مکان

بدفتـر ملکی اسم سامیش طغـرا   بنامهٔ فلکی نـام نامیش عنوان

بهر دیار که از آسمان و سایه اثـر   بهر مقام کـه از آفتاب و نور نشان

بهر زبانی کش سایـه آفتاب ملوك   بهر بیانی کش نور سایـهٔ یزدان

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، کار توکاری بزرگ   ۲ ـ ربیب : پرورده و پسر ـ زن از شوهر دیگرش

اگر ببحر محیطش اشاره چونقاهـر / اگر بچرخ برینش نظاره چونغضبان
ز دود دودهٔ آن روشنان این تـاری / ز تاب تابهٔ این ماهیان آن بریان
اگر بجای مطر بارد از هـوا ضیغم / اگر بجای خضر[1] روید اززمین ثعبان
دهد بباد روانشان بیك ترانهٔ هین / كند بخاك نهانشان بیك اشارهٔ هان
بپهنه‌یی كه نه جز مار گرزه ازحشرات / به‌بیشه‌یی كه نه‌جز شیرشرزه ازحیوان
بدان شتابان چون گلپرست زی گلزار / بدین گرایان‌چون میگسار زی‌ریحان
به‌ری زسور ملكزادگان‌ملك‌چو كشید / بجشنهای ملـوك عجم خط بطلان
ز بس فشاند بفرمانش گنج زر گنجور / سرشت پیكر ماهی و گاو درهم از آن
چو لولیان مشعبد بپایكوبی در / در انجمن همه میران روم دست‌افشان
ستارگانـرا از چشم آسمان افكنـد / ز بس مشاعل روشن ببوی عنبر و بان
ندید چشمی از بـدو آفرینش دهـر / بروزگار ملوك زمانـه جشن چنان
یك از هزار نیارم سرود اگر رویـد / بجای هر سر موئیم صد هزار زبان
چنان چو سور ملكزادگان بپایان برد / بروزگـار سپندار و اردی و نیسان
سپاه خواند ز هرسوی و انجمن گشتند / چو نجمهای درنگی و ریگهای روان
براغ رانـد بفر فـراسیاب از ری / چو زاغ ژاله‌فشان ابر دست لاله‌ستان
هزار برزن وبازار و كوی و پرده‌سرای / هزار خیمه وخرگاه وكاخ وشادروان
همه ز اطلس چینی و عبقری دیبا / همه ز دیبهٔ رومـی و خلّخی كتّان
ز قبّه هاشان بنشاند آتش خـورشید / ز پرده هاشان بنهفت گنبد گردان
بعرصه اندرش از كوس كسروی غوغا / بپهنه اندرش از نای نوذری افغان
ز بانگ توپ دل چرخ دایـهٔ تندر / زگرد مرد رخ مهر خواجهٔ قطران
ز مار های دم آهنج[2] سهمگین پیكـر / ز شیر های دژآگاه[3] آهنین دنـدان

۱ـ خضر : بمعنی كشت و درخت و سبزه ۲ـ آهنج : كشیدن ۳ ـ دژآگاه : سهمگین و غضبناك

یکی هزاهز شنعا[1] بروزگار پدید — یکـی قیامت کبـری بکائنات عیان
درآنزمان که‌خطرداشت بازمین پیوند — درآنزمین که شرف‌داشت بازمان‌پیمان
بکار گیهان آنـداور قضا و قـدر — بعرض لشکر آنخسرو زمین و زمان
ازو بگنج درون راستان بفر و بفال — ازو بدار نگون کجروان بهون و هوان
ز جیش قاهر چون‌آنخدیو کشورگیر — ز تیغ شاهر چـون آنسپهر ملک ستان
بدشت اندر بگرفت باجهای ملوک — براغ اندر آراست کارهـای جهان
هوای مسند جـم دید پیشوای ضمیر — نورد کشور کی یافت رهنمای روان
ز بانگ کوس گرایان براه اورنگی[2] — ز صوت نای سرایان ز لحن شادروان[3]
بدل بپرچم رایات کرد زلف نگار — بجای نیزهٔ ابطال جست سرو نـوان
ببانگ ارغون پذرفت نغمهٔ ارغـن[4] — برنج میدان بگزیـد راحت ایـوان
درآنزمین پس‌ازآن سیر آسمان پیمای — بفرخی و سعادت قرین چوکرد قران
ملک بفر سلیمان نشست بر بـادی — کـه آفتاب نتابیده بر بسایـهٔ آن
زمانه فرخ وخـرم ستاره روشن و شاد — چو دولتش برکاب وچو نصرتش بعنان
زمین زمرد چو دریای آهنین سربال — هوازگرد چو گردون قیرگون‌خفتان
گه از نهیب هزاهز زمانـه آسیمه — گه از غریو روا رو ستاره سرگردان
چوگرد موکب فیروز آن بلند اختر — بدشت کشور ری داد فـرّ باغ جنان
فزون ز حصر مهندس مهان شاهپرست — ز کاخ و کوی بهامون پی پذیره روان
ز روی خلّخی و موی دیلمی در دشت — هزار روضهٔ سوری و خرمـن ریحان
ز چهر لعبت شکّی و جنبش ختلـی — زمانه عرصهٔ فرخـار و پهنهٔ ختلان
بچرخ های دمان توپهای تنّین تـن — بکوههای روان شیرهای آهن جان

---

۱ ـ شنعا : مؤنث اشنع زشت و ناپسند   ۲ـ راه واورنگی : نام‌آواز   ۳ ـ شادروان مروارید نام آوازیست   ۴ ـ ارغون : اسب چالاک و سبکسیررا گویند ، ارغن ، نام سازی‌که میگویند افلاطون سازندهٔ آن بوده‌است

هـزار درهٔ تنّین بعرصه یی پیـدا — هزار بیشهٔ ضیغم بجوشنی پنهان
زمین و رنج زلازل ز زخم سم سمند — هوا و تف نوائر[1] ز بـرق نوك سنان
غبار لشکر پوشیده چهر هفت[2] اختر — صهیل ابرش بگسسته بند چار ارکان
بگـرد تـیره شهنشاه آفتاب افسر — روان چو در ظلمات آب چشمهٔ حیوان
ز بس نثار رهش توده توده در و گهر — سراب قلزم و عمان خراب‌معدن و کان
نورد بارهٔ دارا بلؤلؤ لالا — چو سیر رخش سکندر بگوهر رخشان
در آن پذیره علی‌شه بهین سلیل ملك — که ملك را ز ملك مالکیست با فرمان
زطبع او چو خبر، بحر گوهرین‌امواج — ز تیغ او چو اثر، ابر بسّدین طوفان
ز عزم او چو درایت برشك اسکندر — ز عدل او چو روایت بشرم نوشروان
نظیر او را ای دهر گر بدلت امید — همال او را ایچرخ گر بجانت ارمان
بخار خاره و سندان بسنبل و سوری — بکار سنبل و سوری بخاره و سندان
پیاده پو برکابش کزو چنین لایـق — گهر فشان بنثارش کزو چنان شایان
چنین بشهر گرائید شهریار مهین — روانش بـارهٔ فرخنده پی بگنج روان
پی نظارهٔ شیران شاه شیر اوژن — ببام و برزن غوغا و شورش غـزلان
هزار لعبت انگشت کش بافسر شاه — که نك بسایهٔ چتر آفتاب نور افشان
ز چهر ترك وشان کاتشی بکشت خرد — ز روی پرد گیان کاختری ببرج روان
فروغ آذر برزین ببوم هر بـرزن — طلوع کوکب شعری ببام هر ایوان
بسحر جزع یمانی ز گوشهٔ برقع — ز تاب عقد لآلی ز شقهٔ مرجـان
همی فشاندی مرجان ز دیده ها بر دل — همی سپردی بردل ز سینه ها مرجان
چنین بدولت‌ونصرت چنان بفروشکوه — ملك بزین تکاور گزیده گاه کیان
دوسو بپای ملکزادگان آزاده — چو آفتاب فـروزان بظل شادروان

۱ ـ نوائر : جمع نائره ۲ ـ نسخهٔ ب ، چهرهٔ اختر

زشکرین لبشان باد عیسوی و دبور[1] ز آتشین رُخشان نار موسوی و دخـان
ببند از آندم جانبخش عیسی مریم بجیب ازین ید بیضای موسی عمران
بصدر محکمه احمد همه بدانش ودین بدشت معرکه حیدر همه بسیرت و سان
ببارگاه سراسر چو ابرهای بهار بکارزار تناتن چـو برقهـای یمان
همه نتیجهٔ مجد و همه سلالهٔ فخر همه خلاصهٔ عقل و همه لطیفهٔ جان
ز یکطرف امـرا با متانت مهراج[2] ز یکطرف وزرا با فطانت مهـران[3]
ز سهم سایهٔ یزدان زبانشان خاموش ز فرّ فرّه ایزد روانشان حیران
ستاده شیران هر جا بنیروی نیرم نشسته پیران هرسو بدانش دستان
ز تیغ آنان اقطاع دهر در رامش ز رای اینان اوضاع ملك در آمان
ز بانگ تندر آسا دریده پردهٔ چرخ هم از جلو در کریاس پیلهای دمان
ز حوضه‌هاشان[4] هندوی پیلبان پیدا چنانکه از زبر هفتم آسمان کیوان
ز رشك رامش رادان وجشن گاه ورود نظیر خازن فـردوس وخائن زندان
در آنسپهر مثال انجمن که چون انجم ملك بانجمن افشاند حاصل عمان
چو کرد در بر شه راوی ثنای صبا بیـان بنغمهٔ داود حکمت لقمان
ز آفرین مـن و آفرینش خسرو دراز گردن حوران ز غرفه های جنان
هزار یاره وپرگر بکف زساعد و نای نثار نام شهنشاه را قرین روان
ندیده ایـم بدینمایه فرّهی جشنی بهیچ نامه در از کلك نامـور دهقان
صبا ترا چو بتشریح آن توان نبود یکی ز بهر دعا خون دل بدامن ران
همیشه تا که بود زیب آسمان اختر هماره تا که بود زیور زمین سلطان
غبار موکب میمونش زیور خورشید فروغ طلعت گلگونش زینت گیهان

۱ـ دبور : باد، خلاف صبا ۲ ـ نسخهٔ ب،ا منا، مهراج: لقب شاهان هند که مهاراجه نیزمیگویند ۳ـ مهران: نام یکی ازدانشمندان پارسیست ۴ـ حوضه: عماری که برفیل نهند

درمدح فتحعلیشاه و تاریخ بنای قصر زر

ای شرف هرزمین از که ؟ ز شاه زمن　　　زآب رخت آسمان زآتش دل ممتحن
از شرفاتت سپهر　در خطرات خطر　　　از غرفاتت بهشت　در درکات محن
خاصه ازینقصر زر کامد　با آن قصیر　　　قصر محدد که　ماند در کنفش مفتتن
دیدم چونصبح وشام آنرا بربوم وبام　　　کاین خزف گوژپشت ازمه وخور خشت زن
گفتمش ای بینوا　خشت بدریا زنی　　　عزم محالی　مکن جان　بخیالی مکن
این نه بروج تو کش زیب دهی ازدوخشت　　　وز پی انجم کنی　زیور　این انجمن
کاین فلك احتشام　از قبل احترام　　　پایه‌اش ازعرش پاك گر نه فزون مقترن
سقف　ترا زیورند خشت مه و آفتاب　　　نی بچنین کاخ کش زیب فر ذوالمنن
آری برخلق خلد عسرت حلوا وشهد　　　آری بر اهل تیه　سلوت سلوی و من
خارچنین خارخار[1] ازشره بردل مخل　　　تار چنین آرزو　بیهده　برتن متن
عرش خداوندبین کش تو زمینی فرود　　　قصر شهنشه نگر کش تو کهینی کهن
نور خدایی در آن گوهر محفل فروز　　　ظل الهی درین　اختر　پرتو فکن
فتحعلی شاه ترك آفت کوه بدخش　　　ملك خدای بزرگ آتش بحر عدن
در ره دین قویم　احمد دشمن شکار　　　بر در شرع قویم　حیدر خیبر شکن
تا که زبسطش زمین فارغ گشت ازفتور　　　تا که زباسش زمان ایمن گشت از فتن
ماند بحبس نیام خنجر هر شیر مرد　　　رست زرنج فغان حنجر هر پیر زن
روی همایون او شمعی گیهانفروز　　　نور الهی　فروغ فر خدایی لگن
ابر بهاری بخار　برق یمانی شرار　　　دست و دل شهریار　واهب سر و علن
آری برکائنات ایندوچوا کفی الکفاة　　　ابر مطیر و بهار　برق یمان و یمن

---

۱ ـ خارخار : هوس وخواهش نیك یا بد

الغرض اینقصر زر دید چو زاتمام فر — دامن الوند گشت پیش نگارش دمن
از پی تاریخ آن کلك صبا زد رقـم — کـ (امد زیب جهان قصر خدیو زمن)[1]
۱۲۲۸

در مدح فتحعلیشاه

تبارك الله ازین آسمان روی زمین — که بسته کلك مصور بر آن بهشت برین
زشکلهای شگرف و ز نقشهای بدیع — بهار خانهٔ تبّت نگار خانهٔ چین
بنان آزر عهـد آسمان سقفش را — بگونه گونه صورداد زاختران تزیین
ز کلك مانی دوران بصحن مینویش — مثال کوثر وطوبی قصور حورالعین
نه در نهاد جوانان این هرم[2] اضمار — نه برطبیعت پیران آن احل تضمین
درش دریچهٔ خاور بود که درهر صبح — کند طلوع از آن آفتاب دولت ودین
ابوالمظفر فتحعلی شه آنکه ندید — بصدهزار قران چشم آسمانش قرین
شهنشی که بخاك درش بسجده درند — گهی سکندر ودارا گهی ینال وتکین
صفوف خصم شکافد همی بتیغ جهاد — چنانکه حیدر کرّار درصف صفّین
چوآنسوار بزین چشم روزگار ندید — بنقره خنگ فلك تا نهاد زرین زین
صهیل ختلی او ابر کینه را تندر — سنان خطی او گنج ملك را تنّین
کف کفایت اورا با بر نتوان خواند — که آن بقطره کریمست واین بدر ثمین
چوبحر خاطراو بود در گهر بخشی — اگر برابروی دریا زموج نامدچین
هزار عین عنایت بلفظ اوست عیان — هزار آیت رحمت زچهر اوست مبین

---

۱ ـ قصیدهٔ دیگری نیز بدین مطلع :
ای فلك راستین ازملك راستان — نی فلکت زاستین گردفشان زاستان
در تاریخ بنای قصر زر ساخته شده کلمات تاریخ آن عیناً کلمات همین مصرعست بـا تقدیم و تأخیر محل الفاظ (قصر خدیو زمن آمد زیب جهان) ۲ ـ هرم : پیری

هزار بار شرف خاك راست بر افلاك
که این خلاصهٔ نورست آن سلالهٔ طین

خطاب چرخ بدر گاه او چو کردم عقل
گره فکند بر ابرو که ایچنان و چنین

چه نسبتست مر اینرا بآن عفاك الله
که من وسلوت از آن زادوامن ودولت ازین

اگر ز نیروی عاجز نواز ظالم سوز
کند بجان ضعیفان بقدر ذره قرین

نهیب مور بر آرد ز مار گرزه دمار
سروی[1] گاو بدرد ز شیر شرزه سرین

اگر سلالهٔ عهدش غرض نبود نبود
سلالـهٔ حرکات فلك شهور و سنین

بیمن مدحت خسرو نتیجهٔ سخنم
ز پایه سایه فکن شد بر اوج[2] علیین

بهر زمانش ز مشاطهٔ کـرم بندد
هزار حلیهٔ احسان و حلهٔ تحسین

شد از اشارت آنخسرو بهشتی خوی
زشاهزاده حسن اینمکان بهشت آیین

چه شاهزاده بهین آفتابی از طلعت
چه شاهزاده بلند آسمانی از تمکین

سرشته دست قضا جوهری زعدل[3] و کرم
بطینتش که ز لطف عنایتست عجین

ببزم بذل چو گیرد بروز بار قرار
چو کان بیسر یسار و چو یم بیمن یمین

نهاد خازن قدرت ز شبه گوهر او
بگنج خانهٔ ایجاد قفل بر زرفین[4]

بروز رزم چو آرد بزیر ران یکران
چو روزگار بعزم و چو آسمان در کین

همیشه تا که بود چتر شاه گردونسای
بیمن طالع آنخسرو زمان و زمین

بظل چتر فلکسای خسرویش مکان
بلی مکان چنانرا سزد مکین چنین

دعای دولتشان چون صبا کند او را
بگوش هوش ز روح الامین رسد آمین

---

۱ ــ سرو : شاخ ۲ ــ نسخهٔ ب ، باوج ۳ ــ نسخهٔ ب ، جود ۴ ــ زرفین : حلقه‌یی که بر چارچوب نصب کنند و زنجیر بر آن آویزند

در تهنیت عید نوروز و توصیف تخت و مدح فتحعلیشاه

دو آفتاب کزان تازه شد زمین وزمان   یکی بکاخ حمل شد یکی بگاه کیان
یکی مباشر آثار سیر هفت افـلاك   یکی مکاشف اسرار ربط چار ارکان
یکی چراغ شبستان عیسی مریـم   یکی فروغ تجلای موسی عمران
یکی بنور جبین پاك کرده‌زنگ‌ظلام   یکی بچشم‌یقین دیده محور نگ گمان
یکی نتیجهٔ انوار قـدرت ایزد   یکی خلاصهٔ آثـار رحمت یزدان
مطیع سیر یکی شد ظهور لیل و نهار   طفیل ذات یکی‌شدحدوث کون‌ومکان
زخاره پر گهر آمد از آن دفاین این   زخاك خوارتـر آمد ازین نتایج آن
فواید اثر آن بود مربّی جسم   روایح کـرم این بـود مفرّح جان
از آنکواکب تابان همه کشیده‌لگام   ازینمواکب شاهان همه گسسته عنان
هم از مآثر ان‌شاخ پر گل و نسرین   هم از مکارم این کاخ پر در ومرجان
زفیض آن شده عالم چو عرصهٔ جنّت   زعدل‌این‌شده گیتی[1] چوروضهٔ‌رضوان
غنی ز تربیت آن مدام سائل بحر   فقیر از کرم این همیشه خازن کان
ازین مدایح توأم دلا خموشی بـه   که تا زشرك نبینی زیان ازین هذیان
میان‌ایندو چه‌نسبت یکی‌مشاهده کن   کزین کمال مشاهدشود از آن نقصان
یکی نظارهٔ رویش ز چشم بارد اشك   یکی شمایل خلقش بجسم آرد جان
یکی بقای شتابش دهـد شتاب بقا   یکی زمان حیاتش بود حیات زمان
بروی تابان بفروزد آن چو از خاور   برای رخشان بنشیند‌این‌چو درایوان
چه‌رشکها که‌برد روی‌آن زخاطر این   چه طعنه‌ها که‌زند رای‌این بطلعت‌آن
باین دقیقه مگر راه مدح آن پویـم   که بوده بهرحدوث زمان این پویان

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، گیهان

گزیده فتحعلی شاه آنکه نصرت و فتح — بظل رایت منصور او گزیده مکان
جهانگشای خدیو یکه خسروان بستند — بپیشگاه جلالش چو پیشکار میان
یگانه ملک‌ستانی که همچو بارخدای — بوحدت آمده در ملک کثرتش برهان
زند بقلب یلان آتش از یسار و یمین — چو آورد بیمین از یسار برق یمان
بخدمتش رخ احرار دهر سجده گزار — بحضرتش لب ابرار عهد بوسه زنان
زفضل و حشمت او محو کرده سیر سپهر — زعدل و رحمت او درنوشته دور زمان
صفیحه های مرسّم برسم اسکندر — صحیفه های موسّم[1] باسم نوشروان
فروغ آتش تیغش بدیدهٔ ابطال — خیال آب حسامش بسینهٔ شجعان
عنان چو شعلهٔ نیران بلجّهٔ دریا — نهان چو لجّهٔ دریا بشعلهٔ نیران
بروز عید همایون زمین بخت چو خواست — زند بتخت کیان[2] تکیه خسرو گیهان
بحکم نافذش آراستند تختی را — که چون سپهر بخورشید شد فروغ افشان
شبیه شمسهٔ آن گشتی آفتاب منیر — گر آفتاب شدی از فراز عرش عیان
نظیر پایهٔ آن بودی آسمان بلند — گر آسمان نه نگون بودی و نه سر گردان
بچرخ و عرش و بکان و بمهر چون نبود — چگونه نسبت اینتخت گوهری[3] بتوان
بچرخ رفعت عرش و بعرش کوکب چرخ — بکان اشعهٔ مهر و بمهر گوهر کان
ز زرگران بدایع نگار زرین چنگ — که ساحریست از ایشان بسامری بهتان
چهار هدهد عرش آشیان ز درّ و گهر — گرفته جا بیمین و یسار شمسهٔ آن
تبارک‌الله از آنچار هدهدی که کنند — بصد هزار سلیمان رموز ملک بیان
در آن دو پله اژدر مثال کاوردند — از آن بمعجز معراج منکران ایمان
اشارتیست که این تخت شاه شیردلست — که زیر پا سپرد فرق اژدهای دمان

---

۱ ـ موسم : داغ زده و نشان شده   ۲ ـ نسخهٔ ب ، بتخت حمل   ۳ ـ نسخهٔ ب ، چرخ گوهرین

بر آنسریر گهر دوز مسندی که بود　　پدید[1] هر گهرش چون بر اسمان کیوان
ویافشانده بکیمخت[2] چرخ از پی زیب　　هر آنگهر که بپرورد در صدف عمّان
نشست خسرو گیتی بیمن بخت سعید　　صباح عید چنین برفراز گاه چنان
مسیح‌وار چو جاشد بتخت خورشیدش　　بیك سپهر همانا دو مهر کرد قران
چه‌مهر مهر ضیابخش تخت عرش‌نظیر　　چه مهر مهر جهانتاب تاج مهر نشان
بپای تخت شهی شاهزادگان جسته　　چو قدسیان مقرّب بپای عرش‌مکان
همه بر اوج سپهر جمال بدر منیر　　همه بصحن ریاض کمال سرو روان
همه بفکرت وادراك سالخورد و کهن　　همه بفطرت واقبال خردسال وجوان
تمام یوسف عهد و تمام عیسی مهد　　همه‌چو گوهر عقل‌وهمه‌چوجوهر جان
سحاب برتر ازانجم کسی‌ندید و ببین　　فراز این همه انجم سحاب شادروان
ز یکطرف وزرا در نظام ملك زمین　　زیکطرف شعرا در ثنای شاه زمان
چو درجناب‌فلکسای موسوی هارون　　چو در رکاب همایون احمدی حسّان
ببارگاه وشاقان بنظم مجلس عید　　چو لعبتان بهشتی بجلوه‌گاه جنان
زمین بدرّ ثمین از نوال شاه زمن　　چوسطح چرخ برین‌پر کواکب رخشان
زبوسهٔ لب شاهان چه طعنه‌ها که رسد　　زمین حضرت او را بگنبد گردان
زنقش‌چین‌جبین صحن‌خرگهش‌دارد　　عیان بخاك روانبخش موج آب روان
زهر طرف برد اسکندری برغم خضر　　ز فیض خاك درش آب چشمهٔ حیوان
چو سطح بارگه آینه سپهر بچشم　　ملوّن آمده از عکس جامهٔ الوان
پرند پوش در آن هر کنار پرویزی　　که اطلس فلکش گشته پروز[3] دامان
در آنبساط همای نشاط سایه فکن　　اگر ببزم سلیمان طیور در طیران

---

۱ ـ نسخهٔ مل ، بدیده　　۲ ـ کیمخت : نوعی چرم که آنرا ساغری میگویند
۳ ـ پروز اینجا بمعنی سجاف جامه آمده‌است

بباد رفته در آن گنجهای باد آورد　　بخاك رفته اگر از کلیم گنج روان
زشوق اینکه بجای درم فشانندش　　بصبح دست فلك‌شد از آن ستاره‌فشان
زشرم آنکه[1] طبقهای زر بگردش دید　　بشام‌قرصهٔ‌خور گشت‌از آن بخاك‌نهان
گذشت آنکه بناچار بود صوفی را　　بدلق ژنده مباهات و خرقهٔ خلقان[2]
گذشته شیخ زدستار چون ننوشد می　　که‌داده بار گران در بهای رطل گران
ردا وسبحه ز کف‌داد ونقل‌ومی‌بخرید　　چه‌سودها که‌بزاهد رسید ازین نقصان
زجامه‌های‌زراندود وجام زرین گشت　　بساقیان نگران آفتاب دلنگران
پی بشارت تحویـل از اشارت شاه　　گلوی نای غریوان ونای کوس‌نوان
برون بارگه او وسیع میدانـی　　که‌آسمانش‌چو گوییست‌درخم چوگان
بصحنش اژدر تنـدر فغان تنین دم　　ز توپهای شرربار بر کشیده فغان
در آنفضای زخمپاره های آتش بار　　هزار دوزخ تفسیده[3] در فضای جنان
کلیم وار هوا را شد از شرارهٔ دود　　پدید پرتـو بیضا و پیکـر ثعبان
ز دود اژدر آتشفشان بجـای جهاز　　کشیده بختی افلاك کوه[4] بر کوهان
برای تهنیت عید قاطنین[5] فلك　　بسا کنین زمین هریکی گشاده زبان
زهر دیـار طبقهای گوهر آوردنـد　　ببار گاه جهاندار و حضرت سلطان
چو بود در نظر او بضاعتی مزجاة[6]　　چنانکه در بر یوسف بضاعت اخوان
دمی زدست گهرپاش شاه یافت زوال　　چو ز آفتاب جهانتاب اختر تابان
رهی[7] که‌بود تهیدست بر درافشاندش　　جواهری که بماند بدهر جاویدان
بلی لآلی منظوم بحر طبع صباست　　جواهری که نیابد زبذل شاه زیان
غرض بطالع میمون بصبح عید سعید　　قدم بگاه کیان زد چو شاه کی دربان

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، اینکه　۲ ـ خلقان: کهنه　۳ ـ تفسیده : گرم شده　۴ ـ نسخهٔ ب ، کوهه　۵ ـ قاطن : مقیم　۶ ـ بضاعت مزجاة : چیز اندك　۷ ـ رهی : چاکر و خدمتگزار

نوشت کلك صبا از برای تاریخش نهاد فتحعلی شه قدم بگاه کیان
۱۲۱۶
ز بخت تخت ملوکست تاطراز زمین ز عهد عید سعیدست تا نشاط زمان
بلند باد چو این تخت بخت عالم پیر سعید باد چو این عید عهد شاه جوان

در مدح فتحعلیشاه قاجار

آفتاب فر و فرهنگ آسمان داد و دین شاه گردون آستان دارای دریا آستین
آنکه چون در روز بار ابر بهاری در یسار آنکه چون هنگام کین برق یمانی در یمین
دود آغالد[1] ز دریا گرد انگیزد ز کان عرصه پیراید بملکت چهره آراید بدین
چون کند باناتوانان زورمندی زو قران چون شود باز یردستان چیردستی زو قرین
کام موران بشکند مر گاو گیتی را سرون گاز گوران بردرد مر شیر گردون را سرین
از گل قهرش شبه گون چشمه‌سار آفتاب از گل لطفش پریشان روزگار فرودین
چون برزم اندر سعیری[2] در حسام او نهان چون بیزم اندر بهشتی در سرشت او عجین
چون نهنگ آویز پیلان را کمان اندر کمان چون پلنگ انداز شیران را کمین اندر کمین
بهرمانی حله پوشد خاك از رمح گزان خیزرانی کله بندد چرخ از تیر گزین
نای تنین از غریوان نای هندی پرخروش طاس گردون از خروشان کوس رومی پرطنین
در زمین چندانکه معبر بآسمان رمح یلان بآسمان چندانکه اختر در زمین شیر عرین
اندر آنهامون که دوزخ آتش کین را رهی اندر آنوادیکه گردون گرد گردان را رهین
چون نمی از آب تیغ آن شهریار آرد روان چون دمی از باد گرز آن تاجدار آرد بزین[3]
فوج نوح آیند از طوفان تناتن شادمان قوم عاد آرند بر صرصر سراسر آفرین
در حظیرهٔ آسمان چون تیغ او گرید چنان در مشیمهٔ مامکان چون کوس او نالد چنین
اینچنین در عرصهٔ گیتی ز شاه راستان از یکی آهنگ خیزد رستخیز راستین
چون کند آن نور ایزد جلوه با یال ینال چون زند آنفر یزدان تکیه بر گاه تکین
برزچین از ننگ اسکندر جبین فیلقوس[4] شرمگین از فر افریدون روان آبتین[5]
اندرینوادی صبا برخیره راندی هان وهان وندرین نسبت صبا بر یاوه ماندی هین وهین

۱ ـ آغالیدن : برانگیختن ۲ ـ سعیر : آتش افروخته وسوزان ، مجازاً دوزخ را نیز گویند واینجا معنی مجازی اراده شده‌است ۳ ـ بزین : بمعنی‌وزان آورده‌است ۴ ـ فیلقوس : پدر اسکندر ۵ ـ آبتین : پدر فریدون

درزبانت چاك، خواندی نغمهٔ نادلپسند | در دهانت خاك، راندی بذلهٔ نادلنشین
جعد مشک افشان جانانرا شمردی پاردم | آب‌هستی‌بخش حیوانرا سرودی پارگین[1]
جرم آوردی درین بازار بر[2] زاری گرای | ژاژخائیدی درین گفتار خاموشی گزین
سنك باشد سنك گو گه گاه گردد بهرمان[3] | خار باشد خار گو گه گاه آرد انگبین
از ره مدحت مپیچ ای ژاژخای ناتوان | برسر مطلب برای ای بینوای شرمگین
خواست معماران چابکدست آنشاه زمان | داد فرمان تا بر آرند آسمانی اززمین
گشت اینمشکوی مشکینخاك ازان ایماچنان | گشت اینفردوس زرینخشت ازانفرمان چنین
عرصهٔ هربوم این را پهنه‌یی ملك جهان | قبهٔ هر بام آنرا ذروه‌یی عرش برین
اندر آن مشکو بفرمان شهنشاه مهان | اندرین ایوان بایمای جهاندار مهین
بس تذرو ماهرو از سحر استادان روم | بس غزال مشك‌مو از كلك نقاشان چین
ساز واسباب‌جهانداور بکف‌شان سربسر | موی‌مشکین سمن‌بستر ببرشان چین‌بچین
از منوچهری قبای و از فریدونی كلاه | ازکیومرثی وشاح[4] و از سلیمانی نگین
صارم افراسیاب و دشنهٔ اسفندیار | افسر الب ارسلان و خنجر طغرلتکین
پرگهرترکش‌درآنپران‌خدنك‌آرش‌طراز | پردرقربان[5] در آن‌چاچی‌کمان قارن‌گزین
آبنوشای مرصع شایگانی آبدان | آبدستان مکلل خسروانی ساتگین
نی بیانشان‌وهمه بانگ شتاب اندرزبان | نی روانشان وهمه‌چین هراس اندر جبین
آن طرب‌انگیز دل از غنچهٔ شکرفشان | این نیازآموز جان از نرگس ناز[6] آفرین
هم ز كلك مانوی در دیبه های دلنواز | هم ز نقش آزری بر پرده های نازنین
در مثال نایهاشان نغمه های باربد | در نگار چنگهاشان بذله های رامتین
الغرض‌چون آنهمایون کاخ زامر آنملك | زیور اتمام پذرفت از نگاری اینچنین
جست از پیر خرد تاریخ بنیادش صبا | گفت‌گشت ایوان‌دارای زمان زیب زمین

١٢٢٨

---

١ ـ پارگین : جایی که آب حمام و مطبخ در آن ریزد   ٢ ـ نسخهٔ ب ، با
٣ ـ بهرمان : یاقوت   ٤ ـ وشاح : دو رشتهٔ منظوم از مروارید و جواهر الوان که زنان بهم پیچیده از زیر بغل بیاویزند یاحمایل که بجواهر رنگارنگ مرصّع گردد   ٦ ـ قربان : جمع قراب بمعنی نیام   ٦ ـ نسخهٔ ب ، جان

در مدح فتحعلیشاه

عید از بهشت راستین بر کام شاه راستان   گنج سعادت باستین روی ارادت باستان
عید از جهان فرهی آمدجبین‌سا چو نرهی   بر حضرت شاهنشهی بر سنّت شاهنشهان
عید ازطرب انگشتکش برچهر شاه شیدفش   کاین آنهمایون‌مهر کش‌کش مهرخاورذره‌سان
عید از حریم کبریا آمد برخ فر و بها   در درگه گیهانخدا هم نامجو هم کامران
عید آنهمایون روز جم کز فر دارای عجم   از نام جم بر بست دم از یاد کی بگسست جان
عیدست ویکسان روزوشب درخار[1] ودرخاراطرب   هامون بز نگاری سلب که‌در نگارین پرنیان
عید آمده‌جبریل فر گیهان نهان در زیر پر   ازفیض پرش کوه‌ودر شرم ارم رشك‌جنان
عیدست و شاه‌راستان برگاه ماه راستین   گاهش پناه راستین گامش براه راستان
عیدست وبراورنگ‌زر نورخدایی داده‌فر   گیهانخدایانش بدر بربسته چونگردون‌میان
عیدست‌وبانگ‌عودونای‌ازانجمن انجم گرای   آوای بربط جانفزای آهنگ مزمردلستان
عیدست‌ودارا راهین‌الب‌ارسلان‌طغرلتکین   طرف کله بشکسته این بند کمر بربسته آن
عیدست‌وانده‌اسپری هرسوخطیبی منبری   در خرگه‌اسکندری‌بر نام دارا خطبه‌خوان
عیدست‌وشه‌درانجمن بامیر مرو اندرسخن   در آن‌واین‌روشن‌پرن[2] گویی که‌بارد ز اسمان
عید ازدم‌هستی‌فزا گشت آفرینخوان برصبا   زان آفرین‌فیض هوا داد آفرینش را روان
عیدست‌ودامان دمن آگنده ازسیم و سمن   چون از گهر دامان‌من ازخسرو گوهرفشان
فتحعلیشه کش‌ملك تسبیحخوان کالنصر لك   گرچنگ‌یازدبافلك گر کین سگالد بازمان
شاهی که درملك همم دریای شیرین کرم   ماهی که بر چرخ قدم خورشید تابان روان
کلکم کـه فصّال ثنا از آفرینش جانفزا   ذاتش که وصّال بقا برآفرینش عنفوان
جسمش که‌روحی محترم چون پورمریم‌متهم   جانش که‌صنوی[3] ازقدم باعقل اول توأمان
آنجاکه رایش مقتدا بوجهل با بن برخیا   آنجاکه دادش پیشوا ضحاك با نوشیروان
با کام تنّین چرخ درآنجاکه ازکامش اثر   با پر عنقا مهر بر آنجاکه از نامش نشان
تیغ زمردگون شه آن بوالعجب ابر سیه   کز آسمان رزمگه بر خاك بارد بهرمان[4]
روئین‌تنان[5] جنگجوزی جنك‌شه آهنگ‌جو   مینابلی‌خودسنگجوچو نحکم برهون‌وهوان[6]
کردی‌اگردارای‌روس آهنك‌شه بانای‌وکوس   آزادگان‌زاورنك‌وطوس آراسته درباستان

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، خاك   ۲ ـ پرن : پروین   ۳ ـ صنو: برادر   ۴ ـ بهرمان : یاقوت
۵ ـ رویین تنان گر   ۶ ـ هون وهوان : خواری

گوجادوان در بحر و بر ماران نشان تنّین شکر　　زایمای شه هر خار تر چوب شگفت آور شبان[1]
چون تیغ دین آرای شه دیده بکین پروای شه　　آورد رو بر رای شه با گنجهای شایگان
اینك رسولانش بدر ازشاه با تشریف زر　　شه نیز از آنگنج و گهر افشاند بروی رایگان
روز کمان گاه کمین بر باره شه ز آهنگ کین　　جبریل بر دیو بزین البرز بر باد بزان[2]
چون آورد جنبش بدم یا گوشهٔ ابر و بخم　　بارد هوا پیل دژم آرد زمین[3] شیر ژیان
خارا شکاف از گازها در کین براثن یازها　　آجال را انبازهـا آفات را همداستان
شیراوژن و پرخاشخر پیل افکن و تنّین شکر　　از باختر تا باختر از قیروان تا قیروان
بر تارك و تن خود گبر از جانگران از تن ستبر　　اوج فنا را تیره ابر ابر بلا را عسقلان[4]
یك بردگر در رزمگه زینگونه شیران سپه　　افلاك در پرکله اجـرام در نوك سنان
هر سو بسی یاز نده یال از آندلیران در دوال[5]　　آنرا غریو القتال اینرا انین[6] الامان
هردم گسسته سلسله زی ماه وزی ماهی یله　　جان قافله در قافله تن کاروان در کاروان
آنروز کاید در فلك تاریك خور در و املك　　بدرد دل گردون بتك چاك تبرجرّ کمان
شاهنشه رزم آزما ارغون[7] برانگیزد زجا　　مروای نامش مُرغوا برق سنانش برغمان[8]
زانخسرو لشکرشکن تا حشر از آن انجمن　　نه گور ماند نه کفن نه نام ماند نه نشان
خامش صبا زینهای و هو دریا چه انبابی بجو　　چند ازمه و خور راز گو کاین اینچنین آن آنچنان
باری دعا آور بدم گردن بخم مژگان بهم　　با آنکریم ذو النعم بر اینخدیو کامران
ازشاه انجم تا بفر اورنگ گردون هرسحر　　انجم زفرّش از نظر در این بلندایوان نهان
شاهان گیهان چونرهی درحضرت شاهنشهی　　جاوید شه با فرّهی پیرایهٔ گـاه کیان
برترز گردون پایه اش افزون ز دریا مایه اش　　شهزادگان در سایه اش آزادگان بر آستان

در مدح فتحعلیشاه و بنای قصر آبگینه

قصری از آبگینه باز ازپی قیصری عیان　　یا ز قصور جنّت این جای گزیده درجهان
یا که زمینگرای شد عرش زطارم برین　　اینشرف وبها وفر تابش نور حق در آن
یا که زواهب روان صورت آسمانگرفت　　از پی رامش تنی سیرت آفتاب جان

---

۱ ــ مراد حضرت موسی علیه السلامست　۲ ــ بزان : وزان　۳ ــ نسخهٔ ب ، درم
۴ ــ عسقلان : سراب و پاره های ابر پراکنده　۵ ــ یال : گردن ، دوال: کمند　۶ ــ انین : ناله و زاری　۷ ــ ارغون : اسب چابك و تند　۸ ــ مروا : فال نیك ، مرغوا : فال بد، برغمان : اژدها

یا پی مهر داد و دین اینفلك ملك نشین　　خواست زمبدع[1] زمین درحرمی ارم نشان
یا بزمانه داد جم گوشهٔ ابـروان بخم　　صرح ممرّد ازعدم یافت وجود در زمان
پرتو ذرّهٔ دنی برتن مهر پیرهن　　سایهٔ سدهٔ سنی بر سر سدره طیلسان
واسطهٔ امان بلی می نبود بجز چنین　　تکیه گه جهان بلی می نسزد بجز چنان
بوم وی آسمانگرا آمد وبام عرش سا　　گنبد ضیمران نما از بر قبه‌اش عیان
یا زده دست داورش از در زیب برسرش　　زین خم ضیمرانفرش یك دوسه دسته ضیمران
روضهٔ خرّمش ارم نی ارمش نماز بر　　منظر عالیش حرم نی حرمش سپاسخوان
سایـهٔ آستانه‌اش مایـهٔ رامش زمین　　شمسهٔ آستانه اش خواجهٔ شمس آسمان
چنبر حلقهٔ درش سایهٔ آسمانفرش　　پرگر[2] نای آفتاب افسر فرق فرقدان
عرش برین بفرش آن گرد زدا بآستین　　چرخ کهن ببام آن مدح سراز بآستان
سایهٔ آن زفرّهی تا شده مایهٔ مهی　　حجلهٔ زاغ و تیره چه ظل هما واستخوان
زاینهٔ سکندری مطلع ماه و مشتری　　زانکه برسم چاکری بسته سکندرش میان
پرتو مهر ونور مه در بر سایه‌اش شبه　　عرش برینش پیشگه حفظ خداش پاسبان
کرده بجوف چرخ کی صرح جم استوار پی　　یا که روان پاك وی درتن اهرمن نهان
ازچه زسیر ذروه‌اش پای ملك گسسته پی　　برچه بپای پایه‌اش دست فلك گهرفشان
با حرم مشیّدش گشته وثـاق مقترن　　با فلك محددش کـرده رواق اقتران
گرچه بعرش اخترش کرد بیکقران قرین　　لیك نیاردش دگر چرخ قرین بصدقران
منزل منعمی که او واهب رزق نیك وبد　　مسکن مکرمی که اورامش جان انس وجان
منظر پور منذرش[3] ناصیه سای پیشگه　　موجهٔ بحر اخضرش غاشیه دار آبدان
افسر تارك ملك سایهٔ هر ذباب ایـن　　قبهٔ خرگه فلك پایهٔ هر حباب آن

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، مبدأ　　۲ ـ پرگر : طوق　　۳ ـ منظر پور منذر : یعنی قصر سدیر که نعمان بن منذر برای خویش بنا کرد

هم زجناب کبریا خیل سران درین بپا　　هم ززهاب[1] فیض زا آب بقا در آن روان
پایهٔ عرش راستین راست‌فشانده آستین　　هم بتمکّن یقین هم بتحرّک گمان
چند صبا سخنوری گنج دراری[2] دری　　شد زتواز درر بری بند زبان ازین بیان
خیره‌زشرح کنه‌ذات آمدیش چو خشك‌دم　　زین سپسش مگر شوی زاب‌صفات‌تر زبان
سایهٔ آن گرفته جا بر سر سایهٔ خدا　　شمسهٔ آن نهاده سر بر پی مایهٔ امان
ماه لوای سلطنت حیدردشت کرّ وفرّ　　شاه ردای کبریا احمد عرش قدروشان
داور اعظم آنکه او زیبفزای خسروی　　فتحعلی‌شه آنکه‌وی بارخدای خسروان
آنکه بدور داد او نائبه رافع ضرر　　آنکه بعهد عدل او حادثه دافع زیان
گرگ حوادث رها خوار بکام اژدها　　اینگله را هم‌ازخداتا که‌شبان خدایگان
خاك‌پیش‌چو نه‌فلك مطلع مهرفخروفر　　جود کفش‌چو چار کی[3] مایهٔ کون کن‌فکان
سوده‌بحضرت‌اندرش ناصیه‌سنجروتکین　　برده بموکب‌اندرش غاشیه طغرل‌وطغان
ذات‌چونور احمدی نور چونارموسوی　　فلك خدای[4] راستین راهنمای راستان
خواجهٔ‌ملك‌ومیردین شاه‌بلی سزدچنین　　دست خدا در آستین روی هدا بر آستان
داد خلاصهٔ زمان تا که بامن شد ضمین　　پای شهنشه زمین تا که بپاس شد ضمان
آتش تفته مهر را رشحهٔ شبنم سمن　　ارقم گرزه ماه را رشتهٔ نازك کتان
آمده آفرینشش[5] در بر هستی آفرین　　واسطهٔ نگار تن ماشطهٔ جمال جان
روز کمان گه کمین کزدل‌تیره گردکین　　برق کتارهٔ[6] یمین رشك ستارهٔ یمان
آذر تیغ هندوی دایهٔ برق فرودین　　نفحهٔ نای پهلوی خواجهٔ باد مهرگان
ازچه‌زروی‌بیدلان‌قسمت‌چرخ‌سندروس[7]　　ازچه ز تیغ داوران بهرهٔ خاك بهرمان[8]

---

۱ ــ زهاب : تراوش آبست ازکنار چشمه و رودخانه و امثال آن ۲ــ دراری : جمع در ۲ ــ چارکی . یعنی چهار عنصر ۴ ــ فلك : کشتی ، فلك‌خدا یعنی دارای‌کشتی کنایه از ناخدا وکشتیبان ۵ــ نسخهٔ ب ، زافرینشش ۶ــ کتاره: نوعی سلاح هندیست ۷ــ سندروس، صمغ زرد‌رنگ شبیه بکهربا ۸ ــ بهرمان : یاقوت

در کف ترك تیغ[1] زن جنبش شعلهٔ حسام — از بر گوش بارگی تابش آتش سنان
درظلمات گرد کین زهره گداز اهرمن — درخطرات سهمگین هوشفروز برغمان[2]
ازرك و نای واژگون جوشش خون غنینه وش — در بر ترك جنگجو عرصهٔ رزم بزم سان
کاسهٔ کوس کسروی ساغر بادهٔ فنا — صیحهٔ سنج سنجری نغمهٔ پردهٔ زمان
رستهٔ چنبر قدر خستهٔ خنجر قضا — آن بغریو القتال آن بانین الامان
در فلوات جانگزا کز فلك جنابه زا — فتنه جنابه با فنا هون جنیبه با هوان
باره چو شه برآورد چرخ چو چنبر آورد — جر[3] جگر درآورد چرخ کشد ز دل فغان
بیلك از آن چو برزند شعله بکوه درزند — صور نخست برزند خاك سیاه بردهان
چین فکند چو بر برو[3] باد اجل زچارسو — زاتش آبگون او برتن خاکیان بزان[4]
گرد تکاورش بتك چونفر شهپر ملك — رنج فرنجك[5] وفلك درد دوار و خاکدان
بسکه ملك بدشت کین مردفکن ز پشت زین — از غم مردم زمین انجم آسمان نوان
نام پرند شاه رد[6] زهره بزابل ار برد — دخمهٔ رستم آورد پیشهٔ دار پرنیان
نصر فروغ اخترش فتح بنام اندرش — برق سم تکاورش ماه درفش کاویان
بارهٔ شهریار بین گاه تکاوری بکین — آتش اگر ندیده یی منبع آب وعسقلان[7]
بیم نه گر زشش جهة تیر زبانش در کمین — یافت چو بیلك قضا ازخم ابرویش کمان
پور شهنشه زمن صورت و سیرتش حسن — اسم برسم مقترن رسم باسم توأمان
پرتو آفتاب دین جنبش آسمان کین — مایه رامش زمین آفت فتنهٔ زمان
چون بمجاهزان[8] کان زمزمه یی بلب زهین — چون بمبارزان کین همهمه یی بدم زهان
پایه برد بفرقدان کاخ ز صرهٔ سره — کوهه زند بآسمان دشت ز قلزم دمان

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، تیر ۲ ـ برغمان ؛ اژدها ۳ ـ برو ؛ مخفف ابرو ۴ ـ بزان ؛ وزان ۵ ـ فرنجك ؛ دیوی که در خواب آدمی را فروگیرد و آنرا کابوس گویند ۶ ـ رد ؛ حکیم ، دانا ، دلاور و پهلوان ۷ ـ عسقلان ؛ پاره های ابر و سراب ۸ ـ مجاهز ؛ تاجر و سرمایه دار

بسکه‌دهد بگنج زر خاك گران کند سبك — بسکه برد بفوج جان چرخ سبك شود گران
کرد ملك اشارتی داد بران[1] بشارتی — تا که کند عمارتی از پی شاه شایگان
از در امتثال شه آندورخ چو مهر و مه — سود بخاك پیشگه یافت روان رایگان
چست زگنج سیم وزر زامر ملك گشاد در — ریخت بساز آن گهر دید براز اختران
کردستاره‌یی گزین آخت بآسمان زمین — خواند شهنشه آفرین بر تن وجان آنجوان
تارك او بمهر در برد خدیو مهر ور — کام چو زینبهشت فر دید زپور کامران
هم پی ضبط سال آن کرد صبا چنین رقم — فتحعلی شه جهان بانی آسمان جان
۱۲۳۱
تا که ز گوهر خرد ایندل تیره را ضیا — تا که زجوهر روان این تن خسته‌را توان
مهچهٔ اخترش بسر چشم ستاره را بصر — گرد تکاورش بفر جسم زمانه را روان

در مدح فتحعلیشاه و بنای قصر زمرّد

لوحش الله[2] ملك روی زمین — حاطه الله[3] فلك دانش و دین
آنملك رتبت[4] خورشید کلاه — آنفلك مسند[5] جمشید نگین
کون او کامده علت بزمان — عهد او کامده زیور بزمین
از ازل مرحله پیمای شهور — تا ابد قافله سالار سنین
دادگر فتحعلی شه که ینال — تاجور خسرو غازی که تکین
داده از خاك درش زیب عذار — کرده از گرد رهش فرّ جبین
گاه بخشش چو پیش زینت تخت — گاه کوشش چو تنش زیور زین
خاك از گنج ولی زر آگند — چرخ از جان عدو قیر آگین

۱ ـ نسخهٔ ب ، بدان ۲ ـ لوحش اله : مخفف لا اوحشه اله (خدایش بیمناك و اندوهگین مکناد) ۳ ـ حاطه اله : خدای آنرا محفوظ ومصون بداراد ۴ ـ نسخهٔ ب ، رتبت و ۵ ـ نسخهٔ ب ، مسند و

در زمین بسکه فشاند از مهـر　　بر فلك بسکه فرازد از کین
گاو را بشکند از سیم سرون　　شیر را بر درد از رمـح سرین
نور رویش که بدان مهر رهی　　پر تاجش که بدان چرخ رهین
آفتاب فلکی را پرتو　　آسمان ملکی را پروین
گاه آورد[1] شهنشاه مهـان　　روز نـاورد خداونـد مهین
چون بجانبـازان در هاناهان　　چون بسرهنگان در هیناهین
آسمان خمچهٔ آتش افـروز　　آسگون دمگه آذر برزین
آهنین اژدرشان بـر بیسار　　آتشین ارقمشان بـر بیمین
ابر کین را همه از دم تندر　　گنج دینرا همه از تن تنّین
همه پیلان دمـان روز کمان　　همه شیران ژیان گـاه کمین
پیل را زاتش اگر بـود کنام　　شیر را ز آهن اگر بود عرین[2]
آنشهنشاه دلارا منظر　　آنخداوند همایـون آیین
بغزا اندر بـا جیش چنان　　بجهاد انـدر با طیش چنین
گه ملك یـاور آن یـاور ملك　　گه فلك ناصر آن ناصر دین
هم زمین داور افلاك مـکان　　هم زمان زیـور اجرام مکین
پی آرامش هر مه سیما　　پی آسایش هر زهـره جبین
ساخت اینروضهٔ مینو مانـنـد　　کرد اینمشکوی فردوس آیین
کاخهایش ز نگار انگلیـون　　قصر هـایش ز علـو علیین
از چه گرنی بفلك کرده قران　　از چه گرنی بجنان گشته قرین
بامشان مرحلهٔ کرّوبـی　　بومشان جلوه گه حورالعین
کرد اینقصر زمرّد مانـنـد　　ز امر شه خامهٔ صورتگر چین

---

۱ ـ آورد : جنگ ونبرد　　۲ ـ عرین : بیشه انبوه وجایگاه شیران

نام هم قصر زمرّد بگزید — خاطر پاك شهنشاه گزین

الغرض گفت صبا تاریخش — بـود اینقصر شهنشاه زمین

۱۲۳۱

تا بود طلعت اجرام منیر — تا بود گنبد افـلاك رزین

مهر رخسار خداونـد چنان — قصر اجلال شهنشاه چنین

درمدح فتحعلیشاه و عباس میرزا وبنای کاروانسرا

بدلکش عهد شاهنشاه گیهان — بفرخ دور افریـدون دوران

ابو النصر زمان فتحعلی شاه — جوانبخت وروانبخش وجهانبان

چو زآشوب جدالش بربلب هین — چو زآهنگ نبردش بربدم هان

ببارد چرخ پیل آغال[1] ضیغم — برآرد خاك شیر اوبار[2] ثعبان

بیك فرمان آنسلطان عالـم — بیك ایمای آنـدارای گیهان

بهر جا بنگری گلزار و گلشن — بهرسو بگذری خرگاه وایوان

سقاك الله همه با فرّ فردوس — تعالی الله همه با قـدر غمدان[3]

پناه ملك ودین عباس شه آنك — بیك جوشن دو گیتی مرد پنهان

برزم اندر فنای پیکر و هوش — ببزم انـدر بلای قلزم و کان

چودودیش آفتاب ازبرق شمشیر — چو کوهیش آسمان زآیین وسامان

حسام خسروی را فر و گوهـر — خدنگ داوری را پرّ و پیکان

باهنگی چو برخیزد بناورد — بایمانی چو بنشیند بایوان

جهان چون آسگون زاشوب وجنبش — زمین چون آسمان زایین وسامان

چو رعدش نالهٔ نای جگر در — چو ابرش گریهٔ تیغ سرافشان

---

۱ ـ آغالیدن : شورانیدن و فتنه برانگیختن ۲ـ اوباریدن : بلعیدن ۳ـ غمدان، کوشکی در شهر صنعای یمن که با گردش آفتاب برنگهـای سرخ و سفید و سبز و زرد جلوه میکرده است

هم از آن ناله بالد ملك خسرو   هم از آنگریه خندد دین یزدان
زمین ملك‌تر کی چون‌دمن گیر   فضای دین‌تازی چون چمن‌دان
دمن بالد چو نالد رعد آزار   چمن‌خندد چو گرید ابر نیسان
بروزی کزهزاهز خاك درواى[1]   بوقتی کز روا رو چرخ حیران
زبر[3]ان تیغ کین توزان زابـل   زپیچان گرد عفریتان ختلان[2]
بمرجان‌وش‌قصب غبرای‌سا کن   بقطرانگون‌سلب گردون گردان
همی آغالد[3] آن پوینده منظر   همی اوبارد[4] این پاینده دندان
کتائب[5] در کتائب جان بیجسم   قوافل در قوافـل جسم بیجان
زچرخ دال پشت ازدال پر تیر   نپرّد دال[6] از افـراز کیوان
سپاس آرا روان رود[7] گشتاسب   ز تیر و شست دست پور دستان
چو او نیز از فلك هوش تهمتن   بنیرنگ برادر آفرین خـوان
در آنهنگامهٔ هایل که گـردد   زخون‌صحرای کین‌دریای‌عمّان
بسرهنگان جانسوزش چو ایما   بسربازان کین‌توزش چو فرمان
بتوفد دهـر از جوشنده تنّین   بسوزد چرخ از سوزنده[8] نیران
بابر از نای خارا کاف[9] تنـدر   بدشت از برق دریا سوز طوفان
بهرلشکر[10]که آرد روی روشن   بهرجانب که‌راند رخش‌رخشان
ز تیغش آسمان یا نیل نیلـم[11]   زرخمش‌خاکدان‌یا‌بحرمرجان
ازو دم بگسلد موسی بفرمـان   ازو دل بر درد هارون بهامـان

۱ـ دروا ، سرگردان   ۲ـ ختلان ، شهریکه اسب‌های نیکو بدان منسوبست، عفریت اینجا کنایه از اسبست   ۳ ـ نسخه ب ، نالنده   ۴ ـ نسخهٔ ب ، تابنده   ۵ ـ کتائب، جمع کتیبه بمعنی دسته‌یی ازسپاه   ۶ ـ دال ، مرغیکه پر آنرا بر تیر نصب میکردند   ۷ـ رود، اینجا بمعنی پسرست   ۸ ـ نسخهٔ ب، توزنده   ۹ ـ کافیدن ، کاویدن وشکافتن   ۱۰ـ نسخهٔب، کشور   ۱۱ ـ ، نیلم ، گوهر گرانقیمت

ببزم اندرچنانش فر و فرهنگ   برزم اندر چنینش سیرت و سان
زمین خرم ازو چونباغ جنت   جهان آباد ازو چونباغ رضوان
فراتر جاه او از هفت منظر   فزونتر فیض آن[1] از چار ارکان
بهر ویران ازو کاخی حرم سای   بهر هامون ازو باغی ارم سان
بهر جا زو بنایی نغز بنیاد   بهر سو زو اساسی سخت بنیان
بسعد آباد خانی[2] دید دلکش   ولی از امتداد دهر ویران
چو چشم جود آندارای غازی   ز گردون بوم و بامش دید یکسان
بجای آنهمایون خانی افراخت   بایمای جهان بین جهانبان
بگاه تیر و ماه دی که سوزد   زحر و برد هامون سنگ و سندان
ظلالش رهروانرا راحت تن   جمالش کاروانرا رامش[3] جان
زحر تفسیده‌یی[4] چون جفت دراین   زدی افسرده‌یی چون جفت با آن
گرش طوبی شمارد نیست تهمت   گرش فردوس خواند نیست[5] هذیان
وثاقش خواجهٔ قصر خورنق   رواقش قبلهٔ صرح سلیمان
غرض چونزیور انجام[6] پذرفت   درینصحرا از آندریای احسان
صبا از بهر تاریخش رقم زد   که «ازعباس شه بنیاد این خان»
۱۲۲۵
بود تا کام و راحت سست پیوند   بود تا رنج وارمان سخت پیمان
نکوخواهان او با کام و راحت   بداندیشان او با رنج و ارمان[7]

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، او   ۲ ـ خان : کاروانسرا   ۳ ـ نسخهٔ ب ، راحت   ۴ ـ تفسیده . گرم و سوزان   ۵ ـ نسخهٔ ب ، اینست   ۶ ـ نسخهٔ ب ، اتمام   ۷ ـ ارمان : حسرت

در مدح فتحعلیشاه و نایب السلطنه عباس میرزا

در دور خورشید زمین در عهد جمشید زمن — دارای اسکندر مکین اسکندر داراشکن
فتحعلی شه آنکه او چون آفتابش رای و رو — گردونش بردر بار جو شاهانش در برانجمن
دوران آنشاه گزین فر شهورست و سنین — گفتار او در داد و دین اصل فروضست و سنن
عباس شه شاه جوان مهر زمین ماه زمان — بر بادپا برق یمان در بارگه بحر عدن
در آستین دست خدا بر آستان روی هدا — در دین و دیدن[1] مقتدا در ملک و ملت مؤتمن
هنگام رود و چنگ و نی برگاه جمشیدش چو پی — ایام جنگ و وای و وی در درع داوودش چو تن
از ماهروی دلستان گیتی چنان اندر جنان — از پرخود گردنان گردون پرن[2] اندر پرن
وز آن بتان آذری هرسو پری اندر پری — از آنسواران فری هر جا فتن اندر فتن
پوشد چو درع کسروی بر برز و یال پهلوی — گردد لباس خسروی بر پیکر شاهان کفن
آری چو جم انگشتری آرد در انگشت فری — گردد زفرّش اسپری تاری روان اهرمن
در موکب آنشیردل رویین تنان آهنگسل — از طعن رمح و زخم شل[3] داراشکر خسروشکن
سرهنگشان صف برزده خرّم چو در جشن سده — ز آفاق بیرونشان رده زانجم فزونشان انجمن
سربازگان از هر طرف بر پاستاده صف بصف — ماران تنّین تن بکف تنّین مارافسا بفن
آنمارهای جانگزا هم مورخور هم مورزا — مارانشان تندر نوا مورانشان تنّین فکن
یکسر همه آهنروان در دم زنان رومی سنان — برق یمانی در دهان رعد بهاری در سخن
صور نخست آوایشان صبح دوم در نایشان — دندان سندانخایشان سوری طراز از یاسمن
نی مار طفلانی عجب کیوان بویحیی[4] حسب — دلکش قماط تن خشب سوزانشرار جان لبن
بس آهنین نی نیستان شیران رویین تن در آن — از آتشین پرچم سنان تاب فروض آب[5] سنن
زایمای او در بزم کین لعلی شراب زهرگین — در ساغر اعدای دین از دور این پیروزه دن[6]
گر جم بدو در همسری دانی گرت دانشوری — کاین آفتاب خاوری وان دیوپای[7] تارتن
نبود زیان ای پاک را بر نیّر گیهانگرا — گر خیره تازان دیوپا کاینک منم زرین رسن
وانانکه در پروز بوی[8] در همسری دارند پی — کای بخردان زاندرزهی گویید خامش زین سخن
دیدیم بس در یک زمین خرّم درختان دلنشین — گاه ثمر لیک ای قرین آن ناربن این نارون

---

۱ ـ دیدن : رسم و روش ۲ ـ پرن : پروین ۳ ـ شل : نیزهٔ کوتاه ۴ ـ ابویحیی : کنیهٔ عزرائیلست ۵ ـ آب : اینجا بمعنی رونق و آبروست ۶ ـ دن : خم ۷ ـ دیوپا : عنکبوت ۸ ـ پروز نژاد و نسب

گودر گهر آهن تنش این نکته گویید از منش — کاردسگاهن درفنش هم آهن از گوهر سفن[1]
چون ز آفتاب آسمان برجمله ذرات جهان — فرّ و بها آمد عیان به گرزنی زین راز تن[2]
افراخت آنکان کرم دلکش سرایی چو نحرم — صحنش چو جنّت محترم سقفش بگردون مقترن
در کاخهای کسروی از بحر کلك مانوی — مرغان بیانگ پهلوی دستانسرا و نغمه‌زن
پیرامنش باغی عیان باغی بدل داغ جنان — با زیب دامانش آسمان خضرای دامان دمن
آبی در آن آزرم مل فردوس و آن باجزء کل — سیّار چارم سرخ گل دوار هشتم نسترن
آنباغ گرد آنحرم بتخانه یا باغ ارم — رعنا درختان چو نصنم نالان تذروان چو شمن[3]
با آن همایون فرسرا کش سدره آرد سده سا — وین در قصور ست وخطا گرخوانمش قصرختن
زین باژ گونه بارگه خرسند اگر خورشید و مه — آری بود گور سیه دلکش سرای گورکن
از طبع وقاد صبا تاریخ آنباغ و سرا — جست از دم هستی فزا آنخسرو لشکرشکن
گفتا دو تاریخش چنین از ایندو لخت دلنشین — (خرگاه کسرای زمین) (باغ ولیعهد زمن)
۱۲۲۴ ۱۲۲۵

در مدح نایب السلطنه و تعمیر پل

درین دوران کز آیین چو نبهشتی عرصهٔ گیهان — بلی گیها نبهشت آیین چو شاهنشاه گیهانبان
فراخای زمین[4] تنك ازچه از انصاف بیغایت — تهی گاه فلك پر از چه از احسان بی‌پایان
سرود از پرنیان بر تن خشن پوشان ز بس ثروت — سخن از آسمان بردم رسن ریسان ز بس سامان
ز بطش آنخداوند جهان در عرصهٔ گیتی — ز داد آنشهنشاه زمان در پهنهٔ گیهان
قرین در دین و در دیدن[5] اگر موسی اگر فرعون — امین در ملك و در ملت اگر هارون اگر هامان
ستمگر بحر روی انبای گردی در ره صرصر — جفاگر کوه آهنپای کاهی در بر طوفان
هراسان تابش مهر از نهیب کاهش شبنم — گریزان پرتو ماه از هراس ریزش کتان
زمین از تاب زر چون آسمان از تابش اختر — جهان از باروی چو نبوستان از بارش نیسان
امل را آب خودکامی قدر آورده در کوزه — اجل را نان گمنامی قضا بنهاده در انبان
نوشته نامهٔ تیمار اختر بر پر عنقا — سپرده تارك بیداد گردون در پی نیسان

---

۱ ـ سگاهن : رنگ سیاه که از سرکه و آهن بسازند و بدان چرم و پارچه را رنگ کنند، سفن : پوست خشن و هرچیزی که بدان چوب و چیزهای دیگر را بتراشند ۲ ـ تن زدن : خودداری کردن در کاری ۳ ـ شمن : بت پرست ۴ ـ نسخهٔ ب ، جهان ۵ ـ دیدن : رسم و روش

حوادث را براه اندر هزاران بارهٔ آهن   نوائب را بپیش اندر هزاران وادی نیران
ز بیم گور بر پشت غزال آسایش ضیغم   ز سهم مور در نای[1] نهنگ آرامش ثعبان
سرابی نی که نز مینوش انور چشمهٔ روشن   خرابی نی که نز کیوانش برتر کنگر ایوان
ابوالفتح زمن خورشیدگاه شیر دل کز دل   ابوالنصر زمان عباس‌شاه پاك جان کزجان
ز اژدر های ملك اوبار حصن ملکت دارا   ز آذر های ملت خوار سد ملت یزدان
جوانبختی که‌چون بر کوههٔ توسن فروزد رخ   جهانگیر یکه‌چون بر گردهٔ یکران فشاردران
زمین را تا قرارستی عیان با ماه و با بیضا   فلك را تا مدارستی نهان درقیرودرقطران
اسیر جود او فاقه چو او را پای بر مسند   شکار رمح او رامح چو او را پای‌درمیدان
بلی داروی رنج آهنگ[2] باد عیسی مریم   بلی تنّین جادو خوار چوب موسی عمران
زمینی‌را که‌رخشش برق‌تندرش آذرین‌تنّین   سپهری‌را که‌تیغش‌ابر بارانش آتشین‌سرحان[3]
چه تنّین چنگها خنجر چه خنجر آفت خارا   چه‌سرحان گازها زوبین‌چه‌زوبین فتنهٔ‌سندان
یکی ره تابد از چهرش بجای مهر ازخاور   یکی دم بارد از تیغش بجای ابر در نیسان
ازآن پیوسته‌روزوشب‌فلك پرماه‌وپرخورشید   ازین‌همواره سال‌ومه‌زمین پرلعل‌وپرمرجان
ببزم اندرش فرخ پی چو فر گوهرین مسند   برزم‌اندرش‌روشن‌تن‌چوزیب‌تیره‌گون‌خفتان
سروشی هوش بخشا بر سپهری آفت انجم   بهشتی دوزخ آرا درحصاری آهنین‌ارکان
بسرهنگان شیراوژن‌چو زابرویش‌یکی ایما   بسر بازان پیل‌افکن چوزاوایش‌یکی فرمان
نوائب درشواشو زان بتنهای گوان جایع[4]   حوادث‌در رواروزین‌بخونهای یلان‌عطشان
بلشکر اندرش تا بنگری تنّین روبین تن   ببرگار اندرش تابگذری[5] ثعبان آهن‌جان
همه مرحمله‌را برزین بچنگ و نیروی نیرم   همه مرچاره را در کین بهنگ‌ودانش‌دستان
بفرمان شهنشه بسپرد گر دشت ها تنّین   بایمای جهانبان در شود گر بحرها نیران
بتن اندرش آنتیمار و انده رحمت و رامش   بجان‌اندرش‌آن‌آزار و آذر راحت‌وریحان
اگرزآنخاك مردم‌خوارروید‌خونفشان بهرام   اگرزینچرخ کژدم‌سار بارد کینه کش کیوان
دمیشان باد گرز او چو قوم عاد را صرصر   نمیشان آب تیغ او چو فوج نوح‌راطوفان
بگیهان مهر اگر تابد ولی او را نه بر ایما   بگردون‌ماه اگر پوید ولی اورانه برفرمان
ز ایمایش بدان دریای آتش رشحهٔ شبنم   زفرمانش بدین[6] زنجیر آهن رشتهٔ کتّان
سپهر از فرّ او فرموش کرد از فراسکندر   جهان ازداداوخاموش گشت‌ازداد نوشروان

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، دریای   ۲ ـ نسخهٔ ب ، آهنج (آهنگیدن وآهنجیدن بمعنی کشیدنست)
۳ ـ سرحان : گرگ   ۴ ـ جایع : گرسنه   ۵ ـ نسخهٔ مل ، بنگری   ۶ ـ نسخهٔ ب ، باین

بلی نبود همال زنده پیلان پیل گرمابـه — بلی نبود نظیر شرزه‌شیران شیر شادروان
یکی گردش بچشم اندرش و گردون زینش درچنبر — یکی جنبش بچشم اندرش وشاهان زانش درزندان
بلی چون دودافکن آتش آرا، کوهه[1] درمینا — بلی چونمار افسا آذرافکن، گرزه[2] درانبان
سقاك الله دریندوران کـه گیتی خرم از دارا — تعالی الله دریندولت که ملت محکم ازخاقان
ولیعهد شهنشاه زمین منظور هفت اختـر — گزین فرزند دارای زمان مقصود چارارکان
بنیلی کش نماز آور همی بر مهتری قلزم — برودی کش درود آرا همی برخواجگی عمان
گشاد وبست در ازمخزن و آن رود را اینپل — بنامیزد چو این پوینده پل پاینده دربنیان
چه پل ازبس رزین اسکندر ازبنیان آن واله — چه پل ازبس متین اقلیدس ازاشکال آن حیران
چه پل هرکنگرش شیر فلك را دشنهٔ سینه — چه پل هرپایه‌اش گاو زمینرا آفت کوهان
چه پل هرچشمه‌اش را کاخ نوشروان نماز آور — چه پل هرپایه‌اش را سداسکندر نیایشخوان
چه پل چون بختیان برپشت آن پویان بدل بینی — سرود خار کنشان بـانوای ماه بر کوهان[3]
چه پل چونکاروانی را باوج آن عروج اندر — بود بر منکر معراج جسمانی بهین برهان
چه پل دندانهٔ هر کنگرش بر آسمان گویی — دم آهنج اژدهایی برده برپیل دمان دندان
چه پل بسرشته از پی پیکر گاو زمین درهم — ویا گوری تناور را شکسته ضیغمی غضبان
چه پل تنّین چرخ اوبار هر دندانـهٔ خشتش — اگر باقصر فرعونی ازینسان موسوی ثعبان
غرض چون زیور اتمام پذرفت این همایونپل — ز جود آن کز و دنیا و دینرا زیوروسامان
رقمزد منشی طبع صبا از بهـر تاریخش — که (از عباس‌شه نوشد بنای اینپل ویران)
۱۲۲۹

بود تا آسمان چنبری بر پا و پوینـده — بود تا آفتاب خاوری پویا و نور افشان
چو آن همواره بخت و تخت او پاینده وبرپا — چو آن پیوسته روی ورای او تابنده ورخشان

---

۱ ــ دودافکن : نوعی جادوان که عود و دانهٔ سپند و مقل ازرق در آتش کرده بسوزند وافسون خوانند تاجن حاضر شود آنگاه آنرا درشیشه کنند، کوهه: اینجا بمعنی جن آمده است
۲ ــ گرزه : نوعی مار بزرگ که زهر او ازهر مار دیگر بیشترست و هیچ تریاقی با زهر آن مقاومت ندارد ۳ ــ ماه برکوهان وخارکن : نام دوآوازست

در مدح حسنعلی میرزا و فرزندش هلاکوخان
و بنای حمام و مسجد

تعالی الله سلیمان زمـان خاقان بن خاقان — بنامیزد[1] نیاکانش همه تا بوالبشر سلطان
شهنشاه جهان فتحعلی شه آنکه در گیتی — پذیرای شهنشاهیش شاهان از بن دندان
غرض چون آنشهنشه زیب‌بخش تخت جم آمد — تو گفتی جمشید راستین آراست باز ایوان
هنر را گشت در دوران او آراسته رسته — سخن را گشت در ایام او پیراسته دکان
بهر جا فاضلی کامل بپیچید از در جاهـل — بهر جا مفلقی دانا بتابید از در نـادان
همه کردند بر درگاه او پنهان خود پیدا — بفرمان جهانـدارای پیدا بین پنهاندان
همه راندند در میدان بچوگان دری تازی — ولی از من شد اینگو باسمان یکگوی و یکچوگان[2]
بفرمانش همـایون نامه‌یی آراستم دلکش — که از شاهنشه دوران شهنشه نامه نام آن
ز گوهرهای گوناگون یکی دریای ژرف اینک — بژرفی داستانی خوان گرت اندیشهٔ برهان
نوشتم نیز در آن نامه نامی چندش از آبا — بکام نامشان افشاندم آب چشمهٔ حیوان
که مر آثار آنشاهان بژرفی دیدم و خواندم — چه در دیوان هر شاعر چه در تاریخ هر دهقان
کنون این لاف ناطایل[3] نگارم بر پر عنقا — کنون این راز بیحاصل سپارم در پی نسیان
ز یاد آنمهان بنـدم نگار لعبت دفتر — ز نام آنشهان بخشم طراز شاهد دیوان
نخستین خسرو از آن نامور شاهان در آننامه — خدیو شیر دل فتحعلی خان خسرو گرگان
ببزم اندر گشادی چون دو کف بر غارت مخزن[4] — برزم اندر فشردی چون دو ران بر گردهٔ یکران
سپهر اندر سپهر آثار رحمت بر یکی مسند — جهان اندر جهان آیات حشمت در یکی خفتان
دل شاهان ایران گـه ز رای پیر او برنا — تن ترکان توران که ز تف تیغ او بریان
پس از او پاک فرزندش حسنشه آنکه در خردی — بزرگانش سرودندی جهاندارای گیهانبان
نگو نخورشیدسای اختر زهر بهرامخو خسرو — چو زاندارای مهر افسر مه اختر بر از کیوان
همش اورنگجویان چاکریرا چشم بر ایما — همش کشورخدایان بندگیرا گوش بر فرمان
گزین زال بر سودای همتاییش زو دارو — سنان سام بر سرسام انبازیش زو درمان
ده و دو پاک فرزندش ز پشت پاک پیدا شد — که ده تن میر لشکرکش دو تن کشورستان سلطان

۱- بنامیزد : ماشاءاله   ۲- نسخهٔ ب ، نه گوی و نه چوگان   ۳- نسخهٔ ب ، لاطائل
۴ - نسخهٔ ب ، غارتگر مخزن

یکی زاندوجهانسوزجهاندار[1] وجهانداور   شهنشه را پدر دنیا و دین را مایه وسامان
زبس خونریز پیلانرا بهیجا سازمندش تن   زبس پاداش شیرانرا بخونریز آزمندش جان
جهانیرا که چرخش او هوایش نسبت پروین   سپهریرا که مهرش او زمینش معدن مرجان
همال او محمد شاه آندارای دریـا دل   که جان پاک در روشن تنش دریایی ازنیران
ز دود دودهٔ شاهان سیه کرد اختر رخشا   بپروینش چوشد پیرایه پرّ افسر رخشان
سنان مارسار او بجسم خسروان جایع[2]   حسام آبگون او بخون سروران عطشان
ازین نه آسمان وز این سپنجی گیتی ششدر   همه زان پنجنوبت کوب هفت اقلیم وچارارکان
که تا پایان زاصلاب همایونشان پدید آید   چودارای سکندردر چوخاقان سلیمانشان
همه اصلی که فرع خویشتنشان علت هستی   بلی خیرالبشر بر بوالبشر پیرایه بند ازجان
شهنشاه جهان فتحعلیشه آنکه از ایزد   وجودش علت غائی بکون عالم امـکان
ازو کینی وزین پیراهن عودی زمین عاطل   ازو خشمی وزین دراعهٔ کحلی فلک عریان
ازو گردی و بوم روم پر زاری و پرشیون   ازو ترکی ومرز هند پرغوغا و پرافغان
بملک و دولتش تأیید هم بالین و هم بستر   بقدر وحشمتش تمجید هم پیوند وهم پیمان
همه روی زمین بسپرد درگام جهانپیما   همه ملک جهان بگرفت ازتیغ شررافشان
زبانگ کوس او آشوب درارکان هفت اختر   زسهم رخش او زلزال در بنیان چارارکان
چهل فرزند راد اورا همه فرزانـهٔ گیتی   چهل گردون داد او را همه پیرایهٔ گیهان
ز سهم تیرشان مویان بروم اندر دم قیصر   زبیم تیغشان لرزان بچین اندر تن خاقان
زمین از کامشان هر هفت سای گنبد مینا   هوا ازچهرشان پیرایه بند روضهٔ رضوان
برزم خسروی اندر همه با عزم کیخسرو[3]   ببزم کسروی اندر همه با داد نوشروان
همه روشنروان خاصه حسنشاه آنکه درحشمت   فلک درپرچم مغفر زمین درپروز خفتان
حسامش بامنافق هان، چو برق خاطف وخرمن   خدنگش بامخالف هین چو برق ثاقب وشیطان
ازوسودی و گریان هرمباشر شرمگین بریم   ازوجودی ومویان هرمجاهز[4] مویکن برکان
ازو مهری ودر گیتی سپهر اندر سپهر آلا   ازو کینی ودر گیهان جهان اندرجهان خذلان
چوجنبد باد گرزا و بتوفد چرخ ازصرصر   چو بارد ابر تیغ او بجنبد خاک ازطوفان
چوصرصر زان غباری بیقرار اینمر کزساکن   چوطوفان زان حبابی بیمدار اینگنبد گردان
سپهر مکرمت را آفتابی پرتوش رحمت   جهان سلطنت را آسمانی جنبشش احسان
چویاد ازلعل میگونش می آگین چرخ راساغر   چوراز ازروی گلرنگش گل آگین دهر رادرمان

۱ـ نسخهٔ ب ، جهانگیر ۲ـ جائع : گرسنه ۳ـ نسخهٔ ب ، اسکندر ۴ـ مجاهز : سرمایه‌دار و تاجر

بهین نوبـاوهٔ آن شاه‌وش شهزادهٔ والا   مسلسل‌مو ملایک‌خو بهشتی‌رو هلاکوخان
کنونش گرچه اختربین خردمند سریرآرا   کنونش گرچه رمزآموز دانای دبیرستان
ولی از حشمتش رازی و باطل شوکت کسری   ولی از دانشش رمزی و عاطل حکمت لقمان
بچشم اندر کشیده کحل شرمش دایه از مکحل   بکام اندر چشانده شیر مجدش مادر از پستان
بدین طفلی بنیرو[1] پنجه پیچد از که از نیرم   بدین خردی ز دانش خرده گیرد بر که بر دستان
بر پیر خرد با کودکی از فر و فرهنگش   بخذلان نام مهراج و ببطلان نامهٔ مهران[2]
کشد زیر دورانش چست تا یکران دولت را   بیکران سپهر اختر دراند خو[3] فشار دران
گرانش پرنیان اکنون بنازک تن ولی روزی   پرندش فتنهٔ خـارا خدنگش آفت سندان
پی دورش قدر ریزد زمان را آب در کوزه   پی عهدش قضا آرد فلک را توشه در انبان
یکی سوزد بمجمر عود کاینک سرو او سرکش   یکی ساید بهاون نیل کاینک ماه او تابان
زمین خندان که بینم فرز او رنگش درین بهمن   فلک شادان که یازم سرزدیهیمش درین نیسان
همه[4] انگشت‌زن ناهید کش می در قدح آذر   همه[5] انگشت‌کش خورشید کش زین بر سمند آبان
یکی همواره پیراید ازین در پردهٔ ارغن   یکی پیوسته آراید ازین در عرصهٔ گیهان
سرود آن بدین کانروز کارخوش در آید هین   نوای این بدان کانعهد دلکش رخ نماید هان
که او برکوههٔ یکران فروزد چهر مهرآسا   صهیل ارغنش آرد نوای ماه برکوهان[6]
زمین را گه فلک بیند بچنگ آهنین ضیغم   فلک را گه زمین یابد بکام آتشین ثعبان
سر تیغش شکافد شیر گردون را گهی سینه   بن رمحش دراند گاو گیتی را گهی کوهان
چو یازد تیغ خارادر، زمین پر لعل و پر بسد[7]   چو تازد خنگ که‌پیکر، فلک پر قیر و پر قطران
نتابد آفتاب از ره، خرامد چون بره خرم   بریزد آسمان از هم، گراید چون بکین غضبان
کنون بگذر ز آیاتی که او را اندر آن گردش   کنون بسرا ز آثاری که او را اندر این دوران
ازو خرم[8] اگر از سیر اختر خاطری غمگین   ازو آباد اگر از دور گردون مسکنی ویران
بمعماران اقلیدس هنر[9] چون کرد او ایما   ببنایان ابراهیم فر چون داد او فرمـان
شد این حمام از آن ایما بنا و وهم از آن واله   شد این مسجد از آن فرمان بپا و عقل از آن حیران

---

۱ ـ نسخهٔ مل ، ز نیرو   ۲ ـ مهراج : نام سلاطین هند که مهاراجه میگویند ، مهران : نام یکی از دانشمندان پارسی باستان   ۳ ـ خو : کفل اسب   ۴ ـ نسخهٔ ب ، همی
۵ ـ نسخهٔ ب ، همی   ۶ ـ صهیل : صدای اسبست و اینجا بمعنی مطلق صدا آورده است ، ارغن و ارغون و ارغنون نام سازی که افلاطون ساخته است ، ماه برکوهان : نام آوازیست که آنرا باربد ساخته است   ۷ ـ نسخهٔ ب ، پر بسد و مرجان   ۸ ـ نسخهٔ ب ، خرسند
۹ ـ نسخهٔ ب ، سیر

ارم را از طراوت آنمثالی دلکش و دلخور   حرم را از شرافت این همالی فرخ و شایان
مر آنرا گلخنی کز رشك آن گلزار در آذر   مر اینرا گلشنی کز شرم آنفردوس در نیران
بگلجام یکی اختر سپاس آرا ستایش گر   بمحراب یکی گردون نماز آور ستایشخوان
غرض تاریخشانرا منشی طبع صبا گفتا   بود بانی اینگرمابه و مسجد هلاکو خان

۱۲۳۰

سپاس دودهٔ خسرو صبا چون خیزدت از دل   از آن چون حکم شاهنشه نشیند لاجرم در جان
سخن گر بر هوای دل اگر آسان بسی مشکل   ولی چون برمراد جان اگر مشکل بسی آسان
ثناشانرا بجان گفتی دعاشانرا بر آور کف   که آید بانگ آمینت زوحش و طیر و انس و جان
ملك تا بپیك راه امر و نهی حضرت ایزد   فلك تا گوی خم صولجان قدرت یزدان
هم آنشان از فراز عرش پیکی درره خواهش   هم اینشان از فضای دهر گویی در خم چوگان

در مدح نواب حسنعلی میرزا

بسی مر آسمانرا اختران سیمگون جوشن   ولی زانان یکی دارد زمین و آسمان روشن
سپهر سلطنت را نیز بس روشن گهر اختر   ولی آرد جهان روشن یکی در تیره گون جوشن
ببین تا از که در بنگاه پیلان ویله و غوغا   ببین تا از که در آجام شیران شورش و شیون
ببین تا از که تاری مهر و مه از جان قیرآگین   ببین تا از که پنهان کوه و دشت از جسم تیر آژن[1]
ببین تا از که وارون پادشاهان گاه بادافراه   ببین تا از که قارون پایداران روز پاداشن
ببین تا از که درمیدان غریوان گرد اژدر در   ببین تا از که بر گردون گرایان گرد تنّین تن
ببین تا ترك ترکان از پرنگ کیست پروینسا   ببین تا درع گردان از خدنگ کیست پرویزن[2]
ببین روی قدر بر پا کرا چون یاد از دارا   ببین دست قضا بر سر کرا چون نام از بهمن
ببین تا آسمان از برق صمصام که سرگردان   ببین تا آفتاب از پر دیهیم که نور افکن
ببین کز خلق جانبخش که گیتی باغ بهرامج[3]   ببین کز تیغ خونریز که هامون کان بهرامن[4]
ببین تنهای پیلان از که در مضمارها واژون   ببین سرهای شیران از که در فتراکها آون
ببین برخصم گیهانبان کرا کاریست تیغ و شل   ببین در راه شاهنشه کرا برخیست[5] جان و تن
پژوهش را بدین آیین دلکش چون زدم دستان   زمین و آسمان در پاسخم زینگونه دستان زن
که هان این آفرین زیبد مر آن پاك آفرینش را   که بدرد گاه کین چنگش بر خارا دل آهن

---

۱ ـ آژن : آژده   ۲ ـ پرویزن : غربال   ۳ ـ بهرامج : بیدمشك   ٤ ـ بهرامن : یاقوت   ٥ ـ برخی : فدایی

حسن‌شاه بهادر، آنکه در دریا و در هامون   نهنك آویز و گرد انگیز و پیل اندام و شیر اوژن
خداوندی که در گلزار قدر و گلشن جاهش   سپهر و اختران عکسی ز طارمهای نسترون
جهانسوزیکه برباد تنش گردون دهد ارزان   بتیغش جان کش آرد زان بجوشن کیسهٔ ارزن
بگاه داد و دین چون نار ظالم‌سوز و روشن‌دل   بروز مهر و کین چون آب هستی بخش و بنیانکن
دلش دریایی ازرادی در این خوشیده آبشخور   تنش گیهانی ازمردی درین پیروزه پیراهن
قوی یکقوم چو نقارن چو بخشد[1] مخزن قارون   قرین یکقوم باقارون چو پوشد جوشن قارن
چو آنبهرام ازایوان چمدزی تیر و زی کیوان   گرانچرخ سبك ازجان سبك‌خاك گران ازتن
بگردون گفتم ای‌دوار چندی‌روی در راحت   باختر گفتم ای سیار لختی پای در دامن
همالش راکمر بستی ببند این باد واین چنبر   نظیرش را قدم سودی بسا این آب و آنهاون
عروس ملك را سر در هوای آستان او   اگر در حجلهٔ دارا اگر در پردهٔ بهمن
بلی هر چند شیرینرا نوآیین منظر خسرو   ولی از دل رود کی نقش ارمانیش کزارمن
زهی ای نور یزدانی که از روی شرف باشد   بنور روی تو ایمان نار وادی ایمن
بی‌یاری گروهی رانده زی‌خوارزم‌وزی کابل   بعزم رزم تو خاورمهان‌چون‌جادوی جوزن
ددی بالشکری‌نازان بمرگ خویشتن تازان   بآخر اختر بازان بآن تازان گله پا زن
چوجوشان نیلی ازکابل بنیروچون یل زابل   دمان در ره نوردیدن بآهنگ اوردیدن[2]
بکام هریکی کش دستخوش پتیارهٔ جادو   بگوش هرتنی کش پایمرد اهریمن ریمن
شرنگ حمیری اژدر شرار خلّری مجمر   صهیل زابلی ارغون نوای کابلی ارغن
سنان تهمتن در چشمشان مژگان تهمینه   غریو اهرمن درگوششان آهنگ اورامن[3]
بکام اندر شرنگ مهلك تنّینشان شکر   بمغز اندر مخاط مُنتن خنزیرشان چندن
ددان خاوران‌نیز از درآشوب و کین‌توزی   چودیوان حرون بر کوههٔ اهریمن توسن
بدنبال اندر آن‌خوارزم شاه آراسته لشکر   چه‌لشکر جان تاریشان جهانی ازفنون وفن
بکین‌توزی همه کیوانصفت دیوان جنگاور   بخونریزی همه بهرام‌خو ترکان چرخ‌افکن
همان عفریت پتیاره ببر شرب و بسر شاره[5]   برخ چون سنگپاخاره بتن‌چون‌کوه ریم آهن
همی دیدی بگرد لشکرو برق سنان خندان   که‌شاهی‌مرمراشایان‌ودیگرخسروان‌رهزن
زمین زیندر بوی خندان که‌سیر آسمان‌جوید   بنیروی سرین اینکودك نادان بغیژیدن[6]

۱ـ نسخه مل، بدهد   ۲ـ اوردیدن: جنگیدن   ۳ـ ارغون: اسب تند وچالاك، ارغن: نام سازیست‌که وضع آنرا بافلاطون نسبت داده‌اند   ۴ـ اورامن: نوعی‌سرود پارسی پهلوی   ۵ـ شرب: نوعی پارچه‌کتان مصری گرانقیمت، شاره: دستار هندی   ۶ـ غیژیدن: جنبیدن کودکانه

تو ایخسرو بطوس اندر شدی ازریوشان آگه — که گشتند انجمن مرجنگرا از ایسر وایمن
زپی خوارزم‌شه ماندی و زی کابل خدا راندی — قضا سامان قدر مایه سپاهی بر زده دامن
ز رخشت اختر رخشا چو رعد ولؤلؤ لالا — ز تیغت صخرهٔ صما چو برق و جلوهٔ خرمن
همه صحرای کافردز نهان زانکافران دیدی — بعفریتان آهنخای و تنّین های رویین تن
یکی از کابلی خنجر چورای روشن اهرون[1] — یکی از زابلی مغفر چو جان تیرهٔ اهرن[2]
تو گفتی زهرانگیزد مراینخوشیده آبشخور — تو گفتی مرگ پالاید مر ایندیرینه پالاون
زگرد دیو پرنده ز خون شیر درنده — هوا گردونی ازقطران زمین دریایی ازروین[3]
ازآنسو چل‌هزار اهریمن آهن‌سلب برزین — که غاب شیرشان بازار وغال[4] غولشان برزن
ازینسو ششهزار آوردجو[5] در کینه آهنجان — ولی سالارگانشانرا سمن خار حریری تن
بسنجابی بر نازك صباشان آرشی ناوك — بسیمابی تن روشن سمنشان قارنی جوشن
ز ناوکها ولی درخون سپه‌اندرسپه‌شان دل — بجوشنها ولی‌پنهان جهان اندرجهانشان تن
بلی منسوج استاری[6] کجا و عبقری دیبا — بلی مردار مردادی کجا و هندوی لادن
همه لشکر بپیچیدند از آن دیوان آشفته — کشفسا[7] گردنانرا در گریبانها نهان گردن
بهشتی خستهٔ دوزخ وشی از طالع وارون — سروشی بستهٔ اهریمنی از اختر ریمن
تو درمیدان کین برپاستادی چست و بی‌پروا — چومستی گل‌پرست اندر بطرف جانفزا گلشن
درآنهنگامهٔ هایل که بدرید[8] اهرمنرا دل — ترا جز چار نی مرد از پرستاران بپیرامن
که ناگه کابلی پتیاره‌یی با جیشی از یاران — باهنگ تو آهنخای دیوان راند از مکمن
زمین‌چون‌تنگ کرد آن‌آسمان کینه باخسرو — چودودی‌تیره بربادی‌بکف در آتشی روشن
همی کوشید تا راند بترکت آبگون آتش — کزان‌افروخت برگردون‌سرافشانباره‌ات‌گردن
که زدپولاد خارا در بدان ارغون آهن‌سم — که‌شدچاکش‌لب‌وخاکش‌زخون‌بیجاده‌گون‌معدن
توبادافراه‌را درترك راندیش آتشین آبی — بدانقدرت کت آمد آفرین از قادر ذوالمن
کز آنبازوی زورآورشد آنشمشیرخارا در — زتنگ بارهٔ مسکین بسنگ خاره‌اش مسکن
بخونخواهیش‌تنین‌تن گوی‌راندت‌بکین‌ابرش — که آمد آسمان برساعد نیروش اورنجن
که راندی بر میانش باز آنپولاد آهندر — کش افشاندی بکام‌جان نخستین‌درد نیلی‌دن

۱ـ اهرون : نام حکیمی یهودی که درجمیع علوم خاصه طب مهارت داشته ۲ـ اهرن: یعنی اهرمن راهنمای بدیها ۳ ـ روین : روناس ۴ ـ غاب : بیشه ، غال : سوراخیکه حیوانات درصحرا پناهگاه خود سازند ۵ ـ آوردجو : جنگجو ۶ ـ استار : ممکنست مخفف استارباد باشدکه در لغت بمعنی استراباد ضبط شده است واستاری بقرینهٔ کلام پارچه‌یی خشن منسوب بآن شهر معنی میدهد ۷ ـ کشف : سنگ‌پشت ۸ ـ نسخهٔ ب ، بدرد

یلی دیگر هم از کابل بتوش وتن گو زابل بترك هستی شیران چو باد آذر و بهمن
تکاورراند وراندی باز برسفتش[1] پرندآور چو آن آذرفشان برق یمان برآذری بهمن
که برباز ویت آمد زاسمان احسنت یزدانی بلی احسنت یزدانی بدان بازوست‌مستحسن
گریزان از دم تیغ تو روبه‌سان گراز آسا چودیدندت دل شیرژیان وچنگ شیراوژن
سپاهت‌انجمن گشتند وگشتی جانستان زانان چو درصحرای‌توران ازگوان‌پی گسل بیژن
گسستی پی ازآن اهریمنان چونرشتهٔ درزی جهانکردی‌بدان‌بدگوهران‌چوندیدهٔ‌درزن[2]
سپهرجانشکار آشفته‌مغز ازجان قیرآگین[3] زمین مردخوار آزرده دم از جسم تیر آژن
ز اژدرهای کفر اوبار آنشمشیر دینپرور زکافر دز فکندی تا هری آنکافرانرا تن
ملك‌راگرچه‌خاطرشد حزین ازراز سالاران ولی ازهاتف غیبی رسیدش بانگ لاتحزن
ز دیگرسو نوندی[4] راند تاخوارزم‌شهزادت که هان ای‌خام‌نك باپختگان‌خویش‌رابی‌زن
که آنشهزادهٔ غازی باهنگ تو برسازی همی هامون بهم‌پیچد بدین‌دین‌و بدین‌دیدن
که برما غارتی آرد که‌خون ازآسمان‌بارد بپای پیـل بسپارد سر شیران پیل افکن
همی‌خاید زخشم‌و کین لب‌ودندان بآن‌واین که نك‌خوارزم‌شه‌برزین بدشت‌خاوران دامن
زمین‌الماس‌ومرجان بارآرد چرخ میناگون هوا ز اعلام نصرت بار دارد باغ مینوون
اگر پوییم بادریا پرندش آتش پیکـر اگر پریم برگردون کمندش چنبر گردن
کنون‌درزاری وشیون ازو درکابل وزابل بدرد پورخودهرپیرومرك‌شوی خود هرزن
چوپاتاسرشداوآگه‌زچنگ‌وهنگ آنخسرو نه پا در خاطر مسند نه‌سر درفکرت گرزن
هراسان‌تافت‌بالشکرچوگوران ازبرشیران پریشانمو بهامونرو بناهنجار سان کرون[5]
چوصبروحنظل اندرکامشان گلشکروفندق چوخاروخاره اندرکامشان سیسنبروسوسن
فزون‌ازششهزاران‌کافرازسوز درون‌عطشان زتنشان داد تف[3] خورچراغ مرگ راروغن
تو بافیروزی ونصرت چمیدی سوی شاهنشه بسیمین بازوان اندرگرفتت[6] سیمگون گردن
بگلبرگ رخت‌شد بوسه‌زن ازغنچهٔ خندان بـایثار پیت[7] شد زرفشان از مایهٔ مخزن
سه‌دولت اسپری کردی بدوبازوی زورآور که بادت از پدر ایندولت جاوید پاداشن
ازینپس‌شادومیمون‌باش[8] کاندرششجهت نبود بجزز نهارت این اهریمنانرا جاودان مأمن

---

۱ ـ سفت : کتف و شانه ۲ ـ درزن : سوزن ۳ ـ نسخهٔ ب ، قهرآگین ۴ ـ نوند : اسب تند و چالاك ۵ ـ کرون : اسبیکه رنگ آن بین زرد و بور باشد ۶ ـ نسخهٔب، گرفتی
۷ ـ نسخهٔ ب ، رهت ۸ ـ نسخهٔ ب شادمان میباش

بلی نبود رهایی کوهه[1] را در کوه‌ودرهامون
بجز در جوف مینا زاتش دانای دودافکن[2]

صبا خم‌ده دعا را نال وشورا بی بچشم آور
بپیش آنکه دانا بر زبان اخرس و الکن

شود تا از شرار تیغ سینا سینهٔ کانـون
شود تا از سحاب داد گلشن حفرهٔ گلخن

ز تیغت ملك و ملت بـا فروغ سینهٔ سینا
ز دادت دین ودولت با شکوه عرصهٔ گلشن

در مدح حسنعلی میرزا

دوش چون‌در باخترشد خسروخاور نهان
شدسپهر از گوهرانجم چو گنج‌شایگان

بیضهٔ بیضا غـراب شب بزیر پر نهفت
گشت چون‌پر غراب ازقیروان تاقیروان

چرخ را با بخت من گفتی که آمد متحد
دهر را با روز من گفتی که آمدتوامان

شد جهان‌چو نروزگار من سیه ازدود آه
شد فلك‌چو ندامن من‌بر گهرزاشك‌روان

ناخدای‌شب درین‌سیما بگون دریای‌ژرف
کرد کشتیهـای سیمین کواکب را روان

من دراوضاع کواکب نیك میکردم نظر
بس‌شگفتیها بچشم آمد مرا ازهر کران

دیدم اندر منظر هفتم کهن پیری مقیم
صفحه‌یی ز آهن‌بپیش‌و کلك‌زرین دربنان

زد رقم کون و فساد عالم کون و فساد
گه یکی ناکام کرد و گه‌یکی‌را کامران

زان فرو دیدم ممکّن عالمی روشن ضمیر
درس گفتی بی کتاب و نکته‌راندی بیزبان

هم زنظمش‌نظم گو حسان ثابت درزمین
هم‌زنثرش نثردان سحبان وائل درزمان

زان فرودیدم بجولان‌یکه‌تازی‌جنگجوی
خونفشان تیغی بکف‌هائل‌هیونی[3] زیرران

زان بگیتی دیده‌ایم ازنیروی نیرم حدیث
زان‌بعالم‌خوانده‌ایم از رزم‌دستان‌داستان

زان فرودیدم یکی دریای بی‌پایان ژرف
لنگر زرین خور در قعر آندریا نهان

مانده درگرداب‌حیرانی‌در آندریای‌ژرف
ناخدای فکر دوراندیش و ملاح گمان

زان‌فرورامشگری‌دیدم بچنك‌آورده‌چنگ
عودساز وعودسوز وبذله‌ریز وبذله‌دان

دارد و آید بهر بزم طرب در روزگار
نای‌عشرت‌زان نوا و نای انده زان‌نوان

هم‌ازآن دربزم خسروباربد دستانسرای
هم‌ازآن درمحفل‌شیرین نکیسانغمه‌خوان

زان فرو دیدم همایون منشی زرین قلم
با بیانی لعل بـار و با بنانی درفشان

هرزمانش بس گهر ازکلك زرین ریختی
زانگهرها کرده گردونراچو گنج‌شایگان

زان فرودیدم یکی فرخ رخی فرخنده‌پی
کرده پرگل باغ‌وبستان کرده پردربحروکان

گه خمیده قامتش چونقامت درمانده پیر
گه‌فروزان‌عارضش چونعارض‌زیباجوان

---

۱ ـ کوهه : جن ۲ ـ دودافکن : جنگیر وافسونگر ۳ : هیون : اسب

گاه ضحاك فلك را همچو مـار حمیری
گاه افریدون گردونرا درفش کاویان

گشته چو نظلمات ازظلمت سپهر نیل‌فام
وندرو پیدا چو آب خضر جوی کهکشان

هر کسی سرخوش درآنشب باظریفی بذله گوی
هرتنی خرم درآنشب باحریفی نکته‌دان

غیرمن کزدرد بودم جان وجانی ناشکیب
غیرمن کز درد بودم جسم وجسمی ناتوان

من اسیر وچون اسیران درنفیرودرخروش
من غریب و چون غریبان درغریو ودرفغان

از سرشك چشم من گاو زمین در الحذر
وز سهام آه من شیر فلك در الامـان

درخروش و درفغان بودم که فراش قضا
دامن این لاجوردی خیمه برزد ناگهان

شد بچاه باختر پنهان غرابی تیره بـال
گشت اینشاهین زرین پر زخاور زرفشان

مریم حُبلی شب راوقت زادن در رسید
طلعت عیسی خور درمهد زرین شد عیان

ناگهانم پیکی آمد از در دربار چست
نامه‌یی بر کف تعالی‌الله چون نجم یمان

نامه‌یی خطش چو خط دلستان دلفریب
نامه‌یی حرفش چوحرف دلفریب دلستان

نامه نـه عـود قماری قافله در قافله
نامه نه مشك تتاری کاروان در کاروان

نامه نه جوق غزالان ختن را جلوه گاه
نامه نه فوج حمامان حـرم را آشیان

نقد جان خود بپارنجش درافشاندم بپای
نامه از دستش بنامیزد گرفتم رایگان

گشت چشمم با یکی خرم قصیده مقترن
کز بلندی کرد هرشعرش بشعری‌اقتران

شهسواران کنایاتش رکاب انـدر رکاب
خسروان استعاراتش عنان انـدر عنان

کلك زرین بت سیمین تنـم آراسته
بر پرندی سیمگون ازروی یاری کای‌فلان

ازوفا گفتم که در ره‌عیدوتودر روزوشب
نکته رانی در ثنای شهریـار نکته‌دان

گاه‌چون‌دانای‌طوس اندروقایع بذله‌سنج
گه چو استاد ابیورد از قصاید نکته‌دان

نه بنظمت گنجهای خسروان درآستین
تـا فشانی شهریارانرا همه بـر آستان

نظم دانم از پی فرمانـروای راستین
اینسخن در تهنیت مرعید را چونداستان

این لآلی راکه آوردم من ازدریای طبع
هم بنام‌خویش بر کریاس درگاهش فشان

عید بر شهزادهٔ فـرخ رخ روشنروان
باد فرخ چونرخ شهزاده فـرخ برجهان

همچو نام نامور تابنده چهـر او حسن
همچومهر مهروش‌فرخنده‌بخت او جوان

آنخداوندی که بنهادست معمار قـدر
پایـهٔ قصر جلالش را ورای لامـکان

آنسرافرازی که بهرخدمتش نقاش‌صنع
بسته دراینکارگه نقش وجودانس وجان

روزگار ازامتزاج هفت شوی و چارزن
کی تواند کاورد اورا قرین درصدقران

آستان آسمانسایش بـود دار السلام
بارگاه عرش فرسایش بـود دارالامان

زایرانش فارغند از نائبات روزگـار
ساکنانش ایمنند از حادثات آسمان

ایخداوندی که کیوانراست درهفتم سپهر   ظل شادروان ایوان جلالت طیلسان
ای باستقلال در ملك کرم فرمانروای   وی باستحقاق در اقلیم دانش قهرمان
ای تو از کف کفایت خلق عالم را کفیل   وی توازدست زرافشان رزق مردم راضمان
چون ببزم بذل بنشینی بکف لوح وقلم   چون بعزم رزم برخیزی بکف تیغ وسنان
معن وحاتم را نخواند هیچ عاقل جز بخیل   سام ورستم را نگوید هیچ دانا جزجبان
دست تو باشد سحاب و کلك تو باشد شهاب   این یکی گوهر نثار و آن یکی آتش فشان
دوستان پاك طینت را نوازد این فؤاد   دشمنان دیو سیرت را فروزد آن روان
کلك گوهر سلك توسنجد بکلك دیگری   آنکه طعم نیشکر سنجد بنال خیزران
هردورا چوب شبانی گرچه نام آمد ولی   فرقها باشد زچوب موسی و چوب شبان
پیش جاهت کان بود برتر زایوان سپهر   پیش رایت کان بود انور زمهر خاوران
اوج گردونرا نخواند هیچ عاقل جز حضیض   مهر تابانرا نگوید هیچ بخرد جز دخان
هر که رخ برخرگهت تابد زحکم پرده دار   هر که سر در درگهت ساید بپای پاسبان
از مذلت رخ نمالد جز بروی تیره خاك   از تفاخر پا نساید جز بفرق فرقدان
کی تواند سرزخط حکم تو پیچد که چرخ   باشدت بر درکمینه بنده یی از بندگان
گه دهد زیور بر خودرا بزنگاری پرند   که کند زینت تن خود را بنیلی پرنیان
تامگر خوانیش روزی چاکری از بارگاه   تا مگر گوییش وقتی بنده یی از آستان
داور عادل ترا میخواندم ای دریا نوال   کافتاب ازطرف مشرق گفت بامن کی فلان
آنچه من پرورده ام درسالها در درصدف   وانچه من آورده ام درقرنها گوهر بکان
بی تعب بخشد بدرویش ونگوید چیست این   بی طلب ریزد بمسکین ونپرسد کیست آن
داورش خوانی مخوانش کی بود داورچنین   عادلش گویی مگویش هست عادل کی چنان[1]
گفتم ای بیهوده گواین عین عدل وداوریست   نه بحکم من بحکم حاکم حاکم نشان
کانچه باشد در کف مملوك ملك مالکست   چون توخود مملوك آنی خویشرا مالك مدان
سرورا تاچند بخشی لؤلؤومرجان بمفت   داورا تا چند بخشی در و گوهر رایگان
کیسهٔ دریاتهی ماند از درر رحم آر هین   مخزن معدن بری گشت از گهر هشدار هان
از نوالت هرتنی را نفع ودریا را ضرر   در زمانت هر کسی را سودومعدنرا زیان
جود کمتر کن که ازطبعت کند دریاخروش   بذل کمتر کن که ازدست کند معدن فغان
علم ازرای توبرپا همچو حس برپا زعقل   جوداز طبع تو قائم همچو تن قائم بجان
ای زجاهت شرمسارو وی زرایت درحجاب   آسمان آفتاب و آفتاب آسمان

۱ـ این بیت بادوبیت بعدازآن ازقصیدهٔ دیگر تکرار شده است

تا جدا مانـدم ز گلزار وصالت باشدم	چهرهٔ کاهی چو خیری اشک خونین ارغوان
تا نهانگشتی ز چشم از چشم خونپالای من	صد هزاران چشمهٔ خون شد بدامانم روان
گرچه مالامال باشد ساغر از عذب فرات	هست چو نملح اجاج[1] بی تو ای عذب البیان
نه هوای نار پستان دارم و سیب زنخ	بی تو باشد چهره‌ام آبی و اشکم ناردان
مردگر باصد غم واندوه ازهجرت صبا	تو بعالم شاد زی و تو بگیتی دیر مان
تا برد باد خزانی زینت دشت و چمن	تا دهد ابر بهاری زیب باغ و بوستان
دشمنانت را خزانی باد یا رب بی بهار	دوستانت را بهاری باد یارب بی‌خزان
باد شیرینکار ومهوش دلبری رشک پری	بادروح‌افزا ودلکش محفلی رشک جنان
تو ز لعل او بکام و من بکام خویشتن	تو بصدر آن مقیم و مـن مقیم آستان
باد اعدای ترا دردی و درد جانگزای	باد احباب ترا عیشی وعیش جـاودان

در مدح فتحعلیشاه و حسنعلی میرزا وفرزند وی هلاکوخان وبنای حرم امامزاده صالح

شد زمین آسمان امن و امان	از چه از داد شهریار زمان
بوالمظفّر شهنشه غازی	ذوالمعارج خدایگان جهان
آفتاب مهـان بطلعت و رای	کدخدای جهان بسیرت وسان
تاجدار جهانستان دارا	ملک بخش ملک شکن خاقان
نـام فتحعلی شهش بر زر	لیک شاهنشه جهان بزبان
امن و تیغش حکایت می و شیر	ملک و دادش علاقهٔ تن وجان
چون گه رزم فر[2] زین سمنـد	چون پی داد زیب گاه کیان

---

۱ ــ اشاره بایهٔ شریفهٔ ۵۵ از سوره فرقان

۲ــ دراین قصیده ابیات زیادی ازقصیدهٔ دیگر که با مطلع:

گشت زاغ شب چو ازبنگاه عنقا زرفشان	بست باز روز را بر پر سیمرغ آشیان

آغازگردیده عیناً نقل وبسیاری از ابیات نیز بامختصر تغییر یا تقدیم و تأخیری در الفاظ آن تکرارشده است (صفحه۴۱۵)

پی سپاریش هوش اسکندر — پیشکاریش جان نوشروان
چون گروهش گران کنند رکاب — چون سپاهش سبک کنند عنان
دشت در دشت شیر با چنگال — کوه در کوه پیل با دندان
دره در دره[1] مار در جوشن — پرده در پرده شیر درخفتان
رمح باچنگشان شود چو قرین — تیر با قوسشان کند چو قران
اختران را تراوش قیفال — آسمانرا گشایش شریان
پیش پیلانش پیلهای دژم — بر شیرانش شیر های ژیان
همقطاران پیل گرمابه — همنوایان شیر شادروان
با مؤالف چو همرکاب بسود — با مخالف چو همعنان بزیان
شهد حنظل فروزشان بقلم — زهر تریاك سوزشان بسنان
روضه یی را که کینشان آذر — شوره‌یی را که مهرشان نیسان
آب آن خواجه تاش نار سعیر — خاك این پیشوای باغ جنان
هفت دوزخ شراره‌یی[2] از این — هشت جنت لطیفه‌یی[3] از آن
خاندان شهنشه آفاق — دودمان خلاصهٔ دوران
از ملکزادگان چرخ مکین — از جهانخسروان عرش مکان
آذر افروز چشمهٔ کوثر — غیرت افروز روضهٔ رضوان
خاصه از خسرو قدر قدرت — خاصه از داور قضا فرمان
شاهزاده حسن گزیدهٔ شاه — ازچه ازرای پیر وبخت جوان
آنکه خلقش بهرزمین که نسیم — کوه صلصال تیره غالیه دان
آنکه طبعش بهرجهان که شمال — قیر وقطران وبوی عنبروبان

---

۱ ـ نسخهٔ مل ، وزده در وزده ، وزده : برج کبوتران ۲ ـ نسخهٔ ب ، شراره‌ییست
۳ ـ نسخهٔ ب ، لطیفه ییست

پیش فکرش که بحر پنهان تك — بر رایش که مهر نور افشان
هرچه مستور در قدر ظاهر — هرچه پوشیده در قضا عریان
مجد را اصل و عقل را گوهر — ملك را بیخ و ملك را بنیان
گاه نظّام شرع بر مسند — گاه قلّاع کفر در میدان
قادرش جان بحکم هفت اختر — فایضش تن بفیض چار ارکان
ببرش در نیاز خسرو و رای — بفرش در نماز قیصر و خان
آستانش چو تکیه گاه تکین — پاسبانش چو پیشوای طغان
اختر آسمان پادشهی — زادهٔ پاك او هلاکو خان
خُرد او را کمینه‌یی افلاك — طفل او را نتیجه‌یی گیهان
دوحهٔ بخت را همایون بر — روضهٔ مجد را بهین ریحان
تا سپارد بتخت زرین گام — تا فشارد بجنگ ختلی ران
تیز گام زمانه در هنجار — سخت ران ستاره بر یکران
اینك اینك مُشاهد آن ایام — اینك اینك مُعاین آندوران
کو بمیدان چو آهنین ضیغم — کو بمیدان چو آتشین ثعبان
جان فروزد ز شیرهای دژم — تن گدازد ز پیلهای دمان
روم از آن[1] یار زاری و شیون — هند از آن[2] جفت ناله وافغان
گر مؤالف قرین سلوت وسور — ور مخالف رهین هون وهوان
پی جان مخالف دارا — بهر جسم معاند سلطان
رخش رخشانش آتشین صرصر — تیغ برانش آبگون نیران
آسمان از نهیب در سرسام — آفتاب از هراس در یرقان
چند گویی صبا که چرخ بلند — چند رانی صبا که خور تابان

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، او ۲ ـ نسخهٔ ب ، او

دم ز آیات آن قرانش بند راز خیرات این زمانش ران
از بزرگان دین درین خردی هر کجا دید روضه‌یی ویران
گنج قارون فشاند و کرد قرینش پی بقارون و بام بر کیوان
روضهٔ صالح آسمان زمین کاندران خفته آفتاب زمان
آفتابی کـه نور آنعصمت شهریاری که حکم آن قرآن
احمد مرسلش نیای مهین موسی جعفرش پدر ز مهان
پرتو نور عیسی مریم جوهر نار موسی عمران
دانش و طینتش چو موجه و بحر عصمت و گوهرش چو گوهر و کان
وهم ازاوج جاه او والـه عقل در کنه ذات او حیران
جان آن آفتاب چرخ خرد تن آن آسمان عالم جان
این و اقطاع هشت جنت هین آن و تجویف هفت گردون هان
آسمانی بقبّه‌یی مستـور آفتابی بذره یـی پنهان
دید چون پست گنبدش که سزید برتر ازاوج گنبد گردان
داد فرمان که تا برافرازنـد اندر آن آستان عرش نشان
روضه‌یی رشک روضهٔ حرمین[1] گنبدی شرم گنبد هرمان[2]
خاکش آزرم عنبر و لادن ریگش آرنگ لؤلؤ و مرجان
شد بکـم روزگاری از کرمش صد ره ازسدره برترش ایوان
حرمش شد بدانخطر که بود بحریمش حرم ستایش‌خوان
حضرتش شد بدانصفت که شود بزمینش آسمان نیایش ران
عرصه‌اش یافت آنصفا که برد خاك آن آب روضهٔ رضوان

---

۱ ـ حرمین : دوحرم مکه و مدینه ۲ ـ هرمان : دوبناست از بناهای پیشین درمصر که میگویند آنرا ادریس نبی علیه السلام بنا کرده است برای حفظ علوم و طلسمات از طوفان و اهرام بزرگ و کوچك درآنست و گفته‌اند که قبر دوتن ازفراعنه پیشین مصر درآنها مدفونست

الغرض دید زیور اتمام / چون از آن زیب عالم امکان
داد فرمان که تا صبا تاریخ / بهر بنیان آنکند تبیان
گفت «آباد آمد و محکم / حرم صالح از هلاکو خان»
۱۲۳۵
آنهمایون پسر بکام پدر / باد گیتی فروز جاویدان
آفتاب جهان بروی و برای / هر دو از ظل سایهٔ یزدان

در مدح نواب حسنعلی میرزا

گشت زاغ شب چو ازبنگاه عنقا زرفشان / بست باز روزرا بر پر سیمرغ آشیان
شد زمین چون پرزاغ از باختر[1] تا باختر / شد فلك چونچنگ باز ازقیروان تاقیروان
یا چنان یانی زگرد موکب خسرو چنین / یا چنین یانی ز درد دوری دارا چنان
قیروان یا اختر من قیرگون از دود آه / آسمان یا دامن من پر گهر زاشك روان
یا مگر با بخت محرومان زمین شد متحد / یا مگر با روز مهجوران زمان‌شد توأمان
هر کسی سرخوش‌در آنشب باظریفی بذله‌گوی / هر تنی خرم در آنشب با حریفی نکته‌دان
غیرمن کزهجر بودم جان وجانی ناشکیب / غیر من کز درد بودم جسم وجسمی ناتوان
از سرشك چشم من گاو زمین و الحذر / از سهام آه من شیر سپهر و الامان
من ز درد هجر در افغان که فراش قضا / دامن این لاجوردی خیمه بر زد ناگهان
رخ بچاه باختر[3] این‌زاغ قطران تن نهان / شد زکوه آختر این باز زرین پرعیان
ناگهانم پیکی آمد چست چونباد بهار / نامه‌یی زیب یمینش نغز چونبرق یمان
نامه‌یی خطش چو خط دلستانان دلفریب / نامه‌یی رازش چو راز دلفریبان دلستان
نامه‌یی از اختر تابان سپهر اندر سپهر / نامه‌یی ازگوهر رخشان جهان اندر جهان
نامه نه عود قماری قافله در قافله / نامه نه مشك شکاری کاروان در کاروان
نامه نه جوق غزالان حرم را جلوه‌گاه / نامه نه فوج تذروان ارم را آشیان
گرچه نقدجان بپارنجش[5] سزا دیدم ولی / گنج دیدم شایگان و جان گرفتم رایگان

۱ – نسخهٔ ب، آختر ۲ـ نسخهٔ ب، درالحذر ۳ـ نسخهٔ مل، آختر ۴ـ نسخهٔ مل، باختر ۵ – پارنج : پایمزد

برگرفتم مُهر مهر آسا زعنوانش بمهر — کوی شد پرعود و عنبر کاخ شد پرمشك و بان
گشت چشمم با یکی فرخ قصیده مقترن — کز بلندی کرد هر شعرش بشعرا اقتران
شهسواران کنایاتش رکاب اندر رکاب — خسروان استعاراتش عنان انـدر عنان
کلك زرین برادر نی خداونـد مهین — مانده از نامم در آنسیمین ورق دلکش نشان
همچو نـام نامور تابنده چهر او حسن — همچو چهر مهروش فرخنده بخت او جوان
آنقضا رایی که بنهادست معمار قـدر — پایـهٔ قصر جلالش از ورای لا مـکان
آنسرافرازی که بهرخدمتش نقاش صنع — بسته در این کارگه نقش وجود انس و جان
روزگار ازامتزاج هفت شوی و چار زن — کی تواند کاورد او را قرین درصد قران
ایخداوندی که کیوانراست در هفتم سپهر — ظل شادروان ایـوان جـلالت طیلسان
ای باستقلال در ملك خرد فرمانـروای — ای باستحقاق در اقلیم دانش قهرمـان
آستان آسمانسای تـو یـا دارالسلام — بارگاه عرش فرسای تـو یـا دارالامان
زایرانش فارغند از نائبات روزگـار — ساکنانش ایمنند از حادثـات آسمان
هر که بیروی تورای او و کین پرده دار — هر که بر رای تو روی او وپای پاسبان
چهر او کز مهرروشن ننگ روی تیره خاك — پای او کز خاك تاری فـرّ فرق فرقدان
آفتاب حضرتت با صرّه های سیم و زر — آسمان درگهت با گنجهای بحر و کان
آن دهد زیور بر خودرا بزر تاری پرند — این کند زینت تن خـود را بنیلی پرنیان
تا مگر بخشی و گویی چاکری در بارگاه — تا مگر بینی و گویی بندهیی در آستان
آتش شوقم[1] بدل افروخت آنشیرین نگار — کامد آن از دودهٔ کلك تو و سحر بیان
سوی خرگاه نگارین تو پوییدم ز شوق — بو که آساید دل از هجر مکینم زآنمکان
بی تو چو ندیدم کز اندوه آن نگارین بارگاه — هر نگاریرا[2] چومن بند خموشی بر[3] زبان
اینچنین گشتم بدان از دلنوازی رازگو — اینچنین گشتم بدان ازمهربانی مدحخوان



کای همایون آسمان کامد زمینرا هرزمان — از شکوه آستانت طعنه ها بـر آسمان
عالمی کانجا فرازت کوه[4] بردوش خـرد — کشوری کانجا نشیبت[5] چاه در راه گمان
عقل را در جادهٔ آن ابتـلا در ابتـلا — وهم را در خطهٔ این امتحان در امتحان
صفحه‌ات را از نگارین عرصه های جانفزا — خرگهت را از نوآیین پرده های دلستان
نغز بسته نقش کین مـانی بسقلابی پرنـد — خوش‌زده بیرنگ جنگ آذر بچینی پرنیان

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، عشقم ۲ ـ نسخهٔ ب ، نگارش را ۳ ـ نسخهٔ مل در ۴ـ نسخهٔ مل، قرارتگاه ۵ ـ نسخهٔ ب، نشستت

جوقه اندرجوقه‌جوشان مردیاروبین‌هژبر — کله اندر کله پیچان گرد یا مشکین دخان
بی[1] تنازع شرزه‌شیرانرا حسام اندر حسام — بی[2] تخاصم زنده پیلانرا سنان اندر سنان
چشم گیتی را سبل[3] از بس غبار اندر غبار — گوش گردونرا صمم از بس فغان‌اندرفغان
این‌غریوان بی نفس کش‌ازگلو بگسل نفس — آن‌خروشان بی‌زبان کش‌ازقفا بر کش‌زبان
جان مقهوران غاضب[4] بی‌غضب یا بی دژم — نای مجروحان هارب[5] بینوا بینی نوان
گر نه فردوس ازچه‌درصحنت‌نگار بیزوال — گر نه جنّت ازچه درباغت بهار بی‌خزان
پرده اندر پرده ترکان ختا در[6] هر کنار — حلقه اندر حلقه خوبان ختن از هر کران
درتماثیل تو جانی ودرآنجان هرچه عقل — درتصاویر تو جسمی ودرآنجسم آنچه‌جان
آتش سردت بکانون افعی زرّین عصب — آب خشکت درشمر تنّین سیمین استخوان
در تو خوبان ممثل یا بهشت اندر بهشت — در تو ترکان مصور یا جنان اندر جنان
هرچه‌دراخترفروغ ازچهر گانشان صدچنین — هرچه‌درعنبر شمیم از زلفکانشان صدچنان
هرکجا رویی معاین لمعه لمعه نور و نار — هرکجا مویی مشاهد توده‌توده‌مشک‌وبان
من درآن با یاد رویت گاه چشم و آستین — من درآن ازفر جاهت گاه روی وآستان
گه بیان منطق من درسؤال ازآن بذکر — گه زبان حال آن در پاسخ من در بیان
من سرایان کاینک اینک نامهٔ او در ورود — او خروشان کاری آری مژدهٔ من نقدجان
ایکه از جاه تو دروا آسمان[7] آفتاب — ایکه از چهر تو حیران آفتاب[8] آسمان
تا جدا ماندم ز گلزار وصالت باشدم — چهرهٔ کاهی چوخیری اشک‌خونین ارغوان
تانهانگشتی زخشم از چشم خونپالای من — صد هزاران چشمهٔ خون‌شد بدامانم روان
گرچه مالامال باشد ساغر از عذب فرات — لیک چونملح اجاجم بیتو ای عذب البیان
نه هوای نار پستان نه غم سیب زنخ — بیتو آمد چهره‌ام آبی و اشکم ناردان
من چنین در[9] مهر تو ایمهر پرور پاکدل — توچنان برجای‌من ای پاک‌گوهر بدگمان
من چرا دل ناتوان دارم بگفتاری که من — هم بنیروی تو دارم کیفر آنرا توان
هم قسم بر خاک پای شه که فر تاج هاست — گرتو خورسندی‌زمن‌من‌نیز گردم شادمان
تا بود باد خزانی زینت دشت و چمن — تا دهد ابر بهاری زیب باغ و بوستان
دشمنانت را خزانی باد یارب بی بهار — دوستانت را بهاری باد یارب بی خزان
باد اعدای ترا دردی و دردی جانگزای — باد احباب ترا عیشی و عیشی جاودان

۱ـ نسخهٔ ب ، با   ۲ـ نسخهٔ ب ، با   ۳ ـ سبل : ورم در پردهٔ چشم   ۴ ـ نسخهٔ مل، غاصب   ۵ـ : هارب: گریزان   ۶ـ نسخه ب، از   ۷ـ نسخهٔ ب، آسمان و   ۸ـ نسخهٔ ب، آفتاب و   ۹ـ نسخهٔ ب، از

در مدح نواب حسنعلی میرزا

ای نام تو اختر همایون ای اختر شاه از تو میمون
چون کرد کلاه گوشه‌ات شاه زین نـام بآفتاب مقرون
برجیس بهفت پایه گردون بعد از حمد خدای بیچون
آراست‌چنین سخن بفرهنگ بر سایهٔ حق روانش مرهون
کاینک شده اختر اخترانرا در پایه ز آفتاب افـزون
کز شاهنشاه شد حسن شاه موسوم باختـر همایون
ای در تـو متانت سکندر ای در تو فطانت فلاطون
دلالهٔ خلـق تست جنّت مشاطهٔ جاه تست گردون
جسمی نه که‌دررهت‌نه‌برخی جانی نه که‌بررخت نه‌مفتون
اجرام ز نور رای تو تار افلاك بجنب جاه تو دون
مهری تو و ممکنات ذرات ماهی تو وکائنات برهون[1]
بر شرع قویم از تو آیین بر عرف قدیم از تو قانون
در کوی تو کز سپهر برتر درجیش تو کز ستاره افزون
در جرگهٔ چاکران ملك شه از فرقهٔ بندگان فریقون[2]
سیارهٔ نظم از تو آفل افسانهٔ نثر از تو افسون
بر خامهٔ صابر از تو آذر بر نامهٔ صابی از تو صابون
فکر تو بباغ جان شباهنگ ذکر تو بجیش غم شبیخون
رشح قلمت بهوش جـلّاب خاك قدمت بروح معجون

---

۱ ـ برهون : هاله وهرچیز میان تهی مانند طوق وکمر وامثال آن
۲ ـ فریقون : نام مردیکه خود و اولادش درخوارزم حکومت میکردند

گر گام ستارگان نه در بند　　گر جام ُنه آسمان نه وارون
آنان بدرت ز چرخ زایر　　اینان ز لبت بشهد مشحون
در رزم زنی چو گرز قارن　　هـم قافله آسمان بقارون
در بزم دهی چو گنج جمشید　　آفاق نهان بـدر" مکنون
کس با تو نیاورم مقارن　　هامان نکنم قرین هارون
با شیر ژیان چو پنجه یازی　　افریدونی و شیر مایون[1]
عقلت که عقیلهٔ عقولست　　لیلی و بر آن عقول مجنون
ای لطف تو از بهار خوشتر　　ای جود تو از شمار بیرون
بر نامه صریر خامهٔ تو　　جانبخش‌تر از نوای قانون
خاصه چو عطیتت صبا را　　در معنی لفظ پاك مضمون
تا هست سخن زچاه ویوسف　　تاهست خبر زنون‌وذوالنون
یار تو ز چاه زیور گاه　　خصم تو ببحر طعمهٔ نون

درمدح نواب حسنعلی میرزا

ای ملکزادهٔ راد ای فلك دانش و دین　　ای برخ رامش جـان ملك روی زمین
خلق وخلقت که روانبخش‌چونام‌تو حسن　　مهر ولطفت که دلاویز چورای تورزین
جلوه یی از رخ تو تا نگری باغ بهشت　　بذله‌یی از لب تو تا گـذری در ثمین
شمه‌یی از علمت هرچه فروضست و سنن　　برهه‌یی[2] از زمنت آنچه‌شهورست‌وسنین
کسوت فضل تـو کان ماشطهٔ انگلیون[3]　　جامـهٔ جـاه تـو کان غاشیهٔ علیین
آسمان از پر جبریل از آن گرد افشان　　آفتاب از در تعظیم ازین زایـده چین

---

۱ ــ مایون و پرمایون : گاوی که فریدون را شیر داد　۲ ــ برهه : لختی از زمان
۳ ــ انگلیون : نام کتابی که مانی نقاش تصویر ها و نقشها و انواع صنایع و بدایع که خود اختراع کـرده در آن ثبت نموده است ، دیبای هفت رنگ را نیز گـویند در اینجا معنی دوم مرادست

اندر آن عرصه که داد تو دهد خام[1] بخم   اندر آن بیشه که عدل تو کشد تیغ بکین
خام خندان بکه؟ بر هیکل پیلان دمان   موی مویان بچه؟ بر پیکر شیران عرین
گوشهٔ چشم تو انباز چو گردد با خشم   خم ابروی تو انباز چو آید با چین
سرد گردد ز هراست دم قیصر در روم   چاك آید ز نهیبت دل خاقان در چین
چون دمت را بگوان زمزمهٔ هانا هان   چون لبت را بیلان همهمهٔ هینا هین
سوزد اعیان ملك نایرهٔ کالنجر   ریزد ارکان فلك زلزلهٔ قسطنطین
راند لشکر بچمن چون شه فروردین فر   ری شد ازمهر رخت رشك مه فروردین
تیر انده که وصال تو بدان بود سپر   ازکمان کرد رها تا که فراقت زکمین
بیتو ایوان شهنشه فلکی بی برجیس   بی تو مشگوی جهانبان چمنی بی‌نسرین
جیش او بی قد تو کوکبهٔ بی رایت   عیش او بی دم تو زمزمهٔ بی رامین[2]
گر نظر برفلکش جاه‌تو درآن‌منظور   گر سخن با ملکش نام‌تو دراین تضمین
بی تو ازاشك همالانت زمین لعل آگند   بی تو از آه قرینانت فلك قیر آگین
حلقهٔ محفلشان دایرهٔ بی مرکز   کلبهٔ مجلسشان نایرهٔ بی تسکین
روز ازشوق رخت چشم همه برخورشید   شب بیاد سخنت راز همه با پروین
حوزهٔ رامششان کز تو چو گلزار ارم   روضهٔ عشرتشان کز تو چوفردوس برین
گشته بی‌روی‌تو چون گلشن بی‌نسترون   مانده بی‌فرّ توچون بهمن بی فروردین
بی‌تو ایوان جهان[3] کز تو خداوند جنان   تنگ برهرتن جانبخش چوزهدان بجنین
بیخ و بنیادش آمادهٔ زلزال و خلل   در و دیوارش آبستن ولوال و انین[4]
هرکجا شام کنی صبح درآن خون‌آشام   هرکجا گام نهی چرخ درین خاك نشین
نور آن برچه بمشکین‌دم‌آن برده نماز   اوج‌این برچه بدلکش ره این‌سوده‌جبین
شهریارا ملکا راز شگفتی دارم   از ملکزادهٔ راد و ملك پاك آیین
دوش چون دیدهٔ‌سرگشت زبینش عاطل   تیز بیننده سر آمد و شد واقعه بین
جان بآهنگ ملك تن بحریری بستر   هوش پران بفلك سر بپراگین بالین
همچنان تا که ازین دامگه هستی کاه   خویشتن دیدم در انجمن حور العین
همه از مهر بپیرامن من حلقه زدند   پره نی‌راست چو ازسدره‌وطوبی پرچین
آن یك ازطرهٔ مشکین‌زر خم گردفشان   این یك ازفندق سیمین زبرم زایده چین

---

۱ ـ خام: کمند ۲ ـ رامین: نام شخصی که چنگ نیکو مینواخته است ۳ ـ نسخهٔ ب، مهان ٤ ـ انین: ناله وزاری

از روان گـه بنثار ره من آن ز یسار / بیمین ۱ گـه بغبار پی من ایـن ز یمین
جانفشان بردمم آن تا که دم آرد جانبخش / بوسه زن بر لبم این تا که لب آرد شیرین
از چه از فیض سپاس دو خداوند مهان / از چه از شهد ثنای دو جهانـدار مهین
تهنیت گو همه با هم کـه همانست همان / آفرین خوان همه برمن که همینست همین
زان دو فرخنده ملك خیل ملایك سودند / بهر آدم خاکـی همه بر خـاك جبین
پدری و پسری صورت تأیید خـدای / کز خدا طینتشان پاك و منزّه از طین
چه پدر آنکه بر اورنگ مبرّا ز همال / چه پسر آنکـه بفرهنگ منزّه ز قرین
چه پدر موکب او مقطع هنجار گمان / چه پسر طلعت او مطلع انـوار یقین
چه پدر نام همایونش جمشید زمـان / چه پسر رای دلاویـزش خورشید زمین
چه پدر چون بسریر احمد عرش اجلال / چه پسر چـون بغزا حیـدر صف صفین
چه پدر شندف۲ او ابر بـلا را تندر / چه پسر نیـزهٔ او دشت فنا را تنّین
چه پدر رای رزینش را افـلاك رهی / چه پسر رای منیرش را اجـرام رهین
چه پدر آتش سیال چو بر رخشان رخش / چه پسر شعلهٔ جوال چو بر زرین زین
چه پدر هرچه ستایش زحشمت براز آن / چه پسر هرچه سر آییش زشوکت برازین
من در آنحال که آن طایر زرین پر و بال / کوفت از بهر نـوا بال ببال رنگین
دیده بگشادم و دید از دم حوران بهشت / مشکوی و بارگه و بستر و بالین مشکین
خاستم شاد و پرستندگی یـزدان را / ز آب شستم رخ و آرنگ و جبین بر آیین
در دوگانه پس از آن بادل خالی ازخلق / راز رانـدم بر خـلاق یگانه بچنین
کایخداونـد خداونـدان ز آثار قران / بـا خداوندیشان دار بجاویـد قرین
سایهٔ چتر کیومرثی ز افـراز کـلاه / عرصهٔ ملك سلیمانی در زیـر نگین
چرخ از جان جفاکیشان زان دار سیاه / خاك از خون بداندیشان زین سازعجین
حاجب حضرتشان بند نه یـال ینال / سدّه درگهشان تکیه گـه جان تکین
الغرض بر ملك پـاك و ملکزادهٔ راد / بس دعا خواندم وخواندند ملایك آمین
حالتی یافتم ازخویش که برمن شد راست / که چنان خواستم از ایزد کاراست چنین
ای ملك زادهٔ آزاده ولله الحمـد / که بنام دو ملك نامـهٔ من دیـد آیین
قدسیان نیز ستایش گرتـان از ره داد / حوریان نیز سپاس آورتان از در دین
لاله در جیب فسونسازانتان خار گران / مژه در چشم بد اندیشانتان تیر گزین

۱ـ یمین: سوگند ـ شندف: کوس

ملکانـی فلکانـی ز پی کسب شرف   آن بذات تو رهی این بصفات تو رهین
پیش من بنده صنادید بیان پست و بلند   بر من چاکر اساتید سخن غث و سمین[1]
جمله با پرش جبریل چو پرواز ذباب[2]   همه با نغمهٔ داود چـو آواز طنین[3]
گر نوازی زتو شاد ار ننوازی ز توشاد   آفرین هندوی آن، از قبلت گر نفرین
گرچه تحسین تو هم پلهٔ احسان بر من   ولی احسن که باحسان تو توام تحسین
دم فرو بند صبا شعله بدلها مفـروز   ای دم گرم تو چون دمگه آذر برزین[4]

در مدح حسنعلی میرزا

زهی چوچشم صبا چشم روشنان روشن   ز گرد موکب فیروز شاهزاده حسن
فلك‌چوچاکراوشدزگردموکب‌خویش   طراز پیکر او کـرد کرتهٔ[5] ادکن
در آن غبار سیه روی روشنش پیدا   چنانکه جوهر عقل از ضمیر اهریمن
زهی حریم تو آنپایه یافت کـز انجم   فشاند دست فلك بر حمام آن ارزن
چو آفتاب منور بروی و رای منیر   چو پادشاه فلك‌فر بخلق و خلق حسن
طـراز دامن سایل بود بگاه سخا   نثار عرصهٔ گیتی بـود بوقت سخن
ز دست لعل فشانش نتیجه‌های بدخش   زلعل شهد نشانش لطیفه هـای عدن
بود چو جای گزیند بگوشهٔ ایوان   بود چو پای گـذارد بکوههٔ توسن
هزار یوسف کنعان عیان بیك مسند   هزار رستم دستان نهان بیك جوشن
شدند انجم گردون ومهر و مه زآغاز   سلاح رزم ترا تا شونـد مستحسن
یکی بصورت درع و یکی بوضع کمان   یکی بهیأت تیغ و یکی بشکل مجن[6]

۱ـ غث وسمین : لاغر وفربه   ۲ـ ذباب : مگس   ۳ـ طنین : بانگ مگس وصدای خفیف   ۴ـ آذر برزین : نام آتشکده یی کـه بنام برزین یکی از ائمهٔ دین حضرت ابراهیم علیه‌السلام بنا شده واین ششمین آتشکده از هفت آتشکدهٔ معروف پارسیانست   ۵ ـ کرته : جامه ، پیراهن   ۶ ـ مجن : سپر

ستاره سـیر سمنـد هلال نعلت را — کشیده غژپی غژغا و مهر بر پرون[1]

بدیده همچو دو شعری بیك نظر آیـد — رود چو جانب شام وشود چوسوی یمن

کنار و بزم تو زیب از عروس ملك گرفت — چنانکه محفل خسرو ز شاهد ارمن

بکشت جود ونوال تو خوشه‌چینی بود — فلك که گشت خداوندگار این خرمن

ز بهر دیدهٔ انجم ز گرد موکب تو — سپهر سوده شب وروز سرمه در هـاون

نهاده مُهر ز شرم تـو بخردان ببیان — اگرچه آیدت از لب هنوز بوی لبن

کند مشاهده عقل تـو عقل اول را — چنانکه موبد برزین بکودك برزن

ز یمن محمدت پادشاه بنده نـواز — ز فیض تربیت شهریار خصم شکن

نمیشوند چو من شاعران فرید زمان — نمیشوند چو تو سروران طراز ز من

کجا دهد فر بستانسرا چو نسرین بن — کجا کند در رویینه دز چو رویین تن

ز فیض نامیه گر پا کشد زگل گرپا[2] — بسعی ماشطه گرزن نهد بسر گرزن[3]

عروس مدح مرا شاد کن بزیب قبول — که مهر ماه‌ختن نیست غیر مهرختن[4]

تو میروی و دلم در قفای موکب تو — بدانصفت که مسافر رود بسوی وطن

قوام جسم جهانی بود بجان و بـود — بآفرین تو پاینده آفرینش مـن

صبا بدل بدعا کن ثنای خویش که هست — ثمن قلیل و گرانمایه پایـهٔ مثمن

زنخ بخیره مزن[5] ای سلیم و ریش مخار — هوای یوسف وآنگه بها کـلاف رسن

مدام تا که کند آفتـاب عالمتاب — جهان چورای جهاندار هرسحر روشن

خجسته روی تو ای آفتاب اوج مهی — بزیر سایهٔ چتر پـدر فـروغ افکن

۱ـ غژ : بمعنی کژ نوعی ابریشمست، غژغاو : نام گاوی در کوههای بین ختا وهندوستان که از دم آن پرچم ساخته بربالای درفش نصب میکردند ، پرون : چرخ ابریشم ریسی

۲ـ گرپا : نام گیاهی که آنرا هلندوزگویند ۳ ـ گرزن : تاج ۴ ـ ختن : با اول مضموم نام شهری در ترکستان با اول مفتوح داماد و اقـوام نزدیك داماد ۵ ـ زنخ زدن : سخن بیهوده گفتن

در مدح فتحعلیشاه و نواب حسنعلی میرزا
و بنای باغ ارغونیه که بنام ارغون میرزا فرزند وی ساخته شده است

علت ایجاد عالم شهریار انس و جان — اشرف اولاد آدم پادشاه کن فکان
نام او فتحعلی شه چون بدینار و درم — کنیت او بوالمظفر چون بگفتار و بیان
آنکه گیتی را بهینه پادشاه دادگر — آنکه گیهانرا مهینه کدخدای مهربان
با سریرش خاکساری آسمان عرش سای — با ضمیرش قیرگونی آفتاب قیروان
آسمان‌آری فرودی چونسریرش سرفراز — آفتاب آری سفالی چونضمیرش ضیمران
در وغا هر کوههٔ توسن‌فروزد چون دو رخ — درغزا بر گردهٔ یکران فشارد چون‌دوران
بخت ودولت درعنان‌او رکاب اندر رکاب — فتح و نصرت در رکاب او عنان اندر عنان
لامکانش پیشگاه و قدسیانش پیشکار — آسگونش آستین و آسمانش آستان
آب شبنم مهر را در عهد او نار حریق — تار کتّان ماه را در دور او مار دمان
ارقم غم را ازو در کام ثعبان خوابگاه — کرکس کین را ازو بر پر سیمرغ آشیان
جوراگر آهن‌سلب خشمش‌تف آهن گداز — ظلم اگر آتش‌فشان دادش یم آتش‌نشان
نقش پای مور بند آهن پیل دژم — زخم گام گور پتك تارك شیر ژیان
زهرجانفرسای دهر ازعدل‌دادش فادزهر[1] — خار خارا کاو چرخ ازپاس باسش‌پرنیان
پیر وبرنا را حدیث ازگرز قارن برضمیر — زشت وزیبا را بیان از گنج قارون برزبان
کهترانرا نام در گیهان روان بر مهتری — که کشانرا گام‌بر گردون عیان‌بر کهکشان
هم خشن پوشان نهفته تن بشّرب عبقری[2] — هم تهی پایان نهاده پا بفرق فرقدان
دو کدان‌جویان‌دکزن[3] نیزه‌بازان باملوك — ما کیان داران برزن باز پران با کیان
گرچه نی‌شکلی زابجد درنظر جزجیم‌جو — گرچه نی‌حرفی‌زابتث[4] بردهان جز تون‌نان
لعلشان اینك سرایان بذلهٔ دارالنظیم[5] — سمعشان اینك نیوشا نکتهٔ سمع الکیان[6]

---

۱ ـ فادزهر : تریاق ۲ـ شرب : پارچه‌یی گرانبها ، عبقر : نام محلی که پارچه‌های بی‌نظیر وگران قیمت بدان منسوبست واشخاص و اشیاء را نیز از نظر بی نظیری و ارجمندی عبقری میگویند، نسخهٔ مل ، ثوب عبقری ۳ـ دکزن : گدا ٤ ـ ابتث : الفبا ۵ـ نسخهٔ مل ، در النظام ٦ ـ سمع‌الکیان : نام نخستین کتاب یا نخستین باب از ابواب فلسفه طبیعی که قبل‌از سایر ابواب باید آموخته وبگوش رسیده باشد

حرفشان رد و قبول هر خطیب هبرزی[1]   رازشان تعدیل وجرح هر لبیب نکته دان
مفلس و منعم چنین در حضرت آنتاجدار   کهتر و مهتر چنان در دولت آنقهرمان
بر بد و نیك اینچنین آری فروزد آفتاب   بر که و مه آنچنان آری خرامد آسمان
اندربن گردش کزو در پشت آهو هر گزند   اندرین دوران کزو بر بر عنقا هر زیان
دهر را شهزادهٔ آزاده دارای جواد   شاه را فرزند فرخ رخ حسن شاه جوان
آنکه ازدستش چوجودی بحرویران کان خراب   آنکه ازتیغش چو برقی کوه نالان یم نوان
از کفش سازی و گوهر قافله در قافله   از لبش رازی و شکر کاروان در کاروان
هر کجالطفش کران اندر کران جاه وجلال   هر کجاقهرش جهان اندرجهان هون وهوان
راز چون ازعزم او افکنده سر افراسیاب   یاد چون از داد او آزرمگین نوشیروان
بهر بدخویان خونریز آتش سوزان بچنگ   بهر درویشان مسکین سبعهٔ الوان بخوان
ظلی ازتوحید جانش هان چو انوار یقین   جویی از کیوان فضلش هین چودریای گمان
ریگ سم تازیانش انجم گردون رهین   کحل چشم آسمانش گرد ایام الرهان[2]
چست چون درزین تازی بر کشد مصری حسام   راست چون باگوش ختلی آورد خطی سنان
خاك در زلزال ازبس صیحه های الفرار   چرخ در ولوال از بس ناله های الامان
زو کمانی وز کمانداران کمین اندر کمین   زو کمینی وز کمین گیران کمان اندر کمان
چو نروان سیل دمان گو خاربن در خاربن   چو نجهان برق یمان گو نیستان در نیستان
سرو سنبل مو سلیل پاکش ارغون میرزا   ارغنون بزم دانش ارغوان باغ جان
گرچه اینك خردسال ودر شبستانش قرار   گرچه اینك لوح خوان ودر دبستانش مکان
روز شاهان تیره سازد هان زساز جانفروز   عقل رادان خیره آرد نك ز راز دلستان
چون ز روی او فروغی آسمانها مهر وماه   چون زموی او شمیمی کاروانها مشك وبان
نرگس فتّان او مر شرم را در چشم کحل   پیکر رخشان او مر مجد را بر تن روان
هم ز دستش برق خندان بر که بر ابر بهار   هم ز رویش ابر گریان برچه بر برق یمان
در سجود گام او بر کام او تاج ملوك   در نماز مهد او از بخت او تخت کیان
بهر آنفرزانه فرزند آنخداوند مهین[3]   بهر آنفرخنده دلبند آن کنارنگ[4] زمان
ساخت این باغ همایون رشك گلزار ارم   گشت این گلزار دلکش غیرت باغ جنان
خاك آن مر خاك تبت داد از خجلت بباد   آب آن مر آب حیوانکرد از ظلمت نهان

---

۱ ـ هبرزی : زر خالص وهرچیز نیکو وفوق العاده   ۲ـ رهان : مسابقه   ۳ـ نسخهٔ ب : زمین   ۴ ـ کنارنگ : حاکم و ملك ومرزبان

چشمه های شکرینش ساغر شیرین شراب   لاله های آذرینش مجمر مشکین دخان
قصر های عرش سایش جمله علیین طراز   نقشهای قصر هایش جمله انگلیون نشان
نوبهار ثلج[1] بارش از فروغ نو بهار   قبله جای زند سروش با نوای زند خوان
خار کن[2] خوان بلبلش در جلوه گاه سرخ گل   ارغنونزن شارکش[3] بر شاخسار ارغوان
روضه‌اش خرم بهشتی خاصه گاه فرودین   عرصه‌اش رنگین بهاری گرچه ماه‌مهر گان
پیش سروش قامت طوبی و شاخ بید بن   نزد سیبش دیده آبی و اشك ناردان
باغ ارغونیه‌اش شد نام از آن نامور   تا بارغون میرزا منسوب باشد جاودان
جست‌چون‌تاریخش ازمن گفت خندان‌ایصبا   باغ ارغونیه را باید در آنسازی بیان
من سرودم کایملك نامش فزونست ازعدد   گفت با این نام من تاریخ بسرایم بر آن
گفتم این‌اعجاز باشد وان سزای‌تست‌وبس   در سخن من ساحرم نبود باعجازم توان
تا زیکمصرع[4]دو تاریخش‌رقم کرد اینچنین   باغ ارغونیهٔ ما جاودان زیب جهان[5]
۲۴۵۹
چو نشنیدم خاك بوسیدم نماز آوردمش   گفتم از جان آفرینت آفرین بادا بجان
با خرد انباز آری اینچنینست اینچنین   در سخن اعجاز آری آنچنانست آنچنان
تا نشینند از در عزت بکاخ و بارگاه   تا خرامند از پی عشرت بباغ و بوستان
بادتان در بارگه با عز سلطانی قرار   بادتان در بوستان با عیش خاقانی مکان

در مدح نواب والا محمود میرزا

در زمانی که حسام ملك روی زمین   از حوادث شده رویینه دژ دولت و دین
شاه شاهان جهان فتحعلیشاه که هست   از جهانبان بجهان دادگری پاك آیین
بر خدایان مهین‌اوست خداوند بزرگ   بر تکینان بزرگ اوست شهنشاه مهین
جسم اجرام چوتر کیش‌بزین تیراوژن   جوف‌افلاك‌چو گردیش‌بکین قیرآگین
شاه محمود که شه راست همایونفرزند   هان چه فرزند بمنصوبهٔ شاهان فرزین

---

۱ ـ ثلج : تگرگ ۲ ـ خارکن: نام آوازیست ۳ ـ شارك : نام مرغیست خوش‌آواز
۴ ـ نسخهٔ ب ، ازیکی مصرع ۵ ـ مجموع اعداد الفاظ این‌مصراع ۲۴۵۹ است و چون آنرا معادل دوبرابر تاریخ بشمار آورده وقابل قسمت بعدد ۲ نیست تاریخ بنای آنراباید ۱۲۳۰ یا ۱۲۲۹ محسوب داشت

آنکه‌شد حضرت او سجده‌ده یال ینال / آنکه شد سدّهٔ اوتکیه گه جان تکین
وانکه شد شیمهٔ شایستهٔ او مالك ملك / وانکه شد دیدن فرخندهٔ او دایهٔ دین
آنکه چونشعلهٔ جواله چو در آذر رزم / آنکه‌چونجمرهٔ اکّاله چو درآتش کین
نوش کاهد تن‌خود زو زچه‌ازضعف‌قران / کام‌خاید لب خود زو زچه از بیم قرین
گو قران سازد آن با تن پیلان دمان / گوقرین باشد این با دم شیران عرین
باره تازد چو بکین از در آرایش ملك / نیزه یازد چو بزین از ره پیرایش دین
خاك درناله کزین پس من‌وهنجار فلك / چرخ‌درمویه کزین‌پس‌من‌وآهنگ‌زمین
گردی‌ار شیرشکن کاین زپی‌خام کمان / ترکی ار دال‌شکر کاین زدرتیر گزین
دل دستان ز چه از بیم پسر ویله گرای / جان‌بهمن زچه ازسوك‌پدر مویه گزین
نالهٔ قیصر از داهیهٔ کالنجر / گریهٔ مهراج از حادثهٔ قسطنطین
آنجوانبخت که‌چون‌پای گذاردبرتخت / آنجهانسوز که‌چون‌جای گزیندبرزین
آسمان بر دل کان خمچهٔ آتش افروز / آسگون[1] بر نم یم دمگه آذر برزین
چونکرم گستردازبحر گهرخیزشگفت / چونسخن آورد از لعل شکر ریزمتین
ابر گریان بچه بر تنگ دل آبسگون / برق خندان بچه بر سرد دم فروردین
دم پاکش چو کند لعل بشکر پیوند / نی‌کلکش چو کند مشك بکافورعجین
بفسرد آب ز شرمش بـرخ لعل بدخش / خونشود مشك‌زرشکش بدل نافهٔ‌چین
در نهادند گه از عدل قوی پنجهٔ او / پنجهٔ فرّش در پنجهٔ فردوس برین
زربرافشاندوبرافروخت مراین روییندژ / که پی و پایه بماهی ومهش داد آیین
باره‌یی گر شودش وهم کسی بام گرای / خندقی گر بودش‌هوش‌تنی بوم گزین
گر بود کاووس از هیبت کیوان بهراس / گر بود قارن از نالهٔ قارون بانین
هم ز زر آخت بسی قصر در اینرویین‌دژ / که فرودین همه برتر ازینچرخ برین

۱- آبسگون ، دریای خزر

نقش بستانش بهر صفّه بهشتی ببهشت   کش بآزار ز آذر بفر از فروردین
رزمگاهش که بایوان دل کیوان بدرد   از چه از نعرهٔ رویین و ز نای زرین
صورت رزمگهشرا که ز تمثال بتان   چین آزرم بر ابرو زده بتخانهٔ چین
گر نیوشا ز چه از راه دم رامشگر   کور بیناز چه از مـاه رخ حور العین
الغرض یافت چوآرایش انجام چنان   الغرض دید چـو پیرایهٔ اتمام چنین
منشی طبع صبا از پی تاریخش گفت   که(بودثانی روییندژ اینحصن حصین) ۱۲۲۷
تا که آسایش باقی ز فروضست و سنن   تا که آرامش فانی زشهورست و سنین
بخت و اقبال ترا آنچه سعادات رهی   دین و دنیای ترا آنچه مقامات رهین

در مدح فتحعلیشاه و شاهزاده علی نقی میرزا

بروزگار جهان داور زمان و زمین   زمانه کرد فراموش از کمان و کمین
ابوالمظفّر فتحعلی شه غازی   که شهریار زمانست و پادشاه زمین
بزرگ بار خدایی زکردگار بزرگ   جهانشکار خدیـوی ز پادشاه مهین
ز طیش منبسط او زمان بداد ضمان   زجیش منتشر او زمین بامن ضمین
ز داد او که پناهیست بر که بر کیهان   ز عدل او کهمناصیست برچه برآیین
سرون مور دراند سرین پیل دمان   نگاه گور گدازد روان شیر عرین
سم غزال چو منشار برثن ضیغم[1]   پر تذرو چو مقـراض شهپر شاهین
بهر کجا گذری زان ملاذملکت وملك   بهرطرف نگری زان معاذ ملت ودین
هـزار قصر مصور نظیر انگلیون   هـزار صرح ممرد عدیل علیین
فراز قبهٔ عالـی بآسمان تـوأم   فرود[2] شمسهٔ زرین بآفتاب قرین

۱ـ منشار: اره ، برثن: پنجهٔ سباع وطیور، ضیغم: شیر   ۲ـ نسخه مل ، فروز

بشرم دکهٔ دکزن[1] طراز رستهٔ روم — برشك مسكن[2] مسکین نگار خرگه‌چین
اگرچه زال رسنریس از پرند نژند — اگرچه پیر خشنپوش ازحریر حزین
کسی که نامش بگشاد[3] از تفوها بند — تنی که زویش افکند بر بروها چین
کنون زفر فریدون ز فره اف بزبان — کنون زمخزن قارون زمایه چین بجبین
کنیزکانش بخرگاه با مکلل طوق — وشاقگانش بدرگاه بر مرصع زین
فضای کلبهٔ دهقان و منظر ناطور[4] — وشاح[5] خرقهٔ درویش وجبهٔ مسکین
یکی چو نطع سپهر از لآلی رخشان — یکی چو طبع صبا از جواهر رنگین
رواق منظرشان برتر از سپهر بلند — فضای خرگهشان خوشتر از بهشت برین
دریزمان که شهنشاه آفتاب آثار — درین اوان که جهاندار آسمان تمکین
بزشت وزیبا زانوار فیض بخش چنان — بپیر و برنا ز آثار در خرام چنین
گزین سلیل شهنشه علی‌نقی خان آن — که پر افسر او راز گوست با پروین
بهین مهین مهان بل‌مهین جهان نوال — که گنجهای مهان بانوال اوست مهین[6]
زمان ز خلقش مشحون بنافهٔ تبّت — زمین ز کامش معجون بعنبر نسرین
فنای قلزم و کانرا یمین او بیسار — بقای دولت و دینرا یسار او بیمین
بآسمان اگرت روی باستانش پوی — بآسگون اگرت رای باستینش بین
بگاه کی‌چوسرایی که‌هان کرایی‌هان — بتاج جم‌چو گرایی که هین‌چرایی‌هین
ستاره برپی آندیده بفکند که از آن — زمانه برسر او دست بر نهد که ازین
اگر بظلمت شب نور رای او مضمون — اگر بخاك سیه فیض گام او تضمین
کند بصورت صبح انتقام سیرت شام — شود بجوهر جان مستحیل طینت‌طین
مهندسان سنّمار پیشه زابـرویش — که روزگار بایمای او رهی ورهین

۱ـ دکزن : گدا ۲ـ نسخهٔ ب ، کلبهٔ ۳ـ نسخهٔ ب ، بگشود ۴ ـ ناطور: باغبان
۵ ـ وشاح : رشته‌های جواهر که بهم پیچیده زنان ازگردن تازیر بغل آویزند یا دوالی پهن و مرصع بجواهر رنگارنگ ۶ ـ مهین : خفیف وخوار

بیك اشارت ازینقصر لامکان آرای — بیک اجازت ازینصرح آسمان آیین
بچرخ مینا بستند دلربا زیور — بباغ مینو دادند جانفزا تزیین
چه قصر مهر منیرش بسایه وام گذار — چه‌قصر چرخ برینش بسده خاك‌نشین
ز نوك خامهٔ مانی بصورت دیبا — روان روشن انباز منطق شیرین
هزار آن بصفیر و غراب آن بغریو — رباب آن بسرود و ذباب آن بطنین
در آنکنند تماثیل لعبتان سره — در آنکنند تصاویر دلبران گزین
مصوران ختارا بغمزه تیر آژن[1] — نگار خانهٔ چینرا بطره قیر آگین
برشك اندر از آنقصر های کالنجر — بشرم اندر از آن نقشهای قسطنطین
بکلك[2] آزر از سرد آذرش روشن — هزار دوزخ در جان آذر برزین
غرض چوپایه اینقصر عرش‌سا افکند[3] — روان علیین را ز رشك در سجین[4]
نوشت کلك صبا از برای تاریخش — ستوده قصر ملکزاده آسمان‌وزمین[5]
١٢٣٧

خدایگانا من بندهٔ ستایشگر — سخنورانرا آگاهم از کهین و مهین
حدیقه‌های ثناشان رهین خاورو سمن — سفینه‌های سخنشان قرین غث‌وسمین[6]
ولی بکام تو من ای‌سزای طوق و کمر — ولی بکام‌تو من ای طراز تاج ونگین
همی دمانم از باغ طبع سنبل تر — همی فشانم از ابر کلك در ثمین
صریر کلك مرا گرچه درصماخ فطن[7] — نوای‌چنگ‌خوش‌آهنك‌دلکش‌رامین
ولی بگوش فرو مایگان بی فرهنگ — غریو جانشکر تندر از دم تنین[8]
گرم بجیب امل از تو گوهر رخشان — ورم بکام روان از تو شکر تحسین

١ـ آژن . بمعنی آژده است یعنی سوراخها یا خراشهایی پهلوی هم زده ٢ـ نسخهٔ ب. ز کلك ٣ـ نسخهٔ مل، عرش سایه فکند ٤ ـ علیین : اعلی غرفات بهشت ، سجین، وادیی در جهنم ٥ ـ نسخهٔ ب ، ستوده قصر ملکزاده آسمان زمین بحساب این‌مصراع سال بنای‌آن ١٢٣١ خواهد بود ٦ـ غث: لاغر، سمین : فربه ٧ـ صماخ: سوراخ گوش، فطن : داناوزیرك
٨ ـ نسخهٔ ب ، شیرین

کنم بوصف تو کام زمانه نوش آگند — کنم بمدح تو مغز ستاره مشک آگین
کنون شدم ز تو شادان در ین قرون و دهور — کنون شدم ز تو خرم در ین شهور و سنین
که کرد اشارت این نظم آن همال ینال — که داد اجازت این مدح آن قرین تکین
ورق بشستم[1] و خوش خوش نشستم ایدا ور — قلم گرفتم و فرفر نوشتم ای نویین[2]
ثنات گفتم و گفتند بخردان احسنت — دعات خواندم و خواندند قدسیان آمین
که باد گرد بقایت ز حفظ هستی بخش — هزار سد[3] سدید و هزار حصن حصین

در مدح فتحعلیشاه و نواب محمد تقی میرزا و بنای قصر خلد برین در بروجرد

تبارك الله ازین روزگار نغز همایون — که روز بر که و مه میرود خجسته و میمون
ستاره گوید و موید ز شرم ملك ملکشه — زمانه خندد و گوید بطنز ز آل فریقون[4]
هوا ز نام مهی کش خدم بخوی سیاوش — زمین ز کام شهی کش حشم بفر فریدون
بمشك مهر و بیان وفا معطر و پویا — بشیر مجد و بشهد کرم مخمر و معجون
خدایگان سلاطین دهر فتحعلی شه — که آفتاب ملوکست وظل قادر بیچون
رخ آفتاب شگرف و مخایلش همه زایدر[5] — فر آسمان بلند و مکارمش همه زایدون[6]
ز مطلع فلکی نجم او چو طالع و ساطع — بنامهٔ ملکی نام آن چو مضمر و مضمون
ستاره های بزرگی ز اوجها همه آفل — فسانه های کیانی بنامها همه افسون
دلش چو[7] طور بگیهان تجلیش همه ماهر — کفش چو[8] بحر بگیتی انا ملش همه آمون[9]

۱ــ نسخه ب، بریدم ۲ــ فرفر: بی‌درنگ سخن گفتن؛ نویین و نویان: ازمناصب امراء ترك بوده است ۳ ــ نسخهٔ ب، بند ٤ ــ فریقون: نام مردی که درخوارزم حکومت داشته واولاد واحفاد او نیز بنام فریقونیان بالاستقلال حکومت میکردند ٥ ــ مخائل: جمع مخیله بمعنی بزرگی و کبر، ایدر: اینجا ٦ ــ ایدون: اکنون واینچنین ۷ــ نسخهٔ مل، چه ۸ــ نسخهٔ مل: چه ۹ــ آمون وآمو: رودخانه‌یی بین ایران وتوران

بدستش اندر لشکرچه، موج پهنهٔ دریا ... بچرخش اندر اخترچه، ریگ عرصهٔ هامون
تن زمانه ز گردونش در سنابك[1] توسن ... سرستاره زتر کانش درعلایق تر گون[2]
دریـنزمان همایون که روی شاهد گیتی ... زجام جود جهاندار جم شکفته و گلگون
زشاهزاده محمد تقی که رایض حکمش ... لگام کرده ز نیرو بکام توسن گردون
بزرگ بارخدایی فرشته صورت وسیرت[3] ... جهانشکار کیایی خجسته شیمه و قانون
بگفت پروین سایش نمازو تنگ طبرزد[4] ... زلعل شکر بارش بسجده شاخ طبرخون[5]
بدورملك جلالش فرشتگان همه پرچین ... بگرد ماه نوالش ستارگان همه مرهون
زجاه او چه[6] سرایی زسیر واهمه برتر ... بجوداوچه[7] گرایی زحصر عامله افزون
لبش چوحقه شکن ازچه ازلطایف دلکش ... کفش چورشته گسل ازچه ازلآلی مکنون
همی تو گویی بارد[8] فلك جواهر انجم ... همی تو گویی دارد[9] زمین خزائن قارون
گرش بزائر و سائل چنین مکارم بیحد ... گرش بصادر ووارد چنان ایادی بیچون
شود زمانه نورد از نهیب شیون معدن ... شود ستاره گرای از هراس صیحهٔ سیحون
چو در ثنا ملکانرا بخسروان گذشته ... مثل زنند بزرگان که شیمه آمد وقانون
ازین نورد فریدونش خیره جویم و گویم ... ربیب سایهٔ یزدان کجا ومایهٔ مایون[10]
خدایگانا من بنده در ستایش ذاتت ... بعجز معترفم ازچه از ستارهٔ وارون
اگرچه نظمم کانرا فرشته شائق وعاشق ... اگرچه نثرم کاین را زمانه مایل ومفتون
بتاب خامهٔ صابر حدیث نامه و دانش ... بآب نامهٔ صابی نظیر جامه و صابون
ولی بنامه گر آرم ز سحر سامری آیین ... زشرم مویم وشویم بآب دیدهٔ ترخون
نیاورم چو سزاوار آستان جلالت ... کفم بموی زنخ داستان موسی وهارون

۱ـ سنابك : جمع سنبك بمعنی سم ستور ۲ـ تر گون : بند فتراك ۳ـ نسخهٔ ب ، سیرت وصورت ۴ ـ طبرزد : نبات ۵ ـ طبرخون : عناب ۶ـ نسخهٔ ب، چو ۷ـ نسخهٔ ب ، چو ۸ ـ تسخهٔ ب، گویی وبارد ۹ـ نسخهٔ ب ، گویی، وآرد ۱۰ ـ ربیب : پرورده ، مایون : نام گاوی که فریدون را شیر داد

سپاس مانم[1] و آیم بمدحـای دعایت　　سخن زخلد برین رانم و سرای همایون
کنون بهوش نیوشید ای گروه معارض　　که قادر آید ودانا بوصف، منطقما کنون
نخست رفت اشارت که خازنانش زمین را　　چو دامن فلک آرند از جواهر مخزون
مهندسانش از آنپس برای مملکت آرا　　که کاینات مر آنرا متابع آمد و مرهون
کنند زیب بروجرد قصر خلد برین را　　بروزگاری وروزی خجسته طالع ومیمون
شد این بنای همایون ونام خلد برینش　　چوشد بخلد برین ازشرف مشابه ومقرون
مجاوران بهشت ازبهشت رسته وخسته　　مسافران سپهر از سپهر تفته و محزون
بدان چوراه سپارند دیده عبرت[2] دریا　　درآن چوپای گذارند سینه خجلت کانون
زسحر خامهٔ آزر بـراز نامهٔ دیبا　　زکاك جادوی مانی طراز پردهٔ اکسون
بصفه هـای مصور هزار لعبت زیبا　　بکله های منقش هـزار شاهد موزون
بپرده‌های نگارین مثال خسرو وشیرین　　بدیبه های نوآیین نگار لیلی ومجنون
سپهر سار فضایش بگـاه آذر و بهمن　　بهشت‌وار هوایش بماه اردی و کانـون
در آنفضا که بآیات فیض آمده مملو　　در آنهوا که بارواح قدس آمده مشحون
بهشت وحوروسپهروستاره واله وشیدا　　گهی معاین ایدون گهی مشاهد آدون[3]
غرض بطالع فرخنده و باختر فرخ　　چو آن بپایان آمدبزیب وزینت مایون[4]
صبا نگارش تاریخرا بصفحه رقم زد　　که (همچوخلدبرین آمداینبنای همایون)
١٢٣١
همیشه تا که حلاوت باصل شکر مدغم　　هماره تا که مرارت بذات افیون مکنون
بود سعادت احباب او حلاوت شکر　　بود شقاوت اعدای او مرارت افیون

١ـ ماندن : اینجا بمعنی متعدی (برجای نهادن) استعمال شده است　٢ـ نسخهٔ ب ، غیرت　٣ـ آدون : آنجا　۴ ـ مایون : نام گاویست که فریدون را درکودکی شیر داده و این معنی دراینجا مناسب بنظر نمیرسد

در مدح فتحعلیشاه قاجار
و نواب عبدالله میرزا و تاریخ بنای برج

در زمان شهریار انس و جان   در قران خسرو صاحبقران
بوالمظفر پادشاه راستین   ذوالمعارج شهریار راستان
دادگر فتحعلی شه آنکه داد   برچه، برجسم جهان ازداد جان
آسمانی زینت ملك عجم   آفتابی زیور گاه کیان
جنبش آن از چه، از فرخ خرد   تابش این برچه، بر روشنروان
پنبه‌یی در گوش گردون آفتاب   کوس او چون ازدوال اندرفغان
ناوکی بر چشم اختر ازشهاب   جیش اورا تن چو درخفتان نهان
با بزرگ و خرد نور و ظل او   چونفروغ مهر و ظل آسمان
خسروانرا سایه زو بر[1] آفتاب   که کشانرا پایه‌زوبر[2] کهکشان
آفتاب آری چنین باشد چنین   آسمان آری چنان باید[3] چنان
پاك فرزند همایونفر او   آنکه دارابیست اسکندرنشان
آنجوانبختی کزو کیهان پیر   شدچو بخت نیکخواهانش جوان
آنخداوندی کزو باد سبك   ترك کین توزانشرا پتکی گران
هر کجا یادی ز خلقش در ضمیر   هر کجا رازی زجودش در بیان
عود و عنبر قافله در قافله   در و گوهر کاروان در کاروان
وقت کینش چون بدم آوای هین   گاه هنگش[4] چون بلب آهنگ هان
تیغ و خنجر باختر تا باختر   امن وراحت قیروان تا قیروان
ازنتیجهٔ خویش چون او نکته‌سنج   ازسلالهٔ خویش چون او بذله‌ران

۱ـ نسخهٔ ب، سایه او   ۲ـ نسخهٔ ب، پایهٔ او   ۳ـ نسخهٔ ب، باشد   ۴ـ هنگ: آهنگ و تصمیم

گریهٔ ابر آذری در مرغـزار نالهٔ نـال آتشی در نیستان
چونرخش درانجمن پرتوفکن چونلبش در داوری گوهرفشان
شمع روشن بین کهنورش آنچهعقل شاخ مرجان بین که بارش هرچهجان
تا زجـودش آب بحر روشنست خاك تاری بر سر دریا و کان
تا ز خلقش باد عطار ختاست آتش روشن بجان مشك و بان
ساخت این برج مبارك پی بکام آنهمایونفر خدیو کامـران
سقف عرش آراش انگلیون نگار بام کیوانساش علیین نشان
سالم آن از سلّم وهـم خرد ایمن این از خطوهٔ[1] پیك گمان
پیش شمع بزم آنخورشید چرخ چونچراغ پیر زن بر دو کدان
کنگرش منقار شاهین قضا آسمانش چونشکاری ناتوان
منکر معراج جسمانی چو دید ترك بامش گفت خاکم بردهان
آسمان ضیمران رنگش بسر بر سر سروی چو برگ ضیمران
بومش و نظارهٔ صرصر سریر بامش و اندیشهٔ آتش عنان
بام کیوان و مسیر سنگ پشت عرش یزدان و مطار ماکیان
خال نیلی آسمان بر منظرش تا زیـد ازچشم اختر بی زیان
چون مکین آنمکان داراستی نیعجب گر برترست ازلامکان
شد چو ازآن آسمان داد و دین با بروج آسمانـی توامان
از پـی تاریخ بنیانش صبا گفت «برتر ازبروج آسمان[2]»
۱۱۷۳
ایصبا جانت توانا در سخن گرچه از تن ناتوانی ناتوان
رنج اوشاخی همایون کش ثمر نیست الا گنجهـای شایگان

۱ـ خطوه : یك گام اسب ۲ـ این تاریخ بازمان فتحعلیشاه تطبیق نمیکند تعمیه‌یی نیز درآن بنظر نمیرسد

رنجهای‌او بجان کش‌شادوخوش　　تا کشندت گنجها بر رایگان
هر مهی تا زیب برجی آفتاب　　از نــورد آسمــان آسمان[1]
زیب این برج همایونفر بــود　　آفتاب روی بانــی جاودان

درمدح فتحعلیشاه قاجار و نواب علیشاه ظل‌السلطان

پی رامش آراستم دوش ایوان　　چه‌ایوان خداوند ایوان کیوان
وشاقان رومی‌شکر ریز خرگه　　کنیزان چینی گل‌انگیزایوان
تعالی‌الله آنان همه تنگ شکر　　بنام ایزد اینان همه باغ ریحان
ز یکسو نی وارغن و بربط ودف　　زیکسو می ومجمر وعنبر وبان
دلاور پلنگان بربر کمانکش　　دلارا غزالان تبّت غزلخوان
همه خلخی‌روی وشیرین شمایل　　همه‌دیلمی‌موی‌وسیمین زنخدان
ز قدشان فرازنده شمشاد واله　　زرخشان‌فروزنده‌خورشیدحیران
سرایم ز بالایشان داغ کشمر　　وثاقم ز رخسارشان باغ ختلان
بر ازعاج و بالا ز سیمین‌صنوبر　　تن‌ازجان‌وپرچم‌زمشکین ضمیران
ز عنبر بدلهای مجروح مرهم　　ز شکر بجانهای رنجور درمان
بچنگ‌چمانی‌می آگین چمانه[2]　　چودرچنگ‌ناهیدخورشید رخشان
بنای مغنی ز مرغولهٔ خوش　　تو گویی‌شباهنگ[3] فردوس‌پنهان
مرادیده‌ازروی‌خوبان گل آگین　　مرا جان زدیدارجانان‌تن‌آسان
در آنحلقه خرم که از حلقهٔ در　　زدر گه‌بگوش‌آمدم‌بانگ‌سندان
گروهی بزاری گروهی بپوزش　　بدربان‌وحاجب‌بکرپاس‌ومیدان
دو گوشم بگفتار اخیار درگه　　دو چشمم بهنجار اخیار دربان

۱ــ آسمان ، آسیا مانند　۲ــ چمانی : ساقی ، چمانه : ساغر　۳ــ شباهنگ : بلبل

که‌دربان درآمد بر آهنك و گفتم — چه‌غوغاچه‌حاجت که‌زایر که‌مهمان
نماز آورید و ثنا خواند و گفتا — گروهی زطاعت گروهی زعصیان
ز پاداش آنان چو هارون وموسی — زباد افره‌اینان‌چوفرعون وهامان
ز امید کردار نیکـو نو آیین — ز اندیشهٔ جان تـاری پریشان
پی دستیـاری پی پایمـردی — ترا دست و سرشان بپای‌وبدامان
پناهند گانرا چوزو نام جستم — چنین‌پاسخ اراست کای‌فخرامکان
جوانمردی‌وعدل واحسان واصغا — ستمگاری‌وبخل واغماض‌و کتمان
مر آنچار را بار دادم بمحفل — مر اینچار را خواررراندم بزندان
ز درگه‌بمجلس‌چوجستند مسکن — ز آرایش بزم دروا و حیران
ز ایما برامشگران باز رانـدم — که لختی‌نوازش بیاران کسلان
نوازندگانـرا بناهید چنگی — سر ناخن آمد بلای رگ جان
سرایندگانرا دو جزع یمانی — براطراف بیجاده آمود اجفان
بر آشوفت برجیس و ناهید را دل — سخنهای‌سرخوارو‌آوای‌سرخوان[1]
حریفان پر مایه زانرود و رامش — شکفتندو گفتند کای‌فخردوجهان
ازین رود ورامش ازین‌مهر ویاری — سزد گر کندمویه‌برروضه‌رضوان
بانجام چونشد نوا های بربط — بپایان چو آمد غزلهای غزلان
هم آراستندم که در علم اسما — تو همزانوی بوالبشر دردبستان
زبانیست ما را که بی حرف و آوا — تو دانی‌وجزتو نه‌آگه کس‌ازآن
زبان سخنگوی ایـن آفرینش — توی و بهر طرفه گفتار ترفان[2]
خداوند ما را سر از چرخ بر شد — بحمدالله از فیض الطاف خاقان
مر اینچار چاکر بدان‌پاك گوهر — بعهدیکه در مهد بستیم پیمان

۱ـ سرخوار : شاعر و دبیر و دانای اسرار ، سرخوان : خواننده ۲ـ ترفان: مخفف ترزفان و بمعنی ترزبانست که معرب آنرا ترجمان گویند

بامید این روز خوش روزگاران — شمردیم دوران گردون گردان
کنون گاه آن[1] شد که اینچارچاکر — کند کارفرمای اینچار ارکان
چو دی مرترا خواندداراى گیتی — بکاخ همایـون و باغ گلستان
ازین گرچه گشتیم خورسندوخوشدل — ولیکن نگشتیم آگه زدستان
برامش ازین سوز لیکن بحیرت — ز راز فـلان و ز انکار بهمان
زرازش نوازی گر این بندگانرا — از آن درخداوندیت را نه نقصان
سرودم که در روزن گوش اینك — برامش درآرید هوش ودل‌وجان
که بر راستیتان شوم داستانزن — بلی راستانرا نه کژی و دستان
خداوند ما را که از پایه آمد — بزیر دوران توسن چرخ یکران
شهنشه چودیدش که‌چونسایه‌درپی — تن وجانش پویا بایما وفرمان
همیخواست تا بر کشد زاسمانش — بپاداش خدمت کش اینست پیمان
از آنظل سلطان بنامش رقم زد — چودیدش زاقران بدین نام‌شایان
پی نقش خاتم جوانبخت خسرو — مرا گفت کای سالخورده سخندان
برآرای سجعی چو سجع عنادل — موشح بدین نام نامی بسامان
بفرمان نوشتم یکی سجع دلکش — که‌شدلعل‌خسروبمن گوهر افشان
چو زان‌سجع‌میمون برآسود جانم — روان‌شاد کردم بتحسین‌واحسان
بفرمود کای ناتوان پیر دانا — بتاریخ آن نام نك[2] خامه‌یی‌ران
دمی یکـدو سر در گریبانکشیدم — چو تارك برافراختم از گریبان
برآوردم از ژرف دریای خاطر — بتاریخ نامش یکی در رخشان
شهنشاه و شهزادهٔ پاك گوهـر — پس از آفرینم سرایان بایمان
که دلت آمد آنژرف دریا که آمد — همه موج آن گوهرودرومرجان

۱ـ نسخهٔ ب، این ۲ـ نسخهٔ ب، یك

مگیرادت از آفرین ملك دم — مبرّادت ازجسم جان آفرین جان
زمین بوس را چند کرّت فتادم — بخاکی کز آن آختم سر بکیوان
چو زان رامشم اسپری گشت پیری — از آن اندر چمیدم ببزم جوانان
کنون زی در ظل سلطان شتابم — از آندر کتان کار آرم بسامان
ولی پایه تانرا چو پای آسمان پو — مپویید از من بهنجار نسیان
نشستم بزرینه زیـن تـکاور — چو جمّاشی و طیبت[1] آمد بپایان
که ناگه نگهبان آنچار بندی — دوان زی من آمد پریشان وپژمان
که آنچار ناپاك دیو مسلسل — ز بند تو رستند غمناك وغضبان
هراسنده از ظل سلطان ولیکن — ز خاصان تنیشان پذیرفت پنهان
مشو ایمن از آنکه ماریست رنگین — بقصد تو آنچار مـارش در انبان
سرودم که نندیشد از تیر اهرن[2] — تنی کش زحفظ خداییست خفتان
همه قصه با ظـل سلطان سرودم — سپردمش آنچار پیرایـهٔ جان
هم آراستم راز آنچار مـارش — بدانسانکه آراست با من نگهبان
همش گفتم این نکته بنیوش ازمن — چه جفت حقیقت چه انباز بهتان
مر آنانکه مردود پروردگاری — چو مقبول پروردهٔ کفر و کفران
کنون اینچهارند زانچار غافل — کشان باره در کین من گرم جولان
صبا مطلعی تازه کن شاد کاخر — کت آسان شود مشکل ازظل سلطان



بعهدیکه از فضل دادار گیهان — جهان چونبهشتی ز داد جهانبان
ابوالنصر فتحعلی شاه غـازی — ابوالفتح خاقان خداوند گیهان

۱ـ جماش: سخن گفتن بازنان وبازی کردن ، طیبت : بذله گویی ۲ـ اهرن: اهریمن و راهنمای بدیها

جهانکدخدایی که از پاك ایـزد شهانرا شهنشه جهانرا جهانبان
زمان در زمینش همالی ندیده ولی زآسمان آسمانساز به دان
چو واجب سزاوار یکتایی آمد ازآن نامش آراست در لوح امکان
نگهبان جانش بلند آسمانـی که با آنفراخ آسمان تنگ زندان
از آنغافل انجم وزاین انجمن خوش بلی مرجنین را جنانست زهدان
چو گردیش گویدز گرز وزخنجر چو تر کیش بینـد بپر و بپیکان
همه بوم روم آه و غوغا و شیون همه مرز چین شورو آشوب وافغان
ستاره از آن سخت بازو بقیصر زمانه ازین تیز دندان بخاقان
بجز پنج نوبت چو نوبت زنانش بکوبند رویینه خم را بچوکان
از آن بانگ بنگاه این نیلگون خم زهم بگسلد آهنین بند ارکان
کنون دهر در منبسط سایهٔ او در آسایشی بیکران خاصه ایران
نه چرخی بتثبیت جفت عطارد نه تـیری ز تربیع انباز کیوان
بمسمار انبـار و انبان ارزن بلارك گرهگین وجوشن گروگان
همانچار پر مرغ پولاد مخلب که بودی بلای دل سنگ وسندان
زبیم دم دیو کش پر و پیکـر ببرجی ز گیمخت مستور و پنهان
چراغ ستم در گذرگاه صرصر بنای جفا در میان جـای طوفان
زحفظش که بر جسم دهر ست جوشن زباسش که بر چشم چرخست پیکان
چو دریای آتش بمهر آب شبنم چو زنجیر آهن بمه تار کتّان
چمانی بهر دکه بر کام دك زن[1] چمانه بهر کلبه بر نام ساسان[2]
بجانهای بی شور مسجود مؤبـد بتنهای بی روح معبود رهبان
گروهی که سر گشته وخوارو دروا گروهی که درمانده وزار وزرمان[3]

۱ـ دکزن: فقیر وبی‌مایه وگدا ۲ـ ساسان: یکی ازمعانی آن گداست ۳ـ زرمان: پیر وفرتوت

کنون رازشان از کفاتست و اکفا[1] / کنون نازشان از فتاتست و فتیان[2]
چه زشت و چه زیبا چه منعم چه مفلس / چه پیر و چه برنا چه والی چه دهقان
بکردار کی چیده آلات مجلس / بآیین جم داده آیین ایوان
بکام همه آسمانرا خرامش / برای همه روشنانرا رَوِشنان[3]
برامش در از ماه خورشید منظر / همه روز بانان[4] بصدر شبستان
در آنعهد فرخ که بی بهره بادا / چو پایندگی از چه، زاندوه پایان
علی شاه کامد[5] بر از آفرینش / که جان آفرینش بجان آفرینخوان
شدی بر بسیط بساطش همالی / نرفتی بباد ار بساط سلیمان
لبش از لبن شست چون مام گیتی / ز شبهش سیه کرد جاوید پستان
بسی باستان نامهٔ خسروانی / در آنداستانها ز پرمایه دهقان
سراسر بژرفی چو دیدم ندیدم / هماورد او را درین پهن میدان
چنین زافریننده آن آفرینش / گواهم چرا برگرایم بکتمان
یکی گفت بامن چه گویی زدادش / که کان زو خرابست و دریاست ویران
سرودم نه‌داد این زمن گو برنجد / بلی کس ندارد ز بهر کس ایمان
گرم تن گدازد گرم جان بسوزد / نپیچم سخن را نگردم پشیمان
بنگرایم از راستی سوی کژی / ستم شد بدریا جفا رفت با کان
ولیکن هزارش پرستنده بر در / که هریک بسامان بر از آل سامان
کف راد او چون بگاه کفایت / بخواهندگان سیم بخش و زرافشان
ز سیم و ز زر آفتاب و ستاره / دمی زو تهی این پراگنده همیان

۱ـ کفاه : جمع کافی ، اکفا : جمع کفو ۲ـ فتات ، زنان جوان ، فتیان : مردان جوان ۳ـ روشنان : بفتح اول و کسر ثانی و سکون ثالث و رابع بمعنی روش و رفتار
۴ ـ روزبان : چاووش و نگهبان ۵ ـ نسخهٔ ب، آمد

بگاه سخن ریزد از لعل لؤلؤ تو گویی به‌نایش نهانست عمّان
در اخلاق شمامهٔ شاه بطحی ز دیدار گلگونهٔ ماه کنعان
شب‌وروز چونسایه در گام‌خسرو ازآنسایه‌اش خواجهٔ[۱] مهررخشان
نه درسودش آهنگ کشورخدایی چویاران کشان‌نی‌جزاینسیرت‌وسان
ازآن ظل سلطانش نام از شهنشه که‌برپایه‌اش باشد آن نام برهان
بفرمان خسرو یکی فرخ اختر گزیدند و دیدند منشور وفرمان
چو اینك بنیروی آن اسم اعظم دو گیتی‌چو گوییش‌درخم‌چو گان
همالان کزالوند واروند[۲] خوشدل کنون‌جان گرفتاراروند وارمان[۳]
حریفان که دندانزن پایهٔ او سراسر سرانگشت حیرت بدندان
زمین بوسش آراست سلطان انجم چو او ظل‌سلطانشد از ظل سبحان
پی سال تاریخ آن نام نامی صبا گفت «آمد علی ظل سلطان»
۱۲۳۵
جوانبخت شاها یکی‌ژرف بنگر بگفتار این پیر دروای حیران
جهانرا بسی سال پیرایه بستم ز نام که و مه بفر جهانبان
فشاندم بآینده و رفته هر دم ز دم ژرف دریایی از آب حیوان
یکی‌نامه کردم چو ارتنگ‌مانی بزر نام شاهنشهش زیب عنوان
هم آراستم داستانها بکامش ز فرزانه فرزند و فرخ نیاکان
بماندم بجاویدتان نام نامی بهند و بروم و بایران و توران
ولیکن ازین دیو مردم برنجم که دامست بر دیو نام سلیمان[۴]
از آنم بپاداش این خرمن گل خلانند در دیده خار مغیلان
درین عهد جز در بر شاه بخرد فرومایه دانا گرانمایه نادان

۱ـ نسخهٔ مل: خواجه بر ۲ـ اروند: اینجا بمعنی دجله وشط بغداد ۳ـ اروند و ارمان: بمعنی حسرت و آرزو ٤ ـ نسخهٔ ب،کدامست آندیو نام سلیمان

نه مرد گناهم نه بدخواه مردم　　زنامردمان لیك در رنج وخسران
بداد شهنشه که روز وشبش خوش　　زبیداد بر من شب و روز یکسان
بپاداش نوشین سخنهای دلکش　　کشان درثنا آورم زیب دیوان
زکژدم نهادان رسد نیش خواری　　بجان من وخویش وپیوندوپیمان
روان وا رهـانید ازآن و ازینم　　بیك گفتن هین بیك راندن هان
بترخانیم[1] تـا فرازنـد تارك　　منِ وپخته خشت وسرخام ترخان
گزاینده جراره ها تا برآرم　　مکافاتشانـرا نشانم بشریـان
دهان بشکنمشان بخارای خواری　　گرم سنگ خسرو نباشد بدندان
بدردی ازین خامه خامان نشانم　　که ازآن بدندان بخایند سندان
نیندیشم از کس ببختت که باشد　　زبانی بکامم چـو تیغ تو برّان
صبا چند از خشم این یافه بافی　　که‌از گوهر آراست گوهردگرسان
پسندیده از تو سپاس و ستایش　　گرت سنگ بارند برسرچوباران
بنالـد زشکر ننالد ز حنظل　　بخوی خود اندر شده ابر نیسان
بودتا که باشد قرین ظل وذی ظل　　پسر ظل سلطان پدر ظل یزدان

درمدح نواب ظل السلطان گوید

چیست آن پیکر تنّین شکر پیل توان　　که زاندیشهٔ آن[2] شیر ژیانست نوان
نی خطا گفتم زیرا که بنسبت آمـد　　هم بده پایه فزون نیرویش ازپیل دمان
آفرینخوان‌هم[3]وفریه‌سرا[4]اینست عجب　　آفرینش همه در جلوه گه عالم آن
خامه‌ام زان ببداندیش فلك فریه نگار　　منطقم زان بشهنشاه‌جهان مدحت‌خوان

۱ـ ترخان : کسیکه پادشاهان قلم تکلیف ازاو بردارند واگر تقصیری کند ازو بگذرند

۲ـ نسخهٔ ب؛ او　۳ـ نسخهٔ ب، بهم　۴ ـ فریه‌سرا : نفرین گوی

گـاه آزرم ده جـم بنوال و بسؤال   گاه یاری ده حاتـم[1] بدمار و بدمان

گاه در دشت جدالش بر ضرغام بخاك   گاه بر تال[2] نوالش تن تنّین بریـان

گاه برسیرت ماران بزمین دخمه گزین   گاه برصورت مرغان بهوا بال افشان

بندها برتن دشت از پی آن سلسله وار   چاکها بر دل کوه ازدم آن زلزله سان

عکس آرایش آنهندوی کج کامد راست   برچه برسیرت بهرام و بصورت کیوان

نامش انباز بدانجوهر نامی که بود   روی دانایان ز انبازی او زی[3] نادان

گرچه نیمیش بود هم کفهٔ هفت اختر   با دوجوسنگ ولی آمده هم کفه بدان

صبروحنظل‌را چون‌بار زهی شکروقند   قیر وقطرانرا چون‌یار خهی عنبروبان

نامداریرا گـه تاج ربـای[4] نوذر   پایمردیرا گه دستگرای دستان

چون بقلب آرد آن نام که قلاب سخن   آسمانیست کش‌اجرام‌چوپروین‌رخشان

دور آنپروین بر چرخ همه کاهش تن   سیر این پروین در دهر همه‌رامش‌جان

پادشاهیست پرستندهٔ فرمانبر خویش   زانش بستوده بفرمان مهین گیهانبان

زچه رویش نستایم که ز نیکو خلقت   شیر یزدانش ستاید بیکی نیك بیان

لوحش الله بچنین پایه[5] نباشد گهـری   که ستایند گی اوست سپاس یزدان

پیل زوری که چو ازطیش بجنبش آید   شیر را بازستد جنبش ازآن در شریان

گرددازجیش فلك[6] طیش‌شهان‌گرد انگیز   گر بطیش‌از که‌زفرمانده‌خویشش فرمان

پیش ازافسرشاهان جهان دید اورنگ   گشت چونخاك‌نشین‌پیش‌نگارندهٔ‌جان

گرچه بر سبعهٔ الوان ملوکش قدرت   لیك قانع بجوی اینت همایونسلطان

سال و مه هشته بهنجار نماینده قدم   روز و شب بسته بفرمان نگارنده میان

رنگ‌ورویش‌زچه ازموی جوان‌آور پیر   نقش پایش‌زچه از زیب رخ‌آرای‌جوان

۱ـ نسخهٔ مل ، خاتم   ۲ـ تال : طبق وسینی   ۳ـ نسخهٔ ب، آن بر   ۴ـ تاج‌ربای از   ۵ ـ نسخهٔ ب، مایه   ۶ـ نسخهٔ ب، جهان

ریزه خواری بسر خوان علیشاه آمد   که جمش راتبه‌خوار آمده‌زان برسر خوان
آفتابی که چو برنامه نگارم نامش   مهر آزرم کند از چه ز مُهر عنوان
ظلماتست مر این‌دوده که ختم سر کلک   آنستایش که بر آن نام همایون حیوان
بی‌نیازم شب تاریك بفرّش ز چراغ   کافرینش چو فروزنده چراغم ببیان
روز از بند زرم کرد رها یمن ثناش   که زرافشان بیمین و بیسارم ز بنان
دست یازم چو بدامان سپاسش پی‌ساز   آسمانرا کنم آگنده زگوهر دامان
نُه فلك‌راست زجودش ثمر هشت‌بهشت   شش‌جهة راست ز سودش اثر چار ارکان
غالبش عقل چو برشهوت وشدت‌بضمیر   قاهرش جود چو بررحمت‌ورأفت‌بروان
زآنش بی‌این‌دوخطر غائلهٔ دولت ودین   زینش بی‌آن دوصفت واسطهٔ قلزم وکان
چون در اندیشهٔ دل عالم جاهش گذرد   آسمانها نگـری در دل تنگم پنهان
در یکی نکته ز جودش بنگارش آرم   آشکارا شود از کلـك کلیلم عمّـان
چون‌نسیم‌سحر ازخلق‌خوشش‌غالیه‌سای   ساحت هردو جهانش چویکی غالیه‌دان
شاهد ملك بامید کنارش شب و روز   زطرب ماشطه‌جوی و بطلب واسطه ران
دوش باچرخ سرودم چه سرودم سخنی   کش رهانم ز غـم بویه و رنج ارمان[1]
گفتمش سخت ستادستی کاریش[2] همال   بنشین و منشان شاخ سمن بر سندان
دایهٔ دهر چوشست ازلب شیرینش شیر   سیه آورده بجاوید ز شبهش پستان
بخدایی که یگانه‌ست و زو بار خـدای   خرد آراست بیکتایی ذاتش برهان
که ببرهان نبود درچه دراندیشهٔ عقل   آندو تن را چه نظیری زنگارندهٔ جان
کیستند آندوملك غایت قصوای‌وجود   چیستند آندو گهر علت ایجاد جهان
جز هواشان بروان هر چه تصور باطل   جز ثناشان بزبان هر چه تنطق هذیان
پـدری و پسری رایت داد آیت دین   شجری و ثمری اصل خرد شهد روان

۱ـ بویه : آرزو وامید ، ارمان : حسرت وآرزو   ۲ـ کاریش : که آوریش

چه پدر آنکه شهنشاه زمانست و زمین　　چه‌پسر آنکه خداوند زمینست و زمان
چه پدر رحمت‌ایزدچو پیش‌براورنگ　　چه‌پسر نصرت یزدان چوتنش درخفتان
چه پدر چون خبر عـزم بدم اسکندر　　چه‌پسرچون سخن عدل بلب نوشروان
چه پدر چون ز کنیزیش حکایت حورا　　چه‌پسر چون ز غلامیش روایت غلمان
چه پدر ذره‌یی از سودش و گیهان آباد　　چه‌پسر رشحه‌یی ازجودش ودریا ویران
چه پدر احمد اختر سپر از پایه وقدر　　چه‌پسر حیدر خیبرشکن ازسیرت‌وسان
چه پدر فارس[1] میدان جدالش بهرام　　چه‌پسر حارس[2] ایوان جلالش کیوان
چه پدر خاطر او یاد چو ازبحرمحیط　　چه‌پسر صارم اوراست[3] چو ازبرق یمان
چه پدر لؤلؤ تأیید آلهی را بحر　　چه‌پسر گوهر اسرار خدایـی را کان
چه پدر برگ‌دو گیتی چوبایوان‌خرم　　چه‌پسر مرگ‌دوعالم چوبمیدان غضبان
چه‌پدرهندوی‌دربانش‌چوجویی‌مهراج[4]　　چه‌پسرطفل‌دبستانش چو گویی مهران[5]
چه پدر گوهر او مرسلهٔ جید[6] وجود　　چه‌پسر پیکر او واسطهٔ بسط روان
شهریارا ملکا آنکه خداونـدیتان　　درد من‌بنده صبا کرده ز رحمت درمان
سال بر بیست‌وسه اندر کاین‌پیر ضعیف　　بنوای دری اندر در داراست نوان
بینوایم ولی اندر خردم هست نوای　　ناتوانم ولی اندر سخنم هست توان
چون سپاسم نه سزاوار خداونـدیتان　　دیده پرقطره ازآن دارم ورخ پرقطران
آفتابند که تابند بدیـو و بپری　　آسمانند کـه پویند بگرگ و بشبان
پایهٔ تاجوران زآنهمه بـر علیین　　پویهٔ کاه‌کشان زین همه بر کاهکشان
گر نگیرند بخردانِ چومن‌خرده‌رواست　　کرده‌ام خرد چودراین‌درعالی‌ستخوان

۱ـ فارس : سوار　۲ـ حارس : نگهبان　۳ـ نسخهٔ ب ، راز　۴ـ مهراج : لقب سلاطین هندی‌که مهاراجه نیزگویند　۵ ـ مهران : نام حکیم ودانشمند باستانی پارسیان
۶ـ مرسله :گردن‌بند ، جید :گردن

گر ثنایم نه سزاوار، دعایم بسزاست / که پذیرای دعا خاصه ز پیران یزدان
تا ز آغاز ازل را نه برخ وسمت[1] نام / تا ز انجام ابد را نه بدل بیم نشان
با شهنشاهیتان دهر و قدم را پیوند / با خداوندیتان لوح و قلم را پیمان

در مدح یکی از امراء و جشن عروسی دختر فتحعلیشاه

این منم با آفرینی قیروان تا قیروان / از بر شه بر در لشکر خدای ایروان
خان دریا آستین آن نامور کز فرهنگ / از شهنشه شیر دل اسپهبد کشورستان
تیغ او ملک ملک را حصن پولادی بنا / تیر او بدخواه شه‌را پیک زهرآگین زبان
نام او را در جهان دنباله تازی آفتاب / گام او را در زمین هنگامه سازی آسمان
هرچه در گیتی، گرامی در برش جز زر و سیم / هرچه در گیهان توانگر از کفش جز بحر و کان
پاسبان دین احمد جسم روشن جان وی / رخنه گیر ملک خسرو تیغ دشمن سوز آن
گه ز تیرش پیکر پرویز پرویزن[2] سلب / گه ز تیغش تارک بهرام بهرامن[3] نشان
هر کجا جودش بدرویشان هوا اندر هوا / هر کجا کینش بسلطانان هوان اندر هوان
گلستان کام آنانرا بهار اندر بهار / بوستان عمر اینانرا خزان اندر خزان
باسپاهی زی سپاهان راند زاندی گرگسار / سربسر مر جنگ را باچنگ شیران ژیان
جنگ او را شاه دادش جنبشی در آستین / کان سپهبد راند باجیشی بکین زین آستان
گرگساری نام رستم از سپاهان با سپاه / سوی جنگش راند و لشکر تافت زانگرگ دمان
با تنی ده آنسپهبد راند چون غضبان پلنگ / زی سپاهان راند و زو زد آتش خشمش بجان
زند افسر جو بباغی در کنار زنده رود / کان چو آتش کرد آهنگش بکف برق یمان
برق هستی سوزش اندر خرمن هستی فتاد / دید چون برق پرند آن دژآگه برغمان[4]
بر در افکند از نهیب آن نژاوندی[5] نخست / چون شکالی از شکافی پس گریزان شد نوان
کاس ناکامی چو زهر افشان بکام بدسگال / کوس نصرت کوفت بر نام خدیو کامران
هم ز پی راندش سمند و هم بجان راندش پرند / هم گزند شاه پیچید از مهان اصفهان
آری آری شیر جنگ آور چنین باید چنین / آری آری میر داد آور چنان باید چنان

۱ـ وسمت: داغ و نشانه ۲ـ پرویزن: غربال ۳ـ بهرامن: یاقوت ۴ـ دژآگه: خشم‌آلود، برغمان: اژدها ۵ـ نژ: دتدانهٔ کلید است

گاه سوزد هوش شیران ز آتش هندی حسام — گاه درد چرم پیلان ز آهن خطی سنان
هم بفرمان ملک ملک خراسانرا گشاد — سوی شه فرمانده‌اش را راند با بندگران
گردن گردنکشانش بست در خم کمند — از در بسطام تا پایان مرز غوریان
درخراسان چونخور آسان نیز آنرزم آزمای — راند بر آهنگ ترکان سوی دشت خاوران
ازگشاد تیر جوشندر در آندشت فراخ — تنگتر از چشم ترکان کرد بر ترکان جهان
لور کند[1] انباشت از تن‌های چون روشن درخش — آسمان آگند از جانهای چون تاری دخان
بردگی را پردگی از پرده‌شان بیرون کشید — با دهانی تنگتر از تنگ چشم دلستان
زاتش شمشیر کیوانسوز آن بهرام خوی — بر سپهر دود گون شد دودشان از دودمان
هم شد آتشیار جان آتش افشانان روس — وین زجنگ ایروان از قیروان تا قیروان
اینك از بیم حسامش بر در دارای ترك — ازخدیو روس پویان ارمغان در ارمغان
دهر مویان بیندش چونتیغ هندی درضراب — چرخ نالان یابدش چونرمح خطی درطعان
آن اگر آهن‌روان و این اگر آهنربای — این اگر آتش‌فشان وآن اگر قلزم نشان
دید شاهنشه چو او را غمگسار راستین — گوهر فرخنده‌اش را برگزید از راستان
کرد فرزندی همایونفر بفرزندش قرین — داد خورشیدی جهان آرا بماهیش اقتران
تا برآرد رتبه‌اش را سر باوج آفتاب — تا گذارد پایه اش را پا بفرق فرقدان
زامر شه آن آفتاب آسمان سلطنت — مهر سان در آسمانفر هودجی گوهرنشان
از شبستان شهنشاهی و کاخ خسروی — سوی ملك‌ایروان با جیشی از رادان‌روان
در همه ره مطربان نغز و رقاصان کش — پایکوبان ارغنونزن‌دست‌افشان نغمه‌خوان
ز اطلس چینی نگار و دیبهٔ رومی طراز — دشت از پا افکن شهزادهٔ عذرا نشان
از درون شهر دلکش شهریاری با سپاه — سر بسر شهزادهٔ لشکرکش کشور ستان
بهر استقبال آن محجوبهٔ هودج نشین — با اساس خسروانی جانب هامون چمان
در سجود گرد مرکب در ره آن آفتاب — صف بصف بهرامخو ترکان کیوان پاسبان
در رهش بگسسته از بس رشتهٔ روشن گهر — گشته هربازار وبرزن‌رشك راه کهکشان
اینچنین تا دید مرز ایروان از آن شرف — کان سپهبد چار منزل شد پذیره با مهان
سی هزار ازترك زرین ترکش آهن قبای — بسته هندو وار یکسر در ره خسرو میان
از در رامش همه دربازی چوگان وگوی — لوحش‌الله گوی گردونشان بخم صولجان
دید چونلشکر خدای آنهودج گوهرنگار — کامد آن درجی بدان ناسفته درّ شایگان

لورکند : زمینی که سیلاب آنرا شکافته باشد

رخ چو گلبرگش شکفت از رامش و آمد بزیر | چندره بردش نماز و رفت و بگرفتش عنان
استران هودجش را بر هلالی نقش پی | بوسه زن آمد زجان گوهرفشان شد از روان
آری آری چون بود خیرالنسا محمل نشین | زیبد ار شیر خدا باشد مر او را ساربان
بود چون در برج شیر آرام جای آفتاب | در تف و در تاب کوه و دشت چون شیران از آن
در شب تاریك آنخورشید رخشان رهنورد | تا تن روشن نبینند از تف و تابش زیان
چارهٔ تاریك شب راکرد از افکار بدیع | آنسپهدار جوانبخت آن امیر کاردان
از قنادیل فروزان هر شب تاری فکند | اخترانرا از سیه روزی ز چشم آسمان
هم هزاران مشعل روشن ببوی دود عود | رشك زرین مشعل خور طلعت مشعل کشان
از یمین و از یسار و از دبیر و از قبیل | از ثریشان تا ثریا شعلهٔ مشکین دخان
چارصد کودك سراسر شمع کافوری بچنگ | لیك شمع رویشان خورشید بزم آرای جان
با رخی بیضا فروغ و با لبی شکر شکن | از دوسو برپای هودج ز امر دانا مرزبان
هر کیانی فر یکی مشکوة روشن مهر وار | کرده آونگ از سر ماه درفش کاویان
بر هیونان تختها بسته قطار اندر قطار | وندر آنهامون و که هر سو کران اندر کران
چار رکن هر یکی را هشت مشعل استوار | کز بلندی آمده با هفت اختر توأمان
گله اندر گله آهووش بزانرا سفته شاخ | برده برهر شاخ شمعی پرتوش خورشیدسان
عرصهٔ هامون از آن چونوادی ایمن شده | بوده بر آنگله ماناموسی عمران شبان
هم دو فرسنگ از پریزادان حوراوش بدشت | با رخ گلنارسان صف بر زده تا شارسان[1]
چهره های نازنینشان قبله جای زند ور | بذله های جانفزاشان نغمه های زند خوان
تا بدین آیین سپهبد آن سلیمانزاده را | داد از هودج بصدر عرش بلقیسی مکان
کاخ وایوان زونو آیین ازمی آگین ساتگین | کوه و هامون زو دلاویز از نگارین پرنیان
ازرخ روشن ضمیران سرخ گل در سرخ گل | از خط نوخط جوانان ضیمران در ضیمران
رود کوبانرا بمجلس نغمه های نوش و نای | عودسوزانرا بمجمر طبله های مشك و بان
زهر ریز کام خسرو گشت جام نوش باد | گشت باقندو گلاب آگین چمانی چونچمان[2]
مهر زرین تار بسته سور را زرین رسن | ماه سازو باز[3] رفته باسمان ازن ریسمان
سوی این دریای اخضر بین چو کشتی آنپری | گر ندیدستی که کشتی گشته از لنگر روان
منکر معراج جسمانی کجا تا گویمش | اینك اینك این تن سیمین و اوج لامکان

۱ ـ شارسان : شهر ۲ ـ چمانی : ساقی ، چمان : خرامان ۳ ـ سازو باز : رسن باز

هم ز آتشباز استادان در آنبالا و زیر — بس شگفتیها پدید و بس شگرفی ها عیان
زو بباغ خاکدان بس آذرین پر نسترن — زو براغ آسمان بس آتشین پر ارغوان
گاه موران شرر گوهر ازو زنبور زای — گاه غوکان خشب پیکر ازو آتش فشان
گر نخواندستی بخوان در لوح آتش زا کتاب — گر ندیدستی ببین در موج روشن آبدان
اسب‌ها بین جسم وجان آذر رده اندر رده — سروها بین برك وبر آتش کران اندر کران
قاصد بربسته پا اندر هوا صرصر روش — هاون آتش فشان اندر زمین تندر فغان
هر کرا آن شاه کی فر خواست از پیوند خویش — آفتابی داد از خور با مهی زان اقتران
چو نقضا پیرایهٔ این پایهٔ فرخنده بست — بر جمال جاهش از پیرایهٔ گاه کیان
زد رقم کلك صبا تاریخ این پیوند خوش — باز از آن کی آفتاب و ماهرا با هم قران
۱۲۳۵
بادشان یارب گوا را این همایون پایگاه — آفتاب و ماه تا پیرایه بند آسمان

در مدح صدراعظم وتاریخ بنای کاروانسرای صدرآباد

در قران داور دارا نشان — در زمان خسرو صاحبقران
بوالمظفر شاه دریا آستین — ذوالمعارج ماه گردون آستان
کنیت او بوالمفاخر در زمین — نام او فتحعلیشه در زمان
مهر و پرتو را چو با هم اتّصال — ظل وذیظل را چو با هم اقتران
نامهای پاك یزدانرا قرین — نامهای خسرو صاحبقران
عهد او را پیشکاری روزگار — مهد او را پیشگاهی لامکان
مسند او آسمان آفتاب — افسر او آفتاب آسمان
مرتع این پهن میدانرا بهار — گلهٔ آن آفرینش را شبان
برق تیغش روشنانرا[1] پرده‌پوش — گرد جیشش آسمانرا برغمان[2]
خاك زن رویش بروی آفتاب — چاك زن جیبش بجیب خاوران

۱ـ روشنان : ستارگان   ۲ـ برغمان : اژدها

عزم او چو نسیل سیّال عرم[1] فوج او چو نموج دریـای دمان
پیشکاری پیشگاهش را تکین پاسبانـی آستانش را طغـان
زیور زر زیب بخش آفرین ظل یـزدان آفتاب کن فکان
حارس ملك عجم دین عـرب وارث دیهیم جم تـاج کیان
در کفایت خسرو بهمن تکین در براعت[2] بهمن آرش کمان
در حقیقت احمد حیدر نبرد در طریقت حیدر احمد روان
بدر عالم آفتابـی بی زوال صدر اعظم آسمانی بی زیان
در جهان جود کو شاه مهین در سپهر سود کو ماه مهان
ره نشین کوی او کسری و رای ریزه‌خوار خوان او خاقان و خان
کی نه و با کی رکاب اندر رکاب جم نه و با جم عنان انـدر عنان
هفت دریـایش بجوف آستین هشت فردوسش بطرف آستان
زو بگردون گرد صرّهٔ سیم و زر زو بکیوان دود دودهٔ بحر و کان
دیده‌ام بس راد مـرد راستین خوانده‌ام بس داستان راستان
تیره خاك آنان و این کان یمن خشك‌خار آنان و این برق یمان
مصطفی این و سراسر بولهب پادشاه ایـن و تناتن پاسبان
هم ازو دلشاد شهر و شهریار هم ازو آباد مرز و مرزبان
چون بتدبیر او پی کار زمین چون بتقریر او پی ساز زمان
طالبی آخـر طلب بن برخیا[3] کود کی اول‌سبق بن بختگان[4]
مهر در گلزار رخسارش زریر چرخ در باغ ضمیرش ضیمران
مر سریر سود را طغرلتکین مر جهان جود را الب ارسلان

۱ـ عرم: زمینی که آب سیل در آن فراهم گردد ۲ـ براعت: تمامی و کمال در فضل و دانش
۳ـ بن برخیا: آصف بن برخیا وزیر حضرت سلیمان ۴ـ بن بختگان: بوذرجمهر وزیر انوشیروان

خنگ سودش تا بگیتی گامزن　　باز جودش تا بگیهان پرفشان
فقر را برپشت آهو خوابگاه　　فاقه را بر پـر عنقا آشیان
دین و دنیا دید از آن بدر زمین　　پیر و برنا برد از آنصدر زمان
از نوالی زیور عرش برین　　از سؤالی مایهٔ گنج روان
بود چون دراین سپنجی خارزار　　در هوای جاودانـی گلستان
خواند خزّان وبیك تذكارهین　　خواند گنجور وبیك اظهار هان
سیم و زر زو قافله در قافله　　لعل و در زو كاروان در كاروان
راند با بنّـای ابراهیم رای　　زی حریم پیشوای انس و جان
شیر یزدان حیدر خیبر گشای　　صهر احمد داور كشورستان
چاكری را گنج افشان زاستین　　بندگی را جبهه فرسا باستان
كرد بر گردنجف حصنی حصین　　یافت در راه شرف گنجی گران
باره‌اش را عرش اعظم در كنار　　خندقش را بحر قلزم در میان
بام باره گشت با كیوان قرین　　بوم خندق كرد با قارون قران
آنگل اندایی كه بام آرای این　　آن تك‌آرایی كه بوم آرای آن
بنگرد مه همچوماهی در زمین　　بنگرد ماهی چو مه بر آسمان
هم بدرگـاه شهان كامگار　　هم بخرگاه مهان كامـران
پاك فـرزنـدان شاه لافتی　　مسند آرایـان گاه لامكان
از پی هر درگه گردون نشین　　ساخت اوزرّین دری گوهرنشان
هم شد از فرمان آنمیر مهین　　هم شد از ایمـای آنصدر مهان
در زمین از باختر تا باختر　　درجهان از قیروان تا قیروان
از ایاوین چونسپهر اندر سپهر　　از بساتین چونجنان اندر جنان
خاصه در پاینده ملك شهریار　　خاصه در فرخنده شهر اصفهان

هر سرابی را که بی آب و گیاه　　هر خرابی را که بی نام و نشان
زان کرم گستر وزیر هوشمند　　زان سخا پرور امیر کاردان
آبهای خوشگوار روح بخش　　قصر هـای زرنگار شایگان
شد بفرمانی بکوثـر همرکاب　　شد بایمایـی بجنّت همعنان
هست چون برزشت وزیبا غمگسار　　هست چون باپیر وبرنا مهربان
تا رهاند رهروانرا از تعب　　تا نماند بندگانرا در زیـان
در نمکزاری که در خون ریختن　　صور اول را نمکدانی بخوان
خاصه چون جانسوز تف آفتاب　　خاصه چون دمگیر باد مهرگان
کرد بنیاد این بنای جانفزا　　کرد آباد این رباط دلستان
آبگـیری زاب شیرین داد ساز　　هم درآن بی آب خاك شورسان
آخت تا اینخان دلکش درزمین　　شد بهشت اندر حجاب آسمان
کرد تا این آب جانپرور پدید　　آب حیوانگشت درظلمت نهان
در جهانش خان صدر آباد نام　　شد چو شد آباد از صدر جهان
زان بتاریخش صبا گفتا بـود　　خان صدر آباد یارب جاودان
۱۲۳۱
آب کوثر چون پس‌از سال‌دگر　　شد باین‌قصر جنان‌چون‌توأمان
باز گفت از بهر تاریخش صبا　　باد آب کوثـر و قصر جنان
۱۲۳۶
تا بخان دیر پای روزگـار　　زافـرینش کاروان در کاروان
صدر اعظم بدر عالم باد و باد　　کاروانسالار خـان کن فکان
از خرام چـرخ اعظم کامگار　　در حریم شاه عالم کامـران
در وزارت خواجـهٔ بن برخیا　　در امارت صاحب بن بختگان

در مدح چراغعلیخان

بطرف گلشن خضرا دمید لالهٔ روشن نشان نماند ز نرگس اثر نماند زسوسن
ز نقش یك گل حمرا که نقشبند سحر زد هزار نقش درین کارگاه گشت معین
از آن بکوه وبصحرا وباغ وراغ هویدا بسی فنون صنایع همه چو صنعت یك فن
بجلوه شاهد گیتی ز نور خسرو خاور چنانکه محفل خسرو ز روی شاهد ارمن
فروخت مشعل بیضا وسوخت پیکرانجم چو قوم موسی عمران ز نار وادی ایمن
ز دست دیو سلیمانگرفت خاتم دولت ز حبس یافت رهایی بگاه کرد نشیمن
سپاه زنگ بناگه نهاد رو بهزیمت کشیده تیغ بر آمد چو شاه روم زمکمن
بخنده شاهدصبح وبگریه‌عاشق گردون ز اشك انجم رازش بروزگار مبیّن
چه‌صبح صبحی فرخ چه‌فصل فصلی خرم هوا ز ورد مورّد زمین ز لاله ملوّن
همه ز بهر صبوحی روان بسوی گلستان نه غیر بادهٔ حسرت بساغر من ازین دن
که ناگهان گلی از گلبن مراد بر آمد که کرد باغ دلم را چو باغ خلد مزیّن
رسید قاصد جانان و نامه‌یی بکف او چوشاهدی حبشی طره چون بتی ختنی‌تن
نه نامه بلکه یکی درج پرلآلی رخشان نه نامه بلکه‌یکی برج پر کواکب روشن
سواد غالیه زایش ز زلف لیلی اولی بیاض روح فزایش ز حسن سلمی احسن
تبارك الله از آن دلفریب نامه که آمد خطش بصفحه چو خط حسن بخدّ محسّن
تمام نیش کنایت چو نوش لطف مشاهد همه شرنگ شکایت چو شهد شکرمعاین
نوشته کی ز وفاداری ودرستی و رادی بزاد مادر گیتی ترا و گشت سترون[1]
بیار آنچه تو کردی کسی نکرد بعاشق بدوست آنچه‌تو کردی کسی نکرد بدشمن
غرض‌چوخوانده‌شدآننامهٔ‌خجسته‌که‌بودش هزار نکتهٔ جانکاه وجمله درحق من ظن
کنایه‌های چوحنظل عتابهای چوصبرش که‌بود جمله بکام‌خردچوسلوی‌وچون‌من[2]
مرا بسینهٔ سوزان همه چو باد بر آتش مرا بمزرع هستی همه چو برق بخرمن
بیاض نامه چنانشد زخون دیده که‌گفتی فشانده اند ببرگ سمن عصارهٔ روین[3]
پی نگارش پاسخ قلم گرفته نوشتم که ای بمسند مهر ووفات منزل ومسکن

۱ـ سترون : زن نازا   ۲ـ من وسلوی : مائدهٔ آسمانی‌که بر قوم بنی اسرائیل فرود آمده است   ۳ـ روین : روناس‌که برای ساختن رنگ سرخ بکار برند

بسرمه سایی چشم نسوده سرمه سیاهت / که سوده هجر توام استخوان چو سرمه بهاون
بسروقد و گل عارضت قسم که بدانسان / نه سرو رسته ببستان نه گل دمیده بگلشن
که از جدایی آنسروقد و آنگل عارض / که رشك سرو و گل آمد ببوستان دل من
مرا لبیست چو بلبل قرین نوحه وزاری / مرا دلیست چو قمری رهین ناله و شیون
اگرچه بیتو بود سبزه ام بچشم چوخنجر / اگرچه بیتو بود گلشنم بدیده چو گلخن
اگرچه ام همه شب تابروز روزن دیده / در آرزوی تو ناید بهم چو دیدهٔ روزن
اگرچه راه سپردن بپاست بر سر دنیا / بسر طریق وصالت بجای پای سپردن
ولیك لطف خداوندچو ندو زلف دوتارا / نهاد سلسله برپا فکند طوق بگردن
چراغ انجمن سروری چراغعلی خان / که در مدیح وی آمد زبان ناطقه الکن
کریم طبع امیری که گاه ریزش و بخشش / بشرم قلزم و کان آمدش ز ایسر و ایمن
خجسته رای حکیمی که ازاصابت رایش / چراغ مهر ببزم سپهر یافته روغن
نشانه ییست ز طبعش زلال زمزم وحیوان / نمونه ییست ز خلقش شمیم عنبر و لادن
کنایتی ز سریرش علو پایهٔ کرسی / علامتی ز ضمیرش فروغ وادی ایمن
زهی سپهر جنابی که گردنان جهانرا / ز طوق بندگی تست زیب و زیور گردن
خهی کریم نهادی که گشته ازدل ودستت / تهی ز لؤلؤ دریا بری ز گوهر معدن
دهی چو بار و نشینی پی نوال بمسند / کشی چو تیغ و برایی گه جدال بتوسن
هم ازنوال تو ریزد بخاك مخزن قارون / هم از جدال تو لرزد بگور پیکر قارن
بلطف گر گذری درخزان بسوی گلستان / بقهر گر نگری در بهار جانب گلشن
برآنسموم خزانی شود چو باد بهاری / براین نسیم بهاری شود چوصرصر بهمن
چو بزم بذل گزینی بدست خاتم حاتم / چو عزم رزم نمایی بتن توان تهمتن
ز رشك طبع تو نالند معن وحاتم ویحیی / ز بیم تیغ تو لرزند سام و رستم و بهمن
نه فتنه ییست بدور تو جز بدیدهٔ خوبان / نه ناله ییست بعهد تو جز بسینهٔ ارغن
ترا ز فکرت صائب علوم دهر مدلّل / ترا بخاطر روشن رموز چرخ مبرهن
عروس فکر ترا آفتاب گوی گریبان / لباس قدر ترا آسمان کرانهٔ دامن
زگرگ فتنه چه اندیشه در زمانه که آمد / شبان حزم ترا گوی چرخ سنگ فلاخن
بمطبخ کرم تو حمل چو برهٔ بریان / بخوان جود تو نسرین[1] چون دومرغ مسمّن
زضرب گرز توباشد کنون مقارن قارون / کسی که بود بروز وغا قرینهٔ قارن

۱ـ نسرین : دوستاره است بنام نسر طائر ونسر واقع

خدایگانا ای کاستان چرخ نظیرت ز جور گردون آمد پناه و ملجأ و مأمن
صبا که در چمن مدح و گلستان ثنایت دهانگشوده چولاله‌زبانگشوده چوسوسن
اگر رود بغم و درد ز آستان تو چندی ز فرط فتنهٔ گردون که نیست جز فتنش فن
بطهر دامن زهرا بروح حیدر صفدر بذات سید بطحا بقدر قادر ذوالمن
بآب دیدهٔ یحیی بخاك مسجد اقصی بباد ساحت صنعا بنار وادی ایمن
بآنشمیم کز آنپیرهن بجانب کنعان رسید و دیدهٔ یعقوب شد منور و روشن
بآن ثمن که زلیخا فشاند در بر مالك ورت قبول نیفتد ثمن بعزت مثمن
که‌هست‌مقصدومطلب که جزدرتو نباشد بجای دیگر او را مقام و منزل ومسکن
کشد بدرگهت‌آهن‌ربای لطف تو اورا هزار سلسله بر پا گرش نهند ز آهن
صبا چگونه نگارد ترا مدیح که آمد بشرح مدح تو دیوان روزگار مدوّن
هم از ثنای تو فکر عمیق آمده عاجز هم از مدیح تو ذهن دقیق آمده روشن
بنطق در ندهد تن ثنا ومدحت‌او چون دلا ز مدح و ثنایش نکوترآنکه زنی تن
همیشه تا که زتأثیر نحس‌وسعد کواکب بدهر ذلت و عزت مشخّصست و معین
هم از سعود ولیّت بصدر جاه مصدّر هم از نحوس حسودت بقعر چاه ممکّن

در مدح یکی از امراء وفرزند وی

بر در شه زیبد ار بر آسمان نازد زمین از چه از گام دو گردونفر دریا آستین
آنپدر خورشیدرای‌و اینپسر جبریل‌خوی کافرین برجان هردو باد از جان‌آفرین
هم پدر از کاردانی ملك دارا را نظام هم پسر از پاکرایی دولت شه را امین
این بملك پادشاهی کارسازی کاردان آن بگنج شهریاری پاسپانی پاك دین
نه نذیری را از آن تیرمخالف در کمان نه بشیری را ازاین دزد مؤالف در کمین
ملك دارا را نظام آری چنان بایدچنان گنج خسرورا امین آری چنین بایدچنین
عزم آن درکارها بس تیزپوی وپس‌نگر حکم‌این‌درپیشه‌ها بس‌زودسیر و پیش‌بین
پویهٔ افلاك با آن رفتن پیر و عصا رفتن اجرام با این پویهٔ طفل و سربن
آن زراه شوکت وشان کارسازی کاردان این زراه دانش ودین‌غمگساری راستین
ملك دارارا چو برملك سکندر فیلقوس گنج‌خسرورا چوبر گنج فریدون آبتین
درولایت آن پی پاس ازچه ازحکم‌قویم درکفایت این‌پی‌راز ازچه از رای رزین

هوش قارنرا درآرد پایکوبان زاسمان — گنج قارونرا برآرد دست‌افشان اززمین

هردیاریرا که آن باشد سرآهنگ‌مهان — هرزمینی را که این باشد خداوند مهین

آب آن ازشیر جود وشکّر جودت ضماد — خاك این ازمشك مجد وعنبرعزت عجین

باد چونخورشید نظّام جهان پیوسته آن — باد چونجبریل گنجور امین همواره این

لغز خشخاش

چیست آنحقهٔ زمـردگون — که بلؤلوی تر بود مشحون

بوالعجب حقه‌یی که پنهانست — در درونش هـزار نسترون

بتنش زخم خنجر قـارن — بدلش در مخزن قـارون

روی‌مصدور ازآنطبرخون[1] رنگ — چونکنی با طبرزدش[2] معجون

گستراند بعهد فروردین — دشت را فرشهای سقلاطـون[3]

بوالعجب خلقتی بود که بود — گاه طوطی و گـاه بوقلمون

بخردانرا کند عصارهٔ آن — آگه از سر الجنـون فنون

در دل اوست گنج کیخسرو — بر سر اوست تاج[4] افریدون

صدفی پر لآلـی منضود[5] — مخزنی پر جواهر مخزون

نه‌صدف لیك پربود چوصدف — ز ابر نیسان، بگوهر مکنون

دل آن از تراکم اختـر — همچو راه مجرّه بر گـردون

اخترش در ستاره گون حلّه — حلّه‌اش درسپهر گون اکسون[6]

لب آن راز دار چونلیلـی — دل آن چاك چاك چونمجنون

گر نه لیلی بود چرا دارد — همچو لیلی هزار دل مفتون

---

۱ ـ مصدور: مریض مبتلا بدرد سینه ، طبرخون: عناب ۲ ـ طبرزد: نبات

۳ـ سقلاطون: رنگ‌کبود ۴ ـ نسخهٔ ب، چتر ۵ ـ منضود: برشته‌کشیده ۶ـ اکسون: جامهٔ قیمتی

ورنه مجنون بود چرا باشد   گاه در شهر و گاه در هامون
آن نه ماهی یونسست و بود   سینه‌اش جایگاه صد ذو النون
هست افزون زچار حرف و یکی   وین عجب کز سه حرف نیست فزون[1]
کرده چون خصم خسرو آفاق   دور گیتی و گردش گردون
تن او گه بدار در بازار   سر او گه بنیزه در هامون

در رثاء احمد خان

دلا بنال یکی زار زین زمین و زمان   که در کمین بزرگان بود هم این و هم آن
گهی خرامی خرّم که خاست باد بهار   گهی فروزی خندان که جست برق یمان
بخرّمی چه خرامی بباد آتش تن   بخوشدلی چه فرازی زبرق خرمن جان
کجا شدند بزرگان کشان زمین بنفیر   کجا شدند دلیران کشان فلك بفغان
یکی شکسته تن گاو این بسم سمند   یکی دریده دل شیر آن بنوك سنان
کنون زخاك یکی نی بخاك تیره اثر   کنون زنام تنی نی بدهر خیره نشان
چه شاخها که بچتر آسمان باغ خرد   چه شمعها که بنور آفتاب اوج روان
ببیخ آن ز کف دهر دهرهٔ[2] حسرت   بچهر این ز دم مرگ دودهٔ حرمان
زمانه برد ز خاطر بگردش اختر   ستاره کرد فراموش از نورد زمان
حدیث مخزن قارون و مکمن قارن   نوای نغمهٔ داود و حکمت لقمان
بلی بکین بد و نیك روزگار چنین   بلی بقصد رد و رود[3] حادثات چنان
یکی چو رادان گر رادی اندرین وادی   یکی چو مردان گر مردی اندرین میدان
بصولجان هوا گوی حرص و آز مزن   بجلوه گاه هوس خنگ نای و نوش مران
یکی گذر کن ازین کندمهر تندبکین   یکی حذر کن ازین سست‌عهد سخت‌کمان

۱ـ خشخاش دارای پنج حرفست که دو حرف آن تکرار شده‌است   ۲ـ دهره : داس
۳ـ رد: حکیم ودانا، رود: پسر

بپر بپای عمـل زین رواق بی بنیاد   بپو بپای ورع زین فضای بی پایان
اگرچه احمدخانرا بدهر روزك چند   نه از ستاره ضرر بود و نز زمانه زیان
تنیش گفت که ازبیم مرگ جان مفشار   یکیش گفت که ازعیش کام دل بستان
ولی فریب نخورد آن امیر دانشمند   ولی ز راه نرفت آنبزرگ روشن جان
کفش ارامل و ایتام را بهینه کفیل   لبش اصاغر و کبّار را مهینه ضمان
بقسم وافـرازو شاد این ولی بنهفت   برزق وافی ازو خوشد آن ولی بنهان
فسوس و آه که آن آسمان عز و علا   دریغ ودرد که آن آفتاب رتبت وشان
بدست دهر نگونشد ز نائبات زمین   بابر مرگ نهانشد ز حادثات زمان
غرض چو کردروانش هوای باغ بهشت   دلش گرفت ز نا دلگشا فضای جهان
نوشت کلك صبا از برای تاریخش   که(دیدمجلس فردوس زیب ازاحمدخان)
۱۲۳۲

در بنای ایوان حضرت سیدالشهداء علیه‌السلام

ای بلند ایوان زرین ای همایون بارگاه   از تو می نازد زمین بر آسمان ماهی بماه
منبسط ظل‌تو زان زایل شود وقت زوال   کز نهیب چشم بدخورشیدت آید در پناه
کی نهم او را مقابل باتو ای زرین‌سپهر   چون توجانبخشی‌واین‌ایوان‌سیمین عمرکاه
باشدت ز انجم هزاران دیدهٔ حسرت نگر   تا کند برخشت زرّینت بصد حسرت نگاه
چون‌حرم‌طوف حریمت کرده درهرصبحدم   چون‌زحل هندوی بامت گشته‌درهرشامگاه
سایه‌ات پوشیده بر جسم فلك نیلی پرند   شمسه‌اٰت بنهاده بر فرق زحل زرین کلاه
ازغم این کزچه نبود درتو چونخشت زری   آسمانرا تیره دارد[1] آفتاب از دود آه
زین تغابن کزچه سقفی نیست بر درگاه‌تو   گشته ران از پنجهٔ خورشید گردونرا سیاه
گر حضیضت برتری جوید بـاوج لامکان   عرش و کرسی را بخاك آستان آرد گواه
تا کنندش خشت زرین تو این زرینه خشت   هرسحر خودرادهد عرض‌ازپس‌این‌پیشگاه
چون بنومیدی کشد امیـد آن هر شامگه   خویشتن‌را سرنگون زینغم دراندازد بچاه

۱ـ نسخهٔ ب ، سازد

برتو شد نیك اختری ختم ای بلند ایوان از آنك — شاه دین را مضجعی دارای دنیا را پناه
لوحش الله زین دو شاه پاك گوهر کامدند — تا بحوا این امام آن تا بآدم پادشاه
اختر برج رسول و گوهر درج بتول — پیشوای دین حسین بن علی روحی فداه
آفتاب خسروان فتحعلی شه آنکه هست — شاه کیوان پاسبان دارای گردون بارگاه
ذات او سرمایهٔ ده جوهر فاعل ز قدر — شخص او پیرایهٔ نه منظر قابل ز جاه
هم ملایك در جناب او جناح اندر جناح — هم سلاطین در حریم این جباه اندر جباه
همبری باسقف عالی درگه آن جست چرخ — همسری با نعل تازی ابرش این کرد ماه
تاابد فرتوت وحیرانیست آن یك زین ضلال — جاودان محروم ومبروصیست این یك زانگناه
تاجداران خاکروب حضرت آن روز وشب — شهریاران خاکبوس درگه این سال و ماه
خواستم از فضل آن فصلی نگارم بر ورق — خواستم ازجود این شرحی درآرم درشفاه
باز گفتم پرتو خورشید تابان و قدم — باز گفتم عرصهٔ دریای عمان و شناه
چونحرم لبیك گویان در حریم آن گروه — چونقضا النصر خوانان درلوای این سپاه
برده آن ازخنگ ختلی فرق فرقد زیر پی — کرده این ازگرد رو بین قصر قیصر خاکراه
خواستم گویم سلیمان زمانشان عقل گفت — مرد دانشمند داند مردم از مردم گیاه[1]
شاه‌دین‌را چون مدام آنشاه دین‌پرور کند — از دل‌وجان خدمتی شایسته در بیگاه‌وگاه
داد فرمان تاکه زرین چنگ معماران بزر — برفرازند این بلند ایوان ز ماهی تا بماه
کان‌تهی کرد از زر و آراست این ایوان‌زر — آن طراز ملك ودین آن‌زینت دیهیم‌وگاه
نی‌خطا گفتم ازین ایوان شرافت یافت زر — خاطیم خاطی که خاکم بردهان زین‌اشتباه
گنج‌قارون در ره سلطان‌دین افشاندو باز — هم رخ او شرمگین وهم لب او عذرخواه
الغرض تذهیب آن چون زیور اتمام یافت — از مثال آفتاب خسروان ظل اله
منشی طبع صبا از بهر تاریخش نوشت — (شد طلا ایوان شاه دین ز شاه دین پناه)

۱۲۱۷

---

۱ ـ مردم گیاه : که آنرا سترنگ نیز گویند نام گیاهی شبیه بآدمی که در زمین چین روید ونر وماده دارد و بوضع خاصی بهم پیچیده‌است ومیگویند هرکس آنرا بکند در دم یا پس‌از سالی بمیرد برای بدست‌آوردن آن سگ و حیوانات دیگر را بکار میبرند

در تذهیب بقعهٔ حضرت معصومه علیها السلام

تا سپهر از مهر بر سر افسر زر یافته   کی چو این شاهنشه زرّینه افسر یافته
شاه شاهنشه نشان فتحعلی شه کاسمان   درحریمش خویش‌را چون‌حلقه بردر یافته
آنکه گردی گرز جولانگاه‌خنگش‌خاسته   آسمانش توتیـای چشم اختر یافته
آنکه گر نعلی ز سم مرکبانش کم شده   اخترانش گوشوار چـرخ اخضر یافته
آنشهنشاهیست کزشبه‌ونظیرش‌روزگار[1]   دیدهٔ افـلاك را ز انجم مسمّر[2] یافته
ترك گردون تادرین‌مضمار مصدر[3] آمده   کی‌چواودرصف کین‌صفداروصفدر یافته
تا مصدّر[4] گشته بر این چار بالش آفتاب   کی بصدر سلطنت چون اومصدّر یافته
ظل شادروان ایوان جلالش را ز قـدر   طیلسان تارك خـود عرش اکبر یافته
بر وجود کائناتش ذات مظهر آمـده   بر جلال ذوالجلالش عقل مظهر یافته
گر باو چرخ مقامر باخت نـرد همسری   روزگار ازشش‌جهت آنرا بششدر یافته
فخر دارا و سکندر بود از ایران و روم   کاین‌دوتن ازخیل‌شاهان آندو کشوریافته
ملك روم‌و کشورایران درین‌فرخنده‌عهد   فخر و فر زین پادشاه عدل گستر یافته
حاجبان آن سکندر چاکـر دارا غـلام   خواجه تاش خویش دارا وسکندر یافته
گرحدیثی تلخش ازشیرین‌عبارت سرزده   مصریانش در دهـان تنگ شکّر یافته
ور غباری عنبرین از آستانش برده باد   رومیانش زیب بخش تـاج قیصر یافته
همّتش بـاشد همایی کـز علـو مرتبت   بیضهٔ افـلاك را در سایهٔ پـر یافته
خنجرش آبیست آتش‌زاکه در بستان‌ملك   فتنه‌جویانش روان درجوی حنجر[5] یافته
روز هیجاکان‌پلنگ آویزشیراوژن بدشت   خاك را از خون بد خواهان مخمّر یافته
کرده ازخون‌یلان تیغش‌یکی‌دریا کزآن   نه جز این پوینده پل اندیشه معبر یافته
از حسام او زمین و آسمـانرا روزگار   از تن و از جـان توانا و توانگر یافته
از تن اعدای دین تیغ جهادش را سپهر   میزبـان دام و دد در سفرهٔ بر[6] تافته
طایر تیر سبك پرواز او را آشیان   از دل خـود شیر مـردان دلاور یافته

۱ـ نسخهٔ ب ، عدل‌پرور شهریاری‌کز نظیرش روزگار   ۲ـ مسمر : میخکوب
۳ـ نسخهٔ مل ، صفدر   ۴ـ مصدّر : صدرنشین   ۵ ـ نسخهٔ ب ، حلق وخنجر   ۶ـ بر: خشکی

کج نهادان سوی او بر گستوان[1] دار آمده — آن خدنگ راست‌رو بر گستوان دریافته
خواستم گویم نظیرش روز هیجا پیل و شیر — باز گفتم اینسخن را عقل ابتر یافته[2]
پیل را دندان کجا صمصام و ناچخ آمده — شیر کی چنگال از زوبین و خنجر یافته
نسخهٔ منشور خود بر افسر طغرلتکین — حلقهٔ فرمان خود در گوش سنجر یافته
بارگاهش را ز ترکان سهی قامت سپهر — غیرت کشمیر دیده رشك کشمر یافته
آستانش را ز شیران پلنگ آویز دهر — دشت ارژن دیده یا کهسار بربر یافته
لوحش الله ملك ترك وملت تازی شرف — از دو دین پرور خدیو عدل گستر یافته
درعجم ملك ایمن ازصمصام خسرو آمده — در عرب دین قوت از شمشیر حیدر یافته
آن سلیمانیست درایوان وجمشیدی بکاخ — کز سلیمان خاتم از جمشید ساغر یافته
خضر از آن آبیکه خورد و یافت عمر جاودان — شه ز دست ساقیان دور مکرّر یافته
آنچه جست اسکندرش در ظلمت و آخر نیافت — شکر لله کو ببزم خویشتن در یافته
کشور ایران که ویران چون دل بدخواه شاه — چرخش از کشور خدایان ستمگر یافته
یافته از لطمهٔ جور حریفان بیش ازین — آنچه قوم عاد پیش از آن زصرصر یافته
عدل او تا گشت معمارش چنان معمور شد — کان چنان معموره نه چرخ معمّر یافته
خاصه شهر قم که خاك پاك آنرا هر بصیر — در اثر بر قلب جان گوگرد احمر یافته
عرش فرسا قبه‌یی[3] گردید زیب آنزمین — کاسمان فرش حریمش عرش دیگر یافته
دختری ز آل پیمبر خفته در وی کز شرف — خویشتن را افتخار هر پیمبر یافته
دختری کز پاکی آن دخت عمران ازمسیح — حسرتی درجان پاك از رشك دختر یافته
دختری کامد طراز معجر عصمت سرش — آفتابی آسمان زان زیب معجر یافته
دختری از آل طه کز غبار زایرش — حوریان درروضه مشکین مو معنبر یافته
دختری کان معجر خیرالنسا را وارثست — معجری کانرا سلیمان فخر افسر یافته
بضعهٔ موسی بن جعفر فاطمه کش فاطمه — ثانی اثنین خود از ذات مطهر یافته
اینهمه زیب وشرف آنروضهٔ عرش آشیان — زان همایون بضعهٔ موسی بن جعفر یافته
اندرین دوران که روی نوعروس مملکت — زیور از عدل جهاندارای داور یافته
این همایون روضه را کش سایهٔ دیوار عقل — سایبان آفتاب روز محشر یافته

۱ـ بر گستوان : پوششی که روز جنگ براسبان میانداختند که از زخم ایمن باشند
۲ـ این مصراع عیناً ازقصیده دیگر که بهمین وزن وردیف وقافیه ساخته نقل و تکرار شده است
۳ـ نسخهٔ ب ، بقعه‌یی

این فلک‌سا قبّه[1] را کش آفتاب از خشت زر / ز اقتباس نور روی خود منور یافته
این دلارا بقعه را کایامش از بهر نثار / دامن افلاك از انجم پر ز گوهر یافته
این مصفّا صفّه‌را کز پرتو افکن شمسه‌اش / آسمان خورشید را جرمی مکدّر یافته
این مقدس عرش را کش قدسیان از روی قدر / همچوعرش ازفرش،فرش ازعرش برتر یافته
این مطهر آستانرا کاسمانش از غبار / توتیایی بهر چشم هفت اختر یافته
این جهان آرای ایوانرا که کیوانرا قضا / بر فرازش پاسبانی بس محقّر یافته
این مبارك خانه‌را کز منزلت روح الامین / از غبار آستانش زیب شهپر یافته
اینزمین زیور حرم[2] این آسمان فر قبّه را / جودشه چون درخور صدگونه زیور[3] یافته
یافت از تذهیب آن از همت والا شرف / چون سعادت در نهاد خویش مضمر یافته
کرد ازجود آن شهنشه گنجها از زر تهی / تا زمین این آسمان از زر احمر یافته
گر بصورت جای درجوف زمین دارد چه غم / چون بمعنی خویش‌را زافلاك برتر یافته
کی فزونی جوید[4] ازاین گنبد سیمین چرخ / زانکه قدر خویشتن زین گنبد زر یافته
آمد این چون گوهر مخزون گردون مخزنش / مخزن از مقدار مخزون زینت و فر یافته
درجهان آنگنبد بی‌پایه ازیك خشت زر / خویشتن را چون باین ازپایه همسر یافته
صدهزارانخشت زرین زیب ازینگنبد گرفت / گر زخشتی زر طراز این هفت‌منظر یافته
از زرناب آسمانی در زمین آمد پدید / این همایون قبه تا از خشت زر فر یافته
پیش زرین خشت این زرینه خشت خاوری / هرسحر از شرم روی خود معصفر[5] یافته
تازمین زین آسمانسا قبّهٔ زر زیب یافت / رشکها بس آسمان از قبّهٔ زر[6] یافته
از پی نظارهٔ این گنبد زرین سپهر / صدهزاران چشم حسرت بین از اختر یافته
الغرض چونزیب زر زین قبهٔ عالی بنا / زانسلیمان گوهر جمشید چاکر یافته
جست از پیر خرد تاریخ تذهیبش صبا / گفت (زر از این همایونقبه زیور یافته)
۱۲۱۴
تاسرایدهر کسی زینپس که چشم روزگار / معشر انجم درین میدان اخضر یافته
یارب اینگوید که ازفیض ازل در آستان / از سلاطین تا ابد این شاه معشر[7] یافته

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، بقعه ۲ ـ نسخهٔ ب ، حریم ۳ ـ نسخهٔ ب ، گوهر ۴ ـ نسخهٔ ب، یابد ۵ ـ عصفر : گیاهیکه بدان گوشت را زرد ونرم سازند ، معصفر: زرد شده ۶ ـ نسخهٔ ب، از خاك اغبر ۷ـ معشر : گروه

در بنای مشهد سلطان علی بن محمد
بوسیلهٔ مهد علیا مادر فتحعلیشاه

در زمانی کین زمانه زیب و زیور یافته   شادی طبع جوان چرخ معمّر یافته
روز وشب ازساقی دوران بزم روزگار   پیر و برنا بادهٔ عشرت بساغر یافته
بس تمتّع در گلستان جهان از خرّمی   مرد و زن در سایهٔ سرو و صنوبر یافته
زال محنت‌زای گردون مادر فرتوت‌دهر   عیش وشادی درمزاج خویش مضمر یافته
بسکه‌ازعیش‌وطرب‌هرخواجه آمدزرفشان[1]   همچوقارون هر گدا خودرا توانگر یافته
دلبر مغرور سوی کوی عاشق آمده   عاشق مهجور کام از وصل دلبر یافته
شیررا دربیشه‌دوران‌دیده همسر باغزال   باز را انباز گیتی با کبوتر یافته
این تمتّعها و عشرتها و راحتها جهان   جمله از عدل جهاندارای داور یافته
دادگر فتحعلی شه خسرو جمشید فر   کافسر جمشید از خاك درش فر یافته
آنکه از نوبت زنان آستانش آسمان   گوش‌خودرا پرخروش ازسنج‌سنجر یافته
آنکه تا بر آستانش سر نهادست آسمان   روز وشب ازمهر ومه برتارك افسر یافته
آنکه تاکیوانش‌هندویی برایوان آمده   پایه از سیارگان[2] در چرخ برتر یافته
آنکه برنام‌چواویی خطبهٔ‌دولت بخواند   مشتری تا جا برین شش پایه منبر یافته
آنکه چون خنجر گذاران‌سپاه‌او نیافت   در نیام خویش تا بهرام خنجر یافته
آنکه روی‌آفتاب آمد همی دینارگون   تا همایون نام او را زیور زر یافته
آنکه چون رامشگران بزم‌عیش‌او ندید   زهره تا دربزم رامش رود ومزمر یافته
آنکه‌فردی‌همچو او دردفترشاهی نیافت   تا عطارد بر کف خود کلك و دفتر یافته
آنکه‌روی‌ورای‌اورا درجهان‌ثانی نجست   ماه تا انوار از خورشید انور یافته
قوت اسلام از صمصام او آمد بلی   رونق از فتح علی دین پیمبر یافته
گرسکندر زامرحق سدّ ره مأجوج را   پایمرد و دستیار از هفت کشور یافته
عدل‌او درهفت کشور در ره یأجوج‌ظلم   خویشتن را ثانی سدّ سکندر یافته
حجلهٔ ابداع را تا حجله آرا شد قضا   کی چو او در بر عروس‌ملك شوهر یافته

۱ـ نسخهٔ ب ، درفشان   ۲ـ نسخهٔ مل ، سیارگان و

تا مکلل تاجش ازفرق همایون زیب یافت / زیور خود را فلك با آن مزوّر[1] یافته
تا مرصع تختش از ذات مبارك[2] شد بلند / خویش را بافرش عرش ازپایه همسر یافته
هم در آن آتش که درمیدانکین روشن شود / او سمند خویشتن را چون[3] سمندر یافته
هم در آن دریا که ازخون یلان جاری کنند / او چو ماهی بارهٔ خود را شناور یافته
مهد علیا مادر آن پادشاه دادگر / کاسمانش در صدف آن پاك گوهر یافته
آنکه کاخ سلطنت را همچواو محجوبه یی / تاکنون نه چرخ پیر از سیر اختر یافته
کام سلطان هم زشهد شیر او شیرین شده / نخل شاهی هم ز فیض بِرّ او بر یافته
گرچه آمد تارك او زیور معجر ولی / تاجدارانرا بسی در ظل معجر یافته
هفتگردون چارخاتون یافت زیب هشت خلد / پنجم ایشان کنون در ظل چادر یافته
درحریم عصمتش چون آمد از نامحرمان / چشم خودرا زاختران گردون مسمّر[4] یافته
یابدر گاهش چو آمد در ذهاب و درایاب / خویشتن را چون زغن گه ماده گه نر یافته
در شبستان عفافش تا نباشد شرمگین / مریم از عیسی بخاطر غبن دختر یافته
یا از آن مریم حریم حرمتش را محرمست / کز ره تقویش عیسی را برادر یافته
بسکه او خیرالنسا را آمده نعم النصیر / زینب از کلثوم با او مهر مادر یافته
بود بلقیس شبستان سلیمان زمان / مهد بلقیس از وجودش زیب وزیور یافته
آسمان از امتزاج هفت شوی و چار زن / نه بصد قرنش قرین فرزند دیگر یافته
گفتمش درپاکدامانی نظیرست آفتاب / باز گفتم این سخن را عقل ابتر یافته
کی نظیرش آورد در پاکی دامن خرد / بی حجابی را که بس در بحر و در بر یافته
مشهد سلطان علی بن محمد را که عرش / از لب کرّوبیان خاکش مجدّر یافته
همچو ماه ازمهر شمس شمسهٔ ایوان آن / زاکتساب نور او خود را منوّر یافته
هرتنی کاسوده فارغ بال در آنخاك پاك / خویشتن را فارغ از غوغای محشر یافته
اندرآن آسوده شاهی کاسمان ازافتخار / پاسبان آستانش صد چو قیصر یافته
با علو قصر جاه آسمانفرسای او / اوج گردون خویشرا چاهی مقعّر یافته
با فروغ مهر رای آفتاب آسای او / مهرتابان خویش را جرمی مکدّر یافته
حوریان ازخاکپایش[5] طیب گیسو ساخته / قدسیان از گرد راهش زیب شهپر یافته
هر که درسلك غلامان آمد اورا منسلك / خویشتن را روز حشر آزاد از آذر یافته

۱ـ مزور : بدروغ آراسته ۲ـ نسخهٔ ب ، همایون ۳ـ نسخهٔ ب، خویش‌را همچون
۴ـ مسمر : میخکوب ۵ ـ نسخهٔ ب ، پاکش

زایرانش از ملایك عودسوز وعطرساز ‌ ‌ هم زطوبی عود وهم از مهر مجمر یافته
قلب قلاب اسیر قید بیقیدی بدهر ‌ ‌ از غبار درگهش گوگرد احمر یافته
بارگاهش قدسیان عرشرا آمد مطاف ‌ ‌ آسمان خودرا درآن چونحلقه بردر یافته
از تصاریف زمان بنیان آنعالی بنا ‌ ‌ بس خلل از گردش چرخ ستمگر یافته
کرد آبادش چنان آنمریم بلقیس قدر ‌ ‌ کز بهشت جاودانش عقل خوشتر یافته
شدمنقّش آنچنان ایوان آن کش روزگار ‌ ‌ رشك کاخ مانی و ایوان آزر یافته
اززلال جانفزایش خازن ورضوان[1] بخلد ‌ ‌ آب حسرت در دهان آب کوثر یافته
منظرش راآنچنان افراخت سر کز رفعتش ‌ ‌ مایهٔ خود پست ازآن این هفت منظر یافته
شمسهٔ ایوان آن[2] تادیده شمس ازآسمان ‌ ‌ چهرهٔ خود را ز شرم آن معصفر[3] یافته
الغرض زانمهدعلیا یافت چونزیب این بنا ‌ ‌ کاسمان با صحن او خود را محقر یافته
منشی کلك صبا زد بهر تاریخش رقم ‌ ‌ کاین بنا از مهد علیا زیوری در[4] یافته
۱۲۳۵
تا بمیدان قضا این نیلگون خنگ فلك ‌ ‌ هر سحر زرین ستام[5] از مهر خاور یافته
خنگ دولت زیر ران پادشاه کامران ‌ ‌ گردن گردون زلعلش طوق وپرگر[6] یافته
نخل او شیرین ثمر ، یعنی همایون‌مام‌او ‌ ‌ شاخ امید از چنان فرزند مثمر یافته

در مدح فتحعلیشاه و تاریخ بنای مدرسه در کاشان

ای ملك زمین نام تو امروز در افواه ‌ ‌ دانی که چه، پیرایهٔ این برشده خرگاه
هر ذرهٔ رقاص تو آزرم ده مهر ‌ ‌ هر کرمك شبتاب تو انگشت کش ماه
افلاك برشکت زچه از حلقهٔ هر در ‌ ‌ اجرام بشرمت زچه از سایهٔ هر چاه
در محفل اندوه تو ماتم‌زده‌یی عیش ‌ ‌ درمشکوی بنگاه‌تو مشکین‌سلبی گاه
هر شهر ترا ساحت فردوس برین ده ‌ ‌ هر زال ترا بانوی خرگاه فلك داه[7]
ازچرخ حبابی زغدیر تو برد آب ‌ ‌ بر زهره ذبابی زکریج[8] تو زند راه

۱ـ نسخهٔ ب، خازن رضوان ۲ـ نسخهٔ ب، او ۳ـ معصفر : زردرنگ ۴ـ نسخهٔ ب، زیور زر ۵ ـ ستام : لگام مزین بسیم و زر ۶ ـ پرگر : طوق ۷ ـ داه: پرستار
۸ـ ذباب : مگس ،کریچ : خانهٔ دهقانی

هر رند خشن پوش ترا بُرد[1] ملوّن ‌ ‌ هرزال رسن‌ریس ترا قصر خورنگاه[2]
سلطان دیار ملکت بردهٔ مملوك ‌ ‌ ضرغام کنام فلکت سخرهٔ روباه
نه بر دل کس از المی غائلهٔ بیم ‌ ‌ نه بر لب کس از ستمی زمزمهٔ آه
با مور تو دمسازی پیلان دم آهنج[3] ‌ ‌ با گور تو انبازی شیران دژآگاه[4]
دانی زچه از داد جهاندار جوانبخت ‌ ‌ دانی زچه از عدل شهنشاه فلك گاه
فخر ملکان فتحعلی شاه ملك خوی ‌ ‌ کامد بشهان از ملك العرش شهنشاه
هم آفت رنجش بنکوخواه‌توان‌بخش ‌ ‌ هم واهب جانش ببداندیش روانکاه
زو ملك چنان آمده آباد که هر بوم ‌ ‌ در کنگر بام ملکی یافته بنگاه
کاشانهٔ کاشان بچنین مدرسه آراست ‌ ‌ کز عرصهٔ آن‌حورزفردوس درا کراه
هربامی ازین‌منظر میناوش جانبخش ‌ ‌ هرشامی ازین طارم مینوون[5] دلخواه
ادریس بتدریس گرایانش بمدرس ‌ ‌ برجیس بتعلیم شتابانش بدرگاه
نی گرچه بکنجیش یکی حجرهٔ تاریك ‌ ‌ نی گرچه ببامیش یکی پلهٔ کوتاه
جز حجلهٔ حوران بهشتیش نه[6] امثال ‌ ‌ جز پایه اجرام سماویش نه[7] اشباه
از جود جهانداور دریا دل باذل ‌ ‌ از سعی ابوالقاسم فرزانهٔ آگاه
کان آمده ازفیض خداوند ملك‌خوی ‌ ‌ وین آمده از قرب شهنشاه فلك‌گاه
این مدرسه پیرایهٔ اتمام پذیرفت ‌ ‌ واوازهٔ زیباییش افتاد در افواه
چون‌جست‌صبایش‌زخرد مصرع‌تاریخ ‌ ‌ گفتا که بود (مدرسهٔ فتحعلی شاه)
۱۲۱۳

۱- برد : پارچه‌یی که بهترین‌آن منسوب بیمن است ۲- خورنگاه : قصر بهرام گور که خورنق معرب آنست ۳ - دم‌آهنج : دم که دمان نیز صفت فاعلی آنست بمعنی فریاد از بسیاری خشم و آهنجیدن بمعنی کشید نست و معنی ترکیبی آن بانگ و فریاد برآرنده است ۴ - دژآگاه : خشمگین ۵ - ون : شبه و مانند ۶- نسخهٔ ب، ز ۷- نسخهٔ ب، ز

در تهنیت بازگشت فتحعلیشاه از سفر

این منم ازشوق ری جانم بپرواز آمده ـ کز خراسان سوی ری شاه جهان باز آمده
این منم کز سر ندانم پا ودارم رای ری ـ زانکه سوی ری شهنشاه سرافراز آمده
این منم کز آرزوی خاکبوس آن درم ـ در بیابان طلب جان در تك و تاز آمده
این منم جزو ثنای خسرو گیتی بکف ـ سوی آن در بذله گوی ونکته پرداز آمده
این منم کز یمن مدح خسرو صاحبقران ـ درجهان جانم قرین نعمت و ناز آمده
این منم کز شکر جودش قفل عجزم برزبان ـ گرچه راز چرخ را مفتاح ابراز آمده
این منم کاندر گلستان ثنای شهریار ـ هم نوای عندلیبان خوش آواز آمده
این منم کزشاه احمد گوهر ازحسن مقال ـ همچو حسّان درسخن ازجمله ممتاز آمده
تابه ری شاهنشه قارن کمان آرش خدنگ ـ با کمانداران یلان ناوك انداز آمده
درهوای آن کمانداران چو تیر چار پر ـ چارپره طایر روحم بپرواز آمده
عرصهٔ ری ازغبار جیش وازنشر بف شاه ـ کلبهٔ عطار گشته تخت بزّاز آمده
داور عرش آستان فتحعلی شه کز درش ـ بر رخ گیتی در عیش و طرب باز آمده
از چه درتیغ تو آمد آب و آتش سازگار ـ گرنه آب و آتش ازعدل تودمساز آمده
اندرآن بازار کامد جود شه بازارگان ـ هشتمین گردون یکی بیمایه خرّاز آمده
از دل خارا ز شوق نام دارا سیم و زر ـ دست افشان پای کوبان در دم گاز آمده
زیب تارك تاکنند از پایهٔ اورنگ شاه ـ عرش با کرسی معارض آخر انباز آمده
سهل باشد بر درت گر ازپی تفویض ملك ـ گه رسول تبّت و گه پیك ابخاز آمده
گر برای انتظام هفت اقلیم سپهر ـ بر درت هردم رسولی باصد اعزاز آمده
بر امید اینکه[1] آرد باز توقیع قبول ـ دیده ها ز انجم براهش تاسحر باز آمده

۱ـ نسخهٔ ب، آنکه

زهره چنگ رامتین و بربط سغدی[1] بکف　　با نوای دلکش و آهنگ شهناز آمده
اندر آن موقع[2] که بهر ترکتازی هر طرف　　تازیان ترك و تازی در تك و تاز آمده
رمح در دست دلاور اژدها پیکـر شده　　مرد بر پشت تکاور موسی اعجاز آمده
از نهیب شیر مردان ضیغم گرگینه[3] در　　بیشه را زاندیشه چون روباه خر از آمده
عرصهٔ گردون بچشم از پرچم جراره وش　　زهر آگین چون زمین ملك اهواز آمده
سینه ها از آتش دل چون تنور آهنین　　چون جگر در سینهٔ تنّور خبّاز آمده
صدهزاران شیر پیل افکن در آن ناورد گاه　　جمله را زوبین و خنجر برثن[4] و گاز آمده
چون شد آنهنگامه کز اندیشهٔ شمشیر شاه　　روحها از کالبد ها خانـه پرداز آمده
درمیان تیغ و رمح شه خلاف آمد پدید　　خصم از آن امیدوار از بخت ناساز آمده
هر تنی کافکنده سر آمد ز تیغت در نبرد　　از سر رمحت برغم آن سر افراز آمده
تیر چون دید آنچنان جا کرد در دلهای خصم　　از کمانت هر گره کافتاده زان باز آمده
چون دو یار مهربان با جان و دل بدخواه را　　گاه همپرواز گشته گاه همراز آمده
گرز چون بشنید رفت و مغز اعدا نرم کرد　　سر گران اینك بسوی همگنان باز آمده
از نهیبش تیغ و رمح از هیبتش تیر و کمان　　رفته و در قتل اعـدا جمله انباز آمده
پیشتر زاغاز نبود هیچ انجامی مگر　　خصم را انجام هستی پیش از آغاز آمده
ختم کردم بر دعایت این ثنارا[5] چون سخن　　پیش دانا احسن از اطناب ایجاز آمده
در زمین تا از نشاط صید دراج و تذرو　　زیب بازوی شهان شاهین و شهباز آمده
از پی صید مـرادت در فضای آسمان　　باز های اختران هر دم بپرواز آمده

---

۱ ـ رامتین: کسیکه چنگ را وضع کرده است ، سغد شهری در نزدیکی سمرقند
۲ ـ نسخهٔ ب ، موقف ۳ ـ گرگینه : پوستین ۴ ـ برثن : پنجهٔ سباع وطیور ۵ ـ نسخهٔ ب ، این ثنا را بردعایت

در مدح فتحعلیشاه و بنای قصر ماه

زهی ای قصر شاه[1] آسمان جاه | خهی ای برج ماه عرش خرگاه
فروزان مهر با آن پایه و فر | فروزان ماه با آن فرّه و جاه
فروغ شمسه‌ات را ذره و ظل | فراز سده‌ات را دایه و داه[2]
دهد از مهر خاور هر سحر گه | کشد از گشت گردون هر شبانگاه
پی فرش زمینت آسمان خشت | پی اندود بامت کهکشان کاه
فراز آن گرت از ذروه آگه | فروز این گرت از شمسه آگاه
ازآن بر پشت آهو پایهٔ چرخ | ازین بر پرّ کرکس سایهٔ چاه
جهانبانرا توی چون فر مشکو | شهنشه را توی چون زیب خرگاه
سپاس آرا ترا صرح ممرّد | نماز آور ترا قصر خورنگاه
بدیبا و بدیوارت ز هر سوی | ز نقاشان که بر مانی روانکاه
ز رقاصان شیرین کار شنگول | ز جماشان[3] مه رخسار دلخواه
ببزم آسمان ژولیده مو مهر | بپیش اختران بشخوده رو ماه
نه با عرش خدا چرخی ز امثال | نه با قصر ملك قصری ز اشباه
بلی باید چنان[4] عرش خداوند | بلی باید چنین قصر شهنشاه
سپهر فخر و فر خاقان اعظم | پناه ملك و دین فتح علیشاه
ملایك را دعایش زین اقوال | سلاطین را ثنایش زیب افواه
بدیوانش قضا شیخیست قاضی | بدرگاهش فلك پیریست درواه[5]
بدورانش که باد ایمن ز پایان | شد ایمن آسمان از ناوك آه

۱ـ نسخه ب، ماه ۲ـ داه: پرستار ۳ـ جماش: مرد زنباره ۴ـ نسخهٔ ب، چنین
۵ ـ درواه: سرگشته وحیران

در ایامش که بادا لایزالی　　بمه ماه بریشم زن زند راه
غرض چون شه بدین قصر همایون　　ممکّن شد چو مه درخرگه ماه
صبا از بهر تاریخش رقم زد　　بهین قصر همایون شهنشاه
۱۲۳۰

در توصیف بهار و مدح فتحعلیشاه

شاهد جان پرور نوروز تن آراسته　　آفتاب و ماه از[۱] مشکین پرن آراسته
زیب در زیب وطراز اندر طراز انگیخته　　باغ در باغ و چمن اندر چمن آراسته
مُرسله در مُرسله از ارغوان آویخته　　غالیه در غالیه از یاسمن آراسته
دلبران باغ را غنج و دلال آموخته　　شاهدان راغ را شوخی و شن[۲] آراسته
کوه و در از بسد و لعل و عقیق افروخته　　باغ و راغ از سوری وسرو وسمن آراسته
زندور[۳] باگل پرستان در ره روشن‌چراغ　　زندخوان بر گل نوای خارکن[۴] آراسته
از پی بهرام خویان ساقی ناهید چهر　　جام بهرامی بآب بهرمن آراسته
پیر خالیگر[۵] بایمای جوان میگسار　　از تذرو و کبك و تیهو بابزن[۶] آراسته
باد عطاری که‌در باغ‌وچمن ازرنگ و بوی　　رسته ها[۷] چون رستهٔ چین و ختن آراسته
ابر بزّاری که شادروان زده بر آسمان　　از خز و بز دامن رَبع و دمن[۸] آراسته
باغ و بستان این چو صحرای ختا افروخته　　کوه و هامون آن چودریای عدن آراسته
اینچنین هر یك بکام پادشاه بحر و بر　　مر جهانرا از طرازی نغز تن آراسته
هر کسی بررغم دیگر کس نو آیین‌خدمتی　　از پی قرب ملك کش بو دفن آراسته
با صبا مر آسمانرا روی و رای همسری　　در بساطی کان سلیمان زمن آراسته
زان نرنجم چون بدرگاه سلیمان نخست　　بندگی را هم پری هم اهرمن آراسته
گرچه من در حادثاتش دستیاری رایزن　　وز دم من کار های خویشتن آراسته

۱ـ نسخهٔ ب ، در　۲ـ شن : ناز وکرشمه　۳ـ زندور : پیرو کتاب‌زندوآتش‌پرست
۴ ـ زندخوان : بلبل ، خارکن : نام آوازیست　۵ ـ خالیگر : طباخ و خوانسالار
۶ ـ بابزن : سیخ‌کباب　۷ ـ رسته : بازار　۸ـ بز : پارچه و جامه ، ربع: کوی ومحله،
دمن : جمع دمنه آثار وسواد شهر و سرای

لیکن از ناساز گوهر رای نازیبای خویش / هم بکین پایمرد[1] رایزن آراسته
دیده چون پرمایه دُرج نظم من زیب بساط / در بسیط بارگه عقد پرن[2] آراسته
در یمین چو ندیده شعرم چون یکی روشن چراغ / در یسار او نیز شعرای یمن آراسته
من بزر گنج عرشی بزم را دادم طراز / او بسیم جرم انجم انجمن آراسته
پرتو از خط شعاعی[3] آفتاب انداخته / پرده از تار لعابی کارتن[4] آراسته
باغ سوری را همالی سرخ بید انگیخته / خال یوسف را مثالی پر پهن[5] آراسته
چون بجیب اندر نباشد درج یاقوتش چه سود / همسری با نارن گر نارون آراسته
عقل چون زین داوری دانای راز هردو تن / طنزها بر رای و روی هر دو تن آراسته
کاین امید آن خار بن کش خار نومید یست یار / کاین دو تن از ریو دیو راهزن آراسته
شاه بطحا را لعابی عنکبوت انگیخته / ماه کنعان را کلافی پیر زن آراسته
قرب دارا گوهری کش کان سؤال آمد سؤال / نی ازین مشت خزف کش ما و من آراسته
باسمان گفتم که هان قرب نو آیین شهریار / جفت اندرزیست کاین پیر کهن آراسته
در هوای آنچه جان مرتهن آشوفته / کار بستیم آنچه عقل مؤتمن آراسته
از نیازی گر چه ساز بحر و کان پرداخته / از سؤالی گرچه کار او و من آراسته
لیکن اورا باشکوه از آستان دوری گزید / مرمرا در خاك پای خود وطن آراسته
شاه دریا آستین فتحعلی شه کز یمین / عرصهٔ آفاق چون کان یمن آراسته
آنکه دستی باشدش در آستین کاندر جهاد / بازوی او سیف سیف ذوالیزن[6] آراسته
آنکه سفتش[7] از ردای کبریا فر یافته / آنکه تنش از نور یزدان پیرهن آراسته
آنکه ذاتش بی‌شهور و بی‌سنین انگیخته / آنکه جانش با فروض و با سنن آراسته
کام دربانش بگاه کی شرف اندوخته / شمع منشورش ز تاج جم لگن آراسته
با حضیض آسمان عالم مُلك مَلك / اوج گردون چون گوی[8] کش گورکن آراسته
پایهٔ آن داور گردون فراز افراخته / خانهٔ عز خواجهٔ عُزّی[9] شکن آراسته
بوستان پیرای قدرت در سرابستان قدر / زاسمان و ز اخترانش نسترن آراسته
بسته ازیك موی شه نرخ دو گیتی را قضا / قدر مثمن را ز مقدار ثمن آراسته
تا پدید آرند روزش رایضان روزگار / از نخستین روز رای تاختن آراسته

۱ـ نسخهٔ ب ، پایمردی ۲ـ پرن : پروین ۳ـ نسخهٔ ب ، شعاع ۴ـ کارتن : عنکبوت ۵ ـ پرپهن : خرفه ۶ ـ ذوالیزن : پادشاه حمیر بوده‌است ۷ ـ سفت : کتف
۸ ـ گو : گودال ۹ ـ عزی : بت

خسروان دهر زندیقند و ناهنجار پوی   هر تنی رایی ز دیو راهزن آراسته
آن بجید[1] از اهرمن سیمین صلب آویخته   این بجیب از برهمن زرین وثن[2] آراسته
دیو ریمن آن شریك ذوالجلال انگیخته   دهر حادث این قدیم ذوالمنن آراسته
از همه ناپاك تر اهریمنی ناپاك زاد   کان بجان مهرسه ناپاك اهرمن آراسته
از سلیمانی که فخر هرنبی، رو تافته   رای دیوانی که ننگ هر شمن[3] آراسته
جز شهنشاه نوآیین کان بآیین و بدین   جان بمهر چارده تن تن بتن آرسته
از ولیش رخ بس از نور نبی افروخته   از حسینش جان پس از مهر حسن آراسته
هم بدین آیین دلکش هم بدین ترتیب خوش   مهر هر تن را چو جان اندر بدن آراسته
رای ملك آرای اینان نور دین افروخته   روی قیر اندای آنان لای دن[4] آراسته
زان شهنشاهیش را دادار یکتا دردو کون   هم بپاداشن از آن رای حسن آراسته
اندر آن دم کز نهیب گیر و دار کارزار   مویه بر آن هفت مرد این چارزن آراسته
آتش شمشیر و بادگرز دراین آب‌وخاك   مویه های مامکان موی کن آراسته
آسمان را از روانهای فره اندوخته   خاکدان را از استخوانهای گشن[5] آراسته
روی‌این نیلی سراب‌ازجوی‌خون‌چون‌آب‌نیل[6]   آبگون آتش شکن اندر شکن آراسته
پر دلان داستان باستان را بس هراس   از منایا بر روانها بس منن[7] آراسته
آفرین بر رای سیمرغ و گزین پیلتن   در بر جان آفرین رویینه تن آراسته
بس سپاس و بس ستایش اردشیر شیردل   بر دم تنین و پور پیلتن آراسته
مر غزا[8] را هم بایمانی شهنشاه جهان   بر و بحر از شیر مرد تیر زن آراسته
آسمانرا ز اختران و اخترانرا ز آسمان   درع در درع و مجن اندر مجن[9] آراسته
گر چومن زین رزمگه آگه‌شدی انبازمن   کاین زمان در راه دین شاه زمن آراسته
در دهان پاك خاك انباشتی ز آزرم آنك   نام گیو و نامهٔ جنگ پشن آراسته
اندر آن هنگامهٔ هائل که از هول نبرد   هر تنی بدرود جان ممتحن آراسته
آنچنان پوید بکین‌خسرو که گویی‌روزگار   حجلهٔ تهمینه خوش بر تهمتن آراسته
در یمین و در یسارش چون‌یمینش‌را یسار   زآتشی جانسوز وزآبی ریشه کن آراسته
از دم گرگ و ز کام شیر و نای اژدها   مشرکانرا مرزغن[10] در مرزغن آراسته

۱ـ جید: گردن ۲ـ وثن: بت ۳ـ شمن: بت‌پرست ۴ـ دن: خم ۵ـ گشن: ستبر وانبوه
۶ـ نسخهٔ مل، ازخون چو روی آب نیل ۷ـ منایا: جمع منیه بمعنی آرزوست، منن: جمع منت ۸ـ غزا: جنگ ۹ـ درع: زره، مجن: سپر ۱۰ـ مرزغن: آتش، بمعنی گورستان نیز ثبت شده‌است

هم حنوط از مایهٔ ریم[1] عفن انگیخته　　هم کفن از سایهٔ پر زغن آراسته
روزگاری مر صبا را از سخا بنواخته　　تا که امروز آستانش از سخن آراسته
نی خطا کو زیورآرا زیورآرا از سفن[2]　　لیك هر گز کس نگوید کاین‌سفن آراسته
سالخورد وخردسال وشیر گیر وشیرخوار　　جز بشرایند کاین استاد فن آراسته
من یکی کلك کلیلم در دو انگشت ملك　　کز دم من نکتهٔ سرّ و علن آراسته
یا یکی تیغ زبون چنگ زنگارم ولی　　گیتی از من شهریار تیغ زن آراسته
من تن بیجان[3] ناقابل ولیکن از قبول　　شاهم از روشن روان تاریك تن آراسته
معجز انفاس عیسی از لبان انگیخته　　دایه گویی آب خضرش در لبن آراسته
عز شعرم را ز تحسین سر بعرش افراخته　　گرچه احسانها بمن بی ذل من[4] آراسته
آری آری چون عروس حجله‌خاتون‌ختن　　مهر خود را خواهد از مهر َختن[5] آراسته
رخ ز ِمهرشو زن‌آراید نه‌ازمقدار َمهر　　مهر چه چون شو ز بیمهری عنن آراسته
تاکه در میدان دل چابکسواران چگل[6]　　صولجان از زلفکان گوی از ذقن آراسته
باد در این پهن‌میدان جاودان گوی مراد　　در خم چوگان شاه گوی زن آراسته

در مدح فتحعلیشاه

عیدست وبر دربار شه میران پی بار آمده　　شاهان گردون بارگه دربان دربار آمده
رایات عید افراخته شه بزم عشرت ساخته　　کسری زمدین تاخته سنجرزسنجار[7] آمده
عیدآمد ازیکساله‌ره زدبوسه‌بردرگاه‌شه　　یا عاشقی از دیرگه لب بر لب یار آمده
بزم طرب انگیخته جان با طرب آمیخته　　لؤلؤ بخرمن ریخته گوهر بخروار آمده
شهزادگان آزرمجو ازبیمشان‌لب‌نرم[8] گو　　افروخته از شرم رو خامش ز گفتار آمده
هریك‌سلیمان گوهری‌هریك‌سکندرافسری　　هریك بفرخ کشوری دارا ز دادار آمده
درآن[9] همایون بارگه باپایه‌یی برترزمه　　در ظل شادروان شه خورشید آثار آمده
شاهان‌درآن‌ازهرطرف‌چونبندگان‌بربسته‌صف　　وان آفتاب‌ابر کف‌زربخش[10]و ُدربار آمده

---

۱ ـ حنوط: بوی‌خوش‌برای‌مردگان، ریم: چرکی که از جراحت رود　۲ ـ سفن: تیشهٔ چوب تراشی‌وسنگ وهرچیزی‌که بدان چیزی را بتراشند وبسایند　۳ ـ نسخهٔ مل، پیچان و　۴ ـ من: منت　۵ ـ ختن: داماد　۶ ـ چگل: شهری از ترکستان که مردم آنجا بزیبایی و تیراندازی بیمانند بوده‌اند　۷ ـ سنجار: قلعه‌یی ازنواحی موصل که‌مولد سلطان سنجر بوده‌است　۸ ـ نسخهٔ ب، لب‌بنده　۹ ـ نسخهٔ ب، این　۱۰ ـ نسخهٔب، دربخش

باشه وزیری همنوا موسی کف و هارون دها[1] — یا آصف بن برخیا با جم بگفتار آمده
همواره در آن انجمن بارای اعظم رایزن — پیوسته رایش از فطن کشّاف اسرار آمده
بس منشیان بی بدل هریك عطارد درمحل — هم دوده‌شان جرم زحل هم چرخ طومار آمده
دلشان امین راز بین لبشان سخن پرداز بین — در نامه‌شان اعجاز بین ازخامه سحار آمده
قصری در آن صورتگران برجسم صورت داده جان — مانی و آزر بین در آن چون نقش دیوار آمده
درعرصهٔ جانپرورش جاری بحوض مرمرش — آب خضر کاسکندرش ازجان طلبکار آمده
فواره هادر عدن افشانده چون شه درسخن — زان دامن چرخ کهن پر در شهوار آمده
رعنا و شاقان چون پری ازرخ چو گلبرك طری — از غمزه درغارتگری از طرّه طرّار آمده
زرین طبقها پر ز زر دست هنر زرین کمر — چونکهکشان هر رهگذر آثار ایثار آمده
درانجمن بنگر که چون زرریخته زانجم فزون — رخسار خور دینار گون ازشرم دینار آمده
رادان در آن بسته رده آزاده سروان صف زده — در بارش ازجشن سده خوشتر بصد بار آمده
برسدّهٔ کاووس کی باتهنیت گر کوس و نی[2] — نی نی که بر دربار وی صد کی پی بار آمده
از نعره های گاو دم از نالهٔ رویینه خم — گاو زمین ره کرده گم شیرفلك زار آمده
چونمریمی آن[3] نای زر عیسی دمی دارد ببر — یا از دم عیسی اثر مضمر بمزمار آمده
ای پوستپوش نکته دان ازپوستپوشانش مخوان — این دف که هردم درفغان ازسیلی یار آمده
از توپها گیتی بتب گردون سنجابی سلب — از دودشان در روزوشب هردم پدیدار آمده
خمپاره‌ها آتشفشان تنّین وش و تندرفغان — تنّین وتندر بر[4] جهان هردم شرربار آمده
صفهای پیلان درنگر پیلان گردونفر نگر — هر بیستون پیکر نگر کانرا ستون چار آمده
خرطوم هر پیل دمان زنجیر داد آسمان — یا اژدهایی جانستان از کُه نگونسار آمده
ترکان زرکش زرکشان[5] افسرستان سرکش نشان — درجشن شاه زرفشان زاقطاع اقطار آمده
درّ دری پرمایگان افشانده هرسو رایگان — شه داده گنج شایگان وانرا خریدار آمده
مدح شهنشاه زمین چون وحی منزل دلنشین — راوی چوجبریل امین آیات ، اشعار آمده
فتحعلی شه کزمحل هندوی خرگاهش زحل — کریاس جاهش از ازل مسجود احرار آمده
شاهی که شاهانش بدر بربسته خدمت را کمر — شه برفراز تخت زر خورشید کردار آمده
درملك و دین ازداورش دارایی اسکندرش — وز صارم داد آورش آواره آوار[6] آمده
قاجار وشه چون هممدد هست ایخداوند خرد — زان شه بگیتی تا ابد دارای قاجار آمده

---

۱ ــ دها ، زیرکی و کاردانی　۲ ــ نسخهٔ ب ، کوس وی　۳ ــ نسخهٔ ب ، از
۴ ــ نسخهٔ ب ، در　۵ ــ نسخهٔ ب ، ترکشان　۶ ــ آوار : بمعنی ستم نیز آمده‌است

ذات همایونش مکان دارد بجوف آسمان — زانسان که فخر کن‌فکان زندانی غار آمده
شخصش طراز تخت‌جم درعصراو گیتی ارم — آن ختم شاهان‌عجم این فخر اعصار آمده
مهرش[1] زدل‌چو ندلبران‌قصار[2] مهردیگران — خال‌سویدا بین‌در آن چون‌داغ قصّار آمده
چون‌فتنه‌را درعهدشه برخویشتن‌دادند ره — چشم نکویان زین گنه پیوسته بیمار آمده
برلشکرطوسش‌ظفر هرکشوراز کوسش‌خبر — زان‌داور روسش‌بدر لرزان بدربار آمده
آن شهریار ابرکف برشد زشاهان‌سلف — زانسانکه‌حیدردرشرف‌افزون‌زانصار آمده
درملك‌دین‌ازداوری‌صمصامش‌ازدینپروری — چون ذوالفقار حیدری قلاع کفار آمده
درکشور معمور شه بر تارك مقهور شه — دندانهٔ منشور شه دندان منشار آمده
تیغی زآب‌وآذرش‌بحری‌نهنگان جوهرش — برکشت‌اعدا گوهرش ابری شرربار آمده
کیوان‌وشی بهرام‌خوگلگونش‌ازگلگونه‌رو — مصری تنی کز دست‌او مفتاح امصار آمده
آهنگش آهنك‌ملك‌نبود جزاین کالنصرلك — درموکبش ترك‌فلك باتیغ‌خونخوار آمده
خصمش‌اگر قصرامل افراخت برکاخ‌زحل — قصر خورنق از ازل خصم سنمار[3] آمده
ازمهروکینش جلوه‌گر حکم‌قضا امرقدر — ازآن واین کمتر ثمر اقبال وادبار آمده
هرگه کمانی‌ازکمین‌بروی گشادی‌روزکین — برقصد رامی زهرگین‌پیکان بسوفار آمده
تاشه کرم‌گسترشده گنجورکان مضطرشده — انجم‌چوسیم‌وزرشده گردون‌چوطیار[4] آمده
ازشاه نوشروان‌شیم کوته‌شد ار دست‌ستم — یمن‌یمینش چون بیم زینسان ستمگار آمده
ازخواسته[5] تاخواسته گیتی چوخلد آراسته — چونخاك‌خسته‌خواسته درهر نظرخار آمده
برآستانش‌ازطلب زین‌چرخ زنگاری‌سلب — سیار ثابت روز وشب ثابت چوسیار آمده
رازیکه‌امسال‌آسمان کردآشکارا ازنهان — روشن بر آن‌روشنروان پیرار یا پار آمده
شاهنشه روی زمین آری چنین باید چنین — برحق‌مهانراشدمهین والحق‌سزاوار آمده
ازرای‌قاصرخیرخیر ازخسروان‌جستش‌نظیر — ازآن‌بچشم چرخ پیر انجم چومسمار آمده
ما نابران‌فرخ‌شیم بگذشته درآن‌پرده‌شم — کز دم نسیم صبحدم عطار گلزار آمده
شام وسحر نبود کسی‌جزمدح شاهم مونسی — فاضلترش مدحت بسی زاذکار اسحار آمده
پایان ندارد چون‌ثنا دست دعا بگشا صبا — آری ثناگو را دعا پایان گفتار آمده
بادا زچهر مهرسان زیب زمین شاه زمان — چون‌خور که زیب‌آسمان‌ازنوررخسار آمده

۱ـ نسخهٔ ب ، قهرش ۲ـ قصار : گازر ۳ـ نسخهٔ ب ، سنمار (سنمار وسمنار هردو نام سازندهٔ قصر خورنقست) ۴ ـ طیار : زبانهٔ ترازو ۵ ـ خواسته: سیم وزر وکالاومتاع

دروصف تمثال ظل‌السلطان

این نگار ظل‌سلطان سوی سلطان آمده — یا مثال جسم بیجانی بر جان آمده
یا زکلك دلکش شاپور نقش پور شاه — صید شیرین را بار من شکر ستان آمده
یا همان مرغ سلیمان کز سلیمان دور ماند — شاد از شهر سبا سوی سلیمان آمده
یا سکندر را ز بهر جاودانی عمر باز — بخت فرخ خضر راه آب حیوان آمده
یا مثالی ز امتثال نقش بند جسم و جان — در مثالی جسم سوی عرش یزدان آمده
یا که‌جان آهنگ درگاهی فلك رفعت گرفت[1] — این نگارین جسم بیجان از پی جان آمده
یا که نقش ذره یی را بسته کلك آزری — ذره سان در جلوه گاه مهر رخشان آمده
یا که دل گم کرده‌یی بیجان ودل دلدل کنان — در سراغ دل بخلوتگاه جانان آمده
این سخن آراستم تا این‌محل درکسر نفس — زانکه‌زان‌شه‌مرمرا این‌شیوه‌فرمان آمده
ور نه باشد این مثال بیمثالی کافتاب — از فروغ و فر آن دروا و حیران آمده
این مثال ظل سلطانیست کانرا پاك تن — جوهری از پاك نور واهب جان آمده
این مثال آسمانی کاسمانش پاسبان — خواجه تاش هندویی دربان آمده
این مثال جانفزا تمثال آندریای ژرف — کش بخواری گوهر گردون گردان آمده
این مثال خسروی کز فر و فرهنگش بدر — صدهزاران‌بنده‌چون‌مهراج‌ومهران آمده
این نگار آن بهشتی رو که از هستی نگار — هشت جنت گوهرش را چار ارکان آمده
این مثال جان جودست ونگار جسم عقل — بر کمال قدرت حق نغز برهان آمده
این مثال آن گلستان کافتاب آسمان — اندرآن‌شاخ زریر[2] و برگ ریحان آمده
این مثال آنجهان جان کش‌این گیهان کی[3] — تنگنایی در کنار پهن میدان آمده
این مثال صبح امید و نگار شام وصل — کاین‌دوش در روی‌وبر پیداوپنهان آمده
این مثال قدرت یکتای بیهمتاستی — کاسمانش‌لطمه‌خور گویی زچوگان آمده
این مثال گنج بخشی کز یمینش روز بار — گنج مسکین مسکن گنج یم و کان آمده
این مثال آن[4] فریدونفر شه دریا نوال — کز کفش دامان من عمزادهٔ کان آمده

۱- نسخهٔ ب ، فلك‌فر درگرفت ۲- زریر : گیاهی که در رنگ زرد بکار برند
۳- کی : اینجا بمعنی عنصر وآخشیجست ۴- نسخهٔ ب ، مثالی از

این مثالی کز عطارد امتثالش بر مثال   بر رخ سلطان انجم داغ پیمان آمده
این مثال آندرختی کز ازل در باغ مجد   سدره را ازسدره‌آرا نغز صنوان[۱] آمده
این مثال آن همایونفر بهشت جاودان   کز شهنشه خازن دارا و رضوان آمده
این مثال آنخداوندی که از دادار عرش   نام او دوم نگار لوح امکان آمده
این مثال موسی دریا شکافستی از آن   ز آب نیل آتشکر فرعون وهامان آمده
این مثال عیسی گردون خرامستی ولی   در خدایی ایمن از آزرم بهتان آمده
این مثال ماه کنعان و عزیز گاه مصر   لیك‌نی باگاه وجاهش چاه وزندان آمده
این مثال ظل سلطان و نگار نور حق   از خداوند مهینش این سیرت‌وسان آمده
ظل دارا نور عرش‌آرا علی‌شاه آنکه او   عرش را در نام نامی زیب ایوان آمده
آن خداوندی که کریاس جلالش از علو   سدره آسا بر تر از ایوان کیوان آمده

درمدح فتحعلیشاه قاجار

و ساختن ضریح حضرت احمد موسی بوسیلهٔ چراغعلیخان

گیتی که بود زاتش بیداد گلخنی   منت خدایرا که شد از داد گلشنی
نه ماه جز بمهر بتابد بمنظری   نه مهر جز بکام فروزد بروزنی
زین‌پیش گرچه‌ازستم‌چرخ‌واژ گون   مریم‌چورشته‌یی‌شدوعیسی‌چوسوزنی
از عدل شهریار خرامد کنون بمهر   ور نه امید مهر نباشد ز ایمنی
دارای عهد فتحعلی‌شاه کش ز عدل   نگشاده حادثات کمانی زمکمنی
شاهی که از نوائب دوران فتنه زای   جز آستان بارگهش نیست مأمنی
ازآفتاب پرتو و زان رای ذره یی   ازآسمان مجره و زان کوی برزنی
در روز بزم جای چو گیرد بمسندی   هنگام رزم پای چو آرد بتوسنی
بینی هزار کسری عادل بخرگهی   یابی هزار بهمن باسل[۲] بجوشنی

۱ـ صنوان : خرما بن یا چندتنهٔ درخت که همه ازیك ریشه رسته باشند   ۳ـ باسل: شیر و شجاع

باشش زدود زنگ ستم از جهان چنانك — جز زنگ خورده می نتوان یافت آهنی
نه در جدال برلب صمصام خنده یی — نه در قتـال در دم شیپور شیونی
هر صبح سائلیش تهی دامن آسمان — هرشام خواجه یی بدر آگنده دامنی
نه راندش کـه دی بدرم بود سائلی — نه گویدش که دوش ترا دادم ارزنی
گردد ز سائلان کرمش سائل سؤال — گوهر بمخزنی دهـد و زر بمعدنی
دارای گنج گشت وخداوند گارملك[1] — مسکینی ار بخاك درش یافت مسکنی
باطشت زرا گر رود ازشرق تابغرب — زالی چو زال چـرخ نبیند برهزنی
مقبل کسی که بردراو باشدش وطن — کاقبال را بجز در او نیست موطنی
هندوی پاسبانش وسرهنگ آستانش — از مایه کیقبادی و از پایـه بهمنی
دادش زطوق خسرومالکرقاب زیب — چرخ ار زجیب خسروی افراخت گردنی
تا نیل سای چهرهٔ جاهش شود قضا — کیوان چونیلی آمد گردون چو هاونی
ازامر اوچراغعلیخان که روی اوست — در بزم قرب شاه جهان شمع روشنی
هم ازغلامیش شده سرهنگ کشوری — هم از ارادتش شده دارای خرمنی
برخاك پاك احمد موسی که درمشام — تا آن عبیرساخت چه مشکی چه لادنی
وان خاك پاك پا کتر از آب کوثرست — کز جان پاك پا کتر آمد در آن تنی
ازسیم ناب کردضریحی عیان که هست — هر کوی آن چوشمس ضحی پرتوافکنی
هردم مشام یافت شمیم بهشت از آن — کز هر دریچه ایش بخلدست روزنی
زان صنعت بدیع که ثانی نیامدش — در حیرت اوفتاده هر استاد یك فنی
سرخدا چومخزنی ازسیم ناب یافت — ازشاه عرش مسند خورشید گرزنی[2]
تاریخ آن زپیر خرد خواست چون صبا — گفتا که (دیده سر حق ازسیم مخزنی)

۱۲۱۶

۱ـ نسخهٔ ب، خداوند کامگار ۲ـ گرزن: تاج

در مدح فتحعلیشاه

هیچ دانی که سر آغاز چسان عرش خدای ‌‌ ‌ کرد ازینگونه بقدرت ملک العرش بپای
گوهری زاد نخستش ز چه از دریایی ‌‌ ‌ کان نه ایوان مشید صدفی زان دریای
پس از آن از در حکمت بدونیم آوردش ‌‌ ‌ قدرتش شد زیکی نیمهٔ آن عرش آرای
هم شد از قطرهٔ این نیم دگر شیرین آب ‌‌ ‌ عرش را داد بر آن آب روان بر در جای
پس شد این پیکر جانپرور بیجان را جان ‌‌ ‌ نور آن کامده بر طرهٔ جان غالیه سای
ظل عرش ملک العرش کنون دانی چیست ‌‌ ‌ که خداوند خرد دیده در آیینهٔ رای
عرش را تخت شهنشاه برین آب روان ‌‌ ‌ یکجهان جان همایونی از آن نور خدای
بس گلاب افشان فوارهٔ زرین پیکر ‌‌ ‌ گشته زان چشمهٔ شهد آگین گردون پیمای
همه چون لعل ملک کان جواهر در دم ‌‌ ‌ همه چون کلک صبا چشمهٔ حیوان در نای
در حقیقت بسپهرش نتوان نسبت داد ‌‌ ‌ زانکه اینحادثه سوز آمد و آنحادثه زای
تخت دارای جوانبخت جهان آرایست ‌‌ ‌ نسبتش چیست بلی با فلک بی سروپای
بوالمظفر ملک عالم عادل کامد ‌‌ ‌ بر سلاطین جهان بر دو جهان بارخدای
مالک ملک جهان فتحعلیشه که ملوک ‌‌ ‌ چون ممالیک بخاک در او ناصیه سای
آفتابیست باورنگ شهی زاید نور ‌‌ ‌ آسمانیست بگیهان مهی ثابت رای
هان صبا در سخنت گرچه بسی هو یاهوی ‌‌ ‌ هان صبا در نکتت گرچه بسی هایاهای
تر مدحش بمتن کوه بناخن بمخار ‌‌ ‌ ره وصفش بمپو سنگ بدندان بمخای
گر سرودیت بمنقار شباهنگ روان ‌‌ ‌ بدعا چنگ زن و شام و سحر خوش بسرای
باد تا عرش بود برتر ازین هفت اورنگ ‌‌ ‌ پایهٔ تخت شهنشاهی او عرش گرای

در مدح فتحعلیشاه قاجار

ای کسوت خجسته ندانم چه جوهری　کزچاك جیب مطلع خورشید انوری
چون آفتاب و گوهر توبودا گر که بود　چرخی در آفتابی و بحری بگوهری
از پایه خواندمیت چو آن پیکر بدیع　گر جای داشت جان دو عالم بپیکری
خود درتن تو نور خداوند مضمرست　مانا که جان روشن پاك پیمبری
گر گینه یافت غاشیه[1] از موی روبهت　دید ازتو گرچه غاشیه دوش غضنفری
شیریست در تو همچو بشیر[2] آفتاب در　هم شیر را شکوهی و هم مهر را فری
چون شیر چرخ زیورت از آفتاب لیك　آن آفتاب پرور و تو شیر پروری
گر در جهان فضل نه چرخ معظّمی　گر در سپهر قدر نه خلد مصوّری
در طینت تو از چه نهانست جنّتی　در گوهر تو از چه عیانست کوثری
از پرتو آفتابی و از سایه آسمان　نی نی خطاست زین دو بصدپایه برتری
مهر و سپهر سایه بخاك افکنند و تو　بر سایه خدای همی سایه گستری
کی گویمت چومهر که آنرا بود زوال　هر بی زوال درتو تو مهر منوّری
چون خوانمت سپهر که درجوف اوهواست　جوف ترا ز ذات خداییست مظهری
زیب ملوك فتحعلیشاه کز شرف　جسمش بزبورست چو بر جسم زیوری
آن خسروی که دست تطاول چوپای جور　از دست داد اوست بتابنده چنبری
نی در برد بناخن خورشید بأس او　بر ذرّه یی بغارت اگر تا بد اختری
عدلش نهاد تا بجهان پای گشت جفت　دامان هر ستمکش و دست ستمگری
هر دشمنی بغمزده چون یار مشفقی　هر رهزنی بگمشده چون خضر رهبری

---

۱ ـ گرگینه : پوستین ، غاشیه : پوشش زین نیام وشمشیر وهرنوع پوششی　۲ـ اینجا مقصود ازشیر برج اسدست

آسوده ملك در كنف داد او بناز ... چون كودكی رضيع در آغوش مادری
در بزم چون نشيند در چار بالشی ... در رزم چون برآيد بر ديو پيكری
ماهی بود بعرشی عرشی بجنتی ... مهری بود بكوهی كوهی بصرصری
رادی و خسرويش بر آن تاج و كسوتی ... مردی ومردميش براين درع و مغفری
مرزی بيك اشارت ملكی بيك سؤال ... گيرد ز مرزبانی و بخشد بچاكری
هردم ز يمن بخت كه از فيض حق بود ... قائم بذات او چو عرض بر بجوهری
ازآستانش پوبد و بر حضرتش رسد ... با جيش پيشكاری و با گنج سروری
آنرا بپای موزهٔ آهنگ ملكتی ... اين را بدست نامهٔ تفويض كشوری
زين پيش اگرچه بود ز تأثير حادثات ... كشتی چوناى وچنگ نهنگی واژدری
منت خدايرا كه ز دادش كنون بدهر ... رضوان ز روضه باز كند هر زمان دری
نه دشنه‌يی بفتنه فروزان كند رخی ... نه نيزه‌يی بكينه گرايان كند سری
كوپال گاو پيكر و آوای گاو دم ... سيمينه گاوی آمدو زرينه مزمری
با صيت نام اوست چو خفاش آفتاب ... آوازهٔ ملك شهی و صيت سنجری
تا آفتاب سر كشد از جيب خاوران ... رويش چو آفتابی وجيبش چو خاوری

در وصف بهار و مدح فتحعليشاه

بگيتی باد نوروزی بعالم ابر نيسانی ... رساند ريح رحمانی فشاند راح ريحانی
چمن ازلاله وريحان چو آمد روضهٔ رضوان ... كشاورز گلستانرا سزد دعوی رضوانی
گلستان خرم و زيبا دبستان تازه ودلكش ... عنادل در نواسنجی قماری در غزلخوانی
همه در پايكوبی نازك اندامان گلزاری ... همه در دست افشانی پريرويان بستانی
زمين را رنگ بهرامن زجوش لالهٔ روشن ... هوا را بوی بهرامج ز فيض باد نيسانی
بتخت گلستان گل تكيه زدچون يوسف مصری ... سحاب افشانداشك ازديده همچون پير كنعانی
مگر باد بهار آورد بوی يوسف گل را ... كه يعقوب چمن را چشم از آنگرديد نورانی

چنان از باد نوروزی فضای باغ شد خرم[1]   کزو هر قطعه‌ فردوسی کند هر دوحه غلمانی
حلی بر بسته بر گردن پریرویان گلزاری   حلل پوشیده بر پیکر عروسان گلستانی
چو گاه دلربایی نازك اندامان یغمایی   چو هنگام خود آرایی نکویان سپاهانی
بگلشن گشت گلبن مخزن لؤلؤی بیضایی   ببستان نار بن شد معدن یاقوت رمانی
دهان غنچه پر زر دیدم اندر گلستان گفتم   همانا کرده در مدح شه عادل ثنا خوانی
شهنشاه کرم گستر سپهر جاه را محور   خدیو معدلت پرور سزاوار جهانبانی
بپیش رفعت درگاه او افسانه بی باشد   حدیث کاخ کسرایی و نقل قصر نعمانی[2]
بود درگاه او برتر ازین فیروزه گون منظر   سزد گر حاجبش بر در کند دعوی کیوانی
همه ویران ز معماری لطفش دید آبادی   همه بنیان ظلم از سیل قهرش یافت ویرانی
ایا دربارگاهت ازشرف ناهید و کیوانرا   یکی راپیشه قوالی[3] یکی را شیمه دربانی
ز سلك بندگانت گر قدم ننهد برون شاید   که ازخورشید دارد داغ تو گردون بپیشانی
ز مهر رای روشن زابر دست گوهرافشانت   کند هر ذره خورشیدی کند هر قطره عمّانی
چه غم پرداختی گر بحر و کانرا ازدرو گوهر   گه ریزش کند طبع تو دریایی کفت کانی
شهنشاها نبی عیسی وهمچون عیسی مریم   خداوندا نبی موسی وچون موسی عمرانی
کند لطف تو دریایی کند مهر تو جانبخشی   کند تیغ تو بیضائی کند رمح تو ثعبانی
بوقت رزم چون سازد حسامت ساز خونریزی   بگاه بزم چون آید کفت در گوهر افشانی
زضرب دست تو لرزد بمیدان گیو کشوادی[4]   زرشك طبع تو نالد بایوان معن شیبانی[5]
بصد شوکت نهی چون پای درمیدان خونریزی   بصد حشمت زنی چون تکیه بر اورنگ سلطانی
جهان خندد برزم آرایی گردان گودرزی[6]   فلك گرید بیسامانی شاهان سامانی
بوقت رزم چون گردی اساس جوررا باعث   بگاه بزم چون باشی بنای عدل را بانی
بود تیغت بمیدان شعلهٔ قهر خداوندی   بود شخصت بایوان مظهر الطاف یزدانی
بود طبع تو دریایی و هنگام گهر بخشی   بود رای تو خورشیدی و گاه پرتوافشانی
هزاران بحر گوهر زاش از هر قطره یی پیدا   هزاران آفتابش در دل هر ذره پنهانی
بشوکت دشمن ای سرور تواند گرددت همسر   بحشمت خصم بدگوهر تواند باشدت ثانی

۱ـ نسخهٔ ب ، خرم شد   ۲ـ نعمان : پسر منذر پادشاه عرب که قصر سدیر منسوب باوست   ۳ـ قوالی : نیکو سخن گفتن یا بسیار گفتن   ۴ـ کشواد : پدر گیو پهلوان پایتخت کیکاوس بوده است   ۵ ـ معن بن زائدهٔ شیبانی ازاسخیاء عرب   ۶ ـ گودرز : نام دو تن از پادشاهان اشکانی و نام دو تن ازپهلوانان باستانی ایران

شود گر پار گین کوثر شود گر جیفه جانپرور	شود گر زهر چو نشکر کند گر خار ریحانی
بگردون خصم‌را بگذار تا ازجور آن‌میرد	مزن بر تارك او تیغ کین گاه سخط رانی
دریغ آمد مرا کاسان‌دهد خصم‌تو جان‌ازتن	که گیرد آن بدشواری ستاند این‌بآسانی
بروز کینه برق تیغ هستی سوزت ایسرور	کند بـا خرمن هستی اعـدای تو نیرانی
بوقت رزم‌چون گردد زمین‌را چهره‌یاقوتی	بگاه کینه چون باشد هوا از گرد ظلمانی
شودهرپشه پیل‌افکن‌شودهرصعوه‌شاهین‌زن	شودهرمورشیراوژن کند هربرّه سرحانی[1]
جهانی رخش کُه پیکر زنی برایمن و ایسر	بکف تیغی اجل پرور ز پی تأیید یزدانی
سرانرا سر بیندازی چوسمت میسره تازی	یلانرا جسم بگدازی چو سوی میمنه رانی
گدازد زآتش‌شمشیر برق‌افشانت ای‌خسرو	کند گر فی‌المثل اجساد اعدای توسندانی
بجز مدح تو هرمدحی اقاویلیست بیحاصل	بجزوصف‌توهروصفی وساویسیست[2] شیطانی
عروسانی مرا در حجلهٔ خاطـر بود پنهان	همه‌مهروی‌وعنبربوی‌ومشکین‌موی‌وروحانی
نبودت چونکه‌لایق عقد بستم صاحبانت را	که وصل آن‌پریرویان بایشان‌باد ارزانی
پیاده مانده‌ام شاها ز پیل دولت واکنون	بمن تازد دو اسبه آسمان از تیز جولانی
ندارد جز دو با یك کعبتین بخت من نقشی	ازآن در ششدر رنجم ز نرّاد پریشانی
چو پیلانند حدثـان و دل من کعبهٔ دانش	همی ترسم ببادش بر دهد پیلان حدثانی
ببحر غم فتـادستم بگردابی چنین هایل	که‌درهر گوشه‌اش‌پیداست‌دریاهای‌طوفانی
ز باد شرطهٔ لطفت مرا جز این امیدی نه	که کشتی بر کنار آریم ازینگرداب‌حیرانی
من آنسنگم که گرازمهر رایت پرورش‌یابم	شود ازغیرت‌من چون‌خزف لعل بدخشانی
من آنمورم که گر ازلطف برمن یکنظر بینی	بملك سروری بر سر نهم تاج سلیمانی
فرو بند ای‌صبا لب از ثنا دست دعا بگشا	چه‌حاجت اینکه گویی‌مهر تابانست‌نورانی
توانی ذکروصفش‌را دهی درلفظ گنجایش	توانی بحر را گر دردرون قطره گنجانی
بگیتی تا بود ذلت بعالم تا بـود عزت	یکی را از گرفتاری یکی را ازجهانبانی
بود ازذلت وعزت بداندیش ونکوخواهت	یکی درقیدمسکینی یکی برتخت‌سلطانی

۱ـ سرحان : گرگ　　۲ـ وساویس : جمع وسواس

در مدح فتحعلیشاه

بروزگار همایـون شاه فرخ پی — که باغ ملك چو آذار ازو بآذر و دی
بلنـد مرتبه فتحعلی شه غـازی — که وصف او نسرایند جز بقادر و حی
سپهر و جاه ملك درگه خطاب وجواب — ازآن باین بهابی و ازین بآن به بنی[1]
زبسط دولت او بسطت زمین ناچیز — ز عهد شوکت او مدت زمان لاشیئی
رهین مؤالف او را هر آنچه آیت رشد — قرین مخالف اورا هر آنچه غایت غی[2]
بگرد لشکرش اندرهزار بُرده چوجم — بظل رایتش اندر هزار بنده چو کـی
گهی ز شیر فلك بر درد بخنجر پوست — گهی که گاو زمین بگسلد بناچـخ پی
ریاض دین و جهادش نظیر آب و چمن — عظام کفر وحسامش حدیث آتش و نی
چه‌غم ز دشمن ضحاك خوی بهمن کین — چو مار چارپر او باژدهـای سه پی
بامر آن ملك راد کـز ممالیکش[3] — اساس ملك ملوکست از ممالك طـی
بآفتاب قرین اختـری همایون شد — که‌اختران‌همه گشتندش‌ازقبیله وحی[4]
تبارك الله از آن اختـر همایونفـر — که آفتاب نماز آورد بمهچهٔ[5] وی
چو شد بپای نوردید در بسیط زمین — بساط خسرو انجم بدست بسطت فی[6]
چو تافت مهچهٔ آن مه بآفتاب سرود — که شرم زیب‌جمالست برقع‌افکن‌هی[7]
زداغ بندگـی نامش آفتاب ز رشك — نرست و گفت بلی آخرالدوا الکی[8]
بر از جدی برهش صد هزار مرد بپای — زچارمادر اگر دختری‌سه کردجدی[9]

---

۱ - بنی : یعنی پسرکم ۲ - غی : خلاف رشد (گمراهی) ۳ - ممالیك : جمع مملوك یعنی بندگان ٤ - حی : قبیله ٥ - مهچه : چرم و چوب خیمه وچیزی شبیه ماه که بر بالای درفش نصب کنند ۶ - فی : سایه ۷ - نسخهٔ مل ، برق افکن وی
۸ - آخرالدواء الکی : آخرین معالجه داغ کردنست ۹ - جدی : نام ستارهٔ پسین بنات‌النعش درنزدیك قطب

بزیر سایهٔ این اختر آفتاب روان — چنانکه سایه روان آفتاب را از پی
زمانه گفت که امروز بر که نصرت‌دین — قضا بشقهٔ آن دید کالضمان علی[1]
چو گشت کشورشان مطلع چنین اختر — خجسته طالع راز[2] و بلند اختر ری
غرض‌چو برسر کی اختری همایون‌دید — صبا نوشت بتاریخ آن که (اختر کی)
۱۲۳۱
مدام باد شهنشاه را برزم و ببزم — بپای تارك خصم و بدست ساغر می

در مدح فتحعلیشاه و نایب السلطنه عباس میرزا

ویحك ای بار گه داد که از بار خدای — آسمان سای سرانت بزمین ناصیه سای
لوحش الله پی هرپایه تو ماهی پوی — حاطه الله سر هر کنگر تو ماه گرای
مهر کریاس ترا گوشه نشینی حیران — چرخ درگاه ترا حلقه‌بگوشی در وای
باد مشکین تو در گلشن‌جان غالیه‌بیز[3] — خاك‌مشگوی‌تودرمغزخرد لخلخه‌سای
هر کجا مینگرم در تو سپهری را سر — هر کجا میگذرم در تو بهشتی را پای
من‌و بامت، بسپهرم چه‌علیك وچه سلام — من‌و بومت، زبهشتم چه‌نوید وچه نوای
نه بارکان تو اطوار زمان نائبه خیز — نه باشکال تو ادوار فلك حادثه زای
شادیت بیخبر از فتنهٔ اندوه آور — مردمت بیخطر از گنبد مردم فرسای
شیر بر راغ گل‌آگین تو گر روی آور — بوم بر بام همایون تو گر بال گشای
نفس آن شود آتش فکن ناف غزال — سایهٔ این شود آزرم ده بال همای
شوخ‌چشمان‌سپهر ای‌توسپهری بشکوه — خوبرویان بهشت ای‌تو بهشتی بسزای
آن بقلاشی[4] ازین آید گلگونه طلب — این بجماشی[5] ازآن گردد پیرایه ربای

۱ــ الضمان علی : ضمانت برمنست ۲ــ راز : شهر ری ۳ــ نسخهٔ ب ، غالیه‌بوی
۴ ــ قلاش : مرد مجرد و رند وبذله‌گو ۵ ــ جماش : مرد متعرض زنان

تـا برافروزد ازین طلعت مینومانند   تا برآراید از آن پیکر سیماب آسای
مگرش بدهی در سدهٔ درگاهت بار   مگرش بخشی در سایهٔ دیوارت جای
آسمان سای و زمین بوس بپیرامن تو   از بزرگان وسران بارگه و پرده‌سرای
چرخ سان بیگه‌وگه بردرتو خاک‌نشین   گرچه از پایه زمین درشان چرخ گرای
هم ز سرهنگان درپهنهٔ تو هویا هوی   هم ز سربازان در عرصهٔ تو هایا های
زهر درزهرهٔ کیوان ز چه از رویین خم   چاک درپردهٔ گردون زچه از زرین نای
گنج را جایی[1] ای بارگه دولت یـار   کاژدها خفته بپیرامن تو جای بجای
نیست آن گنج بجز فتحعلی‌شاه که‌هست   روز کین بر همگان گنج‌فشان‌ملک گشای
چون بفروردین آن‌خسرو فروردین‌فر   روی بیدا کند از شیر ژیـان ناپیدای
داد فرمان که درین عرصهٔ مینو مانند   برفرازند یکی قصر خورنق آسای
پاس دارندهٔ دیهیم شهنشه عبـاس   پاک فرزند همایونش نه بل بندهٔ رای
کرد بنیاد چنین بارگه چرخ شکوه   زامر فرخ پدر خویش نه بل بارخدای
الغرض یافت چوآرایش اتمام این‌قصر   زان ملک زاده بامر ملک ملک آرای
منشی طبع صبا از پی تاریخش گفت   بود این بارگه از فتحعلی شاه بپای
۱۲۲۸

بوالمظفر ملک غازی دارای جهان   آنکه بردر فلکش حلقه‌بگوشی دروای
چه ملک تیغ وی ونایژهٔ[2] قیصر وخان   چه ملک داغ وی و ناصیهٔ‌خسرو ورای
چه ملک گردی ازو طوق نه گردن کی   چه‌ملک‌ترکی‌ازوحلقه کش گوش گرای[3]
چه ملک رحمت‌او نعمت هامون‌آگند   چه ملک ریزش او ساغر دریا پیمای
چه ملک سایهٔ او را ملک آمد انباز   چه ملک پایهٔ او را فلک آمد همتای
ملک‌ومایهٔ او این چه خرد یاوه مگوی   ملک و پایه او این چه‌سخن هرزه‌ملای

۱ـ نسخهٔ مل ، جانی   ۲ـ نایژه ، گلوگاه   ۳ـ گرای: پادشاهان تاتار رامیگفتند

چه ملک آنکه چو باانجمنی تنین‌خوی　　چه‌ملک آنکه چو براهرمنی آهن‌خای
آسمان بر پی آمال شهان سلسله بند　　روزگار از در آجال مهان بند گشای
بخدنگی پی پرزو چو گوی دال شکر　　ز حسامی پی فر زو چو یلی‌زنگ‌زدای
روم در ولولـه از همهمهٔ دردا درد　　زنگ در زلزله از زمزمهٔ وایا وای
چهر دژخیم سواران هماویـز فکن　　بانگ شیپور دلیران هماورد ربای
چشم او را چو عذار پری و روی ملک　　گوش او را چو نوای دری و بانگ درای
لوحش الله پدری و پسری جانپرور　　حاطه الله شجری و ثمری روح افزای
چه پدر مغفر رومی بسرش یا که کله　　چه پسر جوشن‌چینی ببرش یا که‌قبای
چه پدر از کرمش جام‌امل نوش آگین　　چه پسر ازسخطش‌چشم‌اجل‌خون‌پالای
چه پدر کفته[1] جلالش دل هر تیره روان　　چه پسر بسته‌شکوهش‌دم هر هرزه‌درای
چه پدر رمح فرازانش کیوان افـروز　　چه پسر چنگ گرایانش بهرام گرای
آن بفرهنگ پسر خرّم وملکت پرور　　این بآهنگ پدر پیرو و ملت پیرای
هان صبا کو کب سیاره و آهنگ قدم　　هان صبا مو کب‌شاهنشه وبنگاه گدای
وصفشان را نه کران، باد بچنبر بمبند　　مدحشان رانه کنار، آب بهاون بمسای
عاجزی چون ز ثنا آن بسفاهت‌منویس　　قادری چون بدعا این بارادت بسرای
تا زمینست بپا افسرشان باد بسر　　تا سپهرست بسر دولتشان باد بپای

۱- کفتن : شکافتن

درمدح نواب حسنعلی میرزا فرمانفرمای فارس

ای خاک پاک پایت چون آب زندگانی   ای آب بحر دستت چون آتش جوانی
ای زان دوازده‌شاه نام‌تو اکدشی[1] خوش   از سیمینش اول از اولینش ثانی
ای چترکی ز جاهت[2] در ظل پادشاهی   ای ملک جم ز بختت در تخت قهرمانی
ای فارس را تو فارس قادر بترکتازی   ای مرز را تو حارس[3] قاهر بمرزبانی
ای گردکان بگردون چون‌راستان[4] نوازی   ای دود یم بکیوان چون آستین فشانی
ای ملجأ ممالیک ای ناظم ممالک   ای افسر سعادت ای اختر یمانی
ای مطلع کرامت ای منبع فخامت   ای آیت[5] هدایت ای بانی مبانی
ای ماحی مکاره[6] ای مُحیی مراسم   ای معنی مکارم ای صورت معانی
ای عالم بزرگی ای سر ملک داری   ای مخزن زمینی ای گنج آسمانی
ای موج بحر قدرت ای اوج چرخ رفعت   ای سرّ عقل اول ای راز صبح ثانی
ای ملک از تو محروس[7] از آفت زمینی   ای دهر از تو مامون از فتنهٔ زمانی
ای روضهٔ نعم را چون ابر نوبهاری   ای دوحهٔ نقم[8] را چون باد مهرگانی
ای سود تو چو صهبا در ساغر اماکن   ای جود تو چو بیضا در منظر امانی
ای رأفت تو کافل بر عزت اعالی   ای رحمت تو شامل بر راحت ادانی
ای در بر تو بی‌آب پرورده‌های بحری   ای در کف تو بی‌سنگ آورده‌های کانی
دانی که مر سخن‌را این ناتوان‌تواناست   قادر بمدح گویی قاهر بقدح خوانی
کلکم چو آذر آرا[9] سوزد روان آزر   طبعم چو آفرین زا ریزد بتان مانی
آنجا که من گهرسنج دریا و بینوایی   آنجا که من سخنگو گردون و ناتوانی
چون ز افرین ذاتت بر نامه خامه رانم   زیبد که بارهٔ فر با آفتاب رانی
بر بدسگال جاهت بعد از ستایش تو   ای چرخ چیره دستی ای مهر مهربانی
زی فریه[10] چون گرایان انگیزش قیامت   زین دوده دود اندا بر مشعل کیانی

---

۱ ـ اکدش : چیزی‌که از دوچیز ترکیب شود یا کسیکه از دونژاد پدیدآید ۲ـ نسخهٔ مل ، شاهت ۳ـ حارس : نگاهبان ٤ ـ نسخهٔ ب ، داستان ۵ ـ نسخهٔ ب ، رایت ٦ ـ ماحی : محوکننده ، مکاره : بدی‌ها و زشتیها ۷ ـ محروس : محفوظ ۸ ـ نقم : جمع نقمت : کینه‌کشیدن و عقوبت‌کردن ۹ـ نسخهٔ ب ، کلکم چرا ز آذر ۱۰- فریه: نفرین

از وصل هم گریـزان ارکان اخشیجی — بر خاك تیره ریزان احکام کن فکانی
تاری ز بـاد هیبت هـم مشعل مسیحی — خامش ز بـاد دهشت هـم آتش مغانی
خامش صبا ز گفتار در پیش چرخ دانش — چند این ترانه‌سازی چند آن گزافه رانی
ای آفتاب رحمت رازی نهفتـه دارم — با اینکه نیك دانم کز بنده بیش دانی
در نامهٔ بزرگان خواندم کـه بر امیدم — چون آفتاب اول بگـذشت نجم ثانی
از مطلعی نه شایان از بیتکی نه زیبـا — بر دسترنجش افشانـد گنجی برایگانی
آری بروزگـاران مانند نامـداران — نام خجسته باقـی زین زر و سیم فانی
ای آنکه نجم ثانـی در حضرتت نباشد — زیبـای پیشکاری شایـان پاسبـانی
در مدحت خداونـد بس رنجها کشیدم — تا بر بیت فشانـدم بس گنج شایگانی
در این لطیفه بنگر از این دقیقه مگذر — تو آفتـاب اول آن مـرد نجم ثانی
تا هست دهر برپای چون دهر دیر پایی — تا هست چرخ برپای چون چرخ دیرمانی

در مدح نواب حسنعلی میرزا

لوحش الله زادهٔ شاهنشه کشور گشای — آنکه چون نام همایونش حسن از روی ورای
در سرشت او مخمّر هرچه آیات ازرسول — در نهاد او مصور هرچـه آثار از خدای
جنبشی از عزم او این آسمان تیز پـوی — برهه‌یی از عهد او این روزگار دیر پای
چون بمیدان گردشبرنگش زتشك گردون طراز — چون بایوان پرّ دیهیمش زفر پروین گرای
خندهٔ گـردون ز طنّازی بصحرا قاه قاه — گریهٔ پروین ز دمسازی بدریا های های
گر بآیات و بآثار قـدر او را نه روی — گر بارقام و باحـکام قضا او را نه رای
آن بهر رایی کـه روآور بچنبر باد بند — این بهر کاریکه رای آرا بهاون آب سای
گاه کارش چون شود آرایش شمشیر دست — روز بارش چون دهد پیرایهٔ اورنگ پای
غازه کاری خلّخی تیغ کجش را خون خان — نقش بندی هندوی خاك درش را روی رای
تیرچون کیوان گرای آرد زروی لهوولعب — بانگ وایا وای کیوان پوی ازنای گرای[1]
هان صبا زین مدح بی‌پایان یکی بربند دم — هین صبا زین بانگ بیحاصل یکی بفشار نای
چابکی درسیرلیك ازپویه باگردون مگوی — مفلقی در شعر لیك از پایه باشعری[2] ملای

۱ـ گرای : پادشاهان تاتار راگویند

۲ـ مفلق : شکافنده وشاعر مفلق گویند آنرا که سخن شکفته گوید ، شعری : ستارهٔ سهیل

گرچه‌داری تندتوسن آتشین وادی مپوی — گرچه‌داری سخت‌دندان آهنین‌سندان‌مخای
چونکه معذوری زمدحت ازره‌مدحت بپیچ — چونکه مأموری بمطلب برسرمطلب برآی
زرفشان‌شد بردو بوالقاسم که‌سحار آمدند — آن ز خط جانشکار و این ز نقش دلربای
آن بآزر آذر افکن از بنان دلفروز — این بمانی مانیا بخش از نگـاه جانفزای
تا بتحریر شگفت و تا بتذهیب شگرف — زان‌دو این‌چارم کتاب آمد بپایان برسزای
خواست هم‌گنجینه‌یی بر گوهر اسرارحق — تا در آن گنجینه‌اش محفوظ دارد گنج سای
داد فرمان کاین همایون جعبه آرایند نغز — تا شود حسنای اسرار دوعالـم را سرای
الغرض‌شایان آن چون ازصبا تاریخ جست — گفت (اسرار دوعالم‌را درین گنجینه‌جای)
تا زمین پاینده بر پای افسرش بادا بسر — تا فلك پوینده بر سر دولتش بادا بپای

۱۲۳۰

درمدح نواب ظل‌السلطان گوید

چشم من دور از غبار موکب دارای ری — شد ز نیرنگ سپیدیو[1] فلك چون چشم کی
یاد روی آنجهانبانم[2] جهان بین کرد باز — چون یل زابل جهان‌بین اززروی[3]خون‌وی
ظل سلطان آفتاب آسمان اقتدار — کافتاب آسمانش فانی اندر فر فی[4]
آنخداوندیکه از کف کفایت ران خویش — نامهٔ آلای[5] بـاران بهاری کـرد طی
ابر آزاری دژم‌بگریست برخود خشمگین — خواست تا با آن کف فیاض پوید پی بپی
باد چون در گوش آن آیات آلایش سرود — بر زبان رعدش اینك تـا قیامت لابشی[6]
پیشکار رای ملك‌آرای آن این پنج حس — پس‌نورد جود گیهان‌پوی‌وی این‌چار کی[7]
ملك او را با قدم نی جز خطاب یا ابـی — جاه او را با فلك نی جز ندای یا بنی
پرچم رایات منصورش نه‌جز آیـات رشد — قائد طامات مقهورش نه‌جـز غایات غی[8]
یادرویش‌هشت‌جنت‌راچو[9] برق وخار وخس — اشك‌جاهش‌هشتگردو نراچو[10]سیل‌و بیخ‌پی
جنبشی‌ازجیش او و موج طوفان شرم نوح — نامه‌یی از جود او و نام حاتم ننگ طی

۱ـ سپیدیو : مخفف سپید دیو است ۲ـ نسخهٔ ب ، یاد از روی جهانبانم ۳ـ زرو : سرمه ٤ـ فی : سایه ٥ ـ آلاء : نعمت ها ۶ـ اشاره به‌آیهٔ کریمهٔ «فبأی آلاء ربکما تکذبان» است که پس از تلاوت آن گفته میشود «لا بشیء من آلائك رب اکذب» ۷ ـ کی : اینجا بمعنی عنصر وآخشیجست ۸ـ قائد: پیشرو، طامات : سخنان پراکنده ، غی ، گمراهی (ضد رشد) ۹ـ نسخهٔ مل ، چه ۱۰ـ نسخهٔ مل ، چه

در سحاب عالم اجرای او اجرام ژیگ[1] — در سراب عرصهٔ افضال او افلاك ژی[2]
موی عنبر بیز او دلکش عبیر زلف جان — روی مهر انگیز او روشن چراغ بزم زی[3]
نی زبانش گر شود بدخواه این گردون دون — نی گزندش گر شود کین‌توز این گیهان کی
پایهٔ حیدر نکاهد فریهٔ وُلد ولید[4] — آفت احمد نگردد حیلهٔ پور اُبَی[5]
گو بداندیشانش اژدرها چه غم چون پرفشان — چار پر جراره‌اش از جرّ تنّین سه پی
مظهر خود بخت او را خواست حی لاینام — زان ز حی لاینام آن لاینامستی و حی
واهب ارزاق رزق آفرینش از ازل — مر ملك را تا ابد بنهاد در بین یدی
تا نباشد این و آن مر قسم را در بیم و باك — تا نباشد این و آن مر رزق را در وای وی
در اعانت با قدر یسر یسار او علیك — در ضمانت با قضا راز[6] یمین او علی
تا زمین ری ز تختش آسمان آفتاب — آسمانی تخت را زو آفتابی تاج ری
آفتاب روی آن کی تافت تا از تخت جم — چرخ بنهاد ازعطارد بر دل خورشید کی[7]
با جدی دادم چو ماه اخترش را انتساب — عقل برمن بانگ برزد کاین چه نسبت بود هی
صد هزاران مرد او را سال و مه زیر لوا — جز سه دخت ناتوان نی روز و شب گرد جدی[8]
هان صبا این آفرینش برترست از آفرین — خیره در این سرخ آتش پی‌منه ای زرد پی
گرچه مدح اوست لیلی و توی مجنون آن — ناگزیر بستی که مجنون‌وار گردی گرد حی[9]
در هوای خاطر مشتاق کاینك زان اوست — راز روز خویش رانی باز با هر نقش پی
لیك اولی گر گزینی بر ثنای او دعا — تا که آری زان دعا اردیبهشتی جفت دی
جان بمشك جوجو آمیزد بجانش نشره[10] کن — چون رهاندت جان زجوسنجان کشت جوی جی[11]
آن بداندیشان پی‌پرور کشان نی بر و پای — آن تبهکاران بدگوهر کشان نی پشت و پی
ذکر نام شومشان مر بوم را آرد بشر — یاد روی زشتشان مر غوك را آرد بقی
نك خموشی برگزین از یاد قومی ناپسند — روی و رای آور دعا را بر در دارای ری
تا که آرد رامش هوش پریزادان ز رود — تا که خیزد شادی جان جوانمردان ز می
هوش او با نغمهٔ خوش گوش او بر راه رود — دست او بر ساغر جم پای او بر گاه کی

۱ـ ژیگ : قطرهٔ باران ، در نسخ ژنگ نیز نوشته شده‌است که آنهم بهمین معنی آمده‌است
۲ـ ژی : آبگیر ۳ـ زی : جان و زندگی ۴ـ ولد ولید : خالدبن ولید ۵ ـ پورابی : عبدالله بن ابی ازمنافقان که درجنگ صفین بدست علی علیه السلام کشته‌شد. ۶ ـ نسخهٔ ب، یمن
۷ ـ کی : داغ ۸ ـ جدی : ستاره یی ازبنات النعش ۹ ـ حی : اینجا بمعنی قبیله است
۱۰ـ نشره : حرز و تعویذ که بمشك وزعفران نویسند وهمراه کنند ، جوجو نام شهری ازختا که درآنجا مشك و کافور بسیارخوب شود ۱۱ـ جی: شهراصفهان

در مدح نواب حسنعلی میرزا

دریغ و درد که از دور چرخ زنگاری — ز زنگ غم شده آیینهٔ دلم تاری
کدام آینهٔ دل که در زمانه نماند — بزیر زنگ غم از آسمان زنگاری
بر آنکه شیوهٔ او نیست جز خردمندی — بر آنکه پیشهٔ او نیست جز نکوکاری
زمانه را نبود شیوه جز جفا جویی — ستاره را نبود پیشه جز دل آزاری
شد از تطاول دوران دلم ز دلتنگی — شد از تغابن گردون تنم ز بیماری
که داد رشك دهان عروس یغمایی — که گشت غیرت چشم نگار فرخاری
ببزم عشرت ایّام از جگر ریشی — بمحفل طرب دهر از دل افگاری
نوای نای کند نایم از الم نالان — سرود رود کند رودم از مژه جاری
نه دهر را نفسی جز ستیزه اندیشی — نه چرخ را قدمی جز درشت رفتاری
تنم ز حُلیهٔ راحت ز جور آن عاطل — دلم ز حلهٔ عشرت ز دور این عاری
عجب مدار دهد گر ز گردش مه و مهر — سیاه بختی من مهر و ماه را تاری
سپید می نشود گر کند ببحر سپهر — لباس بخت مرا آفتاب قصّاری[1]
نه همدمی که بجوید دلم ز دلتنگی — نه محرمی که بپرسد غمم زغمخواری
سرود رود ببزمم چه، نوحه و شیون — نوای نای بگوشم چه، ناله و زاری
ز جسم تا نرود جان نمیرود غم دل — غمم بجان غمین توأمست پنداری
مباد تا نگرم روی شادمانی را — بدیده ام مژگان میکنند مسماری[2]
دلم چو مرکز و پیرامنش چو دایره غم — ز دور دایرهٔ آسمان پرگاری
بجای قطرهٔ باران سپهر شعبده باز — بکشت ریزدم آذر ز ابر آذاری

---

۱ ـ قصاری : گازری ۲ ـ مسمار ـ میخ

بعقل دوش شکایت ز آسمان کردم   که تا بچند ز دور فلك کشم خواری
چوعقل دید نگونساریم ز یاران گفت   که ای زچرخ نگونسار درنگونساری
بهیچ روی غـم دهـر رو نیاوردت   اگر بسایهٔ خورشیـد ملك رو آری
طـراز ملك شهنشاه شاهزاده حسن   که ثانی ملك آمـد بمملکت داری
قوام ملکت وملت نظام دولت و دین   که جوهری بود ازعدل‌ورحمت باری
خدایگان‌جهان‌آنکه چونسپهر برین   جهان گرفت بعهدش کـم ستمگاری
خلاف او بجهان دایهٔ گرانجانـی   رضای او بزمـان مایهٔ سبکباری
حرارت سخطش بحر را کند نیران   لطافت سخنش روح را دهـد یاری
زهی جمال تـو پیرایهٔ جوانمردی   زهی کمال تو سرمایـهٔ نکوکاری
دمی نه خاطر تو خالی از گهر زایی   دمی نه خامهٔ تو فارغ از دُرر باری
بلی ز نشأه بری نیست راح ریحانی   بلی ز نفحه بری نیست مشك تاتاری
شوند چون‌تو عزیزان بنیك‌فرجامی   شوند چون توحریفان بنیك کرداری
خرام زاغ شود گر چو جلوهٔ طاووس   نوای بوم شود گـر چو نغمهٔ ساری
ملك زخلق‌تو خواهد حمیده‌اخلاقی   فلك ز جاه تو جوید بلند مقداری
بعهد عدل تو نه غـیر نای در ناله   بدور داد تو نه غـیر چنگ در زاری
چوعقل‌حکم‌تو بر جان‌شیخ‌وشاب‌روان   چوروح‌مهرتو برجسم‌مرد وزن ساری
ز شرم خُلق توسر گشته باد نوروزی   ز رشك دست تو در گریه ابر آذاری
کنند اختر و انجم بمخزن گردون   برای خرج کفت درهمی و دیناری
بزیر رایض حکم تو توسن افـلاك   چوروزگارحرون[1] داده‌تن برهواری
سپهر خشت زر انـدود آفتاب آورد   بهر خراب که جود تو کرد معماری
دو کو کبند عطا و عطیه کان دو کنند   در آسمان کَفت ثابتی و سیاری

---

۱ ـ حرون : سرکش

کند بنیروی تو ای نبی شرع کرم   مهاجران ترا روزگار انصاری
نماند ای گهرت فخر دودهٔ آدم   بروزگار تو در روزگار غدّاری
بغیر طرهٔ دلدار و دیدهٔ جانان   بعهد تو نه پریشانی و نه بیماری
چنان بخواب گران رفته فتنه در عهدت   که خود بخواب ندیدست روی بیداری
ز بس بدست کریم تو سیم و زر خوارند   شدند در دل خارا ز شرم متواری
روان آصف بن برخیا شود حیران   چو بر وسادهٔ[1] تدبیر گام بگذاری
چنان ز کلك تو آسوده ملك از غوغا   که زنگ خورده سنان یلان پیگاری
اگر بتیشهٔ کین بیخ دشمنت بکند   کند مجرّه بفرق سپهر منشاری[2]
وگرنه ذکر جمیل تو روز و شب گوید   کناد سبحهٔ زاهد بحشر زُنّاری
بدان خدای که از کلك معجز آثارت   ز روزگار بر افکند رسم سحّاری
بدان خدای که افراخت بی طناب و ستون   فراز یکدگر این خیمه های زنگاری
بنقشبند رخ نازکان بستانی   بحله بخش قد شاهدان گلزاری
بدان مشاطه که بر چشم و زلف خوبان داد   هزار گونه فریبندگی و طرّاری
بدان شراب مروّق که در پیالهٔ زر   فروغ یافته از چهره های گلناری
باشك دیدهٔ خوبان بوقت سرمستی   بتنگی دل مستان بگاه هشیاری
بنوشخند لب شاهدان نوشادی   بآفتاب رخ گلرخان فرخاری
بدل فریبی نیکان در اول پیوند   بسستی عهدی خوبان در آخر یاری
بآرزوی زلیخا که کرد یوسف را   بنقد جان و دل از مالکش خریداری
بدان غبار که برد از درت نسیم بهار   وزان گشاد بگلشن دکان عطاری
بدان که داد مرا چاکری و درویشی   بدانکه داد ترا سروری و سالاری
که با توام بود از روزگار خرسندی   که بی توام بود از کاینات بیزاری

۱ـ وساده : مسند   ۲ـ مجرّه: راه کهکشان، منشار : اره

بحضرت تو مماتم بود بآسانی — بفرقت تو حیاتم رود بدشواری
جهان پناها از آسمان دونپرور — هزار زخم بدل دارم و همه کاری
غمی کند بدلم هرزمان زکین مدغم — تبی شود بتنم هر نفس ز غم طاری[1]
چه‌مایه محنت وانده که هرزمان آید — بجان زار من از سفلگان بازاری
ز یاوه گویی دونان و دون‌نوازی دهر — فرامشم شده آیین نغز گفتاری
اگر بمدح تو تقصیر رفت معذورم — که این گناه نباشد ز سهل انگاری
مدام تا که شب و روز وماه وسال کند — بدشمنان تو گردون درشت رفتاری
بیمن بخت تو همواره چرخ ناهموار — بدوستان تو یارب رود بهمواری
بگرد حکم تو گردند ثابت و سیار — چو گرد مرکزخاك آسمان پرگاری

در مدح شاهزاده محمد حسین میرزا

بشاهزاده محمد حسین فرّخ رای — نماز آورد از فرّهی بهشت خدای
یگانه گوهر دریای‌مجد ودولت ودین — خجسته‌اختر گردون‌فرّ وحشمت‌ورای
شکوه حشمتش از سایه آفتاب مسیر — زمین حضرتش از پایه آسمان پیمای
بعرصه‌یی که‌سپاهش، ستاره‌بی‌پی‌وبن — بعالمی که جلالش، سپهر بی‌سروپای
ز بوسهٔ لب میران آسمان مانند — ز رأفت دل پیران آفتاب آسای
بآستانش تا خاك، چرخ اختر خیز — بآستینش تا دست، بحر گوهر زای
ازین سپس نه‌بگردون‌مراسلام‌وعلیك — ازین سپس نه بدریا مرا نوید و نوای
شود چو ازدر تیر خدنگ دال[2] شکر — شود چو ازپی فر فرنگ[3] زنگ‌زدای
بجان خسرو در هند شور دردا درد — بنای قیصر در روم سوز وایا وای

۱ـ طاری : ناگاه پدید آمده ۲ـ دال : مرغیکه پر آنرا برتیر نهند ۳ـ فرنگ: چوبی پهن و مدورکه کودکان بدان بازی‌کنند واین معنی مناسب بیت بالا نیست و لفظ پرنگ که بمعنی شمشیرست تناسب دارد

زتاج جم چو سرایان زخود پروین پر   زگاه کی چو گرایان بزین آهن جای
هزار قلزم خونش از پرنگ ماهی پوی   هزار عالم جانش از خدنگ ماه گرای
گشاید ار بتطاول بدور دادش دست   گذارد ار بتعدّی بعهد عدلش پای
بدهره[1] زهره شکافد ز دهر نائبه خیز   بداد دود برآرد ز چرخ حادثه زای
در آن زمین که بتوفد زمین ز زوبین خم   در آن زمان که بنالد زمان ز زرین نای
بژنده پیلان ولـوال در ز هویا هوی   بشرزه شیران زلزال در ز هایاهای
ز مرد کاری این پهن دشت ماهی پوی   زگرد تاری این گرد گرد ناپیدای
گران سپهر سبک از تراکم ارواح   سبک زمین گران از صوارم برّای
یکی بنعره که بشکن بتن عظام تکین   یکی بصیحه که بفشان ز نای خون گرای[2]
تو از کنام چو رانی سمند رعد آهنگ   تو از نیام چو یازی پرند برق آسای
ز بخت و نصر بدامان حشمتت پروز[3]   زماه و مهر بغژغا و باره‌ات هرّای[4]
نیاز آور تیغ تو دهـر زهر آگین   نماز آور توش تو چرخ هوش ربای
هزار یل بیکی حمله اندر از تو نگون   هزار سر بیکی غارت اندر از تو بپای
همی بتازی پیچان سمند بی پرهیز   همی بیازی پرّان پرند بی پـروای
همی بمانی چـرخ رونده از رفتـار   همی ربایی مرد نبرده[5] از بـالای
ز اخترانت همی مویه کای کیا پرهیز   زآسمانت همی ناله کای ملك بخشای
بزرگوار خدایا تو آن خداونـدی   که برتر از تو نه جز آن بزرگوار خدای
چو آن جنین که جنانش بتنگنای رحم   دل ملوك برامش ازین سپنج سرای
جهان جاه تو آن عالمی که عالم کن   بیك کرانهٔ آن مانده بیخود ودروای
اگر نشستی گردون بگرد آن دیدی   که جلوه گاه سمند تو تا کجا وچه جای

۱- دهره: داس   ۲- گرای: پادشاه تاتار   ۳- پروز، اینجا بمعنی سجاف جامه است
۴- غژغاو: دم‌گاو و اینجا بمعنی دم‌آورده، هرا: گلوله‌های سیم وزر   ۵- مردنبرده: مردنبرد

مطیع مهر تو ایـن آفتاب جانپرور   رهین کین تو این آسمان تن فرسای
بخلق ظل همایونت تا که مایهٔ بخت   کسی نبیند جز استخوان بظل همای
بگوش هوش تو خوشتر ز نغمهٔ داود   بدشت نعرهٔ کوس و بگوش بانگ درای
بدشت از آنکه شوی گنج گیر و نام آور   بکوی از اینکه شوی گنجبخش و کام آرای
بر ِ تو در خور آهن همال گو بحریر   تن تو در خور جوشن قباد گو بقبای
نه شرزه شیر گذاری چو پا بآهن رگ   نه گنج گاو بمانی چو جا بآهو پای[1]
زجسم کشته پر نگ تو لور کند[2] آ گند   زجان تیره خدنگ تو آسمان انبای
چو گرد خوی بر خت بیند آسمان خندد   که اینک این گل گلپوش آفتاب اندای
ترا سزد که بنازی که بر تو نازانست   روان پاك ملك بند شاه ملك گشای
که هست چون پدرت از پدر بنام نکو   حیات بخش پـدر آمدی بکام نیای
بلی نمیرد آنکس که بنگرد فرزند   بنامـداری و فرزانگی نشسته بجای
شمایل تو چو بـاد مسیح و آب خضر   خصایل تو چو خلق نبی و نور خدای
فروغ شمع حیاتی هم از صیانت روی   نورد چرخ وجودی هم از رزانت رای
صبا بذات خداوند مر خدای بخوان   چو جانت بیخبرستی ز شیوهٔ شیوای
مدام تا که بود سیر مهر عمر شکار   همیشه تا که بود دور چرخ مردُ ربای
خم کمند تو همواره آفتاب شکر   سم سمند تو پیوسته آسمان فرسای

۱ـ گنج گاو: از گنجهای جمشیدی که درزمان بهرام گور کشف شده است، آهوپای: خانهٔ شش پهلو که بنقاشی و گچ بری زینت شده باشد ۲ـ: لور کند: زمینی که سیلاب آنرا کنده و شکافته باشد

درمدح نواب ملك‌آرا

یارب این جودست یا غارتگر دریاستی — یارب این طبعست یا دریای گوهر زاستی
یارب این ویران کن یم کش یمین آمد بنام — ازچه با گنجور یم این کینه‌را درخواستی
یارب این ریزش که با پروردگان دارد شگفت — کاین دُرستی[1] یاخزف این لعل یا خاراستی[2]
یارب از سوزدل خورشید جودش غافلست — کز غم پروردگان با چشم خون پالاستی
یارب آور رحم بر دریا و کان کز دست او — خشك شد کانرا لب و تر دیدهٔ دریاستی
یارب آنخسرو که بخشد خواسته ناخواسته — خودچه بخشیدی ازو گرخواسته کس‌خواستی
یارب آگه نیست گوهربار دستش روز بار — رزمهٔ[3] خاراست این یا ذروهٔ خاراستی
کیست بااین مایه جود ازشهریاران جواد — داور کشورستان دارای ملك آراستی
خسرو خاقان لقب دارای اسکندر حسب — کش بخیل اندر هزار اسکندر وداراستی
آنکه از خورشیدرایش مهر درهر بامداد — برسر دیوار حیرت مانده چون حرباستی[4]
آنکه ازرشك جلالش چرخ‌را هرشامگاه — اشك خونین شفق بر سیمگون سیماستی
هست در جنبش ز شوق آستانش آسمان — سوی گل پیوسته آری جنبش اجزاستی
تا بنام نامیش هر نامه را انشا کنند — منشیانرا از عطارد منشأ انشاستی
نامهٔ شاهان از آن نامیست کز کلك قضا — نام او بر نامهٔ نام آوران طغراستی
گنج گوهر برثناگر از کرم افشاندو گفت — ای بسا سودا که ما را اندرین سوداستی
ای قدر قدرت شهنشاهی که بر حکم قضا — چون قضا را برقدر حکم تو در اجراستی
آفتابت هرسحر چون رخ نهد بر آسمان — زان بگردون اخترانرا والی والاستی
بر زروسیم از کف‌جودت‌زبس‌خواری‌رود — مهر ومه را رعشه برتن لرزه براعضاستی
نام خصمت ماند اگر درنامهٔ شاهی چه غم — نام جفت بولهب در نامهٔ طاهاستی
ور سخن گویندت ای‌دارای اسکندرهمال — کس نگوید این‌سخن گربخرد و داناستی
گر نبودی نامی از اکسیر وعنقا درجهان — گفتمی شبه‌تو چون اکسیر وچون عنقاستی
از چه بربستند زاجرامش جلاجل برمیان — چرخ اگرنه بر درت پیکی جهان پیماستی
از چه بنهادند ز اجسامش سلاسل بر قدم — روح اگر نه در هوای خدمتت شیداستی

۱ـ دُرست : سکه واشرفی ۲ـ نسخهٔ ب، یا لؤلؤ لالاستی ۳ـ رزمه : بار
۴ ـ حربا : حیوان آفتاب‌پرست که ازهرسوی که آفتاب بگردد اوبدانسوی روکند

صبح چون بر کوههٔ این نیلگون توسن نشست / گفتم این شبدیز شه را غره[1] غراستی
کاسمان دردم بجوش آورد[2] تیر از آفتاب / تا مگر گویندش اینهم درخور هرّاستی[3]
از بدایع نکته‌یی چند ازخرد کردم سؤال / کای مرا در حل هرعقد از تو منتهاستی
چیست آن برق شرربار از دل دریا عیان / کش نهان‌درهرشرر دریای طوفان زاستی
گرچه نبود گوهرش را بسّد و مینا ولی / زان زمین و آسمان پر بسّد و میناستی
از یسار آید چو آن برق یمانی بر یمین / تارك بهرام از آن چون پیکر جوزاستی
از یمین پوید چو این ابر بهاری بر یسار / راست چون‌درحوت مرّیخ زحل سیماستی
گه‌چولیلی‌عارضش‌پوشیده درمشکین‌نقاب / گه چومجنون باتن عریان بهر صحراستی
ازنهیب نام‌آن درتب چوبرق افتاد و گفت / درکف شاه جهان شمشیر برق آساستی
بازگفتم بازگو زان جوهر علوی کز آن / عقل کل درکنه آن چون وهم مادرواستی
آنکه در بزم تفکر وهم را با پیر عقل / بر سر این جوهر علوی بسی غوغاستی
عقل بی‌برهان ز بیم شرك در اندرز وهم / وهم را باعقل برهان کزچه آن‌یکتاستی
هرچه درتحقیق حق آرد محقّق بر زبان / مگذر ازحق در حق او هرزبان‌گویاستی
گفت آری لیك‌بشنوزان‌حقیقت گو که گفت / صورتی در زیر دارد هرچه در بالاستی
از وجود آسمان ایجاد آن آمد مراد / از صدف مقصود آری لؤلؤ لالاستی
پاسخم‌را شد خرد درسجده ازتعظیم‌و گفت / ذات پاك حامی دین خسرو دنیاستی
بازگفتم چیست آن شاهین‌پر شاهان شکار / کاشیان هم نام او را بر فلك جوزاستی
گر چه پروازش بود از نیروی پرّ عقاب / لیك در صیدش گه پرواز بی پرواستی
از دل‌بدخواه چون سر برزند بیجاده‌رنگ / همچنان کز سنگ خارا لؤلؤ لالاستی
هم خورداز هجریاران‌خون‌دل چون‌عاشقان / هم بسان دلبران در هر دلش مأواستی
جانشکر درشست شه چون‌ناوك‌دلدوز یار / بی اثر در دست دشمن همچو آه ماستی
وصل‌آنرا گرنه‌جوشن طالبستی‌ازچه‌روی / هر که ازوی بگذرد با چشم خون‌پالاستی
گفت اینمعنی زاعدای شهنشه بازپرس / آری آری جای این معنی دل اعداستی
بازگفتم بازگو زان آسمان عرش سای / کش‌بفرش اندرعیان عرشی‌فلك فرساستی
آسمانی آفتابش صنعت اسکندری / وندر آن ازهرطرف اسکندری پیداستی

---

۱ ــ شبدیز : نام اسب خسرو پرویز ومیگویند از تمام اسبان چهار بدست بلندتر بوده است ، غره : سپیدی پیشانی اسب ۲ ــ نسخهٔ ب ، بدوش آورد ۳ ــ هرا : گلوله‌های سیم و زرکه درساخت زین بکار برند

سرفرازانش برهنه‌پای پیش آیند ازآنك   پیشگاهش از شرف چون سینهٔ سیناستی
از تماثیل شگفت واز وُشاقان شگرف   کارگاه مانیستی خرگه میناستی
از دوخرّم بوستانش از دوسنگین‌پایه‌اش   هشت خلدستی عیان نه آسمان برپاستی
گفت ویحك ملجأ دین عرب ملك عجم   عرش فرسا بارگاه شاه ملك آراستی
بازگفتم بازگو زان کان گوهر کش گهر   از فروغ مهر و نور مه در استغناستی
چون برون آرد ازو برنام‌دارا گوهری[1]   گوهر افشان بر مجاهز[2] ازکرم داراستی
گرچه‌دریاییست گوهرزا ولیکن هرزمان   زایشش از ریزش دارای ملك آراستی
لوحش الله گاه هستی حجله‌یی آراسته   وندرآن هرسو پری‌رویی جهان پیراستی
گه بامیدی که بندد عقد با حجّاب شاه   هر زمان مشاطهٔ حورا وشی عذراستی
گاه باشد بر گهر دُرجی که ازماشاعران   گوهرش را بیم نهب[3] اندیشهٔ یغماستی
گفت‌طبع‌تست کوبرهرچه‌خواهی قادرست   گرچه عاجز در ثنای خسرو والاستی
باز گفتم باز گو زان خطبهٔ کرّوبیان   کو طراز هر سخن در مقطع ومبداستی
چون زبان قدسیان از یارب آرد دربیان   منطق روحانیان ز آمین بلند آواستی
غنچه‌را بس عقده‌ها بردل فتاد ازغیرتش[4]   تا بر آن آزاده سوسن ده زبان‌گویاستی
بر منابر هم بدان گویا زبان واعظست   درکنائس هم بر آن نالان دل ترساستی
هم ازآن تحمید گو، هرذره از ذرات کن   هم ازآن تسبیح‌خوان، هرشیء ازاشیاستی
اعتصام‌الابدان بعد از فرائض نیست فرض   چون فرایض فرض‌ازآن برپیرو برناستی
گفت‌ای‌نادان غافل این‌سؤال ازما چه‌بود   آنچه دایم ورد تو پیوسته ذکر ماستی
عاجزی چون در ثنای ذات پاك شهریار   از ثنای او دعایش انسب و اولاستی
عذر من‌عجزست زان بستم زبان‌ازمدح‌شاه   گرچه جانم وامقستی مدح شه عذراستی
باد یارب راه درگاهت مسیر خسروان   تا مسیر اختران بر گنبد خضراستی
حکم‌شه‌چونمرکزوبرگردآن دوران‌چرخ   تا مدار چرخ گرد مرکز غبراستی

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، گوهرش   ۲ ـ مجاهز : تاجر سرمایه دار   ۳ ـ نهب : غارت
۴ ـ نسخهٔ ب ، عبرتش

در مدح نواب محمد علی میرزا

توای مرقّع دلکش مگر بهشت برینی	اگر بهشت برین نی بدان بهینه قرینی
ز رقعه های منقش بهارگاه ختایی	ز قطعه های مصور نگارخانهٔ چینی
زنوک خامهٔ مانی که بود سحر نگاری	ز رزمگاه تو هر سو پدید سحر مبینی
دلاوران تو هرجا عدو فکن ز سمندی	بهادران تو هر سو کمانگشا ز کمینی
فکنده از تن اینرا ولی نه از ره خشمی	دریده از دل آنرا ولی نه از در کینی
مثال جشن تو پیدا زهر یمین ویساری	نگار بزم تـو زیبا ز هر یسار و یمینی
دل موالی مفتون نه درصواب وخطایی	دم شواهد غضبان نه درچنان و چنینی
نهادِ روشنشان از زلال انس خمیری	وجود نازکشان از گل بهشت عجینی
ز شرم خط دلاویز هـر صحیفهٔ نغزت	صریر کلك عطارد بنقش خویش انینی
بچشم تیر الفها که در رقاع گُزینت	بود زسین مقوّس ز رشك تیر گَزینی
به‌خا وطای‌توچون زا ورا زخامه‌فشاند	به لام و با نسراید حدیث بایی وسینی
حروف خط خوشت‌درخلال‌صفحهٔ زرین	سیاوشی همه مانا در آتشی و نمینی[1]
صبا گزیده‌ثنایت بهرورق که تو گشتی	گزین آنکه شهنشاه‌راست پاك گزینی
ملك نژاد محمد علی شه آنکه بملکش	سپهر کینه ور از بیم پیر گوشه‌نشینی
بزرگ بار خدایی کـه آسمان جلالش	جز آسمان بنبیند فرود خویش زمینی
زهی ز واهب عزت ردای حشمت او را	بسی لطائف شوکت بهر شکنجی وچینی
بعزم باد مثالش بامـر برق نظیرش	بوقت‌پویه چوهانی‌بگاه‌خطوه‌چوهینی
بزلف حور سرانگشت آفتاب مرامش	بهشت گـرد فشانی سپهر زائده چینی

۱ ـ نسخهٔ مل ، زنمینی

نورد پرتو خورشید سیر وهم سمندش   چو پویه‌یی بعصایی چو رفتنی بسرینی
بیزم خنده نوالش سرود قلزم وکانرا   که در کمینگهتان هان بودیسارویمینی
بلی ز گردش گردون نه‌روز گارنخستی   که بارور نبود آن بروز گــار پسینی
بعالمی که در آن جاه او مصون ومنزّه   چه از ورود گمانی چه از صدور یقینی
بکشوری که‌همالش‌خموش منطق‌دانش   چه از فسانهٔ آنی چه از ترانهٔ اینی
ندیده دیدهٔ گردون بروزگار نظیرش   شهی بگوشهٔ تختی یلی بخانهٔ زینی
ز جود او بنحستش قضا نمود جنانی   بهر مشیمهٔ مامی که بست نقش جنینی
چراغ در ره کوران شبان تیره روانش   فروغ دیدهٔ شیران بهر مغاك و عرینی
دعا گزین بثنایش که تا شوند در آمین   ملایکت که ز هریك بپایه روح امینی
ز چشم اختر بدبین مدام باد بگیتی   سپهروچهرهٔجاهش‌چونیلی وچوسمینی

در مدح نواب محمد علی میرزا

هوا شد ز تأثیر باد بهاری   دلاویز چون نافه های تتاری
بسی نقشها بست درباغ و صحرا   بنان بهار از بدایع نگاری
مزیّن برنگین جواهر بساتین   مــزوّر بزرین زراین براری
بهر شاخ گلبن خروش عنادل   بهر سرو رعنا فغان قماری[1]
بجانهای غمگین دهد شادمانی   ز دلهای مسکین برد سو کواری
بگلشن ز ترویح باد ربیعی   ببستان ز تأثیر ابــر بهاری
دم عیسوی نافذ اندر منافذ   زلال خضر جاری اندر مجاری
شده در چمن جاری ازلاله ژاله   چوازروی‌خوبان‌خوی‌شرم‌جاری[2]

۱ــ قماری : جمع قمری   ۲ــ نسخهٔ مل ، شرمساری

عیان روی شیرین وصوت نکیسا   زگلهای سوری و الحان ساری
فرح بخش چون باغ مینو حدائق   دلاویز چون چرخ مینو صحاری
شداز بس جهان تازه وخرّم اکنون   برد آسمان از زمین شرمساری
بکهسار روید گل بوستانی   ببستان دمد لالهٔ کوهساری
بهامون هوا راست مشك ختایی   بمجمر صبا راست عود قماری[1]
همانا که باد صبا وام کرده   ز کلك خداوند من مشکباری
محمد علی میرزای هنرور   که رویش بود مظهر لطف باری
خداوند گاریکه گردون نخواند   جز او را بنام خداوند گاری
برازندهٔ بالش حکمرانی   طرازندهٔ مسند شهریاری
زهی سرفرازی که از بیم تیغت   زحل گشته درحصن گردون حصاری
خهی جنگجویی که هنگام کوشش   ز فرّت شده ترك گردون فراری
گریبان زندچاك درپیش جاهت   بهر صبحدم چرخ از شرمساری
کند رخ نهان مهر ازشرم رویت   بهر شامگه در حجاب تواری[2]
زمین وسپهرت مطیعست وچاکر   بر بن هردو فرمان وحکم توجاری
گر آنرا کنی امر بر بی سکونی   ور اینرا کنی منع از بیقراری
زمین چون فلك گردد از تیز گامی   فلك چون زمین گردد از پایداری
ز گردون گردنده بهرام وزهره   بصد شوقمندی و امیدواری
که آنرا بسلك وشاقان بخوانی   که اینرا بجرگ جواری درآری
یکی سال ومه در وثاق وشاقان   یکی روزوشب درجوار جواری[3]
شود سروراهردم ازرشك جاهت   تبی بر تن دشمنان تو طاری

---

۱ ـ قماری : منسوب بقمار که شهریست در ترکستان   ۲ـ تواری : پوشیده شدن
۳ ـ جواری : جمع جاریه کنیزکان زیبا

که ازسوز جانکاه آن‌تب بهر دم ... شمارند عمر ابـد جانسپاری
ببزم تو ناهید در نغمه سنجی ... بقصر تو بهرام در پـرده داری
بود بحر ژرف گهر زای طبعت ... چو دریای اندیشه در بیکناری
زهر موج دامان گیتی کند پر ... ز رنگین جواهر ز روشن‌دراری
زدلکش گهرهای‌جانبخش نظمت ... گهر چون‌خزف‌شد زبی‌اعتباری
بهر دم بنان تو از کلک زرین ... عروسی نشاند بسیمین عماری
گه از زلف مشکین عذرا رباید ... دل زار وامـق بعذرا عذاری
دم عیسی شعر ِشعرا مثالت ... کند روح درجسم افسرده ساری
جبین‌روزوشب سوده بر آستانت ... بصد ناتوانی بصد خاکساری
باخذ دقایـق سخنگوی طوسی ... بکسب حقایق حکیـم بخاری
توچون‌احمدومهتران چونمهاجر ... توچو نعیسی وسروران‌چونحواری
سزد پیش عقل تو گر عقل اول ... دهد نسبت خود بناقص عیاری
زمانی گرازمرحمت‌لطف‌خودرا ... بحال ضعیفان مسکین گماری
کندصعوه‌بازی کند بره گرگی ... کند پشه پیلی کند مور ماری
کنی‌طوق بر گردن‌شیر گردون ... چوکلب معلَّم چو یوز شکاری
جلالت مدارا سخن‌راست گویم ... سپهر ستم پیشه از کج مـداری
دلم خسته دارد زاندوه محنت ... تنم بسته دارد بخواری و زاری
نهد بر لبم زهری و زهر قاتل ... زند بر دلم زخمی و زخم کاری
بود روزگار من از گردش او ... چو زلف نکویان‌پریشان وتاری
ز نرّاد چرخ مقامر فتاده ... مرا مهره در ششدر بدقماری
زند موج طوفان خون در زمانه ... ز خون دل ار دامنم بر فشاری
نه‌طبع مرا ذوقی از بذله گویی ... نه کلك مرا شوق مدحت‌نگاری

ننالم بکس از جفاهای گردون　　　گدازد اگر جانم از دلفگاری
از آن تا با کنون شکایت نکردم　　　شکایت ز من نیست شایسته آری
کنم گر گدازد دل وجان سپهرم　　　بناساز گاری او ساز گاری
ولی طوطی طبع دستان گزارم　　　فراموش کردست دستان گزاری
نمیگشت تا حشر گویا زبانش　　　نمیکردش ار مدحت آیینه‌داری
عروسان دوشیزهٔ فکرت من　　　که هست از پریشانی وسوکواری
تن هرسر از کسوت حُلّه عاطل　　　سر هر تن از زیور حُلیه عاری
در اندامشان عیبی ارهست باید　　　برو پرده پوشی ز من در گذاری
الا تا که ازسعدونحس کواکب　　　یکی راست عزت یکی راست خواری
محبّ تو در عزت و کامرانی　　　حسود تو در ذلت و خاکساری

در مدح نواب محمد علی میرزا

چیست دلا مایهٔ نیك اختری　　　فخر جهان را بجهان چاکری
آنکه سپارد زحل از آسمان　　　حاجب او را ره فرمانبری
آنکه برین منبر فیروزه گون　　　گشته بنامش خطب مشتری
آنکه ز بیم سخطش در سپهر　　　مغفر بهرام کند معجری
آنکه سزد شمسهٔ ایوان او　　　بر سر خورشید کند افسری
آنکه ببزم طربش زآسمان　　　زهره خرامد پی رامشگری
آنکه پی ثبت نوالش کند　　　تیر دبیری و فلك دفتری
آنکه بعهدش کند از عدل او　　　تار کتان بر دل مه نشتری
سرور جم رتبه محمد علی　　　ایکه بذات تو سزد سروری
آمده در چنبر حکمت اسیر　　　گردن این نه فلك چنبری

کارگزاران درت اختـران — اینت بزرگی و بلند اختری
از پی خرج کف تو ماه و مهر — کرده شب و روز گهر پروری
خاك درت را پی کحل بصر — مشتری از چرخ شده مشتری
زهره بقصر تو کند مطربی — ماه ببزم تو کند ساغـری
کرده پی آفت عین الکمال — مشتری اسپندی و خور مجمری
دهر عروسی شده آراسته — تا مگر او را تو کنی شوهری
پنجهٔ شاهین شهان بشکرد — در کنف عدل تو کبك دری
تا که شده بازوی داد تو باز — صعوه ببازست ببازیگـری
آمده از بأس قوی دست تو — گور و غضنفر بهم آبشخوری
حاتم طی را شده نام ازتو طی — از چه ز آیین کرم گستری
کهتر تو گشته همه مهتران — هست بلی کهتریت مهتری
خاك تو ازلطف وعنایت عجین — ذات تو از کبر و نکایت[1] بری
مهر تو سردفتر فرزانگی — کین تو سرمایهٔ بد گوهری
رایت تو تا فلك افراخته — آمده محو آیت اسکندری
پایهٔ قدر تو نکاهد از آن — خصم کند با تو اگر همسری
دست بمعجز چو گشاید کلیم — پای ندارد بر آن سامـری
ختم بنامت شده مردانگی — چون بنبی نامهٔ پیغمبری
دادگرا عدل تو از یاد برد — معدلت کسروی و سنجـری
داد بشکرانهٔ آن ده که داد — داور دادار تـرا داوری
جودزخورسندی آنکن که کرد — جود خداوند ز بخلت عری
تا بتوانی مگذر از کـرم — کاینهمه بگذاری و خود بگذری

۱ـ نکایت : قهر وغلبه

جام زر از کف مده و زر بده   جام جمی کو و زر نـوذری
خوش بغریبان بنگر تا شوی   شهره بهـر شهر بنام آوری
سود جز این نیست ببازار دهر   نام نکو کو بنکویی خری
کرده دلم لالـه صفت داغدار   گردش این گنبد نیلوفـری
سوختم از کربت غربت که تو   کربت غربت بجهان ننگری
بسته درین چارحصارم بروی   خود در عشرت فلك ششدری
بود ازین پیش ز نرّاد بخت   داو بهفتـم ز دو شش آوری
کرده کنون چرخ مقامر زجور   قسمتم از نرد قضا ششدری
شمع حیاتم بره صرصرست   این سخن از من مشمر سرسری
ساخته‌ام لطف تو مشکات آن   تا نکند چرخ بآن صرصری
بعد خدا لطف خداوندگار   گر نکند از کرمم یاوری
گرد بر آرد فلك از هستیم   کافت جانـم شده دانشوری
تا که ز آذار شود بوستان   رشك ده کارگـه آذری
دوحهٔ دولت زتو سرسبز باد   تا بابد زان بجهان بر خوری

در مدح میرزا عبدالوهاب نشاط اصفهانی

کیم مـن بشهر صفاهان اسیری   فرومانده یی بی‌نوایـی فقیری
بزنجیر رنج و عنا پای بنـدی   بزندان درد و بـلا دستگیری
بخواری و حسرت جدا از دیاری   بزاری و اندوه دور از عشیری[1]
باندوه و رنج و الـم بی معینی   ببیداد و جور و ستم بی ظهیری
خرابی بخواری بکنج خرابی   حسیری[2] بحسرت بروی حصیری

---

۱ ـ عشیره : آل و تبار و نزدیکان   ۲ـ حسیر: حسرت‌زده

زیان در یمینی هوان در شمالی / عنا در قبیلی بلا در دبیری[1]
گرفتار موران ولی گرزه ماری / لکدکوب گوران ولی شرزه‌شیری
همایون شهی از گدا مستفیضی / فروزان مهی وز سها مستنیری
زیان دیده از ناب کلب عقوری[2] / بلب تشنه از آب حیوان عقیری[3]
دو عالم شود پر ز دردم سراسر / گر از عشر دردم سرایم عشیری[4]
حماك الله ای پیك باد سحرگه / که آگه ز قطمیری و از نقیری[5]
ز کشور بکشور همایون رسولی / ز یاران بیاران مبارك بشیری
باسرار مستور دلبر امینی / ز احوال پنهان عاشق خبیری
ز عاشق گهی سوی معشوق پیکی / ز معشوق گه سوی عاشق سفیری
گهی در چمن پیر عنبر فروشی / گهی رهزن کاروان عبیری
گهی کیسه پرداز گنجور باغی / گهی باغ را حله‌پوش ازحریری
ز شفقت بهر بیکسی مهربانی / ز رحمت بهر خسته‌یی دستگیری
بریدی چوازهرز جانان جدایی / رسولی چو ازهر بهجران اسیری
بگو با نشاط ای بساط هنر را / ارسطو همالی فلاطون نظیری
بگردون حکمت فروزنده ماهی / باورنگ عرفان فرازنده میری
ز اشعار رنگین همال کمالی / ز ابیات شیرین نظیر ظهیری
بنظم دری و بگفتار تازی / عجم را جمالی عرب را جریری
بسی کم بود بحر با بحر جودت / بآب از سرابی بقدر از غدیری[6]
شب و روز بهر تعلّم فلاطون / که‌نبود چو او پیر روشن‌ضمیری

---

۱ ـ قبیل و دبیر : پیش وپس ۲ ـ کلب عقور : سگ گزنده ۳ ـ عقیر : مرغی که بالش در اثر آفتی ریخته شده و نروید ۴ ـ عشیر : ده یك ۵ ـ نقیر و قطمیر : از قسمت های کوچك هستهٔ خرماست یعنی هرچیز که از کوچکی و ناچیزی مورد توجه نباشد

۶ ـ غدیر : آبگیر

کند جای در محفل دانش تو   چو طفلی سبق‌خوان بنزدیك پیری
چو خور صیت فضل تو آفاق گردی   چو مه بدر قدر تو گردون مسیری
بعالم نه شبه تو حکمت پژوهی   بگیتی نه مثل تو دانش پذیری
وفا کیش یارا درین شهر باشد   حریم تو بر مستجیران مجیری
نه ما را بشهر شما پایمردی   نه ما را بملك شما دستگیری
سیه گشت شمع حیاتم ز هجران   بپروانه‌اش[1] کن چو مهر منیری
چو کاشانه‌ام قسمت آمد بکاشان   بجز رفتن آنجا ندارم گزیری
هم از روی هجر بهشتی جمالی   صفاهان بچشمم بود چون سعیری[2]
ز ناله تنم لاغر آمد چو نالی   ز زاری رخم زرد شد چون زریری
درین شهر کاباد بادا همیشه   ندارد گذر منعمی یا فقیری
هنر چیست ذنبی و ذنب عظیمی   سخن چیست جُرمی و جرم خطیری
بگلزار نظمست کلکم هزاری   صریرش بمنقار دلکش صفیری[3]
زغیرت قد چنگ از چنگ زهره   بگردون رسد گر ز کلکم صریری[4]
بود گرچه هم گفته شعرم بشعری   ولی در ترازوی دونان شعیری[5]
شکایت از آن با تو کردم که دانم   که چون من بزندان این غم اسیری
گر از مهر پروای عالم نداری   ور از میر پروانهٔ من نگیری
بمهر و وفای وفادار مردم   کزین دو ست پیرایهٔ هر ضمیری
که بنگارم اینرا بهر نکته سنجی   که بسرایم اینرا بهر نکته گیری
که در بیوفایی مه و میرما را   که دانند در ملك مهرش امیری
هم این هفت آبا ندیده شبیهی   هم این چار مادر نزاده نظیری

---

۱ ـ پروانه : اجازه   ۲ ـ سعیر : دوزخ   ۳ ـ صفیر : صدای مرغان   ۴ ـ صریر : صدای قلم   ۵ ـ شعیر : جو

ایا دیدگانم بـروی تو روشن　　اگرچه حقیرم اگرچه کبیری
ولی عزت او چه نقصان پذیرد　　نشیند اگر منعمی بـا فقیری
گذر کن بسر گاه گاهی صبا را　　که بیچاره از تو ندارد گزیری
بود تـا نشاط از لقای نشاطم　　نشاط روان تو شهدی بشیری

در مدح صباحی بیدگلی

صفوت صبحست یا صفای صباحی　　طلعت مهرست یا لقای صباحی
معجز انفاس روح پرور عیساست　　وام ز انفاس جانفزای صباحی
زیور حسنای لفظ وشاهدمعنیست　　گوهر نظم گرانبهای صباحی
اوست همایون‌همای دانش وباشد　　کنگرهٔ عرش نظم جای صباحی
از پی کسب کمال عقل نخستین　　روز وشب افتاده در قفای صباحی
هر نفس آرد هزار عیسی معنی　　مریم طبـع مسیح زای صباحی
کردجهان‌پرشکرچوگشت‌شکرخای　　طوطی طبع سخن سرای صباحی
تا بجهان طبع او نوای سخن زد　　کوس‌فلك برشد ازنوای صباحی
مدّعیـم در سخن نبوت او را　　حجتم اینك ز گفته های صباحی
خون بدل افکنده آهوان ختن‌را　　غـیرت کلك عبیر سای صباحی
گشته خجل خط نوخطان ختایی　　از ختنی خط بی خطای صباحی
ناطقه و سمع داده جذر اصم را　　خامه و فکر گره گشای صباحی
پیر خرد گرچه مقتدای جهانست　　هست ولیکن در اقتدای صباحی
از پی کسب هنر ز چرخ عطارد　　آمده در سایهٔ لـوای صباحی
اوست شهنشاه ملك دانش وهستند　　پادشهان سخن گدای صباحی
روح معزّی و عنصری و سنائـی　　خاك نشین بر در سرای صباحی

نظم نظامی که شاهدیست فرحزای   غمزده با نظم غمزدای صباحی
خاک درش توتیای دیدهٔ دانش   آمده روشن ز توتیای صباحی
همچو دخانیست پیش پرتو خورشید   پرتو خورشید پیش رای صباحی
عقل که او رهنمای پیر و جوانست   رهبر او رای رهنمای صباحی
جست زمانه نظیر جام جهان بین   یافت ضمیر جهان نمای صباحی
آب خضر را که درنیافت سکندر   گو که بیابد ز خاک پای صباحی
جسم لطیفش بود چو روح مجرّد   بوده مگر شهد جان غذای صباحی
غاشیهٔ دوش آسمان رفیعست   گوشه‌یی از دامن ردای صباحی
طایر بیضا شود چو مرغ مسیحا   صبح کشد سر چو بیرضای صباحی
مرغ مسیحا شود چو طایر بیضا   شام زند پر چو در هوای صباحی
مزرع سبز سپهر و خوشهٔ پروین   خوشه‌یی از خرمن سخای صباحی
خرمن مه درسپهر و خرمن انجم   قطعه‌یی از مزرع عطای صباحی
تار و غم اندوز همچو شام جدایی   صبح من ازهجر غمفزای صباحی
دولت وصلش که هست غایت مقصود   شام وسحر خواهم ازخدای صباحی
مانده بامید وصل جانم وزین پس   تا چه کند هجر جانگزای صباحی
گر ببهشتش برند شاد نگردد   بندهٔ از آستان جدای صباحی
خواجه کسیرا که اوست کی بگزیند   دردو جهان خواجه‌یی بجای صباحی
همچو ملایک بگرد عرش پرافشان   طایر روحست در هوای صباحی
ازچه نزاد اُمّهات اربعه جفتش   گرنه سترون شد او زتای صباحی
خدمت او هست کیمیای سعادت   خاک شود زر ز کیمیای صباحی
چند ثنا گویی ای صبا که نباشد   نطق ترا قدرت ثنای صباحی
چونکه نگنجد ثنای او بعبارت   دست بر آور پی دعای صباحی

تا که کرب زاید از جدایی رویش
تا که طرب خیزد ازلقای صباحی

محنت‌وعشرت‌زهجروصحبت‌او باد
قسمت اعدا و اصدقای صباحی

در مدح سید محمد حسین وفای فراهانی

زلف تو بگشود باز دست بغارتگری
چشم تو بنمود ساز شعبدهٔ سامری

از نگه جانشکار از رخ چون نوبهار
غارت صبر و قرار غیرت حور و پری

روی ترا میتوان خواند گل بوستان
نی‌نتوان‌خوانداز آنك گل‌نكند‌دلبری

ایصنم سیمبر چون تو ندیدم دگر
در همه خوبی سمر وز همه عیبی بری

چشم من ولعل یار کرده همی آشکار
گریهٔ ابر بهار خنـدهٔ کبک دری

هر که‌می‌عشق‌خورد داددل‌وجان‌ببرد
دوش کسی میشمرد عشق‌ترا سرسری

دیدمش‌امروزپست داده‌دل‌ودین‌زدست
بیدل‌و بیدین ومست گشته زمستکبری

ای بت سیمین‌بدن پرده‌زرخ برفکن
تا شود ایـن انجمن بتکدهٔ آذری

لعل تو گاه سخن ریزد درّ عدن
چون کف‌فخر زمن وقت‌سخا گستری

سرور آصف نشان یاور هردو جهان
مفخر خلق جهان مطلع نیك اختری

آصف‌دوران‌حسین آنکه‌جهانراست‌زین
سبط امیر حُنین معدن دانشوری

ایکه زاوج سپهر سوده بخاك توچهر
شام وسحر ماه ومهر درهوس‌چاکری

ازقلمت تاصریر زهره شنید ای دبیر
کرده بچرخ اثیر توبه ز رامشگری

کرده بکافور ناب عنبر سارا مُذاب
یا برخ آفتاب نافهٔ مشك طری

معجزهٔ خامه‌ات گرمی هنگامه‌ات
خصم سیه نامه‌ات خوانده‌اگرساحری

نیست ازآنم عجب جدّ ترا بولهب
بود همه روز و شب منکـر پیغمبری

نیست ترا از جلال از هنر واز کمال
شبه و نظیر و همال تا کندت همسری

شمسهٔ ایوان تو چاکر دربان تو
طفل دبستان تو مهر و مـه و مشتری

هیچ مبادت گزند کز تو بعالم بلند ... تا شده‌یی ارجمند صیت جهانداوری
دزد بود پاسبان گرگ غنم را شبان ... خلق بمهد امان فتنه بود بستری
هرچه بلندیکه‌هست‌پیش‌علو تو پست ... قدر تو درهم شکست نه فلك چنبری
پیش‌رهت‌چون‌زمین پایهٔ گردون کمین ... از فلك هفتمین قدر تـرا برتری
خسرو گردون‌سریر پادشه ملك گیر ... ابرش گردون بزیر درسپهت لشکری
چرخ‌برین پایه‌ات فضل‌وهنر مایه‌ات ... پست ترین آیه‌ات معجزهٔ شاعری
از پی کسب کمال بر درتو ماه وسال ... ناصیه فرسا جمال خاك نشین انوری
هر که ترا مقتدی گشت نبیند بدی ... ای بنسب‌احمدی وی بحسب حیدری
خدمت دیوانیت رتبت سلمانیت ... صحبت سلطانیت مرتبه بوذری
باد همه مرز وبوم زیر نگینت‌چوموم ... مملکت هند و روم کشور هند و هری
منصبت ای پرهنر مسندت ای‌داد گر ... داد بدونی اگر چرخ ز دون پروری
شکر که بازت فزود قدر ونیاوردسود ... گر زسلیمان ربود اهرمن انگشتری
چند دهی ایصبا عرض هنر با وفا ... هست خزف بی بها در نظر جوهری
چند سرایی‌سخن‌شرم کن ازخویشتن ... تا کی‌با ضعف تن دعوی گُندآوری[۱]
لب زثنا باز بند دست دعا کن بلند ... کز تو نباشد پسند لاف زبان آوری
تا که بود در زبان نام زسود و زیان ... تا که بود در جهان کهتری و مهتری
خصم تو بادا اسیر کشته زشمشیر وتیر ... بر سر برنا و پیر باد تـرا سروری
چشم احبّای تو باد بسیمای تـو ... بر تن اعدای تو موی کند خنجری

۱ــ گندآوری: سپاهیگری

در مدح عبدالرحیم خان

شد عهد نوبهاران بر شاخسار ساری — چون باربد سرایان آهنگ نوبهاری
تو نیز کلك ودفتر بر گیر ورو بگلشن — تا مدحت خداوند بر صفحه‌یی نگاری
آنسرورِیکه گردون نگذاشت درزمانش — طرز ستیزه جویی رسم ستم شعاری
مهر سپهر عزت عبدالرحیم خان آنك — خورشید بر در او نازد بپرده داری
روشندلی که خورشید ازخجلت ضمیرش — نبود عجب که ماند در پردهٔ تواری[1]
در عهد عدل ودادش نبود فغان وآهی — جز نالهٔ عنادل جز نغمهٔ قناری
از قهر او که دارند حُسّاد ناامیدی — از لطف او که یابند احباب کامگاری
هم باد نوبهاری چون صرصر خزانی — هم صرصر خزانی چون باد نوبهاری
چون پانهد بمیدان هنگام جنگجویی — چون جا کند بایوان در وقت میگساری
هستش برزم بهرام از جملهٔ وُشاقان — هستش ببزم ناهید در جرگه جواری
آنرا که آن خداوند باشد پناه و ملجأ — از حادثات گردون آسوده گردد آری
هم امر جاری او بر روزگار نافذ — هم حکم نافذ او بر حادثات جاری
برداشت آسمانش آنرا که جست عزت — افکندروزگارش آنرا که خواست خواری
باشد جهان جاهش ازبس وسیع ساحت — خیل خیال آمد در ساحتش حصاری
بر سایلان درویش تا سیم و زر فشاند — سیماب وار دارد پیوسته بیقراری
در گلستان آمال بس غنچه گشت خندان — تا ابر جود او کرد از دیده اشکباری
مجنون اوهزاران گشت ازنواله خواران — لیلای جود او کرد تا جای در عماری
از فیض ابر جودش بدرود کردخرمن — هر کس بکشت دل کشت تخم امیدواری

---

۱ ـ تواری : پوشیدگی

گردون زغم غباری بر خاطرش نیفشاند   تا جود او در آمد از راه غمگساری
یارب تو شاد دارش کز صیقل کرم برد   ز آیینه ضمایر زنگار سوکواری
بهر شه شهیدان بنیاد برکه یی کرد   کش او کند بمحشر از لطف خویش یاری
چون گنبد سپهرش سقفی ز دلگشایی   چون چشمهٔ حیاتش آبی ز خوشگواری
نافذ دم مسیحش پیوسته از منافذ   جاری زلال خضرش همواره از مجاری
آبش بود مطهر چون آب زندگانی   خاکش بود معطر چون نافهٔ تتاری
از آب جانفزایش کامد چو روح باشد   درظلمت آب حیوان پنهان ز شرمساری
القصه یافت اتمام آن برکهٔ همایون   از یمن بخت میمون ازفیض لطف باری
تاریخ آن طلب کرد چون ازصبا رقم زد   (پیوسته سلسبیلی زین برکه بادجاری)
۱۲۰۰

ای آنکه دشمنانراست بردل ز رشك جاهت   دردی و درد جانکاه زخمی و زخم کاری
ایسرور یکه ممتاز از سروران بقدری   چون احمد ازمهاجر چو نعیسی ازحواری
چون رونهی بدشمن چرخی بتیز گامی   چون جا کنی بمیدان کوهی بپایداری
نه قیصری نه خاقان نازد ولی بکویت   قیصر بپاسبانی خاقان بپرده داری
تیهو ز عدلت ازباز وارسته در حدایق   آهو زدادت از گرگ آسوده درصحاری
اوصاف آن خداوند ناید صبا بپایان   گر قرنها نویسی ور عمرها شماری
گر فی المثل زعمان گیرد مدد مدادت   شاید یك از هزاران اوصاف او نگاری
ازمدحت وثنایش خوشتر که لب ببندی   وانگه پی دعایش اولی که کف برآری
تا ازسعود باشند خلقی بعیش و عشرت   تا ازنحوس افتند قومی بذل و خواری
پیوسته دوستانش در عیش و کامرانی   همواره دشمنانش در ذل و خاکساری

ترکیبات و ترجیعات

ترکیب بند

درمدح فتحعلیشاه قاجار

ویحك ای عید همایون پی گیتی آرای ‌‌ ‌ کامدی بر در دارای جهان ناصیه سای

بیکی سال همی روز وشب وهفته و ماه ‌ ‌ برشمردی بامیدی و شدی کامروای

این‌زمان شاد بکریاس شهنشاه زمین ‌ ‌ آسمانواریکی گوشه گزین‌دیده گشای

وندرآن بارخدایان و خداوندان بین ‌ ‌ سیرت پاک همه صورت تأیید خدای

آسمانی همه در کسوت کسری پنهان ‌ ‌ آفتابی همه از افسر قیصر پیدای

مهر از افسرشان فائده بین تاب طلب[1] ‌ ‌ چرخ‌ازکسوتشان زائده‌چین گردزدای

گاه ازآن رخنه بپیرایهٔ ترکان بنگر ‌ ‌ گاه ازآن گوشه‌بنظارهٔ میدان بگرای

شیرها بین‌همه پیل‌افکن وتنّین‌آهنگ ‌ ‌ مارها بین همه رویین‌تن و تندر آوای

طوبی افراز در آن عرصهٔ مینو مانند ‌ ‌ دوزخ افروز درآن پهنهٔ فردوس آسای

بحر دیدستی صرصر روش و آتشخوی ‌ ‌ کوه دیدستی پولاد سم و آهن خای

اینك آنساحت وبس تازی گردون‌رفتار ‌ ‌ اینك آنعرصه وبس‌ختلی گیتی‌پیمای

از جواهر همه با غاشیهٔ گردون سان ‌ ‌ از لآلی همهٔ با مُرسلهٔ[2] پروین‌سای

کان زرنیخ جبین فلك از رویین خم ‌ ‌ چاه سیماب صماخ[3] ملك از زرین نای

بر در مرد سخندان بیکی شعر دری ‌ ‌ بنوالی[4] ز ملك تانگری بانگ در ای

آسمانش فکند از در کین پای سپر ‌ ‌ هر کرا مهر شهنشاه زمین دست گرای

۱ـ نسخهٔ ب ، دیده بتن تاب‌طلب ۲ـ مرسله : گردن‌بند ۳ـ صماخ : سوراخ‌گوش

۴ ـ نسخهٔ ب، نوایی

زیور مسند جم فتحعلی شاه که هست
ذروهٔ عرش بــر پایهٔ اورنگش پست

عید نوروز بــدارای جهان میمون باد   ایمن ازحادثه این دولت روزافزون باد
بیکی گردش چشمش چه‌قضا وچه‌قدر   گردش اختر دوران فلك مرهون باد
از نشان رخ شاهان بــدرش مانی را   شرمی از نام خود و نامهٔ انگلیون باد
یکی ازخاك نشینان درش خورشیدست   یکی از بیسر و پایان درش گردون باد
گرخراشی وخروشی بود از فاقه وفقر   ز کف شه بدل کان و لب جیحون باد
باغ اقبال ملك را که نم آب بقاست   آتشین لالهٔ چــادم چمن آذر گون باد
چرخ سودا زده گر تیغ خلافش یازد   زهر شمشیر زمین‌داورش افتیمون[1] باد
غافلی گر بر کوپال شه افرازد یال   اگر او قارن ، هــم قافلهٔ قارون باد
چون سوی روس سپه راند از بهر جهاد   آب دریای خزر زآتش‌تیغش خون باد
آسمانرا پی دستوری در فتنه و امــن   دیده بر گوشهٔ ابروی ملك مفتون باد
هر بدو نیك که از دور زمان آرد روی   جمله را رای خداوندقران مقرون باد
چون قضا حادثه‌را پشت کمان آرد خم   روی تیرش[2] زملك بر کرم بیچون باد
بارگاهش بگه بار کران تا بکران   زسلاطین چوحواشی‌وخدم مشحون باد
عیدچندانش بدوران که‌زحصرش‌عاجز   وهم اقلیدس[3] و اندیشهٔ افلاطون باد

آسمان تهنیت آرای بدارای زمین
وین دعا را ملك العرش سرایان آمین

۱ـ افتیمون : شکوفهٔ نباتیست که سر شاخهای آن باریك و دارای طبع گرم وخشك و رنگ سرخ وطعم تندست ازآن داروبی میسازندکه صرع وسودازدگی را نافعست ۲ ـ نسخهٔ مل ، رد تیرش ۳ ـ اقلیدس : نام‌کتابی درارقام ریاضی که بنام مصنف‌آن مشهورست‌و بعضی گفته‌اندکه اقلیدس بضم الف نام مصنف و باکسر آن نام‌کتابست

ای بحق وارث دیهیم کی و مسند جم ... ای بتو نازش دین عرب و ملک عجم
رفته توقیع تو با امر الهی همدوش ... زاده فرمان تو با حکم خدایی توأم
حکمرانان سپهرت ز موالی و عبید[1] ... پادشاهان زمینت ز حواشی و خدم
دلت آن بحر که اسرار خدا آنرا موج ... کفت آن ابر که دریای محیط آنرا نم
ازیسارت چو کنی جود، خراش ودل کان ... از یمینت چودهی بار، خروش ولب[2] یم
عالم جاه ترا مرحله پو پای ابود[3] ... چهرهٔ ذات ترا غالیه سا دست قدم
خسرو قدر ترا غاشیه کش دوش سپهر ... گلشن ملک ترا گوشه نشین باغ ارم
خنجرت راتبه آرای فنای عطشان ... سخطت غافله سالار قضای مبرم
هر که ندهد برهت جان، زقرینان ضلال ... هر که ننهد بدرت سر، زندیمان ندم
پرهٔ[4] ملک ترا نیزهٔ ترکان پر چین ... رایت رای ترا نصرت یزدان پرچم
عالم عقل سپاه ملکی را میدان ... عرصهٔ چرخ خیام فلکی را مخیم
سدّه‌ات ازخطر و مایه خداوند سپهر ... درگهت ازشرف وپایه مهین یار حرم
سوی آن چون بفلک کام طلب روی عباد ... سوی این چون بحرم مرحله پو گام امم
ایصبا از چه کنی جاه ملک را تحدید ... ایسلیم از چه نهی بام فلک را سلّم

از غزا راز برآرای بدارای جهان
این چه گفتار که خورشید چنینست وچنان

چون کنی عزم جهاد ایملک دینپرور ... بازو و تیغ ز شه نصرت و فتح از داور
بهماورد اگر بنگری ای باد شمال ... بر بداندیش اگر بگذری ای باد سحر
بازگو کاینک پیراسته شد باغ ز خار ... بازگو کاینک آراسته شد شاخ ز بر
گشت فیروز بهدی جیش شه فروردین ... خواند لشکر پی کین خسروفروردینفر

---

۱ ـ موالی : بردگان ، عبید : بندگان ۲ ـ نسخهٔ مل ، خروش لب ۳ ـ ابود : ابدی بودن ۴ ـ نسخهٔ ب ، پرده

چرخ پر پروین از پر کلاه شاهان خاك پر جنبش از سم سمند لشکر
پادشاهانی خسرو شکن و خون آشام شیر مردانی دشمن شکر و غارتگر
آسمانی همه با انجمنی انجم سوز اژدهایی همه بر اهرمنی شیر شکر
تخم خاریکه فشاندید شد آمادهٔ برگ شاخ کینی که نشاندید شد آبستن بر
اینك از آتش شمشیر جهانسوز ملك جانتان تیره دخان پیکرتان خاکستر
یکدوشعر آورم از گفتهٔ خود درتضمین تا که دلتان َدرم ازبیم و کنم چاك جگر
چون درآنموقف از کوشش شاهان غوغا چون درآنوادی ازجنبش لشکر محشر
گوش درنعره که بندید گذار کاووس سنج در صیحه که سوزید روان سنجر
از دژآهنگ نهنگان همه دریا اوبار از دم آهنج پلنگان همه طوفان آور
چو بی آید بدو سر افعی پیچانرا پای ماری آید بسه پی تنین چار آنرا پر
گاه در جوشن چینی بتفی پیکر سوز گاه در پیکر رویین بدمی جوشن در

خسرو دوست فزا پادشه دشمن کاه
چون بماهی برد ازبحر خزر دود بماه

راد مردان شهنشاه هم از یاری دین تاج از مغفر و اورنگ گزینند ز زین
همه بر راحت تن رنج گزین در ره شاه همه درعرصهٔ کین گنج‌فشان ازپی دین
همه را اختر ونیروی ملك پشت وپناه همه را نصرت و تأیید خدا یار و معین
همه از گنج زرآگند بساز از احسان همه از لعل خداوند بناز از تحسین
آتشین تیری هر لاله که در لاله ستان آهنین گرزی هر ژاله که در فروردین
جوشدازخاك همی جای خضر مارشکنج بارد از ابر همی جای مطر شیر عرین
پیکر بدگهران را نگه آید خنجر دیدهٔ کج نگرانرا مژه گردد زوبین
مرگ دراعه پولاد در و آهن دل هوش حراقه جانسوز شود زهرآگین
ازپی صید شهان چرخ[1] گوانشانراخم از پی دام جهان خام یلانشانرا چین

۱- چرخ : کمان

چین هراسان زچه از زاری قیصر در روم　　روم نالان ز چه از نالهٔ خاقان در چین
هوش در آتش سوزان ز دبیر و ز قبیل　　جسم در موجهٔ طوفان ز یسار و زیمین[1]
چرخ گریان بچه بر داهیهٔ کالنجر　　دهر مویان بکه بر حادثهٔ قسطنطین
اینك اینك نگرم ازچه ازینشورش وجنگ　　اینك اینك نگرم ازچه ازینکوشش و کین
ملکها در کف خسرو بیکی گفتن هان　　گنجها بر در دارا بیکی راندن هین

ایشهنشاه زمین خسرو گردون اورنگ
نی خطا ازفلك اورنگ شهنشه را ننگ

منکه بر در گه شه چاکر ومدحت خوانم　　از چه سالیست که با خاك سیه یکسانم
سال بر بیست کنون میگذرد برسر من　　که ملك را ز سر و جان بره فرمانم
گرچه درسال ومه وروز وشب وبیگه و گاه　　مدحت شاه روانبخش[2] فزاید جانم
لیك بر سینهٔ مجروح زند نیش اینم　　لیك بر دیدهٔ تاریك خلد خارانم
ز آتش طنز گدازند گهی زین طرزم　　ز آذر طعن فروزند گهی زین سانم
کای فلان چند تغافل بتو زین درفکرم　　کای فلان چند تطاول بتو زین حیرانم
می نگفتی که گهش بوسه ده در گاهم　　می نگفتی که گهش سجده بر ایوانم
هم بپیرایه گران گشت سبك زنبیلم　　هم بنو سکّه در انباشت کهن انبانم
خشمگین گردمو گویم که بصد چندینم　　در خروش آیم و رانم که بصد چندانم
گوید این بوی چرا ازجگرسوختهات　　گویم این رایحهٔ نقل و می و بریانم
چون بنیروی حیل جان برهانم زفلان　　گردد آتش زن جان زمزمهٔ بهمانم
گرچه مستور کنم سوزدل ازنیك اندیش　　لیك پیداست ببد خواه غم پنهانم
رحمی ایشاه بمن کاین فلك آهندل　　پیکرم ساید ازین پتك اگر سندانم

---

۱ ـ این بیت وبیت بعداز آن عیناً در قصیده‌یی بهمین وزن و قافیه آمده است

۲ ـ نسخهٔ ب، جوانبخت

برهان جان من ای حادثه را فرمانده   بیکی گوشهٔ چشم از ستم حدثانم
چند در کنج غم ایمالك دیوان قضا   من که در نام بزرگان ملکی دیوانم

دست دارای جهان باد زبر دست قضا
دل دشمن هدف ناوك از شست قضا

ایخداوند تو این سایه خورشید نظیر   که جهانبان زتو آمد بجهان باز مگیر
ای طرازندهٔ این باغ که گیتی آراست   باد دریای جلال تو در آن ابر مطیر
ای نگارندهٔ این انجمن بی پایان   از تو بادش بدراری و ذراری[1] تکثیر
ای برارنده‌این‌سدّه کش‌ازسدره برست   ازتو همواره درآن ناصیه‌سا باد سدیر
ای بحرفی که فرازندهٔ هفتم اورنگ   هم بهفتاد رهش برتر از آن‌خواه سریر
ای فروزندهٔ این مشعل گیتی افروز   چهرهٔ روز بداندیش وی اندای بقیر
ای فرود آور زنجیر سپهر از در داد   دهر را هم تو فزاینده ز دادش زنجیر
ای مسافر کن افلاك ومجاور کن خاك   صیت آواز تو باقصای جهان باد سفیر
ای پدیدآور ذات ملك از جوهر جود   جود او هم تو مبرّان ز صغیر و ز کبیر
ای قدیمی که بفرمان تو انجم را سیر   اخترش را زتو گردون قدم باد مسیر
ای رزین آور فرمان قضا بر بدونیك   امر او را تو بفرمان قضا دار امیر
ای تو برنامهٔ او کرده رقم هر تأیید   ای تو بر کامهٔ او داده گذر هر تقدیر
چونشود کفرشکن‌هم‌زتوچونسنگ‌وسبو   چونشودملك گشاهم‌زتوچونموی‌وخمیر
شیربدخواهش‌ازآغازحرام ازتوچوخون   خونش‌اکنون‌بملك‌باد حلال‌ازتوچوشیر

نکنم ترك ثنایش چه بسهو و چه بعمد
بدعا ختم ثنا گشت و لله الحمد

---

۱ ـ دراری : جمع در ، ذراری : جمع ذریه (فرزندان)

در مدح فتحعلیشاه قاجار

عید بپیرایه تن آراست باز بر در شه انجمن آراست باز
دایهٔ پر مایهٔ اردیبهشت شاهد باغ و چمن آراست باز
باد ربیع اینک دامن کشان دامن رَبع[1] و دمن آراست باز
طارم نسترون را چرخ وار ابر بروشن پرن آراست باز
در بر گل نای شباهنگ نیز زمزمهٔ خارکن[2] آراست باز
سنبل چون طرهٔ یوسف بباغ جعد شکن برشکن آراست باز
بادِ بشیر از پی یعقوب دهر رایحهٔ پیرهن آراست باز
آتش سوری چو صبا برفروخت مجمر سیمین سمن آراست باز
چرخ پی مرغ دل بدسگال مروحه و بابزن[3] آراست باز
روی زمین را بزر و خواسته[4] شاه زمین و زمن آراست باز
زیب ده تخت بتشریف زر تاجوران تن بتن آراست باز
ترك رسن باز ببازیگری بر در دارا رسن آراست باز
زخمی اگرداشت دل ازنیش غم چارهٔ آنزخمه زن آراست باز
تهنیت شاه جوان را بعید پیر سخندان سخن آراست باز
نیفه در نافهٔ چینی غزال نامه چو دشت ختن آراست باز
لشکر رامش که مبادش شکست خسرو لشکر شکن آراست باز

فتحعلی شاه که باد از خدای
در دو جهان پادشه دیر پای

۱ـ ربع: مکان واقامتگاه بهاری ۲ـ خارکن: نام آوازست ۳ـ مروحه: بادبیزن، بابزن: سیخ‌کباب ۴ـ خواسته: متاع ومال

عید جلالی بشه ذوالجلال — باد همایونفر و فرخنده فال
بخت شهنشاه زمان لاینام — ملك خداوند زمین لایزال
آنچه نه در همت دارا گران — آنچه نه در دولت خسرو زوال
جود ودل پاك تو ضرغام وچنگ — زر و کف راد تو شاهین و بال
واهمه در کنه کمال تو لنگ — ناطقه در وصف جلال تو لال
هم بدرت ناصیه سایی تکین — هم برهت خاك نشینی ینال
گاه عدو سوزی تازی چو رخش — وقت جهانگیری یازی چو یال
صور نخست اسب ترا یك صهیل — صبح دوم جیش ترا یك صیال
بس ز شهان روز کمان و کمین — بس ز جهان گاه جدال وقتال
گنج نهفتند و ز کف رفت گنج — مال ندادند و شد از دست مال
شاه ز گنجست همی گنج گیر — مرد بمالست همی مرد مال
دست دلت کافت دریا و کان — بسکه حریصند بجود و نوال
سجده برد بر در شاه جواد — نغمهٔ داود ببانگ سؤال
ملك شهنشاه ممالك ستان — از ملك العرش مصون ز انتقال
کس نه همال از ملکان باملك — گرچه بملك ایملك بیهمال
چرخ نه، گرزال رسن ریس کرد — چرخه پی دختر کان خال خال

ای چو قضا وچو قدر چیر دست
چرخ زبردست ترازیر دست

شاه ملك خوی فلك فر توی — عاقلهٔ گردش اختر توی
رشته کش گوهر مدحت منم — رشته گسل از در و گوهر توی
ای در شاهنشه دارا غلام — آینهٔ روی سکندر توی
دوش نهان با فلك چنبری — گفتم هان حلقهٔ این در توی

دامن گوهر بمن افشاند و گفت　　تا ابدم خواجه ازین در توی
واسطهٔ من تو و هم زین غبار　　ماشطهٔ خسرو خاور توی
واهب هر مهتریی گر منم　　بر من و انجم مه و مهتر توی
بوسه بخاك پی شه داد بخت　　کای برخم غالیهٔ تر توی
چون شرف از موزهٔ شه یافتی　　حرز کله گوشهٔ سنجر توی
چون بتو خاقان زمان پا نهاد　　زیب سر و افسر قیصر توی
از پی تقبیل تو ای کز سپهر　　از شرف و مرتبه برتر توی
آنکه زند بوسه بهر پا منم　　آنکه دهد پایه بهر سر توی
ایمه منجوق لوای ملك　　شمسهٔ نه طارم اخضر توی
در کنف خسرو غازی بجنگ　　قائد فیروزی لشکر توی
جنبش دریا چو در آید بدشت　　کشتی دلها را لنگر توی
ناصر دین را بگه داوری　　آینهٔ نصرت داور توی

خسرو روشندل بیدار بخت
ای بسزا زیور دیهیم و تخت

ای شرف گاه کیان گام تو　　خوشتر از آغاز تو انجام تو
خام شود این خم فیروزه رنگ　　چون بزمین جرعه‌فشان جام تو
کسوت شاهنشهی از کردگار　　راست باندازهٔ اندام تو
بازوی ضرّاب قضا از ازل　　سکّهٔ دولت زده بر نام تو
آمده از رایض[1] اقبال و بخت　　خنگ شموس[2] فلکی رام تو
جنبش هفت اختر و نه آسمان　　نیست بجز از پی آرام تو
صبح سعادت ز شرف داده زیب　　بر کتف از غاشیهٔ شام تو

۱ـ رایض : رام کننده و مربی اسب　　۲ـ شموس : توسن و سرکش

زآنکه برآرندهٔ شامست و بام — آمده خوش شام تـو و بام تو
چرخ بهین حاصل دوران خویش[1] — می نشمارد بجز ایام تو
زیب ده نـای ملوك جهان — گوهر شمشیر خم و خام تو
از پـی سرسام سران آورد — راوق صندل[2] دم صمصام تو
دست قضا از پی نخجیر ملك — بیگه و گه حلقه کش دام تو
سنجر و کاووس بسنج و بکوس — هدیه بر نوبتی بام تو
خواجهٔ هنگامهٔ اردی بهشت — باغ جهان راوی هنگام تو
فتح و ظفر را بسپهر آفتاب — ماهچهٔ شقهٔ اعلام تو
قبلهٔ خورشید سزد جاودان — خاك سیه از شرف گام تو

قاعدهٔ ملك عجم جز تو کیست
واسطهٔ دولت جم جز تو کیست

چشم بد از جاه ملك دور باد — ملك ز انصاف تو معمور باد
طوق سگان ملك روزگار — مُرسلهٔ گردن فغفور باد
پردهٔ خسرو ز بنات ملوك — تا بابد جایگه سور باد
ملك پذیرد چو زوال از غرور — هر که نه‌ملکش زتو مغرور باد
در پی پیلان حوادث تنش — چون بپی پیل تـن مور باد
حاسد جاه ملك از دُرد درد — تا بابد بیخود و مخمور باد
روز بد اندیش تـو ایشهریار — غاشیه دار شب دیجـور باد
بأس تو در سینهٔ شیر سپهر — پنجهٔ ضرغام و دل گوز باد
نأم تو در سامعهٔ خسروان — نور تجلی و تن طور باد

۱ـ نسخهٔ ب ، خود ۲ـ راوق: کاسه‌یی که بدان شراب یامایعات دیگر را صاف‌کنند، صندل : چوبی خوش بوی‌که بفارسی آنرا چندل گویند و برای بعض امراض مانند درد سر و خفقان وامثال آن بکار برند

راتبهٔ چاکریت را قضا ناصیه سا بر در گنجور باد
واسطهٔ خسرویت را قدر در بر شه داهك[1] مزدور باد
بیلك پران تو بر خسروان چنگل باز و تن عصفور باد
حادثه زا دهر چو برخصم تست در کف تقدیر سقنقور[2] باد
زاده یی آرد اگر او را بکام کام قدر سرد ز کافور باد
گر بملك روی شهی از نیاز در کنف ملك تو مسرور باد
نام صبا چون مه و چون آفتاب از شرف مدح تو مشهور باد
این کرهٔ کجروش کینه جوی
درخم چوگان تو بادا چو گوی

در مدح فتحعلیشاه قاجار

لوحش الله باز زیور برزمین بست آسمان برزمین نقش نگارستان چین بست آسمان
باز از بهر نثار موکب سلطان عید بر سمن[3] پیرایه از در ثمین بست آسمان
باز بر منقار و نای صلصل و ساری بباغ بربط و ناهید وچنگ رامتین بست آسمان
باز عنبر بیز خیزد باد کلکش کز سحاب کلهٔ عنبر فشان بر یاسمین بست آسمان
باز بر آهنگ بهمن در غم زال جهان از کمان رستمی راه کمین بست آسمان
باز از رنگین زهر بر قید شفتالود بن سرخ زنبوران ببوی انگبین بست آسمان
باز بر بهرامج[4] وسوری چوربّات حجال[5] بس‌طراز عبقری و کوردین[6] بست آسمان
باز رعنا شاهدان باغ را در بزم عید پایکوبان آستین بر آستین بست آسمان
باز از چهر شهان بر آستان شهریار نقشهای جانفزای دلنشین بست آسمان

۱ـ داهك : پرستار ۲ ـ سقنقور : بلغت رومی جانوریست گزنده شبیه سوسمار و گویند هرعضوی راکه او بگزد باید بآب رسانده بشویند و چون چنین کنندآن حیوان خواهد مرد
۳ـ نسخهٔ ب ، بر زمین ۴ ـ بهرامج : بیدمشك ۵ ـ ربات حجال : حجله نشینان
۶ ـ عبقری : پارچهٔ گرانقیمت و بی نظیر منسوب بعبقر که نام موضعی است ، کوردین : پارچهٔ پشمین

جم نشان فتحعلی شه آفتاب خسروان
خسروانش بنده آن[1] مالکرقاب خسروان

گوهر شه گوهرین تخت کیـان آراسته — پیر و برنا تن بشرب[2] و پرنیان آراسته
تا فشاند دست شه بر پیشکاران رایگان — پیشگاه شه بگنـج شایگان آراسته
زیر شادروان خسرو افسر شهزادگان — از فروغ درّ وگوهر آسمان آراسته
دست دستوران دانـا از ارادت بر میان — وز طـراز راستی روشنروان آراسته
آصف بن برخیا بوزرجمهر بختگان — خرگـه جـم درگه نوشیروان آراسته
قیصر وسنجر ز قسطنطین وسنجار آمده — چون سپهرش اززمین‌بوس آستان آراسته
چون میان بستند برخون بداندیشان شاه — بهرمان[3] بهرام خویـان بر میان آراسته
هر کسی در بارگاه خسرو از اُمید قرب — خانه‌کاو کان و دریا گشته خوان آراسته
با تهی دستی صبا بهر نثـار پادشاه — سلك این رنگین‌در ازکلك وبنان آراسته

شاه گردون آستان دارای دریا آستین
کاستانش در جهان آمـد مآب خسروان

پیلبانان تخت بر پیلان هایل بسته اند — بر قوایمشان زنه گردون جلاجل بسته اند
تا بر ایشان پیل بالا زر فشاند شهریار — صف بخرگـاه جهاندارای باذل بسته اند
تا دوال تهنیت بر کوس دارایـی زنـد — نوبت اسکندریرا نـاله از دل بسته اند
شد هراسان توسن گردون زبانگ گاودم[4] — ازشب‌وروزش‌از آن‌محکم‌سلاسل بسته اند
راست‌گویی توپ‌ها از دود تاری‌هرزمان — آبنوسی محملی بر چرخ حامل بسته اند
یا شرر های فروزان چون بتان خشمگین — از در عشّاق بـر جمّازه محمل بسته اند
خوانده ترکان درثنای شه نواهای درست — زان نوایی رادم از گفتار باطل بسته اند
یکه تازان رانده در میدان بازی بارگی — ره برمح کلك بر سحبان وائل بسته اند
بذله گویان دری در مدح دارای جهان — در دم مشکین قلم سجع عنادل بسته اند

بخت بیدار شهنشاه جهان این دید و بس
تا کنون جشنی‌چواین‌نامد بخواب‌خسروان

۱ـ نسخهٔ ب ، او ۲ـ شرب : نوعی پارچهٔ کتان نازك که در مصر میبافتند و بر سر می بستند ۳ـ بهرمان : اینجا بمعنی نوعی پارچه ابریشمین و لطیف است برنگهای مختلف
۴ ـ گاودم : نفیر وشیپور

دست خسرو مایهٔ دریا و کان بخشد همی / رایگان بس گنجهای شایگان بخشد همی
بر سران ناخواسته از جود زرّ وخواسته / صرّه صرّه رزمه رزمه[1] رایگان بخشد همی
شیرمردان صف‌زده هرسوی شاه شیردل[2] / گنج گاوان[3] را بشیران ژیان بخشد همی
هر کمر زرین بکف زرین‌طبق پرسیم وزر / سیم و زر از امر شاه زرفشان بخشد همی
نه درین شهر همایونفر بتنها شهریار / سوزیانی چند بر سود و زیان بخشد همی
مردگان فاقه را برجسم جودش چونمسیح / هر نفس از شربت دینار جان بخشد همی
کاروانهای زروگوهرروان‌درشرق‌وغرب / تاکه هرشهزاده‌یی[4] گنج‌روان بخشد همی
افسر گوهر طراز و کشور آباد مرز / خسروانرا هردم آنکشورستان بخشد همی
هرزمان گنجی و هردم ملکتی بدهد بلی / اینچنین با ذل عطیّت آنچنان بخشد همی

از دکانش جسته هرخسرو نصیبی کامد او
در نصیب خسروی صاحب نصاب خسروان

چند خواری آخراین دُرّ خوشابست ایملك / ناز پرورده[5] کنار آفتابست ایملك
چند افشانی بخاك ازخاك وخارا خوارتر / این نه‌خاکست و نه خارا درّ نابست ایملك
چند نازی کز کفم آسوده باشد عالمی / این نه‌خورشیدست ؟ کزدستت بتابست ایملك
چندگویی جود من ملك جهان آباد کرد / این نه کان؟ کش‌خانه‌ازجودت‌خرابست‌ایملك
چند فرمایی که دهر ازعدل من آرام‌یافت / این نه‌دریا ؟ کزدلت در اضطرابست ایملك
بیش‌ازین‌مفروزش ازغم زانکه‌برج آفتاب / خدمتت را در ذهاب و در ایابست ایملك
زین فزون مپسند ویران خانهٔ‌کان ازکفت / کو اجیر خسرو مالك‌رقابست ایملك
زین‌سپس مگذار دریارا چنین‌دراضطراب / زانکه گنجور ترا نایب منابست ایملك
آفتاب و کان و دریا آفرین‌خوان منند / آری‌آری بنده چون من دیریابست ایملك

۱ـ صره : کیسه ، رزمه : تنگ وبقچه ۲ـ نسخهٔ ب ، کامران ۳ ـ گنج‌گاوان : نام‌گنجیست ازگنجهای جمشیدکه در زمان بهرام‌گور وقتیکه دهقانی‌زمین‌را شخم میکرده پیدا شده است و درآن دوگاومیش مشاهده کرده اند پیکرشان از زر ناب و چشم هایشان از یاقوت رخشان وشکمشان پر از به و نار و سیب زرین و درون میوه‌ها در و مروارید و در برابر گاو میشها آخر از زر ترتیب داده درآن در و زبرجد ولعل ویاقوت وجواهر دیگر انباشته و بر آنها نام جمشید نقش‌کرده بودند وبراطراف آنها جانوران دیگر ازچرنده وپرنده از زرساخته ومرصع بجواهر گوناگون بهرام آن‌گنج را باهل استحقاق تقسیم‌کرده است ٤ ـ نسخهٔ ب ، شهزاده از ٥ ـ نسخهٔ ب ، نازپرور در

من نگویم لیك شه داند که نامد در سخن
چون صبا چابك عنانی در رکاب خسروان

آسمان بر آستانت بنده‌یی فرمانبرست　　زان‌چو دیگر خواجه‌تاشان دامنش بر گوهرست
تا بدرگاهت میان بست از نطاق و کهکشان　　ز آفتاب وماه زرین تاج وسیمین پر گرست
بام اورا همچو کیوان هندویی چوبك‌زنست　　بزم اورا همچو برجیس آگهی دانشورست
هم یکی ترك‌درش بهرام سیمین جوشنست　　هم‌یکی سرهنگ کویش‌مهر زرین‌افسرست
زهره دردیوان‌او رامشگری بربط زنست　　تیر در دیوان او طغرا کشی بر دفترست
مه جلاجل بند کویش از پی هارونی است　　همچوموسی که ببحر وچو نخضر گه‌در برست
در جهاد ای شاه حیدردل پی ترویج دین　　تیغ تو نایب مناب ذوالفقار حیدرست
فتح لازم چون عرض در جوهر شمشیر تو　　ور شود منفك چواعراض‌عرض‌ازجوهرست
گردن گردنکشان در خم خام شهریار　　راست گویی گردنِ ضحاك و مار حمیرست

باز گرز شاه یکسان کرد شاهانرا بخاك
آتش شمشیر خسرو بخت آب خسروان

روز کین کز آتش‌افشان تیغهای آبرنگ　　ماهی بریان شود در موجهٔ دریا نهنگ
کوسهای کسرویرا نعره‌های کوش کوش　　سنجهای سنجریرا صیحه‌های جنگ جنگ
هم سگاهن[1] پوش از تاریك‌گرد کارزار　　اختران سیمگون در گنبد سیماب رنگ
هندوآسا تیغ آتش‌بار گنگ‌آور زخون　　کالبدها سوزد وریزددر آن‌خو شیده گنگ
هم سلاسل بگذرد خاك ازدرنگ آرد شتاب　　هم جلاجل بفکند چرخ‌از شتاب آرد درنگ
نه بجاهش یاد از آهنگ نیا فرزند گیو　　نه بخاکش رنجه‌جان‌ازدخت‌خود پور پشنگ
اندر آنموقف که ازشیراوژنان شیران‌زبیم　　بر کشندازچنك گازو بر کشند از گازچنگ
ازنیام آری برون آنهندوی خارا شکاف　　از کمین تازی بکین آن تازی کوتاه تنگ
بشکری و بشکنی و بستری و بفسری　　مردومرکب برزو بازو توش‌ونیروهوش‌وهنگ

با شتابت کی درنگ آرد روانشان در بدن
تا سرایم از درنگ و از شتاب خسروان

لوحش الله پیکرت آسوده ازپیگار روس　　اینك اینك خاك در گاهت سپهسالار روس
سوی هند وروم ران لشکر که ازتأیید حق　　بخت شاهنشاه ایران کرد یکسو کار روس
نام او در دفتر لشکر نگاران تو باد　　کز نوردی در نوردید آسمان‌طومار روس

۱ـ سگاهن : رنگ سیاهی که ازسرکه وآهن میساختند

سعی هفت اختر ترا در بندگی مشکور باد　　زانکه کردند از جهان محو آیت و آثار روس
ز آب صمصام نهنگ آسای بحرانگیز شاه　　منطفی[1] شد شعلهٔ تنّین آتش بار روس
گر نبودی صارم دین پرورت قلّاع کفر　　آیت اسلام گشتی محو از کفار روس
یکتن از روسی نماندی ای جهاندار و بماند　　چون سکندر یادگاری در جهان ز اخبار روس
نام قنطال و سکندر محو گشت از روزگار　　زین سپس جز نام دارا نیست در گفتار[2] روس
عفو شاهنشه مگر بخشد بر آن[3] بدگوهران　　کز نهیب تیغ خسرو رفته در زنهار روس
تیغ شاهنشه بلی بر ناکسان باشد دریغ
خسروان باشند شایان عقاب خسروان

عاجزی عاجز صبا چون در ثنای شهریار　　به که نسپاری بجز راه دعای شهریار
عید شه بادا همایون و جهانرا جاودان　　هر زمان عیدی همایون از لقای شهریار
گوشوار گوش گردون نعل یکران ملك　　توتیای چشم اختر خاك پای شهریار
چون درفش کاویان جاوید فیروزی دهاد　　رایت مه پیکر خورشید سای شهریار
تا شب و روز آسمان آراسته ست از ماه و مهر　　گیتی آرا ماه روی و مهر رای شهریار
تا دل عاشق بود در زلف دلبر پای بست　　جان نصرت بسته در زلف لوای شهریار
جاودان با بربط سغدی و چنگ رامتین[4]　　زهرهٔ گوینده در عشرتسرای شهریار
راد سروان یعنی آن نوباوگان سلطنت　　جاودان سر سبز از ابر عطای شهریار
باد یارب اطلس زنگارگون آسمان　　عطف دامان ردای کبریای شهریار
باشدش فرمانروایی بر خداوندان ملك
بر خداوندی رود با او خطاب خسروان

---

۱ ـ منطفی : خاموش　　۲ ـ نسخهٔ ب ، طومار　　۳ ـ نسخهٔ ب ، بر این
۴ ـ سغد : موضعی خرم و پاکیزه در نزدیك سمرقند ، رامتین : نام کسیکه چنگ را وضع کرده است

در مدح فتحعلیشاه قاجار

ای قصر رفیع آسمان رنگ — ای غیرت کارگاه ارژنگ
با سقف تو سقف نه‌فلك پست — باصحن‌تو صحن‌شش‌جهة‌تنگ
زد در تو مثال خسرو عهد — شاپور زمان بپرده بیرنگ
یکسو بسپاه روس آورد[1] — یکسو بشکار شیرش آهنگ
هر منظر تو ز کلك مانی — پر لعبت شوخ وشاهد شنگ
در طینتشان طراز دانش — در گوهرشان فروغ فرهنگ
افلاك چو آبگینه فانوس — در سقف مقرنس تو آونگ
آنپایه‌ترا که گوی چرخست — بر پای تو قبهٔ شتالنگ[2]
جمشید تو ماه مهر افروز — خورشیدتو شاه عرش‌اورنگ

شاهی که‌فکندمهدیش‌مهد
اول گهرست‌و آخرین‌عهد

چون نام ملك قضا رقم زد — بر نامهٔ خسروان قلم زد
زان زهراجل بکام کی‌ریخت — زان سنگ فنا بجام جم زد
نامش ملك الملوك اعظم — ضرّاب زمانه بر درم زد
صفهای ملوکش از ممالك — در صف حواشی و خدم زد
بختش که‌چوحیّ لاینامست — بر عالم لامکان علم زد
از شبه وجود بیمثالش — بس مهر ابود بر[3] عدم زد
بی سابقهٔ عدم حدوثش — در مرحلهٔ قدم قدم زد

---

۱ ـ آورد : جنگ ۲ ـ شتالنگ : استخوان پا ۳ـ نسخهٔ ب ، بس‌مهر ابدکه بر

چون ختم پیمبری و شاهی بر لوح قضا قدر رقم زد
این بر کف سید عرب داد آن بر سر خسرو عجم زد

یعنی ملك الملوك اعظم
خاقان جهان شه معظّم

شاهی که همال او محالست شبهش چو همال ذوالجلالست
هم بخت ولیش لاینامست هم ذل عـدوش لایزالست
خورشید ببزمش ار نظیرست بهرام برزمش ار همالست
انبازی شمـع و آفتابست نـاورد غضنفر و غزالست
خرگاه خوشش بهشت فرساست کریاس درش فلك مثالست
هم خاك نشین آن تکینست هم ناصیه سای این ینالست
بختش چرخی که بی‌دوارست چترش مهری که بی‌زوالست
این نالهٔ من بمدح خسرو همشیر نتیجه هـای نالست
اعجاز نخوانمش ولی هست آن سِحر که نام آن حلالست

خورشید شهان وظل یزدان
در پیکر ملك جسم او جان

هم دین عرب قوام ازو یافت هم ملك عجم نظام ازو یافت
از خواری دهر هر هنرمند درحضرتش احترام ازو یافت
گیتی که بکین ما کمر بست صد شکر که انتقام ازو یافت
از بهر ظهور عهد او نیز زآغاز فلك خرام ازو یافت
از شاهـد دلنواز مقصود زین یك دوسه گام کام ازو یافت
دربر زنخست خدمت خویش این خلعت سبز فام ازو یافت
هم گوهر و زر زمهر و اختر بس جایزهٔ صبح وشام ازو یافت

تا باده کشد ز شادکامی   هر مه ز هلال جام ازو یافت
القصّه ز فیض خدمت او   اینمرتبه بر دوام ازو یافت

آری ملك زمانه اینست
کش چرخ چو بندهٔ کمینست

گردون ز جلال او نظیری   دریا ز نوال او غدیری
کوثر ز لبش وظیفه‌خواری   طوبی ز قدش لطیفه گیری
لطفی ز خرام او بهشتی   برقی ز حسام او سعیری
بهرام که ترك آسمانست   در چنبر چاکرش اسیری
هر سوی بسجده آسمانسای   بر سدرهٔ سُدّهاش سِدیری[1]
جان بخشی فاقه مردگانرا   صور دوم از درش صریری
اهریمن ملك را گه رجم[2]   از ترکش او شهاب تیری
خورشید که لالهٔ سپهرست   در باغ ضمیر او زریری[3]
پیشش در آسمان گشادن   افسانهٔ مویی و خمیری

شمشیر ملك شه مظفر
درملك چوروزگار حیدر

بر چرخ ره خرام بندد   چون تیغ سپهر فام بندد
تمثال قیامت ممثّل   در رزم بیك قیام بندد
گرد سپهش بطلعت صبح   برقع ز ظلام شام بندد
تیغ سخطش ره حرارت   بر دوزخ از انتقام بندد

۱ـ سدره : نام درختیست در عرش که آنرا سدرة المنتهی گویند ، سده : درگاه وساحت خانه ، سدیر : قصر نعمان بن منذر ۲ـ رجم : سنگسار کردن ۳ـ زریر : گیاهی که رنگ زرد از آن سازند

عکس سپرش بچهرهٔ شام		جاوید در ظلام بندد
لطف سخنش در لطافت		بر کوثر از ابتسام بندد
هم گردن ترك آسمان را		ترکیش بخم خام بندد
تعویذ زمان ز خون شاهین		عداش بپر حمام بندد

دارای زمان سکندر عهد
کافکنده بتخت آسمان مهد

ملك کی و تخت جم گرفته		صیتش عرب و عجم گرفته
در تیره شب عدوش جاوید		گردون دم[1] صبحدم گرفته
بر صبحدم ولیش تا حشر[2]		آفاق ره ظلم گرفته
هر گه که حسام سام بسته		هر وقت که جام جم گرفته
صد ملك بیك حصار خوانده		صد گنج بیك درم گرفته
تا آمده در وجود دادش		بیداد ره عدم گرفته
از نام ستم صماخ[3] گردون		چون جذر اصم صمم گرفته
ضیغم بپناه گور رفته		سرحان[4] کنف غنم گرفته
گیتی بحریم دادش از امن		اینك صفت حرم گرفته

آراست جهان بعدل یکسر
فخر همگان[5] ابوالمظفر

روزی که سنان زبان گشاید		از تن ز زبانه جان گشاید
چون ناوك پرفشان زند پر		افلاك چو پرنیان گشاید
شیپور زمین بنعره گیرد		شندف[6] فلك از فغان گشاید

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، ره   ۲ـ نسخهٔ ب ، برصبح ولیش تا ره حشر   ۳ـ صماخ : سوراخ گوش   ٤ ـ سرحان : گرگ   ٥ ـ نسخهٔ ب ، ملکان   ٦ ـ شندف : کوس

تن جای بزیر خاك جوید   جان بار بلامکان گشاید
آجـال بچار سوق گیتی   از چار طرف دکان گشاید
چون شاه در آن هزاهز رزم   بازوی جهانستان گشاید
رویین دژ لامـکان بنیرو   زین ششدر هفتخوان گشاید
هر حلقه که بر کمند بندد   هر تیر که از کمان گشاید
زان چنبـر آفتاب سازد   زین قلعهٔ آسمان گشاید

تیریست ستاره در کمانش
گوییست فلك بصولجانش

خوش باد همیشه روزگارش   فرخنده ز روزگار کارش
هم خنجر فتح در نیامش   هم شاهد ملك در کنارش
نصرت چو زمانه پایمردش   دولت چو ستاره دستیارش
درگوش مدام بانگ چنگش   در دست همیشه زلف یارش
افلاك فضای پیشگاهش   اجرام مطیع پیشکارش
اجلال جریـدهٔ یمینش   اقبال پیادهٔ یسارش
پیوسته ز شاهزادگان باد   جان خرّم و نام پایدارش
زان سرو قدان ماه سیما   چون باغ بهشت جویبارش

تا باد زمانه اینچنین[1] باد
چرخش چو صبا در آفرین باد

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، همچنین

در مدح فتحعلیشاه قاجار

زمین چون آسمان آراسته باز از بهارستی
چمن باز از سخن پیرایه بند روزگارستی

بباغ و راغ از نقشیش نقش آزرو مانی
که از مرآت هر برگی جمالش آشکارستی

همان آزرفروز اینك‌در آن آذرفرازستی
همان مانی‌نگار ایدون در بن‌مینو نگارستی

از آن‌دامنکشان‌شد باد آذاری کش‌ازصنعت
بهشت راستین در آستین جویبارستی

بیادش از نوای زندخوان وصلصل‌وساری
یکی غوغای جانپرور بشاخ ازشاخسارستی

مگر نرگس‌شبانگه درچمن بالاله‌ساغرزد
که هنگام صبوحش‌دیده‌پرخواب خمارستی

ویا آشوفتندی سوسن وسنبل بهم درمی
که‌جیب‌وزلفشان نك چاك‌چاك‌وتار تارستی

اگر نی ازشراب ماضیه مست‌وخراب آمد
چرا سوری چنین باخار در بوس‌و کنارستی

بلی مستان و هشیارند اینان از می دیگر
از آن می نی که درمینای هر ناهوشیارستی

هوا را بست شادروان ادکن ابر آذاری
ویا گردون دریا خوار مروارید بارستی

غریو از کوه پویا آتشین دریای پرآبی
که در دریا و کوهش گوهران بیشمارستی

بماه اردی آذر زاو آذرگون[1] وسیسنبر
زمین را پرده درشد آسمانرا پرده‌دارستی

گهی کشتیست دردریا گهی دریاست‌درکشتی
مگر هاروتش اندر جادوی آموزگارستی

بدم اندر کشد چون آب‌تلخ ازساغر دریا
چو بفشاند بجام خاك بس‌شیرین‌گوارستی

بکردار آفتاب آسا بدیدار آسمان سیما
بسیرت جبرئیل آیین بصورت دیوسارستی

دمان اهریمنی بینی باهنگ ملك پران
که برتاری دلش‌گیهان‌شهاب شعله‌بارستی

همان پرویزن[2] کافور بیز سرد دم بنگر
کش اینك آستین پر نافهٔ مشك تتارستی

عروس باغ کز پیرایهٔ پارینه او عاطل
کنون‌بایاره‌وخلخال‌وطوق و گوشوارستی

برد سردر بشرب‌وشاره[3] برسرووصنوبررا
بر اندر بر بپا در پیشگاه کردگارستی

چو با تاج و کمر آزادگان باغ سلطانی
کش اندرکش طراز بارگاه شهریارستی

سلیمان زمان فتحعلیشه آنکه در گیهان
تنش جانست وجانش تن بنور فرگیهانبان

۱ــ آذرگون : نوعی شقایق　۲ ــ پرویزن : غربال　۳ــ شرب و شاره : پارچه گرانبها که بر سر بندند و دستار کنند

شهنشاهی که ازدادش زمین و آسمان روشن   زبیمش مرزمین را درحوادث آسمان جوشن
بفرخ رخ شکوه ایزدش درقدر ودرقدرت   بروشن تن روان احمدش دردین و در دیدن
بمیدان اندرون مار کمندش اهرمن گیرا   بهامون اندرون مور پرندش اژدها اوژن
چومرجان بار الماسش توگویی اختران بیزد   بجانها سودهٔ الماس این پیروزه پرویزن
برزم اندرچودشمن سوز تیغش، دوزخ ودریا   ببزم اندرچو گوهر بخش کلکش کشتی وخرمن
زکلکش خاك تاریجان صدف آیین فروزاندل   زتیغش چرخ رویین تن کشف آساسر اندر تن
فنا اندر فنا آنجاکه او را باد بادافراه   وجود اندروجود آنراکه اوراپای پاداشن
دمش دریای شیرینی درین دیرینه شورستان   تنش گیهان پیروزی درین پیروزه پیراهن
عروس ملك اورا این زمین و آسمان آمد   بساق و ساعد اندرجاودان خلخال واورنجن
دوشعراز خودکه هریك گوهری برپرگر[1] شعری   گرفتم زود و کردم مهر را پیرایهٔ گرزن[2]
بگردون گفتم ای دوّار چندی روی در راحت   باختر گفتم ای سیّار لختی پای در دامن
همالش را کمر بستی ببند این باد واین چنبر   نظیرش راقدم سودی بسا این آب واین هاون

همال خسرو و انباز یزدان همسر و همدم
که این خورشیدو آن بیضا واین ضرغام و آن ضیغم

تعالی الله پی کام آفتاب و سایه در کامت   بهرجا آفتاب و سایه پیش آهنگشان نامت
ازل را غازهٔ آغاز بررخ از که زآغازت   ابد را بادهٔ انجام در جام از که ز انجامت
همان ممکن که مارش اهرمن آغال[3] فتراکت   همان مرصد که مورش اژدهااو بار[4] صمصامت
دمار هر قرینی در قران تیر و کیوانت   حصار هرحسودی در حسام هور و بهرامت
بنیروی مبارك تن ستایشگر رد و رادت[5]   ببازوی بلارك زن سپاس آور دد و دامت
سپهر باستان در آستان دلکش ایوانت   بهشت راستین در آستین فرخ ایامت
مران سیمرغ زرین پر تندرو سُدهٔ بومت   مر این جبریل فرخ پی حمام گوشهٔ بامت
نهد بر آفتاب آذر زمان از لمعهٔ رایت   شود ازآسمان برتر زمین ازجرعهٔ جامت
هوا گردون قیراندا زجیش آسگون موجت   زمین دریای لعل آگین زتیغ آسمان فامت
سر سالار کابل زار و بی‌تن بر سر رمحت   تن خاقان خاورخوار و بی‌سر درخم خامت
تو ای‌اختر عدیلش را سهر ازدردسودایت   تو ایگردون نظیرش رادوار ازرنج سرسامت
همی خایی بدم خارا بخاگرنی سر کارت   همی کوبی بپیکان پی بکوب ار نی غم کامت

۱ــ پرگر : طوق   ۲ــ گرزن : تاج   ۳ــ آغالیدن : شورانیدن و برانگیختن
٤ ــ اوباریدن : بلعیدن   ۵ ــ رد : دانشمند وحکیم وشجاع ، راد : جوانمرد

مپو زین پویه لایعقل، نساید آب در هاون　　مجو زین بویه کام دل، نیاید باد در دامت
صبا زینخرده دم درکش چه کینست این با فلاکت　　بسوی طینتت بگرا چه خشمست این باجرامت

مبارک باد یا رب این مبارک عید سلطانی
بسلطان جهان جاوید با فرّ جهانبانی

همایون بر ملك گر این بساط باستان آمد　　همایونتر از آنت آسمان بر آستان آمد
فرح بخشای شاهنشه گر اینجشن کیانی شد　　فرح بخشای ترزان خاکبوست بر کیان آمد
اگر با فرخی زین عید فخر کائنات اندر　　از آنفرخ ترت خاك قدم بر کن فکان آمد
اگر رایت رباینـدهٔ کـلاه آفتابستی　　سر گاهت گشاینـدهٔ نطاق آسمان آمد
دو دریا گر نوالت را بجوف آستین اندر　　دو گیتی مر جلالت را بطوف آستان آمد
ملوك از زیردستی مرملك‌را کامگار ندی　　ملك‌گر بر ملوك از چیردستی کامران آمد
تن کابل خدایت چنبرآرای کمند ار شد　　سر خوارزمشاهت تاج بخشای سنان آمد
غبار لشکرت گر باختر تا باختر دارد　　حصار کشورت از قیروان تا قیروان آمد
ببر تاج آورانت گر قوافل در قوافل در　　بدر مخزن برانت کاروان درکاروان آمد
ز خسرو گر شهانرا پایهٔ منشور و تشریفی　　از آنان باج دار مایهٔ دریا و کان آمد
اگر سودت‌عدیل خاك‌و باد و آب و آتش شد　　کف‌رادت کفیل‌وحش‌وطیر وانس‌وجان آمد
ز شه هرشاعر مفلق ز دُر دریا جوالستی　　زشه هرراوی منطق ززر کشورستان آمد

بلای گنج خسرو شاعران نکته سنجندی
چومن در آستان بس راستان دارای گنجندی

در مدح نواب ظل السلطان

عید سلطانی همایون باد بر سلطان جان　　ای زدیدار همایون عید سلطان جهان
ظل یزدان ایکه ازخورشید رویت ذره‌یی　　آفتاب بی زوال و آسمان ملك جان
لوحش الله هفت دریایت بجوف آستین　　حاطه‌الله هشت فردوست بطوف آستان
روی و رایت مرتع این بهن میدانرا بهار　　دین و دادت گلهٔ این آفرینش را شبان
کوه آهن باوقارت پرده دار پرپهن[1]　　سنگ‌خارا باپرندت خواجه‌تاش پرنیان
مدتت را پیشکاری امتداد روزگـار　　رفعتت را پیشگاهی ارتفاع لامـکان

۱ـ پرپهن : خرفه

ره نشینان کوی اجلال ترا کسری ورای   ریزه‌خواران خوان افضال ترا خاقان وخان
تاجداران تیره خاکند و توی کان یمن   شهریاران خشك خارند وتوی برق یمان
خار و گل در پرتوت آری چنینست آفتاب   نیك و بد درسایه‌ات آری چنینست آسمان
اینچنین فیّاض باید پادشاه راستین
ایچنینست اینچنین ای‌شاه دریا آستین

بارگاهت بساز نغز و دلنواز آراستند   یا بهشتی باهزاران برگ‌وساز آراستند
از دراری هروهادش‌را تلال[1] انگیختند   از جواهر هر نشیبش را فراز آراستند
مجلس پرویز چونروی شکر افروختند   محفل محمود چونخوی ایاز آراستند
بی نیازی و قناعت را که مردودان جود   روی از گلگونهٔ آز و نیاز آراستند
پرچم رنگین تذروان بهشتی را بسور   بهر صید مرغ‌دل چونچنگ‌باز آراستند
دربساط قرب سلطان باز سلطانان دهر   بندگی را روی از خاك نیاز آراستند
چون باورنگ حمل زد تکیه شاه‌اختران   چاکریرا شهریارانت نماز آراستند
من‌در آندم کاخ ازین‌عرشی عروس‌افروختم   دیگران گرمحفل ازچینی‌طراز آراستند
نقش بیجان از پی تزیین کاخ انگیختند   شمع روشن ازپی سوز و گداز آراستند
تا ابد نفرین برین کارآگهان نابساز   کز ازل این کار زشت نابساز آراستند
مطربان ظل شادروان شه از سیم و زر   از عراق دلنشین راه حجاز آراستند
تهنیت های صبا را راویان در بارگاه   با نوای روحبخش و دلنواز آراستند
رنج بردم بهره دیدم ازچه ازگنج ملك
رنج‌تو برجان‌من‌خوش‌ایخوشا رنج‌ملك

ای بتو شایسته اورنگ کی و دیهیم جم   جز تو هر کس‌راهوای‌این‌همه‌افسون‌ودم
گر بپروز باتوهمپرواز کس‌زیندر چه باك   وربگوهر باتوهم‌قسطاس[2] کس‌زینره‌چه‌غم
آنیکی‌خوشدل که‌تاج آموده‌دارم از گهر   این‌یکی‌نازان که‌گنج آگنده دارم ازدرم
مرترا نازش که‌گشت آگنده‌ام‌مغز ازخرد   مرترا رامش که من‌پرداخته‌ام‌گنج ازهمم
دست آنمحبوب لیکن ازلطافت درخضاب   کف‌تومخضوب لیکن از کفایت در کرم
آن انوشه کزدل‌شادان شکفتم ورد عیش   تو شکفته کز دل زاران فشاندم گرد غم
این بنازش کاینکم در بر قبای کیقباد   تو برامش کاینکم بر در نماز زادشم
ای بگردون ازتو نازان آیت دین عرب   ای بگیهان از تو یازان پایهٔ ملك عجم

۱ـ وهاد : زمینهای پست ، تلال : زمینهای بلند   ۲ـ قسطاس : ترازو

نیک کردار از نهیبت دهر نازیبا منش — راست رفتار از هراست چرخ ناهنجار چم

ای زجسمت زنده جان و ای زجانت زنده دین
کافرین برجسم و جانت از که ازجان آفرین

ایخداوندا این جهان عنصری میدان[1] تست — عالم کن یك سپنج از گوشهٔ ایوان[2] تست
طول و عرضی کاندرین نه کارگاه ششدرست — لوحش الله یك دو گام از خطوهٔ یکران تست
ای برون از وهم ناهنجار پوی ممکنات — علم واجب یکه تاز عالم امکان تست
میر مردان جهانی شیر نامردم شکار — عرصهٔ مردی و دشت مردمی میدان تست
ای همایون آفرینش کز بهشتی خلق خوش — هشت فردوس آفرین آرای چار ارکان تست
عقل را مر حصر باران بهاری ممکنست — آنچه ناممکن بود احصای آن، احسان تست
دست گردونرا خطر از پای دستور ملك — فرق کیوانرا شرف از پایهٔ ایوان تست
سیر اختر زلّه خوار گوشهٔ ابروی تست — گوی گردون گرد گرد از لطمهٔ چوگان تست
آفتاب اهل بینش رای ملك آرای وی — آسمان آفرینش ظل شادروان تست
آری آری آفتاب و آسمان و اختران — بندهٔ فرمان او چون بندهٔ فرمان تست
در دعای ذات پاکت ز استواری ایملك — پای من در پایه چوندستم که در پیمان تست
آنکه بر ذیل الهی دست او امید من — آنکه در بند خدایی پای او پایان تست

این روا باشد که افشانم زمژگان خون دل
من که باشم در مظلّهٔ ظل سلطان مستظل

خسروا تا چند خاموشی مرا درهر نورد — از نورد نابجای[3] آسمان گرد گرد
دادمش پیغام کای کین توز ناهنجار پوی — خواندمش اندرز کای بی مهر نازیبا نورد
هین و هین بر کین گردی کت نگون دار دمتاز — هان و هان بر گرد کاری کت زیان آرد مگرد
او بدمسازی بپاسخ کای گزیده دستیار — او بهمواری بزاری کای مهینه پایمرد
ظل سلطان کو مهین مالکرقاب کائنات — کش گهر آرای یکتا گوهری آراست فرد
هم سر آغاز از تو کردم برمثالش امتثال — هم سرانجام از تو دیدم در پناهش آبخورد
گر بدامان تو دیدی از نورد من غبار — از نهاد من برآوردی پی کام تو گرد
نی تو آن پیر گهرسنجی که فکرت ذکر او — نی تو آنمرغ شباهنگی که رازت ورد ورد
نی تو تن کردی چو تار پرنیان تا درمیان — اینچنین دیبای زیبا در نوردی بر نورد
تافتم ازمهرت آری تافت چون او از تو مهر — رای او را کار بستم با تو ایفرزانه مرد

۱ـ نسخهٔ ب ، زندان ۲ـ نسخهٔ مل ، گیهان ۳ـ نسخه مل ، نابهنجار

هوش بخشم ظل سلطان گو تو باشی پیل زوش[1]   اردشیرم میر میدان گو تو گردی شیرارد[2]
داوری بامن چه سودت رای داور را بتاب   لشکری بر کامهٔ لشکر خدای آرد نبرد

از در انصاف گفتم بی کجی و کاستی
پاسخی سنجیده‌ام آ راستی بر راستی

از پس سی سال کافشاندم گهر بر نام شاه   صیتم از ماهی بماه از ماه تا ماهی گواه
این روا باشد که باشد در مظلّهٔ ظل او   اشك خونینم بماهی آه جانسوزم بماه
بادرودی اینچنینم ازچه چشم چون دو رود   گرنه آنرحمت خیانت گرنه این خدمت گناه
کرد کیوانم ازآنخورشید فر پروین گسل   نیست پروا باد پروین پوترا پرّ کلاه
لیك داد داورانرا زیبد این کارند گوش   چشمهٔ سیماب بیند چشمشان چون دادخواه
من بجانت آفرینخوان من بذاتت درسپاس   چون تنت زیب کنار دایه و دامان داه[3]
بخت بیدارم بخفت اما چو ازبیدار بخت   تارکت آرایش دیهیم و گامت زیب گاه
گفتمی گر خسروانی شاخ من آید ببر   کامم ازشیرین برش شیرین شود بیگاه و گاه
هم بآسایش تن و جان در همایونسایه‌اش   ایمن آید زین تف جانسوز و تاب جسم کاه
من کنون ناکام ازو و آفرینش کامگار   اینچنین کار آگهان آراستند این کارگاه
الغرض تامهر خودرا داشتی ازمن دریغ   بیدریغم کین گردون کرد زین دونان تباه
چون هیون برخیم[4] ای برخی کام تو جان   زنده‌ام اعضا برند ومن ز هردر بی گناه

گر پسند خسروست این هرچه بپسندی سزاست
رای رای خواجه باشد بنده را دعوی خطاست

در مدح محمد علی میرزا دولتشاه

دوش از بیداد هفت اختر فغانی کردمی   باخود ازجور و جفاشان داستانی کردمی
گاه از رفتار نه گردون حسابی راندمی   گاه از شمشیر شاهنشه بیانی کردمی
نی درین قلب وقدم کز بیخ و بنشان برکنم   ذکر هر خسرو بی دفع زیانی کردمی
نی بخاطر اینکه ریزم آشیانشانرا ز هم   هر زمان لیکن بشاخی آشیانی کردمی
هرگره کزجور آنان دیدمی در کار خویش   چاره را یاد ازگرههای سنانی کردمی

۱ـ زوش : خشمگین وغضبناك   ۲ـ ارد : قهر وخشم   ۳ـ داه : پرستار
۴ ـ هیون : شتر ، برخی : قربانی

دیدمی چون در کمانشان کینهٔ پرانخدنگ   یاد تیر چار پرّی از کمانی کردمی
هرقرانشانرا که در کینم قرینی جستمی   هر قرینی را که بر قصدم قرانی کردمی
در حقیقت بی شکایت نامه‌یی بنوشتمی   طبع را در داوری لیك امتحانی کردمی
هم بدولت شاه غازی آفرینی خواندمی   کاخ و کوی خویش را زان[1] گلستانی کردمی

چون دمم زان نام نامی گشت دریایی ز نوش
ناله‌یی زنهار زنهار آمدم از در بگوش

پیشکاری پوی پوی آمد که هان ایخواجه خیز   کاسمان واخترانرا ازتو در جان رستخیز
بار دادمشان و گفتم چیست این غوغا و شور   زار نالیدند و گفتند از تو باید این تمیز
تیر و کیوانم ز خامــه در ترانه نرم نرم   ماه و برجیسم بنامه در نظاره تیز تیز
یکطرف بهرام بشکسته پرنــد لعلفام   یکطرف ناهید بگسسته کمند مشك بیز
آسمانم در نیایش کای منت از جان غلام   آفتابم در ستایش کای منت از دل کنیز
آن همی نالان کــه دام نیستی جای قرار   آن همی مویان کــه کام اژدها راه گریز
پیش جنگ شرزه شیران گور و آهنگ نبرد   زیر پای ژنده پیلان مور و غوغای ستیز
تا چه بی‌مهری که باما بازوی کین توسخت   تاچه بدعهدی که باما آتش خشم تو تیز
این روا کین بیگناهانرا دل آری چاك چاك   این سزا کین نیکخواهانرا تن آری ریز ریز

نام دولتشاه بــردی خاك ما دادی بباد
آبی افشان آتشی را ای زخویت داد داد

می ندانی داوریرا[2] او چو دامن بر زند   از حسام آبگون آتش بخشك و تر زند
این نه آنخسرو که چون خشم آورد هندوی او   سنگ برمینای نه گردون و هفت اختر زند
این نه آندریای آتش کش زتفّ آب تیغ   کوه آهن چنگ بر دامان دریا در زند
این نه آنخورشید فر کز آتش شمشیر او   زآب دریا بر رخ مــا باد خاکستر زند
گفتم آری بر دهان ژاژخــای سنگدل   آهنین مشتی بباید تــا زنخ کمتر زند
تا بچندم بردباری چشمتانرا آب نــی   چشم چون بی آب به کانخسروش نشتر زند
آب شمشیر چنان آذر فشان شاهی سزد   تا مــرا در داوریتان آب بر آذر زند
گرچه هر کس‌را رسد بیدادی از بیدادگر   چنگ بــردامان داد آنجهانداور زند
لیکن ازمن ایمن و آسوده بخرامید شاد   من نه آنم کاینچنین پاداشی ازمن سر زند
ابر نیسانی سرانجام گهــر آرد بکار   کلّه یکسان بر فراز حنظل و شکر زند

۱ـ نسخهٔ ب ، خویش ازآن   ۲ـ نسخهٔ ب ، یاوری را

عهد و پیمان آسمان و اختران بستند باز
زآتش شمشیر گیهانسوز او رستند باز

ایجوانبختی که نامت اسم اعظم را نظیر — خواجگانرا پایمرد و بندگانرا دستگیر
بارگاه حشمتت فرخنده یار عرش پاك — روزگار دولتت میراث خوار چرخ پیر
لطف خلقت بازوان ماه کنعانرا سوار — حسن خلقت گیسوان شاه بطحی را عبیر
آسمانرا از نهیبت گریه های زار زار — اخترانرا از هراست ناله هـای زیر زیر
روضهٔ فردوس با خوی تو یا دریای شور — چشمهٔ خورشید با روی تـو یا دریای قیر
باسمان گفتم که تا کی بر مراد ناکسان — مرزمین‌را گرد گردی روزوشب برخیرخیر
گرمرا امکان می[1] بر کند می بیخت بخشم — ور مرا نیروی می[2] بفکندمی زارت بزیر
یاوریرا باد گـرزت گفت سنگی و سبو — داوریرا برق تیغت رانـد مویی و خمیر
هر که پرّد باتو در پرواز ازاینمعنی‌متاب — این مثل مشهور کامد در نوشتن شیر شیر
ملك اینك روز وشب نازان بگاه شهریار
بخت در پیرایش پـرّ کـلاه شهریار

ای بتو شایسته اورنگ جم و دیهیم کی — جز تو دراین‌های‌هو گر کس‌سزای‌وای وی
تابش چهر تنی از لولیان ملك فـارس — جنبش مهر دلـی از زبدگان مرز ری
عیش‌تو پردختن از حال ردان[3] دهر رنج — سور تو بگسستن از پشت ملوك عهد بی
آن[4]یکی‌خوشدل‌همی ازعودسوز عودساز — این[5]یکی نازان‌همی از زردجام وسرخ‌می
بربط تو کوس‌رویین مجمر تو دشت‌جنگ — ساغر تو تارك جم بادهٔ تـو خون کی
شاه عالم، گر تنی فرّ ترا پوید ز پیش — عرش اعظم، گرکسی قدر ترا تازد ز پی
هر که پویان با هوایت جامع آیات رشد — هر که پیچان از رضایت حامل غایات غی[6]
گفتم ای اختر بناشایست رخ مفروز هان — گفتم ای گردون بناهنجار بی مسپار هی
نزد سیل سنك‌فرسا دم مزن ای خام‌خشت — پیش کورهٔ[7] سرخ آتش بی منه ای زرد نی
پاسخم‌دادندمویان کاین‌چه‌طیبت‌این‌چه‌لاغ[8] — عذر ما تا بر کدامین پاکدل گفتم علی[9]
ایملك گردون و اختر گامزن بر کام تو
در هوای عهد خوش آغاز نیك انجام تو

---

۱ ـ نسخهٔ مل ، امکانمی ۲ ـ نسخهٔ مل، نیرویمی ۳ ـ نسخهٔ ب ، جان وروان ، رد : حکیم ودانا ۴ ـ نسخهٔ ب ، این ۵ ـ نسخهٔ ب ، آن ۶ ـ غی: گمراهی ضد رشد
۷ ـ نسخهٔ مل، کور ۸ ـ لاغ : هزل وظرافت ۹ ـ علی : برمن

برکنایت چون شکایت زین و آن بسرایمی — نامشان را اختـران و آسمان بسرایمی
سنت آمد در بلاغت این ، از آن ایشهریار — خنجرت را در یمین بـرق یمان بسرایمی
اختران و آسمان چـون یافتم منّت گزار — از در خدمت بخسرو این از آن بسرایمی
رسم را درشاعری چون باد از خارا کنند — گر سرایند از پرنـدت پرنیان بسرایمی
گرچه‌دارم عذرشانرا دست بردامانت‌لیك — اینکت بر راستی ایـن داستان بسرایمی
تا نهمشان بندی از اظهار خدمت بر زبان — تاسرایان یك‌زبان من[1] ده زبان بسرایمی
زین‌دوزرده بیضه‌دمشان‌چونسرایان‌من نظیر — رازشان از قاقیـای ماکیـان بسرایمی
گوششان لختی‌بپیچم ازدر ترهیب[2] وهوش — تاکشان اندرزی ازسود و زیان بسرایمی

خسروا رای شهنشاه جهان آمـد چنین
کاوری دست جهانسوزی برون از آستین

جیش‌زی بغدادرانی‌طیش‌و کین افزون کنی — بند از دیوان گشایی کوه ور هامون کنی
عرصهٔ فیحا ز تن چون کوه حر[3] آوری — صفحهٔ‌زوراازخون‌چون‌صحف‌انگلیون[4] کنی
بررگ شریانشان مضراب‌زهرآگین‌زنی — داروی سرسامشان‌صمصام‌صندل گون کنی
چشمه را ازچشمشان کهسار البرز آوری — دجله را ازخونشان دریای آبسگون کنی
با بد و بانیك دراین بوم‌وبریکسان چمی[5] — زهرکین درساتگین اهرن واهرون[6] کنی
تا نبخشاید تنی و تن کندشان چاك چاك — گه نظر آدون نمایی گه‌نگه‌ایدون[7] کنی
موسوی‌خشم آوری چون‌قارنی غارت بری[8] — خاکرا زان‌دیوساران‌جاودان قارون کنی
پیکر گردانشانرا طعمهٔ گرگان دهـی — تارك ترکانشانرا زیـور ترکون[9] کنی
صیت بابکشان شکافی و روانشان بگسلی — ناف مامکشان‌درانی وجنینشان‌خون کنی
برمهانشان پرده بدری از کهان پرده دار — بازوانشانرا بماه پردگی پرمون[10] کنی

تا بدانندی که کفرانرا سزایی درپی‌است
تا نگویندی که این آوا نوایی درنی‌است

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، با ۲ ـ ترهیب : بیم دادن وترساندن ۳ ـ فیحا : زمین فراخ ، حرّا : کوهی در مکهٔ معظمه که حضرت رسول (ص) قبل از نبوت در غارآن چند روزی بعبادت میپرداخت ۴ـ زورا : بمعنی شط بغداد و زمین بغداد هردو آمده است ، انگلیون : کتاب مانی ۵ ـ نسخهٔ ب ، همی ۶ ـ اهرن: اهرمن، اهرون : نام حکیمی یهودی که درانواع علوم خصوصاً طب‌مهارت داشته است ۷ ـ آدون : آنجا ، ایدون : اینجا ۸ ـ نسخهٔ ب ، خشم موسی‌آوری چون غارت قارون روی ۹ـ ترکون : فتراك ۱۰ـ پرمون : آرایش

فرّ دیدار تو در دین فرودین آثار باد   مور شمشیر تو در کین اژدها اوبار باد
هر کمر کان در میان نی درهوای طاعتت[1]   سوزدش تا نار نیران سخرهٔ زنّار باد
گر نه پیرایهٔ قضا نصر ترا پیکان تیر   چشمش از مردم تهی چون دیدهٔ سوفار باد
آسمانرا گر بجز رای تو رازی بر زبان   هفت اختر بر دهانش آهنین مسمار باد
آبگون تیغت که بر گردون نصرت آفتاب   بر بد اندیشان جاهت آب آتشبار باد
ایخداوندیکه تا نام از خداوندیستی   از خداوندی روانت شاد وبرخوردار باد
گر روان من نه عاشق برثنای ذات تست   عاشق آسا جاودان در ناله های زار باد
وام[2] خوارم کردوزد آتش چوخارم بروجود   کز مکافات آتش جود ملك را خار باد
نی خطا گفتم خطا گر خاك خوار[3] ایشهریار   در بر آرم در سپاست تا زبانم یار باد

هان صبا سر در پر آور پرّ وبال خود مسوز
کرم شب تابی تو و او آفتاب نیمروز

در مدح دولتشاه

بهار دلفروز آمد چمن شد دلکش ودلبر   بیا ای ترك سیمین تن بیار آنجام جانپرور
ز فیض ابر نیسانی چمن یا صفهٔ مانی   ز لطف باد آذاری دمن یا صفحهٔ آزر
جهان پیر برنا گشت وخاك مرده شد زنده   دم عیسی مگر دارد بدم اردیبهشت اندر
توگویی خازن مینو فشانده لعل بر مینا   زبس بر یکدگر[4] آشفته آذرگون وسیسنبر
چو درمو خلخی منظر چو بررو دیلمی پرچم   بتارك برگ آذرگون بروشن آب نیلوفر
همانخاك عقیمست این که دوزخ را بگل زان پا   که ایدون زاستین بازد بهشت راستینش سر
همان سنگین دلست این کو بعریانان بستانی   نیامد گرم دل از سرد دم در بهمن و آذر
کنون پوشید در پاداش سرو اندام عریانشان   یکی در کرتهٔ ادکن یکی در حلهٔ اخضر
ویا دادند باری زر سلم مر آب روشن را   کنونشان کرته های عبقری زان کرّوزیب وفر
بسی نقل طبرزد داده مر شاخ طبرخون را[5]   شکر ریزان آذاری ولی بی شکّر و آذر
زانفاس صبا بنگر چنار و بید بی بر را   که آنرانك زمرّد بار واینرانك زبرجد بر
مگر رخ سود برخاك در شهزادهٔ اعظم   کش آمد اینچنین واهب ازان اکسیر جانگوهر

۱ـ نسخهٔ ب ، هرکمر کان نیست شایان درهوای طاعتت   ۲ ـ نسخهٔ ب ، رام
۳ ـ نسخهٔ ب ، خاك وخار   ٤ ـ نسخهٔ مل ، يك بردگر   ۵ـ طبرزد: نبات، طبرخون: حنظل

مهین فرزند دارای جهان دولتشه غازی
پناه دولت ترکی و پشت ملت تازی

جها نسوز یکه‌روشن تنش چون در تیره گون خفتان — زگردش آسمان تاریك و از تیغش زمین روشن
چو آنبهرام در ایوان چمدزی تیروزی کیوان — گرانچرخ سبك از جان سبك خاك گران از تن
قوی یکقوم چو نقارن چو بدهد مخزن قارون — قرین یکقوم با قارون چو پوشد جوشن قارن
جهان از جود او خندان چو باغ از گریهٔ نیسان — زمان از تیغ او لرزان چو برگ از صرصر بهمن
جلاجل بند بازویش ز انجم گنبد گردون — چراغ افروز مشکویش ز پروین وادی ایمن
بگاه داد و دین چون نار ظالم‌سوز و روشندل — بروز مهر و کین چون آب هستی بخش و بنیا نکن
دلش دریایی از رادی درین خوشیده آبشخور — تنش گیهانی از مردی درین پیروزه پیراهن
بگردون گفتم ای دوّار چندی روی در راحت — باختر گفتم ای سیّار لختی پای در دامن
همالش را کمر بستی ببند این باد و این چنبر — نظیرش را قدم سودی بسا این آب و آن هاون
بتضمین اندرین خدمت زخود بیتی دو آوردم — که استادان ملفق را فتاد آن شیوه مستحسن[1]
عروس ملك را در سر هوای آستان او — اگر در حجلهٔ دارا اگر در پردهٔ بهمن
بلی هرچند شیرین را نو آیین منظر خسرو — ولی از دل رود کی نقش ارمانیش کز ارمن[2]

همی عذرای ملکت هر زمان از دور بیند رو
ولی از ناشکیباییش شکر بسْتّد از لولو

زهی ایدادگر دارای ملك آرای دریا دل — که دریا را بسی افتاده کار از جود تو مشکل
بقای ملك و ملت برق تیغت را یکی پرتو — فنای کان و دریا ابر دستت را یکی وابل[3]
ز باران کَفت مر شوره‌زار شور بختانرا — بکانون نیست جز سرمایهٔ دریا و کان حاصل
بهر بامی پی کامت قضا مشاطه سان بدهد — عروس خاوری براجا بدین فیروزه گون محمل
لبت از روزن مشگو چو بیند ماه مشکین مو — کند ز آزرم پنهان رو شبانگه در نقاب ظل
جهانداور خداوندا زمن این داوری بشنو — اگر نی برگزافه آن سر انگشت قبولش هل
کنون سی سال و اندی کم بود کاین بنده در حضرت — فشانم گوهر معنی ازین دریای بیساحل
چنانشان از که و مه بآسمان افراختم اختر — که آمد اختر فرسکی وجم هابط و آفل[4]
نثار محفلت را چون برخ اندر کشم گوهر — شنیدم ژاژ خاید دیو خویی اندر آنمحفل

---

۱ ـ دوبیت قبل و دوبیت بعد ازین بیت را از قصیده‌یی که بهمین وزن و قافیه ساخته بتضمین آورده است ۲ ـ ارمان: آرزو، ارمن: ارمنستان که مولد شیرین بوده‌است ۳ ـ وابل: باران درشت ٤ ـ هابط: فرود آینده، آفل: غائب و ناپدید

اگرچه آفتاب از خصمی خفّاش نندیشد | ولی عاقل بنپسندد که با دشمن چمد غافل
از آن پاک آفرینش در شگفتم نی ز ناپاکان | سمر شد آنچه شد با مجتبی زان کور در موصل
شگفتست اینکه پاداش ثنای راست پویانرا | بکج بینان ناهنجار آری لطف خود شامل
روا نبود که در بزم بصیری ناقد و عالی | سخن راند بنادانی ضریری[1] ناقص و سافل
نه کس ناقد کند بدگوهری را کز بصر فاقد | نه کس مصحف دهد اهریمنی را کز خرد عاطل
مقالات رشیق من عقال عقل بن ثابت[2] | مقامات بلیغ من وبال جان بن وائل[3]
نوای لحن داودی مجو از کرّ ناگویا | جمال ماه کنعانی مپرس از کور تاری دل
مر آنحیوان که تلخش شهد حنظل خواهد و افیون | مر آنجا نور که زهرش مشک سرگین جوید و پشگل
نبی را و نُبی را پایه و مقدار کی کاهد | اگر بوجهل بسراید که این بطّال و آن باطل
ز انکار بداندیشان و بدکیشان چه نقصانی | بفضل احمد مرسَل بقدر ایزد مرسِل
مگر این نی از آن بدگوهران کاغاز بودندی | تناتن برفنای دولت خسرو بجان آمل[4]
چو گشتندی همه مقتول تیغ خصم شاهنشه | نیوشیدن نیارند آفرین بر بازوی قاتل

وگرنه شعر من یا گلشکر با بوی ورنگستی
ولی در کام بدخواهان این دولت شرنگستی

همالت را سحرفال آسمان برمهر خاور زد | زنیش شامگه خاک سیه زان بردهان بر زد
لبت لعلیست کش لولوی سیّال سخن هر دم | بمینو از گوارش سنگ بر مینای کوثر زد
دلت آن بیکران دریا که گاه جود امواجش | زغیرت لطمه‌ها بر اوج این دریای اخضر زد
زشب چون داد زیب روز کلک گوهرافشانت | ز آزرم آفتاب آذر برین گیمخت گوهر زد
بجاویدان ز چشم بخت بیدار تو ای دارا | قضای نیستی مر خواب را بیدار داور زد
بخار و گل بخاک و گل همی گوهرفشان ما نا | زمینای نوالت ابر نیسان یکدو ساغر زد
گهی ز آتش زبان رمحت بمرز هند طوفان شد | گهی دریا فشان تیغت ببوم روم آذر زد
چو زیر چارسندان کوه آهن دیوزادت را | توگویی مرزمین لوط را جبریل شهپر زد
پراکندی بدامانش بسی گنج و گهر زانجم | چو گردون دامن فرمان پذیری برمیان بر زد
بسی طنز آفتاب و شیر را از روی و خوی تو | فروغ سایهٔ چتر و نگار شیر اختر زد
بنامیزد ز بدو کون از پیروزگر یزدان | بپیروزی قدم بختت بدین پیروزه منظر زد

---

۱ ـ ضریر : نابینا   ۲ ـ رشیق : خوش قامت و موزون ، عقال : پای بند ، بن ثابت : حسان شاعر معروف عرب   ۳ ـ بن وائل : سحبان شاعر عرب   ۴ ـ آمل : آرزو مند

زدیدارت جهان بین جهانبان جاودان روشن
ز کردارت شکفته دل چو در آزارمه گلشن

سر خورشید سایت زیور دیهیم جم بادا   غبـار موکبت زیب کـلاه زادشم بادا
مهین دیدن[1] بآیین اندرت دین عرب آمد   کهین میدان بدرگاه اندرت ملك عجم بادا
وجود شوکتت انباز آغاز حدوث آمد   حدوث دولتت انبـاز انجام قـدم بادا
صریر خامه‌ات زخم زمانرا نوش کی باشد   ضمیر روشنت راز جهانرا جام جم بادا
فضای مجلست را طعنه بر بوم بهشتستی   حریم حرمتت را پایـه بر بام حرم بادا
غبار باد بادافـرات پیلان دمانـنـدی   شکار شیر شادروانت شیران دژم[2] بادا
بهر گامی که بخرامی بهر رایی که بگرایی   رخ گامت در اول گام با خاك قـدم بادا
سخن ازهرچه بسرایی امل برهرچه بگماری   زبان روزگار ابکم ز حرف لا و لم بادا
صدای شهپر جبریـل از بخشنده کامانت   بگوش هوش در هر کام آوای نعم بادا
زبانگ گفت نومیدی بهرچه امید کار آیی   زسیماب کواکب گوش گردونرا صمم بادا
گرار باب همم زینسان که ایدوننندی[3] ایخسرو   لبم خامـوش از گفتار ارباب همم بادا

صبا دولت مجو جز از در دولت شه باذل
که بردندت بنام گنج وجز رنجت نشد حاصل

در مدح نواب حسنعلی میرزا

چیست آن باد که از کوه[4] تکاور دارد   چیست آنکوه که جا کوهۀ صرصر دارد
باد دیدستی کو[5] قطرۀ بـاران ریزد   کوه دیدستی کو نعرۀ تندر دارد
گه‌فلك‌را چوزمین کرته‌ادکن[6] پوشد   گه زمین را چو فلك مطلع اختر دارد
چـرخ پرعکس سنانهای مهنّد سازد   خاك پر نقش سپر هـای مسمّر دارد
گه چوصوفی بکتف دلق مرقّع پوشد   که چو شاهـد بسلب درّ منور دارد
گه پی یافتن کام دل از مقصد خویش   عاشقی باشد کـو نعل در آذر دارد

---

۱ - دیدن : رسم وآیین   ۲ ـ نسخۀ ب ، اجم : بیشه   ۳ ـ ایدون : اکنون
٤ ـ نسخۀ ب ، این بادکه ازکوهه   ۵ ـ نسخۀ ب ، کان   ۶ ـ کرته ادکن : جامه وپیراهن سیاه رنگ

گه چومینا بچمنهای چو مینو زخوید[1] — چار سندان شبه رنگ مخضّر دارد

گه مجرّه نگرد گاه بجوزا بیند — ولی آنگه که چومن خواجه توانگر دارد

ازچه آب آرد از آذر نه اگر درجولان — بحر در شعلهٔ جواله مستّر دارد

چون کند جمره عیان راز نهان دل خاک — باشد آن جمره که ازمعر که مجمر دارد

ازپی راحت آنست که مسکین مه وسال — رنج شذیار[2] بجان گاو کدیور دارد

بگهر ثانی چارم فلك آمد زین روی — جای بر کوههٔ آن مهر فلك فر دارد

آفتاب فلك ملك ملکزاده حسن

که بدو دیدهٔ ملك وملك[3] آمد روشن

ویحك ای بخت که ازطالع خورشید گرای — آسمان وار بخاك در او داری جای

شکرها گوی وستایش کن وخوشباش که داد — بخداوند جهان بار ترا بار خدای

آفتابی که شدش سایهٔ یزدان مطلع — تو در آسایشش از سایهٔ خورشید آسای

موکبش را چو سلاطین عجم غاشیه بر — سدّه اش را چوصنادید عرب ناصیه سای

گاه چون دولت برحضرت او سایی روی — گاه چون نصرت بر رایت او داری جای

تا بدین پایگهت دست حوادث برسد — اندرین دستگه ای بخت جوان دیر بپای

خاك درگاه وی از سجدهٔ احرار زمین — آسمان وار بتمثال کواکب آرای

گاه باشخص امل دست نکوخواهش بوس — گاه با قید اجل پای بداندیشش خای

گاه درمحبس اومجمره چون ترکان سوز — گاه بردرگه او ناصیه چون شاهان سای

گاه در رزم خوی چهره بگردش آمیز — تا بگویند که داری گل خورشیداندای

گاه این شاهد عذرا که منش آرایم — تو ز رخ پرده پی عرض جمالش بگشای

جز بکریاس خداوند جهان روز مبر — که زمین نائبه خیزست وزمان حادثه زای

۱ـ خوید : سبزهٔ جو   ۲ـ شذیار : زمینی که گاو در آن برانند و شخم کنند

۳ ـ نسخهٔ مل : ملك ملك

آنکه جز سایهٔ کریاس جلالش نبود
زیر این برشده طارم زحوادث مأمن

گشته بر گوهرش اینحقهٔ مینا گون تنک   در فلك گوهر او همچو گهر در دل سنگ
آسمانیست نجومش همه عدل واحسان   آفتابیست فروغش همه فرّ و فرهنگ
تیغ او طرفه یکی صاعقه افشان ابریست   کاورد ز آهن ورو لاله وسوری درجنگ
بیمینش چو بود هست نهنگی در نیل   بیسارش چو بود هست چو نیلی بنهنگ
روز روشن بیداندیش شب تیره کند[1]   گاه ناورد چو آرد بدو ابرو آژنگ
روی خورشید در آیینهٔ رایش بیند   چون در آیینهٔ چین عکس رخ شاهد زنگ
مگرش لب سخنی رانده کزان زادهٔ نال   تنگدل جای گزیدست بغم در دل تنگ
یا تطاول رود از یمن یمینش بایم[2]   که ز امواج درآورده بابرو آژنگ
اشهب عزم سبك سیر شهاب آسایش   ادهم چرخ پی افکنده خری خواندلنگ
صبح چونروز بر رای وی آراید روی   شاه گردون زندش شیشهٔ هستی برسنگ
چون دهد نظم جهان رای جهان آرایش   در فلك غیرت پروین نگری هفت اورنگ
زخم بر دل زندم تا بخروشم آری   زخمه اش تا نخراشد نخروشد رگ چنگ

زخم او مرهم وجودش کرم ومهرش لطف
بلی از خلق حسن هرچه رسد مستحسن

گاه کین ترك[3] چو تر کانش بسر بر گیرند   خسروان ترك سریر و کم افسر گیرند
گاه درچین بسنان سینهٔ خاقان کاوند   گاه در رزم بتیغ افسر قیصر گیرند
دژ کالنجر در حلقهٔ تنّین آرند   حصن قسطنطنه[4] در چنبر اژدر گیرند
قصر قیصر بیکی گرز گران سر کوبند   مرز ختلان بیکی ختلی رهبر گیرند

۱ـ نسخهٔ ب ، چو شب تیره کند   ۲ـ نسخهٔ ب ، بریم   ۳ـ ترك : بفتح اول کلاه خود
۴ ـ نسخهٔ ب، قسطنطین

خاک سقلاب ز کین بر سر خاقان پاشند / ملک سنجار بقهر از کف سنجر گیرند
لرزه از طنطنه بر گنبد گردون فکنند / راه از کوکبه بر گردش اختر گیرند
پیشکاران قضا و قدرش بر درگاه / ایمنی را کنف حاجب[1] اندر گیرند
هفت اختر همه در بازی این ششدره نرد / تا حریفانش زشش روی بششدر گیرند
باشد از افسر و خاتم خطر وفرّ ملوك / لیك ازو افسر وخاتم خطر وفر گیرند
بخردان طینت او روح مجرّد شمرند / عاقلان عنصر او عقل مصور گیرند
از وشاقان سهی قامت سیمین اندام / ساحت بارگهش عرصهٔ کشمر گیرند
از پلنگان نهنگ اوژن تنّین آهنگ / پرهٔ معرکه‌اش وادی بربر گیرند

گونهٔ فطرت او راست ازل گلگونه
ساعد دولت او راست ابد اورنجن

ای بسیرت چو سروشی و بصورت بشری / خاطری یاد ندارد چو تو صاحب خطری
روضهٔ پادشهی را چو همایون سروی / دوحهٔ تاجوری را چو مبارك ثمری
از بد اندیش سپاهی و ز تو آهنگی / از خس و خار جهانی واز آتش شرری
نیلگون اطلس گردون که نسیج الوحدست[2] / جامهٔ جاه ترا نیست بجز آستری
کس نگردید بخاك در تو ناصیه سای / که ز رحمت برخ او نگشادند دری
پدرت ملك ستانست و توی ملك آرای / بخت چون او پدری را چو تو دارد پسری
دستیار سخطت تا بمیان پای نهاد / از گریبان عدم فتنه نیفراخت سری
پایمرد کرمت تا بجهان دست گشاد[3] / فاقه را نیست ز هستی بدو گیتی اثری
مهر آثار در اقطاع جهان منبسطی / آسمان وار در اقطار زمین مشتهری
آن سپهری که مدار تو بجود و کرمست / چرخ را خیره مداریست بگرد مدری[4]

۱ـ نسخه مل، صاحب ۲ـ نسیج الوحد: بافته وپارچهٔ یکتا وبی نظیر ۳ـ نسخهٔ ب، پا بگشاد ٤ ـ مدر: گل، کلوخ، شهر وشهرستان

چند پیوسته سرایی که ز دادت نرود   در زمان تو جفایی بکس از هیچ دری
کان خراشی بدل و بحر خروشی در جان   ز دل و دست تو دارند و نداری خبری

ای که تا تکیه بخالیگر جودت نزنند
دایهٔ مهد نشوید لب کودک ز لبن

ویحك ای جوق غزالان همه ره بردارید   نیفهٔ بادیه از نافهٔ اذفر دارید
عنبر از طبلهٔ سنبل بقرنفل ریزید   سرمه از حقهٔ سوسن پی عبهر دارید
بسرو رونق بازار مه نو شکنید   بسرین چشمهٔ خورشید مکدّر دارید
سرمهٔ ناز بدان جزع[1] دلاویز کشید   سودهٔ لعل بدان بُسّد دلبر دارید
جان بکف سوی ملکزادهٔ آزاده شوید   با غزالان حرم نازش ازین در دارید
اینك از گوشهٔ ایوان بشکارستان شد   باره‌اش را پی پارنج بکف بر دارید
آب ازچشمهٔ جانپرور تیغش نوشید   دل شیران همه زین رشک در آذر دارید
چون هلاکش کند آهنك عطارد درقوس   هردو پیکرتن ازآن رشك دو پیکر دارید
باز گویید بکبکان که چوما پر گیرند   که بدل حسرت آن تیر سبکپر دارید
لذت ناوك اختر شکرش را هر دم   چشم یاری همه از گردش اختر دارید
دور نبود که نوازد بخدنگی زکرم   دلتان، گرچه تنی خسته و لاغر دارید
ای ملکزاده مدامت چوملك صیدملوك   گرچه درملکت این شیوه مقرّر دارید

لیك من گویم و گویند ملایك آمین
که خدنگ تو بملك ازملکان صیدافکن

۱ـ نسخهٔ ب ، برین ، جزع : سنگ سپیدو سیاه قیمتی که بهترین آن منسوب بیمنست وچشم رابدان تشبیه کرده اند

در مدح نواب محمد حسین میرزا

قضا چو با قدر از گاه جم سراید راز بشاهزاده محمد حسین بیند باز
چه‌شاهزاده‌چو نامش فرشتگان وسجود چه‌شاهزاده چو گامش ستارگان ونماز
چه‌شاهزاده بمرجان درش شکر همدم چه شاهزاده بشکر درش گهر دمساز
چو او برزم سعیری بدرع آهن سر چو او ببزم بهشتی بشرّب[1] زرکش راز
چوروی‌وکاخش خورشید آسمان‌افروز چو کاخ و رویش گردون آفتاب افراز[2]
چو تیغ یازد آن آسمان کین پرور چو بار بدهد آن آفتاب کان پرداز
بگاو ماهی اندر فتد شرارهٔ سوز زکاخ کیوان برتر رود غرارهٔ[3] ساز
چه غم ز همسریش گر تنی گذارد پی چه غم ز همبریش گر کسی سراید زار
بود طلیعهٔ خورشید و اشتعال چراغ بود فسانهٔ گردون و اشتراك پیاز
وجود پاکش در طی دهر داهیه خیز تن شریفش در جوف چرخ شعبده باز
حلاوتی بمرارت کرامتی بفسون سعادتی بنحوست حقیقتی بمجاز

مهین نتیجهٔ دولت بهین سلالهٔ بخت
که‌روزگار پیش‌راهمی‌طرازدتخت

اگرچه‌هست کنون‌همچوبخت‌خویش‌جوان ولی ز دوری او نای تاج وتخت نوان
کشد چو تیغ و گراید بعرصهٔ ناورد دهد چو بار و نشیند بگوشهٔ ایوان
بقای دولت و دینش بگوهر الماس فنای قلزم و کانش بشکّرین مرجان
درآنزمان که طرازد بآب عدل زمین در آنزمین که فروزد بنار بأس زمان
بهور هیر[4] جهانسوز رشحهٔ شبنم بماه مار دم آهنج[5] رشتهٔ کتان

۱ـ شرب ، پارچهٔ گرانقیمت ۲ـ افراز : گنبد ۳ ـ غراره : جوال
۴ ـ هور : خورشید ، هیر : آتش ۵ ـ دم‌آهنج : خشمگین

ز سم گور چو یابنـد بر بدشت اثـر   ز گام مور چو بینند بر بخاك نشان
ازین بکوه گریزنـد شیر های دژم   ازین ببحر پناهند پیلهای دمان
بنیکخواهش از آن می که در غنینهٔ دل   ببدسگالش از آن غش که در غشاوهٔ[1] جان
همان رسد که رسد از سحاب با گلشن   همان رود کـه رود از شهاب با شیطان
بیمن و یسر چنینش اگر یمین ویسار   بچرخ نالهٔ بدرود هستی از یم و کان
کف کریم و دل بـاذلش مگر بستند   بانعدام یم و کان بیکدگر پیمان

بهین سلالهٔ دولت بلی چنین باید
نهانش معدن ودریا در آستین باید

تو ای ستارهٔ دولت سزد ز طنّـازی   ز آسمانهٔ او گر بآسمان نازی
گهی کش اختر درّی آسمان دری   گهی کش آب روانبخش چشمهٔ تازی
ظهیر و آتش حراقه های سقلابـی   جریر و آفت جرّاره های اهوازی
بعهد عدلش ای مهـر شیوه هموازی   بدور دادش ای چرخ شیمه دمسازی
بهوش باش که نی خشم را رخ افروزی   بخود گرای که نی نظم را سرافرازی
اگر فروزی دریای کین او تـوزی   و گر فرازی احـزاب خشم او تازی
بطلعت خود از آن قیر ذلت اندایی   بخرمن خود ازین برق فتنه اندازی
بهر دیاری کش جود رسته‌یی[2] آراست   گشاد دکّـه در آن آسمان بخرّازی
سم سمندش با[3] روزگـار در نازش   سر سنانش با آفتاب در بازی
بمطبخ کرمش کاسمان از آن دودی   بنازش اندر خورشید و مه بخبّازی

جهان مجد ندیدی اگر نهان بتنی
ببین بدان تن و آن تن نهان بپیرهنی

---

۱ ـ غش : بکسر اول : کینه و اظهار خلاف درونی ونهانی ، غشاوه : پرده
۲ ـ رسته : بازار ۳ـ نسخهٔ ب ، در

زهی ستارهٔ بخت تو آفتاب جـلال   گر آفتاب مصون بودی از کسوف زوال

بکاینات لقای تو آیت رحمت   بممکنات بقای تو غایت افضال

ز آفتاب جمالت ستارگانرا فر   ز آسمان جلالت فرشتگانرا فال

در آنزمان که شدم بنده زان ستوده سخن   در آنزمان که شدم بنده زان خجسته کمال

ترا نماز برم بالعشی والابکار   ترا سپاس کنم بالغدوّ والآصال

ستایشی که نه آن در سپاس تو باطـل   ثنا گری که نه این در ثنای تو بطّال

مباشر درمت را قرار کار آسان   که با غراره[1] دهد زرّ و باجوال لآل

مسافر کرمت را دلی روان بشکنج   ز بی نیازی آمال در تصرف مال

چو آب چشمهٔ تازی کنی بجام بیان   چو در طراز دری آوری طراز مقال

بنا گواری ازین در همی گوارش نیل   بتلخکامی از آن در همی سلالهٔ نال

در آنمکان که نه ازمهر ومه نشان ذهّاب[2]   در آنزمین که نه از این وآن اثر بذّال

نیا چو فتحعلیشه پدر چودولتشاه

چرا پسر نبود بر ز آفتاب و ز ماه

هماره ظل نیا و پدرت بر سر باد   همیشه پای وسرت زیب تخت وافسر باد

گر آفتاب بتو نرد همسری بازد   ز شش مقامر سیّار در[3] بششدر باد

مخالفان اگر اجرام جاودان افلاك   ز تیر چار پرت مطلع دو پیکر باد

عروس ملك ترا کز حدود باد مصون   محیط چرخ محدّد بنـای پرگر[4] باد

ازآنچه برتر ازآن مرغ وهم پر نزند   هزار پایه از آن آستانت برتر باد

مخالفان تو گر بآسمان کین قمرند   برزم تیغ تو سبّابهٔ پیمبر باد

مؤالفان ترا گر ستاره کج نگرد   چو آفتاب بچشمش سنانت نشتر باد

۱ـ غراره : بکسر اول چیزیکه از ریسمان ببافند مانند جوال ۲ـ ذهّاب : بمعنی زرگرو زرفشان آورده‌است ۳ـ نسخهٔ ب، زشش مقام سپاررهش ۴ـ محدّد: محدود، پرگر: طوق

زمین حضرتت از روی خسروان زمان　　چو از ستاره رخ آسمان مجدّر باد
خجسته نام‌تو کان زیب عرش یزدانست　　طراز خطبهٔ شاهی و زیور زر باد
صبا که در سخنش آسمان سخن نارد　　در آستان جلالت یکی ثناگر باد
ولی ز فیض تو ای آفتاب اوج کرم　　چو دامن فلکش دُر بدامن اندر باد
بلی سری که ترا سر بآستان ساید
کلاه گوشهٔ او سر بآسمان ساید

در مدح طهماسب میرزا فرزند دولتشاه

ویحك ای بخت‌همایون که‌مرا بار ازتو　　درچه، در بارگهی کان بفلك یار از تو
نی خطا کردم کش بار بگردون‌خواندم　　کامدش سدّه بر ازسدره بصد بار از تو
بارگه نی فلکی و ملکی خورشیدش　　کش بدر ناصیه سا ثابت و سیّار از تو
آنکه تا خامهٔ او مشك فشان بر کافور　　باد در رستهٔ[1] چین آمده عطار از تو
آنکه بر داوریش هر که دری بگشاید　　در هستی برخش بندد دادار از تو
قصر جاهش که برپایه آن چرخ قصیر　　جامهٔ رفعت گردون را قصّار[2] از تو
دل خلق دوجهان گوهمه‌از آهن و روی　　کرمش را بخم طرّهٔ طرّار از تو
بادی از جودش آتش زن دریا و دمن　　تاری از مویش مویان کن تاتار از تو
هرکجا قافلهٔ پرتو خورشید روان　　نامش آن قافله را قافله سالار از تو
چرخ پرگاری بر گردن‌جاهش پرگر　　وندرین دایره‌او مرکز وپرگار از تو
شاه طهماسب که نوباوهٔ دولتشاهست　　کش نیا آمده شاهنشه قاجار از تو
گفتم‌اورنگ کی وافسر جم‌را زکه‌فر
کش قدر روی بپاسود وقضا دست‌بسر

۱ـ رسته : بازار　　۲ـ قصار : گازر

گر نسیمی ز دمت باد سحر بر گیرد　　بشمیمی دم شمّامهٔ عنبر گیرد
آذر از روی شرر در دل روح افروزد　　حنظل ازشهد سجل از کف‌شکر گیرد
از کف ماشطه عنبر ره نسرین سپرد　　از تف غالیه آتش دل مجمر گیرد
تا مگر از کنف کفّ تو آسوده شود　　تا مگر از شرف نام تو زیور گیرد
کان زُکه صیحه زنان روی بدریا آرد　　زر زکان رقص کنان جای‌درآذر گیرد
قدمت در ره زوّار برامش پوید　　کرمت دامن احرار بمعبر گیرد
همچو رنجور که هنجار مسیحا سپرد　　همچو درویش که‌دامان توانگر گیرد
آن مهندس که بمیزان خرد بر سنجد　　هرچه درعالم کن‌سنگ‌بگوهر گیرد
پایهٔ فیض دو گیتی بیکی پله نهد　　سایهٔ جود تو در پلهٔ دیگر گیرد
خم خام تو نه جز گردن گردون بندد　　نای ضحاك بلی گرزهٔ حمیر گیرد
یاد روی تو چو بر روزن دل افروزد　　آسمان به که بگل رخنه خاور گیرد

ای کفت از دل دریای گهر دودانگیز[1]
گوهر وزر خس‌وخارا کرمت آتش‌تیز

ای برازندهٔ اورنگ کی و افسر جم　　وی طرازندهٔ دین عرب و ملك عجم
بخت بر ذات‌تو عاشق چو بیوسف یعقوب　　چرخ بر تخت تو نازان چو بعیسی‌مریم
چون تو خشم آری‌مویان بذراری[2] حوا　　چون تو قهر آری خندان بنتایج آدم
بزم اقرانت مسلّم باباریق و کؤس[3]　　کف اکفات منعّم بدراری و درم
در داد تو موشح بصنادید و کرام　　کف راد تو مخضّب بکفایات و کرم
اوشادی که مرا صرّه بمخزن‌مخزون　　تو برامش که مرا نصره برایت پرچم
آن‌زجانبجش‌غزالان بپلنگی خوشدل　　تو بتن خوار پلنگان بخرامی خرّم

۱ـ نسخهٔ ب ،گردانگیز　۲ ـ ذراری : جمع ذریه : اولاد واحفاد　۳ ـ اباریق : جمع ابریق ،کؤس : جمع کاس هردو بمعنی پیاله وجام

او بآهو پای[1] اندوخته غزلان تتار — تو بآهو پوی انداخته شیران اجم
بگهر ممکن ودمساز وجودت بوجوب — باثر حادث و همـراز حدوثت بقدم
با حدوث کرمت هرچه مقامات وجود — با وجود سخطت هرچه مقادیر عدم
آتش روی ترا هیربدی هیر مـدام[2] — پی زمـزم بکف از خط شعاعی برسم[3]

هر سحر از در دریوزه گری زال سپهر
پیش چهر تو بکف کاسهٔ دریوزهٔ مهر

ای بچوگان تو این گنبد گردون گویی — از یکی لطمهٔ چوگان تو گیهانپویی
گفتم ایکوه گران نازتواین گرسنگی — گفتم ایحصن فلك راز تو این گرزویی[4]
هین چه با گرزش نالید که هان کینتوزی — هان چه باتیغش موییدکه هین بدخویی
واقفم زین سخن آری که سبو وسنگی — آگهم زین مثل آری که خمیر و مویی
هفت دوزخ چه ز جوالهٔ تیغت تابی — هشت جنت چه ز شمّامهٔ مویت بویی
ز تو پویند بهر عرصه که هایا هایی — ز تو گویند بهر حلقه که هویا هویی
عالم جود تو زانسانکه بمرغابهٔ[5] آن — هفت دریای فلك همچو بدریا جویی
بسطت روضهٔ خلق تو بآنمایه گران — ره بدرشد نبـرد هشت بهشت از کویی
فارِسان کرمت گرم عنان هر جایی — کاروان درمت مرحله پـو هر سویی
تا که رهبر شودش سوی نعیم نعمت — قاید جود تـو جویندهٔ هر ره جویی

این نه سنگست و نه آب این زرساو[6] آن در ناب
کز تو بی آب چو سنك آید و بی سنك چو آب

۱ــ آهوپای ، خانهٔ مقرنس یا شش پهلو یا خانه یی که در آن با گچ پری نقاشیهای زیبا کنند ۲ــ هیر : آتش ، هیربد : خادم آتشکده ۳ــ برسم : شاخه های باریك و بی گره که پارسیان از درخت مو وگز بترتیب خاصی زمزمه کنان آنرا بچینند و یزدان را ستایش کنند و هنگام دعا وستایش بدست گیرند ٤ ــ زو : یعنی در ۵ ــ مرغابه : بمعنی مرغاب آورده است وآن نام رودیست نزدیك مرو ٦ ــ زر ساو : زر خالص

ایملك زاده کنون برفکنم پرده ز راز[1] — راز بی پــرده بهر انجمن آرایم باز
گر کسی گوید کافزون ز تو ام زان بمتاب — غم نُه توی فلك کاهد ده توی پیاز
مهر زرّین تار افسرده ز جولاهه نگر — کش بهر دم شود از تار لعابی طنّاز
کس بنامی نشود از تو فزون با پروز — مرغ عیسی نه بهمخانهٔ او همپرواز
دل محمود نه از ناوك مژگان شکرد — زنگیی را اگر ازخواجهٔ خود نام ایاز
نه گُزین یل زابل بچه بر تیر گزَین — کودك ازسوزن مامك چودهد بیلك‌ساز
مار جادو بنپاید بر آن اژدرها — که دم آهنج دمان گاو نبرد از اعجاز
نقشی از گام تو و خیل ملایك بسجود — ذکری از نام تو و فوج کواکب بنماز
گوهرت گرچه بآیات الهی مخزن — حشمتت لیك باسرار خدایی غمّاز[2]
هر کجا ناطق و صامت بقیام و بقعود — هر کجا سایه وپرتو بفرود و بفراز
اندر آن دایره یاد تو بهارست و بهشت — اندرین مرحله نام تو نگارست و طراز

تو چنینی ز خداوند و قرین تو چنان
شاد زی شاد که شادیت مبراد ز جان

ابروی داد تو انباز چو با چین گردد — رخنهٔ مــور بپیلان دم تنّین گردد
خار در راه تهی پا گل سوری کارد — چرخ بر گردچکاوك نی پرچین گردد
چرخ در راه فنا خنجك[3] آهن ریزد — دهر بر گــرد بقا بارهٔ روبین گردد
ماه را تار قصب مار دم آهنج شود — مهر را شبنم گل آذر برزین گردد
زدسحر حلقه کسی بردرو گفتم هان کیست — گفت رازی که زمین زوهمه زرّین گردد
گفتم ای بانوی خاور بسعادت بخرام — تا ز روی تومرا خانه گل‌آگین گردد
چون درآمد ز در ای دادگر دینپرور — دیدمش حالتی از داد تو کزدین گردد
گفت افروخته ای داد زدادی[4] که از آن — چشم من بیگه و گه مطلع پروین گردد

۱ـ نسخهٔب، پردهٔ راز ۲ـ غماز : پرده‌در ۳ـ خنجك: خار وخسك ۴ـ نسخهٔب، رازی

داد او کان بجهانی ز در مهر چمید   با ذراری[1] منش مهر چرا کین گردد
باشد این داد که از دریا دود انگیزد   ابروی موج گر از باد گرهکین گردد
اینك ای یار پی یاری یاران کهن   بایـدت رنجه سر کلك نو آیین گردد

رحم کن رحم بخورشید و بدریا و بکان
ای جوانبخت که‌ازجودتوزارند ونوان

اندر آن موقف کز جنبش ابطال رجال   کوه آهن را افتد بمفاصل زلزال
دشت دریایی ازخون یلان مرجان‌موج   گرد تنّینی از خنگ گوان مرد آغال[2]
کوهها هرسو صرصر تك و آهن پیکر   شیرها هرجا رویین‌تن وزوبین چنگال
پیکـر پیل تنان خستهٔ تیغ آفات   گردن شیر دلان بستهٔ جال[3] آجال
اختران پر تف اخگر ز مهنّد صارم   آسمان پر کُه آهن ز کیانی کوپال
نعرهٔ تارك بی پیکـر بر کین تکین   صارم پیکر بی تارك بر ترك ینال
زاری ضیغم در پردهٔ خیرات حسان   مویهٔ تنّین در حلقهٔ ربّات حجال
چرخ اگر اختر ریزد بجبال و بقفار[4]   ابر اگر زیبق بارد بوهاد و بتلال[5]
می‌نماند بجز اندر پر خود قُوّاد[6]   می نپاید بجز اندر سر رمح ابطال
چون‌زمکمن‌تو بناورد برانگیزی‌رخش   بنپایند دلیران چو ز مهدی دجّال
جرّ کیوان تو چون گردد جرارهٔ تیر   از غم پور ببهرام رسد مویهٔ زال

از هراس تو و آغالش رخش رخشای
آسمانپو ز زمین نالهٔ بخشا بخشای

هان‌صبا گرچه‌بود جان‌تو گیهان سخن   لیك نی در بر شاهی که‌تنش‌جان سخن
چند بر یاوه تنی شرم جهان بینت کو   گو ببخشاید جرم تو جهانبان سخن

---

۱ ـ ذراری : جمع ذریه بمعنی فرزندان   ۲ ـ آغالیدن : اینجا بمعنی بلعیدن و اوبارید‌نست   ۳ ـ جال : دام   ٤ ـ قفار : جمع قفر ، زمین خشك بی گیاه   ۵ ـ وهاد : جمع وهد، زمین پست، تلال: جمع تل، زمین بلند   ٦ـ قواد : بضم اول جمع قائدیعنی امیر لشکر

اندرین عرصه که گیهانش سرا ییست سپنج　　گو ترا گوی فلک درخم چوگان سخن
دست در جیب نکو، پای بدامن اولی　　صولجان چون بکف فارس میدان سخن
گرچه در رشته‌بری رستهٔ در های دری　　تا دهی زیور گیمخت بدکان سخن
لیکن او دامن گردون بگهر انباید　　چو دومر جانش مجاهز[1] بچه بر کان سخن
تو درین مرحله درویش تهی‌دستی هان　　سفت باز آر پی سفتهٔ[2] سلطان سخن
به گر از رخنهٔ خود مور بنسراید راز　　در بساطی که دهد ساز سلیمان سخن
ناقد رسته[3] بصیر ای ز بصیرت عاطل　　با زر ناسره مگشا در انبان سخن
ترك جوش[4] تو نه درخورده ملکزادهٔ ترك　　که بخوان خردش سبعهٔ الوان سخن
چند دوشاب دلی لابـه بدوشاب مبر[5]　　خوان آنرا که زبانش شکرستان سخن

هین اگر مرد رهی شمع دعا روشن کن
واندعا درصف مردانش بتن جوشن کن

یارب ازبخت ترا دولت روزافزون باد　　روزگارت ز مقادیر قرون[6] بیرون باد
زیور از گام تو بر ذروهٔ علیین است　　گیتی ازنام تو چون نامهٔ انگلیون باد
ازلآل لب تو جامه دران خورشیدست　　از نوال کف تو صیحه‌زنان سیحون باد
دوست از برز تو هم مرحلهٔ قارن شد　　دشمن از گرز تو هم مرحلهٔ قارون باد
جان بدخواه تو از درد فنا مخمورست　　جام احباب تو از صاف بقا مشحون باد
رشحهٔ لعل ترا دیدهٔ دُر دریا شد　　آتش روی ترا سینهٔ خور کانون باد
از رخت فرهٔ انوار بقا مشهودست　　در دلت مخزن اسرار خدا مخزون باد
از ازل پای تو پیرایهٔ هفت اورنگست　　تا ابد دست ترا بستر آبسگون باد

---

۱ ـ مجاهز : سرمایه‌دار و بازرگان　۲ ـ سفت : کتف و شانه ، سفته : باول مضموم سائیده و سوراخ کرده را گویند چون در سفته و امثال آن ، باول مفتوح ، ارمغان و چیزی که کسی بکسی وام دهد تا درشهر ومحل دیگری بکس دیگر بازدهد　۳ـ ناقدرسته: صراف بازار　۴ ـ ترك جوش : نوعی غذاست　۵ ـ نسخهٔ ب ، لابهٔ دوشاب مبر　۶ ـ نسخهٔ ب ، قران

نامهٔ نام تو هم مرحلهٔ خورشیدست — عهدهٔ عهد تو هم راحلهٔ گـردون باد
این چه فرستوچه فرهنك که دادت یزدان — گر ازاین افزون ممکن هم از آنت افزون باد
جان افلاطون بینـم بتن اسکندر — نی کهین چاکرت اسکندر وافلاطون باد

شکر لله که این نامه بپایان آمد
بتن از نام همایون تو ام جان آمد

در مرثیه شاهزاده دولتشاه

بامدادی شور و شیون در زمین وآسمان — کاسمان مجد و مردی در زمین آمد نهان
بخت در زاری که زار ای شهریار تاجدار — مرزدرخواری که خوار ای غمگسار مرزبان
تـاج جم در مویه های زیر برگاه کیی — تخت کی در ناله های زار بر تاج کیان
چون زمانهٔ من دژم خورشید روی زادشم[1] — چون ستارهٔ من نگون ماه درفش کاویان
موی کن هرسو نوان آشفته ربّات حجال — مویه کن هرسو دوان آسیمه خیرات حسان
این سرایان کای دریغا کز ستمگر روزگار — آنخروشان کی نفیرا کز جفا کیش آسمان
آفتـابی منکسف شد کافتابش پیشکار — آسمانی منهدم شد کاسمانش آستان
آن سر نازان بتخت[2] دخمه از اختر پدید — آن تن روشن بخاك تیره از گردون نهان
کامد از تاجش بسر قدوسیانرا خیره چشم — کامد از رشکش بتن روحانیانرا تیره جان
آنکه سودی زو و بر آب بقـا برنا وپیر — آنکه جودی زو و بر باد فنا دریا وکان
من زهر کس رازجویان کین چه غوغاوخروش — من بهر کس زارمویان کاین چه فریادوفغان
آن یکی مویان که طوفان درسرای مردوزن — آن یکی نالان که آتش در نهاد انس وجان
بیخودانه من چنین افتان و خیزان موج وار — بیهشانه من چنین نـالان و پویان سیل سان
پی بریده ساعیی[3] ناگه خروشی دلخراش — دم گسسته نانیی ناگه نوایی جانستان
راند گفتاری کش ازاظهار خاکم دردهن[4] — کرد اخباری کش ازتذکار چاکم برزبان
کافتاب جـود کانپرداز دریـا آستین — آستان مجـد دولت شاه گردون آستان
دیدچون برفرّ خودتنگ این غم آگین دامگاه — دیدچون باقدرخود دون این سپنجی خاکدان

۱ـ زادشم، پدرافراسیاب ۲ـ نسخهٔ مل،زخشت ۳ـ ساعی،دونده ۴ـ نسخهٔ ب، بردهن

رخش همت راند بر عـزم فضای دیرپای   رخت حشمت برد بـر آرامگاه جاودان

چون‌شنیدم خاك برسر كردم ای‌خاكم بسر
کاش آتش بیختی ز اجرام افلاكـم بسر

برشد از دریای غم ایدل یكی تاری غمام   در زمین و آسمان از آن قیامت را قیام
رعد صور آوای آن‌درقبض‌روح انس‌وجان   برق هستی‌سوز آن در كشت‌جان خاص‌وعام
كاهش ماتم از آن در روح هرفرخنده‌جم   سودهٔ الماس ازآن در راه هر زرّینه جام
كام‌شیرین‌شكرفانرا شرنگ‌اندرشرنگ   بخت بیـدار بزرگانرا منام اندر منام
بیخ و بنیاد مهانرا[1] زان خلل اندر خلل   روز فیروز شهانرا زان ظلام اندر ظلام
پشت ملك و ملت از بار الم در انكسار   كاخ دین و دولت ازطوفان غم در انهدام
هر تنی نالان‌زرنج[2] جانگزا در روز وشب   هر كسی مویان زدرد[3] بیدوا درصبح وشام
نه مهی را درسلام كه بجز زاری‌علیك   نه كهی را در وثاق مه بجز آوخ سلام
نوشمندان بی حذر از نیش جانفرسا بدل   نازنینان بیخبر از خـار خـارا در بكام
آفتاب از تیره دود آه دمها قیرگـون   آسمان از ژرف بحر خون دلها لعل فام
ازچه ایخورشید نازیباروش داری فروغ   از چه ایگردون ناهنجار پو داری خرام
منكسف چـون آفتاب آسمان اعتلا   منهدم چـون آسمان آفتاب احتشام
فارس میدان مردیرا چو زان آمد ستم   ابلق ایام را یـارب نگون بادا ستام[4]
این زمین خسته آمد آسمانخوار اژدها   آسمانی خورد كش بس‌اژدها در خم خام

ایزمین و آسمان از دیده خونباری كنید
بر مهین مرد زمین و آسمان زاری كنید

ای اجل تاچند داری جسم و جانم ممتحن   ای اجل آخر نه اژدرهاست در بالین من
ای اجل در انتظار مقدمت من ساخته   تار بیم[5] از بیم اژدر های من بر تن متن
ای اجل خوردی‌جهان مردی‌و گیهان جود   آخر ازاین‌سوختهٔ بریان نهاری هم‌شكن
ای اجل بردی نوآیین مرد جوف آسمان   مردمی كن بیخ بر كن زین تهی كاخ كهن
ای اجل كردی نگون[6] آنرا كه‌در گیهانجود   آسمان انجـم آرا آفتـاب انجمن
ای اجل آن‌تن كه‌درجوشن‌چو برق‌اندرغمام   الله الله جور بنگر از تو اینك در كفن
ای اجل كردی‌سراب آنژرف‌دریای‌شگرف   كاژدها او بار گردابش چو كشتی موجزن

۱ـ نسخهٔ ب ، جهانرا   ۲ـ نسخهٔ ب ، رنجی   ۳ـ نسخهٔ ب ، دردی   ۴ـ ستام: زین
۵ ـ نسخهٔ ب ، تار وهم   ۶ ـ نسخهٔ ب ، نهان

ای اجل بردی جهان مردی وماندی بدرد — مویه کن هر پیرمرد وموی کن هر پیر زن
ای اجل آوخ که پنهان ازتوشد دریك نیام — تیغ او و ذوالفقار حیـدر خیبر شکن
ای‌اجل‌چون‌خورد‌خاك آ‌نتن که‌عا لمهای‌جان — آمد ازجان آفرین پیرایه در یك پیرهن
ای‌اجل‌چون‌برد‌چرخ آ نجان که گیهانها‌خرد — زیور آن پاك تن کازرم خرمنها سمن
ای اجل این‌زهر کانجامم فشاندی برلبان — کاش در آغاز کردی دایه‌ام را در لبن
ای اجل مر خسروانرا از تو منّتها بجان — تا نهان کردی بخاك آنخسروانی پاك تن
ای اجل تنهای شاهان کرد باجان اقتران — تا بنور پـاك یزدانش روانشد مقترن
ای اجل بر کام دل ماندی ممالك باملوك — خاصه بوم روم کز بیمش قرین بومهن[1]

هیچ دانی تا کرا کردی نگون ای آسمان
آنکه ازتیغش کنارت پرزخون ای آسمان

ای نهنگان سر زقعر ژرف دریا در کشید — شادی من آسمانها را بـدم اندر کشید
ای پلنگان کز هراسش جا بدریا بادتان — رخت سوی کوهسار خرّم بربر کشید
ای هژبران چنداز بیمش بگوران رهسپار[2] — اینك از گوران بکام خویشتن کیفر کشید
ای یم‌و کان کز یمین‌او بزاری، زین‌سپس — مخزن زر پر کنید و خرمن گوهر کشید
ای جوانمردی ودانش رفت نام افرازتان — نقش نام خویشتن سیمرغ را بر پر کشید[3]
ایزمین و آسمان بی فرّ فرّخ ظـل او — بار عزت در مظلّهٔ ذل وخواری بر کشید
ایمه و ای آفتاب ایمن ز گرد لشکرش — خوش‌ز برقع‌رخ‌فروزیدوسر ازچادر کشید
ای کواکب بی غبـار موکب فیروز او — کحل نومیدی وغم زین‌پس بچشم‌تر کشید
ای عروس‌ملك‌وملت‌شویتان برتافت روی — چون‌ارامل‌سر بجیب سوکواری در کشید
ایدلیران درعهـا در کیسهٔ ارزن نهید — ای سواران اسبها در رستهٔ استر کشید
ای اکابر سخرهٔ طبال و طنبوری شوید — ای افاضل خواری قوّاد وخنیاگر کشید
ای سخن سنجان خریدار سخن بنهفت‌چهر — خط ترقین[4] جاودان برچهرهٔ دفتر کشید
ای ملوك روزگار ایمن بکام دل چمید — گه‌بمهر آوا زنید و گه‌بکین لشکر کشید
گه برامش کام دلرا شایگان‌مجلس کنید — گه باختر نام خودرا کاویان اختر کشید

کانجهانبان کزجهانداران‌سر وافسر گرفت
لشکر دیگر کشید و کشور دیگر گرفت

۱ـ بومهن : زلزله ۲ـ نسخهٔ ب ، رامیار ۳ـ نسخهٔ ب ، رخت ازین عالم بسوی عالم دیگر کشید ۴ ـ خط ترقین : خط بطلان که پس‌از تصفیه حساب‌ها بردفتر میکشند

گر سزایش دیدهٔ من یکزمان بگریستی   چشم انجم بر زمین و آسمان بگریستی
بردی از طوفان خون بنیاد گیهانرا زجای   زال چرخ ار برمهین‌مرد جهان بگریستی
چون نگریندازغم آنکش‌چوخندانگشت‌تیغ   زار دستان بر یـل زابلستان بگریستی
موج خون رایت بر اوج آسمان افراشتی   گر ز نومیدی درفش کاویان بگریستی
تاج تارك چرخ راگشتی حباب بحر خون   گر بیاد تارکش تـاج کیان بگریستی
همچو گنج‌اندر بخاك آن کز کف گنجور آن   آسمان بر گنجهای شایگان بگریستی
یار زنگارست آن الماس نیلم[1] گون کزان   چرخ زنگاری بنیل عسقلان[2] بگریستی
خون گری بر آنکه‌چو نگلشن گرستی‌روزگار   بر فنای مخزن دریـا و کان بگریستی
خوردخاك آنمردمرداو بار کاندردشت‌جنك   از پرنـد او بخـارا پرنیان بگریستی
شد تنی روشن بتاری خاك کز آزرم او   در تن روحـانی جبریل جان بگریستی
رفت آن کز رشك راه سایلانش روز بار   آسمان بر گنجهـای کهکشان بگریستی
مرزرا هرچشمه گرچشمی و آن سیلاب‌خیز   با هزاران درد بر آنمرزبان بگریستی
بودی از جان تو آنرا دیـدهٔ دریا فشان   جاودان از درد آنمرد نوان بگریستی

آسمانا این جفا با آفتابت از چه بـود
کینه ای‌مملوك بامالکرقابت از چه بـود

۱ـ نیلم : گوهر گرانقیمت   ۲ـ عسقلان : شهری درشام که آنرا عروس شام گویند

ترجیع بند

درمدح فتحعلیشاه قاجار

عیدست وزتخت وتاج خسرو   افکنده بآفتاب پرتو
آراسته بارگاه و شاهان   بر بویهٔ[1] بـار در تکادو
گه رانده کی‌ازهراس باچم[2]   گه گفته جم از شتاب با دو
برخاست صلای بار هین‌پوی   شدراست‌غریو کوس هان شو
زین‌شاره[3] گشاده در تکاپوی   زان موزه فتاده در روا رو
از پرتو جامه های زرکش   افکنده زمین بآسمان ضو
زان‌سان که پرا کند کفش‌زر   دهقان نپراکند چنان جو
دریافته زان هژبر سالب   سرمایهٔ گنج گاو هر گو[4]
یکسوی بپا سران پاریز   یکسوی بجا مهان مسقو
آن گفته باین که جاه بنگر   این رانده بآن که‌جود بشنو
آراسته شاخ عدل از بر   پیراسته باغ ملك از خو[5]
هر سوی ز بهر عود و مجمر   خرمن‌خرمن‌زمشك‌جوجو[6]

---

۱ ـ بویه : امید وآرزو   ۲ ـ چم : خرامیدن   ۳ ـ شاره : دستار   ۴ـ گنج گاو : ازگنجهای جمشیدی‌که درزمان بهرام گور کشف شده ودرآن دوگاو میش زرین‌و بسیاری‌جانوران دیگر از زر و مرصّع بجواهر وانواع میوه ها از انواع‌گوهرهای قیمتی یافته‌اندکه نام جمشید برآن‌ها منقوش بوده وبهرام آنها را فروختهٔ باهل استحقاق بخشیده است ، گو : گودال
۵ ـ خو :گیاهی خودرو که باید برای بهتر رُستن و بالیدن زراعت آنرا از زمین بر کنند
۶ ـ جوجو ، نام شهری ازختا که مشك وکافور آن بنیکویی مشهورست

آنجا که گراید افسر شاه — ای چرخ بآفتاب مگرو
با پرتو تاجش اختران تار — با پایهٔ گاهش آسمان گو
جمشید زمان بتخت‌خورشید — پیشش قد خسروان مه نو

در بحر جلال اوفلکُ فلک[1]

سبحان الله مالك الملك

هان ایملکان شتاب گیربد — تا جای در آنجناب گیرید
وقتست که قدر و پایه یابید — وقتست که جاه وآب گیرید
وقتست که با فروغ تاجش — یکسر کم آفتاب گیرید
وقتست که پیش بحر دستش — دریای گهر سراب گیرید
نُه گنبد آبگون گردون — زان بحر یکی حباب گیرید
چینید گلی ز باغ جودش — جاوید از آن گلاب گیرید
وقتست که از نوای راوی — خوش‌خوش گهرخوشاب گیرید
مخزن مخزن ز هر وشاقش — زرّ سره لعل ناب گیرید
یك نکته ز دفتر بیانش — آبستن صد کتاب گیرید
وقتست که با طراز ملکش — ملك کی‌وجم خراب گیرید
وقتست که هفت بحر اخضر — با بحر کفش تکاب[2] گیرید
وقتست که چشم اختر بد — در مهد فلك بخواب گیرید
وقتست که همعنانش از قدر — با فر فراسیاب گیرید
نی نی بجلال با جلالش — بیواسطه همرکاب گیرید

در بحر جلال او فلكُ فلك

سبحان الله مالك الملك

۱ـ فلك : بضم اول کشتی ۲ـ تکاب : آب اندك وزمینی که آب در آن فرو نشیند

این عید که برده عهد جم را بگذاشته روز زادشم[1] را
بس خسرو ملک بخش دیده کاراسته کشور عجم را
بس یافته پیش تاجداران صفهای حواشی و خدم را
بس کرده بر بلند قدران بیقدر جواهرو درم را
افکنده بس از یمین شاهان در فاقه مجاهزان یم را
آورده بس از زبان رادان در پاسخ سائلان نعم را
چون این ملک‌الملوک اعظم نادیده سلالهٔ عظم را
تا او دم روح بخش بگشاد بست از دم خود مسیح دم را
بی غائله شوق منطق او از جذر اصم برد صمم را
در هر موییش داده یزدان گنجایش صد جهان کرم را
ناخواسته گنجهای گوهر افشانده فقیر و محتشم را
بر فاقه دری کلید جودش نگشاده بجز در عدم را
از حصر نوالهٔ نوالش امید بریده کیف و کم را
جز در دل کان و دیدهٔ بحر نادیده کسی خراش و نم را
نایافته ذاتش از تقدم هم کاسهٔ خویش جز قدم را
دارای جهان ابوالمظفر کز اوست طراز ملک‌جم را

در بحر جلال او فلک فلک
سبحان الله مالک الملک

این قصر شهنشه جهانست یا کالبد جهان جانست
هر آینه‌اش زعکس خسرو گویی که دریچهٔ جهانست
در پیشگهش که پیشکاری از مرتبه پادشه نشانست
از طلعت شاهزادگان مهر چون قیر نهان بقیروانست

۱ـ زادشم : پدر افراسیاب ۲ـ نسخهٔ ب ، شهریاران

بر پای ولی ز پایه شان پای   پیرایهٔ فرق فرقدانست
از شرم بزیر هر سری کان   آرایش افسر کیانست
یکسو صف آصف آشکارست   یکسو ردهٔ ردان[1] عیانست
یکجای نوای خطبه آرای   یکجای نشید مدح خوانست
هم چنگ برامش اندر آهنگ   هم کوس بتهنیت نوانست
هم کفّ کفایت وشاقان   غارتگر گنج شایگانست
هم مایه گنج شایگانی   از خسرو عهد رایگانست
از پایه فصیل[2] پیشگاهش   برتر ز فراز لامکانست
شادروانش ز ظل ممدود   بر تارك عرش طیلسانست
وز مرتبه آستان عالیش   محراب دعای آسمانست
آری ملك الملوك اعظم   آرایش صدر اینمکانست

در بحر جلال او فلك فُلك
سبحان الله مالك الملك

روزی که شود بعرصهٔ جنگ   ابروی دلاوران پر آژنک
از مرد زمین شود پر آشوب   از گرد فلك شود شبه رنگ
چون پیل دمان صیال[3] لشکر   چون شیر ژیان صهیل[4] شبرنگ
گردند ز خون ژنده پیلان   شیران دمنده بُسّدین چنگ
از تنگ تکاوران شود تیغ   چون برق نهفته در دل سنگ
از کاوش ناوك سبك سیر   از زخمهٔ گرزهٔ گران سنگ
جانها گردد بماه پویان   تنها گیرد بماهی آهنگ

۱ـ رد : حکیم ودانشمند   ۲ـ فصیل : دیواری کوچك که درمیان برج و بارو کشند
۳ـ صیال : حمله   ۴ ـ صهیل : صدای اسب

از جای بر آورد تکاور   دارای جهان بفرّ و فرهنگ

از خم دبوس[1] طوس در کین   از برق حسام سام در جنگ

ساید بر خاک برز برزو   سوزد برچرخ هوش هوشنگ

تیغش ز مخالفان سر افشان   خنگش بموافقان سر آهنگ

زان هندوی گنگ سوز آفاق   آید چو نگار خانهٔ گنگ

بر هستی کاروان اعدا   برق سم باره اش شباهنگ

گیرند کم سریر و دیهیم   خاقان ازچین نجاشی اززنگ

از رمح ز دوده سر زداید   زایینهٔ ملک ولوح دین زنگ

در بحر جلال او فلکُ فلک

سبحان الله مالك الملك

ایشاه فلك فر ظفر منـد   ای نام ترا بفتح پیوند

جودتو ز در نه گرنگون بود   نُه طاس سپهر میبرا گند

از دست تطاول تـو دریا   دیوانه صفت زموج در بند

از تلخی کام او حذر کن   ای گاه نوال در شکر خند

دُرخوار چو خاره جود تا کی   یم زار ز فاقه جور تا چند

آسوده تو برفـراز اورنگ   باخاطر شاد وجان خورسند

جیش تو بتر کتاز خوارزم   طیش تو بگیر و دار در بند

از گرز گرانت ای جهانگیر   وز تیغ یلانت ای عدو بند

هم تودهٔ تن چو کوه شهلان   هم موجهٔ خون چورود اروند[2]

امروز تـو در سرای گیتی   هم خانه خدا و هم خداوند

در حجله عروس ملك نازان   فیروزی و عدل و داد فرزند

۱ـ دبوس : گرز   ۲ـ رود اروند : شط بغداد

ای سایهٔ حق در آفرینش   داری همه چیز جز که مانند

صیتت ز ورای لامکان شد   ای شاه فرشته خوی یکچند

تسبیح مسبّحان نباشد   بر منظر لامکان جز این بند

در بحر جلال او فلک فُلک

سبحان الله مالک الملک

شاها فلکت بزیر زین باد   در پیش تو آسمان زمین باد

این خنگ شموس را بجاوید   داغ تو چو شمس بر سرین باد

خاک درت از جبین خاقان   آراسته چون نگار چین باد

آنخاک[1] گرانبها بجاوید   خود تکیه گه سبکتکین باد

هندوی کمین پاسبانت   در پایه چو پور آبتین[2] باد

از صیت جلالت ای شهنشاه   نُه طاس سپهر پر طنین باد

از کین پی خرمن بداندیش   آن برق یمانت در یمین باد

از تیغ مجاهدان شه خاک   از خون معاندان عجین باد

بر طرهٔ شام راستانت   مرغوله ز صبح راستین باد

تخت تو فلک فلک زمینش   این باد چنان و آن چنین باد

تا هست مکان بهر مکینی   قدر تو بلامکان مکین باد

دستی که نباشدش زبر دست   آن دست ترا در آستین باد

تا از دی و فرودین بود نام   دلکش بتو دی چو فرودین باد

ای خاتم خسروان ز وصلت   حنّانهٔ ملک بی حنین[3] باد

دور از ملک ای صبا بگیتی   ذکر ملکان ملک این باد

۱- نسخهٔ ب، ازخاک   ۲- آبتین : پدر فریدون   ۳- حنانه : ستونی که حضرت رسول اکرم بدان تکیه فرمود وپس از آنکه حضرت از آن گذشت بناله درآمد، حنین : ناله

در بحر جلال او فلك فلك
سبحان الله مالك الملك

در مدح فتحعلیشاه و ظل السلطان

ای خامه و ای نامه و ای طبع گهرزای — از یاریتان بر سر گنج گهرم پای
گردید مرا پایه بدانمایه گرانسنگ — کز یاد وی افلاك خم آورده ببالای
هر سو نگرم بار ببار اندر گوهر — هرجا نگرم تنگ بتنگ اندر کالای
نه پای قدر را بمقادیر فرم دست — نه دست قضا را بممالیك درم پای
فردوس مورّد نه یکی طالب وحیران — گردون مکوکب نه یکی ساهی ودروای
در گرد رهم پی بنوالی زده تا فرق — درخاك درم در بلآلی شده تا پای
دادند مرا بار بنیروی ستایش — در بارگه تاجوری مملکت آرای
دارای زمان انجمن آرای نکو روی — خاقان جهان فتحعلیشاه قوی رای
آمال بگرد ره او قافله گردان — اقبال بخاك در او ناصیه فرسای
از پشت همایونش که جاوید مریزاد — هرسوملکی پرّ کله گوشه فلك سای
درمو کبشان پرده‌در گوش فلك کوس — در لشکرشان مویه گر نای ملك نای
لطف همه در دست امل تیغ اجل خوی — عنف همه در کام اجل گاز امل خای
گردی چو از آن بازبرد دشنه بصیقل — ترکی چوازین سازدهد باره بهرّای[1]
در هند از آن نالهٔ رای از غم قیصر — در روم ازین مویهٔ قیصر زغم رای
هرتن ملکی دهر فروز از دم صارم — هریك ملکی مرد ربای از بر وبالای
خاصه ملکی کز ملکان آمده ممتاز — چون مهر جهان پوی زهرمرحله پیمای

---

۱ ــ هرا : زین و لگام و سینه بند اسب و گلوله های سیم و زر که در ساخت زین بکار برند

فرزند شهنشاه علی شاه جوانبخت
فرّ ملکی تاج وشکوه ملکی بخت

آن بار خداییست که بی‌شبه‌ونظیرست — شایسته دیهیم و سزاوار سریرست
آهنگ وی ورای قدر مخلب‌وبازست — ایمای وی وحکم قضا بُرثن وشیرست
در مصطبهٔ[1] جودش تا باده و جامست — در انجمن سورش تا شکر و شیرست
دراعهٔ[2] خورشید پراکنده بخارست — لوزینهٔ فردوس در آغشته بسیرست
تیغ و قلمش دایهٔ ملکست و منالست — لطف‌وسخطش مایهٔ خلدست وسعیرست
برق سم یکرانش حرّاقهٔ مهرست — جرّ خم کیوانش جرّارهٔ تیرست
تقریر بهر رایش درمانده مشارست — فرهنگ بهر کارش فرخنده مشیرست
هم بندگیش دام ره راجه و رایست — هم‌چاکریش بند دل خواجه‌ومیرست
این سُلّم قصوای مقامات رفیعست — آن منبع اقصای کرامات خطیرست
در عالم جاهش که بافلاك محیطست — با پرتو رایش که باجرام مجیرست
این کلهٔ پوینده یکی کلبهٔ زالست — این چشمهٔ تابنده یکی قلهٔ قیرست
با پردهٔ او صدری و صدری بصدورست — با سدّهٔ او قدری وقدری بسدیرست
اوجیست بگردون بر واوجی بحصارست — موجیست بجیحون‌درو موجی بحصیرست
داناست بدان آنکه بسرش اندرهوشست — گویاست بدین آنکه بدمش اندر شیرست
امروز که بر دین عرب یار و معینست — امروز که برملك‌عجم‌ظهر وظهیرست

فرزند شهنشاه علی شاه جوانبخت
فرّ ملکی تاج وشکوه‌فلکی تخت

ای خنصر اقبال تـرا چرخ نگینی — ای پایه اورنگ تـرا بخت زمینی[4]
مخطوبهٔ[3] ملکت بلقـا غالیه سایی — محجوبـهٔ ملکت بهـوا واقعه بینی

۱ـ مصطبه: دکان ۲ـ دراعه : جامه ۳ـ مخطوبه: نامزد ۴ـ نسخه ب، رهینی

دیدار ترا روزوشب آن نشره[1] نگاری   آغوش ترا سال ومه این فـال نشینی
با جلوهٔ رایت چه بهشتی چه بهاری   با پایهٔ قـدرت چه گمانی چه یقینی
در کاخ توتا تاج و نگین زاویه گیری   در کوی‌تو تادولت‌ودین گوشه گزینی
دوشیزهٔ هر ملك ز وصلت بنوایـی   حنّانه هر مرز ز هجرت بحنینی
تا جود تو ننمودش ز آغـاز جنانی   ز اصلاب بارحـام نپیوست جنینی
از جام چو دست تو گراینده بکلکی   از کاخ چو پای تـو شتابنده بزینی
درخنده قدر بر چه، بهر گنج خطیری   در گریه قضا برچه، بهرحصن حصینی
اقطار باقطاع در ایوانت چـو هانی   افلاك بزلـزال بمیدانت چـو هینی
با بأس تو درپاس زمین راست‌ضمیری   با تیغ تو در امن زمان راست ضمینی
نه جوی وجری بردلی ازجرّ کمانی   نه وای و ویی بردمی از ضرّ کمینی
هر پیك نظر را که بتیزی نه نظیری   هر تیر کمانرا که بتندی نه قرینی
با عزم تو چون پویهٔ پیری بعصایی   با امر تو چون خطوهٔ طفلی بسرینی
دیدم چـو بآشوب دل و تلخی کامش   با بحر سرودم که چنین ازچه‌حزینی
نالید کـه بنگـر بیسار و بیمینم   از تاجـوری راد یساری و یمینی

فرزند شهنشاه علی شاه جوانبخت
فرّ ملکی‌تاج وشکوه‌فلکی تخت

ای قاعـدهٔ ملك ز داد تـو منظم   ای ناصیهٔ مجـد بداغ تـو مُوسّم
ای در حرم دین عـرب کعبهٔ علیا   ای بر فلك ملك عجم نیّر اعظم
با کی نکنم جاه فلك قدرتو مقرون   با جم نکنم نام همایون تو تـوأم
خاری که در آن‌جلوهٔ کام‌تو بر از کی   خاکی که‌در آن‌جرعهٔ‌جام‌تو بر ازجم
درسدّهٔ سورت جم‌و کی بَرده ومولی   بر رایت رایت مه وخور مهچه وپرچم

۱ـ نشره : حرز وتعویذ

آنجا که زکام تو اثـر نـام قضا گم آنجا که زنام تو خطر قدر قدر کـم
ایمای تو براختر و هور آمده مطلع ابروی تو بر روزی روز آمده مقسم
اختر دهی وهور چوایمای کنی راست روزی دهی وروز چو ابروی دهی خم
چنگت چو گرایان بسنان موسی عمران لعلت چو سرایان بروان عیسی مریم
یك قوم کنی معدوم از هوش ربا رمح یك قوم کنی موجود از روح فـزا دم
آثار خدایی همه در ذات تو مُضمر اسرار الهی همه در هوش تـو مُدغم
هرجا که قضا زهر دهد لطف تو تریاق هرجا که قدر زخم زند مهر تو مرهم
با سنگ سیه گفتم کای صخرهٔ صمّا با خاك تبه راندم کای تیرهٔ ابکم
امروز بدین وصف که موصوف ومقرر امروز بدین فضل که مذکور و مسلّم
آن رقص کنان راند همین بذله پیاپی این چرخ زنان خواند همین نغمه دمادم

فرزند شهنشاه علیشاه جوانبخت
فرّ ملکی تاج وشکوه فلکی تخت

ای چرخ بدرگاه تـو دیرینه غلامی زانروی بآزادگی افراختـه نامی
در پای شرف صدر فلك قدر تو قیدی درنای خطر نام همایون تـو دامی
زابروی تو چون خنده زند برق سنانی زایمای تو چون گریه کند ابر حسامی
هر سوی بگرد اندر گودرزی و گیوی هر جای بخاك اندر دستانی وسامی
جنت چو ببزمت، چویکی جلوه زرویی کوثر چو بخاکت، چویکی جرعه زجامی
باجنتم از آن چه حسابی چه کتابی با کوثرم از این چه علیکی چه سلامی
هرجا که فتد سایهٔ افـلاك ببومی هرجا که رسد پرتـو اجرام ببامی
بر نام تو هـر دم بسرودی و درودی بر کام تو هر تـن بقعودی و قیامی
هر تاجور از دایهٔ آمـال فطیمی[1] از دودهٔ تو چون بجهان صیت فطامی[2]

۱ـ فطیم : کودك ازشیر گرفته ۲ـ فطام : از شیر گرفتن

زلزال بکان انـدر و ولوال بدریـا — آنجا که ز جود تو تفوّه[1] بکلامی
در جوهر اجرام خطر فرّ و فروغی — در گوهر افلاك شرف مجد و خرامی
گفتم بملك کزچه بدین پایه وجاهی — گفتم بفلك کز چه بدین پایه و نامی
آن گفت که از بوسهٔ درگاه همیمی — این گفت که ازسایهٔ خرگاه همامی[2]

فرزند شهنشاه علیشاه جوانبخت
فرّ ملکی تاج وشکوه‌فلکی‌بخت

آن‌روز که روید ززمین دشنه وخنجر — آن وقت که بارد زفلك تارك و پیکر
هم کوس‌زند نعره که‌هین تارك کاووس — هم‌سنج زند صیحه که‌هان سینهٔ سنجر
رمح از جهتی غاذیه[3] آورده چو تنّین — نای از طرفی نایژه[3] بگشاده چو تندر
هم چـرخ پر آشوب ز آغالش دوزخ — هم دهر پر آواخ[4] ز انگیزش محشر
هم سینهٔ اجرام از آن خستهٔ ناوك — هم گردن افلاك ازین بستهٔ چنبر
گه نعره‌زنان از در کین تارك بی‌تن — گه تیغ فشان ازبر زین پیکر بی‌سر
جوزا وپرن گه‌زصوارم چو دوشعری[5] — مریخ وزحل گه زعطارد چو دوپیکر[6]
ز اندیشهٔ تن خواهد مویان وپریشان — از هیبت جان جوید آشفته و مضطر
ناهید ز بهرام همی مغفر و جوشن — بهرام ز ناهید همی برقع و معجر
شهزادهٔ آزاده علیشاه ز مکمن — یازد چو پرند آور[7] و تازد چو تکاور
گویی که یکی جمرهٔ اکّاله ز دریا — بینی که یکی شعلهٔ جوّاله بصرصر
در شش جهت اندوخته انداخته تنّین — بر نه فلك افراخته افروخته آذر
گر دشت‌همه شیرژیان،عرصهٔ شمشیر — ور کوه همه پیل دمان ، طعمهٔ خنجر

۱ـ تفوه : برلب گذراندن سخن ۲ـ همام : بلند همت ، همیم را نیز بهمان معنی آورده است ۳ ـ غاذیه: قوت تحلیل غذا، نایژه : گلوگاه ۴ ـ آواخ و آوخ : آه و افسوس
۵ـ دوشعری: بکسر اول شعری العبور وشعری الغمیضا دوستاره که آنان را دوخواهر سهیل گویند
۶ـ دوپیکر: جوزا ۷ـ پرندآور: شمشیر

از حکم فروزندهٔ دوزخ شده مُدغم　　از امر نگارندهٔ کوثر شده مُضمر
در رمح نکو خواهش حرّاقهٔ دوزخ　　در تیغ بداندیشش سر چشمهٔ کوثر
تا هست شتابان بگِهر این خم خضرا　　تا هست درنگی بنهاد این تل اغبر
آن راهسپار ره شاهی که ملك خوی　　این خاك نشین در ماهی که ملك فر
فرزند شهنشاه علیشاه جوانبخت
فرّ ملکی تاج وشکوه فلکی تخت

در مدح شاهزاده دارا

همایون جشن دارای زمانست　　زمین پیرایه بند آسمانست
زهر جانب هزاران چشم حیران　　بدیدار شهنشاه جهانست
بپیرامن تن سیمین خوبان　　و یا جانی نهان در پرنیانست
بسی شکرلب شیرین شمایل　　قرین خسرو صاحبقرانست
بسی لولی‌وش شنگول سرمست　　بجمّاشی ز یاران دلستانست
هوا باغی ز روی خوبرویان　　که ازسروش شکفته ارغوانست
زمین چرخی زمژگان پریوش　　که ازنامش بهشت‌جان عیانست
هزاران پایکوبان دست افشان　　بتختی کز گهر چون کهکشانست
همه درجشن شاهنشاه دوران　　همین شیرین سخنشان درزبانست
که این فرخنده جشن عالم آرا
مبارك باد بر فرخنده دارا
خرامان هرطرف زیبا نگاری　　برنگ وبو بهشتی و بهاری
تعالی الله بهشتی دلفروزی　　بنامیزد بهاری جانشکاری
بزلف خم بخم عنبر فروشی　　بمژگان سیه خنجر گذاری

بهر دلداده زیبا دلنـوازی   بهر غمدیده فرّخ غمگساری
بجشن خسروی بر کامهٔ دل   قرین بـا کام بخشی کامگاری
ز چشم نیمخواب فتنه انگیز   بگردون فتنه زا آموزگاری
ز جام عشقشان هر هوشمندی   ببیهوشی نگـر ناهوشیاری
عیان هر جا چو شیرین شوخ چشمی   روان هر جا چو خسرو شهریاری
ببزم خسرو گیتی سرایان   لب شیرین هر یاری بیاری

که این فرخنده جشن عالم آرا
مبارك باد بر فرخنـده دارا

هوا چون موجزن دریای اخضر   در آن کشتی رسن بـاز صنوبر
ولی این کشتی از لنگر شتابان   گر آن کشتی درنگ آرد ز لنگر
بدریا گر شناور هست ماهی   بدین دریا بـود ماهی شناور
روان از رشتهٔ خط شعاعـی   ز خاك تیره تـا مهـر منور
تعالی الله هزاران دل رسن باز   بتار طرهٔ آن ترك دلبر
هزاران لعب و نیرنگش بهر گام   که وهم از اوست حیران عقل مضطر
ز لعب او نوان جانها بهر تـن   ز گام او تپان دلها بهر بر
ز حیرت این بـدم کالله اعلم   ز دهشت آن بلب کالله اکبر
ولی آسوده آن ماه رسن باز   سرایان این نوای روحپرور

که این فرخنده جشن عالم آرا
مبارك باد بر فرخنـده دارا

ز بس آراسته روی زمینست   زمین رشك نگارستان چینست
همه میـدان درگاه شهنشاه   بزیور چون بهشت راستینست
ز بس آیینش از آیینه دادند   بدین آیینه گون ایوان قرینست

خطا گفتم چنینش یا چنانش		سزایم آنچنان و این چنینست
گرفتم باغ مینو دلربایست		گرفتم چرخ مینا دلنشینست
ولی غوغای محشر یار آنست		ولی بیداد اختر کار اینست
پی خدمت شهـان و راستانش		برونشان دستها از آستینست
یکی را چرخ در پرّ کلاهست		یکی را ملك در زیر نگینست
شهنشه را همین بـر آفرینش		زبان اینگونه‌شان بر آفرینست

که این فرخنده جشن عالم آرا
مبارك باد بر فرخنـده دارا

عروس ملك شاها در کنارت		چو مشتاقان بیدل بیقرارت
بلند ایوان گردون پیشگاهت		خداوندان گیهان پیشکارت
توی چون سایهٔ یزدان ز یزدان		سر خورشید در پا سایه دارت
ازل آمد ردای کبریایت		ابد آمد طراز روزگارت
شهنشاهی و بخت وتختو دیهیم		ز نعمت های بی پایان چهارت
جوانی و جمال و جاه ودولت		چو از بار نخستین نیز یارت
همیشه جامهٔ دارایی دهر		ببالا راست باد از کردگارت
رخ شهزادگان سرو قامت		بباغ خسروی خـرّم بهارت
بجان زیبا و زشت و پیر و برنا		سرایان ای همه جانها نثارت

که این فرخنده جشن عالم آرا
مبارك باد بر فرخنـده دارا

در مدح شاهزاده کیقباد میرزا

من زادهٔ شاه بی نظـیرم   با بخت جوان و رای پیرم
از مهد بتخت بخت بنشانـد   شاهنشه آسمان سریرم
مهدم تختست و تاج بختم   شیرم بدمست و شیر گیرم
تاراج خزائن از نوالـم   آزرم عنادل از صفیرم
روزی آید که شاه بینـد   در جوشن و آهن از حریرم
هم پیل شکن بدشت گرزم   هم شیر شکر ز شست تیرم
وقتی برسد که بنگرد چرخ   بر سدّهٔ خورنق و سدیرم
هم چتر خجسته بر فـرازم   هم بارهٔ گامـزن بزیرم
پرسد چو ز آفتاب گوید   کز گرد سیه قرین قیرم

من بندهٔ شاه کیقبادم
از خسرو خسروان نژادم

باشد ز لبن لبان من تـر   وین طرفه که هست درج گوهر
دانی ز چه از جفای خاقان   دارای جهان ابوالمظفر
شاهی که ثناش خوانده اطفال   در صلب پدر بناف مادر
در یاری دین و ملك همراز   تیغ وی و ذوالفقار حیدر
قایم بوجود این دو جاوید   ملك شه و ملت پیمبر
با رای وی آفتاب تـیره   از روی وی آسمان منوّر
هرجا که سپاه او همه شیر   هرجا که حسام او همه شر
چون جود کند نسیم آذار   چون تیغ کشد خمود آذر
باشد بلبم ثنای خسرو   آمیخته چون بشیر شکّر

من بندهٔ شاه کیقبادم
از خسرو خسروان نژادم

من کیستم از سلیل دارا — با پرتو مهر عالم آرا
باشد که‌ز کین حسام خونریز — آرم ز نیام آشکارا
بهرام ز بیم برق تیغم — گردد چو شرر نهان بخارا
با من ز نهیب ترکتازم — هندوی ملك کند مدارا
تیغ من و دشمنان خسرو — چون تیغ سکندرست و دارا
نطقم زده راه صوت ساری[1] — خلقم شده رشك مشك سارا
خون دل بد سگال خسرو — چون شیر بکام من گوارا
من رای جزاین بکین ندارم — گو مختلف اوفتاده آرا
نصرت ز خدا و بخت خسرو — تیغ من و تارك نصارا

من بندهٔ شاه کیقبادم
از خسرو خسروان نژادم

آری شه را چنین سزد پور — کز دودهٔ شاه چشم بد دور
بستانش ز زاده سرو در سرو — ایوانش ز دوده هور در هور
یارب تن بد سگالشان باد — چون در پی پیل پیکر مور
یا طعمهٔ مار در بن غار — یا توشهٔ مور در گو گور
از چشم بد ستاره گر هست — چشمم ز جمال شاه مستور
صد شکر که ازخیال خسرو — باشد دل من مدام مسرور
در دولبم این‌خجسته‌شعرست — تا روز درین شبان دیجور

من بندهٔ شاه کیقبادم
از خسرو خسروان نژادم

۱ـ ساری : نام پرنده‌یی که آنرا سار گویند

یارب دل شاه شادمـان باد   چونبخت من جوان جوان باد
سر های ملوکش از ممالیك   پیوسته بخـاك آستان باد
پیشش قدچون خدنگ شاهان   درسجده چو قامت کمان باد
خصم و علمش بروز ناورد   ضحّاك و درفش کاویان باد
همواره بچار بالش مهـر   چون مهر بچارم آسمان باد
چون طایر تیر او زنـد پر   بر دیدهٔ خصمش آشیان باد
چون افعی رمح او کشد سر   بر سینهٔ دشمنش مکان باد
همواره بکام او خرامد   تاهست فلك چنین چنان باد
پیوسته دعای شهریارم   آرایش منطق بیان باد
من بندهٔ شاه کیقبادم
از خسرو خسروان نژادم

در مدح نواب اسمعیل میرزا

باز شاهنشه ره ری بر گرفت   باز خاك ری ره اختر گرفت
باز دیهیم سلیمان زیب یافت   باز اورنگ فریدون فر گرفت
باز گرد تیره بر گردون گذشت   باز جـام روشن از دلبر گرفت
باز بهرام آبگـون خنجر نهفت   باز ناهید آتشین ساغر گرفت
باز کی آیین کین تـوزی نهاد   باز جم آهنگ رامشگر گرفت
باز ری آزرم هفت اختر فزود   باز ری آیین نُه منظر گرفت
پنجه بر رخسار قسطنطین نهاد   خرده بر بازار کالنجر گرفت
باز رامش جا بدان ملکت گزید   باز عشرت رو بدان کشور گرفت
میمنت را کوس از کسری رسید   تهنیت را سنج از سنجر گرفت

چون ز ری نایب مناب شهریار   چار پرّه سوی خسرو پر گرفت
مسند خویش از برادر زیب داد   کش زخردی امرشه دربر گرفت
وان بهٔری ساز نیابت ساز کرد   ری ازو پیرایه دیگر گرفت
شه ستودش در کفایت روز بار   شاخ اقبالش ز خسرو بر گرفت
روزگار این پرده در بربط نواخت   آسمان این نغمه درمزمر گرفت

کز طراز افسر و زیبای گاه
باد ری فرّخ باسماعیل شاه

آری آری هر کرا فر زان جمست   پشت گردون در نماز او خمست
هر کرا آنجم گزیند آن کی است   هر کرا آن کی گزیند آن جمست
گر هوا، انور ازین هفت اخترست   گر زمین، برتر ازین نُه طارمست
گلخن ار منظور خسرو، گلشنست   عشرت ار مردود دارا، ماتمست
رنج اگر درخدمت او، راحتست   زخم اگر درطاعت او، مرهمست
در خلافش تیره روزی مُضمرست   در وفاقش بختیاری مُدغمست
خنجرش را جاه ودولت جوهرست   رایتش را فتح و نصرت پرچمست
پنجه‌اش چون دست یزدان قادرست   زانکه آنرا قدرت این معصمست[1]
دوستدار خاندان احمدست   افتخار دودمان آدمست
از هراسش نوش در کام ملوك   زهر جرّاره‌ست و سم ارقمست
در نهیبش موی گوران بر گوان   چنگ تنّینست و گاز ضیغمست
هر خرابی کان ملك را معبرست   هر سرایی کان ملك را مقدمست
کعبهٔ علیا و بیت مقدسست   چشمهٔ حیوان و آب زمزمست
وهم در هنجار فضلش ارجلست[2]   نطق در آثار فیضش ابکمست[3]

۱ـ معصم : ساعد   ۲ـ ارجل : لنگ   ۳ـ ابکم : گنگ وکند زبان

دم خــورد در آفرین پور راد   پیر و برنا را ازآن این بردمست

کز طراز افسر و زیبای گاه

باد ری فرّخ باسمعیل شاه

هان وهان ای آسمان گرد گرد   یك دو گام دیگــرت باید نورد

تا از آن شهزادهٔ نادیده خواب   بختها بینی بخواب انــدر نورد

هم برزمش چشمه سار آفتاب   بنگری دریای قیر از تیره گرد

گرم آرد چون بمیدان باد پای   ای بسا دلها کزو با باد سرد

ازحسامش‌بنگری شنگرف گون   گونهٔ خویش ای سپهر لاجورد

چون بمردان مردی او آشکار   بستری از نامهٔ خود نام مرد

قبلهٔ زند آیدش چون پاك چهر   زندخوان‌بندد زبان‌از وِرد وَرد[1]

نه زگردانش گوی یابی همال   نه ز شاهــانش شهی بینی نورد

آتش سیّال[2] گاه گیر و دار   شعلهٔ جوال روز داد و برد

دستها بــر دامنش بی دستیار   پایها در چنبــرش بی پایمرد

آنچه شاید روزگار از مهر داد   آنچه باید کردگار از لطف کرد

داورانرا بر لب این یابی بزار   خسروانرا در دم این بینی بدرد

کز طراز افسر و زیبای گاه

باد ری فرخ ز اسماعیل شاه

آری آری چون چنین‌ناید هژیر   چون حسن‌شه یا دگر او یاد گیر

آفتابست آن و این لعل بدخش   آسمانست آن و این مهر منیر

از مظل کاینات ایــن مستظل   از مجــیر کائنات این مستجیر

---

۱ ــ زندخوان ، بلبل ، ورد ، بکسر اول ، ذکر وبفتح اول گل سرخ   ۲ــ نسخهٔ ب، صیال بمعنی حمله‌ور

آن یکی گیهان جان این جسم پاك　　آن یکی دریای شهد این جام شیر
آن بَنان مانی و این نغز کلك　　آن کمان آرش و این راست تیر
آن یکی عمّان واین رشك سحاب　　آن یکی نعمان واین قصرِ سدیر
آن همایون روضه این شاخ ستاك[1]　　آن توانا همگر[2] این تار حریر
آن بزرگی بخش این خرد بزرگ　　آن خطر آرای این اصل خطیر
آن سپهر بینش این بینش گرای　　آن جهان دانش این دانش پذیر
آن خداوند این خداوندی مطار　　آن جهانبان این جهانبانی مسیر
آن همایون روزگار این روز مهر　　آن فروزان آفتاب این ماه تیر
آن نوا آموز نای و این نوا　　آن صریر آرای کلك واین صریر
آن بهین چرخ بلندی این بلند　　آن مهین دهر دلیری این دلیر
آن چو پیر آمد بدان فرخنده پور　　آمد این زیب دم برنا و پیر

کز طراز افسر و زیبای گاه
باد ری فرخ باسماعیل شاه

یارب آن چونمهر واین چونماه باد　　جایشان در ظل شاهنشاه باد
تارك دارا و گام شهریار　　زیور دیهیم و زیب گاه باد
آسمان بر کام شاهنشاه گشت　　کن فکان در ظل ظل الله باد
هشت فردوسش بمجلس بارجست　　هفت خاتونش بمشگو داه[3] باد
صیت او را پس نوردی آفتاب　　نام او را پیشکاری ماه باد
دورش از دور آفتاب و آسمان　　جاودان آن تیره این در واه باد
ذرّه از انوار مهرش آفتاب　　کوه با آثار کینش کاه باد
چاه همراهان خود چونجاه کرد　　جاه بدخواهان او چونچاه باد

۱ـ ستاك: شاخ تازهٔ درخت　۲ـ همگر : جولاهه　۳ـ داه : پرستار

گاو گیتی در پیش فرسوده تن　　　شیر گردون در برش روباه باد
آفتابش مهچهٔ رایات گشت　　　آسمانش قبّهٔ خرگاه باد
گر نه او با جم، بجام هستیش　　　آب حیوان زهر هستی‌کاه باد
آستینش موضع آمال گشت　　　آسمانش ملجاء اشباه باد
آفرینش زیور اقبال شد　　　نام نیکش زینت افـواه باد
منطق برجیس‌را این ذکر گشت　　　بربط ناهید را ایـن راه باد
کز طراز افسر و زیبای گاه
بادری فرّخ باسماعیل شاه

غزلیات

بی سبب دادم ز کف دامان یار خویش را تیره کردم چون دو زلفش روزگار خویش را
از سر کوی تو بستم باز بار خویش را چون در آنجا آزمودم اعتبار خویش را
از منت در دل غباری بود از آن رفتم که من بر دلی هرگز نمیخواهم غبار خویش را
از چه ای صیّاد سنگین دل بتیغش میزنی چون نمیآیی ز بی گامی شکار خویش را
گو زبان آنکه گشاید شرح حال زار من[1] که بدست آرم عنان شهسوار خویش را
زاهدا کاریست خوش عشق بتان منعم مکن کی ز انکار تو گیرم ترک کار خویش را
چون زر قلبی دلا تا چند در بازار عشق از گذار عشق کامل کن عیار خویش را
بر سر آنم که از غیرت ز کویش پا کشم زانکه با اغیار نتوان دید یار خویش را
عمر هایت باید ای سرمایهٔ عمر صبا
تاشمارم بر تو درد بیشمار خویش را

ساقی بگردش آمد و پر کرد جام ما از گردش سپهر کشید انتقام ما
از بهر قتل ما بدم واپسین رسید در آخرین نفس قدمی زد بکام ما
گفتا خبر ندارمت از حال دل ولی صیدیست نیم کشته گرفتار دام ما
وصل تو گرچه نیم نفس بیشتر نبود از روزگار هجر کشید انتقام ما
دوریم از دیار حبیب وفغان که نیست پیکی که تا برد بر سلمی سلام ما
گفتم که مرغ دل پرد ازشوق بام تو گفتا که بوم نیست سزاوار[2] بام ما
بستیم دیده از دل و کندیم دل ز جان آمد بدست دیده و دل تا زمام ما
چون شام هجر صبح قیامت صبا گذشت
با شام وصبح زلف ورخش صبح وشام ما

۱ـ نسخهٔ مل ، گو زبان آنکه گشایم شرح حال رازدل ۲ـ ونسخهٔب، سرافراز

رخست این یا کـه ماه عالم آرا　　خطست این یا که برمه مشك سارا
لبت لعل ودهان چون درج گوهر　　برت سیم ودلت چون سنگ خارا
بجانت گر ز دستت زهر نوشم　　بود چون نوش در کامم گـوارا
ترا ابروی چون تیغ سکندر　　مرا دل چاك چون پهلوی دارا
من این اشك عیان دانم که آخر　　کند راز نهانـم آشکارا
بحسرت تا کشد از انتظارم　　کند آن شوخ در قتلم مدارا
صبا احوال خود میگفت با یار
زبانش را اگر میبود یارا

جور تو بجان وفاست ما را　　درد تو بـدل دواست ما را
بیگانه ز خویش و آشناییم　　تا عشق تو آشناست ما را
تا روی تو شد زغازه گلگون　　گلگونه سرشکهاست ما را
با اینکه لب تو جان فزاید　　در حسرتم ازچه کاست ما را
جای دوجهان غمست در وی　　این دل که بسینه راست ما را
کردیم وفا جفا کشیدیم　　زین بیشترك سزاست ما را
بستیم صبا زکوی او رخت
گرخواست وگرنخواست مارا

رقیب بار ندارد بکوی یار امشب　　شدم بآه سحرگه امیدوار امشب
مرا فتاده نظر بر جمال یار امشب　　بخواب رفته مگر چشم روزگار امشب
تو در کنار من ومن نشسته در بر تو　　مگر بود ز شب قدر یادگار امشب
گره گشایی آن زلف تابدار چه شد　　که بیقرارم ازآن زلف تابدار امشب
چگونه بار نبندد زجسم جان امروز　　که باید ازسر کوی تو بست بارامشب

نجویدازمن مسکین کسی نشان فردا — چودوش بگذردم گر درانتظار امشب
زفرقت مه رویت که رشك خورشیدست — بودچودوش دوچشمم ستاره بار امشب
خدایرا پی بی اعتبار کردن کیست — که پیش یار مراهست اعتبار امشب
بنال مطرب مجلس ببانگ بربطوچنگ — که همچوچنگ بنالیم باتوزارامشب
گشودعقده از آن زلف بیقرار وفکند — هزار عقده بدلهای بیقرار امشب
ز شمع طلعت او بزم غیر روشن شد
زرشك جان صباسوخت شمع وار امشب

بدست پیر مغان داده ایم دست ارادت — که خاك مقدم او هست کیمیای سعادت
ملامتم چه کنی زاهدا ز رندی و مستی — من و ندامت عصیان تو و غرور عبادت
تو ای مسیح نفس گر مرابلطف نوازی — هزار خسته ز هرسو در انتظار عیادت
چگونه پرده بپوشم زعشق شاهد گلرخ — که اشك سرخ و رخ زرد میدهند شهادت
بدل چو قصهٔ پر غصهٔ غم تو شمارم — رسد ز ناله بپایان کنم ز گریه اعادت
تو پادشاه بزرگی و من غلام حقیرم — بهرچه رای تو،فرمان برم بصدق ارادت
بمهر هرچه فزایم کنی بجور اضافت — بجور آنچه فزایی کنم بمهر زیادت
مکن زجان ودلم کم جفاوجور خدا را — که کرده جان ودلم باجفا وجورتو عادت
صبا ز جام جـم و آب خضر یاد نیارد
کسیکه از کف جانان چشید شهدشهادت

گذشته گرچه جفایش بمن زحدّ نهایت — بدوستی که ندارم ز جور دوست شکایت
بیا بمیکده ای شیخ ولطف پیرمغان بین — که فیض تابچه حدّ ست وجور تابچه غایت
چه باکم ازغم گردون وازملامت زاهد — مرا که پیر مغان بنگرد بچشم عنایت
خدایرا زچه رانی مرا بخواری وزاری — بجز وفا و مودّت کدام جرم وجنایت
چو آه من بشنیدی زدی بتیغم و شادم — که آه خسته دلان کرده در دل توسرایت

چه‌میشود نظری گر کنی ز روی تفقّد　　رسیده صبر بپایان و آرزو بنهایت

زقول واعظ نادان‌وطعن زاهد خودبین　　که هردو بیخبرانند از طریق هدایت

صبا ز دست مده داستان دلبر شیرین

که‌طعم‌شهددهدازلب‌این‌خجسته‌حکایت

چون کنم‌چون کزفسون‌غیریار ازدست‌رفت　　رفتاگر ازدست یار بیقرار از دست رفت

آن‌سری کز جور گلچین زیرپر بردم بباغ　　ایدریغا تا بر آوردم بهار از دست رفت

خواستی تا کار ما را بر مراد خود کنی　　غمزه‌یی درکارما کردی‌وکار از دست رفت

روزگاری خواستم تا باتوگویم درد دل　　آه‌کان دردل‌بماندوروزگار از دست رفت

ای شب هجران ز پی روز شماری داشتی　　تاچه‌پیش‌آمدکه‌آن‌روزشمار از دست رفت

پرده ازمحمل برافکند آنمه محمل نشین　　ساربانرا قوت از پا و مهار از دست رفت

دامنم‌چون‌رودجیحون گشت‌زاشك‌سیمگون　　تامرا دامان آن سیمین‌عذار از دست رفت

ای نصیحت‌گو که داری‌اختیارخود بدست　　پندماکم‌کن‌که مارا اختیار از دست رفت

بود ما را دانش و دین و دل و طاقت صبا

لاجرم ازیك‌نگاهش هرچهار ازدست رفت

خرّم‌دل آنکس که گرفتار کسی نیست　　چون‌من‌زگرفتاری‌دل‌خوار کسی‌نیست

زنهار ز یاران مطلب شیوهٔ یاری　　کاین جنس گرانمایه ببازار کسی‌نیست

از سینهٔ هر کس که‌دلی گم شود امروز　　جز در شکن طرّهٔ طرّار کسی‌نیست

در سایهٔ سروی بود آسایش جانم　　سروی که‌چوآنسروبگلزار کسی‌نیست

رحمست بر آنکو چومن از ساده‌دلی‌ها　　غمخوار کسی گشته‌که‌غمخوارکسی نیست

هرچند جفا جوست ولی خرّم از آنم　　کاین یار جفا پیشهٔ ما یار کسی نیست

جان دادن و خوشنودشدن دره جانان

کاریست که‌جزکارصبا کار کسی نیست

سوی گلستان روم کی‌زسر کوی دوست　　نیست چو با سنبلی رایحهٔ موی دوست

سلسلهٔ عقل و هوش طرّهٔ طرّار یار　　راهزن دین و دل غمزهٔ جادوی دوست

پنجهٔ دانش بتافت بازوی تقوی بخست   پنجهٔ سیمین یار قوّت بازوی دوست
لاله نروید براغ سرو نخیزد بباغ   جز رخ زیبای یار جز قد دلجوی دوست
بربط زهره شکست چنگ دلاویز یار   رشتهٔ پروین گسست لعل سخنگوی دوست
گر بخروشد چو من بلبل مسکین رواست   خار بدامان گـل غیر بپهلوی دوست
از ره دیر و حـرم برهمن و شیخ را   سوی در خود بردموی کشان موی دوست
قبلهٔ مؤمن حرم قبلهٔ کافر کنشت
قبله ندارد صبا جز خم ابروی دوست

امشب که مرا دیده بدیدار تو بازست   المنة لله کـه در عیش فرازست
ز اندیشهٔ هجران تو ایشمع دل‌افروز   دربزم توچون شمع مرا سوزو گدازست
ایجان ببرش بار که زیبنده چنانست   ایدل بکشش ناز کـه شایستهٔ نازست
در خاطر محمود پریشانی اگر هست   چو گان خم اندر خم مشکین ایازست
عشّاق ترا هیچ بسر شوق حرم نیست   ما را خم ابروی تو محراب نمازست
اندیشهٔ زلف تو چو کردم فلك از طعن   خندید که بس رشتهٔ اندیشه درازست
هر در که ببندد برخم گردش گردون
غم نیست صبا تا که در میکده بازست

دلم درعین‌وصل از بیم‌هجران آنچنان نالد   که درفصل بهاران مرغی از بیم‌خزان نالد
نباشد روز وشب آرام وخوابم‌دردل‌ودیده   گهی‌ازحسرت‌این گرید گهی‌ازدردآن نالد
دلم در سینه مینالـد بیاد جعد مشکینی   چو مرغی کزقفس در آرزوی آشیان نالد
بنالم گر برندم سوی جنّت زآستان او   چو آن‌بلبل که دردام از فراق گلستان نالد
تو درمحمل روان ومن‌بدنبالت دوان نالم   چنان کز نالهٔ من هم‌جرس هم کاروان نالد
بپیری نالم از زیبا جوانی آنچنان شبها   کز آهم پیر بخروشد وزافغانم جوان نالد
صبا هرشب ز بیدادتو ای‌بی‌رحم سنگین‌دل
چنان نالد که با سنگین‌دلی‌ها آسمان نالد

چه بندم دل بعهدی کان مه نامهربان بندد — که بامن بارها بسته‌ست عهدی کاینزمان بندد
چه برخورداری از باغیست یارب باغبانی را — که نگذارد بشاخی عندلیبی آشیان بندد
میان‌درخدمتش عمری بجان بستم چودانستم — که آن نازك‌میان برقصدجان‌من میان بندد
بصد حسرت بیادم آمـد آغاز گرفتاری — چو بینم صیدبندی پای صیدی ناتوان بندد
در میخانه‌گر بازست و ساقی مهربان من — چه‌غم گر بررخم‌از کین‌درعیش آسمان بندد
خوشا مستی که‌در کنج خرابی‌فارغ ازعالم — نشیند بیخود و برخود در سود وزیان بندد
دل لیلی چو دارد الفتی با نالـهٔ مجنون — بپای ناقه‌اش نالان جرس زان ساربان بندد
خوشم باداستان‌وصل‌ومیترسم که‌هجرانش — بصد حسرت مرا آخر زبان داستان بندد
پی پرسیدن درد صبا دانـم طبیب او — زبان وقتی گشاید کو بصدحسرت‌زبان بندد

هر که با غمزده‌یی از غم ما یاد کند — دل غمدیدهٔ او را زغم آزاد کند
خرّم آن‌مرغ گرفتار که در کنج‌قفس — گاهگاهی نظری جانب صیّاد کند
آه کامشب شب‌هجرست‌وندارد پایان — کواجل‌تا که‌یك‌امشب‌بمن‌امداد کند
هر کرا گلرخ شمشادقدی درنظرست — کی‌نظر بررخ گل یا قد شمشاد کند
دل‌سزانیست سپردن‌بنگاریکه زرشك — خونکندصددل‌غمگین‌چودلی‌شاد کند
غیر تلخی نبرد از لب شیرین خسرو — یاد چون از دل پرحسرت‌فرهاد کند
پیر میخانه بجامی کندش چارهٔ درد — با دل غـمزده‌یی چرخ چو بیداد کند
باد بنیاد وجودش ز خرابی ایمن — هر که او میکده‌یی ازکرم آباد کند
حاجتی‌نیست بارشادکسش در ره عشق — پیر میخانه صبا را اگـر ارشاد کند

گر مرا هرنفسی تازه بتن جانی بود — همه از بهـر نثار ره جانانی بود
قیمت بوسهٔ جانان بدل وجان بستند — یاد باد آنکه مرا هم دلی و جانی بود
دل افسرده دلان خو با سیری دارد — یاد روزی که مرا جای بزندانی بود
آتش عشق که روزی دوسه‌بودافسرده — بهر افروختنش حسن تو دامانی بود

بگل روی تو بودم نگران و بجهان
نه نشان از گل و نه نام گلستانی بود

هست بادرد تو دل ازهمه دردی گویی
دل پردرد مـرا درد تو درمانی بود

زده آن چاك گريبان بگريبانها چاك
ياد روزی كه مـرا نيز گريبانی بود

دل من بود درآن‌زلف‌پريشان بجهان
گر پريشانتر ازآن‌زلف پريشانی بود

شادازآنم كه پس‌ازمردنم‌آن تازه‌غزال
گفت بيچاره صبا يار غزلخوانی بود

بعالم گر جوان گر پير باشد
اسير عشق عالمگـير باشد

دلم را جاست در زلف تو آری
كه اين‌ديوانه آن زنجير باشد

فزون از عالمی تقصير دارم
بكيشت گـر وفا تقصير باشد

دل او سنگ خارا و ز آهی
بسنگ خاره كی تأثير باشد

شنيدی كودكی كزچشم فتّان
جهان آشوب و عالمگير باشد

بتدبيری ببوسم آشيانش
گر اين تدبير با تقدير باشد

بروايخواجه فكركارخود كن
كه ما را كار بی‌تدبير باشد

زجورت شد صبا از زندگی سير
كشی هرچند زودش دير باشد

بايد شب هجران سحری داشته باشد
تـا آه سحرگه اثـری داشته باشد

آنكس كه‌جفايش‌زدوعالم‌بود افزون
ايكاش وفـا هم قـدری داشته باشد

خوش‌ميرودوميگردپيش‌وپس‌خويش
گويا برهـی منتظری داشته باشد

سرها بكف از بهر نثار قدم اوست
تا او زكرم با كـه سری داشته باشد

درگلشن عشق تو بجز خار ندامت
نخلی ننشاندم كه بری داشته باشد

شايد كه براو رحم كند بادل‌سنگين
از حال صبا گر خبری داشته باشد

هزار جام سفالینه هیچ کم نبود   سفال کاسهٔ ما کم ز جام جم نبود
بیا بمیکده کانجا زلطف پیرمغان   فقیر ومنعم‌ودرویش ومحتشم نبود
نیم بکوی‌تو ارمحترم ازآن شادم   که غیرهم بحریم تو محترم نبود
بدام‌زلف‌توام مرغ‌دل‌درآرامیست   که درهوای پرافشانی ارم نبود
بهرستم که‌توانی بکش‌مرا که ستم   ازآن‌سواعد سیمین‌بجز کرم نبود
زسیردیروحرم‌قصدرهروان‌چویکیست   حریم‌دیر بحرمت کم ازحرم نبود

قدم بگلشن وصل تو تا نهاد صبا
چه‌خارها زفراقش که درقدم نبود

چوآن‌نامهربان ازجان مشتاقان خبر گیرد   تغافل میکنم شاید خبر بار دگر گیرد
ز بیدادش ننالم بلکه زان‌نالم که میترسم   بمحشر دادگر دادم از آن بیدادگر گیرد
مگر دادند جان دروادی حسرت بناکامی   گر آن‌خودکام ازاحوال‌ناکامان خبر گیرد
بخاك‌ازرشك‌تا یکسان کندحسرت نصیبی‌را   ازآن گاهی بخاك‌افتاده‌یی ازخاك بر گیرد
بیك نظارهٔ شمع رخت میسوزم و شادم   بلی پروانه را پروا نه گر آتش بپر گیرد
خوش آنعاشق کزآغازمحبت بگذرد ازجان   حدیث عشق و نقل عشقبازی مختصر گیرد
دلا ازسر هوس بگذار واز کوی بتان بگذر   چرا عاقل بپیش این کارهای پرخطر گیرد

حکایت ها رود هرشب صبا را با خیال او
بپایان چون رسد بازآنحکایتها زسر گیرد

زکوی یار بستم رخت سوی کشور دیگر   بشهری دیگر افتادم بدام دلبری دیگر
مراسرمست کردی‌ازشراب‌وغیرراخواندی   خدارا تاشوم بیخودکرم کن‌ساغری دیگر
برآمد آفتاب ایمه برآور از گریبان سر   که تاپیدا شود مهری‌دگرازخاوری دیگر
مران ایشاه حسن ازدرگدایی‌را که‌میدانی   زجورت ازدری‌چون‌رفت آیدازدری دیگر
مراازخنجری‌درخون کشیدااین‌جورکیش‌اما   تپیده صد دلم درخون‌زشوق‌خنجری دیگر
حدیث جنّت وکوثر چگویی واعظا بنگر   رخ او جنّتی دیگر لب او کوثری دیگر

صبا راکشور دل چونشود آباد کاندر وی
بهر دم غارتی دیگر کند غارتگری دیگر

داد مـرا از وفا وعدهٔ دیـدار یار — تا چه رسد از سپهر تا چه کند روزگار
از مژهٔ خونفشان خاك رهش گل کنم — زانکه بدامان دوست دوست نخواهد غبار
تا همه عذرا وشان برتو چووامق شوند — پرده ز رخ بر فکن ای بت عذرا عذار
از قـد جانپرورت در لب افسونگرت — سرو درآید ز پـا غنچه بریزد ز بار
بر سر بالین من دوست بـود منتظر — از تنم ای جان برآی چند کشم انتظار
راه سعادت مجـوی روی ارادت منه — جز بدر پیر دیـر جز بسر کـوی یار
کی بسعادت رسی در ره عشق ای فقیر — بر در پیر مغـان تا نکنی جـان نثار
چون زتوپنهان کنم درد دلخود که کرد — راز نهـان مـرا اشك عیـان آشکار
مردم ازین آرزو کـو بسرم بگذرد — آه که آخر نکرد بر سر خاکم گذار
آنکه جدا ازبرت زیست زهی تیره بخت — آنکه بخاك درت مرد زهـی بختیار

آه که بار غمت ماند صبا را بدل
ازستم آسمان بست زکویت چو بار

هرکرا برسر بود سودایی از جای دگر — بر سر شوریدگان عشق تو سودای دگر
گر غمت را جز دل من بود مأوای دگر — کرد ازین غمخانه مأوا یك‌زمان‌جای دگر
تاجر عشقم بکف جنس وفا اما چه سود — کاسد این کالا و ما را نیست کالای دگر
ای غم عشق آفرینت باد از جان آفرین — کز تو جانم شد رها[1] از قید غمهای دگر
نیست از رسواییم اندیشه باری‌چون کنم[2] — کز تو باید دید درهر گوشه‌رسوای دگر
چون تمنّای تو کـردم آمـدی با مدعی — لطف فرمـودی کنون دارم تمنّای دگر
خون دل پیمایم از غم تا تو پیمایی بزم[3] — هر زمان پیمانه بـا پیمانه پیمای دگر
جز مداوای وصالت کان نصیب ما نشد — نیست این بیمار هجرانـرا مداوای دگر
گر قیامت نیست آنقامت چرا از عاشقان — چون‌قیامت زان بهرسوییست غوغای دگر

راندی ازدرگه صبارا غیر را خواندی‌بزم
کاش او هم داشتی جز درگهت جای دگر

۱ـ نسخهٔ مل ،کز توام جان شد ۲ـ نسخهٔ مل ، نیست بارسوائیم اندیشه بااین چون کنم ۳ـ نسخهٔ ب ، برم

از دل شودم مهر تو زایل نه و هرگز   زایل شودت کین من از دل نه وهرگز
یارب رودم مهر تو از دل نه و هرگز   آیا[1] شودم وصل تو حاصل نه وهرگز
ای یار جفاکار زاحوال من و غیر   یکبار شوی آگـه و غافل نه وهرگز
وصل تو و هجر تو دمی بهر من و او   حاصل شود ای خوب‌شمایل نه وهرگز
اورا تو روی جانب مسکن گه و بیگه   ما را تو شوی زینت محفل نه وهرگز
مشکل شده کارم ز غمت بیتو و باتو   آسان شودم آن غم ومشکل نه وهرگز
ای رشك مه ومهر بروی تو مه و مهر   در حسن کسی کرده مقابل نه وهرگز
در دل بودم حسرت دیدار تو باری   بیرون‌رود این‌حسرتم ازدل نه وهرگز
شاید که شود خاطر او مایـل قتلم   باشد کـه ببینم رخ قاتل نه وهرگز
از حال دل غرقهٔ گـرداب بلا را   آگـه شود آسودهٔ ساحل نه وهرگز
مجنون ز غم عشق تو ای غیرت لیلی   یارب شود از سلسله عاقل نه وهرگز
باشد که صبا را شود از گردش گردون
بر گردن تو دست حمایل نه وهرگز

دل من تنگ واشك تو غمّاز   در دلم کی نهفته ماند راز
همه شب درخیال زلف توام   عمر کوتاه بین و فکر دراز
قد تو سرو وپای من در گل   رخ تو شمع وجان‌من بگداز
روی او دیدم و سپردم جان   فکر انجام کـردم از آغاز
گفتم ایدل بداغ عشق‌مسوز   نشنیدی کنون بسوز و بساز
یا منه پای در طریق طلب   یا بیندیش از نشیب و فراز
باشد از شوق حلقهٔ دامت   هرگه ازآشیان کنم پرواز
زآنچه‌درعالمست پوشدچشم   چشم‌هر کس بود بروی‌تو باز

۱ـ نسخهٔ مل ، یارب

بصبا باز داد وعدهٔ وصل

تا چه بازد سپهر شعبده باز

درد هجر تو نیست درمانش　　راه وصل تو نیست پایانش

هر که باشد گدای درگه دوست　　هست یکسان گدا و سلطانش

رهروان طریق کعبهٔ شوق　　نخروشند از مغیلانش

هم ز دست کسیست درد دلم　　که بدست ویست درمانش

پای بند دل پریشانم　　نیست جز طرّهٔ پریشانش

سست‌چونمهروسخت چونکینش　　با من و غیر عهد و پیمانش

دل ز من برد و قصد جان دارد　　نرگس دلفریب فتّانش

یکی ازصد نمیتواند گفت

باصبا آنچه کرد حرمانش

دورم ز آستان تو کرد آسمان دریغ　　جای رقیب گشت در آن آستان دریغ

با عندلیب مانده بدام قفس نگفت　　باد صبا حکایتی از گلستان دریغ

هرقاصدی که نامه‌یی‌ازما بدوست‌برد　　بود آن ببخت گمره ما همعنان دریغ

جانم گداخت از غم آن بیوفا و او　　بامن هنوز در صدد امتحان دریغ

گردونم از دیار تو آواره کرد آه　　وز راه کینه بست ره کاروان دریغ

در بستر هلاك که افکنده‌یی مرا　　گامی مدار از سر این ناتوان دریغ

عمر عزیز در غم این بد گمان گذشت　　این کینه‌جو هنوز بما بد گمان دریغ

احباب ازوصال رخت نا امید آه　　احباب در حریم درت کامران دریغ

مرغان بذله گو بقفس بسته بال حیف　　زاغان تیره رو بچمن پرفشان دریغ

نشکفته غنچه‌یی زگلستان هستیش

آمد بهار عمر صبا را خزان دریغ

شب فراق چنان داردم پریشان حال　　که رفته است زخاطر حدیث روزوصال
تمام‌عمر چومجنون بدشت‌خواهم گشت　　بود که رام شود روزی آن‌رمیده غزال
تو ای غزال روانی بکاروان و منت　　فتاده‌ام چو سگ کاروانی از دنبال
رخت بخال سیه‌خوش‌چنانکه لاله‌بداغ　　دلم بخال‌تو دلکش چنانکه‌چهره‌بخال
بگیر بادهٔ عشرت ز ساقی دوران　　که هست ساغرش اززهر غصه مالامال
بوعده گاه که یارب دگر خرامان بود　　که‌پیش‌وپس‌نگران‌بودوداشت‌استعجال
شکسته‌بال حمامیست دل که رشك‌برد　　بطایری کـه گهی در قفس گشاید بال
شدم اسیر تو ای ترك جور کیش دریغ　　که هست خون‌اسیران بمذهب‌توحلال

صبا و بزم وصالت زهی تصور دور
گدا ومسند سلطان‌زهی خیال‌محال

یك جو بدو عالـم نفروشیم غم دل　　کزعمر گرانمایه همین آمده‌حاصل
من ازغم تو مردم وتو بی‌خبر ازمن　　آری زغریقش چه غم آسودهٔ ساحل
چون‌دیدمت،ازدست‌ربودی دلم‌آری　　کو آنکه ترا بیند وماند بکفش‌دل
پند من دیوانه زعشق تو چه گویند　　دیوانهٔ عشق تو بسی مـردم عاقل
دردا که کنون بایدم از درد بسر زد　　آن‌دست که‌بر گردن‌وی بود حمایل
مظلومی من بیند و سنگین‌دلی او　　خون گریداز آن‌تیغ‌همی‌درکف قاتل

دارد بسر اکنون هوس رندی و مستی
یارب تو صبا را ز ورع سلسله بگسل

ربود از من بتی نامهربان دل　　که‌باید کند درعشقش زجان دل
جوانی دلفریبی تازه رویی　　که‌بگرفت‌از کف پیروجوان دل
کدامین دلربا در کاروانست　　که باشد در پیش صدکاروان دل

خدا را چاره‌یی آخر طبیبی　　که باشد خسته‌ام جان ناتوان دل
فغان کز حسرتش مردیم و باما　　هنوز آن بدگمانرا بدگمان دل
چه غم گر آسمان نامهربانست　　که ساقی راست باما مهربان دل
روان گشت وچه کرد، ازپی صبارا
روان دنبال آن سرو روان دل

ای بیادت ناله های زار دل　　بی تو ما را ناله باشد کار دل
جز رخت نبود مرا امید جان　　جز غمت نبود مرا غمخوار دل
رفتم از کوی تو از قرب رقیب　　ساختم با حسرت بسیار دل
بی تو ای سرمایهٔ آرام جان　　سوختم از آه آتشبار دل
جان زتو رنجور و تن رنجورجان　　دل ز تو بیمار و من بیمار دل
بی تو ام در موجهٔ سیلاب چشم　　بی تو ام در آذر آزار دل
گرچه کار من ز دل مشکل شده　　لیکن آسان از غمت دشوار دل
بخت و اختر گشت یار و یاورم　　تا مرا شد درد عشقت یار دل
بست از اسرار دل پیش تو لب
چون صبا را آگهی زاسرار دل

رویت همه شب بخواب بینم　　هر نیمشب آفتاب بینم
زلف سیهت چو پالهنگی　　بر گردن شیخ و شاب بینم
هرسو نگرم بکوه و هامون　　رخسار تو بی حجاب بینم
هر ذره ز آفتاب حسنت　　روشن تر از آفتاب بینم
تنها همه در سم سمندت　　جانها همه در رکاب بینم
از خجلت آفتاب رویت　　بر چهرهٔ مه نقاب بینم
روزی باشد که خویشتن را　　از وصل تو کامیاب بینم

از سیل سرشک در غم تو بنیاد طرب خراب بینم
چندان گریم که آسمان را چون بر دریا حباب بینم
از نالهٔ خود مُسبّحان را در عرش در اضطراب بینم
از موجهٔ بحر غم صبا را
همواره در انقلاب بینم

خوشم گر تیره باشد روزگارم که دارد نسبتی با زلف یارم
نه از یاریست از ناسازگاریست که دارد زنـده دور روزگارم
ببادم خاك از آن ندهد که ترسد بدامان کسی بیند غبارم
بتیر غمزه و شمشیر نازت بجسم خسته و جان فگارم
که گر تیرم زنی دل بر نگیرم اگر تیغم کشی سر بر نیارم
مرادورازتو کی باشد قـراری توی آرام جان بیقرارم
بدل نبود خیال بوستانم بسر نبود هوای لالهزارم
که باشد بی‌تو گلشن کنج دامم که آید بی تو گل دردیده‌خارم
شب دیجور میخندد بـروزم چگویم چون بود شبهای تارم
توی سرمایه سوز عقـل و دینم توی غارتگـر صبر و قرارم
زناصح ای‌صبا شادم که دانم
ندیده روی زیبای نگارم

بمن از رندی و مستی و نی وچنگ وندیم چه ملامت کنی ای شیخ که حکمیست قدیم
گر نوازی ز وفا ور بگدازی ز جفـا حکم حکم تو که ما را نبود جز تسلیم
ایخوش آن رند قدح خوارهٔ فرخنده مقام کـه مدامست بخاك در میخانه مقیم
بر در مدرسه دی پیر مغان دید مـرا سخت شرمنده‌ام امروز از آن جرم عظیم
خرقـه پوشان و گدایـان در میخـانه بی نیازنـد ز شاهنشهـی هفت اقلیم
بجز از رندی و مستی نکنـم کار دگـر کز ازل پیر مغان داده مـرا این تعلیم

واعظا چند کنی بیهده افسانه دراز   از رخ حور و می کوثر و گلزار نعیم
بخرابات خرام از کف ساقی می نوش   تا نگویی دگر از جنّت و حور و تسنیم
ما و تو هر دو طلبکار بهشتیم ولی   تو از آن زهد ریایی من از آن لطف کریم

گفتم از مطرب و می توبه کنم در پیری
باز گفتم که صبا توبه ازین راه سقیم

ساقیا خون شد دلم از دور گردون چون کنم   می بساغر ریز تا خون در دل گردون کنم
ساغری پر کن زمی بر رغم غیر اینست یار   تا که من هم یکره ازغیرت دلش راخون کنم
زاهدا منعم ز جام بادهٔ گلگون مکن   من بعهد گل چسان ترك می گلگون کنم
ناصحا رو چاره یی کن طبع موزون مرا   تا من از پند تو ترك قامت موزون کنم
ور نه آزار دل زارم خدا را تا بکی   آخر انصافی بگو تا طبع را موزون کنم
شمه یی گر گویمت از حسن یار و عشق خویش   بی نیازت از حدیث لیلی و مجنون کنم
گرچه محزون باشدم دل از غم دلبر ولی   شاد دارم خویش را تا غیر را محزون کنم
یا بکام من تو مهر غیر بیرون کن ز دل   یا بکام غیر مهرت را ز دل بیرون کنم

دردم افزون میشود هر روز چون حسنش صبا
چون توانم چارهٔ این درد روز افزون کنم

اگر جدا کنی ای دوست بند از بندم   چو بهر خاطر اغیار نیست خورسندم
امید وصل ندارم ز یار مهر گسل   بیا اجل که بدیدارت آرزومندم
مرید پیر مغانم که از کرامت او   دل از ارادت مفتی و شیخ بر کندم
دلم گرفت ز طامات و زرق ای ساقی   بیار باده که دستار زهد افکندم
فسانه ییست بگوشم حکایت یعقوب   بگو بناصح مشفق که میدهد پندم
که او زفرقت فرزند خون زدیده فشاند   من از فراق نگاری که نیست فرزندم
گدایی سر کوی تو پادشاهی ماست   ز بندگی تو بر خواجگان خداوندم

صبا مذاق من ازصبر تلختر دارد
فراق دلبر شیرین لب شکرخندم

جز آستانهٔ پیر مغان پناه نـدارم   ولی فغان که در آن آستانه راه ندارم
بپای باده فروشست تا سرم بارادت   سری بهمسری شیخ خانقاه ندارم
بگریه گفتمش ازدل مکن نهال وفارا   بخنده گفت درین باغ ازین گیاه ندارم
بریخت خون مراو فغان که روز قیامت   بغیر غمزهٔ خونریز او گواه ندارم
نظر بسوی تو گفتی باشتباه فکندم   بصدق قول تو من نیز اشتباه ندارم
بپیش ماه رخت گو متاب ماه که مهری   چوماه روی تو باشد بروی ماه ندارم
بغیر آه سحر نیست چارهٔ شب هجران   ولی امید سحر زان شب سیاه ندارم

صبا چگونه کنم ترك آه روز وصالش
که همدمی بشب هجر غیر آه ندارم

کار بجز عشق آن نگار ندارم   با بد و نیك زمانه کار ندارم
از تو برخسار غیر قطرهٔ خونی   ای دل گمگشته یادگار ندارم
ازمی وصلت که مدّعی شده سرخوش   آه که من بهره جز خمار ندارم
برده دل بیقرار تـا سر زلفش   همچو سر زلف او قرار ندارم
فکر رهایی مرا و دل بکف او   گویم اگر دارم اختیار ندارم
قسمت برق آمد از نخست چو کشتم   بیم و امیـد از دی و بهار ندارم

گرچه صبا در رهش چو منتظرانم
لیك ز نومیـدی انتظار ندارم

بهر دیار که رفتم بهر مقام کـه دیدم   بخستهٔ تو گـذشتم ببستهٔ تو رسیدم
مرا بهیچ بدادی بکامهٔ دل دشمن   سزای من که غمت را بنقد جان بخریدم
مخور فریب نکویان که من ز ناصح مشفق   همین حدیث که گویم شنیدم و نشنیدم
بروز حشر کشم تا چه شرم از رخ قاتل   باین گنه که چرا زیر تیغ ناله کشیدم
بجز بحسرت دام تو بال و پر نگشودم   بجز بگوشهٔ بام تو ز آشیان نپریدم

امیدم از تو بر آمد بخنجری که کشیدی　　قسم بجان تو کز تو جز این نبود امیدم
مخور فریب نکویان که در طریق وفا من　　چه دوستی که نکردم چه دشمنی که ندیدم

صبا حدیث شنیده مگر از آن لب شیرین
که پند تلخ بچندی ز پندگو نشنیدم

تا با تو ز می چهره برافروخته بودم　　از آتش می خرمن غم سوخته بودم
در میکده بر تن بیکی جرعه دریدم　　این جامه که از تار ورع دوخته بودم
از فیض دم پیر مغان رفت ز خاطر　　هر نکته که در مدرسه آموخته بودم
انداخت مرا از نظر پیر خرابات　　این حاصل زهدیست که اندوخته بودم
بستم بوفایی که نداری دل خود را　　از آتش افسرده که افروخته بودم
بودم اگر آگه که بهیچش بفروشی　　زاول دل ودین را بتو بفروخته بودم

شمعیست صبا این تن فرسوده که عمری
در عشق بتان بیهده افروخته بودم

جدا از سرو گلرخ سوی گلشن چو نگذر کردم　　بهر سرو و گلی بیخود فغان و ناله سر کردم
بحمدالله که آگه نیستم از غارت گلچین　　من آن مرغم که در کنج قفس سر زیر پر کردم
سرم گر در ره عشقت رود سهلست کز اول　　نهادم پای چون درراه عشقت ترك سر کردم
ز غیرت چون نمیخواهم غبار ره بدامانت　　از آن خاك رهت را از اشك چشم خویش تر کردم
چو دانستم که خواهم مرد در انجام هجرانت　　در آغاز غمت هر دم حکایت مختصر کردم
چو دیدم غیر را رحل اقامت بر سر کویت　　زغیرت باهزاران حسرت از کویت سفر کردم
بحمدالله که مردند از غمش اغیار در بزمش　　بکام دل بآن منظور خوش منظر نظر کردم

ز خاموشی بسی تأثیر دیدم در گرفتاری
صبا زان در قفس ترك فغان بی اثر کردم

تا چند گدازی جان از آتش هجرانم　　هجر تو گدازد سنگ آخر نه من انسانم
با این همه گویایی در ذکر تو خاموشم　　با این همه دانایی در وصف تو نادانم

تلخ ازدهنت شیرین زهر ازقبلت درمان ای زهر تو ام تریاق ای درد تو درمانم
من کوی تو میپویم من روی تو میجویم گو شیخ سخن راند از روضهٔ رضوانم
با لعل تـو بیزاری از کوثر و تسنیمم با کوی تو مستغنی از حوری و غلمانم
گر یار شود اختر سر در قدمت سایم گر بخت شود یاور جان در رهت افشانم
یارا زجفا تا تو دامن بمن افشاندی خونابهٔ دل دیـده افشانـد بدامانم
دستی بگریبانت تا هست رقیبانرا دستی بودم بـر سر دستی بگریبانم
تاحلقهٔ گیسویت دردست صبا آمد چون زلف پریشانت پیوسته پریشانم
باشد که شود رامم آن آهوی رم کرده عمریست که چون مجنون درسیر بیابانم
گفتی که صبا تا کی پویی ره سودایم
تا هست بجان تابم تاهست بتن جانم

اگر با نوجوانی باده یی درجام میکردم درین پیرانه سر بدرود ننگ ونام میکردم
بباغم نغمه پردازیست کارومیبرم حسرت بافغانی که ازصیاد خود در دام میکردم
نگشتم ازجوابی هرگز ازاو شادمان اما دلی راخوش دمی ازدادن پیغام میکردم
زبیم آنکه کس با او مبادا آشنا گردد شکایتها ازو درپیش خاص وعام میکردم
بامیدی که دربانش گشاید در بروی من بنام غیر خود را در بر او نام میکردم
صبا ازتهمت تقوی ونام نیک میترسم
دوروز ارخدمت رندان درد آشام میکردم

پروای علاج دل بیمار ندارم آن دل که کنم فکر دل زار ندارم
خندان بقفس خوی گرفتم که ازین پس فکر گـل و اندیشهٔ گلزار ندارم
گفتم که خرم جنس وفاازتو بجان گفت کاین جنس گرانمایـه ببازار ندارم
هر کس گل وصلی زتو چیده ست ومن ازتو زین خرمن گل بهره بجز خار ندارم
این خسته دل ازسینه برون افتدم ایکاش من تاب پرستاری بیمار ندارم

زان گمشده دل نیست بعالـم خبر اما   آگاهی از آن طرّهٔ طرّار ندارم

من روی ترا مینگرم از در و دیوار   بیهوده نظر بر در و دیوار ندارم

گفتی که صبا حال دل گمشده چونست

آگاهی از آن مـرغ گرفتار ندارم

ای خرامنده سرو سیم اندام   گاهی از ناز سوی ما بخرام

تا بچند از وصال وهجرانت   مدّعی کامران و من ناکام

مدّعی را بکوی خویش مخوان   بوم را ره مده بگوشهٔ بام

منّت از عمر کوتهم باشد   که نه آغاز هجر را انجام

خون بجای میم بمینا کرد   گردش آسمان مینا فام

باعث رنج و مایهٔ طربست   گردش آسمان و گردش جام

هر که نامش بود بنامهٔ عشق   نبود دیگرش بعالم نام

طلعتش ازحجاب زلف ببین   گر ندیدی طلوع صبح بشام

حسرتم بین کزو نگشتم شاد   بجوابی پس از هزار سلام

می صافی ز دست صوفی کش   تیرگی چند از غـم ایّام

صاف باشد صبا ز کینهٔ دگر

سینهٔ صوفیان درد آشام

سلسلهٔ دوستی ز یار بریدم   رشتهٔ هستی باختیار بریدم

زانکه قرارش زجان برید گذشتم   خود طمع ازجان بیقرار بریدم

عهد نهانش بدیگران نگرستم   رشتهٔ مهـرش بآشکار بریدم

ساختم از رشك غیر باغم هجران   با دل غمگین زغمگسار بریدم

روز وصال از حریم یار گذشتم   دوحـهٔ هستی بنوبهار بریدم

گشت بمن روزگار تیره چو از یار   مهر ز نیرنگ روزگار بریدم

غیر صبا چون نهاد پای در آن کوی

پای ز غیرت ز کوی یار بریدم

* * *

افسوس که عهد گلعذاران   سستست چو عهد نوبهاران

مستند ز باده میگساران   من مست ز جام وصل یاران

دردا که ز دور روزگاران   ماندیم جدا ز یار و یاران

جز غم ثمر دگر ندارد   نخل امل امیدواران

در مزرع آرزو فشاندیم   تخمی بامید فیض باران

دردا که ندیده کشتهٔ ما   جز جلوهٔ برق در بهاران

رحم آر بجان بیقراری   ای از تو قرار بیقراران

مردند پیادگان مسکین   از حسرت جلوهٔ سواران

ناکامی ما فغان که نگذشت   یکبار بیاد کامگاران

اندیشه کن ای نهال سرکش   از شعلهٔ آه سوکواران

در کیش تو چون وفا گناهست   ماییم سر گناهکاران

پیرامن گلبنت پر افشان

چون مرغ دل صبا هزاران

* * *

غمی از دلستانی در دلش بین   وز آن غم نالهٔ بیحاصلش بین

ز گیسوی چو خود عاشق شکاری   هزاران بند بر پای دلش بین

بکویش کرده منزل عشقبازان   بکوی عشقبازی منزلش بین

نه گفتن میتواند نه نهفتن   بدرد عشق کار مشکلش بین

دل از تیر نگاه صید بندی   تپان در بر چو صید بسملش بین

بگویش صدهزاران پای در گل   بکوی دیگری پا در گلش بین
دلش خون از تغافلهای معشوق   هنوز از حال عاشق غافلش بین
بمعشوقی بسی کامـل عیارست   ولی در عشقبازی جاهلش بین
بمحنت کش گرفتاران بیدل   ز تأثیر محبت مایلش بین
صبا ازبادۀ عشق نگاری
ببزم عاشقی لایعقلش بین

ایدل ز جور آسمان جا در بر خمار کن   آسوده جان ناتوان زین چرخ کجرفتار کن
آمد بهار و رفت‌دی ساقی بساغر ریخت‌می   ایدل ببانگ‌چنگ‌ونی ازتوبه استغفار کن
بر رغم غیر ای سیمبر یکره‌بسوی‌من‌نگر   زین غم دمی خون جگر درساغر اغیار کن
ای ازتو رنگ‌زردمن ای ازتو آه سردمن   وی ازتو دردل دردمن‌رحمی بااین‌بیمار کن
باشد زتو جوروستم برجان‌من‌لطف‌وکرم   چندانکه خواهی ایصنم آزار جان‌زار کن
واعظ‌حدیث‌عشق گومقصودخویش‌ازدیرجو   این‌خرقه‌رادرمی بشو وین‌سبحه‌را زنّار کن
درعشق ای‌عاشق‌سزد بندی نظراز نیك‌وبد   خواهی اگر عمر ابد جان‌درسر اینکار کن
ایدل‌مجوعیش‌وطرب خوشباش‌بارنج‌وتعب   مانند منصور از طلب جا بر فراز دار کن
در کوی آنسیمین‌بدن‌اغیاررا چون‌شدوطن   یا دل زجان‌خود بکن یاترك‌کوی یار کن
ازغیرمخروش‌ایپسر گرعشق گل‌داری‌بسر   چون‌بلبل خونین‌جگر خو باجفای خار کن
یارب صبارا هر زمان دردی زجانانه بجان
ازغیر جانان درجهان ازهرکسش‌بیزار کن

چو فریاد وفغانم ره ندارد در دل جانان   کنم افغان ز فریاد و کنم فریـاد از افغان
بود کوی‌تومقصودم اگر دیرست‌اگر کعبه   بود عشق توآیینم اگر کفرست‌اگرایمان
گرفتاری ببند تو زهی نعمت زهی دولت   رهایی ازکمندتو زهی‌حسرت زهی حرمان
گدای‌کوی دلبر راگدای‌کوی صد قیصر   اسیر بند جانـانرا اسیر بند صد خاقان
حدیث جنّت‌ودوزخ مگو باعاشق ای‌واعظ   که‌باشدجنّت‌عاشق‌وصال‌و دوزخش‌هجران
تنی‌کان‌رانه‌رنج ازعشق دارد رنج‌بی‌راحت   دلی‌کان‌رانه‌دردازدوست‌دارد دردبیدرمان
صبا رو نقد جان خود نثار پای جانان کن
چوخضرت گر بسر باشد هوای‌عمر جاویدان

قطعات

در ساختن ضریح مطهر حضرت سیدالشهداء علیه‌السلام

برین روضهٔ عرش سا کامـدش   بدر گـاه روح الامین جبهه سا
حریم شه دیـن و دنیا حسین   امام همام آن شهید جفا
جهاندار فتحعلی شه کـه کرد   خدایش بکشور خدایـی سزا
زمین داوری کاسمانـرا زند   کمین چاکری ز آستانش قفا
لبش درجی و گوهر آن سخن   کفش برجی و اختر آن سخا
نه گوهر بر گوهـرش با بهی   نه اختر بر اختـرش با بها
از آن گوهر آمد مشاهد نوی   بر آن اختر آمـد مقارن نوا
کمین بندهٔ آستانش قدر   کهین چاکر پیشگاهش قضا
ضریحی گرانمایه از سیم ناب   بر آراست از روی صدق و صفا
پس آنگه بر آن عرش آسا ضریح   ز سیمین دری گشت زینت فزا
چه در گمرهانـرا بخلد برین   دلیل سعادت از آن رهنما
چه در کرده از گوی سیمین آن   بچرخ آفتاب اکتساب ضیا
غرض گنج سر ّ خدا را چو شاه   بیاراست از ایـن در دلگشا

صبا بهر تاریخ آن زد رقم
بود این در گنج سر ّ خدا
۱۲۱۵

در بنای ایوان امان‌الله خان والی

بعهـد دولت دارای مملکت آرا — که هست وارث ملک سکندر و دارا
ابوالمظفر فتحعلی شه آنکه بحق — بود ببار خدایان بزرگ بار خـدا
مهین سپهبد آن شاه ناصر ملت — بهین گزیدهٔ آن ماه والی والا
ستاره‌جیش امان‌الله آن فرشته‌سرشت — زمانه طیش و فلك پایه و ملك سیما
اگرچه ذاتش حادث ولی‌زفیض قدیم — ز پرنیان قدم بافت کبریاش ردا
قضا نگاشت چو ز آغاز نامهٔ دولت — ز نام او بسر آغـاز نامه زد طغرا
زمهترانش که سرز آستان‌طاعت‌تافت؟ — که آسمانش نیفکند در زمان از پا
ز روزگارش اول جـزا هلاك آمد — خدای داند دیگر جزای روز جزا
مهندسانش از یك اشارت فرمان — مصورانش از یك اشارت انها
ز رای آنان این کاخ آفتاب شکوه — زکلک اینان این قصر آسمان پیما
شد از بدایع بنیاد خوش خورنق سان — شد از ظرایف تمثال کش سدیر آسا
غرض‌چو گشت بفرخنده عهداین‌ایوان — بحکم والی والاش نام عرش گرا[1]

نوشت کلك صبا ازبرای تاریخش
که(بر زعرش‌شد ایوان والی‌والا)
۱۲۳۶

در بنای باغ دلگشا در یزد

خان دارا شان اسکندر منش — سرور جمجاه کیخسرو لقا
صاحب‌اعظم تقی‌خان آنکه گشت — از کفش گنجور دریـا بینوا
آن خداوندی که آمد از شرف — حضرتش را مهر تابان جبهه سا

۱ــ تعدادی ابیات ازاین قطعه بامختصر تغییری ازیك قصیده‌که بهمین وزن و قافیه در مدح فتحعلیشاه ساخته تکرار شده‌است (صفحهٔ ۱۲ دیوان)

آن فلك‌قدر قدرقدرت که‌هست　　چون‌قضای آسمان حکمش روا
حکم او را مُقترن حکم قـدر　　امـر او را مُرتهن امر قضا
حکم او حکمیست بی بوك‌ومگر　　امر او امریست بی‌چون و چرا
بحر باطبع جوادش‌چون‌سراب　　مهر با رای منیرش چون سُها
کرده‌چرخ‌ازرشك‌جاهش‌هرسحر　　بر تن از پیراهن کحلی قبا
خم‌خامش خنگ گردونرا لگام　　ظل ذیلش دوش کیوانرا ردا
بهر دفع خصم افسونگر بود　　دست‌و رمحش‌دست موسی‌وعصا
کرد تا گسترد عدل او بساط　　داد تـا افکند داد او صلا
جور را در زلف خوبان منزوی　　فتنه را در چشم خوبان انزوا
هر که بر درگاه او شد ملتجی　　هر که بر خرگاه او برد التجا
عدلش از وی فتنه‌را ببرید دست　　دادش ازوی جور را بشکست‌پا
جود او را عقل قاصر از بیان　　بذل او را نطق عاجز از ادا
کان چوبحر فکر آمد بیکران　　وین چو دشت وهم شد بی منتها
همچو سلمان صاحب‌زهدو ورع　　همچو بوذر مایل صدق و صفا
در زمان زهد او ببرید چرخ　　رشتهٔ پیونـد کاه و کهربا
شاهد گیتی بعهد زهد او　　با همه تـر دامنی شد پارسا
در زمان دولتش خلق جهان　　فارغند از رنج و ایمن از عنا
خطهٔ ویران یـزد از جود او　　غیرت چین آمد و رشك ختا
واندر آن معمار انعامش نهاد　　هر طرف بنیاد بس عالی بنا
بوسه دادیشان بخاك آستان　　گر نبودی قامت گردون دوتا
هم‌در آنجا طرح‌باغی تازه‌ریخت　　چون جنان عشرت‌فزا و غم‌زدا
آب آن در پیکـر بیجان روان　　خاك آن در چشم انجم توتیا

چون‌عذار یوسفش دلکش زمین　　چون دم عیساش جانپرور هوا
چرخ بهر استوای ساحتش　　رشته‌یی بر کف ز خـط استوا
سنبلش چون زلف لیلی‌دلفریب　　نرگسش چون‌چشم‌شیرین دلربا
بیدچونمجنون‌در آن‌دلکش‌زمین　　سروچونخسرو در آن‌خرّم فضا
عندلیبش چون نکیسا نغمه‌سنج　　قمریش چون باربد دستانسرا
درفضایش چون‌بهاران درخزان　　هرطرف دامن کشان باد صبا
کرده او را چرخ‌مینا هرصباح　　خوانده او را باغ مینو هر مسا
بر زمین دلنشین بس آفرین　　بر فضای جانفزا بس مرحبا
الغرض مشاطهٔ جودش چو داد　　زیور اتمام آن بستانسرا
دلگشا بنهاد نامش زانکه بود　　همچو جنّت دلگشا و جانفزا ١٢٦٤٠

زد صبا از بهر تاریخش رقم
دلگشا پیوسته بادا دلگشا
١٢٠١

در بنای دار شاهزاده دارا در زنجان

بعهـد دولت فتحعلی شاه　　که تیغش آفتاب عالم آرا
به زنگان پاك فرزندش که باشد　　ز رسم اسکندر و از اسم دارا
بگردون آخت داری کامد ازآن　　زمین را آسمانی آشکارا

صبا از بهر تاریخش رقم‌زد
تعالی‌الله دلارا دار دارا
١٢٢٤

در بردن نعلین

خداوندا بدرگاهت اگر برند نعلینم　　درین رمزیست داند هر که دارد دیدهٔ بینا
که‌درگاه‌تو درحرمت قرین کوه‌طور آمد　　برهنه پای باید گام زد بر سینهٔ سینا

بدوستی نگاشته است

مخدوم من مصاحب من قبله گـاه من　　جان و تنم شود تن و جان تـرا فدا
محروم از در تـو و مهجور از رُخت　　پرسی اگـر ز درد پریشانـی صبا
در کنج خنج[1] مانده زشش‌چیز در عذاب　　آن شش کنم بحضرت مخدوم خود ادا
فریاد سگ فغان‌گدا بوی پار گین　　نیش پشه و فور مگس گرمی هوا

درهجاگوید

ای خداوندان که از وصل پریزادان نغز　　در دواج پرنیان آسوده تن های شما
هان و هان ما را بوصل ماهرویی همتی　　تا مگـر در خانه آسایند زنهای شما

در شکایت

فغان ازروزگار دون‌نواز وچرخ دونپرور　　که از دونپروری دارند پخته نان خامانرا
خواتین کنیزان کرد دور آن، کنیزانرا　　خداوند غلامان ساخت سیر این، غلامانرا
مرصّع‌جام‌از آن‌چوبینه‌صاع[2] آمد گدایانرا　　سفالین‌کاسه زین زرین‌قدح جمشید جامانرا
خداوندابحق عزّتت کز ذلت وخواری　　بکش‌این‌غرزنانرا یابمیران نیکنامانرا

بدوستی نگاشته است

صاحبا سرورا اگر خواهی　　که بدانی چه میرود برما
نکنم هیچـکار غیر عـرق　　نخورم هیچ چیز جز گرما
جان بگرما سپردم و گفتـم　　خنك آنکس که مرد در سرما

در شکایت

خداوندگارا تو دانی که چرخ　　مرا کرده از بخـردان انتخاب
بود نظم من پیش نظم کسان　　نوای تـذرو و غریـو غراب
صریری گر از کلك من بشنود　　بُرد زُهره از شرم تـار رباب

۱ـ خنج : نام بلوکی در فارس　۲ـ صاع : کیل وپیمانه

پی رجم اعـدای شیطان صفت بود کلك آتش فشانـم شهاب
ببزم ارم نظم عالی که هست ز روی شرف عرش آنرا جناب
گرم جا دهـی زیر دست کسان نخیزد ز رای تو غیر از صواب
ازین نکته باشد کسی را خبر که او را بود خاطـری نکته‌یاب
که بزم تو باشد چو بحر و چو چرخ
نشیند سُها برتر از آفتـاب

در تاریخ بنای قصر

ز فتح علیشه کـه معمور گشت ز معمار عدلش جهان خـراب
شد این قصر برپا که خلدش ز رشک بچشم اندر آورد از کوثر آب
زمینش مجدّر چو ز انجم سپهر ز تقبیل شاهان مـالك رقاب
غرض چون نشست آفتاب ملوك براین قیصری قصر گردون جناب
صبا بهر تاریخ آن زد رقـم
که (این آسمانست و آن آفتاب)
۱۲۱۴

در وصف بارگاه حضرت معصومه علیها السلام

این بارگاه بضعهٔ موسی بن جعفرست کز خاك پاك غیرت گو گرد احمرست
درآب آن[1] لطافت تسنیم مُدغمست درخاك آن[2] طراوت فردوس مُضمرست
رشك بهشت و غیرت ایوان آسمان از همت خدیو زمان بوالمظفرست
دارای عهد فتحعلی شه که تیغ او در راه فتنه ثانی سدّ سکندرست
چون داده زیب افسر ازاینخاك آستان گردونش آستانه وخورشیدش افسرست
زانرو که روی‌سوده براین[3] در زروی‌مهر رخسار خسروانش زمین سای بردرست

۱ـ نسخهٔ مل ، این ۲ـ نسخهٔ مل ، این ۳ـ نسخهٔ ب ، بدین

بادا بنای دولت او ایمن از خلل
تاایمن‌ازفتوروخلل‌هفت‌منظرست[1]

بیکی از امراء نوشته است

ای بزرگی که غیر خدمت تو
مایهٔ عیش جـاودانی نیست

مهر را با وجود حنگ فلك
با تو یارای همعنانی نیست

کرمت دستگـیر هر که شود
دولتش در زمانه فانی نیست

غضبت هر که را فرو گیرد
بخت اورا دگر جوانی نیست

برضای تو هر که ره پیمود
کار او غیر کامرانی نیست

برخلاف تو هر که گام نهاد
جز توانـای ناتوانی نیست

زابردست‌تو غنچه‌یی که‌شکفت
باکش‌ازصرصر خزانی نیست

ابر دست ترا بوقت کرم
پیشه‌یی جز گهرفشانی نیست

برق تیغ ترا بگاه نبرد
شیوه‌یی غیر جانستانی نیست

کامگارا بنای دولت را
غیر جود تو هیچ بانی نیست

ای زمان تو خوش که ازعدلت
درجهان آفت زمانی نیست

ایکه در روزگار معدلتت
گرگ‌راپیشه‌جزشبانی نیست

در زمان تو غیر رطل گـران
خاطریرا دگر گرانی نیست

این شنیدم کـه گفته یی‌روزی
که مرا لطف با فلانی نیست

ای خداوندگـار با بنده
این طریق خدایگانی نیست

گر کشی خوشدل ار زنی شادم
جز رضای تو شادمانی نیست

گر برانی وگر بخوانی تو
کارمن غیر مدح‌خوانی نیست

۱ـ چند بیت ازاین قطعه با مختصر تفاوتی در الفاظ آن ضمن قصیده‌یی بهمین وزن و قافیه درصفحهٔ ۴۰ این‌دیوان درجست

شرح احوال خود نگویم از آنك　　　نکته‌یی را که می‌ندانی نیست
دست برداشتم دعای ترا　　　جز دعا هیچم ارمغانی نیست
آفتاب ترا زوال مباد
که ترا در زمانه ثانی نیست

در وصف یك رباعی

شاهنشه زمان که طغانشاه آفتاب　　　در بارگاه حشمت او آق سُنقرست[1]
کیوان چو دید حاجب بارش بر آستان　　　همواره از ترفّع آن در تحیّرست
برجیس چون بلاغت نظمش شنید گفت　　　تصدیق میکنم که نه حدّ تصورست
ترك فلك ز خنجر ذابح[2] غلاف او　　　گه در تظلّمست و گهی در تکسّرست
زین غم که نیست شمسهٔ ایران جاه او　　　پیوسته آفتاب فلك در تحسّرست
از رشك عندلیب نوایان محفلش　　　ناهید نغمه سنج یکی مرغ غمخورست
تیر دبیر تا ز دبیران او شود　　　در این سفینه غرقهٔ بحر تدبّرست
مه زارزوی ساغر و مینای بزم او　　　از دور روزگار همی در تغیّرست
دلکش رباعیی که بالفاظ زو نگاشت　　　هر چار مصرعش چو بچارم فلك خورست
با اینکه در میان حروفش تباینست　　　لیکن ز ارتباط چو یکرشتهٔ دُرست
یا اینکه چار گوشهٔ عرش ترفّعست　　　یا اینکه چار موجهٔ بحر تبحّرست
یا چار تار زهرهٔ چرخ تعقّلست　　　یا چار رکن کعبهٔ ملك تفکّرست
نی نی که چار مصرع آن نظم جانفزای
در پیکر فصاحت چون چار عنصرست

---

۱ ـ سنقر : از پرندگان شکاریست که پادشاهان بدان شکار میکردند، گوینده نظر باین بیت خاقانی داشته‌است :
شاه طغان چرخ را این دو غلام روز و شب　　　این قره سنقری کند آن کند آق سنقری
۲ ـ ذابح : سعد ذابح نام دو ستارهٔ روشن نزدیك بهم که از منازل قمرست

در تقاضای صله از ممدوح

ای بزرگی که از نخست صبا — بر همه مدحت ترا پذرفت
نه دری کو بوصف تو نگشاد — نه دری کو بمدحت تو نسفت
پیش هر کس که کرد اظهارش — می‌نگویم که‌او چه گفت وشنفت
لیکنش از نسیم الطافت — گلی از گلبن طرب نشکفت
هان و هان هر که‌نیك گوید مدح
هم هجا نیك میتواند گفت

در صفت امساك

دی برسرخوان خواجه‌رفتم — ای معشر دوستان بشارت
۱۲۷۲۰ جستم ز هوای گرم جایی — تا جان شود ایمن از حرارت
وز بهر نماز خویشتن‌خواست — فرشی که درآن بود طهارت
خادم خندان بگوشهٔ چشم
بر مطبخ و سفره کرد اشارت



زخواجه‌دوش کسی سوی‌من خبر آورد — که خواجه‌خسته‌وجانم‌زغصه ناشادست
سحر عیادت او کردم از طریق وفاق — که این طریقت یاران نیك بنیادست
جواب پرسش من چون بداد خادم او — گزید لب که کنونش زمان اورادست
که خواجه دادیکی‌تیزتیزوجامه‌گذاشت
اشاره رفت که بنیاد عمر بر بادست

بممدوحی نوشته است

ای کرم گستر که خاك درگهت — درمشام از مشك سارا خوشترست
عهد تو کان باد تا آخر زمان — پیش من از عهد دارا خوشترست

پرتوی از رای ملك آرای تـو   ز آفتاب عالـم آرا خوشترست
با نوازشهای پنهانت خوشم   گر نوازی آشکارا خوشترست

چون بقدح و مدح طبعم قادرست
با چو من شاعر مدارا خوشترست

در مذمّت وهجا

ای خبیثی که روح در تن تو   همچومردار گنده در گورست
خانهٔ شرع از تو ویرانست   کلبهٔ ظلم از تو معمورست
همچو عنقا و کیمیا بجهان   نانت ازچشم‌خلق مستورست
رگ معهود تو بریدستند   کابت‌ازدید گان بسی‌دورست
از پی ضعف شهوت مدحت   پیکرت را مزاج کافورست
وز پی قوت قضیب هجا   هیئتت ماهی سقنقورست
گر تـرا من هجا نمیگویم   رشتهٔ فکرتم نه مقصورست

که هجای تو در زمانه بسست
آن قبایح که از تو مشهورست

در تقاضای صله

مدحتی گفتمت که طبع مرا   قلزمی سحر خیز باید گفت
منطقم نکته سنج باید خواند   خامه‌ام مشك بیز باید گفت
لیك آگه نیم کت از ره جود   سرفراز و عزیز باید گفت
یا بعالم ترا ز کردن بخل   مرد مأبون حیز باید گفت

الغرض یکدوروز خاموشم
تاببینم چه چیز باید گفت

در هجا گفته است

ای بهفتاد پشت آمده پشت　　باد بر کنده از جهان بیخت
با صبا در نیفت هان گفتم　　که کشد همچو مرغ بر سیخت
تیره در چشم تو کند خورشید　　گرچه باشد مقام مرّیخت
در جهان نام زشت بنگارد　　در دواوین و در تواریخت
برّ و فاجر زنند تشنیعت　　پیر و برنا کنند توبیخت
مویی از ... یی نیاری برد　　گر سراپا کنند زرنیخت
چند گویی که میخ من زنکیست
بـرو ای میخ بـر . . . میخت

شکایت از نرسیدن صله

چون درّ و گهر سفتم بس مدحت خواجه　　وان مدحت چون درّ و گهر بی‌صله بگذشت
انـدر پـی آن قطعهٔ تهدیـد نوشتم　　چون طاقت من طاق شد و حوصله بگذشت
جستم صله از وی چو پس از قطعهٔ تهدید
نقـل صله القصه بنقـل گله بگذشت

مطایبه

دوش با ماچه‌خر خویش سرودم که جوی　　غم مخور در نظرم بهر تو از کشت یکیست
نه ز جود و کرم از عشر زمین ده خویش　　لیکن از دادن آن در دلم امروز شکیست
خر مسکین چو شنید این سخن از من گفتا
نیست غم زانکه وجود من واو هردو یکیست

در وصف زر

ای برادر بـدار خوار زرت　　تا خلایـق عزیز خوانندت
چون زرت هست عقل اگر نبود　　صاحب عقل و هوش خوانندت

گرچه دون‌باشی وهمه دانند   باز برتر ز خود نشانندت
ور ز پستی بخاك یکسانی   سر باوج فلك رسانندت
ور چو زنگی و زشت‌رو باشی   همه یوسف جمال دانندت
تو زر از بهر خویشتن داری   خلق جانها بپا فشانندت
ور خردمند باشی و بی زر   همه از پیش خویش رانندت

بهمه حال با هزاران عیب
چون‌زرت‌هست نیست‌مانندت

بمیرزا غیاث‌الدین نوشته است

خدایگان جهان میرزا غیاث الدین   که‌ذات‌تو چونبی بی‌شبیه‌ومانندست
کفم تهی ز زرست وعجبتر آنکه‌دلم   بوصل دلبر سیمین تن آرزومندست

بجای بنده خداوندیی بجا آور
که‌چون‌خدای‌مرا منّت ازخداوندست

در بارهٔ گزلك

فخر دوران میرزا احمد که او   فرّخ آیین و همایون گوهرست
گزلکی بخشید ما را از کرم   کاهنش از ذوالفقار حیدرست
همچو گزلك گر زبان گردم تمام   منطقم از شکر جودش قاصرست

باد یار وخصم اورا نفع وضر
تا که گزلك آلت نفع‌وضرست

در هجا گفته است

ای عامل[1] بیچاره که بیچاره تر ازتو   آنست که بیچاره ترا مونس و یارست
بیچاره چرا خوانیم از روی حقارت   عزل تو و مرگ تو مرا چارهٔ کارست

۱ـ نسخهٔ ب ، عامی

آن شغل خداییست که بی عزل وزوالست　　　آن برگ الهیست که بی مرگ ومضارست
پندار که مرگت زپی و عزل زپیشست　　　خوش باش که آن چارهٔ کار من زارست
پاداش کلوخ افکن دیریست که سنگست
زینگونه قرارم گرت اینگونه قرارست

بصدر اعظم نگاشته است

خداونـد جهان دستور اعظم　　　که بر روی زمین چون آسمانست
ز خوی او محامد در محامد　　　بهر سو کاروان در کاروانست
بهر شهری که قدرش شهریارست　　　زمینش آسمان لامکانست
بهر ملکی که اجلالش امیرست　　　ملك در نیم راهش پرفشانست
تبی تاری شدش بر جسم حادث　　　که مهرو، مهر در گوهر چنانست
همان دردی که پهلویش بیازرد　　　ز درد او جهانی را بجانست
میازاراد دردی پهلوی او
که او پهلو نگه دار جهانست

توصیف تمثال عباس میرزا

این جسم که برسنگ نگارندهٔ جانست　　　تمثال خداونـد زمینست و زمانست
یا اینکه نگار رخ جانپرور خسرو　　　از تیشهٔ فرهاد بر این سنگ عیانست
خسرو چه، مثالیست زعباس شه تـرك　　　کامروز ولیعهد شهنشاه جهانست
زان هدیهٔ بزم ملکی راد کـه ازبخت　　　بر جـای پدر خسرو انگیلزه آنست
یعنی که چواینسنك رود دوست سوی دوست　　　گر نی ز موانع به پیش بند گرانست
تا ماه بـود آینهٔ مهر بگردون
آن ماه زمین باد که این مهر زمانست

درصفت باغ

تبارك‌الله ازین روضهٔ بهشت سرشت — که‌دم‌زندزشرف‌خا کش‌ازسرشت‌بهشت
ز بهر آستر فـرش آستانش بـود — که تار اطلس افلاك دست قدرت‌رشت
شد از ارادت خسرو ز گنبـد عالیش — چوآفتاب عیان صدهزار زرین خشت
ستوده فتحعلی‌شه که در حدیقهٔ دل — بجز نهال هوای نبی و آل نکشت
دعای دولت او باد در صباح ومسا
درودشیخ‌حرم یاسرود[1] پیر کنشت

در صفت پشتی فتحعلیشاه

این پشتی پشتی جهانست — این تکیه گـه جهان جانست
اینخاقانرا که پشت گیتیست — از پایه و قدر پشتبانست
شاهی که چو قهر او سعیرست — ماهی که چو لطف او جنانست
آنجا که رُخش همه بهشتست — وآنجا که پیش همه روانست
هر گه که لبش گهر طرازست — هر گه که کفش گهر فشانست
کان خاك‌نشین که‌درد دریاست — دریا نالان ز رنج کانست
جاوید خدای باد پشتش
کوپشت‌جهان‌بجاودانست

در صفت پوشش اسب فتحعلیشاه

ایـن غاشیهٔ[2] رخش شهنشاه جهانست — گرپایه بر ازعرش‌برین‌دارد ازآنست
دارای جهان فتحعلی شه که ندانـم — کین دل ودستش زچه باقلزم‌وکانست
گر کینش نه،ازبهرچه مرغاشیه‌یی را — دست ودلش ازقلزم‌وکان مایه‌ستانست

۱ـ نسخهٔ ب، یاکه ورد   ۲ـ غاشیه : پوشش زین و چرمی که بدان نیام شمشیر را از زیر قبضه تا بن شمشیر درگیرند

خور غاشیه و چرخ برین غاشیه دارش
جاوید چنین باد کـه شایسته چنانست

در صفت تاج

این تاج زرنگار که خورشید روشنست   بر آفتاب هر گهرش پرتو افکنست
برتر بود زمهر ومهش پایه زانکه هست   زیب سری که زیور هر تاج و گرزنست
از بسکه ازجواهر رنگین مکلّلست   گویی که گنج خانهٔ دریا و معدنست
از زیب بخت فتحعلی شاه تاجبخش
تاج کیان بتارك شهزاده بهمنست

در وصف قرآنی که بنام محمد علی میرزا دولتشاه رقم کرده اند

مهین فرزانه فرزنـد شهنشاه   که روشن آفتاب اوج شاهیست
چو دارد از محمد وز علی نام   بهر نام آوری زانرو مباهیست
بدریای نوالش ماه و خورشید   دوسیمین فلس یك زرّینه ماهیست
خلاف او یکی تیهیست خونخوار   که درمضمار آن مُضمر تباهیست
وفاق او یکی راهیست خـرّم   که اول گام آن صاحب کلاهیست
ضمیر او عیان در چشمهٔ مهر   چو نور چشم در عین سیاهیست
شد از یکتایی او وهم مشرك   ولی وهم اندر آن مخطی وساهیست
خرد کردش ادب کو گرچه یکتاست   بیکتاییش ما را هم گواهیست
رقم کردند این قرآن بامرش   که گنجی از اوامر وز نواهیست
همه راز خدا چون لوح محفوظ   در آن مسطور بر وجه کماهیست
بحسن خط او خط نکویـان   زجان و دل بلالایی و داهیست[۱]

۱ـ داه : پرستار و دایه

کـلام پادشاه پادشاهان   که منشور نبی در پادشاهیست
هلال از شرم نون او قلم وار   بتن کاهیده و از چهره کاهیست
یکی دریای اسرارست لیکن   مصون اسرارش از ذل تباهیست
غرض چون شد تمام این بحر اسرار   کزان هر بیگنه را بیگناهیست

صبا از بهر تاریخش رقم زد
که (دریایی از اسرار الهیست)
۱۲۱۱

در مدح علیشاه ظل السلطان
و توصیف مجموعه

نطق خورشید عالم جانست   نور آن نام ظل یزدانست
نام فتحعلی شهش زانروی   زیب منطق طراز دیوانست
آنکه جانش خلاصهٔ عقلست   آنکه جسمش لطیفهٔ جانست
خفتهٔ جاودان چه، بخت ملوك   چون تن ملك او بخفتانست
پای درویش بر سر گنجست   آن گهرزا چو کنج ایوانست
خصمی دهر و کینهٔ چرخش   چشم و نیشست و مشت و پیکانست
شمسه‌یی دیدمش ببزم اندر   که خرد را شگفتی از آنست
گفتمش گرچه از پردهٔ غیب   در بر پرده پوش عریانست
لیك دانی ببزم شمس الملك   کاسمانش رهین[1] فرمانست
چیست این بدر آفتاب مثال   کش گهر ز آفتاب تابانست
جلوه گاه نتایج مهرست   گرچه خود از سلالهٔ آنست
بحرا گر گویمش نه در بحری   گوهر ناب و لعل رخشانست

۱ـ نسخه ب ، رهان

کان اگر خوانمش نه در کانی　　صدف درّ و شاخ مرجانست
هست‌مجموعه‌یی که‌جمع‌در‌آن　　حاصل بحر و مایـهٔ کانست
آسمانی پر اختر از گهرست　　که برآن مهر مُهر خاقانست
مُهر نی خاتمی کـه از تأثیر　　خاتِم خاتم سلیمانست
آفتابیست بی کسوف زوال　　کاسمانش وثاق خاقانست

نغز مجموعه‌یی چنین آری
در خور مجمع جهانبانست

درهجا گوید

مر اُوسطاخیو آلـود و اینك　　تو از خود بیخبر داری بمن پشت
حذر کن‌هان‌وهان گفتم که برخاست　　بچالاکی یکی زان چار انگشت

مرثیه بانو مریم

دریغ و درد ز بیـداد چـرخ کینه نهاد　　فغان و ناله ز دوران دهـر هور سرشت
نه‌دیده‌یی که برآن نیشی[1] آن ز فتنه نزد　　نه سینه‌یی که‌برآن داغی[2]این‌زکینه نهشت
نوشت نام کـه کلك قضا بلوح قـدر ؟　　کـه فرد هستی او را زمانـه در ننوشت
بهینه بانوی مهد عفاف مریـم آنك　　چو آن گلی چمن آرای روزگار نکشت
ببام عرش زهمت کمند عزم افکند　　چه غم که رشتهٔ هستیش چرخ کوته رشت
تنی کـه بود گزندش ز خوابگاه پرند　　فغان که بستر آن خاك گشت‌و‌بالین خشت
همـای روی همایـون شدش بعلیین　　بدیده آمدش این تیره‌خاکدان‌چون‌رشت[3]
بخرّمی ز جهان و جهانیـان بگذشت　　چو زایـران حـرم از مجاوران کنشت
غرض ز دودهٔ قاجار چون شد این مریم　　قضا ببـزم بهشتش ز بانـوان بنوشت

نوشت کلك صبا از برای تاریخش
که(مریم آمده از بانوان بزم‌بهشت)
۱۲۱۴

۱ـ نسخهٔ مل ، نیش　۲ـ نسخهٔ مل ؛ داغ　۳ـ رشت : خاکروبه

در هجو میر ابوطالب شیخ الاسلام

میر ابوطالب شیخ الاسلام طالب هر چه بود مغلوبست
جست ازحال‌ادیبی که فلان باز برمنصب خود منصوبست
غرضش آنکه میان من و او نامهٔ مهر و وفا مکتوبست

تا شنیدم سخن او گفتم
ضعف‌الطالب والمطلوبست

مرثیهٔ بانو آلاگوز

آه که این کوژپشت دیو ملایک شکار آفت برنا و پیر فتنهٔ زیبا و زشت
آنکه تنش را گزند بود زچینی پرند بستر و بالین او کرد زخاک‌وزخشت
رابعهٔ روزگار آلاگوز آن کز عفاف ثانی او تاکنون گام بگیتی نهشت
حوروشی کش نظیر مادر دوران ندید سرو بنی کش عدیل‌خازن‌جنّت‌نکشت
مهر مکارم فروغ حوری مریم نهاد ماه مبارك طلوع زهرهٔ زهرا سرشت
نامهٔ عمرش که‌بود درخور دوران‌دهر کلك قضا زد رقم دست قدر درنوشت
ازغم آن کز چـه‌رو رشتهٔ هستیش را چرخهٔ چرخ کبودناقص‌و کوتاه‌رشت
چشمهٔ زمزم روان بر رخ شیخ حـرم آذر برزین دمان در دل پـیر کنشت
الغرض آنماه‌رو رفت چو ازاین‌جهان ازپی تاریخ او هر کس سطری نوشت

با دل ریش ازغمش کلك صبا زد رقم
آلاگوز از مهد شاه آمد ماه بهشت

۱۲۲۶

بطبیبی نوشته است

ای حکیمی که فلاطون ببرت زانو زن چون‌شود خاطر فرخندهٔ‌تو مسئله‌سنج
ایکه در عرصهٔ شطرنج هنر پـیر خرد پیش عقل تو بود مات چو شاه شطرنج

نیست شایستهٔ فضل تو که باشند مدام — خلق عالم همه از تندی خوی تو برنج
گنج فضل و هنری گرچه درین دیر خراب — لیک خوی تو یکی مار سیه برسر گنج
اهرمن به بود از آنکه نه خلقش نیکوست — گر زند همچو سلیمان بجهان نوبت پنج
یک نفس با تو قرینم چو کند دور قران — نه چنانست که صد قرن قرینم بشکنج

رنج قولنج به از همدمی چون تو کسی
که فنا باد وجود تو ز رنج قولنج

در تذهیب در یکی از عتبات عالیات

در عهد شهنشاه جهان فتحعلیشه — شاهی که برین در ز گدایی بسر آمد
دارای جهاندار که بر این در عالی — چون سود رخ عجز از آن تاجور آمد
آن فخر سلاطین که ز دربانی این در — بر جمله سلاطین جهان مفتخر آمد
چون بست بر این در کمر بندگی از صدق — تا حشر از آن زینت تاج و کمر آمد
چون سود بر ین در ز شرف ناصیه ز انروی — اسکندرش از ناصیه سایان در آمد
دارای خلف آنکه ز صافی گهر خویش — کلب در این سرور والا گهر آمد
از نام حسین آمد و از خلق حسن گشت — چو نشد سک ایندر بجهان مشتهر آمد
از خاک فزون یافت برینددر ز سعادت — بر چهر شریفش شرفی کز حجر آمد
بنهاد چو ز آغاز برینددر سر تسلیم — بر تارک خورشید از آن پی سپر آمد
از بندگی خواجهٔ ایندر ز شرف یافت — کش خواجگی هر دو جهان مختصر آمد
آن خان جوانبحت قضارای قدر در — کاحکام روانش بقضا و قدر آمد
بر درگه سلطان سلاطین شه کونین — کش پاک گهر علت کون بشر آمد
این در بارادت بزر و سیم بر آراست — نی نی که بسیم وزر ازین در خطر آمد
هم حلقهٔ آن حلقه کش گوش ملک شد — هم شمسهٔ این غیرت شمس وقمر آمد
القصه از آن زیور اتمام پذیرفت — این در که جهان را ز حوادث مفر آمد

از خامهٔ زرینش صبا جست چو تاریخ
بنوشت که (این در شرف سیم و زر آمد)
۱۲۱۳

در تاریخ تولد محمد فرزند میرزا ابوالقاسم

سپهر فضل و دانش عالم عامل ابوالقاسم — که ذات پاك او پیرایهٔ بزم افادت شد
چو آن فخر افاضل تکیه برصدر افادت زد — خرد چون کودکی اول سبق در استفادت شد
لقای او هدایت بخش گمراهان دین آمد — شفای او شفا بخشای مرضای بلادت شد
بلی آید براه آنکس که خضرش رهنما آمد — بلی یابد شفا آن تن که عیسی برعیادت شد
خدا کردش کرامت از کرم فرزانه فرزندی — که دین را از امید فضل او رونق زیادت شد
زمین از فخر آنمولود فرخ رخ بخود نازد — که از فیض قدوم او سپهرم درعبادت شد
۱۲۹۰۰ فلك هم بازمین زین نکته دارد اعتراضی خوش — که اورا حادث از دوران من عهد ولادت شد
محمد نام آن یکتا گهر از آسمان آمد — که آنرا با سمی او دلیلی برارادت شد

غرض تاریخ مولود آنمه برج سعادت را
صبا گفتا که (ماهی طالع از برج سعادت شد)
۱۲۰۸

بمیرزا عیسی قائم مقام نوشته است

بزرگ اسم نکو رسم میرزا عیسی — که همچو عیسی مریم دمت روان بخشد
بگاه نظم دری خامهٔ گهر بارت — بمفلسان سخن گنج شایگان بخشد
همای طبع همایون تست آنکه قضا — براو ز کنگرهٔ عرش آشیان بخشد
دبیر طبع تو هنگام نظم و گاه سخن — بجسم لفظ ز معنی تازه جان بخشد
ز نامه سایه بدیهیم مهر و مه فکند — ز خامه مایه بگنجور بحر و کان بخشد
ز ظل ذیل[1] شهنساه فکرتت دوران — بتارك مه و خورشید سایبان بخشد
بلند پایه چنان گشت رایت سخنت — که سایه‌اش بسر عرش طیلسان بخشد

۱ـ نسخهٔ ب، ظل

قصیده‌یی که ز طبع خدایگان سر زد — که آن‌توان بدل وجان ناتوان بخشد
بدیع ونغز ومردّف چویك‌طویلهٔ[1] در — طراز و زیب برو دوش آسمان بخشد
ز هر عبـارت رنگین بمفلسان نظر — هـزار گنـج لآلی برایگان بخشد
یکان یکان کلماتش طبق طبق گوهـر — بناقـدان معانـی یکان یکان بخشد
قصیده نه ز گل‌ولاله‌خرمنی که‌زفیض — شمیم بـاد بهاری بمهر گان بخشد
قصیده نه چمنی چون‌بهشت جانپرور — که‌بوی‌هر گل آن‌جان‌بانس‌وجان‌بخشد
شواهدی همه دلکش که از کلالهٔ آن — صبا روایـح ریحان ببوستان بخشد
زمانه شان ز مه نو گهی رکاب دهـد — سپهرشان ز خـط استوا عنان بخشد
زنور طلعتشان دیـده‌ام منوّر شد — چنانکه نور بخورشید خاوران بخشد

همیشه طبع تو زینگونه‌باد نکته‌سرای
که هر لطیفهٔ آن عمر جاودان بخشد

در بنای برج وخندق در اطراف شهر خوی

در همایون عهـد شاهنشاه تـرك — کش نه ازشاهان عدیل آمد پدید
ظل حق فتحعلی شه کـز کفش — آفـرینش را کفیل آمد پدید
تیـغ نیلم[2] رنگ او در دست راد — یـا بدریـا رود نیل آمد پدید
رخش‌او فرعون سارانرا بجنگ — بـر بشست[3] جبرئیل آمد پدید
خشم شاهنشه اگـر نمرود سار، — هر تن از خیلش خلیل آمد پدید
گر فزونشان‌عدّت‌ازموران‌چه‌غم — دشت چون پرزند پیل[4] آمد پدید
شاه دریـا آستیـن عباس شاه — کو اجلّ از هـر جلیل آمد پدید
آنکه سیل‌انگیز چون زابرپرند — هفت گردونش مسیل آمد پدید

۱ـ طویله : رشتهٔ گوهر ۲ـ نیلم : نوعی گوهر گرانقیمت ۳ـ نسخهٔ مل ، نشست
۴ ـ زندپیل : پیل بزرگ

از غبـار لشکرش در هفت کاخ   چشم هفت‌اختر کحیل آمد پدید
تنش چون بررخش درجان ملوك   یکجهان عار و عویل[1] آمد پدید
کاتش تنّین صیال[2] آمـد عیان   صرصر تنـدر صهیل[3] آمد پدید
برد از مرآت دیـن زنگ ضلال   تا که آن ظـل ظلیل آمد پدید
چون بکار دولت و دیـن رایزن   رای افلاطـون علیل آمد پدید
چون بکین شمشیر او دارا شکار   تیغ اسکندر کلیل[4] آمد پدید
چون بصحرا فـوج سربازان او   موج دریا بس قلیل آمد پدید
خسروانرا اشك چون‌خونین‌سیال   تا ملك را این سلیل[5] آمد پدید
شاخ دولت یافت بس شیرین ثمر   تا که این اصل اصیل آمد پدید
اندر آن دوران که داد آن دو شاه   ظلم را نـار اکیل[6] آمد پدید
میرزا باقر که نیل او را بـدل   گر نه‌ننگش زان‌بدیل آمد پدید
گفتـم از کلـك عطارد نقطه‌یی   شاه انجم زان ذلیل آمد پدید
تا از آن ذلت رهانـم گفتمش   بررخت آن نقطه نیل آمد پدید
در میـان اختران زین انتساب   از تغابـن قال و قیل آمد پدید
آن مهندس کافتابش پیش رای   همچومه جرمی ثقیل آمد پدید
بید او چون نخل طوبی شد عیان   آب او چون سلسبیل آمد پدید
زامر آن شه برد بر ماهی و مـاه   کان دو را این‌دو دلیل آمد پدید
خندقی و باره‌یی کز آن و این   بحرچو نگردون‌فصیل[7] آمدپدید
در تقارن بـوم آن بـا آسگون   چون عدیلی با عدیل آمد پدید
در تصافح بـام آن با آسمـان   چون خلیلی با خلیل آمد پدید

۱ـ عویل : گریه وفریاد بآواز بلند   ۲ـ صیال : حمله   ۳ـ صهیل : بانگ اسب
۴ ـ کلیل : خسته وناتوان   ۵ ـ سلیل : فرزند   ۶ـ اکیل : بمعنی اکول آورده‌است
۷ـ فصیل : دیوار فاصل بین دوقطعه زمین یا بنا

الغرض البرز و نیلی چون درآن رشک الونـد و عدیل آمد پدید
گفت تاریخ بنایش را صبا
دور خوی البرز و نیل آمد پدید
۱۲۲۷

در مدح میرزا باقر

میرزا باقر ایکه نظم خوشت نُقل نقل هـر انجمن باشد
پیش تیغ زبان تست بلید گر همه سیف ذوالیزن[1] باشد
نزد عقل تـو عقل اول را مُهر تشویر[2] بر دهن باشد
جانفزا نکته های شیرینت غیرت شکّـر و لبن باشد
خون غیرت ز کلك مشکینت در دل آهـوی ختن باشد
این شنیدم که باتو گفته کسی که بنظمت مرا سخن باشد
بوالفضولیست کز لوازم فضل جامـهٔ توزیش[3] بتن باشد
او باین جامه گر شود عالم مرده هم عالم از کفن باشد
کس بعلم ار علم شود بسفید زن بعلـم اعلم زمن باشد
از عبا و ردا چه فخر او را که بدن ننگ پیرهن باشد
در برش این نه خرقهٔ تقویست بلکه خود پردهٔ وثن[4] باشد
آن مسلمان کش این بود آیین ننگ تـرسا و برهمن باشد
کس نگردد سمین ز داءالفیل در نظر گرچه چو نسمن باشد
کس باسم علی شود عالی ؟ کس بثوب حسن حسن باشد
بوی علمش نمیرسد بمشام خاك یونانش گر وطن باشد
ذم ابـرار بر زبـان دارد لیك در وصف خویشتن باشد

۱ـ ذوالیزن : از پادشاهان حمیرست ۲ـ تشویر : شرمساری ۳ ـ توزی : نوعی پارچه وکتان سفید ۴ ـ وثن : بت

من گرفتم که‌صادق‌القولست　　گرچه کاذب بهر سخن باشد
که هم افهم زشیخ وشاب بود　　که هم اعلم ز مرد وزن باشد
هیچ سودی ندارد آنخاتم　　که بانگشت اهرمن باشد
ایکه کلك هـزار دستانت　　نغمه پـرداز این چمن باشد
طوطی خامه را اجـازت ده　　که بهجوش شکرشکن باشد
تا ز تیر قلم کنم غربـال　　نه سپهرش اگر مجن[1] باشد
تیره بروی کنم جهان اگرش　　شمع خورشید در لگن باشد
تنگ بر وی کنم چنان گیتی　　کاستخوان‌خردش‌ازبدن‌باشد
ذوفنونامخور فریب کسی　　که دروغش همیشه فن باشد
گر بصدقم گواه میخواهی　　دل صاحب گـواه من باشد
بزبان از پی مدیح و هجا　　تا مقام زبـان دهن باشد

مدح تو ای خجسته رای بود
هجو آن... خواره زن باشد

هزل

دوش گفتم بخواجه نصرالدین　　که زنت گرچـه سیمتن باشد
لیك پیوسته شمع حمدانرا　　فرجـهٔ . . . او لگن باشد
نیست‌یکشب که‌درسرای کسی　　کان نه‌چون شمع انجمن باشد

گفت اگر راست‌بود بایستی
که شبی در سرای من باشد

هزل

ببزمی شبی پارسایی جـوان　　کـه شبلیش[2] طفل دبستان بود
فروشد بخود آنچنان گاه چرت　　که گویی‌سرو کونش‌یکسان بود
دهانش‌بکونش آنچنان شد قرین　　که گفتی‌خودآن‌این‌واین‌آن بود

۱ـ مجن: سپر　۲ـ شبلی: ابوبکر جعفربن‌یونس شبلی ازفقها و زهّاد شاگرد جنید بغدادیست

بناگاه سر زد یکـی تیز ازو که خجلت ده رعد نیسان بود
ز تیزیش از آنزمـان تا کنون دماغ زمـانه پریشان بود
یکی گفت بامن که این زن بمزد که گردون زتیزش در افغان بود
ز حمدان دمی کون او مانده دور فغانش ز هجـران حمدان بود
بحمدان بود عشق او را بلـی فغان عاشقانـرا ز هجران بود
بطیبت چو گفت این سخن گفتمش که ای صحبتت راحت جان بود
نه تیزست این ونه افغان ز هجر فغانیست کـز راه ایمان بود
دهانش بکونش حدیثی سرود
بنجوا کش این قصه پنهان بود

در بنای حمام میرزا یوسف

بعهد دولت فتحعلی شه خسرو عـادل که مولای موالی آمد و فخر معالی شد
ملك قدری که‌درجوف‌فلك‌باشد تن‌پاکش مثال روح معصومی که در جسم مثالی شد
جلال الملك والمله جمال‌الدین والدوله که حق را ازجمال او عیان‌نور جلالی شد
بامید کف گوهرفشان و دست دُر بارش حجر درکان‌مطر گشت‌ومطردریم‌لآلی شد
بسائل بسکه‌گوهر بارشد دست گهرریزش زگوهر کان تهی آمد زلؤلؤ بحرخالی شد
بی نـذر دوام دولت شه میرزا یوسف بر این حمام بانی از ره نیکو خصالی شد
هم‌ازاو برحسین‌بن علی شدوقف‌دراشرف بخلقی از کرم سرمایهٔ فرخنده فالی شد
بپاداش ارادت هم از آن دارای دریادل چنان درمرتبت والا و در آفاق والی شد
که‌ناهیدش قدم‌پیوسته‌درجر گ‌جواری‌زد که‌بهرامش عیان همواره‌درسلك‌موالی شد
زبس‌عالی بناشدسقف پر تو بخش گلجامش سپهر ومهررا آن‌سقف‌وآن گلجام‌تالی شد
غلط گفتم‌خجل گردون‌از آنسقف‌رفیع آمد خطا کردم‌سیه‌خورشید از آنگلجام‌عالی شد
چو کام اژدهای موسوی‌شد گلخنش‌ز آتش ویا چون سینهٔ فرعون کز آشفته حالی شد
بنام ایزد چنان آمد بوسعت عرصهٔ‌صحنش که‌آنرا قیروان تا قیروان حدّ حوالی شد
تعـالی‌الله‌در آن‌چاهی عیان‌از بهر آب آمد که‌هفت‌اخترسحابش گشت‌ونه‌گردون‌دوالی‌شد
ز رفعت طایر اندیشه‌کرد اندیشهٔ بامش در اول پایهٔ‌آن شرمسار از سست بالی شد

زقعر چاه واوج بام آن کامد خرد حیران　　اعالی چون اسافل گشت اسافل چون اعالی شد
ز هرفوارهٔ حوضش که دایم زرفشان آمد　　بدامان فلك هر دم نثاری از لآلی شد
غرض چون شدتمام از بهر تاریخش صبا گفتا
جهانی پاك از آلایش درین حمام عالی شد
۱۲۱۰

در هجا و طیبت گوید

دوش بامن خواجه‌یی کاندر زمان کودکی　　تلخکامان را ز شهد وصل شیرین کام کرد
گفت خوابی دیده‌ام تعبیر آن بامن بگوی　　آنچنان خوابی که جانم‌را بری‌ز آرام کرد
شرح آن‌خواب اینکه‌دیدم‌خویشرا درمحفلی　　محفلی کز وی جنان‌شادی‌وعشرت وام کرد
نقل‌درسیمین‌طبق معشوق‌زرّین‌چنگ‌ریخت　　باده در زرّین قدح ساقی سیم اندام کرد
بود خنزیری درآنمحفل که‌ازرخسار زشت　　همچو زهـرم تلخ شهد عشرت ایّام کرد
چون پس‌ازدردی کشان‌آغاز دور من‌رسید　　شرکت اندرجامم آن‌خنزیر بدفرجام کرد
گفتمش ایخواجه‌گویم باتو تعبیری چنان　　تا بگویی کاسمانت ابن سیرین[1] نام کرد
آن غلامی کو بود محرم کنونت در حریم　　باخود از وحشی‌غزالانت یکی‌را رام کرد
الغرض آندیوسیرت کان پریروی تو گاد　　هست آنخنزیر کت شرکت‌بزرّین‌جام کرد
می‌ندانم چون‌شد آن‌تعبیر لیکن دانم این
کو پس‌از روز دوم بس آفرین پیغام کرد

در مدح محمد نام

نظـام ملکت و ملّت محمـد　　که‌همنام‌تو بادا ازتو خورسند
ندیده‌چشم گردون‌چون‌تودانا　　نزاده مام گیتی چون‌تو فرزند
زپروند[2] آورد لطف تو حنظل　　ز حنظل پرورد لطف تو پروند
زحلمت‌برده گیتی‌سنك‌شهلان[3]　　زبرّت‌برده گردون‌آب اروند[4]
ره‌درگاه‌توچونکهکشان گشت　　بسایل بس کفَت گوهرپرا کند

---

۱ ـ ابن سیرین : از اعاظم علما و معبّرینست وفاتش در سال (۱۱۰) هجری اتفاق افتاده است　۲ـ پروند : امرود　۳ـ شهلان : نام‌کوهیست　۴ـ اروند : شط بغداد

بجاه عالـی و رای منیرت   سپهر ومهر را ارمان و اروند[1]

نه‌جاهت‌را شود گردون مشابه   نه رایت را بود خورشید مانند

کله با اوج جاهت چرخ بنهاد   سپر با نور رایت مهر بفکند

برای تو برند اجرام تعظیم   بجاه تو خورندافلاك سوگند

ندارد چاره‌یی زهر زمانه   بجزتریاك وصلت‌روز کی چند

زتریا کی که‌تلخی اندرآن‌نیست   مراتریاك تلخست ای‌خداوند

بمن‌بفرست ازآن‌تریاك‌جانبخش   مرا بنواز از آن افیون دلبند

بشیرینی نه چون اوقات نادان   بتلخی همچو ایام خردمند

بلی باشد ز تلخی نیك تریاك   چنان کامد زشیرینی نکو قند

حرارت راست تا با زهرپیمان   حلاوت راست تا باشهد پیوند

حسودانت زغم در زهر گریه
محبانت زشادی در شکرخند

بمیرزا محمد علی فرّخ نوشته است

محمد علـی آن جهان فصاحت   که از نام نامی ز رخ فـرّخ آمد

بشطرنج دانش کمین بیـدق او   چو فرزانه فرزین و فرخ رخ آمد

سؤالی ازو گر کسی را فتـادی   ز موزون عبارت چسان پاسخ آمد

از آن خلخـی شاهـدان دلارا   صماخ نیوشنده چـون خلّخ آمد

شدش نام فرخنده در نظم فـرّخ   که فرخنده دیدار وفرّخ رخ آمد

---

۱ ـ اروند : اینجا بمعنی حسرت وآرزو

صبا دادش این نام تاریخ و گفتش
که (نام محمد علی فرّخ آمد)
١٢١٨

در مدح چراغعلیخان

چراغ محفل فضل و هنر چراغعلی — که آفتاب ضمیر و فلك جناب آمد
بدوش غاشیهٔ آفتاب چـرخ بلند — برسم غـاشیه داریش در رکاب آمد
ز اشتیاق کفش سیم در صمیم حجر — باضطراب چو سیماب از آفتاب آمد
کریم طبعی کاین هفت قبـهٔ مینا — بقلزم کرمش چون یکی حباب آمد
بدشت از پی آسایش غنـم مسمار — زعدل او بدهان ذئاب ناب[1] برآمد
ز بیم بأس و ز نیروی پاس او اکنون — ذئاب چون بره و برّه چون ذئاب آمد
گهی که پای درآورد در رکاب او را — دوان ظفـر برکاب ظفر مآب آمد
گزید خسرو سیارگان سرای امیـد — در آستانش چو هم کاسهٔ کلاب آمد
کسیکه گشـ زمعماریش جهان‌معمور — فغان که از غم عشق بتی خراب آمد
ز زلف تـیرهٔ او تـیره روزگارش شد — همای اوج شرف عاجز ازغراب آمد
چوبخت خویشتن آن بختیار فرزانه — بری‌زخواب ازآنچشم نیمخواب آمد
اگرچه بود چوشاهین خاوری لیکن — بر آن‌لبان‌شکربخش چون‌ذباب آمد
صبا بگو ز صبا بـا نگار مه رویش — که آفتـاب ز شرم رخت بتاب آمد
دلت بمجمر سیمین سینه بـاد کباب — که دل‌در آتش عشق‌تواش کباب آمد
چوزلف خویش مبادت قرار یارب کو — ز بیقراری زلفت در اضطراب آمد
چوحسرتش‌نگری‌درنظاره چشمش بوس — که طلعت تو بچشم وی انتخاب آمد
گزك‌زلعل‌لبش‌ده که مست عشق‌توشد — لبان لعل تو هم نقل و هم‌شراب آمد

۱ــ ذئاب : گرگان ، ناب ، دندان   ۲ــ نسخهٔ ب ، جناب

بآستان وفا اشك چهره پاكش كن — كز آتشين گل‌روی‌تو این گلاب آمد
مسوز آندل نازك كز آتشين رويت — چو شعله در دل مجمر بالتهاب آمد
بچشم او كه زچشم تو ديد آفت چشم — براز او كه ز ناز تو بيحجاب آمد
بآن سؤال جگـر سوز عجز آميزش — كه از زبان خيال تواش جواب آمد
بنازنين بدن و جان ناز پـروردش — كه از تطاول تو بی توان و تاب آمد
كه گر بجانش ازين‌پس جفا روادارى — اگرچه جورتو برجان‌او صواب آمد
بگردن تو كمندى در افكنم ز جفا — ز زلفكان تو كان دام شيخ وشاب آمد
از آن دو زلف بپوشم رخ چو ماه ترا — كه آفتاب جهانتاب را نقاب آمد

غرض زآب سرشك آتش رخت بكشم
نظاره كن كه بآتش چسان زآب آمد

راجع بهدية امير اصفهان

بر آستانهٔ شاه جهان كـه شمشيرش — بپای باره سر خصم فتنه جو افكند
شهنشی كه چويكران بزيران آورد — سپهررا بخم صولجان‌چو گو افكند
اميرِ ملك‌صفاهان كه دست همت او — سحابرا گره از گريه در گلو افكند
بتحفه‌ساخت‌يكی‌سلف‌دان‌ززرو گهر — كه‌چرخ‌راغم‌آن‌سنگ‌درسبو افكند
قضاچوديد كه دم‌زد فلك زهمسريش — زاخترانش‌خيو زين گنه برو افكند
بسی جواهررنگين بر آن‌مكلّل كرد — كه اخترانرا درچرخ زآبرو افكند

بپيشگاه شهنشه غرض چودادش عرض
ز فرط جود شهنشه در او خيو افكند

در تاريخ بنای باغ

ويحك ای‌بارگه آن ملك عرش‌اورنگ — كه برويش ملك العرش در راز گشود
پاك فرزنـد ابوالقاسم ابوالقاسم راد — آنكه درهای جنان از در او باز گشود

آن شهنشه که دم عیسی مریم بر بست	چون دم پاك روانبخش باعجاز گشود
جبههٔ آنکه بخاك در آن پیمان بست	در جنّت برخ خویش ز اعزاز گشود
تا که ری یافت شرف از تن آن مخزن راز	گره ازابروی ری رفت ودر راز گشود
جم نشان فتحعلی شه که سراسر گیتی	بیکی طعن از آن رمح سرافراز گشود
آن شهنشاه که تا زیب ز نامش بینند	زر ز کان دیدهٔ حسرت بدم گاز گشود
گرگ در عهد وی ار پیشهٔ دبّاغ نیافت	حجره در زاویهٔ کلبهٔ خرّاز گشود
سزد ار باز قضا پر نگشاید ز عدم	طایر تیر ملك پر چو بپرواز گشود
نه بمور از غضبش پیل دمان پای فشرد	نه بگور ازسخطش شیر ژیان گاز گشود
زادهٔ پاك شهنشاه ملکزاده حسن	آنکه چون بر رخ زوّار در ساز گشود
هر گدا از درمش تختهٔ صرّاف نهاد	هر فقیر از کرمش حجرهٔ بزّاز گشود
دید آراسته چون رستهٔ ملکش گردون	بار خود در کنف دکهٔ خرّاز گشود
چون قناعت گره ابروی جودش نگریست	عقدهٔ کار خود آخر ز در آز گشود
ازچه ازلطف سخن چشمه نه دریایی نوش	دم او از دم جرارهٔ اهواز گشود
آنملکزاده که در های بهشت ازوی باز	در چو زین روضهٔ پاك ازدراعزاز گشود

منشی کلك صبا از پی تاریخش گفت
در جنّت ز ملکزاده حسن باز گشود
۱۲۳۰

در مطایبه و شکایت

قطعه‌یی گفتم در مدح بزرگ خوارزم	گفتم او جایزه‌یی خواهدم ازاحسان داد
قطعه‌یی نیك ومردّف سخنی نغز وبدیع	که خط بندگیم انوری و سلمان داد
سفتم آن در دری را چو بالماس خیال	غیرت گوهر دری و در رخشان داد
بخردانرا ز پی شور فراهم آورد	گفت بایدچه بدین شاعر مدحتخوان داد
لیك درشور چنین کار چنان رای زنند	که بمن آنچه بگویید توانم آن داد
آن یکش گفت بجرمی زرازو خواه و مگیر	آری آری صله‌یی بهتر ازاین نتوان داد
آند گر گفت که نی جای بزندانش ده	گفت نیکوست ولی بایدش آنجا نان داد
الغرض ازپس چندی که بسی رای زدند	آخر الامر باخراج بلد فرمان داد

داد وارستگیم چون ز رخ خویش الحق
میتوان گفت که داد کرم واحسان داد

در تقاضای اسب

خدایگانا دوشینه گفته‌یی بصبا   از ین سپس کرم بیشمار خواهم کرد
ریاض دولت او را که‌فاقه کرده‌خزان   زفیض ابر کرم چون بهار خواهم کرد
پی سواری آهو تکیش خواهم داد   برات کاه‌وجوش برقرار خواهم کرد
ببحر طبع گهر زا از این سپس من‌هم   چه‌غوصها که بلیل‌ونهار خواهم کرد
صدف صدف در معنی نسفته خواهم‌سفت   طبق طبق بقدومت نثار خواهم کرد
زبسکه گوهر تر درمدیح خواهم‌ریخت   ز رشك دیدهٔ‌تر اشکبار خواهم کرد
نعوذ بالله اگر آنچه گفته یی نکنی   بگویمت که‌ازینپس چه‌کارخواهم کرد
بکین‌زمر کب مدحت پیاده‌خواهم‌ساخت
ز قهر برخر هجوت سوار خواهم کرد

در رثاء مرگ دولتشاه و تهنیت تولد حشمت میرزا

چرا خون‌نگریم چرا خوش‌نخندم   که دریا فرو رفت و گوهر بر آمد
بلند آسمانی جهانسوز چون شد   مهین آفتابی روانپرور آمد
بپرید ازین دامگه شاهبازی   بجایش همایی همایون پر آمد
جهانگیر شاهی بملك دگر شد   جوانبخت ماهی بدین کشور آمد
چو افراسیاب از نظر گشت پنهان   عیان شیدهٔ[1] شیدفش منظر آمد
سیاوش چو رایت بملك دگر زد   زکیخسرو آراسته لشکر آمد
چوداراب رخت ازجهان برد بیرون   مسلّم بدارا جهان یکسر آمد

۱ـ شیده : نام پسر افراسیاب که اورا پشنگ نیز گفته اند

چو خورشید اسکندری گشت غارب　　باسکندروس[1] آفتـاب افسر آمد
چو نوشیروان شد ز ایوان بکیوان　　جوانبحت هرمـز جهانـداور آمد
ملکشاه را هوش چون شد بأختر　　فرازان بلنـد اختـر سنجر آمد
ز شاه آفریدون چو ایرج نهان شد　　ز بطنش منوچهر فرّخ فر آمد
چو دولتشه از بزم خاقان برونشد　　ز حشمت شهش زیـور منظر آمد
بتاریخ این ماتـم و سور هر کس　　چو زاندیشه جانکاه و جانپرور آمد

صبا گفت از گـاه فتحعلـی شه
چو دولت برون رفت حشمت در آمد[2]

۱۲۳۷

در رثاء بانو گوهر سلطان

آه ازین دیـو ملایك شکار　　کش ملك از ناوك پرّان فتاد
آه ازین خمچهٔ آتش فـروز　　کاتش آن در بنهٔ جان فتاد
آه ازین رامی[3] آهن کمان　　کش ز کمین رخنه بسندان فتاد
آه کزین تودهٔ زلزال خیز　　لرزه بار کان نه ایـوان فتاد
آه کزین دیـوك زهراب دم　　این رمه را چاك بشریـان فتاد
آه کزین اهرمن بد گهر　　بلقیس از تخت سلیمان فتاد
گوهر سلطان که ز حرمان او　　عقدهٔ غم در دل سلطان فتاد
بست چو مرجان گهربار خویش　　خون جگر در دل مرجان فتاد
چاك شد او را چو گریبان جان　　چاك بهر چاك گریبان فتاد
رفت دریغ آنکه ز لعل لبش　　خون بدل لعل بدخشان فتاد

---

۱ ــ اسکندروس نام پسر اسکندر

۲ ــ دولت ــ حشمت + گاه فتحعلیشه
۱۲۳۷ــ ۴۴۰ ــ ۷۴۸ + ۹۲۹

۳ ــ رامی : تیرانداز

حیف که از گلبن گلزار حسن مرغ شباهنگ خوش الحان فتاد
حیف از آن سنبل کز رشك آن صاعقه بر خرمن ریحان فتاد
آه که از ماتم خاتـون ملك آتش جان در دل خاقان فتاد
آه که بیگاه بچاه محاق ماه دلارای شبستان فتاد
آه که آن لعبت بادام چشم از سخنش پستهٔ خنـدان فتاد
الغرض از افسر سلطان گـل چون بگل آنگوهر رخشان فتاد

گفت بتاریخ وفاتش صبا
گوهری از افسر سلطان فتاد
١٢٢٥

در رثاء سید محمد

ندیدم در زمین یکدل که بیخون ز آسمان باشد که تیر آسمان پیوسته زین ره در کمان باشد
سنان فتنه‌اش را دیدهٔ نیکان سپر آمـد خدنگ کینه‌اش را سینهٔ پاکان نشان باشد
هم از کین زمین مردخوار ایدل مشو غافل که آن با آسمان در قصد جان همداستان باشد
چه مفتونی بدین دنیا که فرتوتیست حیلتگر که زهرش در گریبانست و شهدش در زبان باشد
ترا گویند کای میر اجل دور از اجل باشی بلی میری ولی میری خود اینها داستان باشد
چو گویندت فلان بگذشت اینك بانگ مام او کنی لاحول کش گفتم که جلابت فلان باشد
چو بانگ ارجعی آمد بگو راز از رجوع خود که جانش را زانفاس مسیحایی زیان باشد
بگلزار جهان هر گل که بشکفت آسمان چیدش بلی این آسمان گلچین گلزار جهان باشد
گل باغ سیادت پاك دین سید محمد را قضا بردش که ایمن زین تطاول جاودان باشد
اگرچه گلبن آن تازه گل شد زیب آنگلشن که گلشن ایمن از گلچین بهارش از خزان باشد
ولیکن زاشك خونین در غمش دامان غمخواران گه و بیگاه رشك نوشکفته گلستان باشد
رضا باید رضا آری چه سود از ناشکیبایی که این نادلگشا بنگه مقام امتحان باشد
غرض چون از قران اختران آن بیقرین را نك بجدّ خویشتن در روضهٔ رضوان قران باشد

صبا از بهر تاریخ وفاتش زد رقم گفتا
قرین سید محمد بامحمد درجنان باشد
١٢٣٦

در رثاء مرگ میرزا شفیع صدر اعظم

ندایی بوالعجب سوی زمین‌از آسمان آمد — که‌درخاك آسمان‌مردی ودانش نهان آمد
یکی ابر سیه زد کِلّه براین نیلگون دریا — که‌قیر آگند از آن قیروان تاقیروان آمد
ازین دیرینه پرویزن که‌آتش‌بیز هرجانی — جهانی‌را قضا بر کشت‌جان آتش‌فشان آمد
درین نادلگشا بنگاه رستاخیز محشر شد — دمار آفرینش گفتی از هرسو دمان آمد
از آن دهشت جهانیرا جگرها چاك‌در برشد — که‌ناگه شوم‌پر زاغی بگیهان‌درفغان آمد
که‌صدراعظم از شوق‌لقایی راضی ومرضی — ندای ارجعی را سوی‌حق لبیك‌خوان آمد
شفیع الذنب والزله معین الدین والدوله — که‌دین‌ودولت‌از رایش‌مصون‌ازهرزیان آمد
مکان‌چون‌تنگ‌زندان‌دید برفرهنگ‌وفرخود — روانش زان روان‌سوی فضای‌لامکان آمد
بی تعظیم روشن جان او جبریل فرخ پر — پذیره با هزاران طایر عرش آشیان آمد
ورود مقدم میمونش را بر قصر علیین — ندای مرحبا از واهب جان هر زمان آمد
چو جان نامهربانش باخدا آزار مردم شد — هزاران آفرینش از خدای مهربان آمد
رحیل این کهن دستور روشنرای ملك‌آرا — بشاهنشاه گردونگاه گیهان‌بس گران آمد
سلیمانی بانده از غم بن برخیا[1] در شد — ویا کسری بکسر ازانده بن‌بختگان[2] آمد
غرض پیرایه و زیور ز فیض رحمت یزدان — چو برصدرجنان ازپای آنصدرجهان آمد

رقمزد منشی طبع صبا از بهر تاریخش
زهی صدر جهانرا پای برصدر جنان آمد
۱۲۳۴

در رثاء آقا محمد خان قاجار

شاه جمجاه محمد شه قاجار کزو — عرصهٔ خلد بریـن تازه و خرّم باشد
دید چون خسروی دار فنااست‌زوال — شد بملکی کـه ز تبدیل مسلّم باشد
چون درین دار فنا داور اعدل بودی — زان کنون ملك بقا را شه اعظم باشد
پشت گردون که پی‌سجدهٔاو بود دوتا — این زمان آه که از بار غمش خم باشد
درجهان چونکه‌جهاندار مکرم‌بودی — بجنان نیز شهنشاه معظم باشد

۱ـ بن برخیا: آصف وزیر حضرت سلیمان علیه‌السلام ۲ـ بن‌بختگان: بزرگمهر وزیر انوشیروان

ملك در قبضهٔ فرزند برادر بسپرد   كه برازندهٔ دیهیم كی و جم باشد
الغرض خود بجنان رایت دولت افراخت   شاهی هردوجهان خواست چوتوأم باشد
منشی طبع صبا از پی تاریخش گفت
كه (محمد شه شاهان دو عالـم باشد)
۱۲۱۲

در تقاضای صله

كسی ندیده بعالم چو من سیه روزی   غم و طرب ز برایم زمانه زاد و نزاد
بمدح خواجهٔ دوران قصیده یی گفتم   گرفت وخواندو صلت رانویددادونداد

در مرثیهٔ طوطی نام گفته است

شام گیتی ز چه این جامهٔ ماتـم پوشید   صبح گردون ز چه این جیب مرقّع بدرید
شیشه خوناب جگر تاز چه از دیده فشاند   شمع خاكستر غم تـاز چه بر سر پاشید
ماه یارب زچه از داغ كلف سینه بسوخت   زهره یارب ز چه از گزلك غم مو ببرید
از چه‌رو خست همی روی چمن ناخن خار   از چه زد چاك همی سینهٔ گل خنجر بید
ناگهان شوم غرابی ز خرابی پـر زد   كرد آن نوحه كه‌در نوحه‌شد آنكس كه شنید
زار نالید كـه باز از فلك حادثـه زای   زاد آنحادثه كز هر مژه‌اش خون بچكید
طوطی آن لعبت شیرین سخن شكر لب   ناگهان زهر فنا از ستم دهـر چشید
شد نهان زیرگل آن تازه گل گلبن ناز   چون گل ازخار شكفت از گل او خاردمید
مشك آن جعد كه برماه رخش غالیه سود   ز آسمان ، آه كه از ناف زمین نافه گزید
آنكه جا داشت بدریای دل شه چو گهر   گوهرش درصدف[1] تنگ لحد چون گنجید
خون بود خون همه دلها ز غمش نادیده   چون بود چون دل آنخسته كه‌دیدارش‌دید
غرض آنطوطی شیرین سخن شكر خای   چون پس آینـهٔ چـرخ ازین دام پرید
منشی كلك صبا از پی تاریخش گفت
كاشیان طوطی‌شه بست بطرف جاوید

۱ـ نسخهٔ ب ، خزف   ۲ـ حروف این مصراع بحساب جمل «۱۴۹۸» ویقیناً اشتباهست اگر (كاف) كاشیان را بحساب نیاریم ۱۴۷۸ میگردد كه بازهم بازمان فتحعلیخان صبا تطبیق نمیكند ، جاوید را شاید بمعنی لغوی آن (خلد) كه مجازاً ببهشت اطلاق میشود آورده است

در رثاء مرگ سلیمان خان قاجار

فغان از گردش این چرخ مینا — که مینای طرب بر سنگ غم زد
هم او زهر اجل در کام کی ریخت — هم او سنگ فنا درجام جم زد
کمان چرخ هر تیری که بگشاد — نخستین زخم بر صید حرم زد
ز ابر جود او برقی که افروخت — نخست آتش بگلزار ارم زد
ز دور آسمان جور شیمه — که تیغ کین بهر فرخ شیم زد
سلیمانخان قاجار آن امیری — که قدرش بر نهم گردون قدم زد
سرافرازی که بر لوح جلالت — چو او کلك قضا نیرنگ کم زد
زمین از پایهٔ خود چون فرو دید — علم بر قبهٔ نیلی خیم[1] زد ۱۳۲۰۰
قدر شیرازهٔ رادی ز هم ریخت — قضا بر دفتر مردی قلم زد
زمانه زهر در جام سخا کرد — فلك بر سنگ مینای کرم زد
دریغ و آه شد ورد زبانها — چو او بر عالم باقی علم زد

پی تاریخ او کلك صبا نیز
(دریغ و آه) بر لوحش رقم[2] زد
۱۲۲۶

در هجو و مطایبه

دی بر سر خوان کرم خواجه نشستم — این زمزمه افسانهٔ زاغست و جگر بند
از قرصهٔ نانش چو یکی لقمه شکستم — ازروی غضب خواجه بسویم نظر افکند
خادم بشتاب آمد و بگریست بزاری — کای میر مبارك قدم ای پیر خردمند

این لقمه خدا را بگذار از کف و بگذر
ازخون من و خون خود وخون خداوند

۱ـ خیم : جمع خیمه ۲ـ نسخهٔ مل ، قلم

در هجا گوید

اندرین روزگار دونپرور		نام احرار از میان گم شد
نان آن خام‌قلبتان پخته‌ست		کش‌شکم پر ز آب مردم شد

در تقاضای صله

عجب که‌خان فلك‌جاه آسمان درگاه		مرا ز جود گشادی بکار بسته نداد
بسیش مدحت گفتم پشیزی ازاحسان		پی صلت بمن آنصاحب خجسته نداد
صلت نداد کریم زمانه و عجبست		عجبتر آنکه بجای پدر نشسته نداد
شکسته‌قطعه‌یی‌ازوی‌چوخواستم‌بصلت		ز قید شاعر از بند نام رسته نداد

درستهای زر از وی امید بود ولی
دلم‌شکست‌ویکی قطعهٔ شکسته‌نداد

در هجا و طیبت گوید

هجو حاجی فلان مگو زنهار		که بدو هجو را اثر نبود
وگر ازهجو اوگزیرت‌نیست		شیوه‌یی زین خجسته تر نبود
که فرستیش مدح و زر طلبی		زانکه هجویش ازین بتر نبود

در بارهٔ پس فرستادن مدیح خود میگوید

بمدح خواجهٔ دوران یکی گهر سفتم		گرفت‌وخواندپس‌آن‌درپرثمن پس داد
پی مدیح گزیدم ز مرد و زن او را		مدیح‌من‌بمن‌آن‌ننگ مردوزن پس داد
بدان ندید سزاوار خنصر خود را		از آن نگین سلیمانی اهرمن پس داد
شمیم‌مشك چوخوش‌نیست‌درمشام جعل		بآهوی ختن آن نافهٔ ختن پس داد
در عدن بگدایی ز جود داد کسی		بسر نداشت خرد آن در عدن پس داد
بتیره از چه حدیث تباه میگویم		از آنکه مدح مرا میر انجمن پس داد

دقیقه ییست درین گز چه گوهر سخنم   پس از مطالعه آنخواجهٔ زمن پس داد
گرانبها گهری خواست تاد هد صلهام
از آن مسودهٔ شعر من بمن پس داد

درشکایت

ایا کریم نهادی که بر در تو کسی   اگر فقیر درآید امیر باز رود
بمحفل تو اگر ذرهیی گذار آرد   ز همت تو چو مهر منیر باز رود
اگر رسد بدرت از دو عالم آزادی   بزلف شاهد جودت اسیر باز رود
اگر گذار کند اعمیی بحضرت تو   زفیض خاك قدومت بصیر باز رود
بآستان جلالت که قهرمان سپهر   اگر بزرگ درآید حقیر باز رود
صبا بخنده و شادی و خرمی آمد   کنون بآه وفغان و نفیر باز رود
خدایگانا ای آنکه دود مطبخ تو   بروی چرخ چو ابرمطیر باز رود
باینخصال همایون که هر فقیر غنی   ز آستان تو ای بی نظیر باز رود
چرابخویش پسندی که شاعری هزال
غنی بکوی تو آید فقیر باز رود

بمیرزا رضا نوشته است

میرزای مکرمت گستر رضا   ایکه آز از جود تو ممنون شود
ایکه از رشك صریر خامهات   زهره در بزم فلك محزون شود
گاه جود از دست گوهر بار تو   دامن چرخ از گهرمشحون شود
وقت کین ازخنجرخونخوار تو   ساحت گیتیزخون گلگون شود
ابر لطفت گر ببارد بر جهان   ریگهامون گوهر مکنون شود
شورهزار ازلالههای رنگرنگ   غیرت رخسار بوقلمون شود
باد قهرت گر وزد بر روزگار   رخنه درترکیب کاف ونونشود

بر زمین و آسمان از انقلاب
روز و شب را وضع دیگر گون شود

هم ز لطفت زهر چون شکّر بود
هم ز قهرت شهد چون افیون شود

دشمن نادان تو دونست دون
گر بفرّ و شان چو افریدون شود

ای سخندان خر نباشد غیر خر
گر جلش ز اکسون و سقلاطون[1] شود

خصمت ار حلوای صابونی خورد
در مذاقش خردهٔ صابون شود

قهرت اورا چون اجل گیرد فرو
خصمت ار در حصن نه گردون شود

گر بلیدی[2] رو بدر گاهت نهد
همچو بطلیموس و افلاطون شود

گر رخ لیـلای عقلت بنگرد
عقل ، او را ثانـی مجنون شود

ابر جودت قطره بارد گر بباغ
زان بهر جان بارور عُرجون[3] شود

چون بود تحصیل حاصل اینسخن
می‌نگوییم دشمنت مأبون شود

هر کەرا با تو زبان و دل دوتاست
گویم آن زن روسبی را چون شود

هم زبانش از قفا بـیرون کشند
هم دلش در سینه غرق خون شود

دیده‌اش بر کنده چون دندان او
سینه‌اش بدریده همچو نکون شود

دوستت با خوشدلی بادا قرین
زهره تا با مشتری مقرون شود

دشمنت را درد روز افزون بود
تا بهر نوروز روز افزون شود

در تقاضای صله

ایا بزرگ جنابی که حاجب در تو
سزد گرش بزحل هر زمان قضا برسد

تو آنکسی که درین روزگار میباید
بینوا ز تو هر لحظه صد نوا برسد

هزار گوهر معنی بمدحتت سفتم
که باشدم ز تو روزی یکی عطا برسد

۱ـ اکسون : نوعی دیبای سیاه رنگ گرانقیمت ، سقلاطون : پارچهٔ کبود یا رنگارنگ

۲ ـ بلید : کند ذهن و گول ۳ ـ عرجون : خوشه یاشاخه یاچوب درخت خرما که کج و خشک شده باشد

بگاه مدحت تو از صریر خامهٔ من — هزار طعنه بناهید خوشنوا برسد
بیك طریقه ز غثّ و سمین[1] اشعارم — زتو بسی زه واحسنت ومرحبا برسد
همین[2] بجنبی و گویی بمن تعالی الله — که مایهٔ سخن ایدوست تا کجا برسد
اگر غلیظ بخوانم بر تو شعر غلط — مرا بسی ز تو تحسین غمزدا برسد
وگر رقیق سرایم بر تو بیت بلند — بر آن بسی زتو تردید جانگزا برسد
شده‌ست زانوی تو همچو کاسهٔ تو سیاه — بس از کفت پی تحسین باوجفا برسد
بجز نگاه وزه ومرحبا و تحسین نیست — عطیتی ز عطایت اگر بما برسد
خدایگانا با چاکرت مکن کاری — که مدّعی ز هجایت بمدّعا برسد
هزار وعده بکردی و عاقبت دانم — که کار با تو رهی را بماجرا برسد
در انتظار حیاتم بمنتها آمد — که وعده های ترا باشد انتها برسد
زماهها بگذشت و بسالها برسید — اگر قرین حیاتی بقرنها برسد
خدای جان تو گیرد که روز وشب گویم — خوش آنزمانکه بقای ترا فنا برسد
کـه وجه کاغذ مدحت که ازرهی رفتست — بوارث تو مرا باشد ادعا برسد
ویا کشند ترا تا[3] در آنمیانه مرا — وجوه کاغذ از وجه خونبها برسد

در هجا وهزل

جمعی صادق کـه از صداقت — در قول همه فروغ باشد
گفتند اینخواجه زن بمزدست — انشاء الله دروغ باشد

در تقاضای اسب

ایکه گفتی بمرکبی از ما — ای صبا کامگار خواهی شد
سبق از آفتاب خواهی برد — چیره بر روزگار خواهی شد

۱ــ غث و سمین : لاغر وفربه ۲ــ نسخهٔ مل ، همی ۳ــ نسخهٔ مل ، یا

تو هم از مدحت وثنای رهی   دهـر را افتخار خواهی شد
مملکت‌را امیرخواهی گشت   شهر را شهریار خواهی شد
بمثل گر زوعده پوشی چشم   مثل هـر دیار خواهی شد
گُردری کم‌زسنك‌خواهی‌گشت   ور گلی کم زخار خواهی شد

الغرض گر باسب ننشانیم
برخرخودسوارخواهی‌شد

در هجای طبیب

فغان و ناله ز خونخواری فلان طبیب   که هر کرا نگرد از تنش توان گیرد
بهر کجا بعیادت گـذار او افتد   ز ناتوان ملك الموت وار جان گیرد
اگر بجانب گلزار گـام بر دارد   ز تب عذار سمن رنگ ارغوان گیرد
وگر بصورت سوری یکی نظاره کند   ز آفت یرقان رنگ زعفران گیرد
ز بیم جان ملك الموت با هزار نیاز   رود بپیش وی و هر زمان امان گیرد
گـرش رود بمطب خسته یی باستعلاج   نخست کسوت او را بارمغان گیرد
زمار گر چه بود زهر جانگزا طلبد   ز مور گرچه بود ریزه‌های نان گیرد
عجین کند دوسه برگ حشیش را باهم   پس آنگهش بثمن گنج شایگان گیرد
ز فرط حرص و شره ازوفور آز و نیاز   بآسمان اگر او فی المثل مکان گیرد
ز تیر خامه ز ناهید ارغنون خواهـد   ز مهر تیغ و ز برجیس طیلسان گیرد
بهر دیار که رو آورد قوافل جان   زمین گذارد و ره سوی آسمان گیرد

خدای جانش بگیراد از تفضّل خویش
که گر زیدبجهان‌جان‌انس‌وجان گیرد

در طیبت گوید

ایـا آسمان کـرم کاسمانت   بخدمت ز انجام و آغاز گردد
بعهد تو آهـو بنیروی عدلت   بآبشخور شیر انباز گردد

چو یاور شود داد او با ضعیفان … کبوتر شکار افکن باز گردد
بدر گاهت ار رو کند کس بر ویش … در دولت جاودان باز گردد
بحضرت صبا ایستاده بحسرت … که شاید بخدمت سرافراز گردد

بشادی چو شادی ببزمت درآید
بغم یا چو غم از درت باز گردد

در صفت امساك

آنی تو که از خدا فنایت … روزوشب، شیخ وشاب خواهد
نانش ببری و آب ریزیش … هر کس ز تو نان و آب خواهد
القصه دلش کباب گردد … آنکس که ز تو شراب خواهد

در طیبت و تقاضا گوید

باشد اسبیم در فلان اصطبل … کز پی اسب خواجه کاه کشد
گرچه کارش کشیدن کاهست … لیکن از بهر کاه آه کشد

در تقاضای گلاب بحاجی ابوالحسن نوشته است

سپهر مرتبه حاجی ابوالحسن ای آنك … سها ز تربیتت آفتاب میگردد
زفیض لطف تو دوزخ شود بهشت چنانك … ز تفّ قهر تو دریا سراب میگردد
هم آب از تف قهر تو میشود آتش … هم آتش از اثر لطفت آب میگردد
بمحفل طربت از نوای رامشگر … سرود سار غریو غراب میگردد
گرت رود چوملك خصم دیووش بفلك … ستاره از پی زخمش شهاب میگردد
خیام جاه ترا شد خیام چرخ محیط … بلی قشور محیط لباب میگردد
ببحر طبع تو کامد چو بحر جود تو ژرف … قباب هفت فلك یکحباب میگردد
ببام چرخ گه شوق طوق طاعت تو … ستارگانرا زیب رقاب میگردد

فروغ رای تو هنگام بام در خاور
عروس باختری را نقاب میگردد

ز قهر گر بفلك آستین بر افشانی
ز دیده مرتفع این نُه حجاب میگردد

ز دفتر کرمت نکته هاست معلومم
که نیم نکتهٔ آن صد کتاب میگردد

گهی که طوطی طبعت شکر فشان آید
همای خاوری آنجا ذباب میگردد

ایا کریم نهادی که در تنور اثیر
حمل زحسرت خوانت کباب میگردد

از آنگلاب که گفتی فرستمت ز کرم
که خون زغیرت آن مشك ناب میگردد

اگر نمانده کنون زانگلاب تدبیری
بگرد خاطرم ای نکته یاب میگردد

که بررخ آب زنی ودهی بجای گلاب
که آب از آن گل عارض گلاب میگردد

بحبیب نام نوشته است

ای فریبنده حبیب ای قمر مهر عذار
ای خردمند فریب ای پسر شیرینکار

خال مشکین تو زنگی بچهٔ عقل فریب
چشم جادوی تو آهو برهٔ شیرینکار

سنبل زلف تو بر برگ سمن غالیه سای
لب شیرین تو در وقت سخن شکّر بار

طلعتت ماه ولی روح من آنرا گردون
قامتت سرو ولی جان من آنرا گلزار

بندهٔ پستهٔ خندان تو شد لعل بدخش
چاکر طرهٔ طرار تو شد مشك تتار

سنبل زلف تو همسایهٔ سروست وسمن
نرگس مست تو همخوابهٔ خوابست وخمار

دل تو سنگ سیه سینهٔ تو سیم سفید
چشم من معدن در چهرهٔ من زرّ عیار

حالم از درد تو چون سنبل زلفت درهم
جانم ازهجر تو چون نرگس مستت بیمار

گاهگاهی ببرم از سر یاری بگذر
گاهگاهی بسرم پای ز یاری بگذار

دامن از یاری یاران کهن باز مکش
از من و یاری من بهر خدا عار مدار

لب نوشین تو آنروز که نوشیدی شیر
شور در جان من افکند زشیرین گفتار

تن سیمین تو آنعهد که در مهد آسود
برد ازجان و تنم تاب وتوان صبر وقرار

شمع روی تو هنوز انجمن افروز نبود　　که بپروانهٔ جانم زدی از عشق شرار
گوهر حسن تو درمخزن مستوری بود　　کش فشاندم ببها نقد روان در بازار
پندمن بشنو وبنشین وبجان جای مکن　　چو گهر دردل خارا وچو گل در بر خار
این هوس پیشه کسان روی زتو برتابند　　چون ز خط آینهٔ روی تو گیرد زنگار
آن منم کز تو نبرّم بدو عالم پیوند　　این منم کز تو نگردم بدو گیتی بیزار
آید آنروز که از پند منت یاد آیـد　　گرچه امروز زپند من ومن داری عار
این زمان خستهٔ جانباخته داری بیحد　　این زمان عاشق دلسوخته داری بسیار
کی کنی بر سر اینخستهٔ مهجور گذر　　کی کنی بردر این عاشق رنجور گذار
ساغر باده چو گیری ز کف بوالهوسان　　یاد کن از دل پرحسرت این عاشق زار
درد من بنگر و سر باز مکش از عشاق　　پند من بشنو و می نوش مکن با اغیار
محفلی هست وشرابی وظریفی سرخوش　　مطربی هست و ربابی و حریفی خمّار
محفلی خلد ضیا　بادهٔ تسنیم نسیم　　مطربی زهره لقا ساقی خورشید عذار
گر ترا خوردن باده ست هوس اینك می　　ور ترا دیـدن یارست هوی اینك یار
دمی از روی کرم جای درین محفل کن　　شبی از راه وفا روی بدین بیـدل آر
تا دهم جان و تن خود بهوای تـو بباد　　تا کنم دین و دل خویش بپای تو نثار
خاطر زار مـرا شاد نما از یاری　　دیدهٔ تار مرا نور فزا از دیدار

الغرض مرهمم از وصل بنه بردل ریش
کهمبادا چو صبا سینهات ازهجر فگار

در وصف فنجان

از این فنجان دست خاقان　　بر جام جم انتخاب بنگر
در سیمین برج پنج پایـه　　زرین ماهـی بتاب بنگر
نی نی فلکـی دوازده برج　　در پنجهٔ آفتاب بنگر

در هزل و طیبت گوید

ای خداوندیکه درمشگوی مشکین خاک تو گله اندر گله از مشکین غزال شادخوار[1]
برده هریك دل از آن جوشندر ده تیغ تاز کرده‌زان‌پس ازشکر آن بیدل مسکین‌شکار
مشك من کافور شد در آستان آنحرم نام‌من مشهورشد زان‌پس به بئس‌المستعار
آن‌اداتی کاندرین‌خدمت ادا را درخورست از قرون عُـرم و ناب پیل باید یادگار[2]
بازم آنخدمت ولی از کوژ پیکر آسمان بازم آنطاعت ولی از مرد فرسا روزگار
آنخدنگ خاره کاوم چونکمان آمد بخم آنسنان سنگ سوزم چونکمند آمد بتار
وام دارم وام دار از دستمـزد پایمرد شرمسارم شرمسار از رنج بـرد دستیار
چون ادای حق خدمت بر خداوند کریم بر تو باشد زان ادای وام این خدمتگزار
یا که از همت زچهرم گرد این‌خجلت‌فشان یا که این‌خدمت به بو ایوب بن‌الغز سپار[3]
تا شکر از هند خیزد شکر نعمت از صبا
شهد وشکر ازشکر بخشان بزمت شرمسار

در نقش خاتم

ایخداوندیکه گردون گشته‌زان‌فیروزه‌رنگ تا شود از دستبوست همچو خاتم مفتخر
ایکه غـوّاص فلك بهر نگینت آورد گوهر بیضا برون از بحر خاور هر سحر
خاتمی کش امـر فرمودی بنقش آیتی نقش‌شد بر وی همان‌آیت که باد اورا اثر
گشت ایفاد حضورت آن سلیمانـی نگین باد ایمن یا رب از دزدان اهریمن گهر
آیت عزت بود تـا خاتم و افسر ترا
خاتم دولت در انگشت افسر عزت بسر

درهجا گوید

ایا خرس سیه فام سیه روی سیه پیکـر نژادت‌دیووذاتت‌خرس‌وجنسبت‌خوك‌و نوعت‌خر
شنیدم نسبتی دادیم در نزد خداونـدی که باشد از بـرای لولیانم نعل در آذر
بپی تقصیری یوسف بدامن پاکی مریـم که گر گفتی خطا گفتی‌مرا باقحبه‌نبود سر
ازین بهتر سخن گویم که تا گردد یقین تو برو پرس اززنان‌خود گرازمن‌نیستت باور

۱ـ شاد خوار : خوش وخندان وسرمست ۲ـ قرون : جمع قرن بمعنی شاخ ، عرم : جمع اعرم: بمعنی بز نر ، ناب : دندان ۳ـ ابن‌لغز نام مردیست که درعرب ببزرگی‌حمدان مشهور بوده است.

چو پرسیدی و گردیدت یقین حاصل بصدق من
که با شاهد ندارم سر، مده این نسبتم دیگر

ایضاً در هجا گوید

ایکه از وصل مهوشان شادید — غم مـا همچنان بود در فکر
هان و هان گویم این سخن همه‌را — که بود فکر دخترانم ذکر
دختری در نکاح مـا آرید — تا بماننـد دخترانتان بکر

در طیبت گوید

دوش در بزمی گزیدم جای در پهلوی میر — زاهدی دیدم مُرائی گشته همزانوی میر
گفتم ایزاهد توبی گندم نمای جو فروش — گفت خاموش ای صبا آزرم کن از روی میر
این تطاول با منت از نرد بازیهای اوست — کاش بودی بیخبر از پیشه و از خوی میر ١٣٣٨٠
گفتم آری خوی میر آورد گستاخم که باد — مشك جوجو[1] خاك پاك پای جوزاپوی میر
خواست آن تصحیف خُر[2] دامنکشان از میر و من — دامنم بر کف که جوجو هان مرو از کوی میر
پایهٔ تو کهکشان پوی آرد و جوزا نورد — زانکه آمد این دو در چوگان قدرت گوی میر
زین نوید آخر بجمّاشی خمید و باز گشت
گفت ای جوزن[3] دمت مشکین کن و مشکوی میر

در باره پیمان ایران و فرانسه

شهنشاه زمـان فتحعلی شاه — بناپلیون اعظم امپراطور
بیاری بست پیمانی که گشتند — شهان از هردو شاهنشاه مقهور
ازین[4] فرخ نشان شد کاتب سر — ز شاهنشاه ایران شاد و مسرور
بشرق و غرب یارب این دو خسرو
چو مهر و ماه عالم گیر و مشهور

١ـ جوجو : دومعنی دارد یکی شهری از ختا کهٔ مشك آن بنکویی مشهورست دوم بمعنی ریزه ریزه آمده‌است ٢ـ مقصود از تصحیف حرخر است ٣ـ جوزن : جادو و ساحر که جو و گندم را بزعفران و زردچوبه رنگین کرده بر آن افسون دمند ٤ ـ نسخهٔ مل ، ازو

در صفت قصر فتحعلیشاه

ای آستان قصر شهنشاه تاجور زیبد بآسمانت ازین مایه فخر و فر
هم سجده گاه طارم اخضر ازین شرف هم بوسه‌جای خسرو خاور ازین خطر
چون پادشاه عهد سپارد ترا بپی چون شهریار دهر درآید ترا ز در
قدر ترا سپهر سپارد بعرش پای بزم ترا بهشت گذارد بفرش سر
خورشید دهر ملک خداوند کامگار جمشید عهد فتحعلی شاه نامور
بر سدّه اش ز فخر نماز آورد قضا بر حضرتش ز قدر نیاز آورد قدر
تا انس‌وجان بخواهش واوهام در نهاد تا بحر وبر بجنبش وآرام در گهر
از کردگار باد شهنشاه انس وجان
در روزگار باد خداوند بحر وبر

در صفت ساغر

چیست این بدر همایون دلارا پیکر بکف ساقی شاهنشه خورشید افسر
شاه جمشید نشان فتحعلی شاه که باد آب سرچشمهٔ حیوانش بزرّین ساغر
عقل خندید که آری چوسفالین‌جامت نیست آگاهیت از جام جم و ساغر زر
اینک ای ساده دل ازجهل رهانم جانت تا بدانی که چه این گوهر زرین پیکر
چون بنوشین‌لب داراگه نوشیدن آب
باشد آب خضر و مشربهٔ اسکندر

مرثیه بنام حبیب الله

ناکام و ناامید حبیب‌الله آنکه کرد ناگه اجل بهار حیاتش خزان دریغ
از فتنهٔ ستاره و از کینهٔ سپهر رفت از جهان پیر بحسرت‌جوان دریغ
شد کشته شمع هستیش از صرصر اجل تاریک ماند انجمن دوستان دریغ
بسیار دور زد فلک و یافت کم چو او زان کم حیات فاضل بسیار دان دریغ

در زیر خاک گشت نهان آسمان فضل — بر گرد خاک گردش نه آسمان دریغ
شد محوش از صحیفهٔ مانی نشان و نام — از روزگار نام و ز عالم نشان دریغ
گشت آفتاب جاه بمغرب نهان و باز — شد آفتاب چرخ ز مشرق عیان دریغ
کشتش غریق بحر فنا کشتی حیات — بر کشتی سپهر برین بادبان دریغ
سیر زمان او چو زمین در سکون ز مرگ — زین پس سکون سیر زمین و زمان دریغ
با امهات اربعه آبای سبعه را — بی اقتران او بجهان اقتران دریغ
از مرگ آن خلاصهٔ احرار کائنات — شد کائنات را همه ورد زبان دریغ

در هر زبان دریغ چو دید از غمش صبا
تاریخ سال رحلت او کرد از آن (دریغ)
۱۲۱۴

دروصف راوی شعر خودگوید

ای شهنشاهی که با جاه تو در چارم سپهر — مهر زرین تار چون جولاهه در تاری مغاک
راوی شعر من اینک در بر شاه جهان — ناخوش آهنگی که از دارا زبانش باد چاک
بیسر و پایی که در هر هفته‌اش از وجه وام — ترک و تارک بایدم آراست تا بند شراک[1]
گرچه بی‌شلوار و دندان لیک گوید هرچه را — کاین بهای بندشلوار است و آن وجه سواک[2]
مبرمی کز من نه فارغ گرچه در بیت فراغ — الغرض چون بخت بد از من نه او را انفکاک
در تموزش از پی ناخوش نوای خویشتن — نای در موینه شاره سینه در پشمینه ساک[3]
در زمانی کو سرایان کاینکم آوا بساز — راست گویی عنکبوتی را ذبابی در شباک[4]
قدر خود از جهل چون مجهول داند پیش شاه — روز و شب از شهریارش ناله‌های دردناک
خاک شعر من بباد از او چه باشد گر ملک — در زبانرنج[5] من انباید دهان او بخاک
چون سرایم کاین چه آوا این چه منطق تا بچند — زهرخند کاین ره سارنگ و آن آهنگ راک[6]
گر گلو گیرم نه این صفرای بلغم زای من — در سمک زآوای من لرزان چو رمح خود سماک[7]

---

۱ ـ شراک : بندکفش ۲ ـ سواک : مسواک کردن دندان ۳ ـ شاره و ساک : پارچه برای دستار ۴ ـ شباک : دام‌ها ۵ ـ زبانرنج : صله ۶ ـ سارنگ و سارنج : نام مرغ کوچکیست سیاه رنگ و نیز نام آوازیست ، راک : نام آوازست ۷ ـ سماک رامح : نام ستاره‌ییست

از پی سر کنگبین رویش بمن چون سر که ترش   گر چه هر دم بر دمش زان کاس کاس و لاك لاك[1]
روز من سودا ازو ایکاش روزی ریزدش   تیغ شه جوشنده صفرا از تن ناپاك پاك
از بی سر کنگبینی در خور صفرای او   از گزافه دور بایستیم در این آب و خاك
شانهای[2] چل گزی مشحون بعالمهای نحل   باغهای صد گزی مقرون بطارمهای تاك
زادگان خاطرم را چون ستاید در نشید[3]   از هلاك هر یکی صد ره مرا دارد هلاك
او نه ضحاکست و من نه کاوه یارب از چه روی   خون فرزندان من ریزد چنین بی بیم و باك
چاك چاك از او جگر دارم خوش آندم کز ملك   تیغ خاموشم جگر در آیدش از چاك چاك
یا بفرما کز قصاص خون فرزندان خویش   تا شکم بدرم نگونسارش زپشت بیشراك
یا اجازت ده مسیح عهد را تا در نشید   زندگی بخشد بآنان از دم جانبخش پاك
آنکه گر عنبر در آمیزند با انفاس او   آنچنان باشد که آمیزد بمشك پاك ناك[4]
آنکه چون آهنگ جانپرور بر آرد در نشید   راست پنداری شباهنگیست بر سروی ستاك[5]
آنکه در چاك زبان کلك مشك اندای آن   آفتاب عالم جان گو نتابد خور ز خاك
فاضلی دانا که نامش با صفت انباز و جفت   جسم را فرخنده جان و چشم را بیننده کاك[6]

بر صماخ پاك شاهنشاه این ظلمی بزرگ
این مرا دارد هلاك ایداد گر روحی فداك

در طلب کبك نگاشته است

ای همایون تذرو کبك خرام   کز تو کردیم ما تمنا کبك
طعمه سیمرغ قاف دولت را   نیست از وحش و طیر الا کبك
قاقیا همچو ماکیان دارم   گر چه خندد بکوه و صحرا کبك
زاغ شاهین شکار طره گشای   تا شود زان کمند بر پا کبك
دارم اندر فرا نعامهٔ دل[7]   بو که گردد چو مرغ حمقا کبك[8]
منقل و بابزن مهیّا شد   از تو باید شود مهیّا کبك

۱ـ کاس: کاسه، لاك: تغار چوبین ۲ـ شان: خانه یی که زنبور عسل میسازد
۳ـ نشید: سرود ۴ـ ناك: مشك مغشوش ۵ـ ستاك: شاخهٔ تازه رستهٔ درخت
۶ـ کاك: مردمك چشم ۷ـ فرا: گورخر نعامه شترمرغ و بمعنی مطلق مرغ نیز ضبط شده است شاید باین مثل عربی (کل الصید فی جوف الفرا) توجه داشته است ۸ـ حمقا: مؤنث احمق، مرغان عموماً و مرغ سپید خصوصاً بنادانی منسوبند درباره کبك نیز این مثل که میگویند سر را زیر برف میکند بگمان اینکه کسی اورا نخواهد دید مؤید این معنی است لیکین بطور کلی معنی ترکیبی این بیت مستقیم بنظر میرسد

در دم آید ز شوق شعر تو باز گر کند آشیان بشعرا کبک
گر بود همچو ماه بر گردون یا چو ماهی بود بدریا کبک
باید ای عندلیب طوطی نطق هدیه آری بخان والا کبک
آنجهانداوری کـه از عدلش آشیان گشته باز را با کبک
آنکه در روزگـار معدلتش بسته از خون باز حنّا کبک
آنکه چون تقویت کند بضعیف همچو شاهین شود توانا کبک
آنکه انفاس روح پـرور او از گل آرد چو مرغ عیسی کبک
آنکه نالد ز شوق بابزنش گر کند آشیان بطوبی کبک
آنکه از میل خاطرش زیبد گر بود مفتخر بعنقا کبک
تا که باشد بجام راوق[1] می تا که دارد بکوه مأوی کبک
باد در جام او مصفّا می باد در کام او مهیّا کبک

جاودان مطبخ نوالش را
بمسمّن بود مسمّا کبک

تاریخ نگارش زادالمعاد

اقلیدس زمانه معمار دهـر حمزه کش در هنر گزیده شاهنشه ممالك
آن کز نوال کلکش کمتر بود زصفری در فرد قلزم و کان سرمایهٔ فذالك[2]
درملك جود طبعش فرمانرواست آری اوراست جود مملوك اوجود راست مالك
جز فتوی ولایش نااداده هیچ مفتـی جز مسلك رضایش نسپرده هیچ سالك
دستش گه صنایع پایش پی حقایق آن بانی مبانی این سالك مسالك
زادالمعادی آراست کادعیهٔ شریفش سرمایه نجاتست در حشر از مهالك
هست آن سفینهٔ نوح کز آن رها وناجی درلجهٔ ضلالت هر کس غریق وهالك

۱ـ رواق ، صافی ۲ـ فذالك ، جمع فذاك بمعنی حسابیکه مفروغ وپرداخته شود

ازفیض آن بجنت گردد روان زدوزخ — مردود لطف رضوان مقهور قهر مالك
قدرش چنانکه باید در دهر کس نداند — چون یوسفی که آیدارزان بدست مالك

چون یافت زیب اتمام تاریخش ازصبا خواست
گفتا که (این کتابست زادالمعاد سالك)

۱۲۱۳

در وصف اورنگ

تعالی الله ازین اورنگ شاهی — که‌ازاورنگ گردون باشدش ننگ
برش از خجلت این چار بالش — رخ سلطان انجم دارد آژنگ
هم آن آزرم انگلیون مانی — هم این شرم نگارستان ارژنگ
پی کسب شرف در پایهٔ آن — میان‌بر بسته چرخ از کهکشان تنگ
شرف دارد بر این نه چار بالش — ز فـرّ پادشاه عرش اورنگ
طراز تخت جم خاقان اعظم — بفرّ وهوش افریدون و هوشنگ
سلیمانیست بر اورنگ شاهـی — بدر گاهش شهان سردار وسرهنگ
دهد تا عرضه رازملك با او — براورنگش دوهدهد کرده آهنگ

بود تا خور براین اورنگ بادا
بتخت خسروی بافرّ وفرهنگ

در تقاضای زنجبیل

ای خداوندی کـه همنام ترا بر کام دل — ترّی و پیوند خارا خشکی و پیمان نیل
چون گهر ازلعل ریزی زاری لعل ازگهر — چون سلیل از نال آری نالهٔ نال ازسلیل
یك نم از کلك تو و هرشوره باشاخ سمن — یك نم از خلق تو و هرشعله با باغ خلیل
نیکخواهانرا حیات و بد سگالانرا ممات — در ثنایت کلك زرین نیل و اسب جبرئیل
هر کجا از طفل بختت آفتاب و طشت زر — هر کجا ازقدر جاهت آسمان و طاس نیل
پیل‌وتوش‌نارقهرت گور وهنگ‌چنگ‌شیر — کوه وتاب بار حلمت مور و زخم پای پیل

در پذیره شاهدان بویه پویان با دلال[1] — سائلان جود تو هرجا که برمقصد دلیل
از تو در چشمم نکویی حاش لله گر بدی — آری آری نار نمرودی گلستان بر خلیل
طبعم از سردی نیارد گفت این گفتار گرم — چارهٔ این برد را پرورده باید زنجبیل
این ز جود تست گر باشد مرا چشم کثیر — ور نه این گفتار را درخور نباشد جز قلیل
بر بداندیش ونکوخواه از نم کلك تو باد — هم لعاب کام ارقم هم شراب سلسبیل
باد در شادیچهٔ شادی تنت در شاد خواب
دیدهٔ بختت ولی از کحل بیداری کحیل

بدوستی که اورا زنجبیل فرستاده است گوید

سپهر مرتبتا مرتبان[2] جود تو داد — زلطف شربت آنکس که‌شد زفاقه علیل
زحضرت‌تو مرا خواجهٔ خجسته‌رسید — ترا کهینه رهی و مرا بهینه عدیل
ز زنجبیل مر او را پیاله‌یی در دست — ولی چو قافیهٔ این‌خجسته قطعه قلیل ۱۳۴۹۰
درآن پیاله قدر مایه از سلالهٔ نال — ز زنجبیل شمیمش در مشیمه سلیل
بگفتمش چه کسی گفت شیخ‌خالیگر — بخنده گفتمش آری همین پیاله دلیل
غرض‌بدولت‌صاحب‌بجای رُب‌شد صرف
چرا که آمده در نحو رُبَّ للتقلیل

در تاریخ کمان عباس میرزا

جهاندار فتحعلی شه که شایان — بکف گر سرایان که بحر عفافم
بچهر آفتابم بقدر آسمانم — بتن جان صرفم بجان عقل صافم
نظام زمانم قوام زمینم — سپهر جلالم جهان عفافم
سرایان بلند آسمان از تفاخر — که شد بارگاه جلالش مطافم
نهان باز گوید بانجم که الحق — شگفتست گفتم شگرفست لافم

۱ـ بویه : امید و آرزو ، دلال : کرشمه و ناز ۲ـ مرتبان : ظرف چینی بزرگ که مربا وامثال آن درآن ریزند

در آنعهد فرخ که نازیده دولت
کـه در آستان ملك اعتکافم

جوانبخت عباس شه آنکه زیبد
اگر گوید افلاك گیرد مصافم

قدر را بنیروی با انتقام
قضا را بیارای با اختلافم

زهم بگسلم رشتهٔ ماه و سالش
خرامد اگر آسمان بر خلافم

بنازش پرندم که چون در جهادم
تن پیل یـا مغز تنّین غلافم

ز زخم حسامم چو جویند از کُه
خروشد بپاسخ که آشوب نافم

سرایم اگر کاسمان نبردم
مبرّاست گفتار پـاك از گزافم

چو در راه یزدان کمر بر میانم
ز افلاك قدّوسیان در طوافم

بخورشید اگر مشتری زال چرخم
من آنماه کنعان و مهر آن کلافم

بر آراست چرخی[1] که جرّ نوردش
سرایان که بر اژدها سینه کافم

با بر اندرون رعد مویان ز بانگش
که نم دیده طبلی نهان در لحافم

چو جست ازصبا سال تاریخ گفتا
که مپسند برسفت[2] این کوه قافم

بمن گو بکین چرخ کزمشك کلکت
بشام و سحر از شفق در رعافم

ولی ای جوانبخت دارای غازی
نه معجز تراشم نه نیرنگ بافم

یکی راست کردار مرد از کآبم[3]
یکی چیر گفتار پیر از عِجافم[4]

مگر سال تاریخ ازین چرخ گویم
نداری درین داوری گـر معافم

بفرمانش جستم ازین چرخ و گفتا
بروبینه تن اژدهـا دل شکافم

۱۲۲۶

۱ـ جرخ؛ کمان ۲ـ سفت؛ کتف وشانه ۳ـ کآب؛ اندوه وشکستکی ۴ـ عجاف؛ ضعف ولاغری

بدوستی نگاشته است

ای دبیری کز دل و جان در دبیرستان فکر | روز و شب بر فطرت پاکت ستایش گسترم
در حسابم گر چه فاضل بود گفتندی که تو | ثبت کردی نام باقی گر چه باشد باورم
هان و هان در دوستی پندی سرایم مر ترا | تا ازین پس بر مراد دشمنانت ننگرم

نام باقی را ز فرد دفتر خود محو کن
تا نماند نام تو باقی بفرد دفترم

تاریخ بنای مدرسه در قزوین

بعهد فتحعلی شاه پادشاه بزرگ | که خادمان حریمش بخسروان مخدوم ۱۳۵۲۰
چو زنگ تیغ زداید بناله خسرو هند | چو پر تیر طرازد بمویه قیصر روم
مهین سپهبد ایران حسینخان که بجنگ | خجسته اختر بد خواه شاه آرد شوم
ز دودمان معارض نه پور ماند و نه پیر | بخاندان مخالف نه بام ماند و نه بوم
ز اهتمام حسنخان برادرش که بود | یکی ستوده سریرت یکی خجسته رسوم
اساس فاقه و فقر از ایادیش مطموس[1] | رسوم فتنه و جور از مراسمش معدوم
بنا نهاد بقزوین خجسته مدرسه‌یی | که علمهای لدنّی ز خاک آن معلوم
ز آسمان بزمینش همی نماز بهشت | ز کهکشان برواقش همی نثار نجوم
دو مصرع از پی سال بنا و اتمامش | دبیر کلک صبا کرد بر ورق مرقوم

بعهد فتحعلی شه بنا نهاد حسین
۱۲۲۵
ستوده مدرسه‌یی بهر طالبان علوم
۱۲۳۰

۱ــ مطموس ، از بن کنده شده

در وصف استر

ای دلدل فرّخ رخ ای استر آهن سُم   ای چرم تو چون اطلس ای موی تو چون قاقم
از چنبر زرین نعل اختر ده این توده   از پرچم پروین‌وش پروین گر این طارم
گر دشت شود دریا رهوار تو چون کشتی   گر کوه شود گردون سیار تو چون انجم
گردی تو پلنگ آسا در راهت اگر البرز   آبی تو نهنگ آیین در پیشت اگر قلزم
نحلی ز چه از تندی هان شهد ز کف بردم   ماری ز چه از نرمی هین مهره ز گودردم
صوفی‌وش وسالک‌فش باوجدوسماعی خوش   در وادی عشق از آن نا کرده رهی راگم
چون وجدوسماع آری چو نصوفی وچو نسالك   در ناله چو زرین نای در نعره چورویین سم
بیّاع غذای تو نظّام ممالك شد   فخر دگران از آب فخر تو و آن از ثُام
گرچه بجوی قانع روزی ده او لیکن   کز پرتو فیض تو از جو خورد آن گندم
در گوهر فرخنده آن چون تو وتو چون آن   نی نی غلطم زان به نك[1] زمزمهٔ بلهُم
هم حلقهٔ فرج تو پیرایهٔ حلق وی   زین در که چنین انعام افضل زچنان مردم
تو زادهٔ یعفوری[2] از دل چو دل دلدل   او پور خر دجّال از دم چو دم کژدم

در ذات قرین لیکن آن ناقص و تو کامل
آن بی‌دم و تو با دم آن بی‌سم وتو با سم

در وقف جام

در عهد شهریار زمین خسرو زمان   پشت و پناه دین عرب ملکت عجم
دارای دهر فتحعلی شاه کش حدوث   آمد بجلوه گاه قِدم اولین قدم
شخصش منزّه آمده ازلوث چون وچند   ذاتش مقدس آمده ازنقص کیف و کم
اقلیدس جهان و سنمّار روزگار   کو در زمانه گشت نبی را سمی عم
فخر زمانه حمزه که از رای کاردان   نُه آسمان و هفت زمین آورد بهم
رایش کشد ز روی قمر پردهٔ کلف   کلکش برد ز جذر اصم علت صمم
روشنروان مهندس کار آگهیکه گشت   معمورهٔ زمانه ز معماریش ارم
اینجام کرد وقف شهنشاه دین حسین   کامد بحشر یاورش آن مفخر امم

۱ـ نسخهٔ ب ، یك   ۲ـ یعفور : بمعنی آهو ونام خر حضرت عیسی علیه السلام

وانجام چونگرفت ازواینخجسته جام کامد زشرم جام جهان بین جم دژم

تاریخ او ز پیر خرد جست چون صبا

گفتا که (هست ثانی این جام جام جم)

۱۲۱۸

در هجو میر ابوطالب شیخ الاسلام

میر ابوطالب ز جرمی کز تو رفت زانت من در طعن و در دق نیستم

زین جنایت در مقام انتقام از تو ای نادان احمق نیستم

زان لقایت‌را نیم طالب که‌من

طالب مجهول مطلق نیستم

درهجا گوید

ای سایهٔ فسوه در شب و روز جز گند تو نیست در دماغم

چون ضرطه بغیر بانگ وبویی بانگ و بویی نه در فراغم

ای خورده ز باغ فضلم انجیر خوش غافلی از شرنگ باغم

ای مانده چراغ در پس در روشن ز تو کی[1] شود چراغم

نومیدم از تو تا چه خیزد

۱۳۵۶۰ زان سود نمك ز سوز داغم[2]

در مدح صدر اعظم

ای سخن‌سنجان‌مفلق مژده‌یی‌دارم بزرگ مژده‌این، کامد صدارت‌جفت باصدری کریم

تهنیت را داد دادم در چه در نظم دری چون بحق‌شد صدر اعظم ازپس صدرعظیم

گاه انشاد ثنا خندید کاین خنزیر را خزّ و بزّ آرید وزروسیم کاین‌رسمی‌قدیم

گرنه باورتان زمن‌بینید نك درکاخ‌وگنج رزمه رزمه خزو بزوصرّه‌صرّه زر و سیم

رزمه ها با داغ اندر ربط خدّام حرم صره ها با مُهر اندرثبت خُزّان حریم

۱ـ نسخهٔ ب، چون ۲ـ نسخهٔ ب ، زان سوده فلك هنوز داغم

ای نظام عالم و ای صدر اعظم کاسمان   قاف ودال از بهر تعظیم تودارد کاف وجیم
از صبا بر[1]هان وهان باداغ مهروکاخ گنج   تا چه آرم در نگارش او ومن تاشین ومیم
گرچه نبود این تقاضا بلکه دلکش طیبتیست   زانکه طیبت در مشام روح روحانی شمیم
لیك بذل وجود را در گوش یکسان هزل و جد   آری آری زشت و زیبا را بنشناسد همیم

بذل را از ما پیامی کوست عطار بهشت
جود را ازما سلامی کوست تریاق سلیم[2]

در صفت و تاریخ جام

تا خرامنده چرخ راست خرام   ننهد جز بکام خسرو گام
شاه جمشید جام فتحعلی   آن فلك خنگ آفتاب ستام
آنکه زهر اجل بجام عدوش   ریخت دور سپهر مینا فام
آنکه از بیم خنجرش بگداخت   دل شیران شرزه در آجام
آنکه آتش زند بهستی خصم   آبگون تیغ چون کشد ز نیام
خسروی کش بدل نزاد وندید   مادر دهر و دیدهٔ ایام
ذوالجلالست از جلال و کرم   ثانی ذوالجلال والاکرام
یافت از جام جود او مایه   جام جمشید و ساغر بهرام
داد فرمان که جامی از زر ناب   ثانی جام جم دهند انجام
محسن آن رشك مانی و بهزاد   کرد این جام پر نگار تمام
از بدایع نگار خامه بر آن   زد رقم بس بدایع ارقام
داد با هم قران و کرد قرین   اندرین جام آن نکو فرجام
ساعد عاشقان زرّین چهر   با بر لعبتان سیم اندام
سرو و سوری و سنبل و سوسن   می و معشوق و پسته و بادام
سینهٔ کبك و چنگل شاهین   کوههٔ گور و پنجهٔ ضرغام

۱ـ نسخهٔ ب، ضمایر   ۲ـ سلیم : مارگزیده

الغرض چون بامر شاه جهان   یافت این رشك جام جم اتمام

بهر تاریخ آن صبا گفتا

جام جم هست ثانی این جام[1]

١٢١٨

در صفت و تاریخ ساختن اژدر رویین

باز کلکم مشکبار آمد ز دم   نـاف آهـوی تتار آمد ز دم

این[2] نه گاو واین نه آهو طرفه کان   عنبر افشان مشکبار آمد ز دم

بر پرند آنزاغ صلصل سار من   غیرت طوطـی و سار آمد ز دم

گر نه خود کلك صبا مرغ سباست   با سلیمان از چه یار آمد ز دم

آنسلیمان زمان کز فیض حق   سرّ غیبش آشکار آمد ز دم

دادگر فتحعلی شه آنکه او   بر جهان گوهر نثار آمد ز دم

جم ز دستان جهان بشکست جام   تا که او دستان گزار آمد ز دم

جود او مر مردگان فاقه را   عیسی هستی نگار آمد ز دم

عدل او در ساحت گلـزار ملك   چون نسیم نو بهار آمد ز دم

خشم او بر خرمن اعدای دین   شعلـهٔ دوزخ شرار آمد ز دم

زامرش این تنّین زروی آراستند   کاژدر نیران بخار آمد ز دم

طرفه ثعبانی که در دشت نبرد   بنگـه زنبور و مار آمد ز دم

سرخ زنبور و سیه مارش بچرخ   هر زمان در کارزار آمد ز دم

آمد آن تنّین تن تندر خـروش   کش صواعق بیشمار آمد ز دم

چون بجان دشمنان شهریار   اژدهـای شعله بار آمد ز دم

---

١ ـ این تاریخ با همین الفاظ در قطعهٔ دیگری نیز آمده است (صفحهٔ ٦٦٩)

٢ ـ نسخهٔ مل ، آن

زد رقم از بهر تاریخش صبا
که (اژدر دشمن‌شکار آمد ز دم)
۱۲۲۳

در بیان پوزش گوید

خداوندا بدولت یار بودم　　بدولت بود تا لطفت کفیلم
شدم زانکوی چون آدم ز فردوس　　که شد اهریمنی ریمن دلیلم
بچندی بر ملك دیوی گزیدم　　بدین علّت در از رای علیلم
کنون در ذلت اقصای مُظلم　　که محجوبست زان ظل ظلیلم
اگر چه با تو صدق بوذرم بود
ولیکن عقل آمـد چون عقیلم

در تاریخ ساختن در ضریح مطهر حضرت ثامن الائمه علیه السلام

زهی بارگاهی که گردون گردان　　غباریست بر رفته از حضرت آن
همش خاك در سرمهٔ چشم حورا　　همش گرد ره غازهٔ روی غلمان ۱۳۶۱۰
نسیمش بهین دایهٔ بوی یوسف　　شمیمش مهین خواجهٔ ریح رحمان
زمینش دو خورشید را خاور آمد　　که هریك بملکی خداوند و سلطان
یکی داده پیرایهٔ عالم تن　　یکی گشته آرایش کشور جان
شعاع یکی زیور فرش غبرا　　فروغ یکی زینت عرش یزدان
رخ شاه انجم سحر باستانش　　چو جانی که پیوند جوید بجانان
تن پاك سلطان دین خفته در وی　　چو در مغز فرهنگ و در کالبد جان
علی بن موسی بن جعفر که آمد　　خداوند کونین و شاه خراسان
بلند آستانش بلند آسمانی　　که نقش رخ خسروان انجم آن

رهش را تبه گشته خاکی سکندر   درش را کمر بسته موری سلیمان
ز راه سعادت ز روی ارادت   ز بهر ضریحش شهنشاه گیهان
جهاندار فتحعلیشاه غازی   که گردونش گوییست درخم چوگان
زهی شهریاری کـه زادند توأم   نظـیر شهنشه شریك جهانبان
دری ساخت از زر بگوهر مرصع   کش ازفخر جبریل دربان دربان
غرض چون بفرمان دارای گیتی   غرض چون بایمای جمشیددوران
بساز آمد این در بزر و بگوهـر   که دربانش باشد خداوند رضوان

صبا بهر تاریخش از امر خسرو
رقم زد (در مخزن سرّ یزدان)
۱۲۳۳

در ساختن بقعه

در روزگار فتحعلیشاه کامگار   شاهنشه زمین و جهانداور زمن
این بقعهٔ حسن زمحمد حسینخان   از پایه شد بذروهٔ افلاك مقترن

جست از پی بناش چـو تاریخ از صبا
گفت (ازحسین گشت بنا بقعهٔ حسن)
۱۲۰۴

در مدح علینقی خان

گردون کرم علینقی خان   ای کز تو بود زمین مزیّن
ای آنکه تـرا بطوق فرمان   بنهاده سران بطوع گردن
ای آنکه کند همیشه زاری   ای آنکه زند مدام شیون
از طبع تو وقت بذل دریا   از دست تو گاه جود معدن
ای آنکه بخلـد آستانت   هر کس جوید پناه و مأمن
از مسکن خویش ناورد یاد   باشد اگرش بخلد مسکن

گردون بمراد خاطر تو — تاريك چو كرده روز روشن
زان گشت چراغ روشنانش — از پرتو خاطر تو روشن
با ابر كفت بكشت اميد — شد قطره فشان و سايه‌افكن
از هر طرفيش خوشه چينى — انباشته صد هزار خرمن
هر صبح درد ز رشك جاهت — شبرنگ سلب سپهر بر تن
زين بر زده رايض جلالت — بر گردهٔ چرخ تير توسن
راى تو چراغ مهر و مه را — در بزم سپهر داده روغن
دست تو فشانده گنج قارون — گرز تو شكسته برز قارن
كويت ارمى كه از غبارش — شرمنده بود شميم لادن
جاهت حرمى كه بر حمامش — افشانده فلك ز انجم ارزن
بر دوخته تير جانشكارت — بر پيكر ترك چرخ جوشن
بگسسته زبيم احتسابت — را مشگر چرخ تارارغن
از شبه تو امّهات و آبا — اين عنّين گشت و آن‌سترون
در باغ سخن اگر چه باشد — پا تا سر من‌زبان چو سوسن
جز مدح تو برزبان چو آرم — گويى كه بود زبانم الكن
اى آنكه براى روشن تو — اسرار جهان بود مبيّن
هم راز قضا ترا مدلّل — هم سر قدر ترا مبرهن
من بنده ز حال خود چگويم — كان بر رايت نباشد اعلن
گفتى كه بجز در تو باشم — بر در گه ديگرى ممكّن
يا اينكه بود بغير بزمت — جايى ديگر مرا نشيمن
نبود بدو عالمم پناهى — گر جز در تست ملجأ من
بالله كه بود مضيق زندان — بالله كه بود فضاى گلشن
آن با تو مرا فضاى گلزار — اين بى‌تو مرا مضيق گلخن

از فرقت خدمت تو باشد ای خدمت تو زهر چه احسن

اشك سرخم بچهرهٔ زرد چون بر ورق زریر ریون[1]

نیش تو مراست به ز سلوی[2] زهر تو مرا نکو تر از منّ[3]

من با تو چنینم ایخداوند تو در حق من چنان مبر ظن

تن در ندهد چو در عبارت آن به که زمدحتت زنم تن

تا عزت و دولت زمانه از دور فلك بود معیّن

احباب ترا بگاه منزل

اعدای ترا بچاه مسکن

در تقاضای فرش گوید

ای کریمی که قصر جاه ترا کنگر ایمن شد از کمند گمان

شکر لله که باز زیور بست یزد را از تو سایهٔ یزدان

عرض وطول وثاق من جستی تا ز فرشی دهی طراز بدان

من درین عرض وطول میندهم ای بتو تنگ عرض وطول جهان

طول آن در شمار هفت اختر عرض آن از فراز چار ارکان

تا که ایوان آسمان برپاست

عرش بادت چو فرش در ایوان

---

۱ ـ زریر : گیاهی که رنگ زرد از آن گیرند وجامه بدان زرد کنند ، ریون : زری که در برابر چیزی یا متاعی دهند و اگر نخواستند آن مال را برگردانند و زر را باز ستانند و نیز بمعنی زری که بابت بیعانه دهند و اینجا مطلق زر مرادست ۲ ـ سلوی : مرغ بریان

۳ ـ من ، ترنجبین (من وسلوی : مائدهٔ آسمانی که برقوم موسی نازل شده است)

در تاریخ اهدای فرهنگ برهان قاطع

جهان جود وجودت آسمان قدر ابوالقاسم   چو درصدرش بودمسکن نه‌جز دریاوکان‌مسکین
خردمندی که قاموس کرم باشد دل پاکش   بکنز دانش وفرهنك ذاتش گوهری رنگین
فطن درفطرتش‌مفتون‌خرددرطینتش معجون   علا دررتبتش مکنون‌سخا درگوهرش‌تضمین
عطاردفش بنان او ز ناهیدی زحل سیما   بکافوری گهر گردون‌دهدمشکین‌سلب‌پروین
ززرین کلك او یك‌جنبش وافلاك سیم‌افشان   ز شیرین‌لفظ اویك‌نکته وآفاق نوش‌آگین
ز مشکین مو غزالانش زمین پرتودهٔ عنبر   ز سرو آسا تذروانش هوا پرخوشهٔ نسرین
ز نام او ثنای من همی پاینـدهٔ زیور   بجان من وفای او همی مشاطـهٔ تزیین
مکن از بزم او نامه مشو آشوب انگلیون   مزن از جاه او دستان مـده آزرم علیین
مرا بخشید برهانی چواز فرهنگ‌واز احسان   بدانفرهنگ‌وآن‌احسان‌چه‌دمهاجفت‌باتحسین
نقاطش درخلال‌خط چوازسنبل‌ستان سوری   ازآن‌سنبل‌ازآن‌سوری‌دم‌فرهنك چونگلچین
بهر دلکش ورق شرم بیاض گـردن غلمان   بهر مشکین‌رقم رشك سوادچشم حورالعین
پی برهان‌جودش‌خواست‌چون‌تاریخ‌فرهنگم
خرد گفتا (باحسان باشدش برهان‌قاطع این)
۱۲۲۸

در تاریخ ولادت فرزند میر صادق

میر صادق آن همای آسمان قدر و جاه   آنکه فضلش را زرتبت پای وفرق‌فرقدین
رسم را گفتم که آرم با دلش دریاهمال   کوه برجای صدا بامن‌خروشان‌شد که آین
باز گفتم گوید آنش اوج هر دانا حضیض   عقل خندان کاسمانرابازمین بعدست‌وبین[1]
از صریر نوك کلکش نالـهٔ ناهید زیر   بر زلال عین حبرش چشمهٔ خورشید غین[2]
در طباق آسمان ازرشك‌جاهش اشك وآه   در میان اختران از شرم رایش‌شور وشین
چون‌حدیث‌ازاوج‌جاهش آسمان ورنج‌رشك   چون‌سخن از نور رایش آفتاب‌وشرم دین
ایزدش بخشید فرزندی حسینش‌خواند نام   لوحش الله عین انسان آمد و انسان عین[3]
در همایون چهر او فرّ هما یعنی پـدر   چون فروغ آفتاب بدر ودیـدار حنین
دوم مـاه مبارك اول صبـح دوم   بزم گیتی زان‌مبارك‌پی خلف‌چون‌دید زین

۱ـ بین : دوری   ۲ـ عین : چشمه ، حبر : مرکب ، غین : تشنگی و تیرگی
۳ ـ انسان عین : مردمك چشم

مولدش را تهنیت در آسمان و در زمین
دیدهر کس‌درخورخود عین‌فرض‌وفرض‌عین
سود اختر سر بپایش گفت تاریخش صبا
(شام‌صادق صبح صادق آمد ازروی‌حسین)
۱۲۲۸

باد از آن آب بخشای ریاض کاف و نون
باغ عمرش را الف جـوی زلال عین عین

در هزل و هجاگوید

ای مگس از پس عقاب ژیان
ما کیـان سار قاقیا بمکن

ریگ در موزهٔ رهی بمنه
کیک درپاچهٔ صبا بمکن

اژدهـای فسرده را بمتاب
جای در کام اژدها بمکن

مرمرا روی از ثنا بمپیچ
خویش را مورد هجا بمکن

در مسیلی که سیل آن طوفان
خانه ازخشت و گل‌بنا بمکن ۱۳۷۰۰

خیر خیر از قلاده و ساجـور[۱]
گرگ درنده را رها بمکن

گرگ‌را خیره‌برسرون بمزن
برسرین گاه‌خود جفا بمکن

هر که را رنج او فریسیموس[۲]
در حریم خود آشنا بمکن

خرزه‌خر گای‌وبند یکتاهست
خد میفروز و قد دوتا بمکن

خون‌خاتون خود هدر بمخواه
گنج ناموس خود هبا بمکن

همچو داود هان وهان گفتم
روی من سوی زی‌وزا بمکن

در تاریخ ولادت رضیه سلطان

دانای جهان شریف کاشرف
ازهرچه‌شریف‌کاشرف ازجان

خلقش بشگفتگی چورویش
آزرم ده ریاض رضوان

خیزد ز نهاد صبر و حنظل
روید ز ضمیر او ضمیران

۱ــ ساجور : چوب که برگردن سگ بندند که از سوراخ آن بیرون نتواند شد
۲ــ فریسمیوس بسیاری شهوت

پیوند شریفهٔ نژاده　　بگزیده ز دودهٔ بزرگان
مریم گهری خدیجه خویی　　چون مهر سپهر پاکدامان
عزش بنسب چو عنبر و بوی　　فخرش بگهر چو گوهر و کان
گر دید ازآن بدختری شاد　　دختر نه که اختری فروزان
شمع جان و فروغ دیده　　ماه بر و آفتاب دامان
چونکرد رضیه نام نامیش　　سلطانش بنام بست پیمان
تاریخ تولدش صبا گفت
(جاوید آمد رضیه سلطان)
۱۲۳۴

در تاریخ ساختن توپ

شاه جمشید نشان فتحعلی شه که بود　　همچو جم ملك جهانش همه در زیر نگین
آنکه در حضرت او ناصیه سابیست ینال　　وانکه بر درگه او خاك نشینیست تکین
آنکه شد تیغ عدو افکن او ملجاء ملك　　آنکه شد عدل قوی پنجهٔ او شحنهٔ دین
آن سیاوش وش دارا در افریدون فر　　آن تهمتن تن جم موکب جمشید آیین
آن شهنشاه فلك مرتبه آنخسرو ترك　　که نیاورده ز شاهان فلکش شبه وقرین
داد فرمان که همین توپ همایون ریزند　　که‌ازآن جان بداندیش شود زار وعنین[1]
دشت کین را شد از آن فرمان هایل تندر　　گنج دین را شد از آن ایما رویین تنّین
شهرتش هوش ربای از سر قیصر در روم　　هیبتش لرزه فکن در تن خاقان در چین
در زمین بیخ بر آورد ز هر سد سدید　　زآسمان برج فروریخت زهرحصن‌حصین
توپ نه نعرهٔ آنرا اثر صور نخست　　توپ نه صیحهٔ آنرا خبر از روز پسین
نعره اش پرده در گوش زمانه گه رزم　　صدمه اش ریشه کن حصن ستاره گه کین
الغرض یافت چو پیرایهٔ اتمام از آن　　الغرض داد چو آرایش دوران از این
منشی طبع صبا از پی تاریخش گفت
(که مگر زلزله زین توپ بگردون‌چوزمین)
۱۲۳۷

۱ـ عنین : آنکه باد شکم را نگاه نتواند داشت اینجا بیمار وناتوان مرادست

در تقاضای صله

ای صبا ازمن بگو بامیرزا کاظم که‌هان   دست درکاری که بر آن نیستت یارامزن
خواستی‌شعری چوشعری‌سجع‌مهربراچومهر   گفتم و گفتم دم از مهر جهان‌آرا مزن
وعده‌دادی‌مرصلت‌را دوبلورین‌شیشه‌یی   بروفای وعدهٔ خود خیرخیر آرا مزن
هان‌وهان بفرستم‌آندوشیشهٔ رومی‌طراز   شیشهٔ ناموس خود بیهوده برخارا مزن
عمّ‌خوددراشکر گوی و قصهٔشکر مگوی   خوی او آموز و دم از عنبر سارا مزن
نسبت او مرمرا ممدوح دادی ای پسر
فحر ازاو جو لاف‌ازاسکندرودارا مزن

در تقاضای پوستین

ای نظام عالم و ای صدر اعظم کز کرم   دشمنانرا می‌نبینی جزبچشم دوست‌بین
عاشقی‌عاشق کرم‌را زان‌همایون‌شیوه‌ات   جز کرم‌نی کاعظم‌ازهرشیوهٔ‌نیکوست‌این
شکر آن نعمت که راحت مرتبت را ازسمور
پوست پوشانرا برحمت تن بپوش از پوستین

در پیمان ایران و فرانسه

عهد با فتحعلیشاه چو بست   امپراطور زمان ناپلیون
یاری این دو ملك بخت عدو   کرد از مشرق و مغرب وارون
این نشانداد بدستورش شاه   تار کش سود از آن بر گردون
عهد این‌هردو[1] شهنشه جاوید
باد براین‌دو جهانبان میمون

۱ـ نسخهٔ ب ، باد بر این دو

در وصف بارگاه

این همایون بارگه کامد مآب خسروان
آسمانست و شهنشه آفتاب خسروان

صف کشیده درفضایش خسروان مملوک وار
تا بصدرش تکیه زد مالک رقاب خسروان

اینفلك کریاس ایوان باد جاوید ومباد
جز بکریاس رفیعش فتح باب خسروان

در رثاء میرزا مهدی

ایدریغا کز جفای دهر و جور آسمان
آه رادان سوزناك وچشم پاکان خونفشان

نه دلی را کز جفای او نه در اندوه وداد
نه لبی را کز نورد این نه در آه و فغان

چاك از آن جیب جوان ازماتم دانای پیر
رود ازین در چشم پیر ازفرقت رود[1] جوان

ای بسا رنگین تذروانرا که از بیداد این
ای بسا مشکین غزالانرا که از دوران آن

بسته دستانساز نای و کنده رنگین پروبال
چاك مشك آگند ناف وسوده سیمین استخوان

نوش لب ماهی که برجش نی بجز هرپاکدل
نازنین دُری که دُرجش نی بجز هرپاك جان

زار در خاك سیه شد مهد آن سیمین بدن
تلخ از زهر اجل شد کام آن شیرین زبان

میرزا مهدی که سیر آسمان در عهد مهد
داد از مهدش طراز شاخ طوبی در جنان

الغرض چون بست مهدش را بطوبی دورچرخ
طفل اشك ازمهد چشم غمگساران شدروان

در رثاء میرزا محمد خان

ای گرانمایگان گرانی هان
زین گرانمایه خوار خاك گران

هم ستمکاره تودهٔ ساکن
هم جفا پیشه گنبد گردان

نه لبی کان ازین نه در شیون
نه دلی کاین از آن نه در افغان

این فرو خورده بس گرامی تن
آن فرو برده بس همایونجان

مردم آزار کین گرایی این
مرد اوبار اژدهایی آن

۱ـ رود : اینجا بمعنی فرزند وپسرست

مهرهٔ مهر با ستاره مباز / نامهٔ عهد بر زمانه مخوان
رفته بر باد فتنه زان یکسر / گشته با خاك تیره این یکسان
ملك دارا و ملك اسکندر / تاج پرویز و تخت نوشروان
زان‌دل ازخاکدان دون بر کند / پاکدل میرزا محمد خـان
جان افلاکی از تن خاکی
علم افراخت زد بعالم جان

در رثاء محمد رضا خان

فغان از ستمگاری روزگـار / نفیر از جفا جویـی آسمان
دلی نه که ازآن نه داغی درین / لبی نه که ازاین نه آهی در آن
ازین بـاغ نادلگشا الحـذر / ازین بـزم نا دلنشین الامان
گرش نو گلی خار ها در کنار / گرش باده‌یی زهرها در میان
چه گویی ز بودش فنا در فنـا / چه جویی زسودش زیان درزیان
محمد رضا آن بهـار بهشت / محمد رضا آن نگـار جنان
بدیدار نازنده و دلنـواز / ببالای بالنـده و دلستان
چراغی فروزنده در بـزم دل / نهالی فرازنـده در باغ جان
دریغا کـه از دهر ناسازگار / دریغا که از چـرخ نامهربان
بروز جوانی رسیدش اجـل / بعهد بهاران دمیدش خزان
نهالی بفردوس بگزید جای / تذروی بطوبی گرفت آشیان
ز دردش بلب هر تنی را دریغ / ز سوکش بدم هر کسی را فغان
غرض بردچونرخت ازیندامگاه / غرض بستچونرختازینخاکدان
ز دل خواست تاریخ فوتش صبا / که آن بود نیز ازغمش ناتوان

بر آورد (آه) وپس ازآه گفت
(محمد رضا باد زیب جنان)
۱۲۲۹

در رثاء میرزا محمد خان

از جفای زمان و جور زمین　　آنطراز زمین و زیب زمان
دیده‌پوشید ازین‌سراچهٔ‌تنگ　　کرد آهنگ ملك جاویدان
با علی چون ندیم شد ببهشت　　با ولی چون‌جلیس‌شدبجنان
از صبا جست سال تاریخش　　خلف آنخدایگان جهان

عقل گفتا بگو (ندیم بود
با علی میرزا محمد خان)
۱۲۳۰

در هجو میرزا ابوطالب

کیست آن جاهل که بر هر عالمی　　با مذاق طعنه و دق باشد او
میر ابوطالب که هر کش طالبست　　طالب مجهول مطلق باشد او

پنجه زو با آهنین چنگی چو من
هست این برهان که احمق باشداو

در تذهیب در ضریح حضرت معصومه علیها السلام

از فتحعلی شه مظفر　　آنعرش سریر چرخ خرگاه
آنسایهٔ حق که‌هست‌شخصش　　چونذات خدا بری ز اشباه
خاقان فلک شکوه کی قدر　　قاآن ملك گروه جمجاه
شاهی که ز مرتبت نهاده　　بر ذروهٔ عرش پایهٔ گاه
بر دیده طفیل ذات پاکش　　ایجاد وجود ما سوی الله
از دور سپهر و سیر انجم　　آید اگرش بطبع اکراه

فکرش ز علوم دهر واقف — رایش ز رمـوز چرخ آگاه
از بهـر خیام احتشامش — پرون فلکست ومهر جولاه[1]
با او بنبـرد شرزه شیران — چون در دم شیر شرزه روباه
بر ذروهٔ عرش شخص قدرش — چون پایهٔ یوسف و تك چاه
تا گشت بلند صیت شاهیش — نام جم و کَی فتاد از افواه
تا آتش عدل او برافروخت — بر چرخ نرفت دودی از آه
شد دست ستم بروزگارش — چونرشتهٔ عمر خصم کوتاه
در جنب وقار او بود کوه — افسانهٔ کوه و قصهٔ کاه
در روضهٔ پاك بنت موسی — کش عرش نهاده سر بدرگاه
معصومهٔ هر دو کون کامد — مریم بحریم حرمتش داه
در دُرج کَرامت و کَرم دُر — در برج امامت و شرف ماه
زر شد در آنضریح سیمین — کش نیست نظیر لوحش الله
گراین نه در بهشت ازچیست — زین در ببهشت جاودان راه
زرّین چو شد ایندر ازشهنشه — بر وفق مراد و وجه دلخواه

بنوشت صبا ز بهر تاریـخ
(زرّین بود ایندر ازشهنشاه)
۱۲۱۳

در تفاضای پیچ

ای باد صبا راز صبا را بـارادت — بسرا بحبیب الله آنخـان نـژاده[2]
کای کرده بنیروی تو چون کلب معلّم — سگبـان درت شیر فلك را بقلاده
آنجاکه سخن زاستر جامهٔ جاهت — نُه اطلس گردون چو یکی کهنه لباده

۱ــ پرون : چرخ نخریسی ، جولاه: عنکبوت، بافنده را نیز بدان تشبیه کرده جولاه و جولاهه گفته‌اند ۲ــ نژاده : اصیل و دارای نسب عالی

یك حلقهٔ پرانیش این بر شده چنبر — چنگت بکشش چو نکند آهنگ کباده[1]
هم نام ترا بر سر خورشیـد جنیبة — هم گام ترا تارك جمشید وساده[2]
دانی که چه این آینه گون چرخ مطلّس — در دفتر جاه تـو یکـی صفحهٔ ساده
وین جرّ مجرّه که بنیلی گره اندر — در ظهر سطرلاب جلال تو عضاده[3]
تر کیت در د سینهٔ هنـدوی فلك را — در مطرد گردون چو یکی صفحهٔ ساده
در عرصهٔ شطرنج دلیری بگشایی — منصوبهٔ شاهان جهانـرا بپیاده
این سلسلهٔ نظم فلك ریخته در دم — آنجا که نظام تو بترتیب ستاده
فرسوده غباری کُه خارا ، چو گذاری — حراقهٔ رویین بغریونـده عراده
پیچی دو نر از حضرت مخدوم رسیدم — لیکن بنکویی ز یکـی مام نزاده
با پیچ نکو باز سرودم بنهانی — کای پیچ[4] تو از طرهٔ تر کانش زیاده
در پیچ چرایی چـو دل غمزدهٔ من — گفت از غم انباز خود و دوری ماده
بفرست نری با دو نکوماده بدین جفت — تا از کرم خواجه شود روی گشاده
همواره رخت باد گشاده زچه از پیچ
با ساقی گلچهره و با ساغر باده

در بنای تکیهٔ نوروز خان

در زمان دولت فتحعلی شه آنکه او — حاجبی بردر گهش سنجر زسنجار آمده
چاکر دارندهٔ تاج کیان نوروز خان — کو ز شه سالار بار و میر دربار آمده
اینهمایون تکیه‌را کرد ازارادت چون بنا — جاودانش روضهٔ رضوان سزاوار آمده
قطره‌های اشك نیکان درعزای شاه دین — روز محشر از پی او منطفی نار آمده
تا بنای عالیش از همّت عالی نهاد — از خورنق شرمگین جان سنمّار آمده

۱ـ کباده : کمان سخت آهنین ۲ ـ وساده : مسند ۳ـ عضاده قطعه‌یی مستطیل بر پشت اسطرلاب که آنرا بجهت احکام بگردش میآورند ۴ـ نسخهٔ ب ، زلف

تکیه‌یی کامروز و فردا زان امام انس و جان　　دستگیر و پایمردش او بهر کار آمده

منشی کلک صبا زد بهر تاریخش رقم

کا (آسمان با تکیهٔ نوروز قاجار آمده)

۱۲۱۴

در تقاضای صله

بس ثنا گفتم و برش خواندم　　خواند بر هر ثنای با مزه زه

الغرض هرچه در ثنایش رفت　　صله صلوات بود و جایزه زه

در شکایت از درباریان

بردرگه شه باش دلا خاضع و خاشع　　زانسانکه برد شیر دژم لابهٔ گربه

باشد بدر شاه[1] بسی دمنهٔ محتال　　هشدار که افسانهٔ شیرست و شتربه[2]

در پیمان ایران و فرانسه

ز ناپلیون اعظم امپراطور　　بدارای جهان فتحعلیشاه

هم‌او درمملکت‌مغرب کنارنگ[3]　　هم او در کشور مشرق شهنشاه

سفیری رهسپر شد غاردان نام　　سخن پرداز و دانشمند و آگاه

که بنددشان یکی پیمان که باشند　　بمشرق این بمغرب آن عدو کاه

فزودش از جنارالی[4] چو آنقدر　　بجانی عالیش آمد ازین جاه

ازین فرخ نشان مهر پیوند

زماهی‌تارکش‌افراخت برماه

۱ـ نسخهٔ ب، باشد چو بدرگاه　۲ـ شیرو شتربه: اشاره بداستان معروف کلیله ودمنه است و شتربه با تای متحرك و رای ساکن‌که دراین قطعه آمده صحیح بنظر نمیرسد این‌لفظ همه‌جا با تای ساکن و رای مفتوح دیده شده‌است و آن نام‌گاویست‌که بتزویر دمنه بجنگ‌شیر کشته شد ۳ـ کنارنگ: بزرگ و صاحب وپادشاه　۴ـ جنارالی: ژنرالی

در وصف تمثال

این پیکر زرین تن جانپرور دلخواه — درمحفل دارای زمین یا بفلك ماه
نی نی فلکی یافته ازطالع مسعود — در انجمن علت ایجاد فلك راه
هفت اختر سیاره در آن آمده ثابت
از امر شهنشاه جهان فتحعلیشاه

در ساختن جعبه بوسیله میرزا بابا

بامر خسرو خورشیـد افسر — بفرمـان شهنشاه فلك گاه
سکندر چاکر آندارای غازی — ابوالنصر جهان فتحعلیشاه
شهنشاهی که از بأسش گریزد — چو زیبق ازشرر بیجاده از کاه
بود تا جاه آنکیخسرو عهد — چو بیژن ترك گردون درتك چاه
چرا دستی زبردستش نباشد — گرش در آستین نبود یدالله
هنرور میرزا بابا کش آمـد — روان آزر و مانی بدرگاه
پی دُرج گهر اینجعبه آراست — بنقش دلکش و تمثال دلخواه
طراز ازکلك سحرانگیز دادش — بشیخ و شاب آن استاد داناه
هم ازشیخش اجل‌را پای دربند — هم‌ازشابش هرم[1] رادست کوتاه
غرض چون زیور اتمام دادش — بفرمان خدیو عرش خرگاه
صبا از بهر تاریخش رقم‌زد
بود دُرج گهرهای شهنشاه[2]

۱ـ هرم : پیری ۲ـ جمع اعداد این مصراع (۱۱۲۱) است و با زمان فتحعلیشاه و فتحعلیخان صبا اختلاف زیاد دارد

در وصف دوات

این محبره[1] از امر شهنشاه هنرمند — جمشید ملک سیرت و خورشید فلک گاه
دارای جهان فتحعلیشاه که باشند — اسکندر و داراش کمین چاکر درگاه
هم پیکر اشرار فرو برده بماهی — هم تارك احرار بر افراخته بر ماه
آراسته شد از زر و مینا بتصاویر — چون لعبت مانی همه جانپرور و دلخواه
اندیشه چو تاریخ وی از کلك صباجست
بنوشت که (این محبرهٔ فتحعلیشاه)
۱۲۲۰

در رثاء میرزا عبدالرشید

باد یارب بی سکون این کارگاه — باد یارب بی شتاب این[2] بارگاه
زانکه با آزادگان آنجور کیش — زانکه با فرزانگان این کینه‌خواه
جسم خوبان این خورد بیوقت و وقت — جان پاکان آن برد بیگاه و گاه
نه دلی کز این نه در اندوه و درد — نه دمی کز آن نه در افغان و آه
کین این کرد آسمانی را نگون — جور آن کـرد آفتابی را تباه
کاسمان در ملك قدر آن زمین — کافتاب از بـاغ حسن او گیاه
میرزا عبدالرشید آن راد سرو — کامدش بـار آفتاب و برگ ماه
آنکه رادانرا بپـای او روش — آنکه پاکانرا بپای او جباه
موی کن از ماتمش برنا و پـیر — مویه گر از رفتنش درویش و شاه
از خرامش گام چون پذرفت بند — بر نگاهش جسم چون بر بست راه
از چه دیگر گام گردونرا خرام — از چه دیگر چشم اختر را نگاه
ای دریغا کاسمان سالخـورد — از نوردش هوش سوز و عمر کاه

۱ـ مجبره : دوات ۲ ـ نسخهٔ مل، آن

کرد جفت خاك ماهی خرد سال / کش نه‌مثل آرد هزاران‌سال وماه
الغرض چون رفت درد ماتمش / کرد روز عالمی چونشب سیاه
زد صبا از بهر تاریخش رقم
(آمده تار آفتاب عزوجاه)
۱۲۲۷

در مدح میرزا عیسی قائم مقام

قایم مقام کش نـام عیسی ز بابك راد / بودش چو پاك مامك همنام مام عیسی
بیضا نمای دستش در جیب پاك موسی / گردونگرای گامش بر جام کام عیسی
اندر غنینهٔ دل صهبای سر احمـد / وندر چمانـهٔ دم جلاب[1] جام عیسی
در راه دین و دیدن[2] شیر کنام حیـدر / در روی و رای روشن میر منام عیسی
دریا شکاف کلکش صنو[3] عصای موسی / گردون مطاف جـاهش سر مقام عیسی
بر صید طایـر دل در حضرت شهنشاه / در شرق وغرب گیتی گسترده‌دام عیسی
در مرز و بوم ایران داد او نظام شیران / زان برشد ازجهانبان بومش‌زبام عیسی
خوش این نظام آراست بر انتقام آنان / چون دیـد امّتش را بـر اتّهام عیسی
تریـاك سوز زهری در زمـرهٔ مسیحا / در روم و روس اینك بهر سهام عیسی
جیش نظام دارا تـا انتظام ازو یافت / آیین جعفری دید نظم از نظام عیسی
گامش بچرخ هفتم گشت ازملك خرامان / گرشد بچارمین کاخ زایزد خرام عیسی
نوباوه‌یی مـر او را موسی بنـام نامی / بر رخ بهای یوسف در دم کلام عیسی
اندر نیام کامش تیغ زبـان مجاهـد / بـا ذوالفقار حیـدر انـدر نیام عیسی
آن خردخرده‌دان کش درعرق عزم‌ساری / خون عـروق احمـد مغز عظام عیسی
پیرایه‌بیست خلقش خوش برجمال یوسف / شمّامه بیست خلقش کش در مشام عیسی
از شهریـار گیتی فخر مصاهرت[4] یافت / شهد مفاخرت ریخت زان‌در بکام عیسی
عیسی بآسمان چون هم بـزم آفتابست / تا صبح روز محشر زان بام شام عیسی
شوق لقای یزدان زآغاز در دل و جان / زان دست‌موزه گیهان بی دام مام عیسی
اینك فروغ جانش قندیل بـزم جانان / تن بافتاب جان بود تا ری غمام عیسی

۱ـ چمانه : جام ، جلاب : شربت ۲ـ دیدن : رسم وآیین ۳ـ صنو : چند شاخه که ازیك ریشه بروید بمعنی برادر نیز آمده‌است ٤ ـ مصاهرت : دامادی

بر داعی حق آراست لبیك در اجابت ‌‌ ‌‌ وین پاسخ همایون دار السلام عیسی
اینك بدسترنجش دارای عیسوی دم ‌‌ ‌‌ در نامهٔ مهان ماند پاینده نام عیسی
فرزند راد او را منشور جاه او داد ‌‌ ‌‌ زین داوری برآورد درخلد کام عیسی
تاریخ منصبش را کلك صبا رقمزد
موسی زپاك‌شه شد قائم مقام عیسی
۱۲۲۸

در وصف آینه

سلیمان زمان فتحعلی شه کز ازل آمد ‌‌ ‌‌ رخش را آفتاب آیینه، چرخ آیینه گردانی
شهنشاهی که در آیینهٔ رایش عیان بینی ‌‌ ‌‌ دربن زنگار گون آیینه هستار راز پنهانی
ز زنگ آیینهٔ آیین احمدرست ازین دارا ‌‌ ‌‌ اگر آیینه‌یی پرداخت اسکندر بدورانی
باستادان چو داد آن‌فرخ آیین داور عادل ‌‌ ‌‌ پی انجام این آیینهٔ فرخنده فرمانی
بفرمانش‌شداین آیینه‌چو نخورشیدروشندل ‌‌ ‌‌ دران از عکس دارا آفتاب پرتو افشانی
غرض چون زیور اتمام این آیینهٔ دلکش ‌‌ ‌‌ کنون‌پذرفت چو نجام جهانبین ازجهانبانی
طلب فرمود شاهنشاه تاریخش که تاشاید ‌‌ ‌‌ نماید روی از آیینهٔ طبع سخندانی
سروشی باصبا گفتادر آن‌چون (پادشه) باشد
۳۱۲
بگو (ز آیینهٔ اسکندری بنگر سلیمانی)
۹۰۱

در وصف اورنگ شاه

گرنه‌این‌عرش برینست‌و بر آن‌عرش‌خدای ‌‌ ‌‌ از چه رو سایه فکن آمده و ملك آرای
بحقیقت بسپهرش نتوان نسبت داد ‌‌ ‌‌ زانکه این حادثه‌سوز آمد و آن‌حادثه‌زای[1]
تخت دارای جهان فتحعلی شاهست این ‌‌ ‌‌ نسبتش چیست بلی با فلك بیسر و پای
بو المظفر ملك عالم عادل که بود ‌‌ ‌‌ بر بزرگان جهان در دو جهان بار خدای
مالك الملك خدیوی که ملوکش باشند ‌‌ ‌‌ چون ممالیك بخاك در او ناصیه سای
ذات فرخندهٔ او چون شود آرایش تخت[2] ‌‌ ‌‌ آفتابیست که بر عرش برین دارد جای
باد تا عرش بود برتر ازین عرش اورنگ
پایهٔ تخت شهنشاهی او عرش گرای

۱ـ این بیت ودو بیت بعداز آن درقصیده‌یی بهمین‌وزن‌وقافیه آمده‌است ۲ـ نسخهٔب، غیب

در وصف تمثال فتحعلیشاه

تعالی الله ازین تمثال کامد — بهشتی صورتی فرخنده فالی
نه از گیهان خدایانش نظیری — نه از کشور ستانانش همالی
بقای انس و جانش از نگاهی — فنای بحر و کانش از نوالی
سخن بی‌پرده گوزینپرده‌تاخلق — بشرك اندر نیفتند از خیالی
مثال پادشاه بیمثالست — که بیرنگ قضا زد بر محالی
شهنشاه جهان خاقان که بادا — زمان دولتش هـر روز سالی
ازو عزمی واز نصرت جهانـی — ازو ملکی و از سایـل سؤالی
بکوه اندر پلنگانش چورنگی — ببحر اندرنهنگانش چو والی[1]
هژبرانش بچنگ‌اندر دژآهنك — بچنگال هژبری چون غزالی
چو او نادیده کس جل جلاله — بر ایوان جلالت ذوالجلالی
ز قهرش آتش دوزخ شراری — ز مهرش چشمهٔ کوثر زلالی
بود ممکن ولی ممکن نباشد — بامکانش تمکن از سگالی[2]
چه‌پایان‌جویی ازراهی که‌باشد — بپای پیک عقل از آن عقالی[3]
سپند دیـده سوزم تـا نبیند — کمالش آفت عین الکمالی
چو بودش مهـر ماه آل طه — نه بـل او آفتاب بی زوالی
گزیده بضعهٔ موسی بن جعفر — که در ظلش نه ذلی از ضلالی
مثال بیمثـال خویش را داد — از آن بـا آستانش اتصالی
که تا پیوسته باشد روی او را — بخاك آستان او وصالی

صبا تاریخش از پیر خرد جست
بگفت (آمـد مثال بیمثالی)
۱۲۰۹

۱ـ وال: نوعی ماهی که آنرا بال‌تیز گویند ۲ـ سگال: فکرواندیشه ۳ـ عقال: پای‌بند

در مدح فتحعلیشاه

دارای جهـان خسرو دین فتحعلیشاه — شاهی که ازو یافت شرف خاتم شاهی
بر نفع و ضر حکم قدر معطی و مانع — بر نیك و بد امر قضا آمـر و ناهی
کوپال گرانسنگ بر آرد چو ز کوپال — از مـاه ز بیمش گـذرد نالـهٔ ماهی
در چشمهٔ خورشید بود عکس ضمیرش — چون چشمهٔ حیوان که نماید بسیاهی
گفتم که بود در گه‌اوچرخ‌و کفش‌بحر — پیر خردم گفت زهی مخطی و ساهی[1]
این خانهٔ امن آمد و آن مایـهٔ فتنه — این علت کون آمد و آن عین تباهی
تابد چو بدامـان دمن مهر ضمـیرش — خضرای دمن دم زنـد از مهر گیاهی
این مخزن پر گوهـر اسرار خداوند — کایمن بـود اوصاف صفاتش ز تناهی ۱۳۹۴۰
درجیست‌پراز گوهرو درهر گهرش‌درج — اسرار آلهی همه بر وجـه کماهی
از امر شهنشاه که وصفش نتوان گفت — باید بمثل قافیه گر نامتناهی
پیرایه پذیرفت ازین جلـد همایون — نی از شرفش آمـده این جلد مباهی

بنوشت بر آن کلك صبا از پی تاریخ
باشد صدف گوهـر اسرار آلهی
۱۲۲۰

در وصف جامه

من چیستم آن کسوت زیبندهٔ شاهـی — کامد ز شرف زیور مـن ظل آلهی
چون رنگ فلك گونهٔ مـن نامتغیر — چون کوکب‌چرخ اختر من نامتناهی
نی‌نی چو زمن اینسخن‌ازسهووخطارفت — اندیشه گزان‌لب که‌زهی مخطی‌وساهی
تو زیور شه آمـدی آن زینت عالـم — کاین مایهٔ کون آمد و آن اصل تباهی
ای کسوت فاخـر فلك از تست مفاخر — ای جامهٔ شاهی فلك از تست مباهی

۱ـ مخطی : خطاکار ؛ ساهی : سهوکننده

در کالبدت جان جهـان پیکر دارا — چون آب سکندر بود و جوف سیاهی
دارای جهان فتحعلیشاه که شد راست — بر قامتش از روز ازل جامـهٔ شاهی
اندیشه ز ایوان جلالش چو فرو دیـد — بنمود مهش حلقه یی از جوشن ماهی
بر پیکـر او کسوت دارایی گیهـان — چون اطلس گردون بود ایمن ز دواهی[1]
بختش بود آنکودك فرخنده کش آمد — تأیید به لالایی و تأیید بداهی[2]
تا خاك درش را بفلك مهـر بجنبید — خورشید بدین بویه کنـد مهر گیاهی
بردار صبا دست دعایی بارادت — چون عاجزی ازوصف کمالش بکماهی

هستیش بود نامتناهی چوخداوند
تا نامتناهی بود ایمن ز تناهی

در وصف الحال گوید

درین غم اگـر دسترس بودمی — بخـاك در شاه رخ سودمی
نیازش چو جان در بر آوردمی — بجان از دل و جانش بستودمی
یکایك بدان شرح غـم کردمی — دماغم ز غمها برآسودمی
ز هجرش گهـی زار نالیدمی — ز وصلش گهـی شاد بغنودمی
بجـان عشرت شادی آوردمی — ز دل زنگ اندوه بزدودمی
بر آن گرد جز دیـده ننهادمی — بر آن خاك جز چهره ناسودمی
بچشم اندرش سرمه سا بردمی — بچهر اندرش غازه سان سودمی
ببیچارگی راز دل گفتمی — بدرماندگی چـاره فرمودمی
ستم ها کـه از آسمان دیدمی — بزاری بـران شرح بنمودمی
بکینش کمر تنگ بر بستمی — برویش در فتنه بگشودمی
رخ روشنانش سیه کردمی — تن ساکنانش بفرسودمی

۱ـ دواهی: جمع داهیه بمعنی سختی، بلا، کارسخت وامر بزرگ ۲ـ داهی: دایگی

بخرمن شرارش درافکندمی   بدود آفتابش براندودمی
ز تن درع کیوان برآوردمی   ز سر خود بهرام بربودمی
دم الحیض ناهید بگرفتمی   بدستار برجیس آلودمی
همه نرگسستانش برکندمی   همه سنبلستانش بدرودمی
بگردن کمندش درافکندمی   ز خشم اخترانش بپالودمی
بجولانگه شاهش آوردمی   تنش درسم باره فرسودمی
نه بر خواریش رحمت آوردمی   نه بر زاریش بر ببخشودمی
ز دارای کشور ستان دیدمی
صبا آنچه مقصود دل بودمی

در وصف شمشیر

بود ز فتحعلیشاه این همایون تیغ   کزوست لم یزلی دین پایدار علی
از آن سپرد بفرزند خود علیشاهش   که دید دست‌علی فر زذوالفقار علی

در وصف قصر

ای قصر سلیمان حقیقی و مجازی   ای کاخ شهنشاه زمان خسرو غازی
دارای جهان فتحعلیشاه که دارد   زو ملکت ترکی شرف وملت تازی
هوش ملك ازخجلت خدّام فروزی   جان فلك از غیرت کریاس گدازی
شاید که بافلاك ازین مرحله بالی   زیبد که باجرام ازین مرتبه نازی
رنج دل نخشب ز چه ازماه ختایی   شرم رخ خلّخ زچه ازترك طرازی
برچرخ گهی روضه‌ازآنعرصه نگاری   برعرش گهی سدره ازین سدّه فرازی
خوشباش که چون قبلهٔ تازی زخداوند
مسجود جهانی شدی ای قبلهٔ رازی

در تقاضای بارانی

ایا رفیع جنابی کـه زابر تنّین دم … تگرگ مرگ براعدای روس بارانی
بکشتزار امل دوستان مخلص را … ز ابر دست گهر بار نـه ، ز بارانی
تنم برهنه و باران بهمنی در پیش
ز بیم باران برهان مرا بارزانی

در شکایت

با شتر گفتم ای شتر میری … لیک آوخ که زود میرستی[1]
گفت خارم بکام وبار بپشت … مرگ من هرچه‌زود دیرستی
ای صبا حال تست حال شتر … گر بدرگاه شاه و میرستی
تن زشعرت چوشعری‌آمد، باز
بندهٔ خواجهٔ شعیرستی

مطایبه

با شتر گفتم ای شتر آخر … یاوه تا چنـد ژاژ میخایی
گفت مدح وزیـر میگویم … کم زنخ زن چو بر نمیلایی

در رثاء آقا محمد خان قاجار

سپهرا سزد زین جفا جاودانی … کز انجم سرشك ندامت فشانی
محمد شه آن خسرو دادگستر … کزو تازه شد عـدل نوشیروانی
جهان پادشاهی که در آستانش … همی کرد خاقان چین پاسبانی
دریغا که ناگه زبیداد گـردون … سر آمد بآن دادگر زندگانی
دریغا کـه در بوستان حیاتش … وزید از اجـل تند باد خزانی

۱ـ این بیت را نگارنده بدین‌صورت دریاد دارد :
بشتر گفت کس که میرستی … حیف و صد حیف زود میرستی

بخشت لحد سود گردون سریرا — که از سایهٔ چتر دیـدی گرانی
بخاك سیه بـرد گیتی تنی را — که فرسودی‌از کسوت‌خسروانی
غرض‌چون‌سلیمان ثانی روانشد — بدارایـی کشور جـاودانی

صبا بهر تاریخ فوتش رقمزد
زملك جهان شد سلیمان ثانی

١٢١٢

در کتیبهٔ مدرسهٔ مروی که بوسیلهٔ
حاج محمد حسینخان فخر الدوله قاجار بنا شده است

در زمان ملك غـازی دارای جهان — آنکه درپرهٔ دین صارم اومطریسی[1]
آنکه‌افریدون درحضرت‌اوهیربدی[2] — آنکه اسکندر در در گه او قسّیسی[3]
غیرت ساغر جمشیـد ازو هر کاسی[4] — خجلت‌مخزن‌خورشیدازوهر کیسی[5]
ملکان از ملکاتش همـه در تهلیلی[6] — قدسیان از حسناتش همه درتقدیسی
گر خلاف‌افتد حکم ملك‌ورای‌فلك — از جمی معجزه‌یی زاهرمنی تدلیسی
آن در اندیشهٔ نحس از اثر تربیعی — این بنظارهٔ سعد از نظر تسدیسی
حکم‌حکم‌ملك‌واین‌فلك‌خیره گرای — خودچومنکوس‌چه‌بیمی‌زوی‌ازتنکیسی[7]
آفتاب ملکان فتحعلیشاه که هست — آن‌سلیمانی واین ملك‌جهان‌بلقیسی
زاید ازجود زبن زائده[8] فخرالدوله — سبب‌این‌نسبت‌پستش‌زچه‌ازتجنیسی
بر حلاوت چو بـدم همهمهٔ ناوردی — زافادت چو بلب زمزمـهٔ تدریسی
عرصهٔ معرکه را کینه گرا بهرامی — حوزهٔ مدرسه را نکته سرا برجیسی

١ـ پره : دائره وحلقه واینجا حوزه وحلقه درس مرادست ، مطریس : استاد وآموزگار
٢ـ هیربد : نگهبان آتشکده ٣ـ قسیس : دانشمند و عالم دین نصاری ٤ ـ کاس : جام
٥ ـ کیس : کیسه ٦ـ تهلیل : ذکرگفتن (لا اله الا الله گفتن) ٧ـ تنکیس : باژگون کردن
٨ ـ بن زائده : معن بن عبداله بن زائدهٔ شیبانی از اسخیاء عرب

فرّ افریدون در فطرت افلاطونی | مجد اسکندر در گوهر رسطالیسی[1]
ساخت این مدرسهٔ عالی فرخنده اساس | که ندیدست قضا ثانی آن تأسیسی
گلش از آب رخ بـوذری و سلمانی | خشتش از خاک تن هرمسی و دالیسی[2]
گر در آن خاک، زادراک برازدرا کی | وردر آنسنگ، بفرهنگ براز حسّیسی
آسمان خیره ازین آمد و جنّت حیران | درخوی خجلتشان اینک از آن تغمیسی[3]

۱۴۰۲۰ منشی طبع صبا از پی تاریخش گفت
که (مدرّس سزد این مدرسه را ادریسی)
۱۲۳۱

۱ـ رسطالیس : ارسطو معلم اسکندر ۲ـ هرمس : حکیم ودانشمند را گویند ادریس پیغمبررا نیزهرمس الهرامسه گفته‌اند از آنکه جامع نبوت وسلطنت وحکمت بوده‌است، دالیس: نام حکیمی که با اسکندر رومی مصاحبت داشته و او را معلم اول گفته‌اند ۳ ـ تغمیس : آب کم نوشیدن

سجع مهر

چون خسرو خسروان رهینست‌مرا خـاور سلطان نقش نگینست مرا

☆☆☆

باختر سلطان که رشك آفتاب خاورست برسر سلطان انجم خاکپایش افسرست

☆☆☆

هم نیا فتحعلیشه هم‌پدر سلطانحسن قهرمـان شاه انجم آفتاب انجمن

☆☆☆

نبیر فتحعلیشه سلیـل شاه حسن ابوالمظفر یلـدوز ستارهٔ روشن

☆☆☆

بهر بدخواه ملك برق یمانی بیمین اغور بن حسن بن ملك روی زمین

☆☆☆

جدّ من فتحعلیشاه شهنشاه زمن نام نامیم اغور زادهٔ شهزاده حسن

☆☆☆

فتحعلی‌شاهم نیا بر فرق فرقد گام من فرّخ‌حسن‌شاهم‌پدر قیداقه سلطان نام‌من

☆☆☆

خاور شده چون‌مطلع این‌مهر مهان زان نامور از پـدر بخاور سلطان

☆☆☆

سزد موسی ار پـرده پوشد ببیضا ز شرم محمد سمیع بن موسی

رباعيات

این مشعل زرّین که شب از وی روزست — این مشعل خورشید جهان افروزست
نی نی غلطم که آفتاب از رشکش — شبها پنهان و روزها در سوزست

***

این پلهٔ تخت شاه زرّین تاجست — شاهی که جهان بعدل او محتاجست
بر حجّت منکران دین پایهٔ آن — برهان مبین معجز معراجست

***

انوار جلال در جبین ملکست — خورشید سپهر خوشه چین ملکست
افلاك در انگشت کهین ملکست — دریای کرم در آستین ملکست

***

این راس رئیس روس آتشبازست — کاندر سر دار شاه خصم اندازست
از آتش شمشیر شهنشه امروز — درهای بهشت بر جهانی بازست

***

آنرا که خزان بخزّ و کتان بگذشت — ما را که دی حادثه عریان بگذشت
خوش باش صبا که در جهان بر تو واو — آن هستی و نیستی بیکسان بگذشت

***

این قصر که چون سپهر بازیب و فرست — تمثال بهشت اندران جلوه گرست
باشد چو بهشت وطلعت شاه در آن — فرخنده بهشتی ببهشت دگرست

***

شهزادهٔ آزاده که والا گهرست — افتاده در آب و این قضا از قدرست
یا مهر در آیینهٔ مه جلوه گرست — یا آتش موسوی در آب خضرست

***

ایشاه زمین که آسمان درگه تست — آفاق کناره گرد لشکرگه تست
مردود شهی که از در شه دورست — محمود کسی که بندهٔ درگه تست

***

آقا جانی که پای تا سر کونست — لیکن ریشش ز کون او افزونست
صحرای در منه در یکی مستورست — دریای محیط در یکی مکنونست

***

آن گنبدزرین که جهان‌روشن ازوست — باشد مغزی و آسمانها همه پوست
سبحان الله که از درش باز آید — در های بهشت بررخ دشمن ودوست

***

ای قصر که آسمان شکوه ایوانت — جسمی تو و آفتاب شاهان جانت
در سایهٔ تو نور خدا دارد جای — این مایه گوارا بود از یزدانت

***

اینظرف نگارین که بسی دلخواهست — زرین ظرف خلال شاهنشاهست
با هشت بهشت زینت یک بزمست — با هفت ستاره طالع از یکماهست

***

این قصر که تکیه گاه شاهنشاهست — فردوس فضا و آسمان درگاهست
گر چرخ برین نمازش آرد چه عجب — این سدّه بارگاه ظل اللهست

***

این قصر شهنشاه سلیمان حشمست — این چرخ مهین همال ایوان جمست
هر آینهٔ روشن او چون ماهیست — کایینهٔ روی آفتاب قدمست

***

ای قصر که پیکر تو جان شرفست — هر خشت تو خورشید جهان شرفست
هست از شرف آستان تو زیب زمین — زین در که زمینش آسمان شرفست

***

ای صرح ممرّد آسمان دایهٔ تست — ای سدّهٔ تو چو سدره از پایهٔ تست
هم سایهٔ کردگار پیرایهٔ تست — هم خواجهٔ آفتاب در سایهٔ تست

***

این بند که از جواهر پروین ساخت — دارای جهان فتحعلیشه آراست
چوندیدصباسجده بر آن بردوسزاست — کاین بند کلید گنج اسرار خداست

***

این تیغ که زهر کام گمراهانست — آتش زن جان مملکت خواهانست
در بحر کف فتحعلیشه در رزم — ابریست که بارانش سر شاهانست

***

ای پایهٔ سنگ عرش همپایهٔ تست — طوبی خجل از نقش گرانمایهٔ تست
ظل ملك العرش چو پیرایهٔ تست — دریوزه گـر آفتاب در سایهٔ تست

***

دوشینه چو دست دلبر مستم سوخت — زان حادثه جان درد پیوستم سوخت
گفتا گفتم بدست آرم دل تـو — از سوز دل سوختهات دستم سوخت

***

این ساغر زر که رشك شمس و قمر ست — زرین جـام خسرو جمشید فرست
از آب خضر لبالب و بهره ورست — چون بر لب دارای سکندر گهرست

***

خورشید ز خاور چو عیان میگردد — افروخته رخ گرد جهان میگردد
از خجلت این مشعل زر با رخ زرد — در پردهٔ باختر نهان میگردد

***

این قصر که رشك طور سینا باشد — این نکته شناسد آنکه بینا باشد
هم خجلت کارگاه مانی آمد — هم غیرت بارگاه مینا باشد

***

کفو از کف خویش جو که نه رنج آرد — خسرانت بر خزانـه و گنج آرد
هم ساتر عورت ترا چـار دهد — هم فرزندت ز یك شکم پنج آرد

***

این گلشن سبز وحوض مرمر نگرید   در باغ جنان چشمهٔ کوثر نگرید
چون برلب آن جلوه گر آید دارا   در آب خضر عکس سکندر نگرید

***

این پاك گهر که زیب هر محفل داد   پیرایهٔ تخت شاه دریا دل داد
چون فتحعلیشاه بدان دیده فکند   خورشیدش از آن شرف بدل منزل داد

***

زین پیکر خوش که کامرانی خیزد   این دود کزین برق یمانی خیزد
از رشك نگار کلك مینا کاران   دودیست که از نهاد مانی خیزد

***

ای قصر که پای پایه‌ات بر خورشید   بر پای تو هرروز نهد سر خورشید
تو گردونی بپایـه بر خویش بناز   بر صدر تو شاه آسمانفر خورشید

***

تا سایه به ری خسرو پر مایه فکند   گردون بپیش ز مهر پیرایه فکند
در سایهٔ آفتاب شاهـان ز شرف   بر تارك آفتـاب ری سایه فکند

***

این در که ازین روضهٔ دلکش فردید   این فر که ملکزادهٔ نیك اختر دید
هم زینت ازین ناصیهٔ دارا یافت   هم زیـور ازین جبههٔ اسکندر دید

***

ای کاخ که سدّه‌ات روان افروزد   از صدر تـو شمع آسمان افروزد
افروختی ار ز جام جم راز جهان   ز آیینهٔ تو جام جهان افروزد

***

ای بحر کفت گوهر روشن دارد   گویند رعاف صحّت تن دارد
نی نی طبع تو نوبهاری عجبست   کان سرخ گل از غنچهٔ سوسن دارد

***

دانی ز چه روزگار خوارم داند　　زین رو که نهان باشکارم داند
رازی که از آن ببند آزار اندر　　گیرد چو کنون بند ازارم داند

***

این مشربه کاب وباد و آذر دارد　　زان تمثالی که زیب و زیور دارد
هم موسی را آتش طور افروزد　　هم دارا را آب سکندر دارد

***

این در که ببارگاه جم باز آمد　　بر خصم هزار در ز غم باز آمد
شد قبلهٔ دین عرب این عالی در　　تا بر رخ خسرو عجم باز آمد

***

اینجام شهنشه که دلاویز آمد　　از آب خضر مدام لبریز آمد
از تیشهٔ فرهاد فنی شیرینکار　　چون ساغر نوش باد پرویز آمد

***

رخسار تو شد آبله دار از تقدیر　　یا ریخت ستاره بر رخ مهر منیر
یا آبله های دل عشاق بود　　کز آینهٔ روی تو شد عکس پذیر

***

ای دست‌تو چون قضا زبر دست‌قدر　　تیر تو قضا گشاد از شست قدر
تا دست ز آستین برون آوردی　　بنهفت در آستین قضا دست قدر

***

این‌چشمه که برده آب ازچشمهٔ مهر　　سیم از کف شه در آن چوانجم بسپهر
تا انجم و آسمان بتعظیم و نیاز　　بنهاده بخاکپای شاهنشه چهر

***

این آینه ای خسرو آگاه نگر　　تمثال رخ فتحعلیشاه نگر
از نور جمال او وعکس رخ خویش　　گه طلعت مهر و گه رخ ماه نگر

* * *

پرداخته شد بعهد خاقان این در
آراست چو شهزادهٔ دوران این در

زد کلك صباش از پی تاریخ رقم
باشد در گنج کشور جان این در[1]

* * *

آن ترك ببین و نغمه سازیش نگر
با تازی و تـرك ترکتازیش نگر

بر روی رسن سحر طرازیش نگر
با رشتـهٔ جان مـا ببازیش نگر

* * *

این مشربهٔ دلکش زرّین پیکر
کش تمثال فتحعلیشه زیور

بر آب خضر زند ز غیرت آذر
چون تر بود از آب لب اسکندر

* * *

این کوه همایونفر محمود نگر
این نیل که سرمایهٔ هر سود نگر

نور یزدان بسایهٔ سینا بین
دریای محیط برلب رود نگر

* * *

بر قصر شهنشاه جهانست این در
زانرو در رزق انس‌وجانست این در

هر کس که کند نظارهٔ شش جهتش
گوید در هفتم آسمانست این در

* * *

این در که بود صریر آن غمپرداز
این در که شهانراست بدو روی نیاز

تا شد ز حسن‌شاه بدین روضه فراز
در های بهشت بر جهان آمد باز

* * *

ای دیگ که بانگ جوش تو نوشانوش
در زمزمهٔ تـو نای ناهید خموش

در جوش پی رزق کریمی کامد
دیگ کرمش بآفرینش در جوش

* * *

ای بر گهر تو تنگ نیلی اصداف
گر هست ترا رعاف دراین چه‌خلاف

گردون جلالی تو و گردون دارد
از خون شفق هر سحر و شام رعاف

۱ـ تاریخ این مصراع ۱۴۲۹ میشود و اشتباهست

***

ای قصر که از قصر فلك داری ننگ　　سقفت ز مشبّك مقرنس ارتنگ
نی نی زخدنگ خسرو با فرهنگ　　گردیده مشبّك فلك مینا رنگ

***

این کودك سبز چردهٔ خسرو ترك　　کایمن بادا چو یوسف از پنجهٔ گرگ
چون مردم دیده گوهر پاکش بین　　هم تیرهٔ روشنست و هم خرد بزرگ

***

طفلی که بود غیرت خوبان چگل　　دل ماند بکوی عشق او پای بگل
دیدی که چسان ز دست پیر دانا　　بر بود بلعب طفل نادانی دل

***

ای گوهر باسنگ که دیگت شده نام　　دیگ فلك از تو فرّهی خواهد وام
شد پخته ز تو روزی شاهنشاهی　　کز او شده پخته روزی پخته و خام

***

این سدّه سدره سای دارای عجم　　از پایه بصدر سدّه آمد توأم
پشت فلك از سجدهٔ او باشد خم　　نشگفت اگر پناه کی آمد وجم

***

دل ماند بخاك طوس تا ما رفتیم　　یا بـا حسرت ز دار دنیا رفتیم
با چشم پـر آب و سینهٔ پر آتش　　زان خاك که چون باد مسیحا رفتیم

***

جان سوی حریم مهر هشتم راندم　　بر نُه فلك آستـین فخر[1] افشاندم
پنجاه و سه سال روز بردم بگناه　　پنجاه و سه روز آن بـدان درماندم

***

چون لاله ز مـی بکف ایاغی دارم　　از لاله رخی شکفته باغـی دارم
یارب نرسد بگردش جـام خلل　　کز گردش آسمان فراغـی دارم

۱ـ نسخهٔ ب ، آستین زفخر

* * *

ماهی که فزون ز چند و چون دو جهان   چون دید مرا ز غم زبون دو جهان
بر گردنم آن دست نگارین افکند   یعنی که بگردن تو خون دو جهان

* * *

ای باد سلام من بسلطان برسان   یعنی بشهنشاه خراسان برسان
بازم بوطن که نیست جز خاک درش   ای شاه خراسان چو خور آسان برسان

* * *

این روضهٔ محمود همایونفر بین   این کوثر روحبخش جانپرور بین
دارای جهان بر لب این چشمه نگر   در آب خــزر طلعت اسکندر بین

* * *

ای چشمهٔ احسان تو در جوشیدن   آنچشمه همیشه ایمن از خوشیدن
تشریف ترا بنیکویی پوشیـدم   گرچه نتـوان نکوییت پوشیدن

* * *

ای قصر که عرش گشته همسایهٔ تو   خورشید شهان آمده پیرایهٔ تـو
چون دید صبا گفت زهی پایهٔ تو   کافتاده بسایهٔ خدا سایهٔ تـو

* * *

آنکس که نهان بپرنیان دارد گاو   در جسم بشر نهفته جان دارد گاو
افغان ز زمین و آسمان دارم از آنک   فرمان بزمین و آسمان دارد گاو

* * *

ای قصر که آسمان گرا کُنگر تو   ای قبلهٔ آسمان زمین در تو
خورشید که شاه اختران بوسد خاک   در پیش شهنشاه بلنـد اختر تو

* * *

این قصر که افکنده بکیوان سایه   در سایهٔ آن عیان ز یزدان سایه
این بوالعجبی نگر که شادروانش   گسترده بآفتاب تابان سایه

***

ای شاه جهان ای ملك فرزانـه   ای روی تو شمع و مهر ومه پروانه
من بنده و بنده وار مهـر و گنهم   تو شاه و گذشت و کرمت شاهانه

***

عبری پسری که گاه دست افشانی   دل بـرده ز دست یوسف کنعانی
این روی که او راست همانا که بود   پروردهٔ دست موسی عمرانی

***

بیهوده صبا چند سخن آرایی   در مدحت شاهنشه و تن فرسایی
تو آتش وبادوخاك وآن نورخدای   تا کی بهوس آب بهاون سایی

***

ای‌سنگ نه‌سنگ گوهری‌باسنگی [1]   زین شاخ شکوفه غیرت ارژنگی
منظور شهنشاه سپهر اورنگی   بر مینـای نُه آسمان زان سنگی

***

دو شاه همایونگهر فرخ پی   کان پایهٔ جم دارد و این مایهٔ کی
از یك نگه لطف شهنشاه جهان   آن خسرو خاور شد و این داور ری

***

این تیغ که آبش آتش خودستی   در آتش آن نُه آسمان دودستی
برقش بفلك اختـر مسعودستی   شایستهٔ دست شاه محمودستی

***

ای ری که‌رواق‌حضرتت گردونسای   از فتحعلیشاه بیت عرش گرای
تو چرخ چهارمی و شه مهر منیر   تو وادی طوری و ملك نور خدای

***

ای‌شه که چو گلبرگ طری‌خندانی   هنگام کرم ولی دو صد چندانی
گر دست خدا در آستینت نبود   بهر چه زبردست خداوندانی

***

ای قصر که داری بسر گردون پای   بر چرخ برین پای‌سپر دست گرای
این مایه خـدا را بخداوند سرای   کت سایه فکنده برسر نور خدای

۱ـ باسنگ : بزرگ وگرانبها

مثنویات

مثنوی مقالات شاهنشاهی

گوش‌دارید ای‌خداوندان‌هوش ‌ ‌ ‌ تا فشانمتان بـکام هوش نوش
نوش مردم ازشکوفهٔ آن ذباب[1] ‌ ‌ ‌ نوش من از چشمه سار آفتاب
لوحش الله آفتابی لایـزال ‌ ‌ ‌ ایمنش ذات از کسوف واز زوال
آفتابی در سخن پروین گسل ‌ ‌ ‌ از حقایق ژرف دریـاییش دل
آفتابی گیتی آرای کیا ‌ ‌ ‌ از گریبان ردای کبریا
آفتابی پرتو آن جان جان ‌ ‌ ‌ آفتابی سایهٔ آن آسمان
آفتابی عالـم جان مخیمش ‌ ‌ ‌ عشق عالم سوز عرصهٔ عالمش
عالمی در آن بسی دریای نور ‌ ‌ ‌ آبشان شیرین کن دریای شور
آسمانهای حقایـق موجشان ‌ ‌ ‌ عشق دریا سوز ذروهٔ اوجشان
ره بهر دریا از آندریای ژرف ‌ ‌ ‌ که‌در آن‌عشقست‌سبّاحی[2] شگرف
عشق هم سبّاح و هم دریاستی ‌ ‌ ‌ عشق هم مجنون وهم لیلاستی
عشق هستی ساز و هستی‌سوز ما ‌ ‌ ‌ عشق هستی‌بخش‌وهوش‌افروزما
عشق باشد باد موج انگیز یم ‌ ‌ ‌ عشق باشد موج دریای قدم
آبها ازعشق‌خوش‌خوش میچمند ‌ ‌ ‌ موجها از عشق زینسان میدمند
عشق آندریای شیرین دمان ‌ ‌ ‌ آب آن زهـر دم نامحرمان
عشق شاه وعقل پیری دهخدای ‌ ‌ ‌ شه چوپاید[3] پیر دهقان گومپای
دور از بیـدار بخت شاه بیـم ‌ ‌ ‌ تا که‌دهقان‌خوش‌بخسبددر گلیم

۱ـ شکوفه : قی کرده، ذباب : مگس (شکوفهٔ ذباب کنایه ازعسل) ۲ـ سباح : شناگر
۳ـ نسخهٔ ب ، باید

عشق شاه و شاه جان و ملک تن
جان چونبود تن بگوری درفکن

ای سلیم از این ره بی بن بتاب
باز گو زان نوش پرور آفتاب

آفتاب آن شاه دریا آستین
از دمش اسرار نوش راستین

شاه دانا خسرو درویش دوست
ذات اومغز، آفرینش جمله پوست

مغز چبود پوست چبود ای سلیم
جسم پاک مصطفی و آن گلیم

آن گلیم از جسم پاک مصطفی
در طهارت در شرافت در صفا

پوست چون ازمغز خود ماند تهی
با خس و خارش بآتش برنهی

نور عالمتاب حق ذات شهست
نور بخش گوهر مهر و مهست

آسمان عشق را روشن سهیل
روشنست این آسمان آنرا طفیل

عشق سر کش گوهرش را مایه‌یی
عقل ره جو در ره او سایه‌یی

راستی در آشکار و در نهفت
نافریدستش خدای فرد جفت

بنده‌یی زو[1] گرچه ازشاهان برست
خود ولی مر بندگی را بردرست

پیش یزدان آفتاب تابناک
جفت دارد روز وشب باتیره خاک

تاج وتخت وملک وملک وجاه وفر
می‌نخواهد جز هبا و جز هدر

در ره حق دست گوهرسنج او
از گهر پرداخته دارد گنج او

اینملک را سیرت وسان اینچنین
آفریدش اینچنین جان آفرین

هان یکی بشنو حدیثی بس شگرف
تا دو دریای تنک بینی و ژرف

مصر را فرعون قبطی[2] کدخدای
زانش بر دست خدایی بود پای

چشم بینش را بخار انباشته
رایت کفر و ضلال افراشته

کرد دعوی کاین منم خلاق کل
من زخاک وخار آرم زرّ و گل

ازمن این نه خیمهٔ زنگار گون
شد فرازان بی‌طناب و بی‌ستون

۱ـ نسخهٔ ب، بندهٔ او　　۲ـ قبط ، گروهی ازاهل مصر و قبطی منسوب بدان گروهست

من بگفتی گستریدم فرش خاک   من بحرفی بر کشیدم عرش پاک
من زمینرا کارگـه پرداختم   من فلکرا بارگـه افراختم
هم زمن دید این فرود و آن فراز   زانجم و مردم چنین زیب وطراز
علّم الاسما ز من شد بوالبشر   خواستم من اینچنینش پای وپر
شمع جان من درتنش افروختم   علم اسما من بدو آموختم
ازمن آمد خاك در اردی بهشت   چو نبهشت از باغ وراغ وجوی و کشت
هم زمن درهر نشیب و هرفراز   شاخ خشك از بار تر بیند طراز
رودنیل ازمن خروشان و نوان[1]   از زهاب[2] فضل من آمد روان
آن غرور و آن منی و آن جحود[3]   داشت در سر زانکه میرمصر بود
صدهزاران طفل نادان سربرید   آنکه اورا خواست کشتن پرورید
تا بدانندی گروهش کاین مُضل   رای دارد تیره و تاریک دل
کرد پایان جا بآتش زاب نیل   در دهان انباشتش گل جبرئیل
آن خلابی[4] بود و نام خویشتن   کرده دریایی بـکام خویشتن
بود از زقّوم وغسلین[5] آب آن   سوی آنان بود از آن اشتاب آن
شاه ما دریای شیرین و شگرف   پیش او شورا به دریا های ژرف
مر جهانرا زآفریننده جهان   کدخدایی پاکزاد و پاکجان
پـرّ دیهیمش ستارهٔ فرهـی   فرّ اورنگش فروزنـدهٔ مهی
قیروان تا قیروانش ملك و ملك   در یمی از ملك او افلاك فُلك
از خداونـد او شبان اینگله   موی میشان زوبگرگان سلسله

۱ـ نوان : اینجا بمعنی نالانست   ۲ ـ زهاب : تراوش آب ازکنار چشمه و تالاب و رودخانه   ۳ـ جحود : انکار   ٤ ـ خلاب : گل ولای درهم آمیخته   ۵ ـ زقوم : درختی در دوزخ و طعام دوزخیان ، غسلین : درختی در دوزخ و آنچه از پوست و گـوشت دوزخیان روان گردد

هر که[1] درهر کشوری نام آورست   گر ملکشاهست وسلطانسنجرست
جمله را رو بر در سلطان مـا   او نه سلطان بلکه جان جان ما
نرم گوی و نیك خوی و پاك ذات   خاك پایش قبلـهٔ آب حیات
پیش یـزدانش بخاك ره سری   کان[2] زیزدان برتر از هر برتری
در خداوندی بکار بندگـی   کز خداوندش بود پایندگی
هر که نام او بشاهی در جهان   کی نظیر آمد بدانشاه شهان
چرخ مام زال چرخ و چرخ زال   می‌نیابند ایندو از نامی همال
گر ترا داود خواند مام تو   آهن آید نرم کی بر کام تو
خواجه کرد الب ارسلان نام غلام   نی غلام الب ارسلان آمد ز نام
گر نشاند کودکی سوزن بتیر   آن نگردد تیر آرش را نظیر
نام ماهی گر مهندس کـرد آب   سود نی زان تشنه را در آفتاب
بسته بس رومی نگار رنگ رنگ   کلك مانی در نگارستان کنگ
هم نوشته کاین فریدون آنجمست   این نگار عیسی و آنمریمست
این حصار مصر و آن دریای نیل   این مثال موسی و آن جبرئیل
این زمان اردی و آن هنگام دی   این نگار خسرو آن تمثال کی
باغها هر سو[3] نگار اندر نگار   دشتها هر جا[4] بهار اندر بهار
آسمان و آفتاب و بحر و بر   بادوخاك و آب و آتش خشك وتر
بسته این اندیشه ها کلك کلیل   مایه‌شان بی‌مایه ازشنگرف ونیل
اصلشانرا از نگارندهٔ وجود   جسم وجان ورنك و بوی وفضل وجود
این ملك اصل و دگر شاهان نگار   اصل فاضل بر نگار ای هوشیار
این ملك اصل خداوندی و داد   آنشهان آن نقشهای بی نهاد

۱ـ نسخهٔ ب ، آنکه ۲ـ نسخهٔ ب ،کو ۳ـ نسخهٔ ب، هرجا ۴ـ نسخهٔب، هرسو

اصل را پیرایهٔ فرهنگ و جان
نقش را نی بهره‌یی از این و آن

اصلها گیهانی از فرهنگ‌وهنگ
نقشها نیرنگی از بیرنگ و رنگ

اصلها نور خداوند جلیل
نقشها از دوده و شنگرف و نیل

این ملك چون آسمان و آفتاب
دیگران نقشی دوزین‌وآن بر آب

این ملك را ژرف دریاییست دل
دیگران چون پارگین بر تیره گل

این ملك فرمانروای ملك عشق
دیگران درچین‌وعشق‌اندردمشق

این ملك گیهان دانشرا خدای
دیگران سر می ندانندی ز پای

این ملك در شرع پیغمبر پناه
دیگران زندیـق و در راه تباه

این ملك فردا بهشت آرای و بس
دیگران بر نار دوزخ خار وخس

این ملك را ملك دین لایزال
دیگران واژونه در چاه ضلال

این ملك مالك‌رقابی برسزای
این ملك هـم پادشه هم پارسای

این ملك گنجور گنج آگهی
این ملك شایستـهٔ شاهنشهی

هرچه‌من بسرایمش جز آفرین
جمله گویند اینچنینست اینچنین[1]

درسپاسش چون مرا الکن‌زبان
به که خاموشی گزینم زین بیان

باره رانم سوی مقصد ای شفیق
کز کران بی‌بهره‌آمد اینطریق



دربهین‌روزی‌درین خوشروزگار
روز بار خسرو آموزگار

درهمایون‌روضه‌یی کش‌آب وخاك
چون‌روان روشن وچون‌جان پاك

آسمان از چتـر بیدش سایه یی
آسگون بر آب جویش دایه یی

طارم نسترون و گلها بران
چون بدین‌فیروزه طارم اختران

صف‌بصف ازچارسو سرو و چنار
چون غلامان ملك در روز بار

۱ـ نسخهٔ ب ، آن چنانست این چنین

هر یمین وهر یسار از زیب و فر ... چون بهار از پر طاووسان نر
گشته زانمرغان رنگین پر وبال ... عرصهٔ آن رنگرنگ وخال‌خال
موجهای آبها در دلبری ... چونشکنج ابروی غضبان پری
کاخ خورشید اندران خرم بهشت ... جرم خورشیدش یکی زرینه خشت
آن همایونکاخ فرخندهٔ فری ... دیده آیین ز آینهٔ اسکندری
اندر آن دارای دانا تکیه زن ... چونخرد درمغز وچونجان در بدن
هم در آن آیینه های حق نمای ... صدهزاران عکس از نورخدای
همچنان کز روی شاه محتشم ... عالم آرا نور خورشید قدم
عکسها کو صد هزاران هوشیار ... اصلشان یکتا نگار کردگار
روی آن یکتا نگار بی بدل ... تا ابد آیینهٔ نور ازل
تافت در آن آینه آن[1] پاك نور ... که نتابیدش بتابش کوه طور
طور چبود آسمان و آفتاب ... گر بجای طور آندریای آب
نور یزدانی چوتابد طورچیست ... زیرپای زنده پیلان مور چیست
زخم شیرانرا نتابد جز که شیر ... بزم میرانرا نباید جز که میر
سایهٔ حق را سزد نور خدای ... که‌زیك‌اصل[2] ایندوفرع آمدجدای
نور و سایهٔ حق بهم آمیختند ... آسمان و اختران انگیختند
یا در آیینهٔ دل بینش وران ... عکسشان این آسمان و اختران
اصل چون آن نور ظل مستظل ... چرخ انجم عکسی ازآن نوروظل
نیست جز ازسیر آن اصل قویم ... جنبش افلاك واجرام ای حکیم
عکس ازاصلست درسیروسکون ... آب در آیینه آبستن ز خون
این بیان بگذار وبگذر زینسخن ... باز گو گفتار شاه و انجمن

۱ـ نسخهٔ ب ، این   ۲ـ نسخهٔ مل ،کز یکی اصل



شاه روشندل در آنکاخ سره — راست چونخورشید در کاخ بره
با امیر مرو کو شه راندیم — در سخن چون پاک یزدان باکلیم
در دل شه ژرف دریا های راز — موج دریا های او گوهر طراز
زندهٔ جاوید جـان ز آوای او — چشمهٔ حیوان نهان در نای او
گاه از ماهی و گاه از ماه و تیر — در سؤال آنشاه ودر پاسخ امیر
گـه ز راز خسروان باستان — شد بدان دانا سرایان داستان
گه بیان اینکه ازاین چار کی[1] — زشت و زیبا را حکیم افکنده پی
هردوضدزانچارضد سرمایه یافت — تا زهستی گوهرش پیرایه یافت
از چه قیرانگیزشد زنگی بروی — از چه عنبر بیز شد چینی بموی
هردو را اسباب کون ازیک سبب — ازچه‌شد این‌مصطفی آن بولهب[2]
مصطفی سلطان علیین سریر — بولهب خار و خس نار سعیر[3]
گه شوند آنچار اصل زهر ناب — گه کنند آهنگ‌ابن‌شیرین‌شراب
هر که‌بینی گرخوش‌وگر ناخوشست — هم زباد وخاک و آب و آتشست
آن‌یکی سلطان‌و خوان‌او جهان — این یکی درویش ونان او بجان
آن بـلال مؤذن بـام حرم — آن شمن مولو زن[4] بیت الصنم
کشف این اسرار را شاه جلیل — انجمن افروز از روشن دلیل
مهتران بر پای در آن بارگاه — چو نملک دراین‌همایون کارگاه
پای‌تاسر آسمانسان‌چشم‌و گوش — آنسخنشان نوش‌بخش کام‌هوش
ناگه آمد گاه دستوری فراز — راد مردان جمله بردندش نماز

۱ـ چارکی : چهارعنصر ۲ ـ بولهب : عبدالعزی بن عبدالمطلب عموی پیغمبر صلی‌اله علیه و آله ۳ـ سعیر : دوزخ ۴ ـ شمن : بت‌پرست ، مولو ، نای یاشاخکی‌میان تهی که کشیشان وجوکیان برلب نهند و در آن دمند

مرمرا از بندگان آن پادشاه   خواند سوی آسمانسان پیشگاه
موزه کندم خاك بوسیدم نخست   سوی آنسلطان شدم چالاك وچست
گاه دیدی بخت سوی من ز دور   گاه گفتی کاین کلیم آن کوه طور
گه بهم پر مایه میرانرا نگاه   کز چه دید اینمایه در این پایگاه
چون دل من از تپش آرام یافت   جان زشیرین پرسش شه کام یافت
شکّر انگیز آمد ازمرجان خویش   شکّر آگین دید جان مرجان خویش
گفت هان لختی فراتر ای فلان   تا نماز آرد بفرّت آسمان
چون بفرمان پیش رفتم یکدو گام   راست گفتی آسمان ماند ازخرام
تافت برمن آفتابی عرش تاب   از شکوهم در تب افتاد آفتاب
گفت چونی با خرام آسمان   چون نوردد برتو رفتارش زمان
جنبش اختر بمهرت یا بکین   گردش گردون چنانت یا چنین
خاك بوسیدم که رفتار سپهر   با غلامان ملك نی جز بمهر
کی خـرام آسمان گوژ پشت   با پرستاران اینحضرت درشت
کان پرستاریست مر درگاه را   در ستایش گاه و بیگه شاه را
اینسخن بگـذار شاه پاك کیش   داستان عاشقان آورد پیش
از سماع و وجد صوفی یاد کرد   عارفان راه حق را شاد کرد
آنگروهی را که برتن پوست بار   مست وبیخود ازشراب عشق یار
جان علوی برده بیرون ازجهات   روی روشن تافته از کائنات
کام اژدر هـا شمرده گنجها   گنجشان مرجان زجانان رنجها
نه ز مدح و نه ز دم شاد و نژند   نه زبیش ونه ز کم درچون وچند
چون تن پاك علی شان خاك فرش   چون علیشان پای براورنك عرش
عاشقان و عارفـان حق پژوه   اینگروهند اینگروهند اینگروه

هم گروهی خوانده خود را زین مهان — کرده نام این مهان دام جهان
همچو دیوان جرس جنبان بفن — در ره دین رهروانرا راهزن
بوالمعالی را که از دودهٔ رسول — رهزن آمد دیو خویی بوالفضول
آنفسون دیو رهزن گوش کرد — فضل جدّ خویشتن فرموش کرد
زان مُضل افتاده در چاه ضلال — بیم در بیم و نکال اندر نکال[1]
از در علم و ادب بر تـافت روی — یاوه و برزن رو و بازار پوی
گاه بیخود یار رند مصطبه[2] — گاه سرخوش از سفالین مشربه
گاه اندر های‌های و هوی‌هوی — که منم آنعاشق دیدار جوی
گه بدلقی رنگ‌رنگش تن نهان — که منم گنجور اسرار نهان
اینهمه دام ره زر گشت و سیم — مصطفی نی هر که‌را تن در گلیم
من سرودم کای توانا بر همه — سر شبان داند بلی راز رمه
آنشبان آرد فلاخن چون یله — برهد از گرگ یله میش گله
شه چو نوش پند بفشاندش ز دم — تافت زان اهریمن اورا پند جم
اینزمان از فیض شاه رهنمای — دررهٔ حق باشدش آن هوی‌وهای
شاه فرمانداد کان صوفی منش — که ندارد بیم و باک از سرزنش
ذره وار آرنـد سوی آفتاب — تا شود روشن بدو رای صواب
مسرعی[3] آورد چستش پوی‌پوی — جست آندریا از آنخوشیده[4] جوی
که بدوران شه آموزگـار — چون بری نرم و درشت روزگار
بیخبر از سود و غافل از زیان — راند شکری با شکایت بر زبان
راز او با شاه از آز و شره — کز محک رسواست زرّ ناسره
شاه خندان گفت کای عاشق بنام — جز هوای دوست بر عاشق حرام

۱ـ نکال : عقوبت ۲ـ مصطبه : دکانك کم ارتفاع که برای نشستن سازند
۳ـ مسرع : پیك وقاصد ۴ ـ خوشیده : خشکیده

چون شکایت را بشکر آمیختی　　زهر جانفرسا بشکّر ریختی
زهر چون در شکر آمیزد غلام　　خواجه‌اش ریزد همانا اکدش[1] بکام
اکدش زهر وشکر درجام تست　　جام زهر آگین سزای کام تست
شاه چون اینشعلهٔ روشن نمود　　صوفی اندر پیچ‌وتاب آمد چودود
خواست تابر آن نتیجهٔ رای سست　　پاسخی بر اعتذار آرد درست
گفت کای شاه جهان هرمرد راه　　شد مُباهی از جلوس بزم شاه
در قیامم من بگام خویشتن　　گامزن یاران بکام خویشتن
شاه خندان وشکفته چون بهشت　　گفت کای پیچیده از زیباوزشت
روی از رای نیاگان تافته　　سوی دیو راهزن بشتافته
کرده بیرون گفت پیغمبر ز گوش　　سخرهٔ اهریمنان آورده هوش
این روا باشد که در شرع پدر　　خون فرزندی[2] چو زندیقی هدر
مر ترا این سیرت و سان ای فتی　　حکم قتل آمد ز شرع مصطفی
من نرفتم در هلاکت ور نه تیغ　　حکم شارع راند بر سر بیدریغ
مر ترا بیگانه دانستند از آن　　خواستندت تن بسوزانند وجان
نیک نبود دیو خو فرزند جم　　از چه داری خویشتنرا متّهم
گر ترا عرق پیمبر در تنست　　جان تو چون سخرهٔ اهریمنست
بگسلان پیوند از آندیو مُضل　　تا بصدر اندر نشینی مستقل
صوفی اندر پیشگاه شهریار　　خواست آرد پاسخی براعتذار
گفت سوگند ای ملك براستان　　گرچه شد گمراهی من داستان
لیك با آنعاشق دیدار جوی　　که من از ارشاد اویم یار جوی
روزگاری بردم از آنروزگار　　که مرا آن پیر بود آموزگار

۱ـ اکدش : چیزیکه از دوچیز آمیخته شود　　۲ـ نسخهٔ مل ، چون تو فرزندی

جز پرستش بر خداوندش نبود　　با ضلال و کفر پیوندش نبود
اعتصام او بذیل شرع پاك　　های های او در آنره دردناك
در شبان قیرگون تا صبحگاه　　بالله ار خواهی ستاره و مه گواه
همچو شمع آنشمع خلوتگاه راز　　ز آتش دل بود در سوز و گداز
او چنین بگذشت ازیندار سپنج[1]　　تا چه گوید اینحریف نکته‌سنج



من سرودم کای شهنشاه مهین　　پادشاهانت بدر بندهٔ کهین
روزگاری من بملك فارس در　　که رسید آن فارس[2] عرصهٔ هنر
کرد روزی چند آبشخور در آن　　کابخوردش اینچنین کرد آسمان
چون در آنکشور نکویان خیل خیل　　جمله چون روشن مه و تابان سهیل
کوی و برزنرا چو دشت خاوران　　کرده روشن زافتاب و اختران
دور نبود صوفی ار گردد اسیر　　خاصه با این عذر نغز دلپذیر
لیك من کردار آنمرشد چنین　　دیدم ازاین دیده ای شاه گزین
باز گویم راز مرشد با مرید　　کوفتد تند آتشی در خشك بید
شهره شد راز درونش چون بشهر　　هر کسی جویای آن تریاق زهر
لولیان بر گرد او جمع آمدند　　جمله پروانه بر آنشمع آمدند
جان مرشد شد مرید آنفریق　　آتشی افتاد در جانش حریق
تا نشاند آتش دلرا ز سوز　　آتشین آبی گرفت از دلفروز
بود چندی اندر آنجا میگسار　　لولیان میگسارش در کنار
گاه اندر خمر و گاهی در حشیش　　گاه از ساده گه از لولی[3] پریش
گر چنین صنعت ز شرع مصطفاست　　آری او را هم شرافت هم صفاست

۱- سپنج : عاریت　　۲- فارس : سوار　　۳- لولی سرودخوان وگدای راهنشین اینجا بمعنی زن بدکاره آمده‌است

خرقه‌پوش ازمن چو بشنید اینسخن　　گفت او را گر چنین‌ها بود فن
من کنم نفرین مر اورا کو چنین　　کردو ازخود تافت روی آفرین
من شدم خاموش واو در گفت و بود　　لیك با آزرم گفتش جفت بود



باز فرمود آنشه درویش دل　　کای گزیده هادی خویش آنمضل
تو سلالهٔ آن بهین میر بزرگ　　کش گواهی بر بزرگی داد گرك
گرگ به زان بچهٔ شیر ای پسر　　کوهم آهنگ سگی گر گینه‌در
روزی از بهر تفرّج سوی دشت　　موکب فیروز سلطانی گذشت
دیدم اندر ره جوانی تازه روی　　کش سیادت غازهٔ روی نکوی
مار افسا هندویی بگزیده مار　　پیش او زانو زده محتاج وار
کف بکف سودی و راندی راز باز　　با ستایش با نیایش با نیاز
چون چنین دیدم بر هندوی پیر　　آنسلالهٔ پاك پیغمبر حقیر
بر من آمد بس گران کردار او　　ناپسند افتاد پیشم کار او
گفتمش هان با که‌داری انتساب　　گفت باپیغمبر ای مالکرقاب[1]
گفتمش با این فسونسازت چکار　　گفت دم[2] خواهم که بندیشم زمار
گفتمش گر از دم مارانت سم　　به که از هندوی مار افسات دم
شد دم پاك پدر فرموش تو　　بر دم هندوی جادو گوش تو
از تو جان آن پدر آزرمگین　　خیزو جان آرای پسر زوشرمگین
چون شنید اینراز آهی دردناك　　بر کشید و دردهان انباشت خاك
گفت ایوای اینچه عارست وچه ننگ　　که زدم بر شیشهٔ ناموس سنگ
کام من در کام اژدرها سزاست　　زین غمم عالم چو کام اژدهاست

۱ـ نسخهٔ ب ، پیغمبر مالکرقاب　　۲ـ دم : افسون

پرده بدریدم بخویش از تیره هوش   کاش گشتی خاك گورم پرده پوش
خاك اندر چشم و خاکم در دهن   که شدم ننگ رسول مؤتمن
خاك و خار انباشتن در کام و چشم   به که آوردن پیمبر را بخشم
گر باستغفار تا روز شمار   می نگردد جان رها زین ننگ و عار
تافت از هندوی مار افسای و گفت   مار یارم به که مار افسای[1] جفت
زان سپس با پایه یی گشت از درود   که فراز آسمانش شد فرود
مر ترا خود عار ناید ای فتی   که گزینی بولهب بر مصطفی
پندشه در گوشکن چون گوشوار   گرچه بد باشی بنیکان باش یار
بشنو این اندرز و پند سودمند   تا رهاند جانت از بند گزند



پارسایی را ببر مستی نشست   محتسبشان دیدو دست هر دو بست
سوی زندانش کشانید آن عنود   تا زسلطانش رسد احسان و سود
پارسا در تیره شب زاری کنان   باده خوار ازسوز مستی کف زنان
هوشیار ازبیم جان در وای وای   مست اندر هوی هوی و های های
آن زکی[2] ازیار بد لاحول گوی   آن غوی[3] زانباز نیکو تازه روی
گفت لاحول ازچه شادی در بلا   گفت فردا گویمت ای بوالعلا
اینچنین بیدار آن شاد این دژم   تا که آنمرغ سحر بگشاد دم
محتسبشان سوی آنسلطان راد   خشمگین آورده کرد از رفته یاد
پادشه چون پارسا در بند دید   محتسب را گفت کای دیو عنید[4]
خود تو مستی و ز روی بیخودی   رفته با نیکانت این بد از بدی
در سزای اینگناه و اینگزند   در خور زندانی و زنجیر و بند

۱ـ نسخهٔ مل، مارافسام ۲ـ زکی: پاك ازفساد و نیکوخوی ۳ـ غوی: گمراه ۴ـ عنید: دشمن

بندشان بگشای هان ای نابکار — با نیاز و لابـه آور اعتذار
ور نه تیغ و نطع و سیّاف[1] غیور — نك سرت از تن کند بیباك دور
محتسبشان بند بگشاد از هراس — با نیایش با ستایش با سپاس
گفت ای میران راد مؤتمن — زین گنه بخشایشی برجان من
مست گفت اینك جواب شادیم — بود آنشادی ازین آزادیـم
گر بدی، در کوی نیکان خانه گیر — تا که ایمن باشی از زندان میر
نیك مردانرا چو باشی در قدم — از بد تو نیك و بد بندند دم
یار بد مگزین که‌دردل مارتست — نیك بگزین کو ببد ستّار تست
خوانده‌ام بس نامه های بخردان — دیده‌ام بس نام نیکان و بدان
اینك ایندستان بپند آرم ترا — گر بنپذیری ببند آرم ترا
پند هاشان بند آزادان بـود — خانه از معمار آبادان بود



از نصارا بود بختیشوع[2] راد — علم ابدانرا حکیمی اوستاد
روزی اندر هودج گوهر نشان — سوی هرون خلیفه شد روان
پیشکارانش روان از پیش و پس — تکیه‌زن درهودج آن‌عیسی‌نفس
از نسیج‌الوحد[3] برتن جامه‌اش — گرم پیش بخردان هنگامه‌اش
سیّدی در گلخنی با گلخنی — مست خفته با چنان اصل سنی[4]
گنده‌تن‌چونخیك‌پر قطران‌و نفت — پای تا سر در پلیدیهای تفت[5]

۱ـ نطع: قطعه چرمی که میگستردند و برروی آن مردم راسیاست میکردند ، سیاف : شمشیر زن ۲ـ بختیشوع : از علمای نام‌آور نصرانی و طبیب مخصوص هارون الرشیدست ۳ـ نسیج‌الوحد : جامه‌یی رفیع که‌کس نظیر آن نتواند بافت دانایان بیمانند را نیز بدین‌صفت میستایند ٤ ـ سنی : بلند ، شریف و روشن ۵ ـ تفت : نام گیاهی که خوردن آن جنون آورد

دید بختیشوع را چون با خدم بیخودانه خشمگین بگشاد دم
گفت اف ای آسمان ناپسند هاشمی پست از تو نصرانی بلند
ای نصارا از تو با این احتشام هاشمی را گلخن تاری مقام
گفت بختیشوع با او کای سنی چون بگلزاری گزیدی گلخنی
چیز خوردی با پلید ناقبول ناقبولت گشت احکام رسول
ریش وسبلت اینچنین اندر قیت تافتی از پاکی بیخ و پیت
به که بیزاری نمایی زین صفات کاین صفاتت برد آب پاک ذات
ای نفیرت زاسمان بر خیر خیر بایدت از خوی نازیبا نفیر
گرمرا بیخ وپی فرخنده نیست لیك با فرخندگانم هست زیست
چون شدم یار حکیم کاردان گشتم از فیض دمش بسیاردان
زیبدم گر باچنین فضل خطیر خانهٔ میرم بود جا یا وزیر
بیهده باآسمان زینسان مشور خویشرا دار ازبدای شوریده دور
که نجویم من در میران باز بلکه میران مرمرا جویند باز
آن نحاس[1] آمدچو با گو گرد یار پیچد از گوهر شود زر عیار
زر ناب ار یار با باری غشست زان سیه رو یار در سرخ آتشست
گر بغاب[2] شرزه شیران خوابگاه ور زناب[3] گرزه ماران آبگاه
به که در کاخ بدان مهد حریر یا که از جام ددان جلاّب شیر
آری آری شهد از جام بدان زهر نابستی بکام بخردان
لیس من اهلك[4] بنوح آمد خطاب زادهٔ او چون بآتش شد ز آب
از بدی چونروی بهبودش نبود ز انتساب آن نبی سودش نبود

---

۱ ـ نحاس : مس ۲ ـ غاب : جایگاه شیر ۳ ـ ناب : دندان ۴ ـ سورهٔ هود آیهٔ شریفهٔ ٤٨ (یعنی او ازکسان تو نیست)

اینچنین ها نیز مرغان یافتند — سوی خونریزی آن بشتافتند



آن[1] شنیدستی که اندر بیستون — سیّدی را کرد آن مفتی نگون
گفت کان دیو مضل اهریمنست — در ره دین سادگانرا رهزنست
هم ازان بیگانه گشت ازحدّ خویش — هم خلل افکند در آیین و کیش
خودتو آگاهی که آن تازی نژاد — مر ترا بـود اوستاد اوستاد
گشت درزندان دانا چون اسیر — بند آزادیش بر برنا و پیر
جمله گفتند ای امیر دین و داد — این اسیر از مصطفی دارد نژاد
گر ببخشایی وبگشاییش بند — بو که آید مر پیمبر را پسند
چون ندارد عارض افروخته — تافته خامان از آن دل سوخته
گفت آن مفتی که گر آن بوالفضول — خاسته از دودهٔ پـاك رسول
صورتش گو ناپسند ای هوشمند — سیرت او از چه آمد ناپسند
کرد در پایان بحکم شرع پاك — جای از آن زندانش درزندان خاك
زادهٔ نیکان چو بد سیرت فتاد — سیرت بدخاك او بر بـاد داد



از تصنّع بیضهٔ خربط[2] یکی — داد جـا در آشیان لکلکی
زانسپس کز بیضه خربط سر کشید — لك لك نر بچهٔ خربط چو دید
از تحیّر گه قرین پیچ و تاب — از تصور گه بجفت اندر عتاب
کاین چه ننگست این چه عارست ای قبیح — ماده مویان شد بسوگند صریح
که بدان دانای اسرار نهان — کافرید از بهر مـا مار دمان
هم ازو منقار ما ناخن برای[3] — گشت بر اندام مار جانگزای

۱ـ نسخهٔ ب ، این ۲ـ خربط : بط مرغابی وخربط مرغابی بزرگ و غاز راگویند
۳ـ ناخن برای : مقراض

که‌منم از این گنه معصوم و پاك　　چونکه‌پا کم ازهلا کم نیست باك
آن غیور از آشیان شد بال زن　　جنس خودرا کرد یکیك انجمن
گفت کای‌یاران مراعاری‌چنین　　اوفتاد از شوخی یاری چنین
منتشر شد عار من از کار آن　　غیرت یاران مگر ستّار آن
صدهزاران لك‌لك آمد باشتاب　　شد نهان از پر لك‌لك آفتاب
جمله خربط بچه را دیدند باز　　با تحـیّر با تفکر چاره ساز
عاقبت منقار ها کردند تیز　　جسم مرغ متهم شد ریز ریز
ای طلبکار جهان این نغز پند　　پند ساز این جهانرا سودمند
گر ترا باشد هوای آنجهان　　نیستی جو در ره حق‌چون مهان
گرعزیزی بایدت خواری‌طلب　　اینگهر از مخزن زاری طلب
نقش شومت اژدهای جانشکار　　پاس جانرا پشت اژدرها مخار
نیستی حبلِ هستی زاستی　　نیستی‌جو چونکه‌هستی‌خواستی



مر مرا گشت اینحدیث‌مستطاب　　روشن از تفسیر آن چارم کتاب
روزی آن بهتر نتیجهٔ روز گار　　لیلة الاسراش[1] زلف مشکبار
روزی آنروز وصال راستین　　صد هزاران فیضش اندر آستین
بـود از شوق لقای آن علیم　　سوی طور آهنگ موسی کلیم
وصل جانانرا درآنره گامـزن　　تن زجان پیشی گرفتی جان‌زتن
تن بیاد جان جان[2] در تاز تاز　　مست جانان جان علیین طراز
خوش‌همی برخار وبرخارا روان　　خار و خارا زیر پایش پرنیان
گر سپردی کام اژدرهـا برنج　　گفتی‌اهلا اینك‌اینك گنج گنج

۱ـ لیلةالاسری : شب معراج　۲ـ نسخهٔ ب، جان وجان

در پیش تا بار آنسلطان کل درز های خار خرمنهای گـل
در هوای آنکلام هوش بخش زخم ماران سیاهش نوش بخش
نی پیش را از درشتیهـا زیان خوش همی پوییدچون بر پرنیان
اندر آنهنجار بر شیب و فراز[1] که همی شد بیخودانه تاز تاز
گر بپایش خار زهر آگین خلید گفتی ای جای تو درچشم امید
ای پرند وپرنیان مولای تو ای بچشم نازنینان پـای تو
چون ازینجا رسته‌یی ای خاربن زیبد ار گویی منـم گلنار بن
گر ببارید[2] آتش از ابر سیاه ور بر آمد[3] نیزه بر جای گیاه
آن بچشمش چشمهٔ حیوان بدی این بپایش لاله و ریحان بدی
رهروان عشقرا ای دوستان آتش جانسوز باشد بوستان
گشت از عشق خداوند جلیل آتش جانسوز گلشن بر خلیل
آنخلیل از آسمان و از زمین پایمردان دید و افشاند آستین
زانکه دانا بود از آنگلزار خوش که شکفتش بر رخ از آن یار خوش
یاد حق بر عاشقان سوخته گلشن آرد آتش افروختـه
گر نه یاد بوستان افروزشان بوستان چون آتش جانسوزشان
عاشقان مرغان آتش خواره اند همچو آتش خواره آتش پاره اند
بیمشان نی زاینکه آتش سر کشست زانکه آتشخواره را آتش خوشست
خارخا کستر چو آتش روشنست بر سمندر روشن آتش گلشنست
آن سکندر راند بر دریای قیر بهر آب زندگانی خیر خیر
آتش عشقست آب زندگـی گر بجان گیرد دهـد پایندگی
نك چنین خضر کهن تازه خوشست کش بجان آنزندگی بخش آتشست

۱ـ نسخهٔ ب ، پرشیب وفراز ۲ـ نسخهٔ ب، ببارد ۳ـ نسخهٔ ب، برآید

اینسخن بگذار درآنره کلیم   دید بیماری کئیبی[1] در گلیم
با زمینی آسمانـی مقتـرن   در خرابی آفتابـی ممتحن
چونگیاهی خشك درآنخاك راه   رنج‌تن‌چونکوه و کوه‌تن‌چوکاه
آسمانی پست افتـاده بخاك   درگلیمی درنوشته عرش پاك
پاك تن چون آفتاب از تب بتاب   پاك جان تابنده‌تر از آفتاب
درکهن دلقی نهان گنج نوی   دم خموش‌وتن‌نحیف وجان‌قوی
جان فشانده در بهای رنجها   در تن ویـران نهفته گنجها
آری آن کاگه‌شود از ذوق رنج   رنج خواهد کام اژدرهاش گنج
می‌بکاهد چون تنی‌ازعشق‌دوست   می‌نگنجد جان‌زبس‌بالدبپوست
آتشی هر دم ز دم افروختی   آتشی کز آن جهانی سوختی
جسم‌خویش ازآتش جان کاستی   جان قوی از کاهش تن‌خواستی
آری آری مرد از دردست مرد   زیور مردان بلی دردست درد
آنکه‌رانی‌درد، زان‌دردش بننگ   صورتی برسیرت سنگست‌سنگ
دید موسی چون تن بیمار او   سوی او شد تا خورد تیمار او
آنطبیب جان ببالینش نشست   دید با خاکش تن بیمار پست
چشم حق بینش فتاده در مغاك   بستر و بالینش از خارا و خاك
آنکلیم حـق بنرمـی و خوشی   چون‌بهوش‌آوردش ازآن‌بیهشی
جست ازآن کای ناتوان یارسره   اینچنین تنها درین کوه و دره
چون‌فتادی‌ازچه این‌رنجت‌رسید   ازکه دارو و غذا داری امید
کز خـرام آسمـان کینه توز   زهری اندر کام تو تریاك سوز
بازگو بیماری تـن سربسر   تا برت آرم طبیب چاره‌گر

۱ـ کئیب : رنجور و دردمند

تا توانم مر تـرا یاری کنـم　　چاره جویی و پرستاری کنم
در کدامین بوستانت رُست سرو　　بر کدامین سرو بن گشتی تذرو
تا که‌ات آغاز کار ای ممتحن　　این لبان خشك تر کرد از لبن
مسهل صفرای تو سقمونیاست[1]　　یا که صفرای ترا دیگر دواست
هان درین راهت طبیب درد کیست　　غمگسار جان غمپرورد کیست
جست چون آن بر گزیدهٔ روزگار　　حال آن بیمار و شد تیمارخوار
آن کئیب سوخته با آه و درد　　ناله‌یی کرد از درون پر ز درد
گفت شهرستان من ملك عدم　　روزگار آموزگار درد و غم
سرو من در جویبار عشق دوست　　جان من نالان تذرو سرو اوست
کام من شیرین شد از شیر محن　　این لبان خشك ترشد زان لبن
مرمرا سقمونیا صفرا فـزاست　　سُقم[2] صفرای مرا سقمونیاست
ای ز دیدار تو فرّخ حال من　　جستی از احوال واز آمال من
بینوا و بیکس و درمانـده‌ام　　آستین بر آرزو افشانـده‌ام
رانده از هر آستانـم آسمان　　خوانده بر خوانم حوادث را زمان
نه طبیب و نه حبیب و نه کسم　　نه بجز رنجوری تن مونسم
درد های بی دوا درمان مـن　　در تن فرسودهٔ حیران من
چون ترا در بارگاه کبریـا　　بار باشد ای کلیم مجتبی
دست برداری مناجات آوری　　پای بفشاری و حاجات آوری
در خلال راز هـای خویشتن　　باز گو با رازدان رازی ز من
باز گو کای آفرینـندهٔ همه　　در بد و در نیك بینندهٔ همه

---

۱ ـ سقمونیا : عصارهٔ گیاهی بهمین نامست که بترتیبی خاص آنرا بدست آورده برای دارو بکار برند　　۲ ـ سقم : مرض

خسته‌یی دیدم بـدرد دل اسیر زار برخاکش‌تن‌خاکی حسیر[1]
نه دلی کش مایهٔ سوری در آن نه تنی کش لقمهٔ موری در آن
خسته‌یی فرسوده‌یی افسرده‌یی[2] پیشتر از زندگانی مرده یی
میهمان آورده مورانرا بخویش خوان او را زلهٔ[3] موری بپیش
بر تن او گر نسیم خوش وزد چون سموم جانگزا او را گزد
گر بجانش آتش افروزند تیز آتش از تف درونش در گریز
اینچنینش روز و رازش اینچنین اینچنینش سوز وسازش اینچنین
موسی از درد درونش در شگفت با شگفتی راه مقصد بر گرفت
مرد را هستی بلی بندگـران نیستی صحرای آزادی بر آن
تیره زندان این تن خاکیستی بندهٔ آن جـان افلاکیستی
نیستی را بازوی زور آزماست هم‌بدان‌زندانی آن‌زندانگشاست
بندهستی گرزجان‌باید گسیخت در پناه نیستی باید گریخت
اینسخن‌بگذار وبگذر زین مقام از کلیم و کـوه طور آور کلام
سوی کوه طور شد موسی پاك در تفکر زان کئیب دردناك
پای چون بنهاد در بنگاه راز دست بگشاد وستایش کرد ساز
گفت ای در هرزمینت خسته‌یی بندگـیرا در سلاسل بسته‌یی
عشق تـو آتش فروز جانشان یاد تو هم درد و هم درمانشان
زین حصار چار رکن ششدری در شکسته کرده ارکان اسپری
آستین افشانده بر هستی چنان که زهستیشان نه نام و نه‌نشان
نی ز جان و نی ز تنشان آگهی نی زیان از رنج ونه سود ازبهی

۱ـ حسیر : حسرت زده ۲ ـ نسخهٔ مل، خستهٔ فرسودهٔ افسرده‌یی ۳ ـ زله : ریزهٔ خوان وآنچه ازپیش مهمان زیاد آید

کوه تنشان همچو کاهی کاسته　　کاهش تن جانشان آراسته

نی زدوزخشان سخن نی ازبهشت　　نی ززیبا شاد ونه[1] غمگین‌ززشت

گشته از این آفرینش بی نیاز　　دم‌خموش وجان‌بجانانشان براز

اینچنین بیماری[2] ای بیمارخوار　　دیدم اندر ره بخاك تیره زار

گفت چون در بارگاه کبریـا　　بار یابی راز رانـی ای کیا

بازگو از درد من با آنحکیم　　باز جـو سقمونیای این سقیم

گو بره دیدم یکی بیکس بخاك　　مونسش در درد آه دردنـاك

نه طبیب و نه حبیب و نه کسش　　جز غم و انده نه یار و مونسش

گفت یارب زانطبیب و زانحبیب　　نظره‌یی باشد بدرد این کئیب؟

یا که روی رحمت از او تافتی　　در خور این زحمت او را یافتی

پاسخ او را ز سلطان قدیـم　　اینخطاب آمد بموسی کلیم

گر بود ما را یکی بندهٔ گزین　　بر فشانده بر دو گیتی آستین

چاره ساز جسم بیمارش منم　　غمگسار و یاور و یارش منم

از من آنرنجور را این مژده ده　　کای‌ترا از کردگار احسنت‌وزه

نفس کشتی زنده کردی جان‌پاك　　جان پاکت گشت جسم دردناك

نفس‌دانی چیست‌ماری رنگ‌رنگ　　زهردرزهر وشرنگ‌اندرشرنگ

زهر آن تریاق سوز کوه و کاه　　کوههای زهر دارد زان تبـاه

نرم و دلکش چونحریر دلپذیر　　مار های جانگزا در آنحریر

نفس‌جانرا اژدهای جانگزاست　　گر کشی‌مراژدهای‌جان‌سزاست

این‌قصاصست‌وحیات اندرقصاص　　جز قصاص‌ازنفس‌شوم‌آین‌المناص[3]

پی گسستی از طریق پیروی　　رستی از آنخصم قتّال قـوی

۱ـ نسخهٔ ب ، نی　　۲ـ نسخهٔ مل ، بیمار　　۳ـ آین‌المناص :کو پناهگاه

مرحبا ای بندهٔ آزاد من مرحبا ای مرشد از ارشاد من
مرحبا ای زرّ ناب کان عشق مرحبا ای فارِس میدان عشق
مرحبا ای گوهر خاکی نهاد مرحبا ای خاك افلاکی نهاد
زانکلام روحپرور چونکلیم گشت ازآنگنجور علم حق علیم
روشنش اسرار آنرنجور شد گنج ماند و جانب گنجور شد
چون فراز آمد بر آن ژولیده میر گفت با آنشاه علیین سریر
کای تن تو پیشوای جان پاك جان پاکی خفته[1] دراین تیره خاك
پیش سلطان تو گفتم حال تو یك بیك کردم بیان احوال تو
پاسخ آوردم ترا زان جان جان بشنو ای درویش تن سلطان جان
گفت آنرنجور رنجور منست هم بگنج راز گنجور منست
هم بتیمارش منم تیمار خوار هم ببیمارش من بیمار دار
آنکه دردش داد هم درمان ازوست به‌ز درمان درد دان چون آن ازوست
گر تن بیمار او در خاك و گل عالم جانهای پاکش پاك دل
آفتاب از گوهر او سایه یی آسمان بر سایهٔ او دایه‌یی
هان مخوان اورا غریب و بینوای که چو من دارد رقیب[2] و آشنای
آنکه بی‌یارست بی یاریش یار در غم آن بی‌یار و یارش غمگسار
یار بی یاران بلی بی یار به در غمش یاری چنان غمخوار به
موسی از یزدان همی‌راندیش راز جان پاك او همی در اهتزاز
شد زریری رویش از سلطان کل راغ آذرگون و باغ سرخ گل
عاشقانرا یاد معشوقان خوشست خاصه آنمعشوق کان عاشق کشست
کشتن عاشق نه مرگست ای سنی[3] بلکه آزادیست زین سجن دنی[4]

۱ـ نسخهٔ ب ، خفت   ۲ـ رقیب : مراقب ونگاهبان   ۳ـ سنی : شریف : بلندمقام و روشندل   ۴ ـ سجن : زندان ، دنی : پست

مرگ عاشق چیست برگ وصل او
زندگانی چیست ساز فضل او

هست سجن عاشقان ایندامگاه
سجن نبود در خور آرامگاه

بر جنین باشد مشیمه چونجنان
زار گرید چون جدا گردد از آن

زانکه ازاین گلستان رنگ رنگ
نیست آگه اندران زندان تنگ

اینجهان زهدان وغافل چونجنین
بر جنانش روی ودرجانش چنین

لیکن آنعاقل که طالب شد براز
مرگ خود را طالب آمد با نیاز

از بهشت اعلی چو باشد قرب حق
آنکه جوید قرب پیچد اینورق

عالم باقیست ملك عاشقان
ملك فانی لایق نالایقان

اینسخن بگذار وطی کن اینورق
باز گو از راز آن بیمار حق

از صفیر دلکش آن عندلیب
کش بگوش آمد زگلزار حبیب

مرغ جان او ز دام تن رها
گشت چونصیدی بکام اژدها

چار پره سوی آنگلزار شد
جانب گلزار قرب یار شد

چار گوهر را که دام جانش بود
داد واپس زانکه وام جانش بود

آری آری رست چون زیندامگاه
راند وام خویش سوی وامخواه

وام تست این چار ضد بی دوام
وام باشد حیض مرد ای مردوام

وام چون واپس دهی از برتری
بگذری زین طارم نیلوفری

از چنان مردن کلیم کردگار
با شگفتی بود مویان زار زار

کو نه درویش اندرینخاك سیاه
بلکه او سلطان این فیروزه گاه

ایدریغا گر منش دانستمی
کی جدایی از برش تانستمی

اینچنین مویان چو لختی در شگفت
از پی تکفین او ره برگرفت

شد بر یاران و از او راند راز
گفت بشتابید هان با برگ وساز

نیکمردان چون شدند از آن علیم
انجمن گشتند برگرد کلیم

قوم با موسی بدانوادی روان   از غم مرد خدا جانها نوان
آن یکی ساز حنوطش[1] ساخته   این کفن با آن چنین پرداخته
تا بدان بنگه که بودش جسم پاك   زیور خـارا و زینت بخش خاك
با کلیم آن انجمن بشتافتنـد   هر چه جستندش فزون کم یافتند
هر طرف جویند گان پویان بدرد   کای دریغا چون شده آن پایمرد
موسی ازحسرت همی کوبید ران   که بپویید و بجویید ای سران
گاه آن از گاز گر گان باز گوی   گاه این از چنگ شیران راز گوی
آنکلیم حق سرایان کای گـروه   مرد را جویید دراین دشت و کوه
کی زیان آرد بمردان بزرگ   پنجهٔ ضرغام یا دندان گـرگ
گرگ مردمخوار نامردم خورست   شیر پیل اوبار نامـردم درست
شیر چبود گرگ چبود ای عزیز   بیم او آرد بدوزخ رستخیز
دوزخ ازمؤمن هراسان که زمن   زود بگذر ای بزرگ مؤتمن
کـه فرو میرد ز بیمت آتشم   ای تو آن آبیکه هست آتش کشم
از بزرگان اینحدیث آمد صحیح   که ز قول کردگار آمد صریح
قوم جویـا از یمین و از یسار   جسم پاك آن گزیدهٔ کردگار
گامزن چندانکه آنقوم سره   زان نشانی نه در آنکـوه و دره
جمله گشتند انجمن پیش کلیم   کای تو از سوز درون ما علیم
یازمین در دل نهفت آنجسم پاك   یا که بربود آسمانش تن زخاك
موسی از گفتار آن یاری کنان   سوی کوه طور شد زاری کنان
کای خداوند آنسقیم حق پرست   که زبندچار ارکان جانش رست
من شدم تا یاوران آرم بـرش   تا مزار آرم بپاکان پیکرش

۱ــ حنوط : بوی خوش که برای مردگان بکار برند

هر تن از مـا با دل آشوفته　　سنگ و کوه ودشت برپی کوفته
گامزن در خاره زار و سنگلاخ　　گامها از خار و خارا شاخ شاخ
زان تن پاك ای خداوند بصیر　　کس نگشت آگاه از برنا و پیر
یا فرا بردش سپهر جانشکار　　یا فرو بردش سپهر مرد خوار
یا نهانشد در فروغ آفتاب　　یا روان در روشن آبی روشن آب
سوی آن گمگشته مارا رهنمای　　که توی هر بینوا را رهنمای
گفت حق بااو که ای بندهٔ جلیل　　بود آن بندهٔ جلیلم چونخلیل
خواستم چونجانش آنجسم نزار　　دادمش در بارگاه قرب بـار
آن تن خاکیش قدسی خواستم　　بزم قـدوسی بـدان آراستم
آن ولی بود و ولایت را کیا　　گشت صدر آرای بزم اولیا
جسم پاك آنولی از کوه و دشت　　بزم جانرا انجمن افروز گشت
جسم آن خاصیت جان دید از آن　　کش رضا آمیخته با جسم وجان
نای جانرا داده در بند رضا　　کاین رضا بندیست بر پای قضا
رنج راحت چون زرنجت شادی است　　گر خوشی در بند آن آزادی است
چون ببینی گونهٔ محبوب زرد　　مو پریشان آوری مویی بدرد
گر بداندیش ترا آتش بجان　　تو از آنخندان چو گل در گلستان
ماتم جانسوز و سور دلنـواز　　مر ترا از یك سبب آمد بساز
گر رضا بدهی بدان خندان شوی　　ور نه بر آتش چو اسپندان شوی
این رضا جانداروی مرگست و رنج　　اینرضا ویرانهٔ جانراست گنج
این رضا مر ذره را بیضا کنـد　　اینرضا مر پشه را عنقا کنـد
این رضا دریای لطف ذوالمنن　　اینرضا داروی رنج جان و تن
این رضا قلّاب احکام قـدر　　اینرضا قلّاع غم حرّاق شر

این رضا درّد دل دریای نیل   این رضا پرّد بپرّ جبرئیل
این رضا حرّاقهٔ دیو رجیم   این رضا دلّالهٔ لطف رحیم
این رضا چوگان گوی آسمان   این رضا تریاق زهر امتحان
سیرت شیران چنین باید چنین   گر چنین بوالحارث ارنی بوالحصین[1]
پیک مردن ای پسر آن زادنست   جان گرفتن از پی جان دادنست
آنکه نازاد و نزاید آن یکیست   آن برون از مدرک هر مُدرکیست
آفرینش زاده و زاینده اند   او خداوند آفرینش بنده اند
احمد مرسل شهنشاه جهان   در یکی تن درج عالمهای جان
رهنمای گمرهان او از خدای   گمرهانرا سوی حق او رهنمای
ره که او بنمود ره آنست و بس   کی جز آن ره ره بمقصد یافت کس
مر علی را دان خلیفهٔ آنرسول   کو ز یزدان مالک رد و قبول
آسمان وز آسمان آرای او   پاک زهره زهرهٔ زهرای او
آن نبی و آن ولی را آل پاک   یازده فرزند فرخ فال پاک
جمله دریا های علم ذوالمنن   جمله عالمهای جانرا مؤتمن
جمله گنجوران اسرار خدا   جمله نفس مصطفی و مجتبی
هرسخن کان چارده پاک آورند   کی جز آن باشد کز افلاک آورند
کی تنی زان راستان راستین   در سماع و وجد افشاند آستین
کی زندی صوفیانه ارغنون   کی زندی الجنون والجنون
کی ز عشق سادگان می پرست   پای کوبیدند و افشاندند دست
اینهمه شرکست و کفرست و ضلال   جان پاکانرا ز یاد آن ملال
ناخردمندان چندند این فریق   جان مخلّدشان در آن نار حریق

۱ـ بوالحارث : کنیهٔ شیر ، بوالحصین : کنیهٔ روباه

صوفیانرا خوانده لُبّ[1] با صفا قشر[2] خوانده پیروان مصطفی
ناخردمندان از آن بفریفته جان ز قشر آشفته بر لُب شیفته
هر خطیب هبرزیرا[3] مر خطاب از قشور آرند و خود را ازلباب
اینگدایان از ضلال و از کسل در ره دین‌مانده چونخردروحل
علمرا رنجی بباید تن گداز تا که گیرد جان بدانایی طراز
آنکه او را نی توانایی برنج جان‌تاریکش زجهل اندرشکنج
با گدایی نام خودرا خوانده شاه که منم صوفی وعلمم یك دو آه
هالکانرا اهل معنی کـرده نام ناجیانرا اهل صورت والسلام
گفت‌صوفی کای شهنشاه بزرگ یوسف‌آرد فیض‌انفاس تو گرگ
پند شه گر گوش خارا بشنود سیلی آرد جانب دریا برد
شه ز دم چون نالهٔ نال آورد سیمرا سیماب سیّال آورد
از کلام دلکش شه خاربـن پیچد ازگوهر شود گلنار بن
جانگزا زهر از کلام شهریار جانفزا دریای نوش خوشگوار
داد اندرز تو ای سلطان داد آورد هامان رد هارون راد
ظل حق آرد چو نـور آفتاب خار زر ساو و خارا لعل ناب
من یکی زندیق در این سالیان پیر دجّال و من از دجّالیان
مهدی من در هدایت شاه گشت جان غافل از شهم آگاه گشت
شد سلیمان زمانم رهنمای بر گشادم بنـد اهریمن ز پای
اینزمان آگه شدم کان دیو بود راز آن زرّاق[4] زرق و ریو بود
گر مرا زینجرم سوزی درخورم گـر ببخشاییم هم در آذرم
زینگناه ای پـادشاه محتشم تا قیامت جان ندیمم با ندم

1- لب : مغز 2- قشر : پوست 3- هبرزی : زر بی‌غش وهرچیز خوب و سره
4- زراق : افسونگر

وای بر من وای از این غافلی — حاضر اندر روزگار عاقلی
باندامت خوش گرستی‌های‌های — لب[1] براستغفاروجان بروای‌وای
شاه‌خندان گفت زین‌پس شادزی — چون ببند دین دری ازاد زی
در شبان تیره چون زاری کنی — به که شه را از دعا یاری کنی
که بدین حق ملك شد رهبرت — تافت زان اهریمن افسونگرت
گفت تا جانم بتن یارست یار — می نگویم جز دعای شهریار
گر جزاین‌باشد بشب روزم‌مباد — جز بدوزخ جان کین‌توزم مباد
پس زمین بوسید از آن پیشگاه — سوی بنگه یافت دستوری زشاه
سوی شه آمد چنان و شد چنین — که بانفاس شهنشاه آفرین
هم بدستوری صبا بوسید خاك — آفرینخوان بردم از آنجان‌پاك
زیب داد از اینحکایت مر ورق — گوهرافشان شد طبق اندرطبق
این مقالات شهنشاهیستی — گوهر دریای آگاهیستی
هست دریا طبع دارای زمن — از گهر های حقایق موجزن
هم بدان دریا مددها دمبدم — میرسد از ژرف دریای قدم
جانش انوار حقایقرا محل — محیی دینست و قلاع ضلل
بی تعلّم عالم اسرار حق — آگهیش از مایکون و ماسبق
هر سخن از لعل آن[2] مالکرقاب — آسمان سرّ حقرا آفتاب
حامل اسرار علم لم یزل — حاوی آیات و ادیان و ملل
چون مقالات شهنشاه زمان — از صبا شد زیب بخش هر بیان

زان مقالات شهنشاهی بنام
آمد این درج جواهر والسلام

۱- نسخهٔ مل ، شب ۲- نسخهٔ مل ، او

رسالهٔ خلاصة الاحکام

در توحید

ای نگارنـدهٔ سپید و سیاه
ای طرازندهٔ نگین و کلاه

جامهٔ بخت هر که از تو سپید
خاك درگاهش آفتاب امید

هر که را از تو شد ستاره سیاه
گر بجاه آفتاب در تک چاه

وز پی هر کـه این کله دوزی
بنگیـن خنصرش برافروزی

بـا کلاهش ستاره راز آرد
بنگینش آسمان نماز آرد

از تـو ای پادشاه بخشنـده
بتن تیره جـان رخشنده

شب وروز از تو این کبود سراب
قلـزم قیر و چشمهٔ زر آب

اینهمه چون وچند از تو پدید
گشت بر لوح این سیاه وسپید

تو زچند و زچون درون و برون
باچنان چندوچون چنان بیچون

گاه ابداع قدرتت آراست
آفرینش چنانکه بینش خواست

در عـدم بود آفرینش تـو
جمله در جلوه گاه بینش تـو

بینش مـا ز آفرینش مـا
بند گی راست اینت بینش مـا

بدرت بهر پنج وقت نمـاز
پشت نه آسمان بخم زآغاز

آنکه در بند بند گی شادست
بندهٔ تست و مـیر آزادست

نعت سید کائنات پیغمبر اکرم (ص) ومدح فتحعلیشاه

نـور ذاتت پیمبر تـازی
ظل پاکت شهنشه غازی

کان دو بر قدرتت گواهانند
ختم پیغمبران و شاهانند

بر دم آنخطیب گردونگاه　　خطبهٔ لا اله الا الله
بر لب آنخدیو مهر افسر　　وحده لا شریک له اندر
دین آن ازحسام این برجای　　ملك این ازدعای آن برپای
همه فرماندهان روی زمین　　گمرهانند در مسالك دین
این‌یکی‌سوده پیش آتش‌روی　　آند گر گشته‌زآب‌روزیجوی
بچلیپا[1] یکـی نیاز آور　　بسکوبا[2] تنـی نماز آور
آن‌شمن بین که باصنم زاری　　میکند از در پرستاری
از سراسر بتر گروهی زشت　　از سه دوزخ امیدوار بهشت
همه اهریمنان بدگوهـر　　بیخبر از خـدا و پیغمبر
جز شهنشاه ما که در ره دین　　ره همی میبرد بنور یقین
آفریننده در دو بیننـده　　آفرینخوان بر آفریننده
پیروش جان باحمد مختار　　روشنش دل بحیدر کرّار
دیده گریانش بر شبیر وشبر　　سینه بریانش زان قضا وقدر
در ره دینشان بتیغ جهاد　　داده بنیاد کفر را بر باد
آسمانیست آفتابش دیـن　　آفتابیست پرتوش آیین
سایهٔ کردگار از پایـه　　در پیش آفتاب چونسایه
کوه خاراش در سنابك بور[3]　　آمده سرمه سای دیدهٔ هور
اهرمن سوز آتش تیرش　　اژدها خوار مور شمشیرش
پیشگاهش ز ظل شادروان　　طیلسان بخش تارك کیوان

۱ـ چلیپا: چوبی بصورت دارای چهارگوشه که بعقیده‌نصاری حضرت عیسی علیه‌السلام‌را بر آن کشیده مصلوب داشتند، صلیب معرّب آنست　۲ ـ سکوبا: نام راهبی که حضرت عیسی علیه‌السلام بدیر او رفته بآسمان صعود کرد　۳ـ سنابك: جمع سنبك بمعنی سم چارپایان، بور: اسب سرخ رنگ

پیشکارش ز تفّ برق حسام	آتش افروز خرمن بهرام
آسمان جهان جان تن او	آفتابش ضمیر روشن او
فیض آن کافتاب ازان در تاب	خواجهٔ خاك وبادوآتش وآب
جاه او کاسمان ازآن در وای	عالـم علـم آسمان آرای
عقل مجمر فروز بزم روانش	علم ابجدسرای مدرس جانش
عرش در زیـر سایهٔ علمش	آسمان سایه وار در قدمش
آسمان وجود و عالـم جود	خواجهٔ عقل وخواجه تاش وجود
صبـح دوم جنیبهٔ رایش	عقل اول جنیبه آرایش
دیـن و آیین ازو نو آیینست	پشت آیین و ملجأ دینست
قبله جای سروش خاك پیش	چار فرمان پذیر چار کیش[1]
صیت آن پادشاه با فرهنگ	سایه و آفتاب را سرهنگ
بر ملـوك آفتاب آتشبار	نام فتحعلیشه قاجار
آن همایون نهاد خسرو پاك	بخدا و رسول پیرو پاك
تا بساز جهان بساز آورد	آسمان بر درش نماز آورد
همه کارش مصون زشك و زسهو	رای روشن منزّهش از لهو
سال ازبیست وچار گشت افزون	کاینجهان کردرشك انگلیون
من در آنسالیان چه روز و چه شب	از سپاسش دمی نبستم لب
گرچه بردم خسی بباغ ارم	لیك بپذرفت اینت فضل و کرم
یارب این شاه بـاد پاینده	تن او جاودان چوجان زنده
حفظ یزدان بتنش جوشن باد	شمع ایمان بدلش روشن باد
ملك وملکش مصون زعین کمال[2]	تخت و بختش قرین بفرّ وبفال

۱ـ چارکی : چهارعنصر ۲ـ عین الکمال : چشم زخم

با ملکزادگان آزاده   هم ملک جمله هم ملکزاده
همه شیران بیشهٔ شاهی   همه میران گاه آگاهی
چون بمیدان جنگ بامردان   گوجهان درجهان هماوردان
همه را چنگها گراینده   همه را پایه های پاینده
زین و اورنگرا زمرد و زشاه   کرده فارغ همه بزین وبگاه
افسر وخودخسروان و گوان   زافسروخودشان بخواجه نوان[1]

همه در ظل تاجدار پدر
بادشان پایه زآسمان برتر

سبب نظم رساله

روزی آنروزگار را زیور   بثمر رشک ماه شهریور
اختران جمله ثابت و سیار   در سعادت بسعد اکبر یار
اختر من که‌تار وخواب همه   گشت بیدار و آفتاب همه
من چو دولت در آستانهٔ شاه   چو نشباهنگ در ترانهٔ شاه
خواجه‌تاشان من قضا و قدر   اندر آنخاك در بر اندر بر
آنسرایان که‌من بحضرت‌وی   سودم ازبندگی رخ جم و کی
این بنازش که‌من بپایهٔ تخت   بخت فیروز را گشادم رخت
من ز آزرم دم فرو بسته   با دلی ریش و خاطری خسته
که سزاوار شاه بنده نواز   بدرش خدمتی ندادم ساز
همگانرا کلاه گوشه بماه   از چه از سفتهٔ نگین و کلاه
آن یکی بر نثار گام ملک   گنج افشان همی بکام ملک
لیکن از هر بشیزهٔ آنگنج   برده گنجی ز شاه گوهرسنج
من‌سرافکنده‌ازبضاعت‌خویش   جان در آزرم ازصناعت‌خویش

١ـ نوان : اینجا بمعنی نالانست

همه ازخواجه تاشیم درننگ   که بلی خواجه‌تاش گوهر وسنگ

از حقارت همه بمن خندان

لیك کف پرده‌پوش بر دندان

احضار شاه صبا را

که بناگه روان گوینده   گشت از آنخنده در شکرخنده

کای صبا بیمنت ستارهٔ بخت   که بر از آفتاب دارد رخت

اینکت زین پرند زنگاری   که از آن خسته جان و تن داری

کبریای ترا ردا آرد   زاندهت جان و تن رها دارد

پایه‌ات را درین بلند ایوان   آورد تاج تارك کیوان

آفتابت در آفرین آید   از ردایت زباله چین آید

زین سپس جاودان زفال و زفر   مر همایت بزیر سایهٔ پر

خرمن آسمان و خوشهٔ تو   کشور آفتاب و گوشهٔ تو

چو نروان مژده داد مرجانرا   شد لآلی پدید مر جانرا

وهم آشفته رای کوی نوید   عقل گلگونه سای روی امید

دیدهٔ وهم بر یمین و یسار   چهرهٔ عقل چونبهشت و بهار

کز حریم خدیو با فرهنگ   سوی من پویه‌ور یکی سرهنگ

چون فراز آمد آنفرشتهٔ بخت   بخت گسترده باسمانم رخت

عقل آسیب زن بوهم که هین   پای در دامن آر و پایه ببین

پس فکند آنهمای زرّین پر   بر سرم سایهٔ همایونفر

هم ز دیدار آنفرشته سرشت   بر رخم باز شد دری ز بهشت

گفت هان ای صبادژم تاچند   بند خاموشیت بدم تا چند

سایهٔ کردگار عرش آرای   آفتاب سپهر جان دارای

مر ترا خوانده سوی خلوت خاص　　چند از حادثـات آین مناص
خاستم من زجای ویاران هم　　تهنیت گوی و آفرینخوان هم
شاه دانا نـواز نادان کاه　　هنری مرد را فزاید جاه
چون بدانباغ در شدم پویان　　سرو و سوریم تهنیت گویان
باغ نی روضهٔ بهشت خدای　　سرو آنباغ دست کشت خدای
چو نفروغ ملك بکاخ بلور　　دیدم از دور چون تجلّی طور
بردم آنجا نماز و سودم چهر　　شد برشك اندر آفتاب سپهر
ایستادم باقتضای ادب　　نام یزدان ز فرّ شاه بلب
زانفروغ خدا که غیرت شید　　هیبتی در دلم قرین امید
یال[1] خم داد کاندر آی بکاخ　　تنگ‌شد برمن آسمان فراخ
لوحش‌الله چه‌دار وچه دارای　　مظهر عرش وظل عرش آرای
پایهٔ آن بـر اوج علیین　　سایهٔ آن بر آفتاب زمین
پای آن آفتاب گیهان تاب　　زیور دستی[2] از جواهر ناب
در هر آیینه عکس آندارا　　زده مینای مهـر بر خـارا
تا از آنمظهر جمال وجلال[3]　　در نیفتند عارفـان بضلال
بر لب آن عکوس از هرسو　　وحده لا الـه الا هو
چون بفرمان بدان‌مظلهٔ بخت　　خاك بوسیدم و کشیدم رخت
دیدم از پایه آن سرافرازی　　کـه ز معـراج سیّد تازی
چون‌زجنبش دلم گرفت آرام　　جم بدینخاك ریخت جرعهٔ جام
آفتابی بذرّه راند سخن　　کاخ شد پر ستـارهٔ روشن
یعنی آن آفتاب دانش و دین　　رشته بگسست ازچه ازپروین

۱ـ یال : گردن　　۲ـ دست : مسند　　۳ـ نسخهٔ ب : جلال و جمال

بهر تسکین جان مـن بنده — شد دومرجانش درشکرخنده
زاد مرجانش نوش مرجانرا — نوش‌زا کس ندید مرجانرا
گفت‌خندانکه ایجهان‌سخن — آستان تـو آسمان سخن
چه‌سرایی کنون چه‌را نی باز — چونت‌دوران این‌نشیب‌وفراز
در زمین‌بوس حضرت شاهی — عرضه دادم که ماه تا ماهی
در سپاس و ستایش شاهند — خاصه آنانکه خاك‌درگاهند
وین نشیب وفرازکت بنده — بندگان تـرا پرستنده
تا زیاری مـرا بلند سپهر — سود بر خاك آستان تو چهر
همه کارم بود بکام و بساز — با کلاهـم ستاره دارد راز
از پس بذله‌های دلکش نغز — که‌از آنگشت‌عنبرآگین‌مغز
راند شه در خـلال آنگفتار — اینسخن از زبان گوهر بار
که‌زما گشت این‌سراچهٔ‌تنگ — غـیرت کارخانهٔ ارژنگ
به که از راز شك و سهو نماز — هم بمانیم یادگاری بـاز
بس نگارندگان بنثر اندر — داده زینراز زیـور دفتر
طالبانرا ولی رود ز ضمیر — چون گشادی کمان نماندتیر
آری‌آری زهی خیال محال — باد در بند و آب در غربال
بودی اینرازگر بنظم دری — نشدی از ضمیر کس سپری
دل بنظم دریت گر مایـل — نشود محو از صحیفهٔ دل
ایکه یکران‌نظم‌زیر دورانت — گوی گفتار درخم‌چوگانت
کلك زرّ ین‌سلب چوبرگیری — صفحهٔ سیم از آن بزرگیری
بر تـن آزر آذر افشانـی — جان مانی بمانیا[1] مانـی

۱ـ مانیا : نوعی جنونست که هرکس بدان‌گرفتار شود پیوسته درخشم و غضب بسر برد وهمواره قصد آزار دیگران کند

سخنت کافتاب تیره ازان … روح شیدا و عقل خیره ازان
تیره آب حکیم طوسی کرد … آب در چشمش آبنوسی کرد
جنبشی ده بخامهٔ سحار … تا شود باغ خلد را عطار
نافه های تتار بگشاید … مغز ها را بمشك انباید
شمعی افروز و مشعلی افراز … روشن آور بانجمن آنراز
چون شهنشاه اینسخن فرمود … که‌تن سوده دید ازجان‌سود
روی بر خاك سودم از زاری … که گرم پی بخاك بگذاری
اثر آنقدم که باد قدیم … در سخن آردم عظام رمیم
استخوانم در آفرین تو باز … نای ناهید را شود انباز
بیکی نطق خوش زمنطق جم … مُنطق آید زبان جذر اصم
گر کندشاه‌سوی‌سنك‌آهنگ … خیزدآهنگ‌پهلوی ازسنگ
پس بفرمان شاه هستی بخش … که‌بخاکی‌زجرعه‌مستی‌بخش
بوسه دادم بخاك و گشتم باز … گفتم اسرار شك و سهو نماز
از سخنهای دلکش روشن … راندم از رای مقتدای زمن
مفتی روزگار ابوالقاسم[1] … آنکه احکام شرع‌را حاکم
بستهٔ رسته از جهان سپنج … رنج‌راحت شمرده راحت‌رنج
آسمانی نهفته در ژنده … تن او مرده جان او زنده
گنج در دیده اژدها کرده … جان ازین اژدها رها کرده
آب‌حیوان بچشم‌اوچوسراب … زانگریزدچوسك‌گزیده‌ازآب
هستی جان ز نیستی دیده … نیستی را بهست بخریده

۱ــ میرزا ابوالقاسم معروف بمیرزای قمی فرزند مولی محمد حسن‌گیلانی ازاعاظم علما و اجلهٔ محققین وفضلاء زمان بوده مصنفات‌او قوانین وغنائم ومناهج ومرشدالعوام وجامع‌الشتات وفاتش درسال ۱۲۲۰ اتفاق افتاده‌است

آسمانهای جـان تن پا کش   پاك تن خفته خوار درخا کش
جان او شمع آسمان افروز   تن او کاسته چوشمع از سوز
خار در پـای آسمان پویش   خاك تـاری مشاطهٔ رویش
تن سبکروح تر زجان ودرآن   مغز آگنده استخوان گران
آفریننده در ببینش او   کافرین زو بر آفرینش او
رانده در مرشد آنخلیفهٔ راز   با یقین راز شك و سهو نماز
بهر خوانندگان بدان دفتر   داده از رای خویشتن زیور
تا نماز تـرا بساز آرد   در فردوس بر تـو باز آرد
گـر پرستندهٔ خداونـدی   بند گیرا بچنبر و بندی
هوش در روزن دو گوش آور   رای آن خال روی هوش آور
جان در آور ببند آن اقوال
تا روانت رهد ز بند ضلال

مطلب اول

در بیان شك و سهو و گمان از رای میرزا ابوالقاسم

قول اول ز شك وسهوو گمان   رانـم از رای مقتدای زمان
مجلس جان طالبانرا مـن   کنم از شمع رای او روشن
تا بداننـد حکم مطلقرا   در ستایش طریقهٔ حقـرا
کاین سه حالت چودر نماز آید   رای داننده چاره ساز آیـد
شك بود آنکه ازدوسو یکسان   طرف راجحش بنام گمان
طرف اضعف گمان در فهـم   اندرین اصطلاح آمده وهم
سهو باشد عبارت از آنحال   که فرامش کنی یکی زاعمال
در عمل کاهش و فزایش کار   چون یقین آمدت بسهو شمار

مطلب دوم

در حکم عمد و سهو و زیاد کردن نماز

حکم در سهو اول این داند   آنکه سهو و یقین دین داند

تو اگر نیز طالبی بنیوش   چو نشنیدی نگار بر دل و هوش

چون ستادی بریگانه خدای   از در بندگی دوگانه گرای

عمد اگر[1] رکعتی زیاد کنی   بایدش باطل اعتقاد کنی

گر بسهوت فتاد آن تقصیر   چاره جوشو که هست چاره پذیر

پیشتر از رکوع گر آنکار   روشنت آید ای نماز گزار

بنشین و تمام کن که چنین   حکم صحت شد از خلیفهٔ دین

ور بر کن اندرون شوی داخل   زان زیادت نماز دان باطل

حکم این سهو درجمیع نماز   اینچنین کشف کرده کاشف راز

مطلب سوم

در کم کردن نماز بسهو یا بعمد

سیمین رای آنخـرد آرای   با تو رانم اگر بدانت رای

روی دل سوی راز دین آور   جان خود روشن ازیقین آور

گسترم رای آنخلاصهٔ عهد   گسترانم تـرا بمینو مهد

رکعتی گر کنی بعمدا کم   باطلش دان که باطلست آنهم

ور بسهو آن کنی بچاره گرای   کامدت چاره ساز راهنمای

چون سلام نماز دادی بـاز   سر نزد از تو مبطلات نماز

خیز و آنرا تمام کن حالی   که صحیحست و نیست اشکالی

۱- نسخهٔ مل ، ار

چون سلامی در آن زیادت شد … وان نه بر مقتضای عادت شد
سجدهٔ سهو بهر سهو نماز … بایدت کرد کردمت اعلام
آنچه ازمبطل الصلوة آمد … صادرت گر در آن فوات آمد
باطلست آن و این عبادت نیست … چارهٔ آن بجز اعادت نیست

مطلب چهارم

در مواردیکه سجدهٔ سهو واجبست

رای مرشد نگار مرشد راد … روشن آرم برایت از ارشاد
بشنو ازمن سخن زسجدهٔ سهو … هرچه جزاینسخن نیوشی لهو
چارمین را در آور ازدر هوش … بهر منظور جان بمنظر گوش
بینش آری چوجفت بینش او … آفرینخوان بر آفرینش او
سجدهٔ سهو در مسالك چند … واجب آمد بقول سالك چند
آن مواضع کنون زمن بشنو … رای آن پیر مؤتمن بشنو
ثبت کن درصحیفهٔ دل وجان … تا شود کارساز کارت آن
گریکی سجده آیدت فرموش … تا تشهّد برون رود از هوش
یا که اندر نماز از نسیان … سخن سهو آوری بزبان
جای دیگر که غیرموضع خویش … ای سلیم آوری سلامی پیش
دیگر آنجا که جان برنج افتد … شك میان چهار و پنج افتد
رای مرشد بمرشد از ارشاد … بشنو ای ساده تا کنم ایراد
آنمهین خرده دان گوهرسنج … چار واجب شمرده از آن پنج
لیکن آنسجده کان فراموشت … گشت و آگه نگشت از آنهوشت
کرده اندر وجوب آن اشکال … گرچه برمشکلات دین حلّال

کرده هم زاحتیاط بی‌تردید　　فعل آنـرا نهایت تردیـد[1]

سجدهٔ سهو کن نکرده قیام　　لیك قبل از کلام بعد سلام

مطلب پنجم

در بیان بجا آوردن سجدهٔ سهو

سجده را نیستی پی تکبیر　　با تشهّد ولی خفیف و صغیر

یك شهادت بحق زوحدت‌ذات　　بر رسالت شهـادت و صلوات

بنخستین سلام آن سه سلام　　که از آنها نماز هاست تمام

بایدت بعداز آن تشهد خواند　　خویشتنرا زبند سجده رهاند

سجدهٔ سهو وسجده‌های صلوة　　جز باذکار توأمان بصفات

با وضو روی کن بقبلهٔ حق　　بزمین هفت عضو کن ملصق

کنم از ذکر سجده آگاهت　　دیو رهزن بپیچم از راهت

چون به بسم الله آنگهی بسه‌دم[2]　　آیدت ذکر سجده را توأم

صلوات پیمبـر و آلش　　باید آورد هـم بدنبالش

با جمیع شرایط و آیین　　سجدهٔ سهو کن ز روی یقین

این شرایط برای مرشد باز　　گفتمت ای دقیقه جوی نماز

قول علما در بیان موجبات سجدهٔ سهو

موجباتی که‌سجده‌راست‌سبب　　بشنو ای رهرو طریق طلب

بمثل موجبات اگر چارست　　سجده‌اش نیز چار وناچارست

متوالی اگر چهار سخن　　رانی ای سهو رایگانهٔ فن

چون زیکجنس موجبات‌چهار　　بیکی سجده دان کفایت کار

گر سخنهات نی بوصل آید　　در میانه سه چار فصل آید

۱ـ درنسخه چنینن بود　۲ـ سه‌دم؛ سه بارسبحان‌الله گفتن

سجده باید بدان سه چار سه چار — نیّتش هم سه چار کن ناچار
چون سلام نماز بدهی باز — با طمأنینه سجده کن آغاز

در بیان قول علما و میرزا ابوالقاسم

بعداز اکمال سجدتین اقوال — رانده بعضی چنین زحسن مقال
که گزارندهٔ نماز و نیاز — چون بفرمانبری ستد بنماز
سهو پیش آیدش بچند مقام — خاصه سهوی که درقعود وقیام
در قیامش تشهّد آید پیش — در قعود آورد قرائت خویش
بلکه در هر زیاد و کم بنماز — کز ره سهو آیـدت انباز
سجدهٔ سهـو میشود واجب — رای مرشد ولی بدان حاجب
زانکه رایش بسجده درهرباب — نیست زاصحاب جز باستحباب
جز در آن پنج کش نسخت اخیار — پنج واجب شمرده مرشد چار

در نماز های دو رکعتی

مطلب پنجم ازدو گانه سرود — که بدو زایـزد یگانه درود
مثل آیات وصبح وعید وسفر — دیگر آدینه‌ای ستوده سیر
یا ز مغرب دو رکعت آغاز — یا دو ز آغاز چار گانه نماز
هر کجا شك میانهٔ دو و یك — باطلست آن ونیست در آن شك
ور دراجرای آن شك آرد کس — حکم سابق بدوست جاری وبس
چون تشهّد ویار کوع وسجود — چون قرائت و یا قیام و قعود
اظهر آن کان نماز باطل نیست — که ببطلانش هیچ قائل نیست
لیك تا ازکفت نرفته محل — بایدت حکم پیش کرد عمل
چون محل شدزکف صحیحش دان — که بودر کن وغیر کن در آن

فائدهٔ اول ـ شك در رکعات ـ در پنج مطلب

مطلب اول ای نماز گـزار　　حکم شك کرد در دو وسه نگار
گوش کن تا که گویمت یکیك　　چون میان دو و سه افتد شك
یعنی از دو بجزم دل خورسند　　لیکن از شك بسیمین دربنـد
این شکت پیش آید آنساعت　　کز دویم سجدهٔ دویم رکعت
سر خود را ز سجده برداری　　خاطر ازشك در آنخطر داری
که سیم نیز کرده‌ام یا نه　　راه مقصد سپرده‌ام یا نه
پیش از سجده گر فرازی سر　　باچنین شك زسجده یازی سر
حکم فرمود کاندرین خذلان　　هست مشهود در عمل بطلان
اندرین رای آن خرد آرای　　که ببطلانش همگنانرا رای
رای دارد بدینکه نبود دور　　که اگر هر دو سجده شد مذکور
باشد این کافی وصحیح نماز　　که سرت بر بسجده باشد باز
حکم آنشك که‌از پس دوسجود　　گشت واقع تـرا بگاه قعود
بر سیم رکعتش بنا بگذار　　چون بپایان بری بچارهٔ کار
رکعتی ایستاده باید کرد　　یا دو رکعت نشسته‌ای سره‌مرد
لیکن آن اوستاد آزاده　　گفته احوط نماز استاده
گفته‌هم احوط‌ای‌نماز گزار　　که اعادت کنی پس از همه کار

مطلب دوم شك در میانه سه وچهار

هان‌وهان رای آنخلاصهٔ هوش　　هوشرا گوشوار ساز بگوش
مطلب دویم ای سعادت یار　　شك بـود در میانهٔ سه وچار
در همه‌حال کان شکت افتاد　　باید آنرا بنا بچار نهاد

آنچنانت نماز شد چـو تمام　　اینچنین رای آن امام همام
که بیك رکعت ستاده بپای　　چاره را سوی احتیاط گرای
یا دور کعت نشسته باید کرد　　چارهٔ آن چنان بجای آورد
لیك فرموده صاحب فرمان　　که‌دور کعت نشسته‌احوط‌دان
خاصهٔ اینمکان چنین آمـد　　کش برای اینچنین گزین آمد
بتعبّد پذیر فرمانش　　کو بفرماندهی ببرهانش
حکم‌شارع کشان‌چوذیل‌جلال　　حکما را زبان برهان لال

مطلب سوم شك در میانه دو و چهار

عنبرین خامه مشکبار آرم　　این نهان برتـو آشکار آرم
سیمین مطلبت نگارم نغز　　عنبر آگین کنم از آنت مغز
رای آن پاکرای مشکین دم　　آشکار آورم نه بیش و نه کم
شك‌فتد چون میانهٔ دو وچار　　درهمه‌حالت ای‌دوگانه گزار
پیش‌ازاکمال‌سجدتین ار دل　　بشك افتد نماز دان باطـل
پیش‌نیز آمد اینسخن‌مذکور　　باطلش‌دان که‌نیست‌چاره‌ضرور
بعداز اکمال سجدتین آنشك　　گر کنی چاره گویمت‌یکیك
بچهارش بنا گـذار نماز　　چون بانجام بردی از آغاز
از در احتیاط و دینـداری　　گر بجان نوری ازیقین‌داری
چاره کن چاره ای دل آزاده　　بدو رکعت نمـاز استاده

مطلب چهارم شك در میان دو و سه و چهار

مطلب چارمین سرایم بـاز　　از که زان عالم عوالم راز
چارمین‌را که‌چاره درکارست　　شك‌میان دو و سه و چارست
پیش‌ازاکمال سجدتین آن‌نیز　　باطلش دان و بر اعادت خیز

بعد از اکمال سجدتین آنکار / گر فتادت بنا بچار گـذار
پس دو رکعت ستاده آن استاد / یا دو رکعت نشسته فرمانداد
هست مشهور کاینچنین مجزیست / حاجتست بر اعادت آن نیست
لیکن استاده را مقـدم دار / کاحوط آمد برای حکم گذار
از پس احـوط آن بفرمانبر / داده فرمان که بلکه هست اظهر
ور بپا خاستی ز بهـر نماز / هم شك افتد در آن نمازت باز
بنشین بر بجای در ساعت / پس بانجام بر همان رکعت
بعداز اتمام دومین شك باز / احتیاطاً گـزار آن دو نماز
اینچنین نیز میکنم ایراد / با تو از احتیاط آن استاد
کاین صلوتی که درقعود وقیام / صلواتیست احتیاطش نام

مطلب پنجم شك میان چهار و پنج

مطلب پنجمین که رنج آمد / شك میان چهار و پنج آمد
اندرین قیل و قال بسیارست / کار از آن قیل وقال دشوارست
سخنان رفته بس بردّ وقبول / در دفاتر ز فاضل و مفضول
طالبانرا ولی خلاصهٔ آن / کنم از رای آنخلیفه بیان
چون شکت درچهارو پنج بهوش / حکم آن شیخ نکته سنج نیوش
بعداز اکمال سجدتین ار بود / بهمان معنیی که پیش سرود
بتشهد نشین و ذکر سلام / چون نمازت ازیندو گشت تمام
سهو را هم دوسجده باید کرد / نیّت واجبش قریـن آورد
و گر آنشك کنی بحال قیام / رکعتت را خراب کن بسلام
هست مشهور در بر علما / که دو رکعت نشسته آر آنجا
آن نمازی که احتیاطش نام / یا بیك رکعت ستاده بگام
بایدت چاره‌یی بجای آری / سجدهٔ سهو لازمش داری

زانکه راجع شود همین ناچار ‏ بر شکی کان میانهٔ سه وچار
رای آن کاین نماز پایان بر ‏ پس اعادت کن آن نماز ازسر
لیکن آنمرشد همایونفال ‏ گفته کاین نیست خالی از اشکال
پیش از اکمال سجدتین ارحال ‏ این شکت آورد قرین ملال
خواه سر در رکوع و خواه فراز ‏ گفته با آندو قول هست انباز
لیك گوید بنزدم این اظهر ‏ که بدان صحه یی گذار و گذر
احوط آن کاری آن نماز تمام ‏ پس اعادت کنی و یابی کام
قیل و قال دگر بسی دارند ‏ که نیوشنده را بیازارند
لیکن آن پیر مؤتمن در رد ‏ در همه قول خط بطلان زد
نقل اقوال میکند بکتاب ‏ هم ببرهان مخالف اصحاب
قولهاشان فسانهٔ بیراه ‏ راهشان نی بر آستانهٔ شاه
رای مرشد که خضر راه رشاد ‏ همه کردم بپیشگاهش یاد
یافت ازحکم شاه چون انجام ‏ نامش آمد خلاصة الاحکام
جاودان باد با هزار نیاز ‏ خسروانرا بر آستانش نماز

گر ثوابی بدین صحیفه درست
خاصهٔ شهریار تاجورست

مثنوی عبرت نامه

در ذم بعض از یهودان که در کار کشور فساد میکردند

دیباچهٔ این خجسته دیبا　　پیرایهٔ این پرند زیبا
نام ملک الملوك اعظم　　آرایش چار بالش جم
دارندهٔ تاج و تخت و کشور　　دارای جهان ابوالمظفر
شاهی که نهفته واهب جان　　مرجان شهانش در و مرجان
خلاق نوا مؤالفانرا　　قلاع هوا مخالفانرا
بینی بسؤالی آشکارا　　از جنبش آستین دارا
کشتی کشتی ز رزمهٔ زر　　دریا دریا ز درج گوهر
مرجانش وظیفه‌بخش جانرا　　جان‌داروی فاقه مردگان‌را[1]
جود ودل‌شه‌چو شیروچنگال　　زر و کف او چو سنقر وبال
گنج‌از کف راد او برنجست　　دست رادش بلای گنجست
تختش که سپهر عالم مجد　　زان عالم مجد را بجان وجد
سر ها بینی سپهر فرسای　　در پایهٔ آن سپهر بر جای[2]
تیغ دادش که ظلم سوزست　　دست رادش که جانفروزست
در ظلمت ظلم آفتابیست[3]　　بر کشتهٔ مرحمت‌سحابیست[4]
رویش باغی و باغ جانبخش　　دستش ابری و ابرکان بخش
گلزار بهشت لاله‌یی زان[5]　　دریای محیط ژاله‌یی زان[6]

۱ـ نسخهٔ ب ، مر جهان را　۲ـ نسخهٔ ب ، بر پای　۳ـ نسخهٔ ب ، آفتابی
۴ ـ نسخهٔ ب ، سحابی　۵ ـ نسخهٔ ب ، لاله ازآن　۶ ـ نسخهٔ ب ، ژاله ازآن

بهرام کـه ترك آسمانست　　در موکب آن جنیبه رانست
جم بر درش اعجمی غلامی　　کی در کنفش مجوس خامی
سرهنگانش جهـان گشاده　　بس همچو سکندرش پیاده
چتری ز فـراز آفتابش　　ترکی ز سپه فراسیابش
سرچشمهٔ زندگـانیش دم　　در شرم دمش مسیح مریـم
مرّیخ کمانکش کمینش　　خورشیـد طلیعهٔ جبینش
ذات وی و ذات پاك یزدان　　زین مایه خرد شناخت نتوان
نورش که ز نور حق جدا شد　　ازچشم کج دوبین دو تا[1] شد
زان ذات که ایمن از زوالست
بر پای عقول ما عقالست

خطاب بفتحعلیشاه

ای نایب مهـدی از در داد　　ای فرّ تـو فرق افسر داد
ای جوهر قدرت خدایـی　　ای زیب ردای کبریایی
ای معنی چار دفتر حق　　ای علت نُـه رواق ازرق
ای مظهر ذات لایزالـی　　ای نـور جمالی و جلالی
ای شاهنشاه ملك ایجـاد　　ای مهد آرای مهدی از داد
ای عاقلهٔ فنا سنانت　　ای واسطهٔ بقـا بیانت
ای تخت تو عرش و آسمانفرش[2]　　ای بخت تو نور شمسهٔ عرش
ای نور خدا عیان ز رویت　　ای روی جهان بخاك کویت
ای دیدهٔ هوش از تو بینا　　ای سینهٔ تو چو طور سینا
ای عقل نخست شهد شیرت　　ای صبح دوم ره ضمیرت

۱ـ نسخهٔ مل دو بین ما　۲ـ نسخهٔ ب ، عرش آسمان‌فرش

اینگنبد گوژپشت جوزن   اهریمن خوی گشت و ریمن
کارش همه ریمنی و جادوی   اهریمن سار و سامری خوی
تا تیغ کجت بنام بگزید   گردون بکجی خرام بگزید
گلشکر آسمان جادوی   در کام مسیح زهر داروی
بر مسند عیسی آشکارا   کنّاس کنیسهٔ نصارا
ابریکه تگرگش آتش تیز   از دریای غضب بر انگیز
هر صاعقه‌اش ز رعد نالان   حرّاقهٔ جان بدسگالان
زان صاعقه های دوزخ آور   دودی بسپهر نیلگون بر
بر خرمن آسمان زرّاق   برقی افکن ز کینه حرّاق
این هشت طویلهٔ خرانرا   این هفت مشاطهٔ غرانرا[1]
بنیاد ز بیخ و بن برانداز   آتش بتن و بجان در انداز
از دود سپهر دیگر انگیز   هر اختر آن چو آتش تیز
کز دورهٔ ماه و گردش سال   نزدیك ازو ظهور دجّال
اینك خراو خروج کردست   بانگش بفلك عروج کردست
از هرمویش چغانه و چنگ   بر مثلث[2] وبم کشیده آهنگ
بانگ ازبن مو بزهره برده   خون در بن ناخنش فسرده
افکنده بر آن جلیل[3] زر تار   هر گوهر آن سهیل کردار
دجّال صفات چند جوزن   پیرامن آنخر گران تن
آن هشت یهود بی سر وپای   در کسوت پرنیان و دیبای
هریك چو دوصد طویلهٔ خر   لیکن بدو صد طویله[4] گوهر

۱ـ غر : زن بدکاره   ۲ـ مثلث: سیم سوم عود   ۳ ـ جلیل : پارچه و جل که بر پشت چارپای کشند   ۴ـ طویله : رشته و دوالی از گوهر که حمایل‌وار از گردن وزیر بغل بیاویزند

خرما طلب و وظیفه جویند   زین ره که متابعان اویند
بی قدر یهودیان غدّار   در کوی زسنگ کودکان زار
گه در برزن بخرقه چینی   گه بر سر ره بره نشینی
اینك بر صدری آسمان قدر   از قدر گزیده جای بر صدر
از سوی قضای آسمانی   قلاب قدر بحکمرانی
رادان همه ناله رود کرده   از مویهٔ غم سرود کرده
در انجمن پلاس پوشان   آهنگ بریشم خروشان
طبّال نژاد چند بر گاه   نوبت زن این بلند خرگاه
مشتی همگر[1] گرفته هم را   بر زهره رسانده زیر و بم را
جولاهٔ چند خفته در مهد   چون بند ازار سستشان عهد
دلالان دلال لولی   بر رابعه[2] رانده ناقبولی
بیّاعان زکال و هیزم   آتشزن دوده های مردم
قطران سوزان گلخن افروز   صندل افروز و غالیه سوز
شلغم خواران کوی و بازار   گلشن آرای گلشکر خوار
انگشت گران بی بن و پی   انگشت نما چو آتش دی
جو سنج دوان جوزن[3] آیین   بر جوزاشان کلاه زرّین
از کاه کشان پست پایه   بر کاهکشان فتاده سایه
فالك بازان کوی و برزن   بر تارك فرّ و فال گرزن[4]
کشکینه‌خوران بنعمت وناز   کشکاب کشان بنوش طنّاز

۱ـ همگر: جولاهه (نسخهٔ ب، همه‌گر) ۲ـ رابعه: رابعهٔ عدویهٔ بصری از زنان عارفه وپارسا که درعلومقام اوحکایات شگرف اورده کرامات بسیار بدونسبت داده وسخنان‌بلند عرفانی ازاونقل‌کرده اند ۳ـ جوسنج وجوزن: نوعی‌جادوان هند وکه دانه‌های جووگندم رابزعفران و زرچوبه رنگین سازند وبرآن افسون دمند وبر مقصد خود بکار برند ٤ـ گرزن: تاج

خرسك بازان تباه حالان　　نازان بپلنگ با غزالان
از جو همه را کهن سلب نو　　شمّامه بکف زمشك جوجو[1]
آگنده ز زرّ پیر زن گنج　　جو مانده و آمده گهر سنج
آن لاشه خران بی سم و دم　　دنباله رو خران هیزم
آسیب خور دوال خواری　　مجروح ز سنج سو کواری
اکنون همه فربه و تناور　　از تیز و نهیق[2] آسمان در
از جفته بطاق هفت ایوان　　دندانشکن بلند کیوان
آنانکه ز ماکیانشان راز　　از خایهٔ ماکیانشان ساز
اکنون با هم چو راز رانند　　افسانه ز چرخ باز[3] رانند
آنانکه سگان ده بکینشان　　صدخرقه از آن بپوستینشان
از ناب سگان برزن و کوی　　شلوار دریده در تکاپوی
اینك همه با شلال کوشان　　در صیدگه مهان خروشان
درشب چو حدیث روز گویند　　راز از آهو و یوز گویند
آنانکه زخار مایه جویان　　با پای تهی بخار پویان
خواری کش و خار کش بهرجای　　آنخار کهن هنوز در پای
اینك ببستان ز ناز رنجور　　از خار سمور و تار سیفور[4]
آنانکه بهارشان گه دی　　از گلخن ده بدست ششپی
اینك به ارم گرفته آرام　　ناکام کزان فزونشان کام
آنانکه نگه بخار وادی　　از ریزش ابر زان بشادی
اینك بغم سپاه و راغند　　از جوشش راغ در سراغند

---

۱ ـ جوجو ، نام شهری از ختا که در آن مشك نیکو باشد　　۲ـ نهیق: آوای خران
۳ـ نسخهٔ ب ، چرخ و باز　　٤ ـ سیفور ، نوعی پارچهٔ گرانبها

یعنی کـه وکیل پادشاهیم — همواره مدبّر سپاهیم
آنانکه بیك قراضه قـارون — وان‌دردل هفت‌خرقه‌مکنون
اینك قارون ز آستینند — با صنعت سامری قرینند
لیکن بحقیقت ای قرینان — من سامری هـزار اینان
آنانکه شبان تیره تـا روز — بیننده براه گیتی افـروز
اینك ز مشاعل فروزان — طنّاز شبانشان چو روزان
آنانکـه چراغشان ستاره — دل تفته بنفتشان نظاره
اینك به قمطر های[1] بلـور — افروخته شمعهای کافـور
آن بی بصران بصدر محفل — از دیدهٔ تیره تیره تر دل
بر پای منبّهان بخرگاه — کاین آمدورفت آن زدرگاه
آنانکه چوخس زجنبش موج — گاهی‌بحضیض و گاه‌دراوج
دریای جلالرا کنون فُلك — سبحان الله مالك الملك

خطاب بحضرت صاحب‌الزمان علیه‌السلام

ای صاحب شرع پرده بردار — دجّالی چند را نگون آر
ای صدر نشین مسند شرع — ای صدرتو اصل‌وآسمان‌فرع
ای شحنهٔ چار سوق عالم — قومی دزدان امین زهی غم
ای زیب وسادهٔ سلیمان — فوجی دیوان بصدر ایوان
ای اینگله را شبان ز دادار — جوقی گرگان بگله زنهار
موش غله خور ممان بغلّه — گرگ گله در بران زگلّه
ای شیر خدا خدایرا سخت — نیکانرا از بدان نگون بخت

---

۱ ـ قمطر : بمعنی جای کتاب ثبت شده لیکن اینجا بمعنی شمعدان و چراغدان آورده شده است

شیران سیاه و زرد گوشان   مجروحان پلنگ و موشان
بگشای[1] که بسته کردگارت   جان داراویشان بذوالفقارت
الماس‌دوسر ز کان برون کن   سنگ در ودشت لعلگون کن
برقع ز جمال خود برانداز   این مشت جهود را سرانداز
شهدیکه بکامشان شب و روز   بفروز در آن شرنگ جانسوز
ایوانهای خورنق آثار   از زلزله شان بسر فرود آر
موی تنشان چو خنجر آور   آن خنجرشان بخنجر آور
این بی گهران گوهر آمود   این ناسرگان روی اندود
از گوهر تیغشان بفرسای   در آتش کینشان بپالای
اینمشت جهود گوهرانرا   مشهور بنام مادرانرا
کز نام پدر نشان ندارند   اینطرفه که ننگ از آن ندارند
گویند که نام او نوشته   یزدان بجریدهٔ فرشته
از آتش خشم و کین فرو سوز   از صاعقهٔ بلا برافروز
ایندوده که چون سیاه دودند   بر رفته ز گلخن یهودند
با هاشمیانشان معادا   خار افشانشان راه طه
از دوزخ کینه آتشی تیز   بر گنبد دودگین[2] برانگیز
زان تافته نار گیتی افروز   خاشاک وجودشان فروسوز
خاکسترشان بباد کین ده   زین ننگ رهایی زمین ده
با مردم راد این تباهان   هستند ز کبر کج نگاهان
گردن بگه نگه نپیچند   با اینکه سلالگان هیچند
زینمشت خسیس ریزه خندان   بر تاب زنخ چو گوسفندان

۱ـ نسخهٔ مل، بخشای   ۲ـ نسخهٔ ب ، دودگون

سرشان ز قفا بکین درافکن تن در گو[1] پار گین در افکن
ای زندهٔ زندگانی آرا گر وقت نه کایی آشکارا
دارا که مهین خلیفهٔ تست بر سنّت و بر وظیفهٔ تست
آن نایب خاص خویشرا گوی کای ملکستان شه ملك‌خوی
این تیغ که در نیام داری از من پی انتقام داری
در هر دم مور و مار سارش در هر تف برق شعله بارش
دریا دریا شرنگ جانسوز دوزخ دوزخ تف جهانسوز
اینخوی که چونفرشته داری به گر چو فرشته ره سپاری
همواره فرشته دیو سوزست از بارقه اهرمن فروزست
این اهرمنان بخوی دجّال دجّال و جهودشان عم و خال
زان گردونسوز گیتی افروز جان وتن تیره شان فرو سوز

خطاب بشمشیر فتحعلیشاه

ای تیغ شهنشه مظفر ای نایب ذوالفقار حیدر
ای قائد نصرت آلهی ای حارس ملك پادشاهی
ای در همه کار یار خسرو ای زیبای کنار خسرو
ای اژدرهای بهمن اوبار ای مور تو مار اژدها خوار
ای تارك سوز مر بدانرا ای راتبه[2] بخش مر ددانرا
ای خفته تو در کنار شیران بیدار ونوان چو گوشه گیران
ای جوشان نیل بسّد آرای از نیل گهر فشان دارای
ای فرخ شاخ معدلت بار یار تو مدام داد دادار
نیلوفر رنگ و سوری آور فیروزی برگ و مملکت بر

---

۱ ـ گو : گودال و مغاك ۲ ـ راتبه : وظیفه

پیرایهٔ بـاغ دین و بختی　　هم دهقانی و هـم درختی
نیروی شهنشی بهارت　　صحرای نبرد لالەزارت
آری ز بهار رنگ در رنگ　　آفاق چو کارگـاه ارژنگ
ای با پدران شه بهین یـار　　ای برهمگان خجستهغمخوار
ای از تو همه بمسند جـم　　ای از تو فزوده ملك هر دم
ای هم تـو بزادگان دارا　　در دشت نبـرد نصرت آرا
ای از تو بپیش شاهشان آب　　ای زاتش تو بچهرشان تاب
ای بر همگان نخست بنده　　ای سر ز همالشان فکنـده
ای ازتو نشستشان باورنگ　　ای ازتو بجنك بسّدین چنگ
نازان همه از تو و تو نازی　　بر بازوی آنشهان غـازی
گه از تو کنند روز روسی　　در دشت نبرد آبنوسی
گه از تو بـروم کامگارند　　ملکت گیر و ملك شکارند
گه از تو بتر کتاز تـوران　　ترك انداز از ستام بوران[1]
ای تیـغ شهنشه زمانه　　بـادی بُر[۲] بجاودانه
وقتست که ذوالفقار مانـند　　خون ریزی ازین یهودیچند
وقتست که خشم مهدی عهد　　دجّال نماند از تو در مهـد
وقتست که از کنـار خسرو　　از گلشن ملك بـدروی خو[۲]
وقتست که بر کشی زبانـه　　سوزی خس و خار این زمانه
وقتست که سوزیازتفخوی　　این کاه کشان کهکشان پوی
وقتست که آتشی فـروزی　　انگشت گران یـاوه سوزی
گر درخور قدر خود ندانی　　کاتش بچنین خسان فشانـی

۱ـ ستام : زین، بور : اسب　۲ـ خو : گیاه خود روکه از کشتزار برکنندتا این قوت یابد

گویی که شکارمور[1] من مار　　　　مورم همه مار اژدها خــوار
آنرا که شکار مور تنّین　　　　نشگفت که نشکرد خراطین[2]
آب گهرم که زهر نابست　　　　جویش نــای فراسیابست
از نایژهٔ مهان کنم مــن　　　　بیجاده سلب[3] زمرّدین تن
مرّیخ صفت زحل نــژادم　　　　آتش زن آب و خاك و بادم
گویند چو بر کشم بکین سر　　　　سر های شهان وداع افسر
چنگ شیران بروز جنگم　　　　ملك ایران شکار چنگــم
این خار کشان چو خار بی بار　　　　من داس نیم که بدروم خار
ای تیغ شهنشه این سخن راست　　　　گفت تو همه زراستی خاست
لیکن زمن این ترانه بنیوش　　　　هل اینسخنان بگوشهٔ گوش
تو آتش و آتش ای جهانسوز　　　　هم صندل[4] سوز وهم خس افروز
تو مهری ومهر ای جهانگیر　　　　پرتو فکند بعنبر و قــیر
بازی اگرت زخونشان ننگ　　　　زانت نه بخونفشانی آهنگ
خنجر که ترا یکی کهینست　　　　دنباله روت بروز کینست
بگذار بدان یهودی چنــد　　　　تا آردشان بقبلهٔ زند
در کاوش سینه های کین توز　　　　گردد ز نیام گیتی افــروز
بر رغم سپهر دامن خــاك　　　　از لوث وجودشان کند پاك

خطاب بخنجر فتحعلیشاه

ای خنجر آبگــون دارا　　　　تا چند باین خسان مــدارا
ای آتش طبع آب پیکر　　　　ای کیوانزاد مهر پرور

۱ـ مور: این جا بمعنی جانوریست بسیار کوچك که بر آهن وشمشیر وامثال آن نشیند وآنرا زنگ گویند　۲ ـ خراطین : کرم که در گل و لّای پرورش یابد　۳ ـ بیجاده : کهربا وریزه سنگهای سرخ ، سلب : جامه　۴ـ صندل : معرّب چندن چوب خوش بوی سپید رنگ یا سرخ رنگ که دردسر و خفقان وبعض امراض دیگر را نافعست

ای کیوانت بدم فسان سای — ای بهرامت ز بیـم در وای
مر خاربن ستمگرانرا — مر بهمن سار کین‌ورانـرا
دندانهٔ ارهٔ قضایی — دندان دهان اژدهایی
گر آب تو آتشی جگر تاب — نشگفت کز آتشت دهند آب
ای ناخن بُرثن[1] غضنفـر — ای نـاب شرنگ زای اژدر
ای جوشن سوز جوشن آرا — در عرصهٔ کین بسنگ خارا
ای در دم روزگار دنـدان — از یاد تو کام مرگ خندان
ای در پـای ستاره خنجك[2] — ای بخت سپهر را فرنجك[3]
ای غازه گر جمـال نصرت — ای آخته از تـو یال نصرت
ای برق فش هلال مانـنـد — در بند نیام ابر گون چنـد
ای آتش داد شعله بر کش — ای شعلهٔ دادبخش سرکش
زین‌مشت یهـودی جهانخوار — اوداج[4] زنـای بگسلان زار
هم سینهٔ کینه تـوز ایشان — بشکاف بـکام سینه ریشان
اینانکه چو رنده آسمان رند — در رندش هستی جهان چند
ور زانکه تو نیز ننگ داری — در کشتنشان درنگ داری
گویی که من آنزمانه سوزم — بر تیر[5] فلك جگر فروزم
آبشخور من ز نای شاهان — گاهم صدر سپهر گاهـان
من آنمرغم که بر زدم سر — از بیضهٔ ذوالفقـار حیدر
من آنمار جهـان دادم — کز ثعبان کلیم زادم
این نکته بعالمی مسلّم — آخر نه زبـان صدر اعظم

---

۱ ـ برثن : پنجهٔ درندگان ۲ ـ خنجك : خارخسك ۳ ـ فرنجك : دیوی که در خواب مردمان را درگیرد و آنرا کابوس گویند ۴ ـ اوداج : رگهای گردن ۵ ـ نسخهٔ ب ، برترك

در ملك تـرا امین ولیعهد   دریای شرنگ و منبـع شهد
زهر وی و کام این تباهـان   شهد وی و جام نیکخواهان
او را باجازتی اشارت   وانگه بنگر بقتل و غـارت

خطاب بصدر اعظم

ای آصف عهد و صدر اعظم   ای بهر نمـازت آسمان خم
ای کلك تـو ملکها گشاده   ای طبع تـو داد داد داده
ای روی تو زیب بـزم شاهی   ای رای تو نـور صبحگاهی
ای فتنهٔ ملك بر تو مشهود   ای رخنهٔ ملك از تو مسدود
ای هرچه ز نیك وبد روایت   در دیدهٔ دانشت درایت
ای نام تو در زمانه پویان   زان مایهٔ نام نامجویان
ای کلك تو مار گنج آرا   هم بر درویش و هـم بدارا
ای بخت جوان و عقل پیرت   ای انباز خـدا نظیرت
ای چشمهٔ نور آسمانگرد   پیکی ز ضمیر تو جهانگرد
تن یك دو ستیر[1] استخوانت   لیکن دو جهان خرد بجانت
ایجوهر قدرت خدایی   ایمایهٔ داد کبـریایی
عیسی ز یهودیان غدّار   تا چند بدار کین نگونسار
این مورانرا که بر کشیدی   این مارانرا کـه پروریدی
اکنون همه مار جانگزایند   اکنون همه گرزه اژدهایند
برقصد تو نیش زهر گینشان   با جان تو تیره دل بکینشان
غافل منشین کـه اینچنینند   با جان تو اینچنین بکینند
از مهر تو بی نیـاز گشته   بر کین نخست باز گشته

١ـ ستیر : واحد کوچك وزن

ای چرخ بلند ، چرخهٔ زال   داند بتـو خویش یال با یال
مپسند که این پسند کس نیست   هم پرواز همـا مگس نیست
ای سید قوم ، کین سادات   اینقوم یهود را ز عادات
از نام تـو هاشمی سرشتی   بر خلق ز خُلق خوش بهشتی
این دوزخیان یهـود زاده   چون دوزخ تفته بر وساده[1]
هان غیرت هاشمی بجوش آر   پند پدران خـود بگوش آر
احمد که خلاصهٔ بشر بـود   مر مام تـرا مهین پدر بود
از قوم یهود رنجها دید   زان بد گهران شکنجها دید
خاکم بدهان ز بـاز گفتن   سیمـاب بگوشم از شنفتن
بر بام رهش زنان نشاندند   خاکستر بر سرش فشاندند
بر زیور عـرش راه بستند   دندان مبارکش شکستنـد
آخر شده ذوالفقار حیـدر   قلّاع[2] یهودیان بکیفر
کلکت که کلید هرحصارست   عم زاد مهـین ذوالفقارست
لله الحمد ای خردمند   کامد زتوان روانت خورسند
با شاه ز جنبش زبانی   برهان ز جفایشان جهانـی
چل سال بروزگـار خسرو   زانصاف تو این کهن سرا نو
اکنون ز کهن یهودی چند   نو کردهٔ خویش کهنه مپسند

خطاب بمیرزا محمد شفیع صدر اعظم

ای مرد یگانـه صدر اعظم   وی شمس زمانـه بدر عالم
در دین عرب قـوام از تو   در ملك عجـم نظام از تو
زین رخنه گران ملك وملت   ملك و ملت قرین ذلت

۱ـ وساده : مسند   ۲ـ قلاع : بر کننده

از دین عرب نه نـام مانده — وز ملك عجم نه بـام مانده

فردا چه جـواب مصطفی را — امروز چه عذر پادشا را

ایران همه زینگروه ویران — مشکوی شهان[1] کنام شیران

هم گور بآخور تکاور — هم بوم ببام قصر قیصر

هم کاخ شهان خراب گشته — هم آب روان سراب گشته

این بارگـه بهشت آیـین — کاید چو نگارخانهٔ چـین

از پادشهان عرش پایه — بر عرش برین فکنده سایه

هر[2] کاخ وی ازنگار مانـی — غیرت ده کاخ آسمانی

چونقصر نُه آسمان اعظم — نُه کاخ نهاده از بر هـم

شش سو بنگارشش سری زر — تمثال شهان بصفه‌ها در

از تمثال سپهر گاهان — هر صفه صفا ده صفاهـان

آنخانه که گلخنش چو گلشن — از شاهان وقف چهارده تـن

هم تولیتش بمهدی عهـد — تا مهدیرا عیان شود مهد

این دجّالان خراب کردند — انباشته ز آفتاب کردنـد

این ظلم خدایرا روا نیست — مشکوی ملك چنین سزا[3] نیست

شد زیـور تخت و خانهٔ وی — زینان ویران فراز تـا پی

بـا پادشه سپهر پایـه — کز چتـر وی آفتاب سایه

کریاس درش پناه شاهان — باج آور او سپهر گاهـان

پیوسته چنین بریو و نیرنگ — چون مورانشان بشیر آهنگ

از صورت و سیرت ایندلیران — طاووس بهشت و مـار نیران

دور از در شه بخویش نازند — بر سر چتر شهی فرازنـد

۱ـ نسخهٔ ب ، جهان ۲ـ نسخهٔ ب ، بر ۳ـ نسخهٔ ب ، سرا

سی اسب جنیبه همچو دارا در پیش کشند آشکارا
هر۱ا ُ در ناب و زین زرساو۱ از مروارید و ز لعل غژغاو۲
در پیش پیادگان سرهنگ کوبند همی بزیر پی سنگ
خاصان ازپس روان بصد گام چون خاصان ملك بـآرام
صد گام از آنخران راکب از پس پویـانشان مواکب
سرهنگان در نظام موکب آوای سران بهفت کوکب
خاصان ملك براهشان زار روی از ذلت بخاك ناچار
فرمانداران شه هـم از بیم بوسند رکابشان بتعظیم
کاری که ثـواب۳ پادشاهست بر چاکـر پادشه گناهست
گیرند چو مال پـیر دهقان بینند چو زان نفیر و افغان
گویند که اینخراجشاهست وز جود ملك جهانتباهست
گر ما ز ملك سخن پذیربم باید که جهان خراب گیریم
بالله که جهان ز ماست آباد بیداد ز خسرو و ز مـا داد
تخفیف خراج شه ز دهقان دارند ز حرص و آز پنهان
گنجی که دهد شه گهر سنج خودگنج برند ورنجبررنج
با اینهمه فتنهٔ ُمبرهن با اینهمه ریو و رنگ روشن
از بهر نظام ملك شاهی نی نی پی فتنه و تباهـی
آن اهرمنان رسته از بند درتخت روان بناز وخورسند
از ملك بملك دشت پیمای چونمردهدرآنمحفّه۴شانجای
از پس ترکان بگوی بازی در پیش جنیبه های تـازی

۱ــ هرا : گلولههای زر وسیم که در ساخت زین بکار برند ، زر ساو : زر خالص
۲ــ غژغاو : گاوی که ازموی دم آن پرچم برای نصب بربالای رایت سازند واینجا بمعنی پرچم استعمال شده است ۳ــ نسخهٔ ب ، صواب ٤ ــ محفه : هودج

جوقی ز مزلّفان ساده　　بر گرد محفه شان پیاده
زرین اطباق بر سر چنگ　　از لوز و کلیچه رنگ در رنگ
وانان ز محفه ها بپیوست　　در هر طبق کلیچه شان دست
زینسان همه ره طبق کشانان　　جوع البقر[1] خری نشانان
آن بی پدران پست گوهر　　روزی خور دو کدان مادر
از چرخهٔ مامشان فراموش　　با چرخ بلند دوش با دوش
زاثار شهنشه مظفّر　　چون داد صبا طراز دفتر
بیواسطه خسرو گهر سنج　　افشاند بدسترنج او گنج
این پخته خوران زخام کاری　　در سر هوس کلاه داری
پنهان بره کژی گرایان　　از همسری ملك سرایان
آورده بدام نکته سنجی　　آزرده نخستش از شکنجی
پس گفته ز بند ما رهایی　　حاصل نه جز از سخنسرایی
بنگار بنام ما دفاتر　　بگذار چو شه زما مآثر
آنمرد سخن طراز آگاه　　از بیم شکنجهٔ روانکاه
زان پست یهودیان بی مغز　　آراسته بس فسانهٔ نغز
آورده بنامه از پدرشان　　نام عم و خال بوالبشرشان
دستان شگرف آنقبیله　　افسانهٔ دمنه و کلیله
آغاز ترانه پیچ در پیچ　　انجام فسانه هیچ در هیچ
هر نامه ز خامی آشکارا　　همنام بنامهای دارا
بگذاشته نام آنقبایح　　شهنامه و زینة المدایح[2]
بیچاره امید دسترنجش　　نی جز که رهایی ازشکنجش

۱ـ جوع البقر : بیماری بسیارخواری　　۲ـ زینة المدایح : تصنیف وقایع نگار محمد صادق مروزی متخلص بهما



ای صدر بزرگ و پیر دانـا　　ای در همه پیشه‌یی توانـا
این پایه که شهریار دادت　　پا بر سر آسمان نهادت
زان داد که غمگسار دیدت　　پس از همهٔ مهان گزیدت
مشك تو زمانه کرد کافور　　شد تیره خزت سپید سیفور[1]
سوری صفت زریر بگرفت　　شیر آمد و جای قیر بگرفت
گر پاك تن تو ناتوان گشت　　نیروی تنت قرین جان گشت
عمری ره راستی سپردی　　در درگه شاه روز بردی
نام تو از آنخجسته جمشید　　هم قافله با روان خورشید
انصاف‌تو ای‌بزرگ چون‌شد　　کزاینخُردان جهان‌نگون‌شد
زیباست که این‌سخن نیوشی　　این راز ز شهریـار پوشی
کاین‌موران اژدهای‌این گنج　　دهقان بغـم و سپاه در رنج
افغان زنـان بمه ازینان　　طغیان سران شه ازینان
هان[2] گفتمت ای‌یگانهٔ عهد　　کامیخته شد شرنك با شهد
از گردش آسمان وارون　　گنج افزونشان ز گنج‌قارون
زاهنگ وسادهٔ مهانشان　　پیوند بزادهٔ شهانشان
اسباب شهی بسیـج دیدند　　پیوند سپاهیـان گزیدند
چون‌شاه‌سپه کشدسوی‌جنگ　　اینان بهزار گونه نـیرنگ
گیرند بشهر خویشتن راه　　با رای کژ و روان بدخواه
سد ره سیل چست بر بنـد　　بنیاد جهان خراب مپسنـد
این کار مگـیر سست و یاوه　　گر آگهی از حدیث کاوه

۱ـ سیفور ، نوعی جامهٔ گرانبها　۲ـ نسخهٔ ب ، این

از گفتهٔ بید پای بنیوش — افسانهٔ شیر و کید خرگوش[1]
هم بر ملك ملك شكن بخش — هم بر تن وجان خویشتن بخش
از شتر به آگهی که چون‌شد — از فتنهٔ دمنه چون نگون‌شد
این‌راز فسون هرگز ندیست — افسانه نه بلکه نغز پندیست
دابشلیم ایـن بیاوه نسرود — هان یاوه مگیر تا بری سود
تو خفته بکاخ بی پی و بـن — از خویش خدایرا حذر کن
تا خانه فرو بسر نیایـد — مهدوم[2] ز پای درنیاید
آمد چو سرا بسر فرودش — از مویهٔ ماندگان چه‌سودش
باید ز نخست پایگه بست — وانگه ایمن بخانه بنشست
ای خانهٔ ملك را تو معمار — این ریشه کنان بملك مگمار
ملك آن شه و تو ازشهنشاه — در ملك نگاهبان آگاه
گر اینسخنان بشه نرانی — بدخواه شهنشه جهانی
دیدیم شبان تیره در راه — بس شبرو چست در تك چاه
لیکن نه ز چاه آگهش دل — تا در تك چه نکرد منزل
باید ز نخست چاه انباشت — وانگه بمراد راه برداشت
اینان همه ژرف چاه راهند — در کین تو و کمین شاهند
زاغاز بکینشان نیاسای — وانگه بمراد ره بپیمای
چون نیك‌اندیش شاه‌وصدرم — زین‌غم شده چون هلال بدرم
فرمان دادی که خامهٔ من — جنبش گیرد بنامهٔ من
زین شوم گروه تیره گوهر — تاریك کنـد بیاض دفتر
فرمان ترا بجان شنیدم — خطی دو بدین ورق کشیدم

---

۱ ـ اشاره بداستان کلیله ودمنه ۲ـ مهدوم : ویران شده

این یك دو ورق که دلپسندست　　آبستن صد کتـاب پندست
ای صدر ستـوده آفرینش　　در این نظـری بچشم بینش
با اینهمه حجّت مبرهن　　با اینهمه نکته های روشن
کز چرخ فرو ستاره آرند　　زلزال بکوه خـاره آرند
ور بسرایم بکوه الوند　　جنبش گیرد چورود اروند[1]
آرد گرشان بپرده ناهیـد　　دررقص آید چوذرّه خورشید
هر معنی آن چوآب حیوان　　در ظلمت لفظ پاك پنهان
وانـدر حبشی خطش معانی　　در شب چـو ستارهٔ یمانی
اذکار مسبّحان اسحار　　احسنت بر این بنان سحّار
خوانم بملایك ار بتصریح　　رانند هـلا بجای تسبیح
هر لفظ در آن معانـی نغز　　یکپوست وهرچه خواهیش مغز
هر کس که نیوشد این دلایل　　گوید لله دَرّ قایل[2]
نازان حبشی تنی گر از آن　　آرد گذری بخاك شروان
خاقانی بندش بساقـین　　خلخال ز تحفة العراقـین
با اینهمه بذله هـای دلکش　　کافکند بجان خصمت آتش
گر در تو نگیرد ای خردمند　　دیوانه مثال بگسلم بنـد
با جیب دریـده پیش دارا　　آرم ز تو شکوه بی مـدارا
گویم کای شاه آسمانقدر　　فریاد ز بردبـاری صدر
کوه آهـن بسنگ ایشاه　　در قسطاس[3] صبوریش کاه
دل در بـر آنخجسته دستور　　درتاب وتوان فزونتر ازطور
کان از نور خدا مُجلّی　　این را نه تجمّـل و تجلّی

۱ـ اروند : دجلهٔ بغداد　۲ـ لله در قائل : درمورد تحسین گویند　۳ـ قسطاس : ترازو

هم گویمش ای خلاصهٔ هوش   این نکته بگوش هوش بنیوش
ترکی ز تو چون گشاد تیری   آن تیر ز پا فکند شیری
آنشیر ز تیر ناله دارد   زان از مژه خون چو ژاله دارد
غافل کان چوب آهن و پر   از بازوی تیر زن جگر در
اینان همه پرّ و چوب و آهن   این واسطگان خدنگ افکن
پس چون شنود شه این حکایت   از چشم تو بیند این نکایت[1]
بگشای بشه دمی ازین پند   زاندم دم آتشین من بند
ایمن مشو از نیاز اینان   آگاه کنش ز راز اینان
تا رای ترا ملك پسندد   زان رخنهٔ ملك خویش بندد
سوگند ترا بتیغ دارا   کاین بر تو نباشد آشکارا
کاین مشت یهود اینچنینند   با دولت شه چنین بکینند
این راز کت[2] آشکار گفتم   یک نکته ز صد هزار گفتم
چون اینسخنان نغز بشنفت   خندید و ز لعل این گهر سفت
کز جور و جفای این تباهان   ویرانکن خانمان شاهان

در خطاب بخود گوید

خاموش صبا ازین شکایت   زاید چو نکایت از نکایت
کز باد افراه داد دادار   گردند بدان ببد گرفتار
بر بند لب و دو دیده بگشای   زنگ انده ز دیده بزدای
از آب شکیب آتش دل   بنشان و ز دل امید مگسل
بنگر که چسان ز داد دارا   مقصود دل آید آشکارا
روزی دو بمصلحت گر اینان   در تکیه بمسند تکینان

۱ـ نکایت : بداندیشی   ۲ـ نسخهٔ ب ، کش

شمشیر شه آهنین دل آمد / بنیاد دل تو از گل آمد
روزی آید که دل کند نرم / سرد آردشان ز کین دم گرم
زین مشت سبکسران برزن / سرها که کنون گران ز گرزن[1]
وقتی بینی که بی‌مدارا / افتاده بپای دار دارا
آن روسبیان که بانوانند / یابی که ز سو کشان نوانند
تیغ دارا درمنه[2] خور تار / ویشان چو درمنه‌های پرخار
گر شعله بلند کرده غم نیست / اینشعله فزون زیکدودم نیست
شمشیر ملك شکنج ماریست / زین ماران مار گنج خواریست
آنمار شود چو جانگزاشان / گنج همه گردد اژدهاشان
زین ساده رخان پس دریده / بینی همه پیشها بریده
این دختر کان دیلمی موی / در پردهٔ ترك دیلمی خوی
وین عفریتان زشت دیدار / با گلخنیان بگلخنی خوار[3]
بنگاه نخست خود گزیده / در سر گین جعل خزیده
آنگنج بباد و مانده گنجور / درسختی مرگ وظلمت گور
در مقبرهٔ یهودیان خوار / وان مال بگورشان سیه مار
ایوانهای سپهر پایه / کافکنده بآفتاب سایه
آراسته از زر فقیران / بس کاخ یتیم کرده ویران
بنیاد همه نهاده از جور / از جور وران چمانه در دور
از خشم خدا و داد داور / از سیل فنا و روز کیفر
بینی همه را خراب گشته / وین آب روان سراب گشته

۱ـ گرزن، تاج ۲ـ درمنه، نوعی گیاه دارویی ۳ـ نسخهٔ ب، باگلخنیان گلخنی خوار

ایوان آرایشان بزاری ویرانه نشین کوی خواری
دریوزه کنان روان بهر در از فاقه پلاس[1] ژنده در بـر
گر زنده ، بکـار بینوایی ور مرده ، بآتش خدایی
خلوتکده هـای آهنین در کاورد بقفل آهنین در
آن جوق یهودیان بخلوت منّ و سلوی[2] بخوان زسلوت
در بر رخ کاینـات بسته دربانانشان بدر نشسته
بینند چو شیخ راستینی آرند بجنبش آستینی
کای‌شیخ بخیره‌خویش مازار کامروز بخواجه نیستت بار
بیچاره سوی قفـا سپارد از شرم همی قفای خارد
خوش باش که ازحوادث‌دهر کاغشته بسی بشهد ها زهر
شهد همه را شرنگ بینی نام همه را بسنگ بینی

از خلوتیان اثر نیابی
دربانانشان بـدر نیابی

۱ـ نسخهٔ مل ، لباس ۲ـ من وسلوی : مائدهٔ آسمانی

مثنوی در هجو یکی از حکّام[1]

ای طایر عیسی آفرینش   چون طایر عیسوی ببینش
کرد از گهرت بگاه ایجاد   یزدان به نبی از آن نبی یاد
ای بعره وش بعیر زاده[2]   نی بعرهٔ تازه بر وساده
بر صدر سرادق مطنّب[3]   چون قملهٔ[4] بعیر اجرب
در بیت فراغ دودهٔ دود   باقی ببقات باشد و بود
روشن کن دودمان دودی   نی دود مزابل وجودی
ای قمل دواجهای خلقان[5]   بر خَلق تو خُلق تست برهان
اندر تازیت خنفسا[6] نام   از بوی تو بوی خنفسا وام
زان در ره تو قدم سپارد   زرین گویت بتحفه آرد
چون دود مقام مستراحت   از ساغر مستراح راحت[7]
باشد گز کت کهن برازی[8]   هر ضرطه نوای دلنوازی
هر فسوه بخور دلپذیری   با بوی تو فسوه چون عبیری
چون اهل ورع نهان بدلقی   تصحیف ورع[9] بخلق و خلقی

۱ــ این مثنوی بنام تحفة العراقین نوشته شده و آن نام مثنوی معروف خاقانی شروانیست که بهمین وزن درسفر مکه ساخته واسم ومسمی کاملا باهم تناسب دارد ودر این مثنوی تناسبی دیده نمیشود شاید این اشتباه برای نساخ ازآنجا پیدا شده است که صبا درمثنوی عبرت نامه صفحه ۷۷۵ ازباب تفاخر این بیت را سروده است :

خاقانی بندش بساقین   خلخال ز تحفة العراقین

۲ــ بعره : سرگین ، بعیر : شتر ۳ ــ سرادق : خیمه ، مطنب : بطناب بسته ۴ ــ قمله : واحد قمل بمعنی شپش وحشرات دیگر از آن قبیل ۵ : دواج : لحاف وبستر، خلقان: کهنه ۶ ــ خنفسا : جانوریست گنده بوی و کوچك که سرگین با خود برد و آنرا سرگین گردانك نیز گویند ۷ ــ راح : شراب ۸ ــ براز : فضولات آدمی ۹ــ تصحیف ورع : وزغ

ای ازتو که‌در ورع شدی‌طاق — تصحیف ورع گرفته آفاق
تو ندرهٔ اِست[1] آن سه یاری — از اِست سه‌یار زلّه[2] خواری
ای خورده ز اِست اِست زاده — استاده[3] هزار اِست داده
نیمور ذباب[4] در مطالب — بن الغز را[5] مدام طالب
این اِست که ناشکیبت آورد — از فسوه مدام طیبت آورد
هرچند که رنجه‌داردت جان — وسطا بحکاکتش[6] مرنجان
بن الغز اگر طبیب یابی — شاید که دمی شکیب یابی
این اِست نه کان زرّ نابست — در پرورش زر آفتابست
گر سیم کسی بر آن فشاند — زرّ سره در عوض ستاند
نیمور بزر کند مطوّق — راووق[7] بزیبق مروّق
از بهر مناره چاره سازیست — شفشاهنگ[8] مناره بازیست
هم معدن زر و کان اکسیر — پیوسته چو کیمیا بتأثیر
هر گه که بینگهش گراید — این سرخ سبیکهٔ زر آید
ای فسوهٔ در براز خفته — با ضرطه سخن براز گفته
در زرّین مهد خفته با هم — هم گوهر عهد سفته باهم
با نجوه[9] همیشه گفته نجوی — وز نجوه مدام خورده حلوا
ای بر زر نقره غارت از تو — هم زربانرا بشارت از تو
چون آهنگ رحیل سازی — ازبنگه خویش چرمه[10] تازی

۱ـ تدره: تیز، اِست: مخرج بدن ۲ـ زله: باقیماندهٔ سفره ۳ـ نسخهٔ ب، استاد ٤ـ تشبیه به نیمور ذباب ازنظر حقارت است ۵ـ بن الغز: مردی که درعرب ببزرگی نیمورشهرت داشته است ٦ـ وسطا: انگشت میانه، حکاکت: خاراندن ۷ـ راووق: چیزی که شراب و امثال آنرا باآن صاف کنند ۸ـ شفشاهنگ ازافزار زرگرانست که تارهای سیم وزر را ازآن میگذرانند ۹ـ نجوه: باد وسرگین وهر پلیدی که ازشکم بیرون آید ۱۰ چرمه: اسب

بر مرکب خویش تازیانه   سازی ز عصیر رازیانه
دنباله روی ز پی بـرازت   انباز تو پنج نوبه سازت
زان خلفهٔ شم گرفته بردوش   زین حلقهٔ زر گرفته[1] دردوش
هم‌بستر ناز ضرطه بـوده   با ضرطه بمهر زر غنوده
از رایحهٔ تـو مغـز بهرام   در رنج رعاف و درد سرسام
بر کاخ‌خود ار درنگ سازی   بـر محدث کار تنگ سازی
آرند بهدیه‌ات طبرزد   تا برخیزی ز صدر مسند
نیمی ز نم تو صد یم آمـد   نی صد یم‌از آن یکی نم آمد
هم کفهٔ قاف کاف کفوت[2]   کفو میم تو قـاف کفوت
شنگرفی الف سپاس راگفت   کای‌میم‌تو کاف‌جفت‌راجفت
تسعین[3] تو تا حرم گشاده   عشرینش[4] زعشرت اوفتاده
تا شد الف تو کاف پیکر   کفو تو چو کاف دست‌برسر
پس مرد سلیم باستانی   گر گفتهٔ بنـده راست دانی
کز بهر قضای حاجت‌خویش   هرسوی هزار قاضیش بیش
هر گه چو الف براغ پوید   چون سبزه الف ز راغ روید
برخردل اگر گرازد[5] از دل   بو ایّوب آورد ز خـردل
بهرامج[6] ازو بطرف گلزار   بن الغز آیر آورد بار
روزی که‌ازبن کریجه[7] پوید   زان مرزغن استرنگ[8] روید

---

۱ ـ نسخهٔ مل ، کشیده   ۲ ـ کفو را بمعنی همسر آورده است کاف کفو اشاره باین بیت مشهور عربست :

کن وکیس و کانون و کاس طلا   بعد الکباب وکس ناعم وکسا

۳ ـ تسعین : نود مطابق حرف (ص)   ۴ ـ عشرین : بیست مطابق حرف (ك)
۵ ـ گرازیدن : با ناز وتکبر خرامیدن   ۶ ـ بهرامج : بیدمشك   ۷ ـ کریج : خانه‌زراعتی که با علف سازند   ۸ ـ مرزغن : گورستان ، استرنگ : نباتی شبیه بآدمی که آنرامردم‌گیا نیز گویند

نبود ز مراتب ریاضی — جز رمل بهیچ علم راضی
کو را نبود ز رمل مطلوب — جز رمل دری ولیك مقلوب
از پنجه ده هلال بیضا — خصم آمده با نشان جوزا
بر گیردش اول از میانه — بر وی کند آنگه آشیانه
از سال جلالی او بچاره — از هفته بمه کند شماره
روزیش بهفت درفزاید — میلش سوی آنعدد گراید
خورشید فریست ذره پرور — کز مورشمرده خویش کمتر
گرچه فر آفتاب دارد — با مور چنین خطاب دارد
کای نفی تو مایهٔ وجودم — بی نفی تو بی‌وجود بودم
گفتم که جمی تو گفت نی‌مور — منظورش ازین نه غیر نیمور
پیوسته بذکر مایلستی — لیکن بدو فتحه قایلستی
از خمسه به‌پنجه کرده تفسیر — وز پنجه بشست جسته تعبیر
بر سرقت خمسه حکم رانده — زان بر دو مه آستین فشانده
از دورهٔ مهر آنچه دیده — ده ماهه ز بهر خود گزیده
زان از مه ده شماره جسته — زان ازپی‌خویش چاره‌جسته
ای زیور محفل بزرگان — جویان میم تو میم ترکان
نبود بجلال تو زیانی — گر پس رو شیر آسمانی
کان هست جنیبهٔ رکابت — هم غاشیه دار از آفتابت
این قاعده برقرار باشد — کز پیش جنیبه‌دار باشد
هستی تو کلادهٔ کله‌دار — بر تارك آسمان کله وار
امروز بفر تو کلاده — بر شیر فلك نهد قلاده
بشکر طبری به نیم ناوك — چون گوچ که‌بشکرد چکاوك

با ِ است تو بحر ژرف تنگست　　نیمور در آن یکی نهنگست
تو آنسره زر نقره کانی　　جان داروی فاقه مردگانی
بینند چو مفلسان بخوابت　　تعبیر رود بزرّ نابت
دیدار ترا بخواب دیدن　　باشد بوصال زر رسیدن
آن شش سره زر بیهمالی　　شبرین کن مهر ده هلالی
ناسوده ترا نظیر گوهر　　در هاون نقره آسمان زر
پروردهٔ کان نقره ذاتت　　زرین شده عالم از صفاتت
مادر زادت چو شبه مادر[1]　　افکند فلك خیو بر آن ِحر[2]
آمد ز براز عالمی پر　　از قلزم آن مصحّف حُر[3]
نشگفت که نقره آورد زر　　این طرفه که زر شکر دهد بر
آن سیمفشان نه زرفشان بود　　این طرفه که زر وسیم بنمود
تو ای زر منجمد بهر حال　　پیدا شده‌یی ز سیم سیّال
آن سیم و زرت نثار سر باد　　سر تا پایت بسیم و زر باد
بر درگه شاه راه بادت　　از شاه ز دل کلاه بادت
در حزم اگر چه بیقرینی　　ز اندیشه قرین بوالحصینی[4]

بادی ز دواهی سماوی
چون دیك زناب ابن آوی[5]

۱ـ مادر : مردی عرب که در بخل ضرب المثل است　　۲ ـ ِحر : فرج　　۳ـ مصحف حُر : ِحر　　٤ ـ بوالحصین : کینهٔ روباه　　٥ ـ دیك : خروس ، ابن آوی : شغال

مثنوی درباره انجمن شاعران
در حضور فتحعلیشاه و توصیف شکارگاه

بروزی خوشتر از روز جوانی   زمین و آسمان در شادمانی
سعادت در سعادت سور در سور   طراوت در طراوت نور در نور
بمجمر بادرا عود قماری   بهاون خاک را مشک تتاری
شده ناف زمین پر نافهٔ مشک   نه‌مشکی کاید از آنمغزها خشک
دمن را دامنی چون تازه باغی   فروزان لاله چون روشن‌چراغی
چو ابر دست دارای گهر سنج   سحاب‌افشانده گوهر گنج‌در‌گنج
ز مهر سوری و آهنگ ساری   بتن‌ها جان بجانها عیش ساری
طراز جعد سنبل عنبر ناب   چو زلف خوبرویان تاب در تاب
ز جام نامیه سوسن سیه مست   چنان کز بذله‌سنجی ده‌زبان‌بست
شده از بهر زیب بزم دارا   گل‌افشان شقهٔ ترخار و خارا
در آنفرخنده روز عالم افروز   که عالم بود چون نوروز فیروز
بصد شادی خرامان شاد کامان   بدامان چمن دامان بدامان
نه‌چون‌من پای در‌دامان کشیده   نه چون من زهر ناکامی چشیده
همه یاران بطرف جویباران   خرامان دستها بر دست یاران
من اندر کنج تنهایی نشسته   بروی خویش در چون‌گنج بسته
غزالان سوی صحرا سر نهاده   غزل خوانان بکف ساغر نهاده
من از بازیچهٔ اختر پریشان   پریشانتر ز من بیچاره خویشان
زمین بدخواه و گردون بدسگالم   تنی از ناله لاغر تر ز نالم

چو خاک ره زخواری پست گشته   ز هر امید کوته دست گشته
بجز مدح شهنشاه زمانه   که باشد ورد جانم جاودانه
نه جز ذکرش بود ورد زبانم   نه جز نامش طراز داستانم
که ناگه مدت محنت سر آمد   منادی از در خسرو درآمد
که هان بخت آمده بر آستانت   طلب فرموده دارای جهانت
ز جا جستم چو از آتش سپندی   نهادم پای بر پویان سمندی
بوقت پویه شاهین شکاری   بگاه جلوه کبک کوهساری
بچستی چون پلنگ صید دیده   بتندی همچو آهوی رمیده
بچالاکی تکاور راه پیمای   نه پا دانستم از سر نه سر از پای
همایون بختم آمد خضر رهبر   بآب خضر یعنی خاک آن در
بدرگاه شهنشاهی رسیدم   علم بر ماه از ماهی کشیدم
بشادی آستانرا بوسه دادم   بخاک آستانش رخ نهادم
مراحل در مراحل در نوشتم   ز دیوانگاه خسرو برگذشتم
بعشرتگاه شاهی بار جستم   غبار کلفت از رخسار شستم
تعالی الله یکی قصر همایون   بنام ایزد بر از نه قصر گردون
برتبت سایه‌اش چون طور سینا   برفعت پایه‌اش بر چرخ مینا
هم از نور خدایی سایه دیده   هم از خورشید شاهی پایه دیده
در آن از خامهٔ مانی و آذر   بدایع نقشهای روحپرور
ز یکسو رزم شه با لشکر روس   بسی رویینه نای آهنین کوس
بیکسو صیدگاه شهریاری   شکار انداز شیران شکاری
مقرنس سقف آن خورشید پایه   که برخورشید از آن افتاده سایه
بکرسی چونسلیمان شاه ایران   چو آصف صف‌زده هرسو وزیران

صفایش مظهر ذات خدایی　　بذات او صفات کبریایی
جمالی کش ندیده چشم بینش　　کنو نشد جلوه گر زین آفرینش
تتق بر بسته زو این هفت پرده　　عروسان زو در آن هر هفت کرده
درین نُه پرده آن کو پرده دارست　　ازو بی پرده نورش آشکارست
بهر جا پا نهد گاه سگالش　　نهد سر خسروان چار بالش
بر آن دل بسته از مه تا بماهی　　بچهرش گشته مفتون پادشاهی
بماه اصفهان و شمس تبریز　　ز کلك و لب شکر بار و گهر ریز
ملك فرمود تا نثری نگارند　　در آن شعری دو ازمن بنده آرند
که از آن نظم و نثر آموزگاران　　بدانند از نورد روزگاران
چه رزم این آن کدامین صیدگاهست　　که کلك نقشبندان نقش آن بست
بپاسخ آن دو دانا لب گشادند　　زمین در پیش خسرو بوسه دادند
که اینك کلك مان گوهر نگارست　　بنظم دیگران ما را چه کارست
چو زان پرمایگان آنراز بشنفت　　شهنشاه جهان خندان شد و گفت
که گر کلك شما گوهر طرازست　　صبا را نیز کلکی سحرسازست
برزم آرای طوس و میر گنجه　　فکنده پنجه از نیرو بپنجه
وزیران از هواخواهی ز هرسو　　شدند اندر بساط شه سخنگو
یکی از من بخسرو راز گفتی　　یکی از همنوایان باز گفتی
یکی گفتی صبا سحر آفرینست　　سراسر نظم او درّ ثمینست
یکی گفت از نشاطم انبساطست　　نشاط طبعم از طبع نشاطست
یکی گفت از خم دانای تبریز　　بود جام سخن پیوسته لبریز
ز خطش خط خوبان شرمسارست　　بنظم و نثر فخر روزگارست

همه با یکدگر در این ترانه — که سودم من جبین بر آستانه
سلیمان چون بمورش دیده‌افتاد — طلب فرمودو کرد از ماجرا یاد
همان گفتار رفته باز گفتند — همان دُر های سفته باز سفتند
بپاسخ خواستم رانم خطابی — سرایم هر سؤالی را جوابی
ادب گفتا نه‌جای خودستاییست — حریم بارگاه پادشاییست
زبان از خودستایی باز بستم — پس زانوی خاموشی نشستم
بلب مهر خموشی بر نهاده — زبان بر بسته و بازو گشاده
زمین در پیش خسرو بوسه دادم — از آن پس بر دعایش لب گشادم
که شاها دولتت پاینده بادا — قدر چاکر قضایت بنده بادا
بنامت خطبه‌خوانی مشتری باد — درانگشتت فلک انگشتری باد
سپهر چنبری بادت بچنبر — بکریاس جلالت حلقهٔ در
زمین آستانت آسمان باد — فلک خورشیدی از آن آستان باد
شدم من کی چو یاران گهرسنج — که افشانند گوهر گنج در گنج
گر از چاه مقنّع مه برآید — بماه آسمان کی همسر آید
وگر سرچشمهٔ صافی زلالست — کجا با بحر پر گوهر همالست
بکف گر پیرزالی را کلافیست[1] — بخام پور زال اورا چه لافیست[2]
چو پیکان کرد کودک سوزن مام — خدنگ آرشی چونش نهد نام
کشد گرپاز گل گرپانه‌وردست[3] — نهد گرزن بسر گر زن نه‌مردست
گرم سنجد شهنشاه گهرسنج — بیارانی که دارند از گهر گنج
عجب نبود که دانا شهریارست — درین کس‌را نه‌ننگست و نه‌عارست

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، کلافست ۲ ـ نسخهٔ ب ، چه لافست ۳ ـ گرپا ، گیاهی ناچیز که آنرا هلندوز گویند ، وَرد ، گل سرخ

مفرّح را طبیبان خردمند بسایند ار بسنگی گوهری چند
چرا باید ستودن خویشتن را قبول شاه باید هر سخن را
سخن بر نیك وبدهر کس که راند اگر نیکست اگر بد شاه داند
بحمدالله که خسرو نکته سنجست ز درهای دری دارای گنجست
هر آن بکری که از خاطر خرامان کشد بر دامن هر گوش دامان
جهانی را عروسی دلپسندست پسند شه گرش پیرایه بندست
سخن کوته شهنشه داد فرمان که هریك ازسخن آرید برهان
هر آن نظمی که مقبول شهنشاه شود چون شاه و گردد زیور گاه
بخرگاه جهاندارش نگارند سرش بر اوج نه خرگه برآرند
بفرمان کاك و دفتر برگرفتم ورق را در زر و گوهر گرفتم
شکارستان و رزم خسروانی رقم کردم معانی در معانی
قبول شه بر آن گر افکند رخت زهی طالع زهی دولت زهی بخت
اگر مردود شه گر درّ نابست سزای آتش و شایان آبست
کنون بشنو شکار پادشاهی که صیتش رفته از مه تا بماهی

گزارش شکارگاه کالینوس

شهنشاه جهان خاقان اعظم طراز مسند کی افسر جم
تعالی الله یکی فرّ الهی گرفته صیتش از مه تا بماهی
سمندش چون گذارد پای درخاك ببالد خاك ره بر اوج افلاك
ضمیر روشنش جام جهان بین همه راز جهان روشن دران بین
خمی چرخ از کمند صیدبندش سر افلاك در خم کمندش
نگارستان گردون صید گاهش در آن نخجیر گردون مهروماهش
قضا بازی بدستش تیر پرواز قدر صید ضعیف چنگل باز

چو از صید ممالك دل برآسود   بصید کالینوس آهنگ فرمود
کلاه خسروانــی برشکسته   فلک را گرز او چنبر شکسته
ببادی بر نشسته چونسلیمان   بگامی در نوشته این نــه ایوان
ز پی وهم حکیمش با صد اندوه   تو گویی بسته برپا آهنین کوه
زمان آرد بیاد از تازیانه   بیك جستن بجا ماند زمانــه
یکی لشکر بکوه و در کشیده   بگردون گردشان لشکر کشیده
کتیبه در کتیبه خیل در خیل   جنیبه در جنیبه سیل در سیل
درفش کاویانــی برده بر مهر   چومهر افروخته درسایه‌اش چهر
بپیش اندر جنیبتهای تــازی   زکشّی بــا جنیبت کش ببازی
بسی بر گستوان دار سرافراز   بسی بر گستوان در ناوك انداز
عیان بر کوهۀ ختلی عقابی   بکوهی چون فروزان آفتابی
باین آیین شهنشه با غلامان   بسوی آن شکارستان خرامان
تعالی الله زمینی آسمانــرنگ   سمن درهرچمن فرسنگ‌فرسنگ
تو گویی دست دارای ظفرمند   بچینی پرنیان گوهر پراکنــد
زمشکین آهوان مشکوی خسرو   فکنده لاله بر خورشید پرتو
هوایش مشك بار و مشك آمیز   زمینش غمزدا و عشرت انگیز
بدانوادی غزالان تتاری   خرامان با هــزار امیدواری
پرافشان هر طرف رعنا تذروی   چو طاووسان زهرسروی بسروی
بسی گور و گوزن و شیر و آهو   در آنوادی بشادی در تکاپــو
بسی درّاج و کبك ازهر کرانه   بصد شادی درین دلکش ترانه
که‌خسرورا کنون رای‌شکارست   بسی فتراك جــو امیدوارست
که را تا این سعادت آورد رو   که بگشاید بصیدش شاه بازو

دهد گردون کرا تا این بلندی　　کزان فتراك یابد ارجمندی
کرا تا گردد این دولت میسّر　　کز آب خنجرش سازد گلو تر
ز طالع تا کرا این عیش زاید　　که خسرو ناوکی بروی گشاید
غزالان سرمه سایی کرده آغاز　　بچشم اندر کشیده سرمهٔ ناز
هزاران خیزران ساق شبه سم　　همه قاقم سرین سیماب گون دم
بیاد ناوك خسرو ببازی　　چو پران ناوکش در دل نوازی
یکی بگشاده ناف مشك پرور　　زمیـن را نیفه از نافش معطر
یکی گفتا منم از جوق یاران　　سزاوار کمند شهریاران
یکی گفتا ز روی خودستایی　　که دارم با سگ شه آشنایی
گوزن و گور طنز آغاز کردند　　نظیر آهوان لب باز کردند
که گرچه صید آهو نیست آهو　　ولی شه کی بآهو آورد رو
چو آهو در معانی عیب آید　　بسوی عیب خسرو کی گراید
غزالان و گوزنان شاخ در شاخ　　بهم از داوری افتاده گستاخ
در آن نخجیر گه افتاد شوری　　غزالان هرطرف همسنگ گوری
بدان دعوی گوزن و گور و نخجیر　　در آخر داوری بردند بر شیر
که او بر وحشیان مالك رقابست　　بهر چه آن حکم فرماید صوابست
چو شیر آگاهی از آن داوری یافت　　ضعیفی چند در گندآوری[1] یافت
بایشان بانگ برزد کاینسخن چیست　　درین وادی شکارش غیر من کیست
غزالان با سگ شه عشق بازند　　گوزن و گور با یوزان بسازند
که نخجیر ملك جز شیر نبود　　ملك را جـز ملك نخجیر نبود
مپندارید کامروز این ز ما رفت　　که این قسمت ز دیوان قضا رفت

---

۱ ـ گندآوری : جنگجویی

شهنشه آفتابی بی حجابست بگردون شیر صید آفتابست
درین گفتار کرزه گرد لشکر بزد بر آسمان چتر معنبر
زمین درجنبش آمد از مواکب شده گرد مواکب بر کواکب
درفش کاویانی بر کشیده سر از نه آسمان برتر کشیده
بگرد مهچه‌اش خورشید هاله ز پروین پرچمش پروین کلاله
شکارافکن ملك فرسنك فرسنك بدام ودد جهان چون دام شه تنك
سگش بر شیر نر آهو گرفته بصید شیر و آهو پو گرفته
شبه گون چنگل باز شکاری چو لعل ازخون کبك کوهساری
در آنوادی زبس پرنده ناوك مشبك گشته منقار چکاوك
بسی آهوی شیر افکن بهر سو فکنده خنگ آهو تك بر آهو
ملك هندی بلارك بر کشیده گوزن و گور درچنبر کشیده
بهم از ذوق تیغ شهریاری سبق جستند شیران شکاری
که شاید ازخدنگی تیر پرواز بدیشان جاودان جانی دهد باز
در آنخرم فضا هرسو غزالان بجان ازحسرت زخمیش نالان
کمانی کز کمین برصید بگشاد خدنگش را شدی بر صید صیاد
وشاقانش چوخنجر بر کشیدند غزالان زان بهم خنجر کشیدند
بهم پیشی گرفتندی ز هر سو ستایشگر مر ایشانرا ببازو
خدنگی کز کمان خسرو گشادی هزاران شیر بر خاك اوفتادی
بشیری نامدی شمشیر شاهی که افغانی بمه نامد ز ماهی
خدنگی پر نزد از شست دارا که نامد ناله‌یی از کوه خارا
شد از زهگیر شه چون درفغان زه برآمد از زمین و آسمان زه
چو شیری کو درآرد گور درزیر ملك در زیر خنگ آورد بس شیر

سر شیران بفتراك وشاقـان　　همه آهو وشان زرین نطاقـان
شده در اوج این نیلی دوایـر　　اسیر چنگ شاهین نسر طایر
ز تیهو شد تهی هر صید گاهی　　زخون بیجاده هر سنگ و گیاهی
صبا کوته سخن کاین راز گفتی　　بآیینی کـه بایـد باز گفتی
گر اطنابی درین گفتار کردم　　ز شوق مدح شه این کار کـردم
مرا پا لنگ و بی‌پایان بیابـان　　زبان الکن ثنا بیحد وپایـان
چو گفتن مدح‌شه نتوان کماهی　　من و یاد دعـای صبحگاهی

دل پاکان همیشه صید بادش
تن شاهان اسیر قید بادش

مثنوی گلشن صبا

بنام خداوند هوش آفریـن　　دو گوش نصیحت نیوش آفرین
که بی چشم و گوشست وزو چشم و گوش　　یکی راست بین ویکی حق نیوش
زبان خردمند ازو پند گـوی　　وزو هوش فرزانه اندرز جوی
بگفتار شیرین لبان زو شکر　　طبرخون طبرزد ازو داده بر[1]
فرازندهٔ کاخ گـردان سپهر　　فروزندهٔ چهر تابنـده مهر[2]
نگارندهٔ پیکر از خاك و آب　　بر آرندهٔ گوهـر از آفتاب
نُبی را هم آراست زاندرز و پند　　نبی را هم آورد زان ارجمنـد
محمد ص شه دین و ختم رسل　　بگمگشتگـان رهنمای سُبُل
پناه جهان خواجـهٔ کائنات　　که جز بردرش نیست راه نجات
ولی رهنما سوی او حیدرست　　که او شهر علم و علیّش درست
بجز آل پاکش نخواهیم کس　　نجات دو عالـم همینست و بس
سر من جدا زاستانشان مباد　　بیانم بجـز داستانشان مباد



حسین ای گرانمایه فرزند من　　چو آویزه در گوش کش پند من
دمی لب زگفتار خاموش دار　　بگفتار من ای پسر گـوش دار
شوی ایمن از روزگار ای پسر　　ز انـدرز آموزگار ای پسر
مشو غافل از روزگار دو رنگ　　که کس را بگیتی نماند[3] درنگ

۱ـ طبرخون : عناب و نوعی سبزه مانند تره وچوبی بسیار سخت وگران و سرخ رنگ که بعضی آنرا بقم گفته‌اند دراینجا معنی سوم مناسب ترست ، طبرزد : نبات　۲ـ نسخهٔ ب ، ماه وناهید ومهر　۳ـ نسخهٔ ب ، نماند بگیتی

ببازیچه بس اختـر تابناك   برآرد بگردون درآرد بخاك
تو چون طفلی و آسمانت چو مهد   قضا جنبش مهد را بسته عهـد
جلاجل مه و آفتابت کند   ازآنجنبش آخر بخوابت کنـد
اگر داری ازسنگ وآهن روان   بفرسایی از گردش آسمـان
اگرسنگی آن آهن سنگ خاست[1]   وگر آهنی سنگ آهنرباست
گر آسایشی بایدت اندر آن   میاسا بتن پروری این[2] زمـان
چومردان ره سوی طاعت گرای   بسیجی کن از بهر دیگر سرای
کسانی که جانرا قوی خواستند   بطاعت تـن ناتوان کاستنـد
زمن بشنو این پنـد جان پدر   مکن فخر بر استخوان پـدر
بدانش تو نیز استخوانکن گران   که دانش دهد مغز بر[3] استخوان
تو آندانشی کش بجان پروری   ز انکار نادان چه خسران بری
بجیب اندرت گوهری تابناك   چو نادان خزف خواند آنرا[4] چه باك
مکن خاطر خویشتن را ملول   ز انکار هر جاهلـی بوالفضول
بخـیره همه ژاژخا در سخن   تو مستغنی از گوهر خویشتن
دهی هرچه تن را بنیرو اساس   بنیرو نگردی چو گاو خراس[5]
گرفتم زمین را بکاوی بزور   ولیکن چو کاوی چو گاوی بزور
پس از من مکن تیره آب مرا   میندا بگـل آفتاب مرا
بگیتی چو از من شدی نامور   بکیفر مکن نام نیکم هـدر
بهر انجمن گفت پردخته گوی   سخنهای شایسته و سخته گوی
بنرمی سخن گو بهنگام خشم   باندازهٔ شرم بگشای چشم

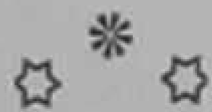
---

۱ ـ سنگ خا : سنگ خاینده (سنگ شکن)   ۲ ـ نسخهٔ ب ، یك زمان   ۳ ـ نسخهٔ ب ، هر   ۴ ـ نسخهٔ ب ، اورا   ۵ ـ خراس : آسیاب

چوزن پیکر خود میارا برنگ — که بر مرد رنگ زنانست ننگ
ببیرنگی آرا تن خویشتن — که این زیب مرد آمد آن زیب زن
کسیرا که بی‌رنگ و بو رخ نکوست — به‌از رنگ و بویی که در زشت روست
اگر قدر جویی مپو راه صدر — که بس صدر جورا کز آنکاست قدر
زافتادگی مرد آزاده باش — چو آزادگی خواهی افتاده باش
چو بالید بر خویش طاووس نر — شد او را مگس‌ران[1] سرانجام پر
حقار از حقارت بجایی رسید — که از پرِّ خود فرِّ دیهیم دید
گرانی و سختی مکن ای پسر — که از سنگ و آهن نه‌یی سخت‌تر
کند سوده و نرم بازو وچنگ — هم از آهن آهن هم از سنگ سنگ
چو باد وزان و چو آب روان — بجوهر سبک باش و نرم استخوان
نه مر[2] باد بر چنبری پایدی — نه مر آب را هاونی سایدی
اگر راه یابی بدرگاه شاه — منه گام جز راستی را براه
بخدمت همه راستی پیشه کن — ز ناراستی نیک اندیشه کن
اگر گنج گیرد ز دستت مرنج — که بی‌رنجت آغاز او داد گنج
بشکرش بیارای هر دم زبان — بذاتش جهان‌آفرین را بخوان
زیانش مخواه از پی سود خویش — ز بهبود او جوی بهبود خویش
اگر دولت شاه پاینده است — ترا چشمهٔ عیش زاینده است
اگر خشم گیرد باو در گریز — ورت خوار خواهد تو آن خواه نیز
اگر سر بگردون برافرازدت — وگر تن بخاك اندر اندازدت
درین هر دو یکسان فرستش سپاس — که نبود جز این شیوهٔ حق‌شناس

۱ـ نسخهٔ ب، مگس‌ران شد او را ۲ـ مر قاعدةً قبل از اسم مفعول صریح آورده میشود ولی این قاعده در اشعار صبا غالباً رعایت نشده‌است

گرت تیغ بر سر زند بیدریغ / ستایش فرستش ببازو و تیغ
که او درجهان مالك جان ماست / بتن جان ما ازجهانبان ماست
کسی را که ازشه بدل کین بود / بدل اندرش به که زوبین بود
بهر سینه کز پادشه کین درست / همان کینه آنسینه را خنجرست
جهان آفرین چون جهان آفرید / بتنش از تن شاه جان آفرید
جهان از جهاندار دارد طراز / چو تن کامد ازجوهر جان بساز
ترا لعبتی گر بود دلفریب / که بی او دلترا نماند شکیب
برون چون رود ازتنش جان پاك / نخواهیش آن پاك تن جز بخاك
بمانیش تنها بتاريك گور / کنی پیکرش طعمهٔ مار و مور
جهاندار چون ازجهان دور ماند / جهان چون تنی کان زجان دور ماند
بویژه جهاندار یزدانشناس / که بادا زیزدان مر او را سپاس
جهاندار فتحعلی پادشاه / که نامش برآردز ماهی بماه
همه جان ما خاك راهش سزد / که برداشت ازخاك ره نیك وبد
پسندش چو آسایش جان ماست / پس او هرچه برما پسند درواست
بدارای جان و بدانای راز / که درجان ندارم بجز او نیاز
دل روشن او چو جام جمست / ز راز دل عالمی عالمست



کنونت گزارم یکی داستان / ز دارای گیتی نه از باستان
ز پنجه گرم کم بود سال پنج / ولی بردم افزون زصد سال رنج
بسی نامهٔ خسروان خوانده‌ام / بسی خامه در نامشان رانده‌ام
ز آثار شاهان با عدل وداد / بسی نکته ها نیز دارم بیاد
ندیدم چو این شاهی از راستان / نخواندم هم از نامهٔ باستان

نهاد این شهنشاه لشکر شکن   یکی رسم نـو در جهان کهن
جهانرا از آن[1] رسم نو تازه کرد   کهن دفتر ملك شیرازه کـرد
کیومرث کو رسم شاهی نهاد   بلند اختری بود با عدل و داد
چو آراست تارك بپیروزه تـاج   نخست آیتش بود رسم خراج
گرفت از رعیت زر آن تاجور   پس آنگاه آراست لشکر بزر
ولی این جهاندار از عدل و داد   در گنجهای کهن برگشاد
ز بس خواسته داد ناخواسته   جهان چونعروسی شد آراسته
سپاه و رعیت ازو زر گرفت   ز زر عالمی را بزیـور گرفت
نهاد از کرم این شه پاك کیش   خراج رعیت بگنجور خویش
برش تاجداران فرستنده باج   رعیّت ولی گیرد از وی خراج
درین دست فرسا ده دیر پای   رعیّت چوخاکست وشه‌دهخدای
فشاند بر آنخاك گـر دانه یی   ستاند بهر دانه پیمانه‌یی
بر آن گر نشاندیکی چوب‌خشك   معطر کند مغزش از بید مشك
نبوده جز این خسرو سرفـراز   ستمگر گداز و رعیت نـواز
چنین شاه‌درویش‌پرور که یافت؟   چنین ماهی از اوج شاهی‌نتافت
چنین پادشاهی نه جز کاراوست   جهان کدخدایی سزاوار اوست
شود گر زبان هر سر موی من   همه چونزبان سخنگوی من
کنم شکر احسان آنشهریـار   نیارم کـه گویم یکی از هزار



صبا بازگو باز پند پسر   نخواهی بجان گر گزند پسر
برآموده کـن نامهٔ دلپسند   ز پر مایه درهای اندرز و پند

۱ - نسخهٔ ب ، بدان

ز هر در بحکمت بیارای گفت که داری بحکمت دل پاك جفت
کنون ای گرانمایه فرزند من بفرزانگی گوش کن پند من
ز من بشنو این پند و در کار بند که اندرز من باشدت سودمند
بسی پند ناگفته گفتم ترا بسی درِّ ناسفته سفتم ترا
جهان آفرین را بمن یاد کن روان پدر ای پسر شاد کن
پس از من چو آنخاطرت شاد کرد دلت از شکنج غم آزاد کرد
زخواب و خور و شاهد دلربای جدا مان و بر مهر یاران گرای
خور وخواب وشاهد باندازه جوی بجز راه پیوند یاران مپوی
بجان مهر آزاده مردان گزین که نگزیده آزاده مردان جزاین



شنیدم که لقمان پسر را بمهر باندرز فرمود کای خوب چهر
مخور طعمه جز خسروانی خورش که جان یا بدت زانخورش پرورش
مجو کام جز از بت نوشخند میارام جز در دواج پرند
بهر خطه‌یی خانه بنیاد کن در آن خاطر دوستان شاد کن
بگفت ای پدر پند ممکن سرای بگفتا ای پسر سوی معنی گرای
چنان لقمه برخویشتن گیر تنك که گردد بکامت چو شکّر شرنگ
ز وصل پری باش چندان بری که در دیده دیوت نماید پری
براحت مخسب آنقدر تاتوان که خارت شود زیر تن پرنیان
بدانگونه کن جای در هر دلی که هرجا شوی باشدت منزلی
دُر پند لقمان بارای و هوش گرت رای و هوشست در کش بگوش
چو گل همنشینی بهر خار کن بدانرا بنیکی بخود یار کن



شنیدم یکی پادشاه بزرگ — بقید اندر اورادو درنده گرگ
چو شیر فلك پنجه شان زورمند — بشیران زسرپنجه‌شان بس گزند
بهر کس که‌خسروشدی‌خشمناك — بچنگال گرگانش کردی هلاك
یکی هوشمند از ندیمان شه — بگرگان کرم کرد بیگاه و گه
بشفقت شب و روزشان طعمه‌داد — چنینند مردان نیکو نهاد
برآشفت روزی ملك با ندیم — فراموش شد عهد هـای قدیم
بفرمود کو[1] را ببند آورند — زگرگان بجانش گزند آورند
دگر روز با خاطری پر ز بیم — ملك در ندامت ز قتل ندیم
همی گفت با نالهٔ دردناك — که آوخ چرا کردم او را هلاك
یکی گفت ای خسرو هوشمند — زگرگان نیامد مر او را گزند
باو چون ددان دیده انداختند — ولینعمت خویش بشناختند
گرفتندش[2] از روی یاری ببر — زیاری بپایش نهادند سر
چو در راه احسان بیفشرد پی — گزندی زگرگان نیامد بوی
ملك‌شادمان گشت‌وپس‌خواستش — بتشریف زر پیکر آراستش
تونیزای‌پسرسوی‌احسان گرای — که‌پاداش‌احسانت بخشد خدای
وگر بد کنی کیفرت بد رسد — که نبود مکافات بد غیر بد
گرفتم بگردون بر آید سرت — ور آید سر چرخ در چنبرت
سپهرت چنان چیردست آورد — کت انجم همه زیر دست آورد
زمن بشنو اندرز ای چیر دست — حذر کن ز آزردن زیر دست
شود آشکار آهن از صلب کوه — هم از آن شود کوه آهن ستوه

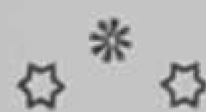
---

۱ ـ نسخهٔ مل ، او را   ۲ ـ نسخهٔ ب ، دویدند

ز سنگ وحدید آتش آید پدید	هم از آن گدازند سنگ وحدید



شنیدم بروزی یکی گوسفند	زچنگال گرگی رسیدش گزند
بسختی هم ازموی آن پا ودست	بروز دگر گرگ بازش ببست
حذر کن زبیداد خُردای بزرگ	که افسانهٔ گوسفندست و گرگ
میفروز بر خرمن کس شرار	که هم در تو گیرد بپایان کار



مشاهد مرا رفت از ظالمی	که زد آتش ظلم بر عالمی
همی آتش فتنه افروختی	بسی خانهٔ مردمان سوختی
شبی آتشی در سرایش گرفت	ستم پیشهٔ جاهل اندر شگفت
که اعدایم این آتش افروختند	فلان یا فلان خانـه‌ام سوختند
چوصاحبدلی این حکایت شنفت	شنیدم که با صاحب خانه گفت
شراری که عمری بر افروختی	کنون خانهٔ خویش از آن سوختی
نه آتش درین خانه دشمن فروخت	که از آتش جورت اینخانه سوخت
همینست وبس دهر عهدیکه بست	که امرود بر ناورد از گبست[1]



شنیدم که گرگی بچنگال کین	بدرید بر روبهی پوستین
درآویخت با گرگ شیری بجنگ	فرو کند گرگینه نیزش بچنگ
کمانداری آنشیر را ازکمین	هم افکند از ناوك زهر گین
چو آن تیر زن کرد آهنگ آن	بچاهی درافتاد و بسپرد جان
اگر هوشمندی یکی پند گیر	ز روباه و گرگ و زصیاد و شیر

---

۱ ـ امرود : گلابی ، گبست : حنظل

ز ابروی کینه گره باز کن　　نکویی بنیك و بد آغاز کن
بگیتی همه تخم نیکی فشان　　که بر جز نکویی نبینی از آن



بدیلم مرا بود وقتی سفر　　بفرمان دارای جمشید فر
ز خاك سیاپوش و آب سفید　　ز امید هستی شدم نا امید
بدانگی دو سیم از گذر گاه رود　　کشاورز آن بوم راهم نمود
ستم پیشه مردی ندادش درم　　بدشنام و چوبش بیازرد هم
من از آب آسان گذشتم چو برق　　ستم پیشه مسکین بگرداب غرق
رهایی کشتی بود با خدای　　ولیکن مرنجان دل ناخدای
زنیکی نکویی زبد بد رسد　　بهر کس رسد هرچه ازخود رسد
باندرز من ای پسر گوش کن　　جزاین هرچه دانی فراموش کن
چو دست کسی گیری از داوری　　میندازش از پا پس از یاوری
نکویی کنش هرچه بد باشد او　　سزد گر ز نیکی شود بد نکو
برآرای نیکی که مردان راه　　نکو داشته رسم نیکی نگاه



شنیدم یکی میر روشنروان　　بدرگاه فرماندهی شد روان
بجیب اندرش گوهری تابناك　　بمعیار چونگوهر خواجه پاك
یکی مرد رهزن به نیرنگ دیو　　زجیبش گهرخواست[1] بردن بریو
ره حیلت آن بد گهر برگرفت　　که دستش خدواند گوهر گرفت
بدرگاه سلطان کشیدش[2] بقهر　　که تا مثله سازد زقهرش بشهر
درآنره که با خواریش میکشید　　بزاری ز جان یافتش ناامید

۱ـ نسخهٔ ب ، زجنبش همی‌خواست　　۲ ـ نسخهٔ مل ، کشاندش

دلی نرم و جانی بآزرم جفت — باو رحمت آورد وباخویش گفت
چودستش گرفتی ز پا مفکنش — گرفتم که شیّادی آمد فنش
چو بردش پی داوری پیش شاه — چنین گفت با داور آنمرد راه
که این مرد از دودهٔ ارجمند — فتاده بپستی ز چرخ بلند
زآگنده گنج این پراکنده روز — نماندش جز این گوهر دلفروز
پس آن پاکزاد همایونگهر — سپردش بگنجور آنداد گر
چو داد آنگرانمایه گوهر بشاه — پی یاری رهزن آنمرد راه
دلش شاد کرد آنشه دادگر — بمنشور منصب بتشریف زر
یکی گفتش از زمرهٔ بخردان — که نیکی نباشد سزای بدان
بگفتش که ای از حقیقت بری — بچشم حقیقت چرا ننگری
چو دستش گرفتم ندیدم سزای — که از روی کینش درآرم ز پای
بلی هست آیین مردان چنین — بجان آفرینشان ز جان آفرین



برآرد گرت ای جوان چرخ پیر — چو دارای انجم بچارم سریر
میفکن بخیشوم باد از غرور — مکن بر ضعیفان افتاده زور
از آنمهر بر مهد زرین[1] نشست — که از آسمان تافت برخاك پست
برافتاده افتد اگر سایه‌ات — نهد پای بر آسمان پایه‌ات
ور آسایش خلق خواهی تو نیز — شوی همچو او سرفرازی عزیز
گر آزاده مردی چو آزادگان — حذر کن ز آزار افتادگان
دراخلاق خواندم من ای نکته‌سنج — ازین نکته گر نکته‌سنجی مرنج
گریزنده‌یی چون نشیند بپای — گزاینده سك باز گردد بجای

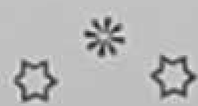
---

۱ ـ نسخهٔ مل گردون

کسی کو درافتد بر افتاده یی — زسگ بدترش دان گر آزاده یی
نباشی اگر نیکمرد ای پسر — بپرهیز کـز سگ نباشی بتر
وگر از فریب بزرگی و جـاه — بدهقان زیان آوری پیش شاه
خرابی بخلق آشکارا کنـی — که آباد ازان گنج دارا کنـی
رعیت بود در جهان چون رمه — جهانبان ز یزدان شبان همه
چو آگه شود زان زیان آوری — زیانت رسانـد شه از داوری
زانصاف دارای دیهیم و گـاه — از آنجاه آخر درآیـی بچاه



بدیوان سلطان فرخنده فال[1] — ز دیلم دو عامل بهم درجـدال
خراج ولایت یکی بیش کرد — نه اندیشه‌یی زآه درویش کرد
نکرد آندگر آن فزونی قبول — سپرد آنولایت بدان بوالفضول
بسالی دو گشت آنولایت تباه — تبه عامل نو هم از تیغ شاه



سلیمی[2] یکی مار رنگین بکف — ولیکن نه تیر قضا را هـدف
برون رنگ رنگ و درون پر شرنگ — خط وخال او چون عروسان شنگ
در آنغافلی کـرد ناگه نگاه — خط وخال آنمار بردش زراه
برافشاند بس بـدرهٔ زرّ و سیم — گرفت آن گزاینده مار ازسلیم
سپارنده جان بر سلامت ببرد — ستاننده از زخم آن جان سپرد
ریاست همان مار رنگین شمار — گزاینده جان مرد ناهوشیار



خداوندی و دهخدایی مجوی — ز امـر خدایی جدایی مجوی

۱ـ نسخهٔ ب ، فرخ خصال   ۲ـ سلیم : مارگزیده، درشعر بالا مارافسای معنی میدهد

چه نازی بخود کان عزیزی بود عزیز مـن آن بی تمیزی بود
بعزت چمی در بر وبوم خویش بذلت در از نفس میشوم خویش
براگنده از مـال درویش گنج تهی دست خلقـی ز دستت برنج
تو از زر و گوهر براگنده گل جهانی ز جورت پراکنده دل
ز دستت نه دیناری آید برون ولی روی خلق ازتو دینار گون
بشه گـر رسد سر بیندازدت وگرنه خـدا سرنگون سازدت
مکن ای پسر ازپی سود خویش دل مردم از نیش بیـداد ریش
ز درگاه خسرو جدایی مجوی درآن آستان جز گدایی مجوی



یکیرا بجانها ستم پیشه بود ز جان آفرینش نه اندیشه بود
یکی گفتش این[1] ناخوش احوال چیست چرا از مکافاتت اندیشه نیست
ز غفلت بدو گفت کای ساده‌مرد ز کیفر نیندیشد آزاده مـرد
کیم از مکافات رنجی رسیـد کیم از گزندی شکنجی رسید
بدو گفت آن ناصح هوشمنـد کزین بیش چبود بگیتی گزند
که‌خوانند مردم ستم پیشه ات وزین نام بد نبود اندیشه‌ات
جفایت ز مه تا بماهی گرفت سپیدی دل را سیاهـی گرفت
بعزّت دهـی نسبت این برتری ندانی که در چاه ذلت دری
بزرگان عزیزش کجا بشمرند کسی را که نامش بذلت برند



شنیدم زنی را یکی یار بـود وز انـدیشهٔ شو در آزار بود
سری از خری بر طبق برنهاد که تا زان دهد عقل شوهر بباد

۱ ـ نسخهٔ ب ، ای

کنیزی درین فتنه یاری دهش ❊ که شوهر در آمد ز در ناگهش
بپرسید زان باشگفتی ز جفت ❊ زن ازحیله باشوی بشکفت و گفت
که ازمخلب زاغی ای نیك بخت ❊ بچینی طبق اندر افتاد سخت
چواززن شنید این سخن ساده مرد ❊ زنشکستن آنطبق شکر کـرد
در آنساده بگرفت چون گفت جفت ❊ کنیزك بخاتون پس ازخنده گفت
که بس نیست مرخواجه رااین قدر ❊ دگر کون خر را مده مغز خر
تو ای کون خر مغزخر خورده یی ❊ که برعزت خود گمان برده یی
چه بندی براین کاخ دلبند دل ❊ که نابسته زان بایدت کند دل
زمانرا سر آرد سرانجام دهر ❊ بشهروزهٔ[1] کوی و بر شاه شهر
برایوان کسری حکیمی نگاشت ❊ کزین کاخ باید گذشت و گذاشت
اگر داری ای مرد فرزانه هوش ❊ بتعمیر دلهای فرزانه کـوش
اگـر هوشمندی و فرزانه یی ❊ بنا کـن بملك بقا خانه یی
دل دردمندی ز خود شاد کن ❊ بلطفی یکی خانه آباد کن

❊ ❊ ❊

شنیدم یکی عارف[2] پاکدل ❊ بعالم نپرداخت کاخی ز گل
که چون زیر خاك آخرین منزلست ❊ چه حاجت بکاخیکه زاب و گلست
دل انـدر سرای سپنجی مبند ❊ که ناپایدارست و نادلپسند
بهر انجمن شاد و خرم نشین ❊ که حاصل ز گیتی نیابی جزاین
مشو شاد زنهار از مرگ کس ❊ که پاینده جان آفرینست وبس

❊ ❊ ❊

شنیدم بکسری یکی مژده برد ❊ که خرم نشین کت فلانخصم مرد

۱ـ شهروزه : گدای رهگذر ۲ـ نسخهٔ ب ، عارفی

چنین گفت آنشاه فرخنده‌بخت   که ما نیز باید ببندیم رخت
مرا چون همین راه باشد بپیش   نخندم بکس بلکه گریم بخویش
چو بنیاد ایجاد ما بر فناست   بمرگ کسی شاد گشتن[1] خطاست
بلی هر که افتاد روشنروان   نگردد بمرگ کسی شادمان
فغان زین ستمکارهٔ گوژپشت   یکی را نپرود کاخر نکشت
سر سروران زان بخاك اندرست   تن پاکشان در مغاك اندرست
ازآن خسروان خوار و فرسوده بین   بخاك سیه توده بر توده بین
چراغی نیفروخت گیتی بمهر   که آخر نیندود دودش بچهر
نیفشاند تخمی کشاورز دهر   که ندرود بیگاهش از داس قهر
نهالی ازین باغ سر بر نزد   که دهرش بکین دهره برسر نزد
سری را زمانه نیفراخته‌ست   که پایانش ازپا نینداخته‌ست
کجا شامگه اختری تابناك   بر آمد که نامد سحرگه بخاك
زدایندهٔ هستی است آسمان   بپایان تنت را خورد بیگمان
اگر زنگی، این توده خاکسترست   اگر آهنی زنگ آهن‌خورست
چه بندی دل[2] اندر سرای سپنج   کت[3] آخر فروکند باید برنج



شنیدم یکی عارف سالخورد   در آندم که روشن‌روان می‌سپرد
تن عورش از تابش آفتاب   چوموم اندر آتش چوشکر در آب
یکی گفتش ای پیر دیرینه روز   تن از تابش آفتابت بسوز
نبستی چرا در سرای سپنج   سپنجی سرایی پی دفع رنج
بنالید و گفتا درین روز کم   گر آسایش از سایه نبود چه‌غم

۱ـ نسخهٔ ب ، شادمانی   ۲ـ نسخهٔ ب : چه دل بندی   ۳ـ نسخهٔ ب ، که

شنیدم که از گردش روزگار — بگیتی فزون داشت سال ازهزار
بزرگان چنین ازجهان رسته‌اند — نه چون‌ما دل اندرجهان بسته‌اند
چو صاحبدلان برجهان دل منه — ببیهوده گل بر سر گـل منه



شنیدی که پاید برخ غازه‌یی — شنیدی کـه ناید کهن تازه‌یی
جوانی درختیست پیریش بار — ز پیری امید جوانی مـدار
بدوران این آسمان چاره نیست — رهایی ازین دیو پتیاره نیست
بکس‌ماندی‌ار این‌سپنجی‌سرای — بُدی خواجهٔ دیر پو دیر پای
اگر شرزه‌شیری اگر ژنده پیل — بساید جهانت[1] چو دریای نیل



بمال خود ایخواجه بالی همی — کز آنمال هرخواجه مالی همی
ممال ای کیا مردمانرا بمال — حذر کن ازین گنبـد مردمال
شنیدم که بر مار افسا گزند — بپایان ز مار آید ای هوشمند
توی مارافسا و مارت زرست — بپرهیز ازآن کت بانبان درست



ترا ای پسر پند گفتم بسی — کزان بینمت برتر از هر کسی
چراغی کت از مهر افروختم — ببیهوده روغن در آن سوختم
ندیـدم از آن روشنی در دلت — دلم گشت تاریک ازآب و گلت
ولی بشنو ای پاك فرزند من — که‌نبود جزاین‌آخرین پند من
بود راستی آندرخت ای پسر — که آنرا بود برتری برگ وبر
کجی‌نیست‌جزاین‌جگرکاوخار — که‌خواریش‌برگست‌وپستیش‌بار

۱ــ نسخهٔ ب ، جهانت بساید

اگر برتری بایدت راست باش — اگر کاستی در کج و کاست باش
گر اینی ز تو شاد دارم روان — ور آنی ز تو در نوانم نـوان



شهی کند چشم بـرادر بخشم — چو دیدش براه بداندیش چشم
دل مادر از درد فرزند ریش — بنالید هم پیش فرزند خویش
بدو گفت کای مهربان مام من — که شیرین ز شیر تو شد کام من
بر او گر بعزت برآری نفیر — ازآن به که بر من بگریی اسیر
کنون گر پریشان کنی‌مو بروی — ازآن به که اعدا کشندت بموی



سکندر بآهنگ پایند گـی — گرایان سوی چشمهٔ زند گی
حکیمی بدو گفت آموزگار — که ای نامور خسرو روزگار
بگیتی گرت رای آرامشست — ز آرامشت آرزو رامشست
جهان‌خود چو ناپایدار وسپنج[1] — ازین در چه داری روانرا برنج
پی چشمهٔ زند گی خیر خیر — چه آیی بدین ژرف دریای قیر
سپارد رهی را خداوند رای — که‌ملکیش جاوید بخشد‌خدای
سکندر ز روی نکوهش بوی — بگفت آنچه ره ؟ تا گذاریم پی
بدو خواند آموزگار آفرین — که آنره ره داد و هنجار دین
بشاهی ترا از در بند گی — میسّر شود ملك پایند گـی
گرفتم چو اهریمن اندر جهان — بهستی نپاید تنی جـاودان
همه شیوهٔ ناپسند آورد — همه کار ناسودمند آورد
درآندم کزین پردهٔ پیچ پیچ — ز هستی نماند نشان هیچ هیچ

---

۱ ـ سپنج : عاریت

هم از باد هیبت درین سبز باغ / فرو میرد این روشنانرا چراغ
ازین آفرینش فرود و فراز / نه جـز آفرینندهٔ بی نیـاز
چه فرخنده زیبا چه آشفته زشت / چه سوزنده آتش چه خرّم بهشت
بدم درکشد نیستیشان چنان / که از نام هستی[1] نماند نشان
دگر بـاره دادارشان داد را / همانخاك و آب آتش و باد را
برانگیزد و نامـهٔ کارشان / بکف بهـر پاداش کردارشان
بشاه و بدرویش کیفر دهد / بدان تخم افشاندشان بر دهد
مر آنشه که آراسته دین و داد / بشاهی کند جانش جاوید شاد
بملکی که آنـرا نباشد زوال / بپاید بجاوید با فرّ و فـال
کنون در سپنجی جهان سترك / جهاندار فتحعلی شاه ترك
نـوردش بهنجار دینست و داد / که جانش بپاینده گی باد شاد[2]

سرگذشت

مرا بود یاری خردمند و راد / مبارك ضمیر و همایـون نهاد
فریبنده و شوخ و جادو نگاه / بقامت چو سرو و بطلعت چوماه
شب و روز بودیم با هم قریـن / چوجان وچوتن همدم وهمنشین
بروزی سخن راند با من بقهر / تو گویی زشکر برانگیخت زهر
برآشفتم از وی ز طبع غیور / شدم روز چند از پریچهره دور
بروزی برافراخت قامت بناز / بعذر آوری با هـزاران نیاز
زعنّاب نوشین شکر ریز شد / مرا آتش از شکرش تیز شد
چو آراست روی سخن را بمهر / ببوسیدمش از ره مهـر چهر
چو نرمی زمن دید با خویشتن / بنرمی چنین گفت با من سخن

١ـ نسخهٔ ب ، نام وهستی ٢ـ نسخهٔ ب ، بود شاد

که ای یار فرخندهٔ تند خوی   مرا پاسخ این سخن باز گوی
چو از دشمنی رنج بینی بسی   نبینم که نالی ازو بـا کسی
شنیدی چو گفتاری از یار تند   ز یاری شدت ازچه بازار کند
بدو گفتم ای یار زیبا خرام   بعارض چوصبح وبگیسوچوشام



شنیدم کـه در عهد پیشین کسی   ز هر نا کسی رنج دیدی بسی
بسر هر دمش سنگی آمد فراز   ز پیر و جوان دید بس ترکتاز
تطاول کشیدی ز هر جور کیش   تن ازسنگ هرجور کیشیش ریش
نه ازسنگ کس گشت نالان دمی   نه بر زخـم او از کسی مرهمی
تنش بربطی گشته از مـرد وزن   بسی[1] زخمه دیدی بهر انجمن
نه آن بربطی کش بمالند گوش   ازآنمالش آید دلش در خروش
یکی روز بگذشت در بوستان   یکی انجمن دیـد از دوستان
چو گلبن بسر هر کسی را گلی   سراینده بر هـر گلی بلبلی
ز گل دستهیی هر کسیرا بدست   چو بلبل زدیدار گل جمله مست
در آن انجمن هوشمندی حکیم   که بودیش از دوستان قدیم
بحرفی برآشفت آشفته وار   بآن یار فرخندهٔ بردبـار
چنین گفت کاین تیرهرایی زچیست   خردمندرا رای زینگونه نیست
یکی دسته از سنبل مشکبوی   چو گیسوی خوبان فکندش بروی
از آسیب آنمرد شوریده بخت   درافتاد بر خاك[2] و نالید سخت
بر آورد آه از دل دردنـاك   که آوخ ز زخم تو گشتم هلاك
یکی گفتش ای مرد کار آزمای   زکارت مرا در وحل ماند پای

۱ـ نسخهٔ ب ، زبس   ۲ـ نسخهٔ ب، بخاك اندر افتاد

ز سنگ کسان دم فرو بسته‌یی ز زخم گلی اینچنین خسته یی
بپاسخ بنالید و بگریست زار که‌ایخواجه‌اینخواری آسان‌مدار
ز یاران مرا چشم یاری بود از آنم چنین بیقراری بود
کند دشمنی گر بخواریم پوست ننالم بنالم ز گلبرگ دوست
بلی باشد از دوست یاری امید ز دشمن کسی غیر خواری ندید
نجوید خردمند با رای و هوش حلاوت ز حنظل مرارت ز نوش
ندارد کس ازپرنیان چشم خار وگرنه مغیلان دهد خار بار
درشتی زسنجاب باشد درشت وگرنه درشتیست با خارپشت
بلی بایدت دوست باشد بکام ز دشمن مجو دوستی والسلام
شود تا ترا سودمند ای پسر ز من بشنو این نیک‌پند ای پسر
گرت تلخ گویم ترشرو مشو بشیرینی اندرز تلخم شنو
سخنهای تلخ منت در خورست که محرور[1] را کاسنی شکرست

حکایت

شنیدم که مردی زاهل سداد[2] بمسجد قدم بهر طاعت نهاد
نظر کرد شیخی بسجاده‌یی که در شنعتی بود با ساده‌یی
خیو بر رخ شیخ افکند و گفت که باخبث‌تو خبث شیطان نهفت
برآشفت شیخ و فغان درگرفت پی راندن او عصا برگرفت
که‌لاحول‌مسجدچه‌جای‌خیوست ترا باید از این گنه کند پوست
خیو افکنی اندرینخاک پاک ز فعل کریهت مگر نیست باک
بکار تو میماند این داستان بلی اینچنینند ناراستان

۱ـ محرور : گرم مزاج ۲ ـ سداد : درستی وراستی در گفتار و کردار

حکایت

فقیهی شنیدم که با سروری ... گرانتر ز دستار بودش سری
فقیهک بظاهر نکو حال بود ... بباطن ولی رند محتال[1] بود
بسیماب گوش خود انباشتی ... کز آواز خوش بس حذر داشتی
ولی ز آه ایتام بیمش نبود ... حذر از خروش یتیمش نبود
خداوند علم و خداوند رای ... شناسای هر چیز غیر از خدای
بروزی زبان نصیحت کشید ... نصیحت ازو در فضیحت[2] کشید
بدو گفت کین جور و بیداد چیست ... بگردون ز بیدادت این داد چیست
بپاسخ چنین گفتش آن نیکرای ... که‌ای شیخ جاهل بترس از خدای
تو در کسوت پارسایان دری ... درین شیوه مشهور هر کشوری
فزون زاهر من باشدت زرق و ریو ... بصورت فرشته بسیرت چو دیو
بظاهر من آنم کـه میخوانیم ... بباطن همانم کـه میدانیم
ترا گر درون و برون چون همست ... چرا چشم بیوه زنان پر نمست
بخلوت مگر در شریعت حرام ... ندانند اغلام را با غلام
مگر در طریقت بشیخ کبیر ... حلالست اموال طفل صغیر

حکایت

شنیدم شبی چند رند خراب ... پی عیش چیدند بزم شراب
ز ساقی می غمزدا خواستند ... فزودنـد شادی و غم کاستند
می وصل در جام هـم ریختند ... چو شیر و شکر درهـم آمیختند
شدند اندر آن انجمن کامجوی ... زخورشید رویان مرغوله موی
چنان برشد از نای عشرت خروش ... که‌شد زهره در بزم گردون خموش

۱ـ نسخهٔ ب ، رند و محتال ۲ـ فضیحت : رسوایی

بزرگی در آنکوی بودش مقام چه حاجت که او را بگوییم نام
چو آهنگ چنگ خروشان شنید چو غوغای آن دُرد نوشان شنید
زجوشی کزایشانش آمد بگوش دلش چون خم باده آمد بجوش
که آن ناصواب از ادب دور بود بسی خواجه برخویش مغرور بود
غلامی فرستاد با صد شتاب برخ رشك مـه غیرت آفتاب
کزان قوم تر دامـن بی ادب کند آگهش آن بت نوش لب
که باشد مکافات رندان دهد سحرگاهشان جا بزندان دهد
چو رفت آن پریچهرهٔ سیمبر بایوان مستان شوریـده سر
ندانم بآن بینوا چون گذشت شنیدم فغانش بگردون گذشت
زکامی که در محفل مست رفت ورا دامن عصمت از دست رفت
همین داستان هر کسی خواند ازو بعالم یکی داستان ماند ازو
تو نیز ای پسر ساده‌رویی وخام بایوان مستان مـرو والسلام

حکایت

نصیحت یکی خواند برساده‌یی دل از می‌پرستی زکف داده‌یـی
که زنهار در بزم مستان مرو بعشرتگه می پرستان مـرو
سمن بویی و ساده‌رو هوش دار باندرز آزادگان گـوش دار
بپاکی دامن گرت رای هست مزن دست بر دامن می پرست
که گردی زیکجرعه می‌ای‌پسر تو از خویشتن وز خدا بیخبر

حکایت

شنیدم کـه در طوس دیوانه‌یی نه دیوانـه درویش فرزانه‌یی
یکی دیو خو رهزنی از[1] کمین که دیو آمدش رهزن عقل‌ودین

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، در

برون‌جست ودستار برد ازسرش   زتندی[1] چوصرصر گذشت ازبرش
دوان مرد رهزن ببازار و کوی   بفرجامگه[2] مرد فرجامجوی
یکی گفتش ای‌مرد آشفته رای   نه زان‌راه‌شد،سوی این‌ره گرای
بخندید و گفت ایخداوند هوش   کزین‌حالتت دل در آمد بجوش
چه‌حاصل که‌ا کنون‌زپی‌پویمش   که آخر درین جایگه جویمش
کنون ازچه بندم برآندیو راه   که فرجام آید بفرجامگاه
اگر ای پسر داری از روی تن   سرودم ز رویین تنت قصه من
دوروزی که مانی درین روزگار   مجو غمگساری جز از غمگسار

خطاب بخود

صبا چند آرایی اندرز و پند   ترا پند آنکه شود سودمند
کزانگونه‌برخویش‌دوران‌بری   که برخویش پند کسی بنگری
توانی دهی پند فرزند خویش   که پدرفته‌باشی همه پندخویش

حکایت

شنیدم نفرمود منع از رطب   بمحرور جاهل نبی عرب
که زین‌نخله من‌نیزخوردم‌بری   شود ممتنع کی ز من دیگری
نکوهش‌نکونبود آنرا که‌هست   ز مستی گران سر برندان مست
بکاری ملامت نشاید از آن   کزان کار او را ملامت توان
ندارد دمت در درونم اثر   که دارم زحال درونت خبر
توایخواجه‌هستی چومحتاج‌پند   نباشد بکس پند تو سودمند

۱ـ نسخهٔ ب ، بتندی   ۲ ـ فرجامگه : کنایه ازگورستان

در وصف نیاگان و فرزندان فتحعلیشاه

بنام فروزندهٔ جان پاك ... بآب و بآتش بباد و بخاك
همه آفرینش از آن چار کی[1] ... بگفتی دو شایسته افکند پی
بجز خسروانرا که تن از روان ... برآراست آنخسرو خسروان
ستایش مر آن پادشه‌را سزاست ... که‌پشت‌جهان ازشهی کرد راست
که‌درپیش‌او پشت‌شاهان‌خمست ... جهانرا یکی پاك گوهر جمست
تن روشن او فری از خداست ... که زان‌فر بگیهانخدایی‌سزاست
ازین بر شده آسمان برترست ... نه جز برتری بخش‌او زو برست
کسی را که‌او بر کشد بر شود ... خنك آنکه زیبای این‌فر شود
زمانه بدآنشاه آرد نماز ... ستاره بدآنماه دارد نیاز
یکی سروبن دست کشت خدای ... بر آن بار خرّم بهشت خدای
بر سایه‌اش آفتاب و نماز ... بر پایه‌اش آسمان و نیاز
بزرگی یکی برگ آن رادسرو ... شگرفی بگردش پرافشان تذرو
صبا ای جهان پهلوان سخن ... زمین درت آسمان سخن
درین سالیان گنج افراسیاب ... پراکنده کردی برینخاك و آب
سرانجام گیتی بهنگت نماند ... بباغ روان بوی و رنگت نماند
بپرّید زاغ سیه پرّ تو ... جهان بست بر پرّ آن فرّ تو
پس‌ازآن بچنگال بازی سپید ... تذرو امیدت بخون در کشید
مخور غم گرت کرد گیتی کهن ... کهن گر شدی تازه داری سخن
از آنشاه بازت جوانی دهد ... رهائیت زین ناتوانی دهد
بنام جهاندار دارای ترك ... مهین کدخدای جهان سترك
جوانبخت فتحعلی پادشاه ... کش اختر شکارست پر کلاه
یکی داستان زن بگفت دری ... کز آن‌مرگ‌و پیری‌شود اسپری
بلی نام آن بر شده آفتاب ... زبانسوز آتش روانبخش آب

۱ـ کی : عنصر

کنون راز آن پاك دارا کنم — در آن جادویی آشکارا کنم
زنم از نیاگان او داستان — کنم راز از فرّ آن راستان
نگارم همش نام فرخ پدر — که باد آفرینش بفرهنگ وفر
پس از آن ابر شاه با داد و دین — یکی خسروانی کنم آفرین
ز هر پاك فرزندش آرم سخن — یکی نام مانم از آن انجمن
که آن پادشاهان نوخاسته — جهان چون بفر خود آراسته
بآیندگان گردم آموزگار — ازین نامور دوده در روزگار
کشان تازه ماند بجاوید نام — برادان شود نوش بخشای کام
نبینی که از نامهای کهن — شهنشه نو آیین کند انجمن
کنون ای بزرگان با پر و پای — خداوند فرهنگ و دارای[1] رای
سزد گر بگفتار من هوشتان — کشد رخت بر روزن گوشتان
که از پایهٔ آن بزرگان نغز — باگاهی آرند آگنده مغز
که پیرایهٔ مرد آگاهی است — شود ماه پیما اگر ماهی است
صبا سوی دستانسرایی گرای — چو بر گل شباهنگ دستانسرای
بگوی از نیاکان گیهانخدیو — بر آن راز آن پادشاهان نیو[2]
نخستین نیا کافرینش بجان — بگرگان یکی شرزه‌شیری ژیان
ز نام همیون شه دیده کام — ز قاجار پروز[3] بپروینش گام
در آن بوم و بر پهلو نامدار — جهانرا یکی خسرو کامگار
بفر و بفرهنگ شاهی بزرگ — بشاهان گیتی پناهی بزرگ
مهین جهان و جهان مهی — زمین را بلند آسمان مهی
ز نیرنگ نادر شه آن‌سر گرای — بپایان کار اندر آمد بپای
نه، بر فر خود چون جهان تنگ دید — دگر جا سزاوار آهنگ دید

۱ـ نسخهٔ ب ، دانای ۲ـ نیو : دلیر ۳ـ پروز : نژاد

جهان ماند وشدسوی خرم بهشت — که زیبا نباشد سزاوار زشت
پس او از حسن شاه دویم نیای — جهانرا یکی پاك دین کدخدای
پدر را زگیتی چو ناکام یافت — زگرگانزمین سوی توران شتافت
بنادر شه آن آتش هوش سوز — نگون کرد اختر شب آورد روز
تن ازچنگ آن تیزچنگ اژدها — بنیروی هنـدی پرندش رهـا
چو بیداد گررا نگون گاه گشت — جهانرا یکی نامور شاه گشت
بپایان کار آنگرانمایـه راد — ز پروردهٔ چند ناپـاك زاد
بگرگان همه گرگ آشوفته — دل تیره زان شیر دل کوفته
در آن بوم زان دیوساران زشت — خرامان شد آن جم بخرم بهشت
ده و دوش فرزند فرخ نهـاد — دو تن شاه و ده تن سپهدار راد
یکی زان محمد شه آمد بنام — کش از بیم ماندند شیران کنام
دگرچون جهانسوزبودی بجنگ — جهانسوز شه نام آن تیز چنگ
بهین بار آنخسروانـی درخت — شهنشاه گیهان زهی نیك بخت
پس ازآن جهانسوزخسرو براسب — برآمد بکردار آذرگشسب[1]
بخون پدر گاز بیجاده خـای — ز شیران گرگان بپرداخت جای
بدان زهرگین آب آتش نشان — ز آتش‌فشان جان‌شد آتش‌فشان
بهرجای کافروخت چهرش بکین — شد از رخش او آسمان بر زمین
بنیروی دادار پیروزگر — بدریای خون شست خون پدر
بس آورد گاها کزو تاکنون — بکیوان رسد موج دریای خون
بپایان دژم شد چو زین دامگاه — بمینو بر آراست آرامگاه
چو فرزند فرزانه‌اش خردسال — بشاهی محمد شه افراخت یال

۱ـ آذرگشسب : معنی ترکیبی‌آن آتش جهنده است وبرق را گویند

که او را همالی گرانسایه بود   بفرزند او مهربان دایه بود
دو گوهر زیك گوهرافروز مهر   دو اختر ز یك اخترآرا سپهر
زیك پاك مام و زیك پاك پشت   بکام زمانه دو رویینه مشت
جهان چهارده سال از او بساز   روانش ز پور برادر بناز
چو شه خردسال آنشه سالخورد   سر آغاز مرز جم او را سپرد
که تا بنگرد فر وفرهنگ وی   بکار جهان رای و آهنگ وی
گر آید از آن آزمون کامجوی   سپارد جهانرا بدان نامجوی
خود آهنگ جنگ بزرگان گرفت   ره کین شیران و گرگان گرفت
بهرجا سری دید افراخته   کلاه مهی باسمان آخته
فکند از تن و تنش در پای پیل   بسایید برسان دریای نیل
بکهسار شوشی دزی سخت بود   بنام آوران مایهٔ بخت بود
گشاد آن‌دز آنشاه کشور گشای   زسالاروسرهنگ پرداخت‌جای
در آن دز بس آن بهمن کینه توز   بجانها شد از کینه آتش فروز
بپایان دو پروردهٔ نابکار   دریدند پهلوی پروردگار
جهان رستخیزی شداز گرزو تیغ   بگردون برآمد یکی‌تیره میغ
همی ژاله بارید از آن لاله رنگ   تو گفتی هوا لاله کارد بسنگ
چو در کشور جم جم روزگار   شد آگاه از مرگ آموزگار
یکی خونفشان پور بهرامخوی   در آنمرز ماند آنشه نامجوی
بخونخواهی شاه وآهنگ گاه   بهری‌راندبا لشکری کینه خواه
سر نیزه گردونگرای آورید   بسی سر گرایان بپای آورید
چو در تیره جوشن تن تابناك   تو گویی درآهن روا نیست پاك
بزرگ آفرینش ببینش چنان   که نادیده این آفرینش‌چنان

تنش جان و جانش از جهان آفرین   جهانی ز داد و سپهری ز دین
ببزم اندرون آفتاب بره   برزم اندرون شرزه شیر سره
دهد چون بخم آسمان‌فش کمان   زمین مویه آرا شود بآسمان
برآرد چو از آستین دست کین   زمانه بچشم آورد آستین
چو در جوشن آرد تن روشنا   ستاره دمد از سیه جوشنا
بمیدان درخشیست بهرام سوز   بایوان بهشتیست گیتی فروز
چو خندد پرندآورش[1] روز کین   بگرید بلند آسمان بر زمین
بشمشیر زاهریمنان مُهر جم   گرفت و گسست از رباینده دم
سر آغاز اورنگ جوی سراب   برآورد دود سیه با آفتاب
زخون سرابی گوان دشت جنگ   ازو شد چو دریای بیجاده رنگ
همه ساز شاهی که آن نابکار   بشوشی ربود از کهن شهریار
گرفت آنجهاندار دارای نو   بپیراست باغ جهانرا ز خو[2]
دگر سال زی آذر آباد رخش   بکین راند چون آذر افشان درخش
بهر آتشی روشن اندود دود   زهر دوده بس آتشین رخ شخود[3]
ز هر پرده بس پردگی را بموی   کشان پرده‌در ترک پرخاشجوی
کسی کش ره کاخ وایوان سپرد   کله گوشه‌اش راه کیوان سپرد
زیکسوی زآنشاه فرخنده خوی   برادرش در پارس پیچید روی
سپهدار ترکی زآزادگان   بجا ماند در آذر آبادگان
باهنگ مرز جم آن پاک پی   سپه‌راندو بگرفت وراندش به‌ری
همان نیز از دیو ناپاکزاد   در اندیشهٔ پادشاهی فتاد
چو خسرو به ری اندر آورد پی   کشاندند زارش بدرگاه کی

۱ـ پرندآور : شمشیر   ۲ـ خو: گیاه خودرو   ۳ـ شخودن: بناخن خراشیدن وریش کردن

ببخشایشش برگرایید جم — ز دیو فریبنده بگسست دم
بلی در منش شاه باید چنین — توانا بمهر و توانا بکین
بجام روان آب هستی فروز — بکام ددان زهر تریاك سوز
چو زین باغ دیرینه دارای نو — ببرنده شمشیر بدرید خو
ز مرز ری آهنگ توران گرفت — ره آسمان گرد بوران[1] گرفت
زمین کوه آهن کران تا کران — ز بس آهنین بر ز گند آوران
نوردید دریا و هامون و کوه — در آمد ببنگاه توران گروه
ز شمشیر آن پادشاه شگرف — همه کوه وهامون چو دریای ژرف
از آن تنگ چشمان بپرداخت جای — سرانشان در آورد از کین بپای
از آنمرز کرد آنجهاندار کی — بفر و بفیروزی آهنگ ری
پی کی نژادان جمشید بخت — همه شاخ آنخسروانی درخت
به ری جشنی آراست آنشهریار — بهر آفتابی مهی کرد یار
در بند از گنج زر بر گرفت — زمین را چو خورشید در زر گرفت
بدیبای زرکش بپوشید خاك — پراکند بر زر گهرهای پاك
شد از رود کوبان و رامشگران — جهان رامش آرا کران تا کران
پری در پری پای کوبان نغز — بری برده رادان آگنده مغز
پس از آن سپه راند بانای و کوس — بآهنگ اورنگ جویان طوس
ز شیران غریوان دم گاو دم[2] — پلنگان بدیوان غژغاو[3] دم
جهان در جهان مرگ گند آوران — نهان در سیه جوشن داوران
بخود سیه راست پر سپید — چو پروین بتاری شب اندر پدید
ز سم و تن رخش گردون شکوه — همه کوه دریا همه دشت کوه

---

۱ ـ بور : اسب سرخ   ۲ ـ گاودم : طبل و کوس   ۳ ـ غژغاو : گاوی که از دم آن پرچم درفش میساختند

جرنگیدن[1] سنگها زیر سم ‌‌ ز هنجار هامون بپیروزه خم
زره در زره نیزه در نیزه مرد ‌‌ دره در دره کوه در کوه گرد
بنیروی دیوان هنجار خوار ‌‌ چنین ره نوشت آنجم تاجدار
چو خورشید در پهنهٔ خاوران ‌‌ شد اختر گرای اختر داوران
نگون کرد اورنگ جویان طوس ‌‌ چو اورنگ را طوس زرینه کوس
از آنپس بنیروی دارای عرش ‌‌ پناهنده کابل خدایان بدرش
که اینك سر و طشت گر رای شاه ‌‌ گرایان بخونریز دارای گاه
نیایش چو کردند شاه جهان ‌‌ بخندید کاین در پناه جهان
شکفته چو دیدند از روی مهر ‌‌ جهانکدخدا را چو گلبرگ چهر
ستایش کنان پیش آن پاك جم ‌‌ ز ریو زمانه گشادند دم
که ما را ز جادویی و کیمیا ‌‌ ز کاخ پدر راند و گاه نیا
بیك جنبش آستین شاهشان ‌‌ نشانید بر کاخ و بر گاهشان
زمانشاهشان کرد آهنگ جنگ ‌‌ گرفتار شد در خم پالهنگ[2]
بنیروی بخت جهان شهریار ‌‌ جهان برجهان بینش کردند تار
شهنشاه پیچید از خاوران ‌‌ به ری شاد و پیروز باداوران
سراسر همه مرز ایران گرفت ‌‌ کنام پلنگان و شیران گرفت
بهنگام دی راند خسرو ز ری ‌‌ بمازندران بارهٔ تیز پی
گهی کاخ آرا برنگ و ببوی ‌‌ جهان در جهان رنگ و بو کاخ و کوی
چمانهٔ کیانی چمانی بچنگ ‌‌ مغانی در آن بادهٔ لعل رنگ
ره رود کوبان و رامشگران ‌‌ شدی رهزن هوش دانشوران
شکار افکنان گه بدریا و کوه ‌‌ شدی آنشهنشاه دریا شکوه

۱ـ جرنگ : صدای شمشیر وزنگ وامثال آن ‌‌ ۲ـ پالهنگ : کمند

بکوه و بدریـا پلنگ و نهنگ همی بشکریداز گزاینده چنگ
برامش مهی دو چمان و چران در آن جشنگاه جهانـداوران
که از بردع آمد نوندی[1] بزار بنالید با خسرو روزگار
سر آغاز بر گنجه راندند بـور بجانهای شیرین فکندند شور
فروسوختند از یکـی تند هیر[2] بزاری زن و مرد و برنا و پیر
مگر زاتش خنجر شهریـار زخاری که کشتند بینند بار
شهنشه بکـردار آذر گشسب برافروخت‌چهرو‌بر‌آمد‌براسب
بهری راند از مرز مازندران دژآهنگ[3] از جنبش اختران
یکی جنگجو لشکر سازمنـد بناورد بر اژدها آزمنـد
ابا پور فرزانـه عباس شاه که از شاه زیبای دیهیم و گاه
سواران شمشیر زن سی هزار همه نامور از در کارزار
روان کرد زاهنگ گردان روس جگر در ببهرام آوای کـوس
چو بر شدبکیوان غو کوس‌و‌نای تو گفتی بجنبید گیهان ز جای
دو دریای آتش دو ابر سیاه بهم جنگجوی و زهم کینه خواه
عقابی کز افرازشان پر زدی بدریا تف پـرّش آذر زدی
فتادند یک بردگر[4] تیز چنگ زمین داد مر آسمانـرا درنگ
تن شیر مردان بکین چاك چاك روان بی بهاتر زخاشاك و خـاك
ازینگونه در سالیـان دراز بهم داشتندی در جنگ بـاز
بس‌اسپهبدانرا کزایران و روس نگون کرد این گنبد آبنوس
ز شاهان گیهان بدرگاه شاه پی جنگ اهریمن کینه خواه
بسی گنج راندند با ساز جنگ که ای نامور خسرو تیز چنگ

۱- بردع : شهری در اقصای آذربایجان ، نوند : اسب تندرو ۲- هیر : آتش
۳ ـ دژآهنگ : تیر تیزرو ٤ـ نسخهٔ ب، بریکدگر

بشاهان درین سایهٔ گرد گرد   تـوی دستیار و تـوی پایمرد
که دارد بداندیش سالار روس   بما روز بر گونهٔ آبنوس
شهنشه‌درین‌سالیان کوفت کوس   زد از تیغ آتش بدریای روس
بسی روسی اسپهدانرا بـزار   سر ناسزا کـرد آونگ دار
چو آگه شد ازپر و از پای جم   زد آن اهرمن از در مهر دم
بپایان در کینه از بند مهـر   ببستند و زاندر گشادند چهر
بیاری فرستادگان از دوسوی   چنان زی دو دارای‌پرخاشجوی
بسی شایگان گنج آراسته   بسی مایه در ساز با خواسته
که نا دیده بینندهٔ آسمان   فزونتر ز پندار و بیش از گمان
کشیدند زی یکدگر کوه کوه   از آنکوه و دریا و هامون ستوه
نوشتند بس نامه در راز مهر   نهادند کین و گشادند چهر
دگر تاجداران ز هر مرزو بوم   ز هند و زسند و ز چین و ز روم
ز تاج و زباج و زبرگ و ز ساز   کشان سوی درگاه شه با نیاز
همه خسروان فراخ آستین   درین آستان بنـدهٔ راستین
بنیروی آنپادشاه جهان   شد ایران ویران پناه جهان
جهانی جهاندار را زیر دست   بجز چار فرماندهٔ چیر دست
بفرمان آنچار ناچار در   بپیچید ز آهنگ آنچار سر
سرآغازِ آنچار فرخنده، داد   که در چنبرش شاه فرخ نهاد
دل وجانش جز پیرو داد نیست   جز آنگوهرش‌بیخ وبنیاد نیست
بفرمان شه جنبش آسمان   ولی جنبش شه بفرمان آن
گرایان بدادست روشن دلش   تو گویی ز دادست آب‌و گلش
ندانم ستایش بداد آورم   و یا بر شهنشاه راد آورم

ندانم که شاهنشهی داد راست   و یا شاه فرخنده بنیاد راست
پس از داد بر وی دهش چیره شد   و زان روز دریا و کان تیره شد
ز بند گران کرد گنجش رها   نماندش بپاس اندرون اژدها
پراکنده بر هر پراکنده یی   خداوند از آن کرد هر بنده‌یی
بهرچه ازدهش رفت فرمان بوی   شهنشه بفرمانش بسپرد پی
تو گویی دهش خواجهٔ گنج اوست   خداوند دست گهر سنج اوست
گزیده دل شاه مشگوی خویش   سپرده بمشکین دمش بوی خویش
سیم رای آرای بخشایشست   ز فرمان پذیری در افزایشست
جهان در جهان گر کند کارمرد   بهنجار بخشایش او را نورد
کند گر بر از گنبد پیچ پیچ   چو بخشایش او کم از هیچ هیچ
ز ماهی گرم آفرین بر بماه   نباشد سزاوار بخشنده شاه
ازین گفتهٔ ناسزاوار پست   نه بخشایشش گر گرفتیم دست
زبان مرا بایدی چاك ازو   دهانم پر از خار و خاشاك ازو
چو شه کارفرما ز بخشایشست   بر آن هرچه اینچشمه را زایشست
چهارم دلیریست فرماندهش   که بر آفرینش ز یزدان رهش
بدل اندرش بنگه آراسته   روان بداندیش از آن کاسته
گهی زان بکام نهنگ اندرست   گهی با پلنگان بجنگ اندرست
گهی بسپرد زان دم اژدها   نماند که گردد ز چنگش رها
گهی بخت شاهان نگون آورد   ز یال خداوند خون آورد
ستاره بشمشیر سوزد از آن   زمانه بخنجر فروزد از آن
گر از چرخ کوه بلا ریزدی   گر از خاك نر اژدها ریزدی
بنیروی آنگوهر پایه‌مرد   ز هستی بردشان بخورشید گرد

چو این پهنه پرداخت از بدسگال　　بر اورنگ رامش برافراخت یال
بنا های آباد در این خراب　　بفرمانش برشد به نیلی سراب
بهر بوم و بر بس سرای خدای[1]　　برافراخت دراین سپنجی سرای
بپاداش آن در سرای درنگ　　خداوندیی یافت با بوی و رنگ
ز شش سو بهنجار هر شهر و ده　　برآورد خانها که بر جانش زه
همه رهروانرا پناهی شگرف　　بگرما و سرما و باران و برف
بسی خسروی باغ آراسته　　بسی کسروی کاخ از آن خاسته
بهر باغ از آنخسرو خسروان　　بهر سو روانبخش آبی روان
شد از شرم خون چشمهٔ زندگی　　فرو ریخت از چشم پایندگی
بهر جای کان لشکر آرا شدی　　گهر خیز ازو خاك وخارا شدی
بهر راغ کان شاه لشکر کشید　　کیانی بسی کاخ زان سر کشید
از آن ابر بارنده هر خار بن　　در آن گشت آزرم گلنار بن
ز بازارگانان بهر خواسته　　چو سقلاب وچین رسته آراسته
زشش سوی آهنگ زنگ ودرای　　بباج آوران زانستاره گرای
یکی ره بهنگام خرّم بهار　　چو خرّم بهاری جهان شهریار
شکار افکنان شاد و روشنروان　　گرایید آنراد سرو روان
سوی تنگ داشی که جایی کشست　　در آن نعل فردوس در آتشست
در آن تنگ دلکش یکی زنده رود　　کش از نیل و جیحون سپاس و درود
گرایان خروش گوارنده آب　　از آنرود بر چشمهٔ آفتاب
هم آب روانبخش از آن شرمسار　　نهان گشت در ژرف دریای تار
خرامیدن کبك و آهو بره　　در آزار و آذر بکوه و دره
گره بینی از شاخ آهوفری　　چوزانگشت زنگی بت انگشتری

۱ـ سرای خدا : مسجد

خرامیدن کبك نادیده دام چو از ناز سیمین بران در خرام
کفل گاه گورانش درشب بتاب چنان کز دل شیر روز آفتاب
گه دی بشاخ گـوزنانش بـار بشاخ درختان چو گاه بهار
چهل پاك پور همایون گهر کشان پایه از ماه و خورشید بر
زگرد پـی رخش شه فرّ تاج بزینهای زرین ستون‌های عاج
همه باسنان و کمان و کمند همه اژدها اوژن و شیربند
همه تاج دار و همه تاج بخش همه ابر کین را دژآگه درخش[1]
همه پاك موسی دریا گذار همه ژرف دریای فرعون خوار
بویژه جوانبخت عباس شاه گزین خداوند و دیهیم و گاه
بزرگ آفرینش زجان آفرین که برپاك جانش ازآن آفرین
بباغ بزرگی یکی راد سرو بسروش دل آفـرینش تذرو
بکین اندرون شرزه شیرژیان کنام همایونش گـاه کیان
همایون یکی باز پولاد چنگ که‌چنگش‌زخون‌شهان‌لعل‌رنگ
همی بسپرد گام نر اژدها گرانمایه جانرا نداند بها
بفرمان دارای آزادگان بفرماندهی باذرآبادگـان
بایران ره روس را بسته تنگ بناورد روسی گوان تیزچنگ
درآمد درین سالیان در نبرد چه سرها کزاهریمنان زوبگرد
دگر راد دولتشه نامجوی هشیوار لشکر کش و کامجوی
کش آغازدرپارس برجای‌خویش نشاند آن جهان داور پاك کیش
یکی تند آتش بمیدان جنگ چوشیرژیان جنگ را تیزچنگ
ستاره هراسان چمد بر سرش زمانه ببیم اندر ازخنجرش
بروبرز آگنده و زورمند مه ومهر یا زنده زان هورمند[2]

۱ـ دژآگه: سهمگین وبیمناك، درخش : برق ۲ـ هور : بمعنی بخت وطالع نیز ضبط شده است بدین تقریب معنی ترکیبی هورمند بختیارخواهد بود

چو یازان بکین خنجر سام را　　دل از بیم او چاک بهرام را
ز دارا بهنجار رومش نشست　　بلند اختر رومیان کرده پست
باهواز و الوند و کرمانشهان　　بفرماندهی آن مهین مهان
دگر ز و محمد قلی شاه راد　　بمازندران در بـر آراست داد
یکی نامور کدخدای بزرگ　　سم بـرّه زو گاز دندان گرگ
سخندان و دانا وباداد ودین　　توانا و آگاه و با مهرو کین
ز ایران ره تنگ چشمان تور　　ببست او کزو چشم بد باد دور
پس از آن محمد ولی‌شاه نیو　　بخاور خدایی ز گیهان خدیو
یکی پهلوی برز خسرو نژاد　　هشیوار و فرخنده و پاکزاد
مجستی سراپس نگر پیشگوی　　بچوگان رایش ستاره چو گوی
یکی اهرمن سوز جبریل ساز　　بآن جانگداز و باین دلنواز
ز کابل خدایان و توران سران　　بشمشیر برّا و گـرز گران
سرافکندوتن‌سودازخشم‌و کیش　　که بادش بروشن روان آفرین
دیگر راد سروی بپر و بپای　　ز خسرو بنـام سیم پیشوای
رخش آفتابی بسروی ستاخ　　دمش شکرانگیز ایوان و کاخ
یکی پرنیان پوش ماهی سره　　بکف گنج پرداز شاهی سره
ز دارا بمرز جم آن کی‌نژاد　　بفرمانروایی ز فرهنگ وداد
همه پارس از داد آبـاد کـرد　　دل پیر و برنا ز خود شاد کرد
ره تازیان بست از مرز جم　　بسالار در عیّه بگسست دم
پس از او حسن شاه سالار ری　　که برجان عباس شه داشت پی
بفرمـان دارای گیهان بفر　　عراق دلفـروز را دادگـر
علی شه که عباس شه را همال　　دو فرخنده چهر و دو یازده‌یال
دو پیکان بیك چار پـر تیرور　　کش آمد ز سیمرغ پیکان پر

ز بهر دو بینندهٔ بـد کنش　　بکیش جهاندار فرخ منش
حسن شاه با وی بهری اندرا　　بیك جو دو دریای پهناورا
بپایان بیك جنبش چشم کـی　　شدآن مهرخاور شد این ماه‌ری
درآن آن‌ره جنگ و کین‌ساز کرد　　درین این در داد و دین باز کرد
ازآندشت خاورچودریای خون　　ازین پهنهٔ ری زمـی لاله‌گون
از آن آسمانها ز جانها بتنگ　　ازین انجمنها ببوی و برنگ
از آن مرز در چنبر اژدها　　ازین گنج ازبند چنبر رها
بداندیش راآن بآتش بسوخت　　نکوخواه را این بزررخ فروخت
که مرزی چنان وزمینی چنین　　چنان و چنین باید از آن و این
چودردشت کین‌چیردستی‌خوشست　　چودرباغ گل، گلپرستی‌خوشست
برزم اندرون رنج باید کشید　　ببزم اندرون گنج باید کشید
نبینی کـه شه رزم را آتشست　　ببزم اندرون گنج آتش کشست
چل‌وپنج فرزندش از پشت پاك　　همه تاجداران این آب و خاك
همه راد پروردهٔ شهریار　　همه رای‌آرای پروردگار
همه گنج را پتک خیبر شکن　　همه رنج را کوه آهن بتن
همه نیـزهٔ پهلوی را سنان　　همه پیکر خسروی را روان
همه بخت را تکیه‌گاه بهین　　همه تخت را پـادشاه مهین
همه پرّ و پیکان تیر قضا　　همه چنگ ودندان شیرخدای
همه جنبش آسمان مهی　　همـه آسمان جهـان مهی
همه موج‌دریای آهنگ وجنگ　　همه اوج گردون‌فرهنگ‌وهنگ
همه کین سگال و همه مهربان　　هم آتش فروز و هم آتش‌نشان
همه زادهٔ هور وهمزاد بخت　　همه زیور زین و زیبای تخت
همهٔ بیشهٔ جنگ را شرزه شیر　　همه رخنهٔ ملك را رخنه‌گیر

همه چشمهٔ زندگی را زهاب همه خاور داور آفتاب
همه مسند آرای این بارگاه همه کارفرمای ایـن کارگاه
از آن هفت تن را سرودم بنام که بر هفت کشور سپردند گام
ببستند ز ایـران ره بدسگال کشیدند درپشت شیران دوال
از آنان که فرمانده کشورند ز شش سو بفرماندهی اندرند
نراندم اگر نـام آن داوران سزد گر ببخشند نـام آوران
شهنشاه نـامه بـکام همه بپیرایه اندر ز نـام همه
ازین در بکارم فتاد این گره که این نامه کم بود وشاهان فره
درآن نغز ایوان برهرنگار نبشتند شان نام بـریادگار
بفرمود دارا که خارادران نه خارا دران بلکه خارا خوران
همه خاره فرسای وپولادچنگ ز پولادشان پرنیان خاره سنگ
که ایوانی ازخاره کیوان گذار در آن کوه خارا کنند آشکـار
بگاه سپندار و هنگام تیر درآن راغ دلکش چونخجیر گیر
زخاور چوخورشید سر بر کشد بنخجیرگـه شاه لشکر کشد
بایوان مینا خرامد چوماه ز هامون بایوان چمد نیز شاه
زدارا بخارا نگاران چنین شد ایما که با فرّ جان آفرین
نگاری بخارا ز دارا کنند روان در تن سنگ خارا کنند
شدآن نغز ایوان کیوان گرای همایون ز تمثال گیهان خدای
وزان کوه آن پاك نـور آشکار که بر موسی از کوه طور آشکار
درآمد دران کوه آن آفتاب فروغش بخورشید افکند تاب
بفرمود نیز از در فرّ وهنگ که خارا خراشان زرّینه‌چنگ
ز عباس شاه و همالان وی که از پشت پاك جهاندار کـی
بگرد شهنشه نگـاری کنند بایوان بهشت و بهاری کنند

برهر نگاری نگارند نام　　پژوهندگانرا برارند کام
کشان نام در روزگار دراز　　سرآید ز آغاز و انجام راز
ز فرمان آنشاه جبریل دم　　شد ایوانش آرزم ایوان جم
سراسر بزرّینه زین سمند　　زهرسو گوزن افکن و شیر بند
تو گویی غریویدن شیر و گور　　از آن شیر زوران گرایان بهور
نگار گوزنان و شیران بسنگ　　بهم در فتاده بشاخ و بچنگ
نه خشم ونه کین ونه جان ونه دل　　زخشم وز کین سنگدل جان گسل
بهرسو شکار افکنان دمان　　کمین در کمین و کمان در کمان
رده بر رده زاسمانش کلنگ　　نکون کرده بازان پولادچنگ
ز تیهوی دشتی و کبك دری　　نگار درودشت نغزش فری
درآن نغز ایوان درآن کوهسار　　بهار وبهشت از جهان شهریار
نبردش چنان وشکارش چنین　　بایوان جهان درجهان داد ودین
ز داد وز دین تا خدایی بود　　جهاندار در پادشایی بود

نباشد شگفت این نوای شگرف
اگر هوشمندی بیندیش ژرف

قطعه

درذم یکی از وزراء [1]

ای دستور زمانه تا چند — عالم همه در شکنج دامت
دستور ولی چو آب دستور [2] — پیوسته در اندرون مقامت
همواره برون در نشسته — بس منتظران ز خاص و عامت
گردنها کج چو میل دستور — ای دستور از پی سلامت
تا چند زبانگ ظرطه خیزند — آن منتظران باحترامت
از بس ماندی باندرون در — قولنج مخدّرات نامت
بخرام که تا شوند خرّم — اهل حرم از در خرامت
چون ضرطهٔ منهیان بگردت — چون نجوهٔ [3] مقریان بکامت
تا بستایند اقتدارت — تا بنمایند احتشامت
این یك دوسه شعر شافکی تیز — تا تیز دهد ز جا قیامت
تا ضرطه وفسوه زاب دستور — زاید چو فصاحت از کلامت
آوازهٔ ضرطه در صماخت — شمامهٔ فسوه در مشامت
آن مجمرهٔ مزار بابت
این مروحهٔ عذار مامت

۱ـ این قطعه در ردیف قطعات از قلم افتاده بود اینجا چاپ شد ۲ـ آب دستور : آب تنقیه ۳ـ نجوه : پلیدی های شکم

نامهای کسان

الف

ق

ک

گ

ل

م

نام جایها

الف

ب

ت

ج

چ

ح

خ

اشتباهات

غلط	صحیح	صفحه	بیت
عرضه	عرصه	۲۶	۵۴۵
صحبت	حجت	۳۶	۷۹۸
چگوئی	چگویم	۷۲	۱۵۹۹
فصل	فضل	۱۰۳	۲۲۳۹
ارچنگ	ازچنگ	۱۲۴	۲۶۳۸
عنبر	عنتر	۱۳۰	۲۷۷۷
گنجی	کنجی	۱۳۳	۲۸۳۶
زوبین	روئین	۱۴۷	۳۱۵۱
داو	داه	۱۵۴	۳۲۹۰
گهی	گهش	۱۶۶	۳۵۴۰
مشاحی	مساحی	۲۳۶	۴۹۹۶
رنگ	زنگ	۲۳۸	۵۰۳۳
چون‌نگری	خون بگری	۲۶۶	۵۵۷۱
وی	دی	۲۷۱	۵۶۷۹
ماربد	باربد	۲۹۸	۶۲۰۲
دارو	دارد	۳۱۴	۶۵۴۵
نیل	پیل	۳۱۶	۶۵۸۲
غاذر	عاذر	۳۱۸	۶۶۳۰
اشك	رشك	۳۲۴	۶۷۴۸
سوزو	سوزد	۳۶۱	۷۱۴۹
سراز	سرا	۴۸۶	۸۱۱۸
گر	کر	۴۲۸	۸۹۶۲
خامه	چامه	۴۳۸	۹۱۶۱
در	ور	۴۴۵	۹۲۹۳
نسترون	مهرفزون	۴۵۷	۹۵۶۰
روان بردر	روان پرور	۴۸۰	۱۰۰۴۹
تشك	تك	۴۹۰	۱۰۲۵۴
بربط وناهید	بربط ناهید	۵۲۹	۱۰۹۸۹
دکانش	زکانش	۵۳۱	۱۱۰۲۶
باز	باد	۵۳۲	۱۱۰۴۶
بخت	ریخت	۵۳۲	۱۱۰۴۶
خندان	چندان	۶۰۹	۱۲۵۱۴
نیرنگ	بیرنگ	۶۴۹	۱۳۱۹۹
گرچه	کزچه	۶۶۲	۱۳۴۴۰
میرسد	نمیرسد	۶۶۲	سطر آخر
مجیره	محبره	۶۸۷	سطر آخر
گفت و	گفت	۷۲۲	۱۴۴۰۰
فضل	فصل	۷۳۴	۱۴۶۳۸
نسخت	نخست	۷۵۲	۱۵۰۰۴
آذر	آزر	۷۸۵	۱۵۶۴۲
صفایش	صفاتش	۷۸۶	۱۵۶۴۷